

نام رمان: عشق ارباب

نویسنده: دریا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه :

دوستت دارم چون تنها ترین فکر تنهایی منی ، دوستت دارم
چون زیباترین لحظات زندگی منیدوستت دارم چون زیباترین
رویای خواب منی ، دوستت دارم چون زیباترین خاطرات
منیدوستت دارم چون به یک نگاه ، عشق منی...

دستان ظریف و لطیفش از بین دستهایم شل شد واز روی تخت آویزان شد ...نگاهم را به حلقه
ای که کف دستم گذاشته بود دوختم ..و همانطور از کنار تختش بلند شدم ...نگاه آخرم را به او
دوختم که چشمان زیبایش برای همیشه بسته شده بود ...با حالت گنگی سرم را برگرداندم و
به طرف در اتاق به راه افتادم... با بی حالی دستگیره را گرفتم و از اتاق خارج شدم ..چشم های
پر از اشک آن دو نفر را نا دیده گرفتم و به طرف آخر راهرو راه افتادم که صدای جیغ نرگس
جون عمه ای که مانند مادری دلسوز کنارمان بود به اوج رسید نرگس جون : مهتاب
این آغازی بود برای اینکه به خودم بیایم و با قدم های بلندتر و تندتر از راهرو بگذرم و راه
خروجی بیمارستان را در پیش بگیرم ...قدم هایم تندتر شد وبا حالت دو از بین مردم می
گذشتم و حلقه را در دستم می فشردم .. دوست داشتم فریاد بکشم و داد بزنم اما خودم را
باتنه ای که به عابران می زدم و آنها مرا دیوانه خطاب می کردن خالی می کردم ...اون رفته
بود برای همیشه رفته بود ... و خواسته ی بزرگی را به من واگذار کرده بود..با کشیده شدن
بازویم ایستادم و سرم را به زیر انداختم مرد : خانوم زدی همه ی دار و ندارمو ریختی بی هیچ
داری می ری

سرم را بالا گرفتم که مرد با دیدن وضع خرابم بازویم را رها کرد و با تعجب نگاهم کرد ...
پوزخندی زدم ... شاید فهمید وضع من بدتر از اونه .. قدمی به عقب برداشتم و بدون حرفی
پشت به او کردم و خودم را به پارکی رساندم و شروع به دویدن کردم ... می دویدم می
خواستم نبودنش را باور کنم ... خودم را آرام کنم ... صدایش هنوز در گوشم بود که با صدایی
که با سختی از من خواست .. یک خواسته ای که هنوز در شوک آن بودم

مهتاب : برای من زندگی کن .. مهتاب باش و درس زندگی بده

سوز سردی به صورتم خورد و قطره ای بارون بر روی گونه ام فرود آمد ... تلخ خندیدم و
تندتر دویدم که آسمان هم مانند دلم شروع به باریدن کرد ... چه خواب ها که برای آمدنم به
ایران ندیده بودم ... این نبود اون سوپرایزی که من می خواستم بکنم ... مهتاب اجازه سوپرایز
رو به من نداد ... خسته از دویدن تکیه ام را به درختی که در پارک بود دادم ... و به نیمکت
خیره شدم ... رفتم به اون روزی که پویا کنار پایم زانو زده بود و منتظر نگاهم می کرد پویا :
شب و روزم شدی تو .. دیگه صبرم تموم شد لبخند شیرنش را زد و نگاهش را در چشمانم
دوخت پویا : با من ازدواج می کنی ستاره

نفس توی سینه ام حبس شده بود ... از اون دخترها نبودم که سرخ و سفید بشم و رنگ عوض
کنم .. به جای خجالت لبخند دندون نمایی زدم ... باورش برام سخت بود که پویا ... کسی که
مانند یک دوست خوب دوستش داشتم همچین پیشنهادی بکنه ... لبخند عمیق تر شد -
باورم نمی شه پویا تو از من بخوای باهات ازدواج کنم

پویا خنده ای کرد : دیونه نگاه کن به زانو درم آوردی این کافی نیست

خنده ی بلندی سر دادم و برویی برایش بالا انداختم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم
... نگاهم را در چشمان او دوختم به عشق اعتقادی نداشتم ... پویا هم همیشه همراهم بود و او را

مانند یک حامی دوست داشتم که همیشه هوایم را داشت...خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ موبایلم...فضای رمانتیک ما را خراب کرد..با همان لبخند صورتم را فاصله دادم و نگاهی به شماره کردم...با تعجب با دیدن شماره آناهیتا نگاهم را به ساعت دوختم...و دکمه ی پاسخ را فشردم که به جای صدای شاد آناهیتا...هق هق گریه اش در گوشم پیچید و لبخند را از روی لبانم محو کرد... تا به خودم آمدم در فرودگاه بودم و کوله پشتی به دست به سمت هواپیما می رفتم که به مهتاب که نفس های آخرش را می کشید برسم...

با صدای زنگ موبایلم از فکر خارج شدم...هوا تاریک شده بود من دو ساعتی بود که به نیمکت خیره شده بودم... دستی به صورتم کشیدم که حلقه ای که در دستم می فشردمش به زمین افتاد...خم شدم و حلقه را از روی زمین برداشتم که بار دیگر موبایلم زنگ خورد و من بی توجه به آن روی زمین نشستم و بار دیگر در رویا فرو رفتم... رویایی که مانند کابوسی از جلوی چشمانم مانند فیلمی می گذشت

نگاه سرگردانم را گرداندم تا در آن بیمارستان شلوغ آناهیتا یا حتی نرگس جون را پیدا کنم که چشمم به نرگس جون افتاد که دستش را بر روی دهنش گذاشته بود و به دکتر که رو به رویش بود نگاه می کرد...با قدم های لرزان و خسته به آنها نزدیک شدم که صدای دکتر که به گوشم رسید از حرکت ایستادم

دکتر: خون ریزی داخلی دارن..امیدی برای زنده موندنشون نیست حداقلش یک ساعت یا دو ساعت...ضربه ای که به سرشون خورده هر چی امید را با خود برده...و من تنها چیزی که می توانم بگم اینکه...متأسفم

بار دیگر صدای زنگ موبایلم از آن کابوس خارجم کرد ... و زانوهایم را در بغل جمع کردم ... پارک خلوت شده بود و هوا تاریک تر ... نم نم بارون به تن خسته ام التیام می بخشید اما از دردم هیچ کم نمی کرد ... چشمامو بستم که صدای خندون مهتاب در گوشم پیچید که همیشه پشت تلفن به من می گفت "والای ستاره زود بیا که منتظرتم خواهری خیلی چیزا هست که باید بدونی دیر نکنی باز" - نموندی مهتاب منتظرم نموندی و من آخرین لحظه رسیدم و چشمان بی فروغت رو دیدم گل من

سرم را به طرف دیگر گرداندم و حلقه را در دستم فشردم و چشمانم را بستم و به چند ساعت پیش فکر کردم ... که با پاهای لرزان به اتاق ۱۰۴ که مهتاب عزیزم در آن آرامیده بود نزدیک شدم ... دست های لرزانم را به طرف دستگیره دراز کردم و آرام در آن را باز کردم ... صدای زیبا و مهربانش در فضای خالی اتاق که تنها یک دستگاه در آن بود شکست مهتاب : نیومد

تکیه ام را به در دادم و آنرا بستم ... با ناراحتی به مهتابی که روی تخت بود نگاه کردم ... از درد ناله ای کشید همان ناله کافی بود که من را به طرف او بکشاند و بالای سرش به ایستم ... با چشمان بسته لبخندی زد مهتاب : مثل همیشه دیر کردی

چشمان عسلی و پر از اشکش را باز کرد و زل زد در چشمانم و لبخند بی جونی زدمهتاب : چقدر دلم برات تنگ شده بود خواهری

اشکی که از گوشه ی چشمش سر می خورد را با انگشت اشاره ام گرفتم و لبخندی زدم که شبیه به پوزخندی بود و گفتم - قرار ما این نبود مهتاب

آهی کشید و همان لبخند مهربان بر روی لبانش حفظ کرد ... روی صندلی کنارش
تختش نشستم ... صورت زخمیش را برگرداند مهتاب : نمی خواستم در این حال ببینیم

- می خواستم سوپرایزت کنم

خنده ای کرد که خنده اش به سرفه ای تبدیل شد
... صورتش را به طرفم برگرداند و گفت مهتاب : برعکسش
من سوپرایزت کردم

اخمی کردم و دستش را در دستم گرفتم که ناله ای از درد کشید و قلبم را آتیش زد ... ناله اش
به خنده ی تلخی تبدیل شد و نگاهش را به سقف دوخت

مهتاب : دیر کردی ستاره خیلی دیر کردی ... خیلی اتفاق ها افتاد .. دلها شکست ... غم هم
خونه ما شد .. اما تو باز هم دیر ♦ رسیدی که حامی سخت همیشگیم باشی و برای من بجنگی
دستش را فشردم که با ناراحتی نگاهم کرد

مهتاب : نبودى ستاره زجرم دادن و درد کشیدم ... اما کسی برای حمایت نبود ... شاید خودم
نخواستم کسی از من حمایت کنه ... برای همین شکستم ... سعی کردم تو باشم .. اما ستاره
ستاره است و مهتاب فقط مهتاب ... خسته شده بودم خودم رو توی آینه نگاه می کردم که شاید
تورو ببینم ... ستاره ای رو ببینم که قویی بود و هر مشکلی رو با همون غرور حل می کرد .. اما
من تو نبودم ستاره من مهتاب بودم مهتابی که بی ستاره هیچ نبود جز یک دختر سر به زیر ...
کاش بودی و اون ظلم ها رومی گرفتی صدای هق هق درد آورش در اتاق پیچید که به طرف
صورتش خم شدم - مهتابم

فشار خفیفی به دستم داد

مهتاب : هیس بذار این لحظه ی آخر رو هرچی توی دلم سنگینی
می کنه رو بگم و راحت از این دنیا برم دستم را از دستش بیرون
کشیدم و غریدم

- تو هیچ جا نمی ری فهمیدی

مهتاب نگاهش را از من گرفت و

بار دیگر به سقف دوخت مهتاب :

دارم می رم جای بهتری

صداش ضعیف شده بود و نگاهش بی فروغ ... نگاهش اون شادی همیشگی رو نداشت ... خیره
در چشمانم شد و دستم را در دست سردش گرفت

مهتاب : ستاره

بهش نزدیک شدم و دستم را به گونه اش کشیدم...

- جونم خواهری

مهتاب : می دونستم این روز می آد اما نه به این زودی اما منتظر این روز بودم

سردرگم و با تعجب به مهتاب نگاه کردم که با سختی نفس می کشید و دستم را می فشرد

مهتاب : زندگی کن ستاره ... برای مهتاب زندگی کن به جای من زندگی کن و زندگی کردن رو

بیاموز... نذار غم هم خونه اش بشه ...

کمکش کن

دست راستش را از دستم خارج کرد و حلقه ای که در دستش می درخشید را بیرون آورد و آن را در کف دستم نهاد و دست خود را بر روی حلقه نهاد و به آرامی زمزمه کرد مهتاب : به جای من زندگی کن ستاره

با بارش تند باران و یاد آوری تن بی جون مهتاب که برای همیشه تنهام گذاشت از کابوسم خارج شدم و نگاهم را به اطراف دوختم ... و سرم را تکیه به نیمکت پشت سرم دادم .. باران تن داغم را پر التهاب کرده بود و چیزی را می خواستم که دیگر رفته بود و برای همیشه مرا ترک کرده بود ... خواهر و دوستی که با تمام وجود دوستش داشتم تنهایم گذاشته بود ... گلویم از بغضی که در آن گیر کرده بود به درد آمده بود ... از جایم بلند شدم و به طرف خروجی پارک به راه افتادم ... خیابان مثل همیشه شلوغ بود و ماشین ها در رفت آمد ... دستم را بالا بردم که ماشینی کنار پایم ترمز گرفت و صدای عصبی و گرفته ی آناهیتا به گوشم رسید آناهیتا :
دختره ی دیونه سوار شو

بدون حرفی سوار شدم ... صدای پر بغضش بیشتر این باور را به من می رساند که دیگه مهتابی نیست آناهیتا : کجا بودی .. نمی گی این نرگس جون دق می کنه .. یکی که رفته تو دیگ ...

به طرفش برگشتم و با چشمان بی روح خیره به او شدم که حرفش را نیمه رها کرد و ماشین را به حرکت در آورد ... عینکی همیشگی ام را بر روی چشمانم گذاشتم ... پوزخندی زدم و به رو به رو خیره شدم ... با صدای زنگ موبایلم ... آن را به طرف آناهیتا گرفتم ... آناهیتا همانطور که آب بینی اش را بالا می کشید موبایل را از دستم گرفت و جواب داد آناهیتا : بله ... آره ... نگران نباشین ... می یارمش خونه

با حرفایی که آناهیتا می زد .. فهمیدم که نرگس جون پشت خطه و نگران من ... بی توجه به مکالمه ی آن دو ضبط را روشن کردم و صدایش را بالا بردم

گریه کن تا می تونی پیش اون نمی مونی....

اون دیگه رفته بسه تمومش کن گریه کن ته خطه

عشق تو

آناهیتا دستش را جلو برد و صدای آن را کم کرد و غمگین نگاهم کرد که لجوجانه دستم را پیش بردم و صدایش را زیاد کردم ... آهنگش حرف دلم را می زد و می خواستم گوش بدم ... نگاه غمگین آناهیتا را نادیده گرفتم و سرم را تکیه به پنجره دادم

تنها می مونی آخه اینو می دونی مثل اون پیدا نمی شه

تصویر بچگی های من و مهتاب از جلوی چشمانم گذشت و بغضم را سنگینتر

کرد و قطره اشکی را اجازه به باریدن داداشکات می ریزه.... آخه اون واست

عزیزه ... توی قلبته همیشه

صدای هق هق گریه آناهیتا به گوشم رسید ... حق داشت مهتاب برای همه عزیز بود ... مهتاب

مهربون بود سنگ صبور بود برای همه برای من برای آناهیتا

یادش می افتی دلت آتیش می گیره می گیره... کاش برگرده پیشت

آناهیتا ماشین را به گوشه ی خیابون هدایت کرد آن را نگه داشت هق هق گریه اش قلب

آتیش گرفته ام را بیشتر می سوزاند .. دیگه مهتابی نبود جز خاطراتش .. جز یادش ... ولی

مهتاب رو می خواستم....خواهرم رو می خواستم تنها امیدمراهی نداری تو باید طاقت بیاری
آخه می دونی نمی شه

آهی کشیدم و از بغض و درد قلبم در ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم ... و شروع به
دویدن کردم ...بارش باران مانند شلاقی به صورتم می خورد ... و این باور را به من می رساند
که مهتاب نیست دیگه بر نمی گرده ...همبازی بچگیهام دیگه بر نمی گرده ...کسی که توی
این دنیای بزرگ ...هم خواهر بود و هم برادر ...هم مادر ... هم پدر ...صدای بوق ماشین پشت
سرم به صدا در آمد و حال پریشانم را دگرگون تر کرد ... همانطور که می دویدم ...ایستادم و
به زانو در آمدم ... مهتاب با همان لبخند زیبایش نگاهم کرد و دستی برایم تکان داد که فریاد
زدم ... از درد از بی کسیم - خدا

بغضم شکست ...اشکم بر روی گونه ام سرازیر شد ...صورتم را بین دستهایم پنهان کردم و بی
توجه به مردمی که دورم جمع شده بودم زار زدم ...شخصی مرا در آغوش گرفت ... او را به
خود فشردم آناییتا : آروم باش ستاره

صدای خودش هم پر بود از آن بغضی که حالا من شکسته بودمش ... آناییتا
محکمتر خودش را به من فشرد که نالیدم - مهتابم رفت آناییتا ... گلم پر پر
شد

حق هق او نیز بالا رفت... صدای هم همه ی مردم را می شنیدم ... و باز زار می زدم و از خدا
مهتابم را می خواستم ... خواهرم را می خواستم ... مهتابی که در حق هیچکس بدی نکرد جز
خودش

- تنها شدم آناهیتا... دیگه هیچ کس رو ندارم هیچ کس
 من را از خودش جدا کرد و نگاهش را در چشمانم دوخت ... چشمانش خیس بود ... و بارانی
 که می بارید آن چشمها را زیبا تر کرده بود .. بازویم را فشرد
 آناهیتا : نه تنها نیستی ... من هستم ... نرگس جون هست
 می دونستم نبودن مهتاب رو اون هم احساس می کنه ... دستم را بر روی قلبش گذاشتم
 - مهتابم هست
 سرش را تکان داد و دستش را بر روی دستم که بر روی قلبش بود
 گذاشت و با صدای گرفته ای گفت آناهیتا : مهتابم هست
 صورت زیبای مهتاب را پشت سر آناهیتا دیدم
 لبخندی به رویم زد و زمزمه وار گفت مهتاب : منم
 هستم
 لبخند بی جونی بر روی لبم نشست محکم تر از قبل از جایم بلند شدم و آناهیتا را نیز با
 خود بلند کردم ... بی توجه به مردمی که با ترحم نگاهمان می کردن به طرف ماشین رفتیم ...
 آناهیتا ماشین را به حرکت در آورد و هر دو به طرف خانه ای راه افتادیم که دیگه مهتابی در
 آن نبود ... آهی کشیدم نگاهم را به بیرون دوختم ... با نزدیک شدن به کوچه ای که همیشه
 یادآور خاطراتی بود که با هم داشتیم... دلم فشرده شد ماشین کنار آپارتمان نگه داشت ...
 چشمامو بستم که صدای آناهیتا به گوشم رسید - پیاده نمی شی
 - پیاده شو من پشت سرت می آم

آناهیتا از ماشین پیاده شد... چشمامو باز کردم و به کوچه خیره شدم ... عینکی که بر روی چشمام بود را از روی چشمانم برداشتم و حلقه را بر روی داشبورد گذاشتم ... صدای زیبای مهتاب در گوشم پیچید "زندگی کن ستاره ... برای مهتاب زندگی کن به جای من زندگی کن و زندگی کردن رو بیاموز... نذار غم هم خونه اش بشه ... کمکش کن " موهای خیس را که به پیشانی ام چسپیده بود را کنار زدم و بار دیگر به حلقه خیره شدم ... با تقه ای که به شیشه ی کناریم خورد... نگاهم را از حلقه گرفتم و به نرگس جون که بیرون زیر بارون ایستاده بود خیره شدم... نرگس جون دستش را بر روی دهانش گرفت و سرش را به زیر انداخت ... شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد ... اشکهایم را با پشت دست پاک کردم ... حلقه ای که بر روی داشبورد گذاشته بودم چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم و نرگس جون را در آغوش گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم

- نرگسی گریه چرا

صدای هق هق گریه اش سکوت کوچه را شکست

نرگس جون : نتونستم .. نتونستم از امانتی شهاب مواظبت کنم ...
نتونستم از پاره ی تنم محافظت کنم قطره اشکی از چشمانم
سرازیر شد ... نرگس جون را بیشتر به خود فشردم - بابا خودش
می دونه که شما همیشه از ما محافظت کردین نرگس جون :
مهتابم رفت ستاره مهتابم رفتم

او را از خود جدا کردم ... نگاهم را

در چشمانش دوختم - مهتاب

همیشه پیش ماست کنار ماست

توی قلب ماست

با انگشتم اشکش رو پاک کردم ... می دونستم مهتاب جاش امنه .. دلم می سوخت .. اما چاره ای نبود ... نگاهم را به آناییتا دوختم که به در تکیه داده بود و با پشت دستش اشکش را پاک می کرد ... احساس کردم مهتاب پشت سرش ایستاده و با لبخندی نظاره گر ماست ... لبخند بی جونی زدم و بار دیگر نرگس جون را در آغوش گرفتم ... قدم های آناییتا نیز به ما کشیده شد و از پشت نرگس جون را در آغوش گرفت ... چشمامو بستم و غم را پشت آن چشمان بسته شده پنهان کردم

کنار پنجره ایستاده بودم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوخته بودم ... دو هفته ای از رفتن مهتاب می گذشت و من تصمیم برگشتن گرفته بودم ... نمی دونستم چطور این درخواست را از آناییتا و نرگس جون داشته باشم که همراه من بیان اونجا ... ولی یک جای این قصه معمایی بود ... معمای حلقه ای که حالا روی میزم جاخوش کرده ... این ممکن نبود که مهتاب بدون اینکه به من بگه ازدواج کرده باشه ... حتما" به من اطلاع می داد که توی جشن شرکت کنم ... اگه ازدواج کرده پس شوهرش روز خاک سپاری کجا بود ... دوباره نگاهم را به حلقه می دوختم و یاد حرف آخر مهتاب می افتادم که گفت "می دونستم این روز می آد اما نه به این زودی اما منتظر این روز بودم" عصبی دستی به موهایم می کشیدم و آن را به پشت گوشم بردم و نالیدم - مهتاب منظورت از این حرف چی بود آناییتا: با خود درگیری داری ها

با صدای آناییتا از فکر خارج شدم و به طرفش برگشتم و با ابرویی بالا رفته گفتم - چیزی گفتی

آناهیتا خنده ای کرد و بر روی تخت نشست
و گفت ♦ آناهیتا: می گم که با خودت
صحبت می کردی

لبخندی زدم با تکیه ام را به دیوار کنار پنجره
دادم و رو به او گفتم - نه داشتم فکر می کردم

♦ آناهیتا: به احتمال زیاد با صدای بلند فکر می
کردی

موهایم را که حالا از پشت گوشم بیرون اومده... باز به پشت گوشم بردم و نگاهم را به آناهیتا
دوختم که به عکس من خودش و مهتاب خیره شده بود

- چشاتو درویش کن خواهر

با اخمی نگاهم کرد و با

عصبانیتی ساختگی

گفت آناهیتا: تحفه ای انگار

خنده ای کردم و به طرف پنجره برگشتم... ولی تمام حواسم به آناهیتا بود که با چشمان به
غم نشسته اش به قاب عکس خیره شده بود - آناهیتا آناهیتا: جونم

با لبخندی روی لب به

طرفش برگشتم و گفتم -

جونت سلامت

با لبخندی روی لب نگاهش را به چشمانم دوخت و با مهربانی گفت
 آناهیتا : نمی خوای حرفت رو ادامه بدی؟

- شاید من چیزی که می خوام بگم شما رو ناراحت کنه آناهیتا
 غمگین آهی کشید : می خوای برگردی

بدون اینکه تعجب کنم نگاهش
 کردم و سرم را تکان دادم - بهونه
 ای برای موندن ندارم

آناهیتا پوزخندی می زد : پس داری فرار می کنی

با لبخندی فقط نگاهش کردم و سرم را به طرف دیگر برگرداندم که با حرصی که همیشه در
 رفتارش بود محکم بر روی تخت زد و گفت آناهیتا : از خونسردیت بدم می آد

خنده ای کردم که به طرفم خیز برداشت و مشتیی به بازویم زد با خنده نگاهش کردم و
 پرتش کردم روی تخت و خودم کنارش دراز کشیدم ... دستم را زیر سر بردم و به سقف
 خیره شدم که آناهیتا سرش را بر روی دستم گذاشت و گفت آناهیتا : هر وقت اینطور خونسرد
 می بینمت ازت می ترسم - چرا؟

آناهیتا : این آرامش قبل از طوفانه توی این ۲۰ سال خوب شناختمت

لبخندی زدم و برگشتم به اون زمانی که برای اولین بار آناهیتا به خونخون اومد ... مامان بابا
 آناهیتا رو به مهتاب سپردن ... از اینکه آناهیتا دوست مهتاب شده بود خوشحال بودم ولی رفته
 رفته حسادت می کردم از اینکه مهتاب با اون خوش رفتاری می کرد و حواسش هیچ به من
 نبود ... وقتی بلایی به سر آناهیتا آوردم .. بابا دو روز بدون غذا توی کتابخونه زندونیم کرد ...

اون موقع ها خیلی از دست آناهیتا شاکی بودم هم خانواده ام را از من گرفته بود و هم خواهرم را... ولی بعد از شنیدن حرفهای بابا که آناهیتا کسی رو جز ما توی زندگیش نداره عذاب وجدان گرفتم برای همین همیشه از آناهیتا و مهتاب حمایت می کردم چه در بین دوستانم چه در بحث خانوادگی... خانواده ای که بعد از مردن مامان بابا توی اون تصادف لعنتی هیچ سراغی از ما نگرفتن ... حتی برای مرگ مهتاب عزیزم هم کس نیومده بود... اخمی کردم و نگاهم را خیره به سقف دوختم ... شاید ثروت زیادی چشمهای این مردم طمع کار رو گرفته بود... بعد رفتن مامان بابا فقط من بودم .. مهتاب ... اناهیتا و نرگس جون خواهر بابا که همه ی خانواده اون رو پس زدن... هیچ وقت نفهمیدم چرا این کار رو کردن حتی نرگسی هم هیچ وقت از این موضوع حرفی نمی زد... با تکون های دست آناهیتا به خودم آمدم و به طرفش برگشتم و گفتم - هان چته

آناهیتا اخمی کرد : کوفت دو ساعته دارم صدات می زنم
 باز هم نگاهم را به سقف دوختم که آناهیتا روم خم شد ... از این
 حرکتش با خنده نگاهش کردم و گفتم - من که از اولش می
 دونستم

آناهیتا با حالت مشکوکی
 نگاهم کرد و گفت
 آناهیتا : چیه می دونستی

او را از روی خود کنار زدم و بر روی تخت نشست و با حالت تأسفی گفتم
 برای همین بود خواستگار رو نرسیده به در خونه می نداختی بیرون

: درست حرف بزنی بینم داری چی می گی

- چی باید بگم دیگه باید به نرگسی بگم دوتا بشکه بگیره آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهم

کرد و با حالت بهتی گفت آناهیتا : بشکه برای چی

با اخمی نگاهش کردم و همانطور که سرم را تکان می دادم گفتم

- برای چی داره ... بدبخت مامان بابا چه آرزوهایی که برامون نداشتن

با اخمی از جایش بلند شد و دست به سینه رو به رویم

ایستاد و با چشمان ریز شده گفت آناهیتا : فیلمم کردی

ستاره دیگه

با جدیت نگاهش کردم و نوچ نوچی کردم و گفتم

- برات متأسفم من به فکر توام... باید بگم سرکه هم بگیره آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهم

کرد

آناهیتا : این چرت و پرتا چیه داری واسه

خودت می گی... بشکه... سرکه -

خواستگاراتو از قلم انداختی

آناهیتا با نگاه مشکوک شده یک قدمی نزدیک

آمد و گفت آناهیتا : ستاره زر نزن درست حرف

بزن بینم داری چی می گیم حکم به پیشانی ام زدم

♦ و با تأسف گفتم

- خاک بر سرم کنن من فقط چهار پنج سال نبودم ... ای خدا چرا آخه این دختر آناهیتا پر حرص جیغی کشید و پاش رو محکم به زمین مانده بچه ها کوبید و گفت آناهیتا : ستاره داری می ری رو اعصابم ها

- نوچ ... نوچ .. نفهمم که هستی ... اعصاب معصاب درست حسابی هم که نداری ... دیگه چه انتظاری می تونی داشته باشی .. باید برم پیش نرگسی و بهش بگم بره دوتا بشکه بگیره ... وقتی برای من خواستگار بیاد و تورو ببینن از همون در فرار میکنن می رن پس همون بهتر من و تو با هم باشیمو نرگسی ما رو تر...

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که آناهیتا با جیغی که کشید به طرفم خیز برداشت آناهیتا : ستاره!

با خنده پا به فرار گذاشتم و از اتاق خارج شدم ... نرگس جون از جیغ ما با ترس با دستکش های کفی و بشقا به دست از آشپزخانه خارج شده بود و با چشمان گرد شده نگاهمان می کرد ... خنده ی پر صدایی کردم و پشت مبل پریدم آناهیتا : وایسا گیس بریده

همونطور که پشت مبل ایستاده بودم ابرویی بالا انداختم

نه عزیز من به ایستم این گیسامو از دست می دم : ستاره با زبون خوش بهت می گم بیا اینطرف

- IIII زبون دیگه ام مگه حالیت می شه

خنده ای کردم که آناهیتا با چشمان به خون نشسته از عصبانیتش نگاهم کرد ... نرگس جون که نگاهمان می کرد سرش را با تأسف تکان داد و دستکشهایش را خارج کرد و گفت نرگس جون : چیه چتونه شما دوتا

همانطور که با خنده نگاهم به آناهیتا بود که با چشمانش برای خط نشون می کشید... با خنده بلند گفتم - و آنگاه آناهیتا خشمگین می شود

نرگس جون نگاهش را از من گرفت و نگاهش را به آناهیتا دوخت نرگس جون : آناهیتا

آناهیتا با حالت زاری نگاهش را به نرگس جون دوخت و بر روی زمین نشست و محکم به سرش زد و گفت
آناهیتا : آخه خدا من چه گناهی توی درگاه تو کردم ... من بگم غلط کردم من بگم دیگه نمی رم سراغ این حیوون ..من اگه بگم..
پریدم وسط حرفش و گفتم

- بگو چیز خوردم
آناهیتا با حواس پرتی
حرفم را تکرار
کرد آناهیتا : من بگم
چیز خوردم...

با گفتن این حرفش انگار که به خودش می آید با تعجب سرش را بالا میگیرد و نگاهم می کند که با دیدن ابرهای بالا رفته ام و خنده ی روی لبم ...محکم به دهانش می زند ...نرگسی که خنده اش گرفته سری با تأسف برای ما تگون می دهد و به آشپزخونه می رود .. آناهیتا جیغی

می کشه ... با یک خیز از بالای مبل پریدم و جلوی دهانش را گرفتم - هیس اژده ها همسایه
ها می شنون

آناهیتا که حالا دستش به من رسیده بود موهایم را
گرفت ... هنوز نکشیده جیغی کشیدم - آناهیتا موهای
نازنینم رو بکشی خودت رو مرده حساب کن

آناهیتا دستم را که بر روی دهانش گذاشته بودم را گازی گرفت و خودش رو روی من
انداخت ... با چشمان گرد شده به اون که بالای من نشسته بود نگاه کردم و با جیغ گفتم -
هیولا بلند شو شکوندیم ابرویی بالا انداخت

آناهیتا : جام خوبه شما راحت باش

- من ناراحتم حالا

بلند شو لگنم

شکست خنده ای

کرد ... با حرصی

گفتم

زهرانار به چی می خندی تو

: آخه من کجاشو روی لگن تو نشستم

خودمم خنده ام گرفته بود اما با جدیت

نگاهش کردم و گفتم - آناهیتا رژیم

هم خیلی خوبه بگیری کسی بهت
چیزی نمی گه

آناهیتا با اخمی نگاهم کرد و دستش را بالا برد که مشتی به بازویم بزند که... با صدای زنگ
تلفن ..هر دو نگاهمان را به تلفن می دوزیم ...برای اولین بار توی این دو هفته ای که آمده
بودم ... این تلفن به صدا در آمده بود ...نرگس جون با اخمی از آشپزخونه خارج شد ...با دیدن
ما در آن حالتچیزی بگوید که با زنگ تلفن فقط سرش را با تأسف تکان داد و به طرف تلفن به
راه افتاد ... نگاهی به آناهیتا کردم که هنوز رویم نشسته بود و به نرگس جون خیره شده بود
... با اخمی به عقب هلش دادم که از رویم افتاد - گمشو اونور جا خوش کرده واسه من آناهیتا
خنده ای کرد و رو به من و گفت آناهیتا : ولی ستاره خوش به حال شوهر تابر وییبالا انداختم و
گفتم

- اونش دیگه به شوهرم مربوط تو فقط از من فاصله بگیر
روی مبل نشستم و نگاهم را به آناهیتا که با خنده کنارم می نشست
چشم دوختم که نگاهم کرد و گفت آناهیتا : یک وقت خجالت نکشی
ها

- تو و مهتاب معلمین شما به من یاد بدین من می کشم
آناهیتا با ناراحتی نگاهم کرد ... آه از نهادم بیرون آمد ... هنوز باورش بر ایست سخت بود که
مهتاب رفته ...نگاهم را از چشمان غمگین آناهیتا گرفتم و به نرگس جون دوختم که با رنگی
پریده با تلفن صحبت می کرد .. با تعجب از جای خودم بلند می شدم و به طرف نرگس جون
راه افتادم که صدایش را شنیدم که گفت نرگس جون : ارباب مهتاب...

با صدای فریاد مردی که از پشت گوشی به گوش رسید... با تعجب به طرف آناهیتا برگشتم که پشت سرم ایستاده بود... با دیدن اخمش... با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم... بار دیگر به طرف نرگس جون برگشتم... که دستی به صورت عرق کرده اش کشید نرگس جون: ارباب باید بهتون بگم که...

آناهیتا دستش را به طرف سیم تلفن برد... با یک حرکت تلفن را از برق کشید و تلفن نقش بر زمین شد... با دیدن تلفن با اخمی به طرف آناهیتا برگشتم که چیزی بگویم... اما جلوتر از آنکه حرفی بزنم آناهیتا با چشمان به غم نشسته اش به طرف نرگس جون برگشت و گفت آناهیتا: اصلاً "به اون چه مهتاب کجاست... مگه نگفتم حق نداره به این خونه زنگ بزنه نرگس جون با ناراحتی نگاهش کرد و گفت

نرگس جون: حق اون که بدونه چه بلایی به سر مهتاب اومده

: اون هیچ حقی نداره... نداره حقی.. دیگه مهتاب مرده... مرده مهتاب

نرگس جون سرش را برگرداند تا ما شاهد گریه اش نباشیم... آناهیتا با حق هق گریه دستش را بر روی شانه ی نرگس جون گذاشت و گفت آناهیتا: این ارباب شما کجا بود وقتی مهتاب روی تخت بیمارستان جون می داد کجا بود این ارباب بدونه مهتاب رو ک...

با فریاد نرگس جون آناهیتا سکوت کرد... با حق هق ارومی که می

کرد زل زد در چشمان نرگس جون نرگس جون: تمومش کن اون

شوهرشه حقشه بدونه

با شنیدن این حرف دردی در سینه ام پیچید ... نفس در سینه ام حبس شد ... تصویر حلقه ی مهتاب در نگاهم جان گرفت ... چشمانم را بستم ... صدای شوهر گفتن نرگس جون باز توی گوشم تکرار شد "اون شوهرشه حقشه بدونه" ..نفسم را به سختی بیرون دادم و به آرامی گفتم

- پس شوهر کرده بود

با صدای من هر دوی آنها سکوت کردن... نه صدای هق هق آناهیتا شنیده می شد .. و نه صدای بغض دار نرگس جون... چشمامو باز کرد و نگاهم را به آن دو که با چشمان گرد شده نگاهم می کردن چشم دوختم ... پوزخندی روی لبم نشست و نگاهم را به طرف دیگر گرداندم و با صدایی که دلخوری از آن پدیدار بود گفتم ...

- چرا به من نگفتین

با ناراحتی نگاهم کردن ... باز همان پوزخند
را زدم و بلند غریدم - یعنی اینقدر منو از
خودتون جدا می دونستین که حتی خبرم ند...

نرگس جون : نه اینطور نیست ستاره

با ناراحتی نگاهش کردم و بلند تر از قبل غریدم

- پس چطوره بعد از مرگ خواهرم من باید بدونم اون ازدواج کرده ...چرا

نگفتین نرگس جون سرش را به زیر انداخت

نرگس جون : چون مهتاب از ما خواست چیزی به تو نگیم

پوزخندم جایش را به خنده ی مسخره ای داد و غم را خانه ی تمام وجودم کرد... به آن دو پشت کردم و با صدایی که تمام ناراحتی ام را در آن ریخته بودم گفتم
 - هفته دیگه من دارم از ایران می رم اگه خواستین می تونین باهام بیاین اگه نه هم...

نرگس جون وسط حرفم پرید و دستش را بر روی شانه ام گذاشت که دستش را پس زدم نرگس جون : اینطور که فکر می کنی نیست

- آره کاملاً " مشخصه ... اگه می خواستن منو جزئی از خودتون بدونین این چیزا مخفی نمی موند به طرف اتاق راه افتاد که با صدای آناهیتا... قدم ها یم می ایستاد و با دستان مشت کردم آناهیتا : راه خوبی انتخاب کردی برای فرار - من فرار نمی کنم ... دارم ازجایی که همه ی زندگیم رو از من گرفت می رم با صدای بلندی به من نزدیک شد

دروغ نگو ستاره ... من تورو می شناسم ... از روزی که مهتاب رفته ... پاتو توی اتاق کوفتی نداشتی ... می دونی دلیلش چیه... چون می ترسی
 با اخمی به طرفش برگشتم و با اخمی نگاهم را خیره به چشمانش دوختم - من از هیچی نمی ترسم

آناهیتا : چرا تو می ترسی که در اون اتاق رو باز کنی اما مهتابی توی اون اتاق نبینی

دستی در موهایم کشیدم و نگاهم را از او گرفتم که بازویم را گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم تا از درونم از اینکه مهتاب من را از خود نداشته بود را از چشمانم بخواند ... نگاه بی روحم را در چشمانش دوختم

آناهیتا : ضعیف نبودى ستاره ... تو که اینطور نبودى... مهتاب ستاره ی ضعیف رو دوست نداشت

با آوردن اسم مهتاب عصبی دستانش را پس زدم و قدمی به عقب بر می داشتم و با صدای بلند رو به هر دوی آنها گفتم - اگه مهتاب دوستم داشت از من پنهون نمی کرد ... فهمیدین

پشتم را به او کرد ... قطره اشکی که از چشمانم سرازیر می شود را نبیند... آناهیتا نیز همانند من با صدای بلند گفت آناهیتا : نگفت چون ننگه هرزگی بهش زدند رگس جون : آناهیتا

با سرعت به طرف آناهیتا برگشتم ... باورم نمی شد که نرگس جون دست روی آناهیتا بلند کرده باشد ... آناهیتا با ناراحتی همانطور که دستش بر روی گونه اش بود نگاهم کرد ... با قدم های لرزان به ان دو نزدیک شدم و با صدایی که از بغض پر بود رو به آناهیتا و گفتم - تو..تو چی گفتی

نر گس جون خواست حرفی بزند که دستم را بالا بردم و او را به سکوت دعوت کردم ... آناهیتا آهی کشید و گفت

آناهیتا : درست شنیدی به مهتاب پاکتر از گلت ننگ هرزگی زدن ... مردم همون روستایی که برای درس دادن بهشون رفته بود

نفس در سینه ام حبس شده بود ... این ممکن نبود مهتاب من پاک بود ... نگاه پر از خشمم را از آناهیتا گرفتم و به نرگس جون که همپای آناهیتا اشک می ریخت دوختم و گفتم

- این.. این چی می گه نرگسی ... اون مردم چرا همچین حرفی زدن ... مهتاب از چشمام پاکیش مشخصه ... چطور می تونن همچین تهمتی روی خواهر من بزندن... مهتابی که حتی آزارش به یک مورچه هم نمی رسه نرگس جون که دیگه طاقت ایستادن نداشت زانوهایش خم شد و بر روی زمین نشست نرگس جون : مجبور بود ..مجبور بود

با قدم های لرزان خودم را به او رساندم و کنار پایش زانو زدم و دستش را در دستانم گرفتم و گفتم - نرگسی چه اتفاقی برای مهتاب افتاده بود

نرگس جون : اونا مهتاب رو مجبور با ازدواج با ارباب کردن ..اونا باعثش شدن دستهای لرزانش را از دستم خارج کردم و با تعجب نگاهش کردم و با صدای بلندی رو به آن دو و گفتم - چرا نمی گین چه اتفاقی اینجا افتاده

آناهیتا : می خوام بدونی

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به آناهیتا دوختم ...

مهتاب دستش را به طرفم دراز کرد آناهیتا : با من بیا

دستم را در دستش گذاشتم و همراه او به طرف اتاق ها رفتم ... آناهیتا کنار اتاق مهتاب ایستاد که دستم را از دستش خارج کردم و قدمی به عقب رفتم و نگاهم را به نرگس جون دوختم که هنوز همانجا نشسته بود و دستش را بر روی صورتش گذاشته بود آناهیتا: تو که ترسو نبودی ستاره

بدون آنکه به طرفش برگردم با او می گویم

- باورش برام سخته آناهیتا

آناهیتا: وارد شو و بی گناهی مهتاب رو ثابت کن ستاره

سرم را به طرفش برگرداندم ... با دیدن آن چشمان غمگین قدمی به جلو برمی دارم که لبخندی بر روی لبانش می نشیند ... هر دو وارد اتاق می شویم ... باد سردی به صورتم می خورد ... چشمانم را می بندم ... می دونستم با باز کردن چشمانم باید رفتن مهتاب را باور کنم ... باید بدانم که مهتاب رفته اون هم برای همیشه ... آروم چشمامو باز کردم و به جای خالی اش در اتاق خیره می شوم ... بدون آنکه به اطراف نگاه بیندازم ... خودم رابه پنجره می رسانم آناهیتا: این ورقه ها رو نگاه کن

به طرفش بر می گردم که از توی کشوی تخت مهتاب ورقه هایی به طرفم گرفته بود با قدمی خودم را به او می رسانم و ورقه ها را از دستش می گیرم ... همه ی ورقه ها از پزشک قانونی بود ... ضرب دیدگی دنده ها ... کبودی بیش از حد ... با تعجب ورق را عوض کردم ... در آن هم همان چیزهایی بود که در ورقه اول نوشته شده بود ... به علاوه ی شکستگی سر ...

- اینا چیه ... مال کیه؟

آناهیتا تکیه اش را به دیوار می دهد و به رو به
رویش خیره می شود و می گوید آناهیتا : بخون
بین اسم کی نوشته

نگاهی به بالای صفحه انداختم ... با دیدن اسم مهتاب بختیاری ... ورقه ها از دستم افتاد و بر
روی تخت نشستم ... اسم مهتاب که بر روی ورقه ها نوشته بود برایم چشمک می زد
آناهیتا : از آموزشگاه به ما اطلاع دادن که برای آموزشتون باید به یکی از روستاها بریم برای
آموزش ... بدشمنی ما فقط یک نفر از ما می تونست بره یکی برای روستای پایین یکی برای
روستای بالا ... مهتاب روستای پایین رو انتخاب کرده بود ... کاش هیچ وقت به اون روستا نمی
رفتیم

بی توجه به داستانی که تعریف می کرد فریاد زد

- کی این بالا رو سر مهتاب آورده

آناهیتا آهی کشید و رو به من و با ناراحتی گفت

با رفتن مهتاب به اون روستا و با دیدن ظمی که به مردم می کردن با خانواده ارباب
دشمنی سر گرفت ... این دشمنی برای خانواده ارباب بد تموم شد برای همین ... پسر کوچک
اون خانواده خواست به مهتاب تجاوز کنه که ...

با خشمی از جایم بلند شدم و به طرف آناهیتا خیز برداشتم که سرش را به
پایین انداخته بود... یقه اش را گرفتم و گفتم - چه بلایی به سر مهتابم آورده
بودن آناهیتا

آناهیتا نگاهش را در نگاهم دوخت در نگاه او هم همان خشم... همان نفرت را می دیدم ...
غمی می دیدم که دلم را آتیش می زد

آناهیتا : نتونستم ازش محافظت کنم ستاره ... اونا مهتاب رو نابود کردن ... مادر ارباب مهتاب
رو به باد کتک گرفت و اون رو مجبور با ازدواج با ارباب کرد ... اربابی که هیچی جز غرورش
و خانواده اش براش مهم نیست هیچی

زانوهایم خم شد و خودم را بر روی زمین خم کردم ... حالا حرفای مهتاب برای معنا گرفته بود
(مثل همیشه دیر کردی) آره دیر کرده بودم ... برای اینکه جلوی تهمت هارو بگیرم دیر کرده
بودم... (دیر کردی ستاره خیلی دیر کردی ... خیلی اتفاق ها افتاد .. دلها شکست ... غم هم خونه
ما شد ... اما تو باز هم دیر رسیدی که حامی سخت همیشگی باشی و برای من بجنگی) قطره
اشکی از چشمانم سرازیر شد ... نبودم که بجنگم برات خواهری ... نبودم که غم رو ازت دور
کنم (زجرم دادن و درد کشیدم ... اما کسی برای حمایت نبود) ... چطور مهتاب زجر کشید و
کسی برای حمایت اون نبود ... با خشمی از جابم بلند شدم و اشکهایم را با پشت دست پاک
کردم ... حالا وقت ضعیف شدنم نبود ...

حالا که تمام حقیقت را می دانستم ... نباید ضعیف می شدم

- باید تاوان تمام اون زجرهایی که مهتاب کشیده رو پس بدن
- آناهیتا با تعجب نگاهم کرد ... با دیدن خشمی که در چشمانم بود قدمی به جلو برداشت .. که
ورقه ها را از روی زمین برداشتم و آن را بر روی تخت پرت کرد
- باید همشون تاوان پس بدن تاوان تهمت ناپاکی که به مهتاب زدن

با صدای من نرگس جون وارد اتاق شد و با دیدن من و آناهیتا خواست چیزی بگوید که از کنارش گذشتم و به طرف در به راه افتادم ... ماتو و شال را از روی جالباسی برداشتم و بدون توجه به ... صدا کردن آن دو از خانه خارج شدم ... هنگام پایین اومدنم از پله ها نزدیک بود به زمین بیوفتم که خودم را نگه داشتم و وارد خیابان شدم با سوز سردی که به صورتم خورد به خود لرزیدم... و شروع به دویدن کردم ... مکانم مشخص نبود و فقط می دویدم که خودم را آرام کنم ... ورقه های پزشک قانونی و نام مهتاب که بر رو آنها نوشته شده بود ... از جلوی چشمانم رد می شد.... خشم سرتا سر وجودم را گرفته بود و تنها حرفی که در گوشم تکرار می شد انتقام بود ... انتقام از کسی که باعث و بانی این اتفاق ها بود کسی که مهتابم را زیر خواروار خاک فرو برده بود تنها انتقام می تونست آرومم کنه فقط انتقام... انتقام از ارباب

از شدت دویدن به نفس افتاده بودم ... وارد کوچه که شدم ... خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم ... اما اینکه چطور وارد آن روستا و خانواده ارباب شوم هنوز برایم گنگ بود ... زن همسایه با دیدن من که نفس نفس می زدم تعجب کرد و به من نزدیک شده همسایه : دخترم چی شده

دستم را تکیه به دیوار دادم و لبخندی زدم

- هیچی خانوم دویدم برای همین به نفس افتادم

زن همسایه لبخندی زد و دستش را بر

روی شانم گذاشت همسایه : کی برگشتی

دخترم شنیدم توی همون روستا شوهر

کردیبا چشمان گرد شده نگاهش کردم

- بله!

همسایه : مهتاب جون حالا اگه دعوتمون می کردی چی ازت کم می شد
لبخندی زدم... تازه متوجه سوتفاهمش شده بودم ... معلوم بود این یکی از همسایه های فضوله
... خواستم اون رو از سوتفاهمی که پیش اومده در بیارم که جرقه ای به مغزم زد رو به زن
همسایه کردم و گفتم - شما به من چی گفتین

زن همسایه با دیدن این حالت دست از حرف زدن
برداشت و با تعجب نگاهم کرده همسایه : چی گفتم

- همون که گفتین شوهر کردم

همسایه : آهان گفتم چرا دعوتم نکردین

- نه قبلش چی گفتین همسایه : شوهر کردی

- نه بعدش

زن همسایه با چشمان گرد شده نگاهم کرد ... می دونستم به عقل نداشته ام شک کرده
بود خنده ای کردم که یکی به گونه اش زده همسایه : مهتاب جون...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش را کامل کند گونه اش را بوسیدم و دستم را بر روی زنگ
گذاشتم سنگینی نگاه زن همسایه را بر روی خود احساس می کردم اما بی توجه به نگاهش
با خوشحالی زنگ را گرفته بودم آناهیتا : چته سر در آوردی - آنی در باز کن زود باش

آناهیتا با شنیدن صدای شادم ... در را باز کرد از حالا می تونستم چهره ی پر از تعجب هر
دوی آنها را تصور کنم ... با خوشحالی وارد واحد خودمون شدم و هر دوی آنها را صدا زدم
با وارد شدنم در آنجا نگاهم به صورت پکر هر دوی آنها افتاد ... با تعجب نگاهشان کردم و
گفتم

- چیه چتونه

می دونستم که هر دو با دیدن تغییر رفتارم تعجب می کنن ولی نه اینقدر ... خواستم حرف دیگری بزنم که تلفن به صدا در آمد ... با ابرویی بالا رفته نگاهی به آن دو و به تلفن کردم

- نمی خواین جواب بدین

با ناراحتی نگاهم کرد که آناهیتا با پوزخندی رو به من و گفت

برای شماست خانوم

با اخمی به رفتار آن دو نگاه کردم و به طرف تلفن راه افتادم ... و آن را جواب دادم ... با شنیدن صدای منشی ام که با انگلیسی اسم را گفت ... نگاهم را به آن دو دوختمنشی : ستاره

خانوم

- خودم هستم

منشی : خانوم ما بلیط شما رو برای روز پنج

شنبه هفته ی دیگه اوکی کردیم - پنج شنبه

هفته دیگهمنشی : بله

نگاهم را به آن دو دوختم که با نگرانی نگاهم می کردن ... همانطور

که نگاهم به ان دو بود به منشی گفتم - کنسلش کنین فعلا " قصد بر

گشتن ندارم برق شادی را در چشمان هر دوی آنها دیدم منشی : ولی

خانوم آقا پو...

اجازه ندادم حرفش را ادامه دهد

و با اخمی گفتم

- تصمیم با منه پس من فعلا " نمی آم
 با عصبانیت گوشی رو گذاشتم و رو به آن دو گفتم
 - من باید این منشی رو در به در کنم به جای من تصمیم می گیره ... اینجور منشی ها هم
 نوبرن به والا
 آناهیتا با خنده از جایش بلند شد و محکم در آغوشم گرفت ... خنده ی شادی بعد از دو
 هفته کردم و دستانم را دورش حلقه کردم - وقتی می گم همجنس بازی نگو نه
 آناهیتا با جیغی من را کنار زد
 و مشتی به بازویم زد آناهیتا :
 لیاقت نداری دیگه
 خنده ای سر دادم و لپش
 را محکم کشیدم نرگس
 جون : موندن تو بی مورد
 نمی تونه باشه
 به طرفش برمی گردم ... می دونستم اون جدیتی که در صداش هست انتظار از این می ره که
 من هم مانند خودش جدی باشم ... آناهیتا هم منتظر نگاهم می کرد که گفتم
 - می خوام برای مهتاب زندگی کنم

جیغ خفه ی آناهیتا با اخم نرگس جون که راضی از تصمیم نیستن را پشت اخم
پنهان کردم ... نرگس جون از جایش بلند شد نرگس جون : می دونستم موندنت بی
منظور نمی تونه باشه - من تصمیم رو گرفتم

: من به تو اجازه نمی دم که پاتو توی اون روستای کوفتی بذاری

لبخندی می زنم که آناهیتا با دیدن لبخند خونسردم خودش را بر روی مبل می اندازد ... قدمی
به عقب بر می دارم و رو به ان دو و می گویم - باید تاوان پاکی مهتاب رو پس بدن
پشتم را به آن دو می کنم و به طرف اتاق خودم راه می افتم ...

نرگس جون : ستاره!

بی توجه به فریادش وارد اتاق می شوم و در را می بندم ... صدای آناهیتا را
می شنوم که به نرگس جون می گوید آناهیتا : شما ستاره رو می شناسین
می دونین که کار خودش رو می کنه

از در فاصله می گیرم و با همان لبخند که خونسردی ام را نشان می دهد به طرف آینه راه می
افتم ... نگاهی به خودم در آینه می کنم و دستی به صورتم می کشم ... آخرش این دوقلو
بودنمون به کارم اومد... دو دوقلوی همسان... سیبی که دو نصف شده بودن... فقط یک تفاوت
بود اون هم رنگ چشمها ... چشمان مهتاب عسلی خالص بود ... اما چشمان من با عسلی
بودنش ... رگهای قرمز رنگی هم در خودش داشت ... نگاهم را از آینه به حلقه ی روی میز می
افته و به طرفش بر می گردم ... صدای مهتاب وقتی این حلقه را در دستم می داد در گوشم می
پیچه وقتی که گفت "به جای من زندگی کن ستاره"

- به جای تو زندگی می کنم مهتاب و انتقامت رو از ارباب می گیرم

با نفرت حلقه را در دستم فشار می دهم و نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم ... به جز نابودی ارباب به چیز دیگری فکر نمی کردم ... باید انتقام مهتاب را از او می گرفتم

همه ی وسایل لازمه را در صندوق عقب ماشین مهتاب گذاشتم و دستی به ماشین کشیدم ... ماشینی که روزی خواهرم در آن می نشست و حالا من به عنوان مهتاب پشت آن می نشستم ... با صدای نرگس جون که از اول صبح تا حالا غرغر می کردم به طرفش برگشتم - باز چی شده نرگسی

نرگس جون با اخمی نگاهم کرد و رو به آناهیتا که در حال ترکوند آدامشش بود گفت نرگس جون : به این بگو با من صحبت نکنه آناهیتا رو به من کرد و گفت

آناهیتا : نرگس جون می گه باهاش حرف نزن با لبخندی تکیه ام را به ماشین دادم و گفتم

- به نرگسی بگو دلیلش چیه آناهیتا رو به نرگس جون کرد

آناهیتا : نرگس جون ستاره می گه من چه غلطی کردم مشتی به بازویش زدم و گفتم - من کی همچین حرفی زدم آناهیتا با اخمی بازویش را ماساژ داد و رو به نرگس جون کرد ... نرگس جون با همون اخم رو به آناهیتا گفت

: بهش بگو می خوام بری اونجا چی بگی ... نمی گن مهتاب اینطور نبود ... نمی گن توی وحشی با مهتاب خیلی متفاوتی

باشه حالا می گم

آناهیتا با لبخندی رو به من کرد

آناهیتا: نرگس جون می گه ... توی از خدا بی خبر ... توی وحشی ... توی دیونه ... چطور خودت رو با مهتابی که فرشته بود می خوام جا بدی ... توی که ابلیسی از ریخت و قیافه ات می ریزه

- هووووی درست صحبت کنا

ایندفعه نوبت نرگس جون بود که مشتش را مهار بازوی او بکند ... با خنده نگاهی به آناهیتا کردم آناهیتا: زهرمار ... کوفت ...

اصلا" این تو این نرگسیت به من چه خودمو انداختم وسط شما

من و نرگس جون هر دو خندیدم و به او که در ماشین می نشست نگاه کردیم ... آناهیتا دست به سینه همانطور که آدامسش را می جوید با اخمی نگاهش را از ما گرفت ... نگاهی به نرگس جون انداختم که صورتش از اخم چند لحظه پیش خبری نبود ... به او نزدیک شدم و دستش را گرفتم

- من به کاری که می خوام بکنم ایمان دارم نرگسی

دست دیگرش را بر روی دستم گذاشت و با

ناراحتی نگاهم کرد نرگس جون: منم به تو

ایمان دارم گلم .. اما انتقام راهش نیست سرم

را به زیر انداختم و فشاری به دستش وارد

کردم - اینطور آروم می شم

با آهی که کشید پی به نگرانش بردم .. فشار خفیف دیگری به دستش وارد کردم و نگاهم را در چشمانش که بی شباهت به چشمان بابا نبود دوختم و با اعتمادی که همیشه در خودم سراغ داشتم گفتم

- نمی زارم حق خواهرم بی خودی ضایع بشه نرگسی ... می دونم راهی که می خوام برم شاید اشتباه باشه ... اما برای آروم کردن خودم و به خاطر قولی که به مهتاب دادم که به جایش زندگی کنم ... باید این کار رو بکنم

نرگس جون نگاهی به چشمانم کرد و دستی به گونه ام کشید و بدون حرفی از کنارم گذشت و سوار ماشین شد ... با دو نفس عمیقی که کشیدم ... همه ی ناراحتی ها را رها کردم و سوار ماشین شدم ... آناهیتا نگاهی به ساعت مچی اش کرد و سرش را تکان داد آناهیتا : فکر کنم نصف شب برسیم روستا

لبخندی زدم ... که آناهیتا دستش را به سمت آسمون دراز کرد
 آناهیتا : خدایا من بنده ی خوبتم هوامو داشته باش که امیدی به این نیست ما رو سالم به اونجا برسونه خنده ای می کنم و رو به نرگس جون و می گویم

- دلت پرواز می خواد نرگسی

با این حرف بدون آنکه منتظر حرف آن دو بمانم ماشین را از پارکینگ خارج کردم و با صدای بد لاستیک های ماشین ماشین را به مقصد به حرکت در آوردم

آناهیتا

چند ساعتی بود که توی راه بودیم ... نرگس جون به خواب عمیقی رفته بود و انگار خیالش بابت همه چی راحت شده بود ... اما من هنوز نگران رفتار ستاره بودم ... نگاهم را به اون که پفک می خورد دوختم و لبخندی زدم - نمی شه این زهرماری رو نخوری حالا

با اخمی نگاهش را از جاده گرفت و نگاهم کرد ... انگار که توهینی کرده باشم با دهان پر گفتستاره : تو بیجا می کنی به پفک می گی زهرماری

خنده ای می کنم که با لبخندی بار دیگر نگاهش را به جاده می دوزد... همونطور که یکی از دستاش به فرمان ماشینه ... دستش دیگرش رو به طرف بسته پفک می برد و با لذت یک دانه ی آن را در دهانش می گذارد ... خنده ی بلند تری سر می دهم که او هم همراهیم می کند - انگار از آمازون اومدی.. مگه اونجا پفک نداشت

ستاره : نه جون آنی اونجا همه اش چیپس داشت ... این مردم ایتالیا هم که چیپس خوراکشون بود ولی جدا از شوخی هیچی پفکای ایران خودمون نمی شه

همانطور که با دهانی پر صحبت می کرد سرم را با تأسف برایش تکان دادم و گفتم - هنوز همون دختر بچه ی شکمویی

با خنده ی شادی که سر داد ... لبخندی زدم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم ... می دونستم پشت این همه خنده و شادی ... یک غمی هست ... مهتاب خیلی برای ستاره عزیز بود ... ستاره ای که هیچوقت نمی شکست ... آن روز زیر باران شکستنش را دیدم ... شکستن

کسی که با تمام غمی که داشت باز هم پابرجا بود ... می دانستم آن لبخندهایش هم برای من
و نرگس جون هستستاره : اه!

با صدای بلند و ناراحتش با تعجب به
طرفش برگشتم و گفتم - چیه چی
شد ؟

با ناراحتی به پلاستیک خالی از
پفک نگاه کرد و گفتستاره :
پفکام تموم شد

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و بعد از هلاجی
کردن حرفش یکی به سرش زدم - یعنی خاک بر
سرت ستاره گفتم حالا چی شده

ستاره : چی شده ... چی شده ... مگه نمی بینی پفکام تموم شد من به شما گفتم بیشتر
بگیرین ولی شماها باز به حرف من گوش ندادین - اندازه ده نفر پفک و چیپس گرفته بودیم
با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت

ستاره : واقعا " پس چرا من احساس می کنم دوتا بیشتر نخوردم
- ستاره

با جیغی که کشیدم ستاره به خنده افتاد ... با حرصی نگاهش کردم که با پس گردنی که به
سرم خورد به طرف عقب برگشتم ... نرگس جون همانطور که خمیازه می کشید گفت نرگس
جون : زهرمار توی خواب زهره ام ترکید

ستاره همانطور که با صدای بلند می خندید به طرف ما برگشت
 که نرگس جون اخمی کرد و گفت نرگس جون : تو یکی ببند
 گاله رو و نگاهت به جلو باشه مارو به کشتن ندی

ستاره با این حرف نرگس جون لبخندی زد و نگاهش را به رو به رو می دوزد ... نرگس جون
 همانطور که با لبخندی او را نگاه می کند چشمانش را می بندد و اجازه اعتراض را از من می
 گیرد... با اخمی دست به سینه در جایم می شینم که ستاره لپم را می کشد و می گوید ستاره :
 چی شد گوگولینرگس جون : خفه

با صدای نرگس جون هر دو به رو به رو خیره می شویم و ریز شروع به خندیدن می کنیم ... با
 آهی نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم و به آن زمانی برمی گردم که بابا شهاب و مامان
 سرمه من را به خانه شان آوردن .. خانه ای که نه از محبت مادر پدر کم داشت و نه از محبت
 خواهر و یا حتی برادر ... از موقع ای که خودم را شناختم بابا از من دوری می کرد و هیچ
 مادری را کنار خود نداشتم شاید به خاطر اینکه فرصت نمی کرد از دوستاش جدا بشه و به
 دختر یکی دونه اش سر بزنه ... بعد از مرگ بابا مامان برای همیشه من را از زندگیش بیرون
 انداخت و این شد که من وارد خانواده بختیاری شدم و از آناییتا اسفندی به اناییتا بختیاری
 تبدیل شدم ... اولین روزهایی که بابا شهاب دستم را در دست مهتاب گذاشت فهمیدم دیگه
 من هم خانواده ای دارم و می تونم زندگی کنم ... اما از ستاره همیشه نفرت می دیدم تا اون
 روزی که از پله ها پایین پرتم کرد و بابا شهاب او را در کتابخانه زندانی کرد ... خودم را باعث
 بانی تمام این اتفاق ها می دانستم ... برای همین برای معذرت خواهی از ستاره وارد کتابخونه
 شدم ... رو به روی ستاره ایستادم خواستم حرفی بزنم که ستاره بدون اینکه اجازه حرفی را به

من بدهد من را در آغوش گرفت و محکم به خودش فشرد ... هنوز صدایش در گوشم بود که گفت - هیس خواهری از این به بعد تنها نیستی منو مهتاب هستیم

اون با آن سن و سالش دنیای اطرافش را شناخته بود و مثل یک حامی همیشه هوای من و مهتاب را داشت مثل یک پسر اجازه نمی داد که کسی به ما نزدیک شود یا حتی صدمه ای به ما برساند ... شاید دلیل اینکه بابا شهاب از ستاره خواسته بود مواظب ما باشد همین بود ... می دانستم که مهتاب ضربه ی بزرگی برای او بوده است ... او قول محافظت مهتاب را داده بود اما با این اتفاقا هیچ کاری از دست او بر نیامده بود جز اینکه برای آرامی وجدان خود از ارباب انتقام بگیرد

بار دیگر نگاهم را به او می دوزم که بی خیال از همه جا فقط با اخمی به جاده خیره شده بود ... از این همه آرامش و خونسردی اش می ترسیدم چون می دانستم پشت این خونسردی طوفانی در انتظار است ... و من از همان می ترسیدم - من می ترسم ستاره

با لبخندی به طرفم برگشت و با
چشمکی رو به من گفت ستاره : ترس
خوبه یک زره اون چربیهای بدنت هم
آب می شه با اینکه می دونست به
وزنم حساسم باز برای حرص دادن من
همچین حرفی زده بود بیشتر عصبی
شدم و گفتم - آخه ترس من چه ربطی

به چربی داره ستاره : نداره - نه که

نداره پرو

صورت‌م را با حالت قهر به طرف پنجره برگرداندم که گفتم

ستاره : حالا قهر نکن یک سوال ازت می‌پرسم درست جوابم رو بده

با صدای جدی اش به طرفش برگشتم و نگاهش کردم که با

اخمی به رو به رو خیره شده بود - چه سوالی؟

ستاره همانطور با جدیت گفت

ستاره : بین می‌خوام درست اینجا نگاه کنی و سوالی

ازت می‌پرسم درست جواب بدی به حرفایش گوش

کردم و نگاهم را به جاده دوختم و سرم را تکون دادم -

باشه

ستاره : بین درست

نگاه دقیقم را به اطراف دوختم و گفتم

- خوب سوالتو پرس

ستاره : اینور مغازه ای رستورانی چیزی نزدیک نیست پفکی

اسنکی چیزی بگیریم گشتمه در بهت حرفش بودم که به

خودم آمدم و با عصبانیت ساختگی به طرفش که می‌خندید

برگشتم - زهرمار دیونه

سرم را برگردوندم و از شیطنتش لبخندی روی لبم نشست ... می دونستم برای منحرف کردن فکرم از ترسیدنم آن حرف را زده بود ... با همان لبخند دست به سینه نشستم و چشمانم را بستمستاره

یک نفس به طرف مقصد رونده بودم از خستگی کمرم به درد آمده بود نگاهی به آن دو کردم که ... بی دغدغه و آرام خوابیده بودن لبخندی زدم ... مثلاً "باید راه را به من نشان می دادن ... خدا را شکر که روی این تابلوها رو می خوندم ... یعنی حالا ناکجا آباد بودیم .. نگاهم را بار دیگر به آن دو دوختم ... از اول راه که این نرگسی به خواب رفته بود و این آنایتا هم رفیق نیمه راه دیگه نتونسته بود چشمانش را باز نگه دارد و آن را بسته بود ... با دیدن مغازه ای یا همون دکه ای که کنار جاده بود ماشین را به گوشه ای هدایت کردم و پیاده شدم ... پیرمرد با دیدنم با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم - سلام آقا

پیرمرد سرش را به عنوان سلام تکان داد اما هنوز تعجب از چشمانش پیدا بود ... نگاهی به دکه اش کردم که جز سیگار چند بسته پسته و چند پuskویت و یک بسته پفک بیشتر نداشت ... همانقدر که برای سیر شدن بود را خریدم و پول را حساب کردم که پیرمرد گفت پیرمرد :
خانوم معلم

با تعجب به طرفش برگشتم ... و با ابروی بالا
رفته نگاهش کردم - با من بودین

پیرمرد باز هم با چشمان گرد شده نگاهم کرد و سرش را به زیر انداخت ... پولها را به طرفم گرفت پیرمرد : ما از شما نمی تونیم این پولهارو قبول کنیم قدمی نزدیک شدم و گفتم

- چرا؟

پیرمرد با صدای لرزان رو به من کرد و گفت

پیرمرد : اینجا مطعلق به ارباب و خانواده اش هست پس این وسایل رو مال خودتون بدونین خانوم معلم

با آوردن اسم ارباب اخمهایم در هم رفت و به او نزدیک شدم ... فهمیده بودم او مرا با مهتاب اشتباه گرفته است و من همین چیز را می خواستم ... پولها را به طرفش گرفتم و گفتم

- این مال شماست و حق شما ... نه من و نه ارباب نمی تونیم از شما بگیریم

از او فاصله گرفتم و با وسایل در دستم سوار ماشین شدم ... و ماشین را به راه انداختم ... غرغر کنان نگاهی به جاده ی تاریک کردم ... پس به روستا رسیده بودم ... نگاهی به خاکی کردم ...

از دور می شد چند چراغ را دید ... به نزدیکی روستا که رسیدم ماشین را گوشه ای پارک کردم و پفک را از زور گشنگی از روی داشبورد برداشتم و با لبخندی شیطانی نگاهم را به آن دو دوختم و پفک را بین دستانم قرار دادم و با یک حرکت دستانم را محکم به بسته ی پفک کوبیدم و صدای بوب در ماشین پیچید و آن دو هرسا از خواب پریدنا ناهیتا : ترکید با خنده نگاهش کردم و گفتم

- چی ترکید

با این حرفم نگاهم کرد و با دیدن پفک در دستم اخمی کرد ... پس گردنی که نرگس جون به سرم زد هم خنده ام را بند نیاورد .. آناهیتا خمیازه ای کشید و به رو به رو خیره شد که یک دانه پفک را دهانم گذاشتم - ببند دهن تو مگس می ره توش و شروع به جویدن پفکم کردم که آناهیتا بسته ی پفک را از دستم گرفت و مشتی به بازویم زد آناهیتا : رسیدیم

همانطور که با دلخوری نگاهم را به پفک دوخته بودم سرم را تکون دادم - آره

نرگس جون که عقب نشسته بود به خنده افتاد ... من و آناهیتا با تعجب به طرفش برگشتیم که گفتنرگس جون : نمیری دختر همچین نگاهتو به این پفک دوختی انگار چیز با ارزشی رو ازت گرفتن خنده ای کردم و راست نشستم که آناهیتا دانه ای پفک را در دهانش گذاشت آناهیتا : پس چرا حرکت نمی کنی

صورتتم را در هم جمع کردم و

پفک را از او گرفتم و گفتم - اه

حالمو بد کردی

اخمی کرد خواست چیزی بگوید که دستم را بر روی دهانش گذاشتم

- و اینکه آخه خواهر من من تا همینجاشم که اومدم به برکت این تابلو ها بوده بقیه اش رو که نمی دونم کجاست و کجا برم آناهیتا سرش را تکان داد که دستی از عقب

جلو آمد و پفک را از دستم گرفت ... از آینه نگاهی به نرگس جون کردم و گفتم -
نرگسی شما هم بله

نرگس جون : دختر خوب نیست واست توی
این سن چاق بشی آناهیتا به خنده افتاد و به
طرف نرگس جون برگشت ♦ آناهیتا :
همچین می گین انگار خودتون چند سالتونه
نرگس جون دستی به شالش کشید و رو به او

گفت

نرگس جون : ای ای دخترم چهل و شش سال هم شد سن هم شد سن... آخه اگه مثل شما
بیست پنجی ... بیست چهاری بودم حالا می شد گفت چیزی

♦ آناهیتا خنده کرد و رو به من چشمکی زد و گفت

آناهیتا : می بینی منظورش اینه که باید قدر خودمونو بدونیم

خنده ای کردم خواستم چیزی بگویم که چشمم را به دودی که از یکی از

خانه ها بیرون می آمد دوختم و گفتم - بینم امروز چهار شنبه سوریه

احیانن هردو با هم یکصدا گفتن : نه!

با لبخندی نگاهشان کردم و گفتم

- پس این دودی که از این

خونه می آد بیرون چیه

آناهیتا نگاهم را دنبال کرد و
گفت

آناهیتا: چیزی نیست حتما" دارن
نونی چیزی درست می کننبا چشمهای
گرد شده نگاهش کردم و با شادی
گفتم - ای جونم یعنی نون تنوریا

آناهیتا با لبخندی سرش را تکان داد که نرگس جون همانطور که پفک می خورد گفت
نرگس جون: آره همون نون های گرمی که از این پنیر بسته ای ها هست بزنی روش نعنا
سبزی بذاری لاش با یک چای شیرین و هندونهزنی بخوری آخ چه حالی بده

با خنده نگاهمان را به او دوختیم ... اشتهایم را بد تحریک
کرده بود و صدایش در آورده بود - نرگسی می خوای
خودم بخورمت دیگه

نرگس جون خنده ای کرد و نگاهش را به رو به رو دوخت
و با رنگی پریده رو به من و گفتنرگس جون: این...این
آتیش نیست

با تعجب نگاهش را دنبال کردم و با دیدن آتیشی که از همان خانه بیرون می آمد از ماشین
پیاده شدم...صدای هم همه ی مردم و جیغ زدن های شخصی به گوش می رسید ... با پیاده
شدن من آن دو نیز پیاده شدن آناهیتا: ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه

قدمی به جلو برداشتم که

نرگس جون جیغی

کشیدنرگس جون : ستاره

کجا می ری

بی توجه به نرگس جون ... به طرف مردمی که جمع شده بودم یا با عجله خودشان را به مکان
حادثه می رساندن رساندم ... نگاهم را به شعله های آتش که از خانه بیرون می آمد دوختم و
زیر لبم گفتم - چرا کسی آتیش رو خاموش نمی که

با صدای داد پسری به طرفش برگشتم که

چند نفر دستش را گرفته بودن پسر : بذار

برم.... خواهرم ... خواهرم هنوز اون توه

با چشمان گرد شده به او نگاه کردم و نگاهم را بار دیگر به خانه دوختم... یعنی کسی توی این
آتیش زنده مونده ... نگاهی به مردم کردم که هیچکدام برای خاموش کردن آتش سعی نمی
کردن ... باز هم داد پسر نگاهم را خیره به او کرد پسر : آقاجون بذار کمکش کنن ... اون
هنوز زنده است

مرد که با خونسردی تکیه اش را به دیوار داده بود پوزخندی زد

و با لذت به آتش نگاه کرد و گفتمرد : بذار بمیره یک نون خور

کم تر

پسر : آقاجون بی انصاف نباش ولم کنین ناجونمردا ولم کنین

با صدای فریاد دختری که برادرش را صدا می زد... با عصبانیت دستانم را مشت کردم ... و به مردم که بی خیال ایستاده بودن نگاه کردم ... پسر با گریه رو به دوستش که بازویش را گرفته بود کرد و با ناله گفت پسر : احمد اون توه بذار برم بیارمش

باز هم صدای دختر که دادشش را صدا

می زد خشمم را بیشتر کرد دختر :

فرهاد ... داداش

پسر به زانو نشست و همانطور که به

خانه نگاه می کرد نالید پسر : نامردا

کمکش کنین

با اخمی نگاهی به جمع کردم که آنها را نیز خونسرد نظاره گر دیدم...

قدمی برداشتم که بازویم کشیده شد آناهیتا : بیا بریم

بازویم را از دستش خارج کردم و با اخمی گفتم

- چرا کسی کمک نمی کنه

آناهیتا با پوزخندی نگاهی به آن همه مردم که جمع شده بودن کرد گفت

آناهیتا : دختر برای اینها ارزش نداره چه زنده بمونه برای اینها همون مرده حساب می شه

با اخمی نگاهشان کردم که با یک خیز پسر از دست آنها فرار کرد و خودش را در خانه

انداخت ... با وارد شدن پسر در خانه ... هم همه ی مردم زیاد شد و هر کس چیزی می گفت

... با فریادی رو به آنها کردم - برید آب بیارید

همه با تعجب و بعد با اخم نگاهم
 کردن که باز رو به آنها گفتم - گفتم
 گمشین برین آب بیارین این آتیشو
 خاموش کنین همان مرد که پسر آقا
 جون صدایش می زد گفت مرد :
 خانوم معلم شما دخالت نکنین بهتره

♦ حالا صدای داد هر دوی آنها را از داخل می شنیدم با
 خشمی به طرف مرد برگشتم و گفتم - مردیکه اونایی که
 توی اون خونه دارن می سوزن بچه هاتن شانه اش را بی
 تفاوت بالا انداخت و خندید

مرد : بذار بمیرن دختر که واسم نون نمی شه پسرم بزار بمیره تا
 دوباره برای کمک این گیس بریده نره تفی جلوی پایش انداختم که
 با خشم نگاهم کرد

- حیف اسم پدر که به توی حیون بگن قدمی نزدیک شد خواست حرفی بزند که نرگس جون
 دستم را گرفت ... دستم را از دستش خارج کردم و رو به آن مردمی که فیلم سینمایی می
 دیدن کردم و با دادی گفتم
 - یعنی همینقدر بود مردونگیتون

رو به دوست پسر که با نگرانی به خانه
نگاه می کرد کردم و گفتم - به تو هم
می گن دوست

یکی از مردها جلو آمد و رو به من و گفت

- خانوم خودش آتیش روشن کرده ما هم نمی تونیم خاموش کنیم اخمی کردم : چرا؟

پدر پسر پوزخندی زد و گفت

- چون نمی خوام آتیش خاموش بشه

نگاهی به دوست پسر کردم که پسر سرش را زیر انداخت ... باز جیغ و داد آن دو که در آن
خانه می سوختن بالا رفت حالا زن ها هم به ما اضافه شده بودن ... با نگرانی به خانه نگاه کردم
که نگاهم به کت همان پسر افتاد ... معلوم بود از پوست بره استفاده کرده... با عجله به او
نزدیک شدم ... باید یک کاری می کردم ...

- کت رو در بیار

با تعجب نگاهم کرد

که اخمی کردم -

باید کمکشون کن ...

کت رو در بیار

پسر با تعجب کتش را در آورد ... که اخمی کردم و کت را
از دستش گرفتم و رو به او گفتم - فکر می کنی حالا همین

دوستی که برای خواهرش توی آتیش پریده برای تو هم می
پره؟ پسر شرمنده سرش را به طرف خانه دوخت و گفت

- فرهاد خیلی مردتر از این حرفاست

به طرف آتیش به راه افتادم که صدای جیغ
آناهیتا و نرگس جون بلند شد آناهیتا: چکار
می کنی دیونه؟ نرگس جون: کجا می ری؟

نگاهم را به آن دو دوختم که با نگرانی نگاهم می کردن و با عصبانیت غریدم
- وقتی این مردم هنامرد و بی وجدان نمی تونن کاری کنن نمی تونم دست به سینه به ایستم و
بذارم دو نفر این تو کباب بشن نگاهم را به مردم دوختم که با غضب نگاهم می کردن ...
قدمی به طرف خانه برداشتم که همان پسر جلو آمد ... رو به او کردم و گفتم - گمشو برو

کمک بیار ... یکی باید این آتیش کوفتی رو خاموش کنه

سنگینی نگاه همه را روی خودم احساس می کردم ... بی توجه به آن نگاهها و داد و فریاد
آناهیتا و نرگس جون وارد خانه شدم همه جای خانه را شعله های آتیش در بر گرفته بود
... با شنیدن صدای سرفه ای به آن طرف رفتم که از بالای سرم تیکه چوبی که در حالا آتیش
گرفتن بود جلویم افتاد ... با ترس یک قدم به عقب رفتم که باز صدای سرفه شنیده شد ... با
عزمی جمع به طرف صدا رفتم که پسر را که خواهرش را در آغوش گرفته بود دیدم ... با
عجله خودم را به آن دو رساندم و کت را بر روی شان ی دختر انداختم که هر دوی آنها با
سرفه های پی در پی به طرفم برگشتن ... شال گردنم را از دور گردنم خارج کردم و به دختر
که سرفه هایش خش دار و زیاد شده بود دادم و گفتم

- بیا بگیرش جلو دهن

دختر با ترس خودش را به برادرش چسپاند

که نگاهم را به پسر دوختم - بهش بده باید

زودتر از اینجا بریم بیرون

با منفجر شدن چیزی از کنارم ... جیغ من و دختر بالا رفت که پسر دستم را گرفت و

با چشمان وحشت شده اش رو به من گفت پسر : اول... اول... خواهرم رو ببرین

بیرون ...

- همه با هم می ریم

پسر سرش را چند بار تکان داد و همانطور که سرفه میکرد... شال گردنم را به دهان

خواهرش نزدیک کرد و با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

پسر : تورو خدا خواهرم سالم بیرون برسه خیالم راحت تره

با ناراحتی نگاهش کردم و با یک لبخندی که برای دلش بود سرم را تکان دادم و دست

خواهرش را گرفتم ... که خواهرش با ترس دستم را پس زد و با گریه در آغوش برادرش

فرو رفت ... فرهاد همانطور که سرفه می کرد خواهرش را به خود فشرد فرهاد : مهتابم برو

بیرون من هم می آم

با شنیدن نام مهتاب دستانم شل شد ... و غمگین تر از قبل نگاهم را

به آن دو دوختم که همان دختر گفت - باهم می ریم داداش

شعله های آتیش بالا تر می رفت و نگرانی ام بابت آن دو بیشتر می شد ... صدای داد و فریاد

را از بیرون می شنیدم ولی بی توجه به آنها دست هر دوی آنها را گرفتم و گفتم

- اینجا وقتش نیست ... چند دقیقه دیگه ممکنه این خونه رو سرمون خراب بشه
هر دو نگاهشان را به اطراف چرخواند و با تصدیق حرفم از جایشان بلند شدن ... نگاهی به
پسر کردم که لنگان لنگان راه می رفت و گفتم - پات چی شده

فرهاد : یکی از تیکه چوب ها افتاد روی پام
دود سیاه تمام خانه را گرفته بود و من را نیز به سرفه انداخته بود ... زیر بغل فرهاد را گرفتم
که قدم هایش با ما هم قدم شود و مهتاب را به جلو راهنمایی کردم

- برو عزیزم ... مواظب هم باش
سرش را تکان داد که یکی از پنجره ها به دلیلی بخاری که در خانه ی بسته پیچیده بود ترکید
... به موقع مهتاب را به خود چسپاندم و او را که از ترس خودش را به من چسپاند تکان دادم
که گریه را سر داد ... خنده ی زورکی کردم و گفتم - اینطور مواظب بودی مهتاب کوچولو

با لحن آرامم سرش را بالا گرفت و نگاهی به برادرش که از

درد اخمهایش در هم رفته بود کرد مهتاب : فرهاد

فرهاد لبخندی به او زد که مهتاب را به جلو هل دادم ... نگاهم را به فرهاد انداختم که همانطور
که سرفه می کرد ... چشمانش خمار تر می شد ... با رسیدن به در خانه مهتاب را به بیرون هل
دادم که وقت خارج شدن من و فرهاد چوپ بزرگی از آتیش بین ما افتاد و راه رفتن را برای ما
صد کرد ... فریاد مهتاب که برادرش را صدا می زد بین سرفه های خشک فرهاد گم شد و
فرهاد بی حال کنار پایم افتاد مهتاب : فرهاد ... داداش ...

به طرف فرهاد خم شدم و نگاهش کردم ... نفس هایش کند شده بود ... دود سیاه همه جای خانه را گرفته بود ... و راه نفس کشیدن را سخت کرده بود ... به اطرافم نگاه کردم چیزی جز آتش دور برم به چشم نمی خورد نه راهی برای بیرون رفتن نه حتی چیز دیگری آناهیتا: خواهرم اون تو مونده یکی کمک کنه

با شنیدن صدای بغض دارش... بلند شدم و داد زدم
- آناهیتا!

آناهیتا با شنیدن صدایم سکوت کرد و با صدای بلند گریه اش قلب غمگینم را غمگین تر کرد ... به طرف فرهاد برگشتم که تکان نمی خورد سرم را بر روی سینه اش گذاشتم ... ضربان قلبش خیلی کند شده بود بلند شدم و فریاد زدم - یکی یه راهی باز کنه
با این حرفم باران شروع به باریدن کرد و صد آتیشی که جلویم بود با کمک دوست فرهاد احمد شکسته شد با خوشحالی به طرف فرهاد برگشتم ... که با دیدن جسم بی جانم به طرف احمد برگشتم و غریدم - بجنب بیاریمش بیرون

هر دو به طرف فرهاد رفتیم و او را از روی زمین بلند کردیم و او را خارج کردیم نگاهم را برای دیدن مهتاب چرخواند که بعد از دیدن او در آغوش آناهیتا خیالم راحت شد ... با غضبی به مردمی که در بهت بودن نگاه کردم همانطور که با تأسف سرم را برایشان تکان می دادم به طرف فرهاد برگشتم ... نرگس جون بالا سرم آمد و با ناراحتی و اشک نگاهم کرد که گفتم - نرگسی حالا وقتش نیست

گلویم از دودی که خورده بودم می سوخت ... خم شدم روی فرهاد و چند بار به صورتش زدم ... اما باز تکانی نخورد ... دکمه های لباسش را باز کردم که داد پدرش به هوا رفت پدر فرهاد : چکار می کنی خانم

با غضب نگاهش کردم که نگاهم به نگاه پر تعجب مردم افتاد ... بی توجه به آنها کارم را ادامه دادم و شروع به ماساژ دادن قفسه سینه اش کردم که پدر فرهاد دستم را گرفت

پدرفرهاد : دست کثیفت رو از رو پسر بردار

با خشمی به عقب راندمش و با

صدای بلندی رو به او و گفتم -

خفه شو و گمشو کنار با مشت

محکم به سینه فرهاد زدم

- فرهاد ... فرهاد

اما تکانی نخورد بار دیگر کارم را تکرار کردم ... نم نم باران باعث شده بود تمام لباسهایم به تنم بچسپد ... احمد با گریه نگاهی به من کرد و سرش را با ناراحتی تکان داد که اخمی کردم و محکم تر به سینه فرهاد زدم

- بلند شو پسر ... توی دار دنیا خواهرت فقط تورو داره

فشاری به قفسه سینه اش وارد کردم که مهتاب بالای سر فرهاد نشست و با حالت شوکی او را نگاه کرد... این حالت را می شناختم حالت خودم بود وقتی مهتاب دست بی جاننش از بین دستانم شل شده بود با عصبانیت به طرف آناهیتا برگشتم - بیا اینو بلند کن به جای آناهیتا پدر فرهاد جلو اومد که با عصبانیت رو به او کردم و گفتم

- دستت به این دختر بخوره دستت رو می شکونم

پدر فرهاد با اخمی نگاهی به من و به دخترش کرد ... نگاهی به فرهاد کردم و به طرفش خم شدم ... دهانش را باز کردم و دهان خود را بر روی دهانش گذاشتم و به او نفس مصنوعی دادم باز هم... با صدای فریاد پدر فرهاد دست از کارم برداشتم پدر فرهاد : خانوم معلم

صدای استغفرا... و لا ال... مردم را نشنیده گرفتم و بار دیگر کارم را تکرار

کردم و قفسه سینه اش را ماساژ دادم - پسر مگه تو چقدر دود خوردی

دیدگاهم تار می شد و خودم بابت دودی که در گلویم بود ... و غذایی که نخورده بودم ...

ضعف داشتم ... بار دیگر کار قبل را تکرار کردم و با تنفس مصنوعی محکمتر از قبل به سینه

اش زدم .. و فریاد زدم - نفس بکش لعنتی

فرهاد ... با سرفه نفسش را بیرون داد و با دادش که خواهرش را صدا

می زد لبخندی را بر روی لبانم نشانده فرهاد : مهتاب

مهتاب با دیدن چشمان باز برادرش گریه سر داد و خودش را در آغوش او انداخت که بی

حال کنار فرهاد افتادم ... صداها گنگ به گوشم می رسید ... با صدای شیشه ی اسب ... چشمانم

را بستم و بی توجه به داد و فریاد اطراف به خواب عمیقی فرو رفتم

توی ماشینی نشسته بودم ... ماشین ناآشنایی که بوی سیگار در آن پیچیده بود ... همان موقع

در راننده باز شد و شخصی ملفی را به طرفم پرت کرد و خودش با عجله در آن نشست ... با

تعجب به طرف ملف خم شدم و آن را بین دستانم گرفتم .. دیدگاهم تار بود و درست نمی

توانستم روی ملف را بخوانم ... دستی به چشمم کشیدم و به طرف شخص برگشتم ... با دیدن

شخصی که روبه روی ام بود به لحظه ای شوکه شدم ... و نگاهم را به گوشه لبش دوختم که از آن خون می آمد ... غمگین نگاهش کردم و گفتم - مهتاب

مهتاب بی توجه به من با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و از آینه ماشین نگاهش را به پشت سرش دوخت ... با دیدن پشت سرش رنگش پرید و محکم بر روی فرمان ماشین زدمهتاب : لعنتی

بار دیگر نگاهش را از آینه به عقب دوخت که نگاهش را دنبال کردم و به عقب نگاه کردم که ماشینی در حال تعقیبمان بود ... با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم
- اینا ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تنه ای به ماشین زده شد ... به خاطر لغزندگی خیابون و بارش بارون ... کنترل ماشین از دست خارج شد ... با ترس به مهتاب نگاه کردم ... که سرش بر روی فرمان بود ... و ماشین به دور خودش می چرخید ... دستم را به طرفش دراز کردم ... که دستم از بین او رد شد ... با چشمان گرد شده نگاهش کردم که از پنجره اش کامیونی که به طرفمان می آمد مرا از خواب پراند ... دستی به پیشانی ام کشیدم که خیس عرق بود و نگاهی به دستم که سرم به آن وصل شده بود کردم ... نگاهم را به اطراف دوختم ... مکان برایم نا آشنا بود... نگاه دیگری به سرم کردم و با خودم گفتم "نکنه توی بیمارستانم " دوباره نگاهم را به اطراف دوختم با دیدن اتاق لیمویی و وسایل سبز یشمی لبخندی زدم و گفتم

- روستا هم بیمارستان مجهز و خوشگل داره ما نمی دونستیم رگس جون : این چرت و پرتا
چیه می گی

با شنیدن صدای نرگس جون از جام پریدم و دستم را بر روی
قلبم گذاشتم و رو به اون و گفتم - ترسوندیم

لبخند مهربانی زد و از روی مبل بلند شد و همانطور که با لبخند به من نزدیک می شد کنارم
نشست و مهربانانه و دلسوزانه نگاهم کرد ... با لبخندی جواب لبخندش رو دادم که با سیلی که
به صورتم زد ... با چشمان گرد شده نگاهش کردم نرگس جون : آخیش حالا راحت شدم

با تعجب دستم را بر روی گونه ام گذاشتم و
مظلومانه نگاهش کردم که گفت نرگس جون :
اینطور نگام نکنناخمی کرد و به پیشانیم زد و
گفت

نرگس جون : این سوپرمن ♦ بازیت
مال چی بود سرم رو به زیر انداختم و آروم

گفتم

- سوپر وومن نرگسی

با پس گردنی که به سرم زد... با خنده سرم را بالا
گرفتم و نگاهش کردم - ای بابا نرگسی ول کن

♦ تورو خدا

با ناراحتی نگاهم کرد و من را در آغوش گرفت با لبخندی اون رو به خودم فشردم و نگاهم
را به نقطه ای خیره کردم که کنار گوشم گفت نرگس جون : دیگه طاقت از دست دادن تورو
نداشتم ستاره ... وقتی توی آتیش پریدی روح از تنم جدا شد ... دیگه با من این کارو نکناون

رو بیشتر به خودم فشردم و با یاد آوری خوابم و لب خونی مهتاب ... سرم را در سینه اش
 فرو بردم ... و بغضم را خفه کردم و گفتم - نتونستم یک مهتاب رو نجات بدم ... بابت این
 خوشحالم که مهتاب دیگه رو نجات دادماو را از خود فاصله دادم و گونه اش را بوسیدم و
 اشکش را پاک کردم و گفتم - فرهاد و مهتاب کجان

آناهیتا : یک وقت نگي آناهیتا کجاست

با خنده به پشت سر نرگس جون نگاه کردم و او را که به چهارچوب در
 تکیه داده بود و ما را نگاه می کردم گفتم - تو که جای خود داری جیگر

آناهیتا با اخمی سرش

را تکان داد و

گفتآناهیتا : آره آره

خر شدم - وای آناهیتا

فهمیدی

آناهیتا با ابرویی بالا رفته

نگاهم کرد و گفتآناهیتا :

چیو ؟

- همینی که حالا گفتمی

آناهیتا : اونوقت من چی چی گفتم

- اینکه خری

آناهیتا با عصبانیت نگاهم کرد و با جیغی کفشش رو از پایش بیرون آورد که صورتم را بر گردوندم و کفش به لیوان پر آب روی میز خورد و به زمین افتاد و شکست خواستم چیزی بگم که نرگس جون دستش رو بر روی دهانم گذاشت و با اخمی رو به آناهیتا و گفتنرگس جون : تو که اینو می شناسی چرا اینقدر حرف می زنی آناهیتا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت

- دستت درد نکنه نرگس جون داشتیم

دست نرگس جون رو کنار زدم و خندیدم که نرگس جون نیشکونی از پام گرفت ... میان خنده اخمی کردم و گفتم - ای بابا چرا اینقدر می لپونی منو

نرگس جون و آناهیتا خنده ای کردن که

اشاره ای به سرم دستم کردم - کی بنده

مرخص می شم

آناهیتا با خنده نزدیک

شد و گفت آناهیتا : مگه بیمارستانی که مرخص

بشی

♦ با تعجب نگاهش کردم که یکی به سرم زد و گفت

آناهیتا : آخه دیونه تو این تخت کمد

این کتابخونه رو نمی بینیمونطور که

سرم را ماساژ می دادم گفتم

- خوب من فکر کردم که روستا یک بیمارستان مجهز داره به من چهره دو با صدای بلند

خندیدن که لبخندی زدم و گفتم

- خوب این سرم کی وصل کرده برو بهش بگو که بیاد درش بیاره

آناهیتا دستی به موهای خوشحالتش که از شالش

بیرون زده بود کشید و گفت آناهیتا: ارباب سرم

بهت وصل کرده

با تعجب نگاهشان کردم که

نرگس جون نگاهم کرد -

ارباب!

نرگس جون: انگار همون موقع دوست فرهاد احمد رو فرستاده بودی دنبال کمک سر راهش

ارباب رو می بینی و تمام جریان رو براش توضیح می ده ... ارباب هم با دونستن اینکه تو توی

آتیش پریدی می ره که از ده های کنار کمک بیاره که آخرین لحظه که تو از حال رفتی می

رسه

- خوب

آناهیتا: خوبو کوفت

با اخمی نگاهش می کنم که خنده ای می کنه و کنارم می شینه

آناهیتا: ولی جون ستاره عجب جذبه ای داشت ها پدر فرهاد تا ارباب رو دید جیم زد ...

این ارباب هم اومد یک نعره ای کشید که این اهالی روستا بدبختا فکر کنم خیس کردن

خودشونومشتی به بازوش زدم و گفتم

- مودب باش ها

آناهیتا اخمی کرد : کی به کی
می گه مودب باشبا لبخند
دندون نمایی نگاهش کردم که
با خنده گفت

آناهیتا : ببند اون نیشو.. مسواک گرون شده ... خوب دیگه بعدش
که ارباب بلند کرد تورو آورد خونه - پس فرهاد با مهتاب چی
شدن

نرگس جون : ارباب فرستادشون بیمارستان خارج روستا
لبخندی زدم و همونطور که خودمو خم می کردم تا
سرم رو از دستم خارج کنم گفتم - پس این ارباب رو
زیادی به زحمت انداختیم دیشب ♦ آناهیتا که می
خندید گفت

آناهیتا : با اسبش اومده بود پیاده رویی

همانطور که سرم رو از دستم خارج می کردم
گفتم ♦ - من زحمتهای دیگه ای هم دارم برای
این اربابنرگس جون : تو اونطور که فکر می کنی
ارباب بد نیستبا اخمی نگاهش کردم که ادامه داد

نرگس جون : اینطور نگام نکن ... ارباب کوچیک بود که
خواست به مهتاب تجاوز کنه نه این یکی - شما می خواین چی
بگین

آناهیتا : نرگس جون می خواد اینو بگه که این اربابی که مهتاب باهاش ازدواج کرده فقط برای
آبروی مهتاب و خانواده اش حاضر شده مهتاب رو بگیره که دیگه هیچ احد والناسی به مهتاب
تهمت نزنهبا تعجب از جام بلند شدم
- یعنی می خواین بگین که این به مهتاب کمک
کرده

نرگس جون و آناهیتا سرشان را به مثبت تکان دادن که به فکر فرو رفتم ... چطور ممکن بود
یکی بخواد به خواهرم تجاوز بکنه و دیگری ازدواج ... دستی به موهام کشیدم که جلوی
صورتم ریخته بود و پشت گوشم بردم و با خودم گفتم "از یک راه دیگه برای انتقام استفاده
می کنم ... ولی باید ازشون انتقام خون خواهر پاکم رو بگیرم"

- پس این ارباب کوچیکه اونوقت کدوم

گوریهنرگس جون : نمی دونیم

نگاهی به آناهیتا کردم و گفتم

- پس تو چرا اینقدر ازش متنفری

آناهیتا اخمی کرد و دست به سینه نشست و گفت

آناهیتا : چون منم فکر می کردم باعث و بانی تمام اتفاقات اونه... اونه که زندگی مهتاب رو خراب کرد ولی از دیشب که شناختمش فقط دونستم اشتباه کردم اون غرور زیادیش لج آدمو در میاره نه چیز دیگه با خنده نگاهش کردم و گفتم

- نوچ نظر تو اونقدرام برام مهم نیست آناهیتا :

ستاره می زنم لهت می کنما ابریی براش بالا

انداختم و گفتم

- زهرمارو ستاره اینجا باید مهتاب صدام بزنی

فهمیدی نرگس جون : اما ستاره

به پیشانی ام زدم و رو به هر دوی آنها و گفتم

- من که می دونم از دست شما دوتا من لو می رم

هر دو ریز خندیدن که با دیدن اخم من خنده شان را جمع کردن وسط

هر دوی آنها روی تخت نشستم و گفتم - حالا این خانواده ارباب رو

درکل معرفی کنین تا بشناسمشون

آناهیتا : ااا راست می گیا تو که هیچ کدومشونو نمی

شناسی به فکرمم نرسیده بود - تقصیر خودت

نیست عزیزم اشاره ای به سرش کردم و گفتم

- این تو چیزی نداری که فکر زیادی بکنی

آناهیتا خواست چیزی بگوید که نرگس جون وسط حرفش پرید و رو به من و گفت

نرگس جون : آخه من تعجبم تو با این اخلاق سگیت چطور می
خوای به همه ثابت کنی که مهتابی لبخند نیش بازی زدم و گفتم

- دستتون درد نکنه.. دست کم گرفتی ستاره رو

آناهیتا : ستاره نه مهتاب

- باشه بابا ... ولی یک چیزی کسی که نمی دونه

برای مهتاب چه اتفاقی افتاده آناهیتا و نرگس

جون به پیشانی شان زدن و رو به من و گفتن -

یعنی خاک بر سرت ستاره

با خنده نگاهشان کردم و گفتم

- ستاره نه مهتاب

هر دو خنده ای کردن که نرگس جون رو به من کرد و گفت

نرگس جون : خود مهتاب خواست به کسی چیزی نگیم تا ستاره بیاد وقتی تو هم اومدی دیگه

موقیعت پیش نیومد که هم به آموزشگاه بگیم هم به اینا ... وقتی خواستیم بگیم هم که تو

نقشه کشیدی لبخندی زدم و گفتم : این مهتابم چیزی می دونست ها آناهیتا : چون تورو می

شناخت موهامو به پشت گوشم بردم و گفتم - خوب معرفی کنین بشناسمشون

نرگس جون اشاره ای به آناهیتا

کرد و گفت نرگس جون : تو

بیشتر می شناسیشون پس

معرفی کن آناهیتا خواست

حرفی بزند که با عجله گفتم

- اونا از بودن من که خبری ندارن نه

◆ نرگس جون : چرا می دونن که مهتاب یک خواهر داره اونم تو

خارجه اما نمی دونن که دوقلوبین - آهان

آناهیتا : حالا می شه بنده شروع کنم

با خنده نگاهش کردم که دست به سینه نشسته

بود و گفتم ◆ - شروع کن

آناهیتا نفسش را بیرون داد و گفت

آناهیتا : ارباب کلا "دوتا بردار داره و دوتا خواهر که یکی از خواهراش رو به دلیل مریضی

قلبی بعد از اینکه پسر کوچیکش آروین رو به دنیا آورد مرده

- پس اینا درد از دست دادن عزیز رو می

دوننا آناهیتا مشتی به بازویم زد و گفت

آناهیتا : وسط حرفم نپر رشته کلام از دستم در می ره

من و نرگس جون با دیدن حالت تهاجمی او به خنده افتادیم که با لبخندی ادامه داد

آناهیتا : خوب ساشا .. آتوسا و سوسن خواهر و برادر ناتنی ارباب هستن ... مادر ارباب وقتی

که تصادف کرد از کمر به پایین فلج شد و دیگه نتونست برای شاه ارباب بچه بیاره برای همین

شاه ارباب مجبور شد که یک زنه دیگه بگیره به سلیقه خانواده اش ... زرین خاتون مادر ناتنی

اربابه و فرح بانو مادر تنی ارباب ... آروین کوچلو هم پسر آتوساست .. که آتوسا نفس های
 آخرش که بوده آروین رو می سپره دست ارباب
 - مگه بابا نداره این بچها ناهیتا اخمی کرد و گفت
 آناهیتا : چرا داره ولی به دلیل اینکه یک آدم عیاش .. هیزیه
 برای همین آتوسا داده دست ارباب - که اینطور ...

آناهیتا : آره همینطوره ... این شاه ارباب وقتی داره اشهدشو می خونه تمام ثروتش رو به اسم
 پسر بزرگه اش می کنه چون پسر با اعتماد ارباب بوده برای همین همه ازش حساب می برن
 ... خود ارباب جراح قلبه اما به دلیلی که مشخص نیست نزدیک یه مریض هم و نمی ره
 نامادریش از اون نامادرهای بدجنسه

- نامادری سیندرلا دیگه

آناهیتا : آره بابا ولی جون تو این ارباب یک اخم بکنه همه خودشونو خیس می کنن
 حتی این نامادری خیلی ازش حساب می بره - عجب ... حالا اسم این مرد قابل
 اعتماد چی هست آناهیتا : ایا اصل کاری رو نگفتم نهابرویی به حالت نه بالا انداختم که
 گفتا ناهیتا : شایا

زیر لب اسمش را زمزمه کردم و گفتم

- اسمش جالبیه

آناهیتا : خودشم خوشتیپه از اون جذبه
 داراشهخنده ای کردم و از جام بلند شدم و رو به
 اون و گفتم

- هو چشمای هیز تو درویش کنا
 آناهیتا : جیش عتیقه من هنوزم می گم از
 این خانواده خوشم نمی آد - نه تورو خدا بیا
 و خوشت بیاد

آناهیتا ایستاد و چرخ می به
 دور خود زد و گفت آناهیتا :
 نظر من واجبه خواهر من

بلند شدم و کنارش ایستادم نگاهی به نرگس جون
 کردم که به ما می خندید و گفتم - نرگسی اینی که
 کنار من ایستاده کیه نرگس جون : نمی دونم والا تو
 می شناسیش

- نه جون آناهیتا من که نمی شناسمشخنده ای
 کردم و به طرف آناهیتا برگشتم که با اخی
 نگاهم می کرد و گفت آناهیتا : اینطور یاست دیگه
 ستاره خانوم - ستاره نه مهتاب

آناهیتا با عصبانیت نگاهم کرد و شالش را به دور
موهایش پیچید و رو به من و گفت آناهیتا : خودت رو
مرده حساب کن مهتاب خانوم

با دیدن اون که قصد کشتنم رو داشت خنده ای کردم و اون رو به روی تخت انداختم و خودم
پا به فرار گذاشتم ... همونطور که می دویدم به طرف اون دوتا برگشتم که با چشمان گرد
شده نگاهم می کردن ... با برخوردم به جسم سختی هر دو به روی زمین افتادیم که آخم به
هو رفت ... و با تعجب به شخصی که بر روی زمین افتاده بود و با اخمی نگاهم می کرد گفتم

- ببخشید

اینقدر آروم گفته بودم که خودمم از صدای خودم تعجب کرده بودم و نگاهم رو به اون
چشمای تاریک ..مانند شب دوخته بودم ... چشمهایی که اخمی آن را روشن تر و تاریک تر
کرده بود ... با جیغ آناهیتا و نرگس جون که آن پسر را بلند می کردن به خودم اومدم و
نگاهم را به آن دو دوختم آناهیتا : خویین ارباب

نرگس جون : چیزیتون که نشد

نگاهم را به کسی که اونا ارباب می گفتم دوختم ... که با همون اخم سرش رو تکون می داد ...
نمی دونم چرا به لحظه ای تمام نفرتم رو توی چشمام ریختم و به اون دوختم ... نگاهش که به
من افتاد ... با تعجب نگاهم کرد ... از جایم بلند شدم و ایستادم نگاهم رو به نرگس جون و
آناهیتا دوختم و گفتم

- منم خوبم

آناهیتا دستش رو تکون داد که با مشتت که به بازوش زدم... چشم از ارباب برداشت... نرگس جون رو به من کرد و گفت نرگس جون : دختر اخیه حواست کجاست

اخمی کردم و دست به سینه نگاهم رو به چشمان ارباب دوختم

- پشت سرم که چشم ندارم بینم کی ایستاده نمی

دونم توی چشمام چی دید که قدمی به من

نزدیک شد که نرگس جون گفت نرگس جون :

مهتاب عزیزم بیشتر مراقب باش

با این حرفش چشم ابرو اومد که هیچ نگم ... بی توجه به اون که نگاهم

می کرد رو به آناهیتا با لبخندی گفتم - اینجا نمی خوان به ما صبحونه

بدن شایا : مگه تا حالا نخوردی

به لحظه ای دستم لرزید ... به طرفش برگشتم ... دلم پر از بغض شد ... نگاهی به او انداختم ...

صداش درد داشت ... یک دردی که توی دل منم بود ..اما پر بود از صلابت پر از قدرت یا

شاید هم غرور ...خواستم حرفی بزنم که باز اون دوتا اجازه ندادن

نرگس جون : تازه از خواب بیدار شده

آناهیتا نیشکونی از بازوم گرفت که با اخمی نگاهی

به هر دوی آنها کردم و گفتم - چتونه

آناهیتا دستم رو گرفت و همونطور که
 با خودش می کشید گفت آناهیتا : هیچی
 گلم بیا بریم صبحونه بخوریم
 مشکوک نگاهشون کردم و دستم رو از
 دستش در آوردم و گفتم - خودم می
 تونم پیام

اخمی کرد و سرش را تکون دادم ... سنگینی نگاهش رو پشت سرم احساس می کردم اما بی
 توجه به اون به اخم نرگس جون و آناهیتا نگاه می کردم که معلوم نبود چشون بود ... رم کرده
 بودن ... با کشیده شدن دستم به عقب و قرار گرفتنش بین دستان کسی ایستادم و به عقب بر
 گشتم ... نگاهم را به نگاهش دوختم تردیدی توی چشماش می دیدم ...

شایا : خوبی

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که نزدیک تر اومد و دستش را روی دستم گذاشت ...
 گرمای دستش رو احساس می کردم ... خیره شد به چشمام ... لبخند زورکی زد و موهام که
 از زیر این شال مسخره ای که سرم بود به عقب بردم - آره خوبم

دستش رو از روی دستم برداشت و چانه ام را گرفت که با تعجب بیشتری نگاهش کردم ...
 شک رو از توی چشماش می خوندم ... اخم عمیقی کرد خواست چیزی بگه که با صدای مردی
 که صدایش می زد ... چشمانش را بست و بار دیگه باز کرد ... قدمی از من فاصله گرفت و با
 همون اخم رو به من و گفت ▶ شایا : صبحونتو بخور

پشتش رو به من کرد و رفت ... با اخمی به رفتنش نگاه کردم
که هر دو آنها کنارم ایستادن و گفتم - این کم داره

آناهیتا: فکر کنم فهمید مهتاب نیستی
به هر دوی آنها نگاه کردم که با نگرانی
نگاهم می کردن و گفتم - چرا اینطور
فکر می کنین آناهیتا: چون نگاهش
یکجوری بود

نرگس جون: تو هم هی داشتی مثل
سگ پاچه شو می گرفتی - دستت
درد نکن نرگسی دیگه چی به سر
آناهیتا زددم و ادامه دادم

- از بس با این گشتی حرف زدنتون هم عوض
شده

آناهیتا به عقب هولم داد و گفت
آناهیتا: خوب روانی راست می گه دیگه ... اینطور که دستت رو
گرفت گفتم کارت ساخته اس اون فهمیده دست به سینه ایستادم و
گفتم

- این خر کی باشه بخواد کار منو بسازه نرگس
 جون اخمی کرد و گفتنرگس جون : ستاره
 مودب باش

بار دیگه موهام که از شال بیرون زده بود به عقب بردم
 و با عصبانیت نگاهشون کردم - این چیه سر من
 کردین ... اصلا " شما دوتا چرا اجازه نمی دادین من
 حرفمو بزمن

آناهیتا : نمی زاشتیم چون می دونستیم با دیدن ارباب به جوش می پری زخم زبون می زنی
 اینو راست می گفتن ... واقعا " نمی دونم چرا به لحظه ای کنترل زبونم داشت از دستم در می
 رفت ... اخمی کردم و همینطور که از کنارشون رد می شدم گفتم

- حالا شماها چرا اینقدر ارباب ارباب راه
 انداختین آناهیتا : چون اینجا ♦ باید همین
 صداش بزنی لبخندی زد که آناهیتا بازوم رو
 گرفت

آناهیتا : این لبخندت واسه ی
 چیه ... ستاره خریت نکنیا شانه
 ای بالا انداختم و رو به هر دوی
 آنها و گفتم

- خوب من دارم می گم وقتی اسم داره چرا
 ارباب صدایش بزیم ♦ آناهیتا : چون که
 چرا

لبخند دندون
 نمایی زدم و
 گفتم -

برعکسش شایا
 خیلی هم خوبه

هر دو رو به روم ایستادن و با چشمهایی که
 عصبانیت از اون می بارید گفتن - از این غلط
 ها نکنیا

خنده ای کردم ... از هماهنگی در حرف زدنشون با صدای بلندتری خندیدم
 که آناهیتا دستش رو روی دهنم گذاشت نرگس جون : ببین ستاره اینجا
 کسی به شوهراشون با اسم صدا نمی کنن فهمیدی دست آناهیتا رو کنار زدم
 و رو به نرگس جون و گفتم - اونوقت چرا
 نرگس جون به آناهیتا اشاره کرد که جوابم را بدهد ... آناهیتا شالش را بر
 روی سرش درست کرد و رو به من و گفت آناهیتا : اینجا زنا مثل یک کلفتن
 واسه شوهرشون اخی کردم و گفتم

- چه غلتا

آناهیتا : حالا غلط غلوتشو ما نمی دونیم ولی اینا رسم دارن با شوهراشون سر به زیر و دست به سینه صحبت کنن و اونا هر چی گفتن بگن چشم ... نه مثل تو که چشم تو چشم ارباب کرده بودی که بزنی لهش کنی

- چه رسم مزخرفی من اصلا" با این رسم کنار نمی آم

نرگس جون : می خواستی وقتی به جای مهتاب بیای به این چیزا فکر کنی با آوردن اسم مهتاب اخمی کردم ... یعنی مهتاب اینطور زندگی می کرد ... تکیه ام را به دیوار دادم که باز شالی که روی سرم سنگینی می کرد اعصابم را خورد کرد ... اشاره ای به شال سرم کردم - این کوفتی دیگه چه رسمیه آناهیتا لبخندی زد و گفت

آناهیتا : اینم یکی از رسماشونه که باید روسری سرت کنی خوبه که نمی گن لباسای روستایی پوشی ها - نکنه با شوهرتم که هستی باید این شال رو سرت باشه آناهیتا : دقیقا" خنده ای کردم و گفتم

- بدبخت واسه همینه این مردای روستا چهارتا چهارتا زن دارن ... خبرنداشتم که این زناشون با چادر می رن زیر پتو آناهیتا که خنده اش گرفته بود سرش رو به زیر انداخت ... نرگس جون با اخمی نگاهم کرد و گفت نرگس جون : تو باز حرفای بی تربیتی زدی

خواستم حرفی بزnm که با صدای شکم دستی بر روی آن کشیدم آناهیتا خنده ای کرد که گفتم - چکار کنم از دیشب تا حالا هیچ نخوردم

آناهیتا : بیا بریم که این عفریته دیگه بهمون صبحونه نمی ده

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دستم را گرفت و همانطور که از پله ها به پایین می رفتیم گفت

آناهیتا: اینطور که از مهتاب شنیده بودم این عفریته که دست راسته زرین خاتونه و سر خدمتکار این خونه... این حکیمه... بالای سر همه می ره... توی کارای همه هم دخالت می کنه بعضی موقع ها که به این مهتاب خدایامرز غذا هم نمی دادستامو مشت کردم و با اخمی گفتم - چرا؟

آناهیتا: چون از دستورای زرین خاتون سر پیچی کرده - پس این ارباب کجا بوده اون وقت

آناهیتا: تو که مهتاب رو می شناسی اگه به کشتنش هم بدن به کسی چیزی نمی گهپوزخندی زدم و گفتم - بازم همونطور شد کشتنش ولی حرفی از کسی نزد

هر دو با ناراحتی نگاهم کردن که وارد آشپزخونه شدم... با وارد شدنم به آشپزخونه زن هیکلی دیدم که سه برابر من هیکل داشت و به خدمتکارای دیگه دستور پخت پز می داد.. سندلی عقب کشیدم و روی آن نشستم که با صدای کشیدن سندلی به عقب برگشت... با دیدنش پقی زدم زیر خنده... به طرف آن دوتا برگشتم که کنارم نشسته بودن و گفتم - این همون عفریته است

آناهیتا سرش را تکان داد که بار دیگه نگاهش کردم... لبهای درشتی که داشت اون سیلای پشت لبش رو قشنگ تر می کرد... یک خال بزرگ هم روی لبش بود که از دور هم مشخص

بود دور اون خال چقدر مو قرار گرفته ... بالاتر رفتم ... پینیش از اون بینی گوشتیهای خورد شده بود ... نگاهی به ابروهایش انداخت و بلند گفتم

- یا ابولفضل جادوگر قصه گو

با اخم بیشتری نگاهم کرد که به طرف آناهیتا و نرگس جون برگشتم و گفتم

- این زن حموم هم می کنه یا چیزی به اسم تیغ یا احیانن نخ شنیده

آناهیتا... نرگس جون برای اینکه صدای خنده شون بالا نره سرشون رو به زیر انداختن که نگاهم را به زن دوختم و دست به سینه خیره شدم به چشماش ... مثل خوره به جونم افتاده بود که حال اساسی ازش بگیرم... با یاد آوری اینکه به مهتابم هیچ غذایی نمی داد نفرتم به طرفش بیشتر می شد ... آدمی نبودم کسی رو مسخره کنم یا به قیافه اش بخندم ... ولی با کارهایی که با خواهرم کرده نمی تونستم کنار پیام همه جوهره سعی می کردم حالش رو بگیرم ...

نیم ساعتی می شد که پشت میز نشسته بودیم اما یکی از خدمه ها هم برای ما صبحانه حاضر نکرده بود... حتی یک تیکه نون هم روی این میز نبود جز سبزی ... دست به سینه نشسته بودم... نگاه به سبزی ها می کردم که با خنده آناهیتا به طرفش برگشتم و با اخمی گفتم -
هان چته

آناهیتا شانه ای بالا انداخت و گفت

آناهیتا : همچین به این سبزی ها نگاه می کنی
که انگار می خوام بخوریشونخنده ای کردم و

تکیه به میز و گفتم - به سرم بزنه که همین کار
رو می کنم

آناهیتا : بی فایده است اینجا نشستیم
صبحونه گیر بیا نیست امروز - عجب
...

نگاهی به جای خالی نرگس جون کردم و با تعجب گفتم
- پس این نرگس جون کجا رفته

آناهیتا : وقتی شما تو هیپورت بودی
ایشون بلند شد بره آب تنی کنهلبخند
دندون نمایی زدم و گفتم

- می گفت با هم می رفتیم

با مشتی که آناهیتا به بازویم زد ...صدای خنده ام بلندتر شد که همه به طرف ما
برگشتن ... نگاهم را به آنها دوختم و گفتم - چیه ... صبحونه که نمی دین بذارین
همین خنده رو بکنیم دیگه

چشم های خدمه ها گرد شده بود و حکیمه با اخمی نگاهم می کرد که

آناهیتا به دستم فشاری وارد کردحکیمه : می تونین اینجا نشینین و بیرون
بشینین و بخندین

تکیه ام را به صندلی دادم و با لبخندی بی توجه به آن‌هایتا که هی دستم را نیشکون می گرفت که خفه بشم رو به حکیمه گفتم - اینجا با بیرون که فرقی نداره حکیمه پوزخندی زد و گفت

حکیمه : باید هم برای شما فرقی نداشته باشه

با اخمی نگاهش کردم که صورتش را

برگرداند و گفت حکیمه : تازه از وقت

صبحونه ام گذشته

دستم را به زیر چانه بردم و نگاهش کردم و با پوزخندی ... مانند خودش گفتم

- اینکه شما به وظیفه ات درست انجام ندادی باید هم دیر بشه

با نیشکونی که آن‌هایتا آرام از بازوم گرفت از جایم بلند شدم و به طرف پارچ آبی که گذاشته

شده بود رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و رو به حکیمه و گفتم

- سعی کن از این به بعد وظیفه تو درست انجام بدی که بالا سرت نباشم

لیوان آب را سر کشیدم و گشنگی ام را با آن قورت دادم... حکیمه با اخمی صورتش را

برگرداند و رو به خدمه ها فریاد زد حکیمه : چیه بر بر منو نگاه می کنین یا لا برین سر

کارتون

با چشم غره ای که به من رفت با خدمه ها از آشپزخونه خارج شد ... راضی از حرص دادنش به

طرف آن‌هایتا برگشتم که سرش را با تأسف تکان داد و از جایش بلند شد ... شانه ای بالا

انداختم و گفتم - می خواست اینقدر پاییچ من نشه

اخمی کرد و پشتش را به من کرد ... به طرفش رفتم که با
 صدای یکی از خدمه ها ایستادم - خانم معلم
 به طرفش برگشتم ... با دیدن دختر پانزده ساله ای که ساندویچی
 در دستش بود لبخندی زدم - جانم عزیزم
 قدمی نزدیک اومد و با خجالت ساندویچ را به طرفم گرفت
 - اینو واستون درست کردم همونجوری که دوست دارین نون پنیر.. سبزی هم توش هست
 با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و نگاهم را به ساندویچ نون پنیر دوختم ... با دیدن
 چشمهای گرد شده ام دست و پاچه شد و گفتم - به خدا کثیف نیست خانم معلم دستامو
 شستم واستون درست کردم
 هنوز هم با چشمهای گرد شده نگاهش می کردم که اشک در چشمهایش جمع شد ... با دیدن
 اشکش لبخندی زدم و ساندویچ را از دستش گرفتم و با لبخندی دستم را بر روی گونه اش
 نهادم - کثیف هم بود چون تو درستش کردی می خوردم
 با گازی که به ساندویچ درست کرده اش زدم... لبخندی روی لبش نشست ... نگاهی به
 صورت سفیدش کردم که تره ای از موهای طلایش از زیر روسری که سرش بود بیرون زده
 بود لبخند دیگری زدم و با تشکری به او پشت کردم که باز با صدایش به طرفش برگشتم -
 جانم عزیزم
 سرش را به زیر انداخت و دستم را در دستش گرفت و گفتم
 - ممنون خانوم ... داداشم احمد همه چی رو برام تعریف کرد ... ممنون که نجاتشون دادین و
 نگذاشتین که اتفاقی برای اونها بیوفته... اگه شما کمکشون نمی کردین حتما " حالا...

سرش را بالا گرفت که قطره اشکی از گونه اش سر خورد ... با یک قدم خودم را به او رساندم
و او را در آغوش گرفتم ... پس خواهر احمد بود ... او را بیشتر به خودم فشردم و کنار
گوشش گفتم

- از تو ممنونم که سیرابم کردی از هرچی مهربونی من که وظیفه ام بود
او را از خودم جدا کردم و قدمی از فاصله گرفتم ... با لبخندی اشاره کردم که اشکهایش را
پاک کند ... لبخندی زد و با پشت دستش اشکش را پاک کرد ... پشتم را به او کردم که نگاهم
به آناییتا افتاد که با لبخندی به من نگاه می کرد ... به طرفش رفتم و به بهانه ی اینکه شالم را
بر سرم درست کنم ... اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم ... دستم را گرفتم و من را با خود
کشید - چیکار می کنی دیونها ناهیتا: خفه شو و با من بیا - ای بابا خوب دستمو ول کن
اما او بی توجه به حرف من همانطور که دستم را می کشید ... از پله ها بالا رفت .. و به طرف
همان اتاقی که در آن بودم راه افتاد ... با باز شدن در دستم را رها کرد ... که با اخمی وارد
شدم و گفتم

- ای بابا چیه خوب چرا اینطور می کنی
آناییتا با بی حالی روی تخت نشست و صورتش را بین دستانش گرفت ...
به او نزدیک شدم و کنار پایش نشستم - چی شده آناییتا
آناییتا: تو مهتاب نیستی ستاره نیستی
با شنیدن صدای بغض آلودش و اینکه می گفت من مهتاب نیستم ... روی زمین نشستم و
نگاهش کردم که سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد
آناییتا: وقتی یاد دیشب می افتم که نزدیک بود از دستت بدم آتیش می گیرم ...

دستم را در دستش گرفت و روبه رویم نشست و گفت
 آناهیتا : نمی دونم چرا برای این کار احمقانه قبول کردم که باهات پیام ... شاید انتقام جلوی
 چشمانم را گرفته بود ... اما از دیشب که اونطوریهوش افتادی به خودم گفتم چه کار احمقانه
 ای کردم نباید قبول می کردم

- اما..

دستم را فشرد و گفت
 آناهیتا : بذار من حرفامو بزنم
 با ناراحتی نگاهم کرد و دستی بر روی گونه ام کشید و گفت
 آناهیتا : سه هفته بیشتر نیست که مهتاب رو از دست دادیم دیگه نمی تونم به یکی دیگه
 ای که به جونم بسته است را از دست بدم ... می دونم عصبانی ... می دونم از درون داغونی... ما
 همه هستیم... رفتارت رو درست کن ستاره نذار همین اول شک کنن که مهتاب نیستی بلکه
 کسی هستی که به مهتاب شباهت داره ... من نمی دونم مهتاب از تو چی خواسته ولی می دونم
 که هر چی که خواسته از تو این رفتار رو انتظار نداره
 چشمانش را بست و فشار دستش را بیشتر کرد و گفت

آناهیتا : همه بد نیستن ستاره ... می دونم خشم انتقام تورو اینطور بی قرار کرده ولی گلم اول
 اطرافت رو بشناس ببین باعث و بانی این همه اتفاق و اتفاقی که برای مهتاب افتاده کیه بعد ..
 هر کاری دلت خواست بکن ولی اول کاری نذار بدونن که مهتاب نیستی ... می دونم خودم
 گفتم که باعث بانی این اتفاق ها خانواده اربابن ولی همه اش از خشم بود از نفرت بود از دست

دادن عزیزی بود که این حرفا از دهانم خارج شد ... خانواده ارباب خانواده مهتاب هم بودن ... تو که بهتر می دونی خانواده چه معنی دارهبا مهربانی نگاهم کرد و از جایش بلند شد

آناهیتا: اون ستاره ای که من می شناسم خیلی قوی تر از این حرفاست ... اون ستاره کسی بود که برای خانواده اش دست به هر کاری می زد ... فکر کن عزیزم می دونی فکرت اینقدر درسته که می تونی تصمیم بگیری چکار کنی

با حرفای آخرش از اتاق خارج شد ... از جایم بلند شدم و اون شال مسخره رو از سرم برداشتم و روی تخت انداختم ... و به طرف پنجره رفتم ... دست به سینه به بیرون خیره شدم و به حرفهای آناهیتا فکر کردم ... اون راست می گفت .. خشم انتقام بود که اجازه می داد اینطور با ارباب و حکیمه صحبت کنم ... چشمامو بستم و حرف مهتاب را به یاد آوردم که گفت " مهتاب باش و زندگی کن " ... دست به سینه به گوشه ی پنجره تکیه دادم و گفتم

- دارم چکار می کنم مهتاب

با یاد آوری دست بی جونش که از دستانم شل شد ... بغض در گلویم نشست و نگاهم را به درختها دوختم ... حق با آناهیتا بود ... خانواده ارباب خانواده مهتاب بود ... باید حقیقت رو بدونم و جلو برم ... باید باعث بانی رو پیدا کنم ... نگاهم به ساندویچ در دستم افتاد و لبخندی زدم و گفتم

- ای دستت درد نکنه خیلی گشنه ام بود

- پس چرا نمی خوریش

با چشمان گرد شده به طرف صدا برگشتم که ارباب یا همون شایا را تکیه به دیوار کنار درب دیدم ... موهایم را که جلوی صورتم ریخته بود را به پشتم گوشم بردم و گفتم

- کی اومدی

ابرویش را بالا انداخت و اخمی کرد ... و به قدم های بلند خودش را به من رساند و به چشمانم خیره شد ... یک تای ابرویم را بالا دادم و من هم به چشمانش خیره شدم که گفتشایا : شما اینطور بی خبر نمی رفتینابروهایم را به بالا دادم و با گیجی گفتم - هان

اخمهایش بیشتر

در هم رفت و

گفتشایا : جوابم

من هان نبودبا

همون گیجی گفتم

- مگه سوالی

پرسیدی

دستی به موهایم که باز روی صورتم ریخته

بود کشیدم و گفتم - اصلا "چه سوالی

پرسیدی

همانطور که با اخم نگاهم می کرد دست به سینه ایستاد و نگاهش را به موهایم دوخت که یاد

حرف آناهیتا افتادم که گفت باید توی اتاق خواب هم روسری سرت باشه ...لبخند کم جونی

زدم که گفت

شایا : چرا شما بدون اینکه به من اطلاع بدین بلند
شدین رفتین تهران؟ ♦ - آهان اونو می
گی

سرش را تکان داد که لبخندی زدم... هیچ بهونه ای به سرم نمی خورد که بهش بگم ... مجبور
بودم با همون لبخند مسخره نگاهش کنم ... اون هم با همون اخم خیره شده بود به چشمام
... نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم که نگاهم به آناهیتا و نرگس جون افتاد و با سرعت
گفتم

- چیزه... چیزه... برای اینکه خیلی دلم تنگ شده بود گفتم برم بینمشونشایا : هر جور که بود
باید به من اطلاع می دادیناخمی کردم که گفت

شایا : حالا درست که من نبودم ولی شما می تونستین که یک زنگ بزنین
سرم رو به زیر انداختم که با این حرفای زوری که می زد چیزی از دهنم
اشتباه در نیاد ... دستانم را در دستش گرفتشایا : نمی خواد شرمنده باشید ...
نرگس خانوم همه چیز را برایم تعریف کردنبا سرعت سرم را بالا گرفتم و
گفتم - نرگسی چیو به تو گفته

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- نرگسی!!!

- منظورم همون نرگس خانومه

مشکوک نگاهم کرد که فهمیدم باز گند زدم ...
 سرم را به زیر انداختم که گفتشایا : گفتن که به
 دلیل اینکه ایشون مریض بودن رفتین

نفس راحتی کشیدم و به دستهای هر دویمان که در دست هم بود خیره شدم ... نگاهم را به
 دست چپش که حلقه در آن بود دوختم و دستم را از دستش بیرون کشیدم ... نگاهی به
 چشمانش کردم ... اون شوهر خواهرم بود ... شوهر خواهری که هیچ از رفتن زنش خبر
 نداشت ...

نگاهم را از او گرفتم که گفت

شایا : بهتر ساندویچتون رو بخورین که از دهن افتاد

سرم را تکان داد که به طرف در رفت ... نگاهم را به رفتنش دوختم که مکثی
 کرد و همانطور که پشتش به من بود گفتشایا : دیگه اینطور بی خبر جایی
 نرین ... چون فکرم مشغول می شه و ن...

بدون اینکه حرفش رو کامل بزنه به بیرون رفت ... پوزخندی زدم و گفتم

- اینقدر مغروره که سختشه بیاد بگه نگرانت شده بودم

گازی به ساندویچ زدم و یاد دستش که توی دستم بود افتادم ... با ناراحتی تکیه ام را به دیوار
 دادم و همانطور که ساندویچ را در دهانم می جویدم با خودم گفتم

- آخه من چطور می تونم با شوهر خواهرم توی یک اتاق بخوابم

با ناراحتی بار دیگه به اطراف نگاه کردم اصلا" به این فکر نمی کردم که ممکنه با شوهر
 خواهرم توی اتاق تنها باشم... کلافه موهایم را به بالا بردم و گاز دیگری به ساندویچ زدم ...

باید یک فکر اساسی درباره ی این اتاق و تنها نبودنم با شایا می کردم ... پوفی کردم و نگاهم را به بیرون دوختم ... با دیدن پسر بچه ای که گوشه ای نشسته بود و به مرغ هایی که دون می خوردن نگاه می کرد... لبخندی زدم ... و به بهونه ی اینکه بدونم این پسر بچه کیه از اتاق بیرون زدم که یکی از خدمه ها جیغ خفه ای از ترس کشید ... لبخندی زدم و گفتم - ترسیدی

خدمه سرش را به مثبت تکان داد که چشمکی زدم خواستم به طرف پله ها برم که صدایم زد خدمه : خانم معلم - جانم عزیزم

اشاره ای به
سرم کرد و
گفتخدمه :
شالتون
یادتون رفته

محکم به پیشانیم زدم و با خنده به طرف اتاق دویدم و شالم را که بر روی تخت افتاده بود برداشتم و روی سرم درستش کردم و از اتاق خارج شدم ... گونه ی خدمه ای را که شالم را یاد آوردی کرده بود بوسیدم .. با تعجب نگاهم کرد ... با لبخندی که زدم ... لبخندی زد و از خجالت سرش را به زیر انداخت

با حالت دو از پله ها پایین اومدم که پله های دیگه ای به چشمم خورد ... نفسم رو پر صدا بیرون دادم... اینقدر پله پایین اومده بودم که همون ساندویچ نون پنیر حضم شده بود ... از اون پله ها هم پایین اومدم که چشمم به در خورد و نوری که وارد سالن می شد ... لبخند

دندون نمایی زدم ... انگار با دیدن نور حکم آزادی ام رو داده بودن .. به طرف در رفتم که صدای داد و فریاد زنی به گوشم رسید ... مکثی کردم و به طرف اتاق که صدا از آن بیرون می اومد نگاه کردم که در اتاق باز شد و دختری با چشمهای به خون نشسته از آن خارج شد با دیدن من اخمی کرد و با پوزخندی گفتدختر : چیه چرا نگام می کنی

بی خیال شانه ای بالا انداختم و به نگاه کردنم ادامه دادم ... اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت و رو به رویم ایستاد و با پوزخندی گفتدختر : نه انگار تنت می خواره دلت برای کبودی های صورتت تنگ شده

اخمی روی صورتم نشست و زل زدم به چشماش ... یکی از اشخاصی را که باید تاوان پس می دادن رو پیدا کرده بودم .. با دیدن اخم خنده ی پر صدایی سرداد و گفت

- بین مهتاب خانوم حالا اعصابم داغونه پس بزن کنار

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده

است::

با دستش کنارم زد و به طرف دیگر سالن به راه افتاد ... دستهام رو مشت کردم و نگاهم را به سرامیک ها دوختم ... صداش توی سرم بود که گفت "دلت برای کبودی های صورتت تنگ شده " ... نفسم رو پر صدا بیرون دادم ... تصور اینکه اینا مهتاب رو به باد کتک گرفتن خشمم را بیشتر می کرد و بیزارم می کرد از انسان بودنشون .. حرصمو روی ناخونهای دستم خالی کردم و از ساختمون زدم بیرون ... با خوردن هوا به صورتم ... لبخندی به لبم نشوندم ... این هوا جون می داد برای-دویدن و آروم بودن اعصاب داغونم ...نگاهی به اطراف کردم ... که

چشم به نرگس جون و آناهیتا افتاد ... قدم هایم را به طرف آنها برداشتم ... هر دو پا روی پا گذاشته بودن و تخمه می شکوندن ...

خنده ای

کردم و

گفتم -

شهر ما

خانه ی

ما

با شنیدن صدای من هر دو از جا پریدن و دست بر روی قلبشان به طرفم برگشتن ... با خنده نگاهشان کردم که اخمی کردن و گفتم - اینطور چرا نگام می کنین زهرم ترکید آناهیتا : زهرمار فکر کردم جادوگر اومد

خنده ی بلند تری کردم که آناهیتا دستش را بر

روی دهانم گذاشت و گفت آناهیتا : نخند اینجا

خندیدن ممنوعه دستش را کنار زدم و با اخمی

گفتم

- مگه خندیدن گناهه

نرگس جون من را روی صندلی کنارشون نشوند که آناهیتا گفت

آناهیتا : آره اینجا همینطوره

- ایش جلو شوهرت که باید روسری سرت کنی ... خنده هم که گناهه اینجا چی مشکل ندارها ناهیتا : حموم کردن جلو شوهرت

با چشمان گرد شده به طرفش برگشتم که هر دو پقی زدیم زیر خنده ... نرگس جون با پس گردنی که به هر دوی ما زد ... حکم سکوت را به ما داد

نرگس جون : بی حیاها

خجالت هم خوب

چیزیهچشمکی زدم و رو

بهش گفتم

- ای بابا نرگسی بذار خوش باشیم دیگه

تکیه ام را به صندلی دادم و نگاهم را به همان پسر بچه دوختم که از پنجره نگاهش می کردم ... لبخندی روی لبم نشست که آناهیتا پلاستیک تخمه را جلویم گرفتم ... دستش را پس زدم و رو به او گفتم - یک دختره وحشی رو قبل از اومدن به اینجا دیدمیک تای ابرویش را بالا داد و گفتا ناهیتا : دختر وحشی چه شکلی بود

- گوریل بود ... همیچین با چشمای حلزونیش نگام کرد خیس کردم... راه که می رفت .. به دنیا بد و بیراه می گفتم چرا این موجود رو روی زمین آورده ... موهای وزغیشم زده بود بیرون وای وایا ناهیتا فکری کرد و با خنده گفت

آناهیتا : آهان سوسن رو می گی ... ولی جون نرگس جون عجب

توصیفش کردی همون موقع شناختمشهر دوباره با صدای بلند

خندیدم که با نیشکونی که نرگس جون از پام گرفت اخمی کردم -
ای بابا نرگسی دست بزن شدی هانرگس جون : کوفت .. با هر دو
تونمرو به آناهیتا کرد و ادامه داد

نرگس جون : توی چشم سفید مگه نگفتی نباید
خندید ولی کر کر تو از همه بالا ترها آناهیتا لب و
لوچه شو آویزون کرد و رو به نرگس جون و
گفتا آناهیتا : ااا نرگس جون زد حال نزن دیگهنرگس
جون : خفه بذارین فکر کنم

با ابرو اشاره ای به آناهیتا کردم و رو به نرگس جون و گفتم

- به چی می خوای فکر کنین نرگسی

نرگس جون تکیه اش را به صندلی داد و خیره به چشمام و گفت

نرگس جون : به این فکر کردی چطور می خوای شب رو توی اون اتاق بگذرونی

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

- خوب معلومه همونطور که همیشه می گذرونما برویی بالا انداخت و گفت

نرگس جون : همیشه که با ارباب به عنوان شوهرت توی یک اتاق نمی خوابیدی

آهی کشیدم و دستی به موهایم که از شال بیرون زده بود کشیدم ... صدای شکستن تخمه

آناهیتا قطع شده بود و او هم حالا با نگرانی نگاهم می کرد ... خودم هم زیاد فکر کرده بودم

اما چاره ای به مغزم نمی رسید ... نفسم را صدا دار بیرون دادم و گفتم - برای اون مرحله هم

فکری می کنم نرگس جون اخمی کرد و گفت

نرگس جون : بین ستاره درسته که ما خانواده راحتی بودیم و شال یا روسری برای ما اونقدر
هم فرقی نداره ولی هر چی باشه ما محرم می شناسیم نامحرم هم می شناسیم اون شوهر
خواهر ته نه شوهر تو دینمون همچین اجازه ای نمی ده اینو خود تو هم بهتر می دونی
کردم و زل زدم به چشماش و گفتم

- نرگسی خودت بهتر می دونی من تو خارج هم از این وصله ها نداشتم و همیشه حد خودم رو
رعایت کردم ... به اینجاش فکر نکرده بودم که با شایا...

آناهیتا : ارباب

مشتی به بازوش زدم و ادامه دادم

- ارباب یا همون شایا توی یک اتاق باشم ... یک کاریش می کنم من به اصولم و دینم پای بندم
هیچ اشتباهی از من سر نمی زنه نرگس جون لبخندی زد و با دلهره گفت ▶ نرگس جون :
من از تو مطمئنم ولی از اون....

هر دو سکوت کردیم که نگاهم به پسر بچه افتاد که نگاهش به من بود ... لبخندی به صورتش
پاشیدم که غمگین سرش را به زیر انداخت ... به لحظه ای احساس کردم ... چشمای مهتاب
بود که با نارحتی نگاهش را از من گرفت... دلگیر از این نگاه از جایم بلند شد ما آناهیتا : کجا

- خونه پسر بابای شجاع

خنده ای کردم که هر دوی آنها به خنده افتادن به طرف پسر رفتم و کنارش به زانو نشستم ...
نگاهم را به نیمرخش دوختم ... نیمرخی که نقاشی شده بود و باید آن را فقط قاب می کردیم...

- سلام

پسر اخمی کرد و نگاهش را به طرف دیگر بر گرداند ... می دونستم باید این همون آروین باشه پسری که مادرش وقت به دنیا آمدنش او را به دایی اش داده بود نه به پدر عیاشش ... دستی به سرش کشیدم که با دستهای تپل و کوچکش دستم را پس زد و گفت آروین : دیگه آروین دوستت نداره

- آروین دلش می آد خاله ستا... خاله مهتاب رو دوست نداشته باشه

سرش را برگرداند و مستقیم به

چشمام نگاه کرد و گفت آروین : می

خواستین یک چیز دیگه بگین

درسته

سرم را به طرف مرغ هایی که دون می خوردن برگرداندم ... سخت بود خودم را به جای مهتاب جا بدم ... اما این خواسته ای بود که مهتاب خواسته بود خودم خواسته بودم پس باید بپذیرم ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم - آره می خواستم یک چیز دیگه بگم

نگاهم را به طرف آروین برگرداندم که

نگاهش را از من گرفت و گفت آروین : می دونم

به آروین نمی گین چی می خواستین بگین اما

مهم نیست دستی به سرش کشیدم و به نیمرخ با

نمکش خیره شدم - آقا آروین نمی خواد با

خاله اش آشتی کنه آروین اخمی کرد و گفت

- تو خاله آروین نیستی ... خاله آروین بده اما تو خوبی ... تو هیچوقت خاله آروین نمی شی
فهمیدی

بلند شد ایستاد و با اخمی نگاهم کرد ... عجیب این اخمش برای من آشنا بود ولی کجا دیده
بودم یادم نمی اومد ... تن صدایش از بغض می لرزید ... لبخندی به روش زدم و بازوش رو
گرفتم که دستم را پس زد و با بغض ادامه داد

- آروین فکر کرد دیگه می رین ... دیگه بر نمی گردین ... اونا همیشه می گفتن دیگه خاله بر
نمی گرده ... می گفتن که خاله آروین هم مثل مامانش رفته

قدمی جلو برداشت و با سیلی که به صورتم زد با ناراحتی نگاهش کردم که خودش را
در آغوشم انداخت ... با حق هق گریه گفت - خاله آروین بده اما مهتاب خوبه ...
مهتاب دوستم داره ... بوی مامانم رو می ده ... مهتاب بغلم می کنه آروین رو به سینه ام
فشردم که آخش به هوا رفت و داد زد و گفت - به آروین فشار نیار باز کتک خورده
بغضی توی گلوم نشست و او را آروم توی آغوشم جا دادم و با
صدایی که بغض در آن مخلوط بود گفتم - کی آروین مهتاب رو
کتک زده

آروین: اونا زدن ... گفتن نحسی آروین رو با کمر بند زدن همون کمر بندی که تورو زدن
لبم را به دندون گرفتم و اون را بر روی پاهایم گذاشتم که
حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و نالید آروین: مهتاب آروین
رو دوباره تنها نذار ... آروین دیگه تحمل نداره

تلاش برای نگه داشتن اشکم بی فایده بود ... قطره اشک مزاحم از چشمانم سرازیر شد و به پایین چکید که کنار گوشش زمزمه وار گفتم - مهتاب قول می ده هیچ وقت آروین رو تنها نذاره و اجازه نده کسی به آروین کتک بزنه که دیگه تحمل نکنه صورت خیس از اشکش را با لباسم پاک کرد و نگاهی به من و گفت آروین : به آروین قول می دی

چشمامو باز و بسته کردم و همانطور که اشکهایش را پاک می کردم گفتم

- مهتاب به آروین قول مردونه می ده

آروین لبخندی زد که زیبایی صورت بانکش را بیشتر کرد ... بوسه

ای بر روی گونه اش نهادم و گفتم - آروین هم باید به مهتاب یک

قول مردونه بدها چشمهای مشی اش زل زد به چشمام و

گفت آروین : چه قولی

سرش را بوسیدم و با لبخندی گفتم

- آروین باید قول بده هیچوقت دیگه گریه نکنه

سرش را کج کرد و با لبخندی شیرین

سرش را تکان داد و گفت آروین : من

قول می دم

- مردومردونها آروین : مرد و مردونه

او را از روی پاهایم بلند کردم و توی آغوشم گرفتم که خنده

ی شادی سرد داد و با دادی ♦ گفت آروین : مهتاب بذارم

زمین آروین ممکنه بیوفته خنده ای سر دادم ... و گفتم

- مگه مهتاب می زاره عزیز دلش بیوفته

یک چرخ زدم که باز خنده ی مستانه و کودکانه اش در آن فضای آزاد به گوش رسید ...
نگاهی به چشمان معصومش کردم ... چطور کسی با دیدن این چشمها می تونست به باد کتک بگیرتش ... اون هم با کمر بندی که به بدن مهتاب هم خورده ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و آروین را به زمین گذاشتم ... قدش تا زانوهایم می رسید ولی آنقدر ظریف و بامزه بود که فقط می خواستم لپاش رو بگیرم و بخورم ... با خنده کنار آروین نشستم و گفتم

- آروین خوشگله چیزی خورده

آروین نگاهی به چشمم کرد و دستی به گونه ام کشید و گفت آروین : تنبیه شدم امروز به آروین غذا نمی دن

اخمی کردم و نگاهی دوباره به آروین کردم چطور به بچه ی پنج ... شش ساله همچین تنبیهی داده بودن - کی تنبیهت کرده عزیزم

آروین دوتا دستهای کوچکش رو روی صورتم گذاشت و گفت آروین : همونی که تورو همیشه تبه می کنه

لبخند زورکی زدم و او را دوباره به آغوش کشیدم و کنار گوشش گفتم

- حالا من اومدم به هیچ کس اجازه نمی دم تنبیهت کنه

او را از خودم جدا کردم و دستش را گرفتم و به طرف آناهیتا و نرگس جون که به ما نگاه می
کردن رفتیم و ابرویی بالا انداختم و گفتم - ما داریم می ریم آشپزخونه چیزی نمی
خواینا آناهیتا : اونجا چرا

دستی به شکم کشیدم و گفتم

- چون گشتمه

آناهیتا با چشمان گرد شده

نگاهم کرد و گفت آناهیتا : بترک

خواهر همین حالا یک ساندویچ

خوردی

شانه ای بالا انداختم و بی توجه به اون دوتا به طرف ساختمون به

راه افتادم که آناهیتا داد زد و گفت آناهیتا : جون آنی شر به پا

نکنی با اون جادوگر

با لبخندی نگاهش کردم که از جایش پرید و من را به خنده انداخت وارد ساختمون شدیم و

آروین را از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم .. با این هیکل توپلش هیچ وزن نداشت ..

آروین با لبخندی نگاهم کرد که چشمکی زدم و با هم وارد آشپزخونه شدیم ... خواهر احمد

مشغول تمیز کردن میز بود با دیدن ما لبخندی زد - سلام خانوم معلم

لبخندی زدم و آروین را روی میز گذاشتم و

رو به او و گفتم - سلام گلم

به طرف یخچال رفتم و گفتم

- می شه نون بیاری بذاری روی میز سرش را تکان داد و گفت
- نون می خواین ب..

همونطور که سرم توی یخچال بود و پنیر را با عسل را از آن خارج می کردم ... با قطع شدن صدای خواهر احمد راست ایستادم و نگاهش کردم که او را با ترس و دلهره خیره به پشت سرم دیدم ... ابرویی بالا انداختم نگاهی به آروین کردم که او را نیز با ترس خیره به در آشپزخانه دیدم هر دو ابروهایم را بالا دادم و نگاهشان را دنبال کردم که با دیدن حکیمه که در چهرچوب در ایستاده بود ناخواسته جیغی کشیدم

- یا ابولفضل مادر فولاد زره

هم خنده ام گرفته بود هم از اخم های گره خورده اش ترسیده بودم ... اما بدون آنکه ترسی به چشمم یا صورتم وارد کنم .. با لبخندی پنیر و عسل را روی میز گذاشتم و نگاهم را به آروین دوختم که با ترس نگاهش به حکیمه بود ... بی خیال رو به خواهر احمد کردم و گفتم - این نون تو چی ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که داد حکیمه به بالا رفت حکیمه : آروین خان با اجازه ی کی اومدین توی آشپزخونه با اخی به طرفش برگشتم که با همون تحکم به آروین نزدیک شد آروین از ترس خودش را به من چسپاند که روبه روی حکیمه

قرار گرفتم و گفتم - با اجازه من

حکیمه : شما هم حق..

پریدم وسط حرفش و با پوزخندی گفتم

- اختیار خودم رو دارم لازم به اجازه نمی بینم

حکیمه اخمی کرد و بازویم را گرفت ... دستهایم را مشت کردم ... که کار اشتباهی از من سر نزنه و زل زدم به چشماش... که فشار دستش را به دور بازوم بیشتر کرد و گفت حکیمه : انگار زیادی بهتون خوش گذشته

- شما فکر کن خوش گذشته و حالا دنبال حالش می گردیم

فشار دستش رو بیشتر کرد که دستم را بالا بردم که مچ دستش را بگیرم با دیدن آناهیتا که در چهار چوب در ایستاده بود ... با دیدن التماس نگاهش دستم را پایین آوردم که حکیمه پوزخند صدا داری زد و گفت حکیمه : توی نیم وجبی می خواستی چه غلتی کنی

♦ دستم را بیشتر مشت کردم و زل زدم به چشمهای آناهیتا ... حکیمه

لبش را نزدیک گوشم آورد و گفت حکیمه : توی لجن هرز...

دیگه بیشتر از این بس بود ... با یک حرکت مچ دستش را که بازویم را گرفته بود گرفتم و با کف دست به روی سینه اش زدم که دو قدم به عقب رفت و با تعجب نگاهم کرد ... قدمی به جلو برداشتم ... دستم را بالا برم که بخوابونم توی گوشش ...

شایا : اینجا چه خبره ؟

با صدای شایا ایستادم دستهایم از عصبانیت می لرزید ... من به جای مهتاب بودم ... پس اون داشت به مهتاب من توهین می کرد به مهتاب پاک من ... با صدای فریاد شایا دستم را پایین آوردم و به طرفش برگشتم که حرفش را تکرار کرد شایا : گفتم اینجا چه خبره؟

با نفرت به چشمش زل زدم خواستم حرفی بزنم که نرگس جون جلو آمد و دستم را گرفت نرگس : مهتاب جان چی شده

سرم را به زیر انداخت و نفسم را پر صدا بیرون دادم که نگاهم به نگاه غمگین آروین افتاد ... برای راحتی خیال او لبخندی زدم و گفتم - من و آروین گشنه ایم

از نرگس جون فاصله گرفتم و به طرف آروین رفتم ... دستم را به

صورتش کشیدم و لبخندی زدم که شایا گفت شایا : صبر کنین تا نهار

آماده بشه با اخمی به طرف آنها برگشتم و گفتم - ولی ما حالا گشمنونه

نرگس جون لبخند زورکی زد خواست حرفی بزند که با همون اخم رو به نرگس جون و گفتم - تا نهار وقت داریم

نرگس جون با تأسف سرش را تکان داد ... می دونست لجباز تر از این حرفام ... سنگینی نگاه شایا را بر روی خودم احساس کردم ...

نگاهم را به او دوختم که خیره در چشمانم شد ... نمی دونم چی در چشمانم دید که

قدمی جلو آمد و اشاره ای به من کرد و گفت شایا : تو...

آناهیتا : مهتاب

با صدای آن‌هایتا که وسط حرف شایا پریده بود شایا سرش را به طرف آروین بر گرداند ...
نگاهی به آن‌هایتا کردم ... که با خواهش نگاهم می کرد ... می دونستم از من می خواست آروم
باشم ... سرم را تکان دادم و رو به آروین کردم و گفتم - گذشته عزیزم

آروین با ترس نگاهی به حکیمه کرد که دستم را بر روی دستش گذاشتم و با
لبخندی کنار گوشش که خودش بشنوه گفتم - تا من هستم از هیچی نترس

دست مردانه ای دستم را در دستش گرفت و فشاری به آن وارد کرد ... به طرفش برگشتم که
با اخمی به چشم‌هایم خیره شد ... باز هم همان تریدی در چشمانش بود .. همان درد آشنا ...
نگاهش را از چشمانم گرفت و نگاهش را به آروین دوخت شایا: گذشته

آروین نگاهی به دایی اش و حکیمه کرد و با ترس نگاهش را به من دوخت که لبخندی زدم
... با لبخندم دلگرم شد و رو به شایا و گفتم ♦ آروین: آره آروین گشمنشه حکیمه:

اما آقا آروین تیه شدن

با اخمی نگاهم را به حکیمه دوختم خواستم حرفی بزنی که شایا دستم را
در دستش فشرد و رو به حکیمه و غرید شایا: یعنی این بچه تا این ساعت
چیزی نخورده

حکیمه با ترس نگاهش را به شایا دوخت که شایا با
صدای بلندی رو به او و گفت شایا: جواب منو

بده

حکیمه : ار... ارب... ارباب زرین
 خاتون... تنبیهش کردن شایا :
 دلش

حکیمه نگاهی به شایا انداخت و
 سرش را به زیر انداخت شایا :
 با توام دلش چیه

با دادش از جا پریدم و نگاهم را به صورت سرخ شده از عصبانیتش دوختم ... نگاهی به آناهیتا
 و نرگس جون دوختم که با نگرانی به شایا نگاه می کردن ... نگاهمو به آروین دوختم که
 اشکهایش سرازیر می شد ... آه از نهادم بیرون آمد .. دست دیگرم را بر روی دست شایا
 گذاشتم که نگاه پر از خشمش را به من دوخت... با ناراحتی نگاهش کردم و اشاره ای به
 آروین کردم ... نگاهم را دنبال کرد و با دیدن آروین من را با خودش کشید و آروین را در
 آغوش گرفت اما دستم را رها نکرد شایا : آروین

آروین با دیدن اخم دایی اش در آغوشم پناه آورد ... نگاهی به شایا کردم که سرش را به زیر
 انداخت ... نفسم را پر صدا بیرون داد و آروم که خود او بشنود گفتم

- از دادت ترسیده از صبح تا حالا هیچی نخورده بهتر به جای داد و فریاد و بازجویی یک
 چیزی بیاری این بچه بخوره

سرش را بالا گرفت ... نیم نگاهی به آروین انداخت که سرش را در آغوشم فرو برده
 بود و با اخمی به طرف حکیمه برگشت و گفت شایا : صبحونه این بچه رو می آری اتاق
 من خودت هم برای تصفیه حساب بیا حکیمه : ارباب...

شایا دستش را بالا برد و
 فریادی از خشم زد شایا
 : خفه روی حرف من
 حرف نزن حکیمه : اما...

شایا : نشنیدی چی گفتم

حکیمه سرش را به زیر انداخت ... شایا دستم را رها کرد
 و نگاهی به آروین و آروم گفت شایا : بیارش اتاق کار من

سرم را تکان دادم که بدون حرف دیگری یا حتی نگاهی از آشپزخانه خارج شد ... همانطور که
 به شایا نگاه می کردم ... آروین را به خودم چسپاندم و از آشپزخانه خارج شدم ... آناهیتا کنارم
 ایستاد و گفت ♦ آناهیتا : خوبی

سرم را تکان
 دادم و گفتم
 - چه جذبه ای
 داشت لامصب

خنده ی ریزی کردم که با نیشکونی که نرگس جون از
 بازوم گرفت با اخمی نگاهش کردم - ای بابا نرگسی

نرگس جون : نرگسی و مرض مگه این

آناهیتا به تو نگفت شر به پا نکن شانه ای بالا

انداختم و بوسه ای بر روی سر آروین نهادم
و گفتم

- بابا این خودش شروع کرد از آنی پرس

نرگس جون به طرف آناهیتا برگشت که آناهیتا لبخند بی

جونی زد و به رو به رویش خیره شد نرگس جون : بیشتر

مواظب کارات باش اینطور پیش بری می ترسم

حرفش را کامل نکرد... نفسش را پر صدا بیرون داد که آناهیتا همانطور که به رو به

رو خیره شده بود با صدای ضعیفی گفت آناهیتا : ارباب فهمیده

نگاهش کردم ... با دیدن رنگ پریده اش پی به حال و روزش بردم ... لبخندی زدم و گفتم

- نفهمی...

آناهیتا با نگرانی وسط حرفم پرید و نگاهش را به چشمانم دوخت

آناهیتا : نگو متوجه نشدی ... نگو نگاهاشو متوجه نشدی ... نگاهاشو به طرف تو دیدم ...

اونطور که به خیره می شه ... فهمیده من می دونم فهمیده

دستش را گرفتم و آن را فشردم ... خودم هم از نگاهای شایا شک کرده بودم ... اما فقط یک

شک بود نمی تونستم کنار بکشم ... لبخندی زدم و گفتم

- آنی به من اعتماد داری

مکثی کرد و سرش را تکان داد ... نفسم را

پر صدا بیرون دادم و گفتم - پس به اعتماد

به من شک نکن نمی زارم بفهمها ناهیتا : من

می ترسم ... می ترسم تو هم ...

حرفش را خورد و نگاهش را به طرف دیگر بر گرداند ... نگاهی به آروین کردم که با تعجب

نگاهمان می کرد کردم و ♦ لبخندی به صورتش پاشیدم و با اعتماد به نفسی گفتم -

♦ اونا باید از من بترسن نه ما از اونا

آناهیتا نگاهی به من و نرگس جون انداخت و بی هیچ حرف دیگری از کنارم گذشت ... با

ناراحتی نگاهش کردم ... نمی تونستم نگرانش را درک کنم ... نگاهی به نرگس جون کردم

که سرش را به چپ و راست تکان داد و گفتنرگس جون : به فکر آخر و عاقبت این کارم باش

♦ - هستم

نرگس جون شانه ای بالا

انداخت و رو به من و

گفتنرگس جون : خدا کنه

بدونی داری چکاری می کنی

او هم بدون حرف دیگری از کنارم گذشت ... دستی به پشت آروین کشیدم ... خودم هم نمی

دونستم می خوام چکار کنم ... هیچ از اینجا بودنم شاکی نبودم چون تاوان مرگ خواهرم وسط

بود و باید از تک تک کسانی که به پاکی او توهین کرده بودن انتقام می گرفتم... یک درسی

می دادم که اونا به مهتاب دادن .. تکیه ام را به دیوار دادم آروین : مهتابی

نگاهم را به او دوختم دست توپول و کوچکش را جلو
 آورد و موهایم را کنار زد و گفت آروین : همه چی خوب
 می شه

با لبخندی دستش را گرفتم و بوسه
 ای بر آن نهادم و گفتم - تو از کجا
 می دونی گلم

آروین : چون تو اومدی دیگه همه چی خوب می شه
 خنده ای سر دادم و او را محکم به خودم فشردم
 که دادی از درد کشید و گفت آروین : فشار نده
 آروین کتک خورده

لبخندی به صورتش زدم و با بوسه ای بر روی گونه اش نهادم... با راهنمایی او به طرف اتاق
 شایا راه افتادیم ... می گفتن حرف حق را باید از زبان بچه شنید ... تازه به این باور رسیدم ...
 آروین با این بچگی اش حرفی زده بود که دلم را گرم کرده بود ... آره حق با او بود همه چی
 حل می شه ... بدون اینکه در اتاق را بزنم وارد اتاق کار شایا شدم ... شایا که کنار پنجره
 ایستاده بود با اخمی به طرف ما برگشت و اشاره ای به در و گفت

شایا : فکر نمی کنین بدون اجازه نباید وارد اتاق کسی شد
 آروین را بر روی صندلی گذاشتم و بدون نگاه
 به شایا لبخندی زدم و گفتم - اتاق کسی که
 نیست

قدمی به طرفم برداشت که به طرفش برگشتم ... عمیق نگاهم کرد خواست حرفی بزند که تپه ای به در خورد ... شایا نفسش را پر صدا بیرون داد .. همانطور که نگاهش به من بود گفت -
بفرمایین

روی صندلی کنار آروین نشستم ... که حکیمه سینی به دست وارد اتاق شد ... با پوزخندی نگاهش کردم ... شایا رو به روی ما نشست و به حکیمه اشاره کرد که سینی را رو به روی ما بگذارد ... دست به سینه تکیه ام را به صندلی دادم و با نفرت و لبخندی که بر روی لبم بود نگاهم را به صورتش دوختم ... سینی را بر روی میز گذاشت ... و با صورتی زرد به طرف شایا برگشت شایا با اخمی نگاهی به او کرد و رو به من و گفت

شایا : بدین بچه غذا بخوره

سرم را تکان دادم ... همانطور که گوشم با آنها بود ... لقمه ای برای آروین گرفتم که شایا شروع به حرف زدن کرد شایا : این انتظار رو از شما نداشتم حکیمه : ارباب...

شایا : حرف نباشه ... وقتی دارم حرف می زنم حرف نزنین

با یک تپه ای ابروی بالا رفته نگاهش کردم ... صورتش از خشم سرخ شده بود و نگاهش را مستقیم به حکیمه دوخته بود ... نفسش را پر صدا بیرون داد و دستی در موهای مشکی و لختش کشید ... که باز موهایش بر روی صورتش ریخت ... لبخندی از این حرکت زدم که نگاهش را به من دوخت ... با دیدن نگاهش به چشمانش زل زدم ...

شایا : وسایلتون رو جمع کنین از این خونه برین بیرون

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که دیدم حکیمه
به گریه افتاد و به زانو در آمد حکیمه : ارباب بچه
هام یتیم

شایا سرش را برگرداند و از جایش بلند شد

شایا : این خونه ی منه هر اتفاقی می افته باید خبر داشته باشم ... اما رعیت من کلفت من بدون
اینکه به من اطلاع بده داره از فرمان من سر پیچی می کنه چه انتظار داری بذارمتون اینجا
آنقدر سرد این کلمه ها را گفته بود که به خودم از سرما لرزیدم ... حکیمه دستش را بر روی
صورتش نهاد و با هق هق گریه رو به او گفت حکیمه : ارباب اشتباه کردم شایا پوزخندی زد
شایا : وقتی داشتی به فرمان زرین خاتون گوش می کردین به اینجاش باید فکر می کردین
گریه حکیمه شدید تر شد ... با ناراحتی نگاهش کردم ... باشه که دشمنم بود اما طاقت اینطور
ذلیل شدن دشمنم را هم نداشتم... نگاهم را به شایا دوختم که دوباره به طرف پنجره برگشته
بود و دست در جیب به بیرون نگاه می کرد شایا : دیگه حتی نمی خوام شمارو اطراف این خونه
بینم

حکیمه دستش را از روی صورتش برداشت و
گریه کنان رو به او و گفت حکیمه : آقا شما
رو به روح اون مرحومه ق....

هنوز حرف حکیمه کامل نشده بود
که فریاد شایا بالا رفت شایا :

خفه شو

آروین خودش را به من چسپاند ... شایا با چشمان به خون نشسته اش به حکیمه نزدیک شد

... که حکیمه خودش را جمع کرد و به عقب رفت

شایا : داشتی چه غلطی می کردی حکیمه : م... من

..ممن

شایا : حرف نباشه... دارم مراعات سن و سالتون می کنم... یعنی این شلاق روی تمام

بدن شما بود اما از این شتباه ها نمی گذرم حکیمه : اما اربا...

شایا : بیرون

حکیمه اشکهایش را با

پشت دست پاک کرد

حکیمه : یک فرصت ...

شایا : گفتم بیرون

دست مشت شده از عصبانیتش را به روی میز زد که از جا پریدم ... آروین با گریه نگاهش را

به شایا دوخته بود ... حکیمه از جایش بلند شد ... نگاه پر از بغضش را با نفرت به من و آروین

دوخت ... اخمی بر روی پیشانی ام نشست ... نگاهی به دستان گشت آلود حکیمه کردم ... با

همین دستها مهتابم را به باد کتک گرفته ... نگاهی به صورتش کردم ... با همین نگاهها مهتاب

پاکم را اذیت کرده بود ... شعله ی انتقام بیشتر شده بود ... نمی تونستم تاوان پس نداده

اجازه بدم بره ... با سرعت ایستادم و گفتم - صبر کن

حکیمه ایستاد... شایا با اخمی نگاهم کرد و گفت

شایا : چیزی برای گفتن

وجود نداره بذارین برن -

چرا ؟

قدمی به طرفش برداشتم که با همان اخم

نگاهش را به حکیمه دوخت شایا : چرایی

وجود نداره ... بفرمایین بیرون

لبخندی زدم و سرم را به زیر انداختم ... محترمانه حکیمه را بیرون می کرد ... حکیمه قدم

دیگری به طرف در برداشت که با عجله گفتم - نه صبر کن

نگاهم را

به شایا

- دوختم -

یک

فرصت

بهش بده

شایا : نه

اصلا"

قدمی جلوتر برداشتم و دستش را گرفتم و

نگاهم را در چشمانش دوختم - شایا فقط

یک فرصت

با تعجب به من و به دستم که در دستش
بود نگاه کرد و با اخمی گفت شایا : خیلی
فرصت ها داشت

چشمانم را مظلومانه در چشمانش دوختم و
گفتم - شایا یک فرصت

نفشش را پر صدا بیرون داد و همانطور که فشاری به دستم وارد می کرد دستی به موهایش
کشید و با عصبانیت به طرف حکیمه برگشت و گفت

شایا : یک فرصت بهتون می دم از اعتمادم سو استفاده نکنین می دونین سو استفاده کردن از
اعتمادم تاوان بدی به همراه داره

با لبخندی به طرف حکیمه برگشتم که او را خیره به دست من و شایا دیدم ... نگاهم را خیره
در چشمانش دوختم و با پوزخندی نگاهش کردم ... موهایم را از جلو چشمانم به زیر شالم
بردم و اشاره ای به سینی که حالا خالی شده بود کردم و گفتم - لطفا " سینی رو ببرین
آشپزخونه

حکیمه به طرف سینی صبحانه رفت که آروین خودش را در صندلی جمع کردم ... با ناراحتی
نگاهم را به آروین دوختم ... معلوم نبود با این بچه چکار کرده بودن که اینطور از اینا می
ترسید ... آه پر صدایی کشیدم که سنگینی نگاه شایا را بر روی خودم احساس کردم ...
خواستم دستم را از دستش خارج کنم که آن اجازه را به من نداد ... با تعجب نگاهش کردم که
با اخمی نگاهش را از من گرفت و به حکیمه نگاه کرد

شایا : از این فرصت خوب استفاده کنین

حکیمه سرش را تکان داد ... با پوزخندی نگاهش کردم... با نفرت در چشمانم زل زد و با اجازه ای از اتاق خارج شد ... پوزخند را بر روی لبانم حفظ کردم... خوابها داشتم برای حکیمه ... نگاهم را به آروین دوختم ... با دیدن چشمان خمار از خوابش لبخند مهربونی بر روی لبم نشست

شایا : دوباره این

کارو نکنین با

تعجب به طرفش

برگشتم و گفتم -

چه کاری

صورتش را نزدیک صورتم آورد و

خیره در چشمانم و گفتشایا : برای

یکی دیگه فرصت خواستن لبخندی

زدم و گفتم

- باید به همه یک فرصت داد

دستی به موهایش کشید و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت

شایا : کسانی که از اعتمادم سواستفاده می کنن لیاقت اینکه

یک فرصت بهشون بدم را نمی

بینم با اخمی نگاهش

کردم و ناخودآگاه گفتم - خیلی مغروری

شایا به طرفم برگشت و فشاری به دستم
وارد کرد و با اخمی گفت شایا : عوض
شدین

با چشمان گرد شده نگاهش کردم ... گند زده بودم ... نگاهم را از او گرفتم که
فشار دیگری به دستم وارد کرد و گفت شایا : اولاً واستون شایا نبودم

لبم را به دندون گرفتم ... اینم یک گند دیگه ... آهی کشیدم و خواستم دستم را از دستش
بیرون بکشم که نزدیک تر آمد و چانه ام را گرفت و سرم را بالا گرفت و نگاهش را به
چشمانم دوخت شایا : یکجوری شدین چش...

با تقه ای که به در خورد ... نتوانست حرفش را کامل کند ... از شایا فاصله گرفتم ... که شایا
مشکوک نگاهم کرد ... با عجله آروین را از روی صندلی که در حال چرت زدن بود بلند کردم
به طرف در رفتم شایا : صبر کنین

چشمامو بستم و نفسم را بیرون دادم ... قدمهاش که از پشت نزدیک می شد را می شنیدم
... تقه ی دیگری به در اتاق خورد که ... با عجله درو باز کردم ... با دیدن آناهیتا ... با نگرانی
نگاهش کردم ... قدمی به طرف آناهیتا برداشتم که نگه ام داشت ... با ترس نگاهم را به آناهیتا
دوختم

شایا : آناهیتا خانوم آروین رو می تونین نگه دارین
آناهیتا نگاهی به من کرد و نگاهش را به شایا دوخت که سرم را تکان دادم که شایا فشاری به
کمرم وارد کرد

شایا : آناهیتا خانوم

آناهیتا دستش را دراز کرد و آروین را از من گرفت... آخرین لحظه دست آناهیتا را فشار دادم ... آناهیتا با نگرانی نگاهم کرد که شایا من را وارد اتاق کرد و در را جلوی چشمان نگران آناهیتا بست ... احساس بدی داشتم این دستانی که دستم رو گرفته بود ... دستهای شوهر خواهرم بود... شوهر خواهری که هیچ از مرگ زنش خبر نداشت ... من را به طرف خودش برگرداند که چشمانم را بستم ...

شایا : بازم دارین اذیت می شین

حرفی نزدم ... می ترسیدم حرفی بزnm باز کند بزnm ...

شایا : مهتاب خانوم

دستش را به طرف شالم برد و موهایم را که از شالم بیرون زده بود را کنار زد ...

شایا : ساشا داره بر می گرده

ساشا... برادر کوچیک ارباب .. ارباب کوچیکه کسی که ننگ هرزگی به مهتاب زد ... کسی که زندگی خواهرم را نابود .. کرد ... با عجله چشمانم را باز کردم که نگاهم خیره به نگاهش شد
شایا : مهتاب خانوم ساشا از چیزی خبر نداره ...

با تعجب نگاهش کردم که من را به خودش نزدیک تر کرد و گفت

شایا : بعد از چهار سال ساشا داره می آد با این خبرهایی که در این روستا پیچیده ...

نفسش را پر صدا بیرون داد ... اخمی کردم ... خواستم از او فاصله بگیرم که آن اجازه

را به من نداد و با اخمی به چهره اش گفت شایا : قول دادیم دوست باشیم حرفامون

♦ رو از هم پنهون نکنیم دستی به گونه ام کشید و اشاره ای به شالم کرد

شایا : یعنی اینقدر از من دلخورین که جلوی من شال می پوشین

با چشمان گرد شده نگاهش کردم...خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در خورد و بعد از اون با عجله در اتاق باز شد... شایا اخمی کرد و نگاهش را به کسی که در را باز کرده بود دوخت... از او فاصله گرفتم و نگاهم را به سوسن که با اخمی نگاهم می کرد دوختم شایا: چند بار گفتم در بزن بعد وارد اتاق شوسوسن: شایا کارت دارم

شایا دستی در موهایش کشید که بی توجه به هر دوی آنها از اتاق خارج شدم...سنگینی نگاه شایا را از پشت احساس می کردم... خیلی سوالها در سرم تکرار می شد... ساشا بعد چهار سال داشت بر می گشت... پس مهتاب کی به این روستا وارد شده بود... باز هم سوال معمایی حل نشده در سرم بود... صدای شایا در گوشم پیچید... "قول دادیم دوست باشیم حرفامون رو از هم پنهون نکنیم"... "مهتابخانوم ساشا از چیزی خبر نداره"...ساشا از چه چیزی خبر نداشت... نفسم را پر صدا بیرون دادم و از ساختمان خارج شدم... باید می دویدم باید خودمو خالی می کردم... توی یک روز بسم بود...با دیدن حیاط بزرگ... قدمهایم را تندتر کردم... صدای مهتاب... صدای شایا... در سرم تکرار می شد... با بغضی نفسم را بیرون دادم و نالیدم - مهتاب چه اتفاقی برای تو افتاده

از حمام خارج شدم و روی تخت نشستم... که در باز شد و بعد از آن آناهیتا و نرگس جون وارد شدن... نگاهم را به هر دوی آنها دوختم و پوزخندی زدم آناهیتا: خوبی

سرم را تکان دادم که نرگس جون با مهربانی نگاهم کرد و تکیه اش را به دیوار داد آناهیتا: دیدم داری می دویی حالا آرومی

سرم را بار دیگر تکان دادم که آناهیتا
مشتی به بازویم زد و گفت آناهیتا: چیه
لالمونی گرفتی

سرم را تکان دادم که به طرفم خیز برداشت ... با خنده از جایم بلند شدم و تکیه
ام را به تخت دادم ... آناهیتا اخمی کرد آناهیتا: مرض روانی چرا حرف نمی زنی
شانه ام را بالا انداختم که با حرص گفت آناهیتا: مرگ نکنه ارباب زبونتو
کوتاه کرده با آوردن اسم ارباب اخمی کردم و گفتم - چند وقت تو
و مهتاب به اینجا اومدین آناهیتا خنده ای کرد

آناهیتا: ااا هنوز پس لالت نکرده

- جواب منو بده

با دیدن جدیت صدام با

تعجب نگاهم کرد و گفت

آناهیتا: یک سال و خوردی

می شه چطور؟

اخمهایم بیشتر درهم رفت ... موهایم خیسم را

به پشت گوشم بردم و گفتم - ساشا داره می

آد

هر دو با تعجب نگاهم کردن ... ولی خیلی
زود تعجب به اخمی تبدیل شد آناهیتا:
عوضی داره برمی گرده پس پوزخندی زدم و
گفتم

- اون داره بعد چهار سال برمی گرده

باز هم نگاه هر دو پر از تعجب شد ...

نگاهی به آناهیتا کردم و گفتم - تو تا حالا

ساشا رو دیدی آناهیتا: نه ندیدمش

دست به سینه نگاهم را به پنجره دوختم و گفتم

- یک سوال بزرگ توی سرمه ... هرچی دارم فکر می کنم دارم به بن بست می خورم ... وقتی

مهتاب دوساله که اینجاست چطور ارباب کوچیکه خواسته به مهتاب تجاوز بکنه ... کی ننگ

هرزگی به مهتاب زده ...

نگاهم را به آن دو دوختم ... با دیدن قیافه های پر تعجبشان دانستم که آنها نیز از چیزی خبر

ندارن ... دستی به گردنم کشیدم و رو به آناهیتا و گفتم

- گفتم ارباب دوتا برادر داره دوتا خواهر دیگه آناهیتا: آره

با اخمی گفتم: پس چرا درباره اون

یکی پسر چیزی نگفتی؟ آناهیتا:

چون اون یکی اصلا "نیست" - یعنی

چی؟

آناهیتا: اینطور که من از مهتاب شنیده بود ارباب یک
داداش بزرگتر از خودش داره - یعنی از فرح بانو ...

آناهیتا وسط حرفم پرید و گفت

آناهیتا: نه از یکی دیگه انگار شاه ارباب فرح بانو زن اولش نبوده ...

یک تای ابرویم را بالا دادم که آناهیتا ادامه داد

آناهیتا: پسر بزرگ شاه ارباب اصلاً "نیست انگار که یک عشق ممنوعه داشته بهش نرسیده
اون هم به همه چی پشت پا زده رفته ... تمام ثروتش رو ریخته توی صورت پدرش و از این
شهر یا ممکنه از این کشور رفته باشه ..

- عجب

آناهیتا: تازه اسمشم کسی نمی دونه چیه یعنی می دونن اما از ترس شاه

ارباب و ارباب کسی به زبون نمی آره سرم را تکان دادم و رو به نرگس

جون و گفتم - رابطه مهتاب با شایا چطور بوده آناهیتا: شایا نه ارباب

با این حرفش به طرفش خیز برداشتم و

مشتی به بازوش زدم و گفتم - خوب شد

یادم انداختی آناهیتا: چیو

شالشو از سرش برداشتم و یکی به

سرش زدم که به خنده افتاد - مرض

... که جلوی شوهرت باید شال

روسری پوشیآ ناهیتا همانطور که می

خندید به پشتم زد و گفت

آناهیتا : خیلی باحال بود

... باور کرده بودی -

خفه مرگ بمیر

صورتتم را برگرداندم ... که نرگس

جون کنارم نشست و گفتنرگس

جون : خوب چرا حرفای این دیونه

رو باور می کنیخنده ای کردم و گفتم

- از بس خرم این مارمولکم سو استفاده می

کنهآ ناهیتا : حالا که چیزی نشده موهاتو واسش

افشون کنمشتی با خنده به بازوش زدم و گفتم

- کوفت... نمی دونی وقتی بهم گفت که

چرا جلوی من شال سرت کردی می خواستم پیام

بکشمت اون بدبخت فکر کرد که باهاش

قهرمآ ناهیتا که چیزی یادش اومده باشه از جاش

پرید و با زانو روی تخت نشست و رو به من و

گفتآ ناهیتا : راستی چرا اینطور کرد این ارباب

دستی به موهام کشیدم و با آهی رو به نرگس جون کردم و گفتم

- خوب آگه نرگس جون جواب سوالم رو

بده شاید بدونم چی به چیهنرگس جون : چه

سوالی آناهیتا پیش مهتاب بوده

- ولی مهتاب احساس و رابطه اش رو به این

بچه نمی گفت به شما می گفتبا پس گردنی که

آناهیتا به سرم زد خنده ای کردم و شانه ام را بالا

◆ انداختم و گفتم - مگه دروغ می گم

آناهیتا : ستاره یک زره دیگه بزنی من می دونم و تو

خواستم حرفی بزنی که نرگس جون پرید وسط

حرفم و رو به من و آناهیتا و گفتنرگس جون : مگه

بچه شدین هی می پرین به هم

باز خواستم حرفی بزنی که آناهیتا دستش را بر

روی دهانم گذاشت و گفتآناهیتا : شما ادامه

بدین نرگس جون

نرگس جون لبخندی زد و دست آناهیتا را از روی دهانم برداشت و گفت

نرگس جون : آره مهتاب احساسش رو به من می گفتم ... مهتاب به ارباب احترام خاصی می

داشت .. به قول مهتاب ارباب نیمه دیگری از اون بود یک مردی آروم عصبی ولی در کل یک

مرد تنها و غمگین - یعنی مهتاب عاشقش بود

نرگس جون باز لبخندش رو به لب آورد و گفت

نرگس جون : اون شوهر مهتاب بود بعد از تو ارباب بود
 که از مهتاب حمایت کرده بود - یعنی می گین شاید
 حس حمایتی بوده

نرگس جون دستی به گونه ام کشید
 نرگس جون : من توی چشمای مهتاب
 دوست داشتن می دیدم عزیزمدستم را بر
 روی دستش گذاشتم و گفتم

- پس چرا به مهتابم کمک نکرد

نرگس جون آهی کشید و با صدایی که
 دردش را پنهان می کرد گفت نرگس جون :
 اون از چیزی خبر نداره ستاره اون در تو
 مهتاب رو می بینم ناهیتا دستی بر روی شانه
 ام گذاشت که لبخندی زدم و گفتم

- می دونم داری از فضولی می میری ... احساس می کنم دارم گناه می کنم ... وقتی شایا دستمو
 می گیره احساس می کنم که گناه می کنم ناهیتا : خودتو ناراحت نکن
 از روی تخت بلند شدم و ایستادم و رو به آن دو و گفتم

- نیستم ناراحت نیستم من فقط واسه انتقام اومدم ... زجرهایی که مهتاب توی این خونه
 کشیده باید تک تک اونها این تاوان رو پس بدن ناهیتا با ناراحتی نگاهم کرد که نرگس جون

گفتنر گس جون : همه مقصر نیستن ستارهای کشیدم و دستی به موهام کشیدم و گفتم

- آره راست می گین همه مقصر نیستن .. دارم دنبال باعث بانیش می گردم

نفسم را پر صدا بیرون دادم که هر دو از جایشان بلند شدن ... و بدون حرفی از اتاق خارج شدن ... از جایم بلند شدم و به طرف پنجره به راه افتادم ... نگاهم را به درختها دوختم ... و اجازه دادم قطره اشک از چشمانم سرازیر شود ... داغم تازه بود ... داغ دلم تازه بود ... نبودنش را باور نداشتم ... نگاهم را به آسمان دوختم و نالیدم ... از خدای خودم نالیدم ... از مامان بابا نالیدم ... از مهتاب نالیدم ... نالیدم چون تنهام گذاشته بودن .. چون کنارم نبودن ... چشمامو بستم که قطره اشک دیگری بر روی گونه ام سرلزیر شد .. صورت رنگ پریده ی مهتاب جلوی چشمانم بود ... دستهای سردش رو توی دستم هنوز احساس می کردم - این زندگی حقش نبود .. حقش نبود خدا

با تقه ای که به در خورد به خودم آمدم و با پشت

دست اشکهایم را پاک کردم - بفرمایین

در اتاق باز شد و بعد از اون خدمه ای سر به زیر وارد اتاق شد

.. با لبخندی نگاهش کردم و گفتم - جونم عزیزم کاری داشتی

خدمه سرش را بالا گرفت و با نگرانی نگاهم کرد ... با دیدن نگرانی اش قدمی به جلو برداشتم

که از ترس دو قدم به عقب رفت ... با تعجب نگاهش کردم که گفتخدمه : نهار حاضره خانوم

با گفتن این حرف با سرعت خارج شد ... با تعجب به در بسته ی اتاق نگاه کردم و شانه ای بالا

انداختم ... به طرف تخت رفتم و بعد از برداشتن شالم بر روی تخت موهای خیسم را به بالا

جمع کردم و شال را بر روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم ... از دو پله پایین اومدم و

نگاهم هم را به اطراف دوختم ... جای تعجب داشت کسی به چشم نمی خورد ... راه آشپزخانه را در پیش گرفتم که با شنیدن صدای خواهر احمد به طرفش برگشتم که از اتاقی خارج می شد - خانوم معلم کجا می رینلبخندی زدم و گفتم

- نکنه تو هم نمی خوای نهار به من بدی دارم می رم آشپزخانه دیگهلبخندی زد و گفت

- اونجا که نهار به شما نمی دناخمی کردم : چرا

با تعجب نگاهم کرد و اشاره به اتاقی که

خارج شده بود کرد و گفت - اتاق غذا

خوری همه اونجا جمع شدن

ابروهام بالا رفت و با لبخندی که تعجب را از

روی چشمان او بردارم گفتم - خوب من

داشتم می اومدم کمکتون کنم

با دهانی باز و تعجب بیشتری نگاهم کرد که فهمیدم باز خراب کردم ... با

لبخندی زورکی به طرف اتاق رفتم و گفتم - دختر یک ساعته منو به کار

گرفتی برو به کارت برس تا مادر فولاد زره نیومده سراغت

خواهر احمد خنده ای کرد که خنده ی سرخوشی از خنده اش سردادم و وارد اتاق شدم ...

تمام کسانی که دور میز نشسته بودن به طرفم برگشتم ... با نیش باز به همه ی اونها نگاه

کردم که چشمم به آناهیتا و نرگس جون افتاد که با تأسف سرشان را تکان دادن.. خنده ی

دیگری کردم

- سلام ظهرتون بخیر

آناهیتا محکم به پیشانی اش زد و چیزی در گوش نرگس جون گفت که نرگس جون لبش را به دندان گرفت ... نگاهی به صندلی ها کردم و با دیدن جای خالی کنار شایا به طرف صندلی رفتم ... صندلی را کنار بردم و کنارش نشستم که همه با تعجب نگاهم کردن ... سوسن پوزخندی زد و صورتش را به طرف مردی که کنارش نشسته بود برگرداند ... نگاهی به آناهیتا کردم که چشم ابرو می اومد ... یک تای ابرویم را بالا دادم و نگاهم را به شایا دوختم و گفتم

- چرا همه اینطور نگاهم می کنن

شایا بر روی میز خم شد و نگاهش را به

نگاهم دوخت و با اخمی گفتشایا : انگار

دویدن سر حالتون آورده اینقدر شاد وارد

شدینبا خنده نگاهش کردم و گفتم - نه بابا

گرسنگی زده به سرم

نگاهش را خیره به نگاهم دوخت و تکیه

اش را به صندلی داد و گفتشایا : بله

کاملا" مشخصه

شانه ای بالا انداختم و دست به سینه به افرادی که دور میز نشسته بودن نگاه انداختم... نگاهم را به سوسن و آن مردی که کنارش نشسته بود دوختم ... مرد با لبخندی دستی به موهایش کشید با دیدن نگاه من نگاهم کرد و لبخند دندون نمایی زد که بی توجه به لبخندش نگاهم را به شخص کناری او که مرد دیگری بود دوختم ... مرد با دیدن نگاهم نگاه پر تعجبش را به

زیر انداخت.. با اخمی نگاهش کردم که نگاهم به نرگس جون و آناهیتا افتادشایا : دید زدنتون تموم شد

به طرفش برگشتم و با لبخندی سرم را تکان دادم که اشاره ای به بشقابم که خالی بود کرد و گفتشایا : شروع کنین

سرم را تکان دادم و دستم به طرف ظرف غذا بردم که با صدای سوسن به طرفش نگاه کردم سوسن : از اونجا بلند شو

یک تای ابرویم را بالا دادم و نگاهش کردم

که ادامه داد سوسن : اونجای ♦ تو

نیستشایا : سوسن

سوسن اخمی کرد و نگاهش را از من گرفت و

گفت سوسن : خودت می دونی که اونجا جای

♦ مامانهشایا : غذا تو بخور

سوسن : اونجا جای مامانه شایا

- حالا جای منه

هر دو با تعجب به طرفم برگشتن که لبخند دندون نمایی زدم و همانطور

که برنج را در بشقابم می ریختم گفتم - من زودتر اومدم زودتر جا

گرفتم پس این جا مال من شد با چشمکی به سوسن و ادامه دادم

- اون دیگه مشکل شماست که من جای مامانتون نشستم سوسن : تو چطور جر....

وسط حرفش پریدم و با خورش به دهن رو به او گفتم

- بچه جون وسط غذا حرف نزن

با حرصی نگاهم کرد که لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم... که صندلی اش را عقب کشید
خواست بلند شود که با صدای پر از تحکم شایا سرجایش نشست

شایا: بشین غذا تو بخور

با صدای پر از تحکم شایا سوسن سرجایش نشست و با غیض به من نگاه کرد... لبخند پر
حرصی به صورتش پاشیدم... که در اتاق باز شد و آروین با چشمان خواب آلود که دستش در
دست یکی از خدمه ها بود وارد شد... با دیدن آروین از پشت میز بلند شدم که شایا دستم را
گرفت... با تعجب به طرفش برگشتم و نگاهش کردم که با اخمی رو به من و گفتشایا: به
سفره بی احترامی نکنین

با تعجب بیشتری نگاهش کردم که دستم را
فشرد با اخمی رو به او و گفتم - متوجه نمی
شم

با فشار دیگری که به دستم وارد کرد من را
بر روی صندلی نشاند و گفتشایا: سفره
حرمت خودش رو داره

اشاره ای به لقمه ام که در قاشق

نیمه مانده بود کرد و گفتشایا:

نباید همینطور نیمه کاره همه چیز

رو رها کنین

با انگشتش اشاره ی دیگری به آروین کرد که کنار آن‌هایتا نشسته بود و ادامه داد
شایا : اون خودش می تونه از کار خودش بر بیاد می دونم بچه است اما
باید فرصت بزرگ شدن به اون‌ها هم بدیمگاهی به چشمانش کردم که
نمک پاش را برداشت و همانطور آرام که من بشنوم گفت

شایا : می بینی که وقتی یک تازه وارد می رسه و سفره انداختن کسی از سر سفره بلند نمی شه
که سلام کنه فکر می کنی دلیل این کار چی می تونه باشه

نمک را بر روی غذایم پاشید و با ابرو اشاره کرد که بخورم ... مطیعانه از اشاره اش

♦ قاشق را به دهن بردم و عجولانه پرسیدم - دلیلش می تونه چی باشه

دستی به موهایش کشید و همانطور که حواسش به غذایش بود گفت

شایا : دلیلش واضحه اونا حرمت سفره رو نگه می دارن ... حرمت اون

نعمت های خدایی که توی اون سفره هستسرم را تکان دادم و لقمه ی

دیگری در دهان گذاشتم و گفتم - تاحالا به این چیزا فکر نکرده بودمشایا

: می دونم - چطور می دونی

شایا با ابرو اشاره ای به

دهان پرم کرد و گفتشایا :

از اونجایی که با دهان پر

حرف می زنین

لبخندی زدم و با خنده سرم را تکان دادم که نگاه پر تعجب همه به ما دوخته شد ... شایا

سرش را تکان داد و دیگر تا آخر نهار حرفی بین من و او زده نشد ... بعد از اتمام نهار هر یک

به طرف سالن راه افتادیم که نگاهم را به شایا دوختم ... موهای لختش بر روی پیشانی اش ریخته بود و با اخمی به زمین خیره شده بود ... با دستش موهایش را از روی پیشانی اش به بالا برد که باز موهایش بر روی پیشانی اش ریخت و لبخندی را بر روی لبهایم آورد ... چهره ی جذابی داشت .

آناهیتا : خوردیش

با صدای آناهیتا دست از نگاه کردن او برداشتم و نگاهم را به آناهیتا دوختم - چی گفتی

آناهیتا تکیه اش را به مبل

داد و رو به من و گفت آناهیتا

: معلومه زیادی تو فکر

بودی

لبخندی زدم و هم مانند خودش تکیه

ام را به مبل داد و گفتم - داشتم

قیافه شوهر خواهر گلم رو آنالایز

می کردم آناهیتا : اوووو حالا دیگه

شده شوهر خواهر گلم

شانه ای بالا انداختم و نگاهم را بار دیگر به شایا دوختم و گفتم

- می دونم یک روز بیشتر نیست شناختمش اما بعید می دونم این به مهتاب صدمه ای رسونده

باشه آناهیتا : از کجا می دونی

دست بر زیر چانه بردم و آن را خواراندم و گفتم

- نمی دونم اما از چشاش می خونم نمی تونه به کسی صدمه ای رسونده ... باشه که اخموه اما

احساس می کنم اون از مهتاب محافظت می کرد و مهتاب از اون

آناهیتا سرش را نزدیک

گوشم آورد و گفت آناهیتا

: شاید هم اینطور نباشه

لبخندی زدم و همانطور که به شایا نگاه می کردم گفتم

- شاید اونطور که تو هم فکر می کنی نباشه می دونم می گی برای نظر دادن زوده ولی یک

چیز خاصی داره این ارباب چون آناهیتا بار دیگر تکیه اش را به مبل داد و نگاه به شایا و

گفت آناهیتا: از کجا اینقدر مطمئن حرف می زنی

- چون دیده ی خوبی به اون دارم

سرش را تکان داد که لبخند دندون نمایی زدم ... با احساس سنگینی نگاهی بر روی خودم ...

نگاهم را به طرف دیگر گرداندم که با دیدن نگاه خیره ی همان مردی که کنار سوسن سر میز

نشسته بود گره خورد... یک تای ابرویم را بالا دادم و همانطور که به اون با آن لبخند خیره

بودم از آناهیتا پرسیدم - آنی این مردک رو می شناسی

آناهیتا صاف نشست و همانطور که نگاهم را

دنبال می کرد با اخمی گفت آناهیتا: اه چقدر

من ازش بدم می آد

- کی کی هست

آناهیتا با حرصی که از نگاه خیره ی او به من می خورد گفت
 آناهیتا : بابای آروینه
 شوهر آتوسا... یوسف -
 عجب

آناهیتا : تورو خدا نگاهش
 کن چطور نگاه می کنهبا
 صدای پر از عصبانیتش
 خنده ای کردم و گفتم -
 حرص نخور خواهر جان
 شیرت خشک می شهآناهیتا
 مشتی به بازویم زد وبا اخمی
 گفتآناهیتا : انگار تو هم
 خوست اومده ..نگاش نکن

خنده ی دیگری کردم و به طرف آناهیتا
 برگشتم و با چشمی که او و گفتم - خودمونیم
 ها اصلا " آروین شباهتی به این یارو
 ندارهآناهیتا شانه ای بالا انداخت و گفت

آناهیتا : بهتر که نداره... حیف پسر به اون ماهی شباهت
 این مردک چلغور رو داشته باشدم را از زیر شال لای

موهایم بردم و با علامت سوالی رو به آناهیتا و گفتم -
راستی آنی

آناهیتا با سوال نگاهم کرد که ادمه دادم و گفتم

- پس این مادر شوهرای خواهر عزیزم کجا

تشریف دارن

آناهیتا: بهتر که نیست.. اون عجوبه هم رفته

زیارت یکی از اقوام دورلبخندی زد و گفتم

- این چه اقوام دوریه که هر دو هوو با هم

رفتند آناهیتا با حرف من نیمچه خنده ای کرد و

گفت

آناهیتا: فرح بانو خیلی مهربونه زرین خاتون رو عین خواهرش

دوست داره اما زرین خاتون نوچ - چرا

آناهیتا دست به سینه نشست و نگاهی به شایا و سوسن کرد و گفت

آناهیتا: یک نگاه به ارباب و سوسن بنداز خودت متوجه می شی... زرین خاتون هیچ وقت از

اینکه شاه ارباب همه ی ثروتش رو به نام شایا کرد راضی نبود

- یعنی می گی از شایا بدش می آد آناهیتا شانه ای

بالا انداخت

آناهیتا : نمی دونم والا من هر وقت این ارباب رو می دبدم داشته از دستورات زرین خاتون پیروی می کرده اونطور که مهتاب می گفت شایا بین دوتا مادراش هیچ فرقی نمی زاره اما زرین خاتون از اینا کینه به دل دارهاخمی کردم و با نفس عمیقی گفتم

- چقدر اینا داستان دارن

آناهیتا : تازه دیشب هم یک

چیز دیگه کشف کردمبا

تعجب نگاهش کردم که ادامه

داد

آناهیتا : ارباب ثروتی که از پدرش به خودش رسیده بود به طور

مساوی بین خواهر و برادرش تقسیم کرده - واقعا"

آناهیتا : برای همینه که همه یک احترام

خاصی به ارباب شایا می زارنتکیه ام را به

مبل دادم و ابرویی بالا انداختم و گفتم -

نـوچ یک چیزی بین اینا خیلی

مشکوکها آناهیتا اخمی کرد و رو به من و

گفت

آناهیتا : تورو خدا ستاره شر به پا نکن توی همین یک

روز خیلی مشکوک شدی برای ایناخنده ای کردم و گفتم

- ترس خواهری من کسی که کاری به من نداشته
 باشه کاری به کارش ♦ ندارم آناهیتا :

واسه همین می خوام کار آگاه بازی در

بیاری بخنند دندون نمایی زدم و گفتم

- خوب منو شناختی ها

دستی به صورتم کشیدم و همانطور که لبخند می

زدم ادامه دادم - من باید سر از کار همه اینا

در بیارم به خصوص این ارباب ♦ آناهیتا پوفی

کرد و گفت

آناهیتا : وای ستاره مگه تو حالا نگفتی که این شایا اینطوره

- چرا گفتم اما نمی تونم از فکر کردن ازش

بگذرم که

آناهیتا خنده ای کرد که نگاهم به جای خالیه نرگس جون

افتاد رو به آناهیتا کردم و گفتم - پس نرگسی کجاست

آناهیتا خمیازه ای

کشید و گفت آناهیتا :

با آروین رفتن

بخوابن - این بچه

چقدر می خوابه

جایش بلند شد و
 رو به من و
 گفتا ناهیتا : من هم
 برم بخوابم

سرم را تکان دادم که دستش را در هوا تکان داد و رو به بقیه با معذرت خواهی سالن را ترک کرد ... شانه ای بالا انداخت و دست به سینه به سوسن ... یوسف و شایا نگاه کردم ... با دیدن تنهایی شایا از جایم بلند شدم و کنارش نشستم که یوسف و سوسن با تعجب نگاهم کردم ... با یک تای ابروی بالا رفته به طرف شایا برگشتم که نگاه او را نیز متعجب به خودم دیدم

- چیه چی شده

شایا عمیق در چشمانم خیره شد و
 سرش را تکان داد و گفتشایا : هیچی
 فقط غیر منتظره کنارم
 نشستینلبخندی زدم و گفتم

- خوب دیدم تنها نشستی گفتم که کنارت بشینم
 مشکلیهشایا : نه مشکلی نیست شما می تونین
 بشینیناخمی کردم و گفتم

- تو چرا اینقدر رسمی با من صحبت می کنیبا
 تعجبی نگاهم کرد و گفتشایا : شما خودتون

خواستین - من ...

سرش را تکان داد که موهایش بار دیگر بر روی پیشانی اش ریخت ... لبخندی زدم و با یاد آوری اینکه من حالا مهتاب بودم نه ستاره آهی کشیدم و رو به او که نگاهم می کرد گفتم

- گذشته ها گذشته دوست ندارم با من رسمی

صحبت کنی ◀ شایا : خیلی عوض شدین

نگاهم را از او گرفتم ... باز هم سوتی داده بودم ... شایا

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت شایا : یعنی من می تونم

این تغییر رو به فال نیک بگیرم

به طرفش نگاه کردم ... تردید را در نگاهش می دیدم ... نگاهش هزار حرف داشت ... نفرت

...عشق ... آهی کشیدم ...اگه می فهمید مهتاب دیگه توی این دنیا نیست چکار می کرد

...خواستم حرفی بزنم که شخصی دوان دوان وارد سالن شد و با تعظیمی رو به شایا که اخم

کرده بود گفت - ارباب

شایا از جایش بلند شد که مرد به عقب رفت و نفس

نفس زنان رو به شایا و گفت - شما ... شما راست

گفتین ارباب

شایا اخمهایش بیشتر درهم رفت و قدمی به او نزدیک شد که با دیدن ترس درچشمان مرد از

جایم بلند شدم که مرد که تازه چشمش به من افتاده بود با چشمان گرد شده از ترس نگاهم

کرد ... نگاهش پر از تعجب شده بود... پر از ترس ناشناخته شایا : بنال چی شده قاسم

با داد شایا از جا پریدم و نگاهش کردم ... از نگاهش شراره های خشم می بارید ... حالا در چشمانش فقط غرور دیده می شد خشمی که هر لحظه ممکن بود بیرون بیاید ... قاسم از صدای داد شایا دو قدم به عقب رفت و با ترس و لرز رو به او گفت - دروغه ارباب همه چی دروغه

با تعجب نگاهم را به قاسم دوختم ... شایا قدمی جلو برداشت و بازوی او را در دست گرفت و با صدایی که در آن خشم پیداد بود گفت شایا: درست حرف بزن بدونم چی می گی

قاسم بار دیگر نگاهش را به من دوخت و با ترس و تعجب نگاهم کرد که شایا غرید و با صدای بلندی رو به او و گفت شایا: منو نگاه کن قاسم:
ار..اربا...ارباب ...این...این

نگاهش را به من دوخت که شایا به طرفم برگشت و با صدای بلندی رو به من و گفت شایا: برو توی اتاق

با تعجب نگاهش کردم ... یک سانتی متر هم از جایم تکان نخوردم ... شایا با دیدن نگاه پر از تعجبم نفسش را بیرون فرستاد ... دستش را که دور بازوی قاسم بود را رها کرد و با اخمی به طرفم برگشت ... که ناخدا آگاه قدمی به عقب رفتم ... ایستاد و نگاهم کرد ... چیزی در چشمانش درخشید ... اما زود آن درخشش محو شد همانطور که نگاهش به من بود با صدایی که در آن سعی در آرام کردن عصبانیتش داشت گفت

شایا: قاسم برو تو ماشین تا من پیام

نگاهم را به قاسم دوختم که سر به زیر و بدون حرف دیگری از سالن خارج شد و رفت ... سوسن با پوزخندی نگاهم کرد که بار دیگر نگاهم را به شایا دوختم ... دستی در موهایش

کشید و قدمی به جلو آمد... حرکتی نکردم و فقط نگاهش کردم خواست دستم را در دستش بگیرد... با صدای یوسف دستش را نیمه راه پس کشید و با اخمی به طرف یوسف برگشت
شایا: چیزی گفתי یوسف: اتفاقی افتاده شایا: باید اتفاقی افتاده باشه

یوسف نگاهش را به من
دوخت و با لبخندی گفت
یوسف: آخه مهتاب خانوم
رو بد نگاه می کرد

دستهای شایا مشت شد و با صدایی که
خشمش را در آن ریخته بود گفت شایا:
کسی به تو اجازه ی دخالت داد یوسف با
نگرانی نگاهش را به شایا دوخت یوسف: من
فقط...

شایا دستش را بالا برد و او را به سکوت دعوت کرد

شایا: حرف نباشه

با همان اخم به طرف من برگشت و با

عصبانیت رو به من و گفتشایا: برو

اتاق

- چرا؟

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد ... می دونستم حالا دارم گیج می زنم ... دستم را گرفت .. نگاهم را به دستم که در دستش بود دوختم و رو به او مظلومانه گفتم

- یعنی باید برم تو اتاق

شایا با چشمان گرد شده نگاهم کرد که

سوسن رو به من کرد و گفت سوسن :

وقتی می گه برو تو اتاق یعنی برو به جای

شایا اخمی کردم و رو به او و گفتم

- کسی از تو نظر خواست سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم

- والا یک کلمه هم از این هم باید بشنویم

نگاهم را به شایا دوختم می دونستم حرفم را شنیده ... با همون اخم دستم را از دستش خارج کردم و پشت به او از پله ها بالا رفتم ... دستی به موهایم که از شالم بیرون زده بود کشیدم ... نفسم را با حرص بیرون دادم ... بدم می اومد کسی توی کارام دخالت می کرد ... به طرف اتاق به راه افتادم ... دستم را به طرف دستگیره بردم که دستش روی دستم قرار گرفت ... حلقه ای که در دستش بود ... چنگی به قلبم زد ... یاد حلقه ی مهتاب افتادم که آن را در کف دستم گذاشت ... دستش دورم حلقه شد و هر دو وارد اتاق شدیم ... در همان حالت که ایستاده بودیم کنار گوشم زمزمه وار گفت شایا : ناراحت شدی

با ناراحتی به دستش نگاه کردم ... احساس گناه می کردم ... این دستها نباید دور من حلقه می شد ... شایا به من نزدیکتر شد که لبم را به دندان گرفتم و با ناراحتی چشمانم را بستم شایا :

برای راحتی خودت گفتم بیای تو اتاق

چیزی نگفتم سعی کردم دستش را پس بزنم که فاصله اش را با من کمتر کرد... حالا حاضر بود همه ی اموال را بدم ولی این احساس گناه را نداشته باشم .

شایا : از من ناراحتی مهتاب

حرفی نزدم که گونه اش را به گونه ام چسپاند و آرام گفت

شایا : نمی دونی وقتی گفتم دیگه باهات رسمی

صحبت نکنم ... فهمیدم منو بخشیدی با سرعت

چشمانم را باز کردم و آرام و با صدایی که در آن

سوال بود گفتم - ببخشم

شایا : آره مهتاب بخشش تو .. فقط بخشش تو ..هنوز در عذابم ...یادته بهم گفتم ما دوستیم دوستا هیچ وقت از هم ناراحت نمی شن لبم را به دندان گرفتم ... باز هم همان بغض در گلویم نشست.... صورت زیبای مهتاب جلوی چشمانم جان گرفت ... خاطراتش مانند فیلمی از جلوی چشمانم گذشت ... زمانی که دستم را در دست آناهیتا گذاشت و با لبخند مهربان همیشگی اش گفت "ماها با هم دوستیم و دوستها هیچ وقت از هم ناراحت نمی شن" حرف همیشگی مهتاب بود ... شایا با ناراحتی آهی کشید شایا : مهتاب

احساس عذاب رهايم نمی کرد ... من داشتم گناه می کردم ... گناه در حق مردی که حالا من را زنش می دانست... مردی که زنش برایش یک دوست بود .. مردی که هیچ از نبود همسرش خبر نداشت ... نمی دونست که اون مهتابی را که آنقدر با احساس اسمش را صدا می زد دیگر در این دنیا نیست ... دیگر مهتابی نبود .. دیگر همسر مهربونی نبود ... دیگه اون دوستی که شایا از اون حرف می زد نبود شایا : نمی خوام حرفی بزنی

سرم را به چپ و راست تکان دادم که موهایم بر روی
صورتم ریخت ... آهی کشیدم و گفتم - می شه ولم کنی

شایا

با دستش موهایم را کنار زد و با

صدای آرامی گفتشایا : چرا؟

شالم را از سرم برداشت و سرش را در موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید که با ناراحتی
چشمانم را بستم ... در دل نالیدم ... نالیدم که نمی توانستم کاری بکنم موهایم را به طرفی برد
و آرام گفت

شایا : چرا مهتاب... چرا از من فاصله می گیری ... گناه من چیه مهتاب ... نمی تونم

محبت کنم ... چرا نمی تونم محبت ببینم قطره اشکی از گوشه ی چشمانم سرازیر

شد - شایا

شایا نفس عمیق دیگری کشید و با

صدای پر از احساس گفتشایا : جان

شایا

نفس هایش به گردنم می خورد و حالم را خراب می کرد ... احساس عذاب و گناه در وجودم
رخنه کرده بود ... با زدن بوسه ای بر گردنم ... با سرعت چشمانم را باز کرد و از او فاصله
گرفتم ... نگاهم را به او دوختم ... نفس نفس می زدم ... شایا دستی در موهایم کشید

...خواست حرفی بزند که تقه ای به در زده شد .. با سرعت و بدون توجه به شایا به طرف در رفتم و آن را باز کردم ... هنوز نفس نفس می زدم ... خدمه با دیدنم با تعجب نگاهم کرد و گفت خدمه : ماشین حاضره

و بدون حرف دیگری از جلوی چشمانم با سرعت گذشت ... قلبم تند می تپید ... تکیه ام را به دیوار کنار در دادم ... و نگاهم را از پشت به شایا دوختم ... سرم را با ناراحتی به زیر انداختم که به طرفم برگشت .. صدای قدم هایش که به من نزدیک می شد را می شنیدم ... اما از زور ناراحتی و عذاب از جایم تکان نخوردم ...رو به رویم ایستاد که گفتم - م..من ...من

چانم را گرفت و سرم را بالا آورد ...نگاهش را خیره در نگاهم دوخت ... موهایم را کنار زد و گفتشایا : چی شده

با ناراحتی نگاهش کردم و لبخندی تلخی زدم و گفتم - دارم عذاب می کشم .. دارم احساس..

اجازه نداد حرفم را بزنم ..به من نزدیک شد و دستش را بر روی دهانم گذاشت و کنار گوشم گفت شایا : هیس بهش فکر نکن

چشمامو بستم ... لبهایم را بر روی پیشانی ام گذاشت و با سرعت از اتاق خارج شد و من را با آن احساس تنها گذاشت ... گرمی بوسه اش را احساس می کردم ... تکیه ام را از دیوار گرفتم و به طرف پنجره رفتم ... با یک حرکت آن را باز کردم ... نگاهم را به آسمون دوختم ... صورت زیبای مهتاب در آن غروب دلگیر برایم لبخند می زد ... لبخند مهربان و همیشگی اش ... لبخندی زدم و دستم را دور حلقه ای که مهتاب آن را به من داده بود مشت کردم ...

لبخندی به آروین که در حال بازی کردن بود زدم ... و دست به سینه نگاهش کردم ... همانطور که نگاهم به آروین بود ... سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس کردم ... سرم را برگرداندم که نگاهم در نگاه یوسف گره خورد ... با دیدن نگاهم لبخند زشتی بر روی لبش نشست که پوزخندی زدم و با تأسف سرم را برگرداندم .. حق با آناهیتا بود ... زیادی هیز بود و بیشتر از همه با سوسن صحبت می کرد ... نگاهم را به سوسن دوختم که مثل چهارساعت گذشته نگاهش به همان پسر بود که هنوز نفهمیده بودم چکاره است ... پوفی کردم و نگاهم را شایا دوختم ... از وقتی که از اتاق رفته بود هنوز ندیده بودمش ... از اینا هم نمی تونم پیرسم ... با اون پوزخنده مسخرشون نگاهم می کنن که دلم می خواست هرچی از دهنم در می آد نثارشون کنم ... اما با نگاه های نگرانِ نرگس جون و آناهیتا آروم می شدم و فقط لبخندی می زدم که از هر فحشی برای آنها بدتر بود ...

آناهیتا : به چی فکر می کنی که

سرتو اینقدر تکون می دی با

شنیدن صدایش از جا پریدم و

مشتی به دستش زدم - مرض

ترسیدم

آناهیتا : به درک حالا بگو

به چی فکر می کردی لبخند

دندون نمایی زدم و گفتم

- می دونی آنی حالا که فکر می کنم

چشمکی به اون که منتظر

حرفم بود زدم و ادامه دادم -

تو خماری بمونی بهتره

آناهیتا با حرصی نگاهم کرد که لبم را به دندان گرفتم که از قیافه اش به خنده نیافتم ...
 آناهیتا دستش را بالا برد که به بازویم بزند که نرگس جون که تازه کنارمان نشست بود
 دستش را گرفت و با اخمی به هر دوی ما نگاه کرد و گفت نرگس جون : مثل بچه ها می پرین
 به جون هم

آناهیتا : نرگس جون

اون شروع کرد اخمی

کردم : غلطا خودت

شروع کردی

آناهیتا دستش را مشت کرد خواست حرفی بزند که نرگس جون نیشکونی از هر
 دوی ما گرفت و با لبخند زورکی زیر لب گفت نرگس جون : جیز جیگر بشین هر
 دوی شما دارن نگاهتون می کنه

سرم را بالا گرفتم و به همان پسر نگاه کردم با دیدن نگاهم با ناراحتی نگاهم کرد و سرش را
 به زیر انداخت ... به طرف نرگس جون و آناهیتا برگشتم که نگاهشان به همان پسر بود و
 گفتم - این یارو کیه؟

هر دو شانه ای بالا انداختن که با
تعجب نگاهشان کردم و گفتم - یعنی
شماها نمی دونین این کیه

آناهیتا همانطور که نگاهش به پسر بود گفت

آناهیتا : والا از اونجایی که من یادمه این همینجا بوده انگار پسر عموی اربابه
دوباره نگاهم را به پسر دوختم ... چهره ی بانمکی داشت .. اما زیادی مارموز بود ... چشمامو
ریز کردم و دقیق نگاهش کردم .. از سرتا پاش استرس می بارید ... اما خیلی مظلوم بود ... تا
حالا ندیدم که حرفی بزنه یا به کسی چیزی بگه آناهیتا : اینقدر نگاهش نکن
نگاهم را از او گرفتم که نگاهم به سوسن افتاد که با اخمی نگاهم می کرد ... لبخندی زدم ...
نقطه ضعف سوسن افتاده بود توی دستم .. با خیال راحت برگشتم به طرف آناهیتا و گفتم -
اسمش چیه

آناهیتا دستش را زیر چانه زد که نرگس جون به جای او گفت
نرگس جون : اسمش میلاده بیست شش ساله شه مامان باباشو توی حادثه ای از دست داده
برای همین اینطور گوشه گیره ... توی بیمارستان روانی هم بستری بوده

من و آناهیتا با تعجب نگاهمان را به نرگس جون دوختم

که شانه ای بالا انداخت و گفت نرگس جون : چیه چرا

اینطور نگاهم می کنین

- نرگسی شما هم بله من فکر می کردم این آناهیتا بی بی سیه اما ...

با مشتی که هر دو به بازویم
 زدن خنده ای کردم آناهیتا : هی
 من به تو هیچی نمی گم تو
 شروع می کنی - وای مگه من
 چی گفتم

آناهیتا اخمهایش را
 درهم کرد و گفت
 آناهیتا : همون بهتر
 که زر نرنی تو

نرگس جون پوفی کرد و سرش را با تأسف برای من و آناهیتا تکان داد و گفت
 نرگس جون : کی می خواین
 بزرگ بشین شما دوتا
 نگاهش را به میلاد دوخت و
 گفت

نرگس جون : مهتاب ازش به من گفته بود
 آهی کشیدم و تکیه ام را به مبل دادم ... هنوز غم از صدای هردو با اسم مهتاب می بارید ...
 نگاهی به لباسهای یک دست مشکی ام کردم و با ناراحتی دستی به آنها کشیدم ... هنوز
 دردمان تازه بود ... نگاهی به لباس های آناهیتا و نرگس جون کردم ... لباس های هر دوی

آنها تیره بود اما با رنگهای مختلف ... جای خالی مهتاب هیچ وقت پر نمی شد ... هیچ وقت
 آروین : مهتاب

با شنیدن صدای آروین سرم را بالا گرفتم و لبخندی به
 رویش زدم که اخمی کرد و گفت آروین : مهتاب آروین
 خسته شد

ابروهایم را بالا دادم و تکیه ام را از مبل
 گرفتم دستی به سرش کشیدم - خوب
 عزیزم استراحت کن

آروین سرش را به زیر انداخت و دستی به شکمش کشید که او را به طرف خودم کشیدم و
 بر روی پایم گذاشتم ... آرام در گوشش گفتم - چیه عزیزم دل درد داری

سرش را بالا گرفت و با نگاه کودکانه اش نگاهم
 کرد و سرش را تکان داد و گفت آروین : نه آروین
 دلش درد نمی کنه

با نحوه حرف زدنش نتوانستم خودم رو کنترل کنم و بوسه
 ای بر روی گونه اش نهادم و گفتم - پس عزیز مهتاب چشمه

سرش را به گوشم
 نزدیک کرد و آرام

گفتاروین : شکم صدا
می دهبآ تعجب نگاهش
کردم و گفتم

- صدا می ده

اخمی کرد و سرش را تکان داد و گفت

آروین : اوهم آروین شکمش صدا می ده ... دایی شایا می گه آروین هر وقت شکمش صدا
داد یعنی آروین گششه

با تعجب بیشتری نگاهش کردم و بعد با صدای بلند خندیدم ... آروین با دیدن صورت خندانم
اخمش به لبخندی تبدیل شد و با من شروع به خندیدن کرد ... با دیدن خنده ای گونه اش را
بوسیدم و از جایم بلند شدم و آروین را با خودم بلند کردم .. نگاهم را به جمع دوختم ... نگاه
نرگس جون و آناهیتا با مهربانی به من دوخته شده بود ... نگاه سوسن پر بود از نفرت و با
اخمی نگاهش به من و آروین بود ... نگاه یوسف خالی از هر حس پدری به پسرش بود ... تنها
نگاه ... نگاه وحید بود که هیچ از اون نگاه سر در نمی آوردم ... ولی لبخندی بر روی لبانش بود
... لبخندی که نه شادی را می شد در ان خواند و نه غم ... پوفی کردم و رو به همه آنها و گفتم

- شماها گشتون نیست

یوسف نگاهی به ساعتش کرد و با لبخندی

از جایش بلند شد و گفتیوسف : حالا دیگه

وقت....

هنوز حرفش کامل نشده بود که حکیمه وارد
سالن شد و با صدای بلندی گفت حکیمه : شام
حاضره بفرمایین

یوسف با صدای بلند خندید که با اخمی نگاهش کردم ... اناهیتا و نرگس جون از جایشان بلند
شدن ... و با غیض نگاهی به یوسف انداختن و به طرف اتاق غذا خوری به راه افتادن ... خودم
را به اناهیتا رساندم که گفت اناهیتا : ایش چندش خیلی ازش بدم می آد

نرگس جون لبش را به دندان
گرفت و رو به اناهیتا گفت نرگس
جون : اناهیتا زشته اناهیتا اخمی
کرد و گفت

آناهیتا : هیچ زشت نیست مردیکه خجالت هم نمی کشه

- حرص نخور شیرت خشک می شه جیگر

آناهیتا با اخمی نگاهم کرد که خنده ای سر دادم و وارد اتاق شدم ... هر یک دور میز نشستیم
... نگاهم را به جای خالی شایا دوختم ... معلوم نبود قاسم چه حقیقتی را می خواست به او
بگوید ... غذا را برای آروین در بشاقبش ریخت و با کشیدن دستی به سرش شروع به خوردن
کرد ... دستم را به طرف سیب زمینی های سرخ شده دراز کردم که سوسن نیز هم زمان
دستش را به طرف ظرف دراز کرد ... با پوزخندی نگاهم کرد که لبخند دندون نمایی زدم و
ظرف را از زیر دستش کشیدم ... با حرصی سرش را تکان داد که یعنی دارم واست ... شانه ای
بالا انداختم .. و تا آخر شام با آروین سرگردم شدم و هردوی ما زودتر از همه از پشت میز

بلند شدیم ... آروین را به طرف اتاقی که مطعلق به من بود بردم ... با خمیازه ای که کشید
لبخندی زدم - چیه عزیزم خوابت می آد

با اخمی سرش را به مثبت تکان داد که بوسه ای بر روی
گونه اش نهادم و گفتم - اول می ریم حموم بعد می
خوابیم باشه آروین با ترس نگاهم کرد و دستش را بر
روی لباسش گذاشت و با صدای لرزانی گفت آروین :
نه..نه آروین نمی خواد حموم کنه

با دیدن ترس چشماش با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- چرا عزیزم اینطور راحت می خوابی

آروین : نه آروین حموم

کردن خوشش نمی آد سرم

را کج کردم و گفتم

- اگه قول بدم بهت خوش بگذره حموم می کنی

آروین با این حرفم قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد ... با نگرانی نگاهش کردم که گفت

آروین : مهتاب.. تو هم آروین رو اذیت می خوای بکنی

کنارش زانو زدم که هم قدش باشم و نگاهم را به نگاه اشکی اش دوختم

- مهتاب آروین رو خیلی دوست داره اذیتش نمی کنه

آروین : همه به آروین همین می گن ...اما آروین
رو توی حموم اذیت می کنندستی به سرش
کشیدم و گفتم

- کی آروین مهتاب رو اذیت می کنه

آروین دستی بر روی قلبش نهاد و گفت

آروین : هر وقت آروین رو توی حموم اذیت می کنن... آروین اینجاش اوخ می شه
با نگرانی نگاهش کردم ... توی حموم چه اذیتی با این بچه می تونن کرده باشن ... با نگرانی
بیشتری با این افکاری که در سرم بود دست بردم و پیراهن آروین را از تنش خارج کردم ...
با دیدن کبودی ها بر تن او ... بغضی در گلویم نشست ... چای دستی بر روی کمرش مانده بود
و کبود شده بود ... دستی به آن کشیدم که متوجه آروین شدم که در حال گریه کردنه ... او را
با غوش گرفتم و با بغض صدام گفتم - هیس عزیزم

آروین با هق هق گریه بیشتر خودش را

بیشتر در آغوشم جا داد ♦ آروین : مهتاب

تو آروین رو اذیت نکن او را به خود فشردم و

کنار گوشش گفتم

- کی تورو اذیت کرده گلم

♦ آروین همانطور که گریه می کرد شمرده شمرده

گفت آروین : پسر خوبی ام .. آروین پسر خوبی

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد ... این بچه توی این سنش چه دردی کشیده بود ... او را میان دستانم بلند کردم ... و به طرف حمام بردمش به خودش لرزید و شانه هایم را از گریه لرزاند ... آب را برایش پر کردم و او را در وان قرار دادم ... با نگرانی نگاهم کرد که لبخند مهربانی زدم و گفتم - با آب بازی کن تا پیام

دست بردم و اشکهایش را که بر روی گونه اش سرازیر می شد را پاک کردم و گفتم - تا من هستم از چیزی ترس

بلند شدم که دستم را گرفت دوباره به زانو نشستم .. اشکهای روی صورتم را با دستان کوچک و توپلویش پاک کرد که مشتی آب به صورتش پاشیدم که میان غمش خنده ی مستانه ای سر داد ... از خنده اش خنده ای سر دادم و هر دو شروع بازی کردیم ... از خنده اش شاد بودم ... اما کبودی های تنش را نمی توانستم نادیده بگیرم ... مگه او را به دست شایا نسپرده بودن ... پس چطور ... با ناراحتی با لباسی خیش از جایم بلند شدم که آروین با خنده نگاهم کرد

- من می رم واست لباس بپارم باشه
سرش را تکان داد و با ترس نگاهم کرد که مشتی
آب به صورتش پاشیدم و گفتم - از چیزی ترس
زود بر می گردم

خنده ای سر داد که لبخندی زدم و از حمام و بعدش از اتاق خارج شدم ... تمام بدنم از عصبانیت می لرزید ... دو نفس عمیق کشیدم که عصابتم را با آن نفس ها خارج کنم ... اما با یاد آوری تن آروین عصبانیتم بیشتر می شد ... چشمانم را بستم و آن را باز کردم که نگاهم به

یکی از خدمه ها افتاد ... با عصبانیت به اتاقش را افتادم ... و همانطور گفتم - کی آروین رو حموم می ده

با تعجب نگاهم کرد که اخمهایم بیشتر در هم رفت
با صدای بلندی رو به او گفتم - بهت می گم کی
آروین رو حموم می ده

با صدای بلندم از جایش پرید ... بازویش را گرفتم که آناهیتا و نرگس چون از راه رسیدن .. با دیدن اخمهای در همم و عصبانیم ... هر دو با قدم های بلند خود را به من رساندن ... نگاهم را از آن دو گرفتم و به خدمه چشم دوختم که با ترس نگاهم می کرد ... که غریدم و گفتم - با توأم می گم کی آروین رو حموم می ده

آناهیتا دستم را گرفت که نرگس چون با نگرانی رو به من کرد و گفتنرگس جون : چی

شده مهتاب

با آوردن اسم مهتاب نگاهش کردم ... نمی دونم در چشمانم چی دید که نگاهش را از من گرفت ... نگاهم را به خدمه دوختم که اشکش سرازیر شده بود ... پوفی کردم و آرام تر گرفتم

- نمی خوام کاریت کنم فق...

هنوز حرفم کامل نشده بود که خدمه اشاره ای به اتاقی که آخر راهرو بود کرد ... بدون توجه به آن سه به طرف اتاق راه افتادم و بدون آنکه دری زده باشم در را باز کردم و زنی رانشسته

روی تخت دیدم ..نفسم را با عصبانیت بیرون دادم... زن با شنیدن صدای در بدون آنکه نگاهی به من کند گفت

زن : چرا اینقدر دیر کردی بچه

از لحن حرف زدنش هیچ خوشم نیامد ... سرش را به طرفم برگرداند ... با دیدن من در چهارچوب در جا خورد و گفتزن : سلام خانوم معلم

قدمی به جلو برداشتم و سرم را تکان دادم و گفتم

- شما آروین رو حمام می دین

با تعجب نگاهم کرد نگاه های آن سه را پشت سرم احساس می

کردم ... زن من من کنان رو به من گفتزن : بله خانوم معلم ارباب منو

پرستار آروین خان کردندستانم را مشت کردم قدم دیگری به طرفش

نزدیک شدمنرگس جون : مهتاب

می دونست عصبانی باشم هر کاری از دستم سر می زنه...

با اخمی به زن نگاه کردم و گفتم - شما اخراجی

با چشمان گرد شده نگاهم کرد ... که پشتم را به او کردم .. با دیدن نگاه پر از تعجب نرگس

جون و آناهیتا لبخندی زدم ... لبخندی از خشم ... از نفرتی که در دلم جا گرفته بود ... به

طرف کمد رفتم که صدای زن به گوشم رسیدزن : شما...

بدون آنکه اجازه کامل شدن حرفش را به او بدهم با

صدای پر از تحکم و بلند گفتم - گفتم اخراجی

یک دست لباس و یک حوله برای آروین از کمود خارج کردم ... به طرف آنها برگشتم و رو به زن و گفتم - همین حالا وسایلت رو جمع می کنی و از اینجا گورت رو گم می کنی

پوزخندی به او که با چشمان گرد شده نگاهم می کرد زدم و به طرف در رفتم هنوز عصبی بودم ... دوست نداشتم اشتباهی از من سر بزنه ولی هنوز خالی نبودم

زن : شما نمی تونین منو اخراج کنین هیچ حقی ندارین..

لباس هارو به دست همان خدمه ای دادم و به

طرف زن برگشتم و گفتم - من هیچ حقی

ندارم

با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم

- من زن اربابم ...معنی زن ارباب رو می دونی

♦ زن با دیدن عصبانیتم قدمی به عقب برداشت که بلندتر گفتم

- خدارو شکر کن که بلایی سرت نیوردم عوضی

کپ کرده بود ... می دونستم با خودش فکر می کرد مهتاب که از این اخلاق ها نداشت ... اما

دیگه آروم موندن توی همین یک روز از توانم خارج شده بود

- وسایلت رو جمع می کنی و از اینجا هری بیرون

از صدای فریادم از جا پرید ... پشتم را به او کردم ... اما با یاد آوری تن کبود آروین و جای

دست کبود شده پشت کمرش ... دستانم را مشت کردم و با یک حرکت به عقب برگشتم و با

تمام عصبانیتی که داشتم سیلی به گونه اش زدم ... دستم با آن سیلی که زده بودم به در آمده

بود... با پوزخندی به او که به زمین افتاده بود کردم و با انگشت اشاره ام با حالت تحدید گفتم
- اینو زدم که فکر نکنی ساده گذشتم و همه چیز را نادیده گرفتم

قطره اشکی از چشمانش چکید که با بی رحمی تمام نگاهش کردم و کنارش نشستم و با
عصبانیت گفتم

- واسه من اشک نریز چون حالا این اشکات با تن کبود اون بچه و گریه های بی صداش هیچ به
دلم نمی شینه

خواستم سیلی دیگری به گونه اش بزنم که پشیمون شدم و از جایم بلند شدم... به طرف در
رفتم ... هر سه ی آنها با تعجب و چشمان گرد شده نگاهم می کردن ... لباس های آروین را
از دست خدمه گرفتم ... با لبخند مهربانی که بعد از خالی شدن عصبانیتم روی لبم قرار گرفته
بود رو به خدمه و گفتم

- ببخش عزیزم روت داد زدم

با چشمان گرد شده نگاهم کرد که چشمکی زدم ... لبخندی روی لب نرگس جون نشست ...
آناهیتا با تأسف سرش را تکان داد که درخشش شادی را در چشمان خدمه دیدم و بدون
حرف دیگری به طرف اتاقم به راه افتادم ... صدای خنده های شاد آروین را از پشت در حمام
می شنیدم و آن من را شاد می کرد ... در حمام را باز کردم که با ترس نگاهم کرد - نترس
عزیزم منم

با دیدنم لبخندی زد ... به طرفش رفتم و او را از وان خارج کردم ...

گونه ی خیسش را بوسیدم و آرام گفتم - همیشه بخند

سرش را معصومانه کج کرد و نگاهم کرد که لبخندی زدم ... حوله را بر روی شانه هایش انداختم و از حمام خارج شدیم .. بر روی تخت گذاشتمش از چمدانم که گوشه ی اتاق بود کرم برداشتم و یک دست لباس برای خودم انتخاب کردم ... با مالیدن کرم بر روی بدنش لباس هایش را تنش کردم او را بر روی تخت خواباند که با چشمان خمارش نگاهم کرد و گفت آروین : همیشه پیشم می مونی

کنارش دراز کشیدم و او را در آغوش گرفتم و همانطور که موهایش را نوازش می کردم گفتم - آره گلم همیشه کنارت می مونم

سرش را بوسیدم ... با با نوازش هایی که به سرش و کمرش می کشیدم .. آرام به خواب رفت ... از جایم بلند شدم ... نگاهی به صورت معصوم او کردم و لباس های نم دارم را با لباس هایی که انتخاب کرده بودم عوض کردم... به طرف پنجره رفتم و به شب تاریک خیره شدم ... نگاهی به ساعت کردم .. ساعت دوازده شده بود ولی هنوز خبری از شایا نبود ... آهی کشیدم ... نگاه های قاسم را به یاد آوردم ... اگه اون حقیقتی که قاسم ازش حرف می زد حقیقت من باشه ... چطور می تونستم انتقامم را ازانها بگیرم ... نگاهم را به صورت معصوم آروین دوختم ... باید ترس آروین را از بین می بردم ... باید با شایا صحبت می کردم ... دستم را بر روی شیشه ی پنجره زدم و نالیدم ... از این افکارم که من را به جایی نمی رساند نالیدم ... خسته از فکر کردم ... به طرف تخت رفتم و کنار آروین دراز کشیدم

توی کلاسی پر از میز و صندلی بودم ... دست گل رزی بر روی میز قرار داشت ... با پاهای لرزان به طرف دست گل به راه افتادم ... صدای خنده ای به گوشم رسید ... به طرف در نیمه

باز نگاه کردم که با نوری که وارد می شد آنجا را روشن کرده بود ... نگاهم به تخته سیاه افتاد که با خطی بر روی آن نام مهتاب نوشته شده بود ... با صدای فریادی از جایم پریدم ... آن صدا برایم آشنا بود ... با عجله به طرف در رفتم و آن را باز کردم ... که نگاهم به مهتاب افتاد که بر روی زمین افتاده بود و با چشمان اشکی نگاهش را به مردی که با قهقهه نگاهش می کرد دوخته ... با قدم های بلند به انها نزدیک شدم که آنها دور تر شدن ... صدای فریاد مهتاب به گوشم می رسید ... و نمی توانستم کاری بکنم ... قدم هایم را بلند تر برداشتم... اما هر چی می دویدم نمی توانستم به آنها برسم ... با فریادی اسم مهتاب را صدای زدم و با دردی که در کمرم پیچید از خواب پریدم ... با دیدن خودم که از تخت افتاده بودم آهی کشیدم... چشمان اشکی مهتاب به لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمی شد

- مهتاب چه اتفاقی برای تو افتاده خواهی آروین :

مهتاب

با صدای فریاد آروین از جایم بلند شدم ... نگاهی به تخت خالی از آروین کردم که با صدای فریادش که با هق هق همراه بود به گوشم رسید .. با سرعت از جایم بلند شدم ... بی توجه به لباس هایی که پوشیده بودم از اتاق خارج شدم آروین : مهتاب

نگاهی به اطراف کردم ... هق هق گریه آروین دیونه ام کرده بود ... به

طرف صدا رفتم و آروین را صدا زدم - آروین آروین

صدای فریادش که نام مهتاب را صدا می کرد ... من را یاد ضجه های مهتاب وقتی مامان بابا رو از دست داده بودم انداخت ... قلبم به درد آمد و با عجله در اتاقی را باز کردم ... نگاهم به آروین افتاد که فقط با لباس زیری که تنش بود بر روی میز افتاده بود ... زنی بالای سرش ایستاده بود ... زن دستش را بالا برد که نگاهم به چوبی که در دستش بود افتاد... چوب به بالا

رفت که بر روی تن آروین فرود بیاید ... با شنیدن صدای هق هق گریه آروین به خودم آمدم ... و با عجله به طرف زن رفتم و قبل از اینکه چوب بر روی تن آروین فرد بیاید گرفتم....

- چکار می کنی

نمی دونم از زور تعجب بود یا چیز دیگه که تنها همین حرف از دهانم خارج شد ... شکوکه بودم شوکه ی بدن نحیف آروین که زیر چوب های اون زن داشت زجر می کشید ... زن نگاهش رو به من دوخت ... با دیدن چشمانش گرد شد .. دستش لرزید ... تعجب را در چشمانش خواندم ... با رسیدن ناله ی آروین به گوشم ... با کف دست محکم به سینه ی زن زد ... و آروین را در آغوش گرفتم ... آروین با قرار گرفتن در آغوش با ترس از من فاصله گرفت و همانطور که چشمانش را بسته بود با گریه گفت آروین : نه نه ... نزن آروین درد داره دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم که دستم را پس زد و خودش را مچاله کرد ... با ناراحتی نگاهش کردم که از درد به خودش نالید و با گریه ادامه داد

آروین : نمی ره... دیگه آروین نمی ره

چهار زانو به طرفش رفتم که دستان کوچکش را بر

روی صورتش گذاشت و گفت آروین : نمی خنده

آروین دیگه نمی خنده

بغض در گلویم نشست بود ... با یک حرکت او را در آغوشم گرفتم تنش از ترس می

لرزید در آغوش دست پا می زد و داد می زد آروین : نه ... نه ... نکن ... نکن

لبم را به دندان گرفتم تا اجازه ندم که اشکهایم سرازیر شود ... او را به خودم فشردم ... که از درد فریاد دلخراشی کشید ... یکی از خدمه ها با هق هق از اتاق خارج شد ... دستی به کمر آروین کشیدم که فریادی از سوزش کشید و با ناله گفت

آروین : نه...نه آروین نمک دوست نداره ... آروین با نمک نیست آروین نمی خنده با ناراحتی و بغض او را به خود فشردم و نزدیک گوشش گفتم - آروینم ... گلم

آروین با شیندم صدایم خودش را در آغوشم پنهان کرد ... و هق هق گریه ی بلندش به هوا برخواست ... گریه ای که سنگ را آب می کرد... اما قدم هایی که از پشت سرم به من نزدیک می شد را آب نمی کرد ... با عصبانیت بدون آنکه به عقب برگردم فریاد زدم ... فریادی از خشم از نفرت

- یک قدم به جلو برداری جفت پاهاتو می شکنم

قدم هایش ایستاد ... آروین هنوز هق هق می کرد و زخم دلم را که مرحمی نداشت را زخمی تر می کرد ... ملافه ای را که بر روی مبل در اتاق انداخته شده بود را برداشتم و آن را دور بدن لخت و لرزان آروین پیچاندم و از جایم بلند شدم ... به طرفش برگشتم ... به طرف کسی که به زودی می شدم بدترین کابوس زندگیش ... شراره ی خشم در چشمان هر دوی ما دیده می شد ... قدمی به طرفش برداشتم تا جواب آن ضربه ها را بر بدن آروین بدهم که دستان آروین دور گردنم تنگتر شد و صدای پر از التماسش به گوشم رسید که گفت آروین : می ترسه ... آروین از اینا می ترسه

دستی بر روی کمر آروین کشیدم و همانطور که نگاه پراز خشمم
در نگاه آن زن بود به آروین گفتم - دیگه نترس ... حالا من
اومدم نترس دیگه از هیچی نباید بترسی

نگاه های پر از خشممان به یکدیگر دوخته شده بود ... نه او نگاهش را می گرفت نه من ...
اخمهایم پیشتر در هم رفت ... نمی تونستم ساده بگذرم ... ساده گذشتن همراه بود به تکرار
همین بازی ... آروین هنوز در آغوشم می لرزید ... لرزشی از ترس از درد ... از درد ضربه
هایی زنی که رو به رویم بود به او وارد کرده بود ... انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم
محکم و پر از نفرت به او گفتم - هیچوقت ساده نمی گذرم این کارت بی جواب نمی مونه زن
با صورت چروکش پوزخندی زد و گفت - این تهدید بود

- نه این اخطار بود برای اولین و آخرین بار

قدمی به طرفش برداشتم که یک قدم به عقب رفت ... حالا آن پوزخند مهمان لبهای من شده
بود ... خواستم حرفی بزنم که سوسن با عجله وارد اتاق شد

سوسن : ماما شایا اومد

سوسن با دیدن من که آروین را در آغوش گرفته بودم با تعجب نگاهم کرد ... اخمی کردم و
نگاهم را بار دیگر در نگاه پر از نفرت او دوختم ... صدای آناهیتا در گوشم پیچید "زرین
خاتون مادر ناتنی اربابه" پشت سر آن صدای سوسن که آن روز گفته بود "نه انگار تنت می
خواره دلت برای کبودی های صورتت تنگ شده" ... چشمان پر از اشک مهتاب ... چشمان پر
از اشک آروین جلوی چشمانم مانند فیلمی گذشت ... صورت کبود شده مهتاب و بی جون
شدن دستش میان دستانم و قرار گرفتن حلقه ای در دستم ... نگاهم را از نگاه پر از نفرت او

گرفتم و از بین آنها گذشتم قبل از خارج شدن از اتاق ایستادم ... سنگینی نگاه هر دو را بر روی خود احساس می کردم ... به جز نفرت ... خشم انتقام در دلم شله ورتر شده بود ... با نفرت پشت به آنها گفتم - این بازی تازه شروع شده پایانش رو با دستای خودم روی بدناتون می نویسم

فریاد زرین خاتون با خارج شدن من از اتاق همراه شد ... لبخند پیروزی بر روی لبهایم قرار گرفت .. به طرف اتاق متعلق به خودم به راه افتادم ... که نگاهم به زنی که بر روی ویلچهر نشسته بود افتاد ... اون نیز نگاهش پر از تعجب شد... عصبانیت از آن بودم که به فکر نگاهای پر از تعجب او باشم ... در را محکم پشت سرم بستم که آروین دوباره از ترس به گریه افتاد ... و خودش را بیشتر به من چسپاند ...

بر روی تخت نشستم و آروین را از خود فاصله دادم که خودش را در آغوشم فرو برد دستی به سرش کشیدم و بوسه ای بر روی آن نهادم - آروینم عزیزم

آروین حرفی نزد ... فقط تنها گریه هایش صدا داشت و صدتا حرف ... دستی به سرش کشیدم و گفتم - گریه نکن عزیزم .. گریه برای آدم ضعیفاست آروین : آروین فقط خندید .. فقط خندید او را از خود فاصله دادم و اشکهای روی گونه اش را پاک کردم

- مهتاب دوست داره آروین همیشه بخنده

آروین با چشمان معصوم و خمارش به چشمانم زل زد او را به سینه ام چسپاندم ... تا چشمان پر از غمش را نبینم و شروع به تکون دادن خودم کردم ... همانطور که خودم را تکان می دادم

آروین را با خود تکان دادم و شروع به خواندن لالایی کردم ... لالایی که همیشه برای مهتاب می خواندم ... لالایی که بعد از رفتن مامان بابا برای خواهر گلم که توی تب می سوخت می خوندم ... لالایی که دردم را در آن گم می کردم ...

لالای

ی

کن

بخوا

بخوا

بت

قشن

گه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

پغضم سنگین تر شده بود... سنگیتر از هر چی سختی و بدبختی... از هر چی درد...

یه وقت بیدار

نشی از خواب

قصه‌یه وقت پا

نذاری تو شهر

غصه

آروین سرش را بالا گرفت و با چشمان غمگین و پر از غمش نگاهم کرد ... آهی کشیدم این بچه در این سنش چقدر غم داشت ... چقدر غصه... بوسه ای بر چشمانش نهادم

لالایی کن مامان

چشمه‌هاش

بیدار هم‌مثل هر

شب لولو پشت

دیوارهدیگه

بادبادکت نخ

ندارهنمی رسه

به ابر پاره پاره

آروین سرش را بار دیگر بر روی سینه ام نهاد ... صدام با بغض مخلوط شده بود و راه نفسم را سخت می کرد

لالایی کن

لالایی

کنمامان

تنهات

نمی

ذارهدوس

ت داره

دوست

دارهمیشی

نه پای

گهواره

فکر می کردم هیچوقت دوباره این لالایی رو نمی خونم ... اما تقدیر داشت تکرار می کرد
تکرار دوباره ای بی کسی ... اینبار من بزرگ بودم و به جای مهتاب کوچلو آروین در آغوشم
بود و این لالایی را برای آرامش او می خواندم ... بوسه ای بر روی سر آروین نهادم

همه چی یکی

بودو یکی

نبوده به من

چشمات

میگه ... دریا

حسود

نگاهم را به حلقه ی مهتاب روی میز انداختم ... کی به خوشبختیت چش زده بود خواهری ...
قطره اشکی از گوشه ای چشمم سر خورد ... با مهربانی پشت آروین را نوازش دادم

اگه سنگ
 بندازی... تو اب
 دریامیاد شیطون با
 من... به چنگ و
 دعوادیگه ابرا تو
 رو از من
 میگیر نبالای
 باغچمون بی تو
 میمیرم

واقعا " گلای باغچه ی من همشون یکی یکی پر پر شدن مامان .. بابا... مهتاب... قطره اشک
 دیگری بر روی گونه ام سرازیر شد ...

لالایی
 کن
 لالایی
 کنمامان
 تنهات
 نمی
 ذارهدو

ست
داره
دوست
دارهمی
شینه
پای
گهواره
لالایی
کن
لالایی
کنمامان
تنهات
نمی
ذارهدو
ست
دارم
دوست
دارهمی
شینه

پای

گهواره

این تکرار بود تکرار غمی که باز هم به دلم چنگ انداخته بود... تکراری که بار دیگه نمی
تونستم اجازه بدم ادامه پیدا کنه ... نفس های آروین آرام شده بود ... او را بر روی تخت
خواباندم ... پتو را بر رویش کشیدم

لالایی کن لالایی کنما مان تنهات نمی

ذارهدوست دارم دوست دارهمیشینه پای

◆ گهواره

دستی به سرش کشیدم ... آنقدر معصومانه در خواب خوابیده بود ... که می خواستم برای هر
لبخندش دنیارو به پاش بریزم ... بوسه ای بر سر او نهادم... از روی میز حلقه ی مهتاب را
برداشتم و آن را بین دستم مشت کردم ... بلند شدم و به طرف پنجره رفتم ... با پشت دست
اشکهایم را پاک کردم ... این وقت گریه نبود ... این وقت شکایت نبود ... این وقت انتقام بود
... انتقامی از بدن کبود شده ی آروین ... انتقامی از زجرهای مهتاب... انتقامی از دل زخم دیده
ام ... این پایان نبود شروعی بود برای یک انتقام ... جنگی بود بین من و اون چشمان پر از
نفرت زرین خاتون...

- می جنگم برای ظلم می جنگم

حلقه ی مهتاب را در دست چپم گذاشتم... نگاهم خیره به آن حلقه در دستم شد ... من همون روز تصمیم رو گرفته بودم .. تصمیم اینکه به جای مهتاب زندگی کنم و انتقامم رو بگیرم ... نگاهم را خیره به بیرون از پنجره دوختم ... دستمو پیش بردم و با یک ضرب در پنجره را باز کردم ... نیاز داشتم به این هوا به دویدن ... به خالی کردن تمام سختی ها ... به فکر آزاد ... از پنجره فاصله گرفتم و شروع به لباس پوشیدن کردم .. که نگاهم به آروین افتاد ... نگاهم به آن صورت معصوم و غمگینش افتاد ... دست از کار کشیدم و بالا سرش ایستادم ... نمی تونستم ... نمی تونستم تنهاش بذارم ... کنار تخت زانو زدم ... و پتویش را کنار زدم ... با دیدن کبودش آه از نهادم بیرون آمد ... و بر خشمم افزود و زیر لب نالیدم

- آخه مگه تو از گوشت و خون خودت نیستی

بوسه ای بر بدن کبودش نهادم که در با عجله باز شد... به طرف در برگشتم که نگاهم به صورت پر از ترس نرگش جون افتاد ... با قدمهای بلند خودش را به من رساند و من را در آغوش گرفت ... لبخندی زدم ... چقدر دلم بعد از این همه غم یک آغوش مهربون می خواست ... نرگس جون را به خودم فشردم

- چی شده نرگسی این همه خوبی از شما بعیده

من را از خودش جدا کرد و نگاهش را به

چشمانم دوخت و با نگرانی گفتنرگس جون :

بلایی که سرت نیومده ابرویی بالا انداختم و با


لبخندی گفتم

- مثلاً "چه بلایی به سرم بیاد

قطره اشکی از چشمان زیبایش سرخورد که با
انگشت اشاره ام آن را گرفتم و گفتم - چی شده
نرگسی

نرگس جون از بالا به پایین نگاهم کرد تا مطمئن شود حالام
خوب است و با نفسی آسوده گفتنرگس جون : بیا بریم ستاره
- کجا بریم

اخمی کرد و نگاهم کرد و گفت
نرگس جون : بیا از اینجا بریم اینجا جای ما نیست ...
مهتاب که رفته چه فایده از انتقامسرم را برگرداندم و
نگاهم را به آروین دوختم و گفتم

- نه جایی نمی رم ولی از تو و آناهیتا می خوام که از اینجا برین  سرم را به طرف خودش
برگرداند و خیره در چشمانم گفتنرگس جون : چت شده ستاره تو که اینقدر کینه ای
نبودی اخمی کردم و دستش را پس زدم و گفتم
- کینه نیست نفرته ...

سرش را با تأسف برایم تکان داد و با ناراحتی گفت
نرگس جون : ستاره اینا کینه است ... من تن کبود شده مهتاب رو دیدم من گریه ی شبانه ی
مهتاب رو دیدم که از سختی و زجر حرف می زد ... نذار تورو هم اینطور ببینم ... این دل دیگه

نمی کشه یک عزیز دیگه رو اینطور ببینهدستم را مشت کردم و زل زدم به چشمان نرگس
جون و با پوزخندی گفتم

- انتظار ندارین که از زجرهایی که مهتاب کشیده از اینا بگذرم .. از گریه های شبانه اش
بگذرمشانه هایم را گرفت و تکانم داد و گفت
نرگس جون : ستاره این دنیای واقعیه اینجا نه راه
رفت هست و نه راه برگشت - منم نمی خوام پس
بکشم حالا نه

مرا راه کرد و از جایش بلند شد ... با غم
عمیقی نگاهم کرد و گفتنرگس جون : بیا
برگردیم ستاره ... برگردیم

مقابلش ایستادم و پتو را از روی آروین برداشتم و با صدایی که نفرت در آن بود گفتم
- یک نگاه به بدن کبود شده ی این بچه بندازین... این کبودی ها رو نمی تونم نادیده بگیرم ...
نمی تونم نصف راه همه چیز رو رها کنم پشتمو بکنم به قول و ایمان خودم و برم و بذار
هزارتا ظلم بشه

نرگس جون با دیدن آروین با چشمان گرد شده
نگاهش کرد ... دستم رو مشت کردم - آره نگاهش
کنین ببینین این کبودی ها شما رو یاد کی مندازه ...

نگاهش را از بدن آروین گرفت و به من دوخت که ادامه دادم

- یاد مهتاب می ندازه ... یاد مهتابی که حالا بین ما نیست ... نمی تونم پس بکشم نرگس جون من تا کبودی روی بدن اونا نبینم ... اشکهای شبونه ی اون هارو نبینم پس نمی کشم نرگس جون سرش را به زیر انداخت و پشتش را به من کرد ... از پشت نگاهش کردم که در باز شد و آناییتا نیز وارد اتاق شد ... با دیدن آروین جیغ خفه ای کشید و با نگرانی نگاهی به من کرد آناییتا : چه اتفاقی

♦ برای این بچه افتاده دستمو بر روی بینی ام گذاشتم و گفتم

- هیس بچه بیدار می شه

خم شدم و پتو را بر روی تن آروین کشیدم و بوسه ای بر روی سر او نهادم و با لبخندی به طرف هردوی آنها برگشتم و اشاره ای به در و گفتم

♦

- تورو خدا خجالت نکشین همینطور وارد بشین چرا در بزنین

نرگس جون به طرفم برگشت و نگاهش را به من دوخت .. چشمکی به او زدم که آناییتا همانطور که به طرف آروین می آمد گفت آناییتا : اومده بودم بهت بگم ارباب کارت داشت - با من

آناییتا دستی به سر آروین کشید و سرش را تکان داد

آناییتا : آره خیلی هم عصبی بود می گفت که بگم بیای ببینیش تو اتاق کارش

دستی به هموهایم کشیدم و آن را بالا سرم جمع کردم ... دیشب خونه نیومده بود و با قاسم بیرون بود ... یاد نگاه های قاسم به خودم افتادم ... به لحظه ای ترسیدم ... از اینکه فهمیده باشه که من ستاره ام ... شانه ای بالا انداخت ... بذار بدونه من که گناهی نکردم .. شالی را از ساک خارج کردم و بر سرم انداختم و نگاهم را به آن دو دوختم ... نرگس جون وسط اتاق

ایستاده بود و در فکر بود ... آناهیتا کنار آروین نشسته بود و او را نوازشش می کرد ...
لبخندی زدم و گفتم - آنی یک لباسی تن این بچه بکن تا من برم و پیام
بدون آنکه چشم از آروین بردارد سرش را تکان داد... به طرف در رفتم و دستگیره را کشیدم
هنوز از اتاق خارج نشده بودم که نرگسجون صدایم زد نرگس جون : ستاره

با لبخندی به

طرفش برگشتم و

گفتم - جونم

لبخندی به صورتم زد و گفت

نرگس جون : چطور می تونی اینقدر خونسرد باشی انگار که اتفاقی نیوفتاده
آناهیتا نیز نگاهش را به طرف من برگرداند و هر دو منتظر نگاهم کردن
که خنده ای سر دادم و با چشمکی گفتم - به این قیافه خونسرد نگاه نکنین
ظاهر ادم چیزی نشون نمی ده اشاره ای به قلبم کردم و گفتم

- اینجا غوغاست به مولا

آناهیتا با لبخندی سرش را با تأسف تکان داد ... خنده ی بلندی سر دادم و از اتاق خارج شدم
... که نگاهم به نگاه خشمگین شایا افتاد ..

نیشم بسته شد و نگاهش کردم ... که با صدایی که عصبانیتش را در ان پنهان می
کرد گفتشایا : دنبال من بیا به طرف پله ها رفت ... با تعجب نگاهش کردم که
کنار پله ها ایستاد و با همون اخم به طرفم برگشت و با صدای بلندی گفتشایا :
گفتم بیا

با صدای بلندش از جایم پریدم و قدم هایم به طرفش کشیده شد... از اتاق کارش گذشتیم و از پله ها پایین رفتیم... همه توی سالن نشسته بودن ... زرین خاتون با پوزخندی نگاهم می کرد که اخمی به ابرو آوردم ... با دیدن اخم اخمی کرد که نگاهم به همان زن بر روی ویلچهر افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد ... قدم هایم شل شد ... ایستادم و به قامت بلند شایا از پشت نگاه کردم ... نگرانی چشمان آن زن دل شوره به دلم انداخته بود ... با ایستادنم شایا به طرفم برگشت ... با اخمی سرتاپایم را نگاه کرد و فریادی از خشم کشیدشایا : چرا ایستادی

با صدای بلندش از جایم پریدم ... اما ترس را به چشمانم نیاوردم و خونسرد گفتم - داریم کجا می

ریم

با قدم های بلند چند قدمی که از من فاصله داشت را کم کرد و دستم را گرفت ... دستش داغ بود ... داغ .. داغ ... با تعجب نگاهش کردم که دستم را فشرد و با عصبانیت که صدایش را بشنوم غریدشایا : راه بیوفت تا کاری نکردم پشیمون بشم

ابروهایم بالا رفت ... این اون شایایی که توی یک روز شناخته بودم نبود ... با نگرانی به چشمان پر از خشمش خیره شدم ... نگاهش آشنا نبود ... نگاهش دیگه برق آشنا رو نداشت و این باور را به من می رساند که شایا همه چیز رو فهمیده .. دستم را در دستش بیشتر فشرد و در میان نگرانی چشمانم من را با خودش کشاند ... از ساختمان خارج شدیم که نگاهم به قاسم افتاد ... با دیدن سرش را با شرمندگی به زیر انداخت... باورم به یقین تبدیل شد ... و خودم را به دست شایا سپردم ... من که کار خطایی نکرده بودم که از او بترسم... ولی اینحرفا برای دلگرمی خودم می زدم ... هر دو وارد جنگل شدیم ... بی هیچ حرفی با او کشیده می شدم که

دستم را محکم کشید و به درختی چسپاند ... نفس .. نفس می زد و نگاه پر از خشمش را به نگاهم دوخته بود .. نزدیک آمد و دستش را حایل دو طرفم کرد.... سرش را نزدیک آورد که دستم را بر روی سینه اش گذاشتم ... اخمی کرد و دستم را در دستش گرفت و آن را فشرد ... به دلیل بودن حلقه در انگشتم... آخی گفتم و نگاهم را به دستم دوختم ... نگاهم را دنبال کرد ... با دیدن حلقه در دستم ... اخمهایش از هم باز شد و نگاهش را با غم به چشمانم دوخت و

گفتشایا : چرا برگشتی

با تعجب نگاهش کردم که دستم

را گرفت و بلندتر گفتشایا : چرا

راه رفته رو برگشتی مهتاب

غم چشمانش دلم را به درد آورد ... باز هم نگاهش آشنا شده بود ... همان نگاهی که یه درد مشترک در آن دیده می شد ... نگاهم را به زیر انداختم .. طاقت دیدن دردی که در چشمانش بود را نداشتم .. دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد...

شایا : بار دیگه ازت می خوام که از اینجا بری

مهتاب بودن تو اینجا اشتباهه صورتت را بین

دستانش گرفت و با نگرانی به جز جز صورتت

نگاه کردشایا : نذار اشتباه دیگه ای با بودنت

اینجا سر بزنه و نابودت کنه

دستانم را بالا آوردم و بر روی دستانش نهادم که بار دیگر نگاهش را به حلقه دوخت

... اخمی بر روی ابروهایش نشست که گفتم - نمی تونم برم

نگاهم کرد .. نگاهی که دلخور بود .. نگاهی که
نگران بود ♦ شایا : چرا؟ هنوز بس نبود ... هنوز
برات کافی نبود

دستان گرمش را را در دست گرفتم و
نگاهم را به آنها دوختم و گفتم - چون نمی
خوام برم .. هنوز بس نیست هنوز کفایت
نکرده ..

دستانم را رها کرد و صدایش را بالا برد و غرید
شایا : به کجا می خوامی بررسی چی حاصل می شه از این بن بست
نگاهش رنجیده بود ... داغون بود ناخداگاه نگاه نگران مهتاب را از پشت سرش بر او احساس
کردم و قدمی جلو برداشتم و بار دیگر دستانش را در دست گرفتم
- می خوام به آخرش برسم ... به اون شادی که در نی نی
چشمات داری دنبالش می گردی دستم را بر روی قلبش
نهادم
- می خوام به آرامشی برسونمش که داری برای اون تلاش
می کنی شایا دستش را بر روی دستم که بر روی لبش
نهادم بودم گذاشت و گفت شایا : اگه نشد چی


حالا درست شده بود یک پسر بچه ..شده بود یکی مثل آروین که منتظر یک حرف اطمینان بخش بود... سرم را کج کردم که موهای بر روی پیشانیم بر روی چشمانم ریخت و مظلومانه گفتم

- به من اعتماد کن هیچ چیز نشدنی نیست

موهایم را کنار زد و خیره در چشمانم شد ...به لحظه ای در آغوشش جا گرفتم ...من را به خودش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد شایا : من همیشه نیستم که هواتو داشته باشم

احساس آرامشی در وجودم در آغوشش به وجود آمده بود دستانم بالا آمد و دور او حلقه شد سرم را بر روی سینه اش نهادم و گفتم - همین که نگرانی کافیه

احساس گناه نداشتم چون می دونستم احساسم به شایا پاکیه احساس شایا چه برای مهتاب بود اما پاک بود ... از حدش جلوتر نمی رفت ... اون به مهتاب احترام می گذاشت و این من را وادار به احترام گذاشتن به او می کرد ... به اوایی که نگرانی را برای مهتاب در چشمانش می دیدم ...از او جدا شدم و لبخندی به رویش زدم که پیشانی ام را بوسید ... چشمانم را بستم و اجازه دادم که هر دو به آرامش برسیم ...

دستش را گرفتم و نگاهم به اطراف دوختم... اطرافم پر بود از درخت ... با خنده به طرفش برگشتم و گفتم - جای دیگه نبود حرف بزنی منو آوردی وسط جنگل سرش را  به اطراف گرداند و گفت - حیاطیم

با تعجب نگاهش کردم و بار دیگر نگاهم را به اطراف گرداندم ... لبم را به دندان گرفتم باز سوتی داده بودم ... لبخندی زورکی زدم که نگاهش را به لبخندم دوخت و نگاهش را به چشمانم دوخت ... شاید واژه ی لبخند برای او نامفهوم بود .. دستم را کشید که قدمی به او نزدیک شدم ... دستم را بالا آورد و بوسه ای بر روی حلقه نهاد و بدون حرفی بار دیگر من را با خودش کشید ... کم کم از درخت ها کم می شد و ساختمان از دور دیده می شد ... کی اینقدر راه آمده بودیم متوجه نشده بودم از جنگل خارج شدیم که نگاهم به قاسم افتاد که تکیه اش را به ماشین داده بود و یاد حرفش افتادم و گفتم - شایا

بدون آنکه بایستد

به راهش ادامه داد

- شایا

نفسش را پر صدا بیرون داد و همانطور که من

را با خودش می کشید گفت شایا: بله

نگاهم را بار دیگر به طرف قاسم گرداندم و گفتم

- قاسم از کدوم حقیقت حرف می زد

قدم های تندش ایستاد و نگاهش را به قاسم دوخت ... قاسم با دیدن نگاه شایا ایستاد خواست

به طرفش بیاید که دستش را بالا برد و قاسم را متوقف کرد به طرفم برگشت و گفت

شایا: حقیقت اینکه تو چطور پریدی تو آتیش و قهرمان بازی در آوردی

ابروهایم بالا رفت که با اخمی گفت

شایا : بار آخرت باشه
همچین کاری می کنی
اخمی کردم و گفتم

- نمی تونستم که اجازه بدم همینطور اون دوتا ...

وسط حرفم پرید و قدمی به جلو آمد و گفت

شایا : یعنی حاضر بودی جونتو به خاطر
دوتا غریبه از دست بدی موهایم را زیر
شال بردم و گفتم

- هر کی کمک بخواد کمکش می کنم چه غریبه باشه چه خودی شایا : اونا از تو کمک خواستن
با تعجب نگاهش کردم ... ولی دلیل دیگه داشت ... دلیلی که من رو اینجا کشونده
بود سرم را به طرف قاسم برگرداندم و گفتم - اگه پریدم چون کسی نپرید که دوتا
آدم بی گناه رو نجات بده اگه پریدم

نگاهم را به او دوختم که نگاهم به پشت سرش به زرین خاتون افتاد و با نفرت گفتم

- چون همیشه جلوی ظلم می ایستم چه کسی کمک بخواد چه نخواد کنارش می ایستم تا جلوی
ظلم رو بگیرم

دستم را بین دستانش فشرد که نگاهش کردم ... دستی در موهایش کشید و پشتش را به من
کرد که چشمش به زرین خاتون افتاد و گفت شایا : با خشم نمی تونی جلوی ظلم رو گیری

لبخندی زدم و رو به رویش ایستادم و با چشمکی گفتم

◆ کسی نیست این حرف رو به خودت بزنه همیشه اخمویی

با تعجب نگاهم کرد که خنده ی سرخوشی سر دادم ... و دستم را از دستش بیرون کشیدم و با همان خنده پشت به او به طرف ساختمون رفتم ... زرین خاتون با نفرت نگاهم می کرد که کنارش ایستادم و گفتم

- این خنده رو شروع بازی به عزا نشوندنت بدون ... شروع زجر کشیدن تو و شادی من

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

از کنارش گذشتم و آغاز بازی را شروع کردم ... بازی که می دونستم یکی از ما شکست می خوره .. به طرف پله ها راه افتادم که باز نگاهم به زن ویلچر نشین افتاد ... ایستادم و عمیق نگاهش کردم ... نگاهش با من حرف می زد ... مهربونی خاصی در پشت آن چشمان شرقی پنهان بود ... شاید هم یک خودخواهی خاصی که در چشمان زرین خاتون هم دیده می شد ... دستم را به نرده گرفتم و نگاهم را از آن نگاه براق گرفتم ... نگاهی به بالای پله ها انداختم که نگاهم به آناییتا افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد... لبخندی به چشمان نگرانش زد که با یاد آوری آروین لبخند از روی لبهایم محو شد و با عجله از پله ها بالا رفتم .. رو به روی آناییتا ایستادم و با صدای نگران گفتم - آروین...

آناییتا سرش را تکان داد که بدون آنکه لحظه ای منتظر بمانم به طرف اتاق دویدم ... صدای گریه هایش را از پشت در می شنیدم ... با سرعت در را باز کردم که او را کز کرده گوشه ای از تخت دیدم که با ترس به نرگش جون نگاه می کرد ... نرگش جون که اشک پهنایی از صورتش را گرفته بود به طرفم برگشت ... غم را از چشمانش می خواندم ... قدمی نزدیک

شدم و نگاهم را از او گرفتم و به آروین دوختم ... چشمانش را بسته بود و زار می زد از درد از بی کسی ... باز همان بغض آشنا در گلویم نشست بر روی تخت نشستم و صدایش زدم

- آروین

صدایم می لرزید از بغض از اینکه آروین خانواده

داشت اما بی کس تر از همه بود آروین : نه

نزدیک نیا

دستم را بر روی دستش که بر روی

تنش بود گذاشتم و گفتم - حتی من

آروین

بدون آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد به او نزدیک تر شدم و چتری هایش را که معلوم

بود تازه کوتاه کردن را به بالا کشیدم و با آرامی گفتم

- چشمتو باز کن گل مهتاب

سرش را به چپ و راست تکان داد که نزدیک تر شدم ... سرم را به گوشش نزدیک کردم و با

حالت نوازشی دستم را به گونه اش کشیدم و گفتم

- بین کنارت نشستم ... چشمتو باز کن بین که یکی هست مواظبت باشه ... چشمتو باز کن

بین که اینجا کسی نشسته و دوست داره یک مردی مثل تو کنارش باشه

لبخندی زدم و نگاهی به او انداختم ... می دونستم آروین با پرورشی که اینا به این بچه کردن

بیشتر از سنش می دونه .. آروین یکی از چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد... لبخندی زدم و با

همان لبخند ادامه دادم و گفتم - حالا این مرد می تونه کنارم باشه یا نه

آروین هر دو چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد ... چشمامو باز و بسته کردم و نوک بینی اش را بوسید و بینیم را به بینی اش چسپاندم و گفتم

- یک ذره واسم می خندی

آروین لبخندی به لب آورد ... لبخندی که چه برای یک ثانیه بود ولی همان لبخند برایم کافی بود که او را به خنده وادارم ... دستم را جلو بردم و شروع به قلقلک دادنش کردم ... صدای خنده ی سرخوش بچه گانش در فضای اتاق پیچیده بود ... و بغضی که در گلویم بود را در خود فرو می برد ... با همان خنده لباس هایش را که بر روی تخت بود تنش کردم و او را در آغوش بلند کردم که چشمم به نرگس جون و آناهیتا افتاد ... هر دو با لبخندی نگاهم کردن نرگس جون به طرف در رفت همانطور که در را باز می کرد گفت نرگس جون : حالا دلالت برام قانع کننده است

لبخند گرمی بر روی لبم نشست ... آناهیتا چشمکی به من زد و سرش را با تأسف تکان داد ... خنده ای کردم که آروی با من شروع به خندیدن کرد ... شاید خنده ام بی خود بود.. اما اون خنده برایم خنده ی یک پیروزی بود برای اینکه حامی هایی داشتم که می دونستم هیچ وقت پشتم را در هیچ شرایطی خالی نمی کنند هر چهار نفر از اتاق خارج شدیم که شایا رو به رویمان قرار گرفت ... سرم را کج کردم و نگاهش کردم که اخمی به ابرو آورد و همانطور که نگاهش به چشمانم بود به آناهیتا و نرگس جون سلام کرد.. و رو به من و گفت شایا : آماده شو تا بریم

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

- بریم ؟ کجا بریم ؟

اخمهایش عمیق تر شد و قدمی به من نزدیک شد که آروین دستش را دراز کرد و در آغوش دایی اش پناه برد ... با لبخندی به هر دوی آنها نگاه کردم که شایا بدون آنکه اخمهایش از بین برود گفت - همون کاری که گفتم انجام بده

بدون حرف دیگری پشتش را به من کرد و به طرف اتاق خودش به راه افتاد ... اخمی کردم و تکیه ام را به دیوار دادم که آناهیتا با خنده نگاهم کرد

آناهیتا : چیه

بخارت خالی

شد مشتی به

بازویش زدم

و گفتم

- آخه من چرا باید بخارم خالی بشه

آناهیتا همانطور که جایی که مشت زده بودم

را می مالید با ادا گفت ◀ آناهیتا : همون

کاری که گفته رو انجام بده ظعیفه

خنده ای سر دادم و همانطور که به طرف اتاق می

رفتم تا آماده بشم گفتم - اگه من اینو به خنده

ننداختم اسممو عوض می کنم ▶ نرگس جون :

می زاری سوسانو

با چشمان گرد شده به طرف نرگس جون و آناهیتا برگشتم که با
لبخند بدجنسی نگاهم می کردن و گفتم - سوسانو که مرد بود

آناهیتا: تو چه فرقی با یک مرد داری آخه

با گفتن این حرفش او و نرگس جون به خنده افتادن ... چشمامو ریز کردم می دونستم دارن
دستم می ندازن ... قدمی به آن دو نزدیک شدم و دست به سینه جلوی آن دو ایستادم و گفتم

- یعنی شما فکر می کنین من نمی تونم به خنده بندازمش آناهیتا: فکر که نه مطمئنیم نمی تونی
به خنده بندازیش آناهیتا دستش را بر روی شانه ی نرگس جون گذاشت که گفتم - اون وقت
این اعتماد به نفس رو کی به شماها داده که نمی تونم

نرگس جون: از اونجایی که با می دونیم این بشر نمی دونه لبخند یعنی چی

لبخندی زدم و به هر دوی آنها نگاه کردم که آناهیتا با حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت

آناهیتا: چرا لبخند می زنی

لبخند دندون نمایی زدم و دستم را جلو بردم و گفتم

- قبوله اگه من نتونستم بخندونمش اسممو می زارم سوسانو اما اگه ...

لبخنده دیگری زدم که آناهیتا اخمی کرد و گفت

آناهیتا: چه خوابهایی دیدی می دونستم پشت این

لبخند خونسردت یک چیزی هستخنده ای کردم و

دستم را جلو بردم و گفتم

- و اما اگه من خندوندمش هرچی من بگم شم قبول می کنین

آناهیتا خواست چیزی بگوید که دست نرگس جون دراز شد و در دستم قرار گرفت ... نرگس جون لبخندی زد ... برقی در چشمانش دیدم برای همین لبخند عمیقتری به لبخندش زدم و دستش را فشردم که گفت نرگس جون : قبوله

دست آناهیتا بر روی دست هر دوی ما قرار گرفت و با صدای که در آن شک نیز بود گفت آناهیتا : باشه منم قبوله

خنده ی سرخوشی سر دادم و دستم را از دست هر دوی آنها بیرون کشیدم و به طرف اتاق راه افتادم که آماده بشم ... بعد از اینکه آماده شدم از اتاق خارج شدم ... نه خبری از آناهیتا بود نه خبری از نرگس جون ... به خاطر شرطی که بسته بودیم لبخندی زدم و به طرف اتاق شایا به زاه افتادم .. که با شنیدن داد آروین با عجله در اتاق را باز کردم و با نگرانی به آروین و شایا چشم دوختم .. آروین همانطور که با جیغ نگاهش به تلفزیون بود از جا بلند شد و مشتی به آن زد ... با تعجب نگاهش کردم که با صدای بم شایا به طرفش برگشتم شایا : خوبه این اتاق در

◆ داره

نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم ... نگاهی به شایا کردم و همانطور که کوله ام را بر روی شانه ام جابه جا می کردن گفتم - حالا بی خی کجا داریم می ریم

شایا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که لبم را به دندان گرفتم و از او فاصله گرفتم و به طرف آروین رفتم و همانطور به او که با هیجان بازی می کرد گفتم

- آروین

آروین همانطور که با بازی

خودش را تکان می داد گفت آروین

: فعلا " آروین مشغوله بعد بیابا

خنده نگاهی به او انداختم و گفتم

- یعنی به مهتاب جون هم توجه نمی کنی آروین :

نوچ باید آروین برنده بشه

به طرف شایا برگشتم و سرم را با تأسف برایش تکان دادم که نگاهی به چشمانم کرد و بعد پشت به من رو به پنجره ایستاد .. زبونی برایش در آوردم که با خنده ی ریز آروین به طرفش برگشتم ... آروین با دیدن نگاهم با خنده گفت

آروین : زبون در آوردن کار زشتیه

شایا به طرف ما برگشت که خیز برداشتم و دستم را بر روی دهان آروین گذاشتم ... زیر چشمی نگاهی به شایا کردم که نگاهمان می کرد ... با لبخند زورکی آروین را بلند کردم و گفتم

- تا تو بری تو ماشین بشینی ما آروین هم آماده شده شایا : مگه آروین قراره بیاد اخی کردم و

گفتم

- آره این بچه پوسید توی این خونه بذار بیاد یک

زره مردم بیینه خیابون بینهنشایا : مگه قراره

بری تو خیابون

- ااا ببخشید اینجا فقط جاده خاکی داره یادم رفته

بود

با این حرفم بی خودی خندیدم که آروین هم با من خندید ... بدون حرف دیگری سرم را برای شایا تکان دادم و از اتاق خارج شدم

بعضی وقتا مجبوری تو فضای بغضت بخندی " دلت بگیره ولی دلگیری نکنی " شاکی بشی ولی شکایت نکنی گریه کنی ولی نزاری اشکات پیدا شن " خیلی چیزارو ببینی ولی ندیدش بگیری " خیلی حرفارو بشنوی ولی نشنیده بگیری " خیلی ها دلتو بشکنن وتو فقط سکوت کنی ... من این احساس رو دیده بودم توی نگاه شایا ... شایایِ که با آن همه گله و شکایت باز هم سرپا ایستاده بود ... شاید همه می گفتن چون شایا مرده برای همین اما درون این مرد چیزی بود که خیلی ها نادیده گرفتن ... سر آروین را که بر روی سینه ام به خواب رفته بود کشیدم و زیر چشم نگاهی به شایا کردم که یکی از دستانش به پنجره تکیه داده بود و دیگری بر روی فرمان بود ... اخمش بر روی ابروهایش بود اما می دانست پشت این اخم یک دنیا خنده است که در دنیای او نمی توانست آن را به چهره بیاورد .. نفسم را بیرون فوت کردم و نگاهم را از پنجره ی ماشین به شب تاریک دوختم ... تاریک هم مانند چشمان او که حالا برای من توی این دو روز یک مردی شده بود بزرگوار مردی که تمام ناراحتیش را پشت اخمش پنهان کرده بود ... شاید اگه با خنده به طرف اتاقش نمی رفتم هیچ وقت نمی تونستم بدونم شایا چه مردی هستش وقتی صدای فریادش توی گوشم پیچید که گفت

شایا : اون زن منه ... اون غروره منهنه به شما نه به هیچ کس دیگه اجازه نمی دونم در مورد زخم غرورم همچین لکه ی ننگی بزینو اون صدای نفرت انگیز صدایی که مهتابم را ویران کرد و به این روز انداخت گفت زرین خاتون : شایا تو چرا .. تو که می دونی تو از

ننگی نجاتش دادی که به اینجا رسیده پوزخند بلند شایا یک قدم من را به اتاق نزدیک تر کرد

شایا : چون من به اون چشمها ایمان دارم وقتی توی چشمام نگاه کرد و به من گفت ... من پاکم فریاد زرین خاتون به اوج رسید و گفت

زرین خاتون : خوبه والا هرکس بیاد اینطور با چشمای مظلوم زل بزنه تو چشمات بگه من اینطورم تو هم باور می کنی صدایی از شایا خارج نشد تنها صدای زرین خاتون را شنیدم که با بی رحمی گفت

زرین خاتون : اون دختری که تو از پاکیش حرف می زنی قبل از تو کنار مرد دیگه ای بود ... کنار مردی که حالا همه فکر می کنن تویی این تهمت برای تو کافی نیست که بودنی اون دختر هرزه ای پیش نیست شایا : بسه

صدای فریاد شایا با شکستن چیزی درهم شکست و صدای پر از تعصبش در فضای خالی اتاقش پیچید شایا : دیگه بسه دیگه اجازه نمی دم به پاکیش توهین کنین زرین خاتون : دختر متجاوز شده چیش پاکه آقای پر غرور

پاهایم شروع به لرزیدن کرد ... صدای فریاد شایا سرم را به زیر انداختم ... مهتابم .. غرورم خواهر گلم .. دستانم را مشت کردم که صدای شایا در گوشم با آن صدای خشنش پیچید که گفت شایا : اون پاکه .. پاک بود ... پاک هست

صدایش از غم پر شد از نارحتی درهم شکست و ادامه داد

شایا : مقصر من بودم ... مقصر شما بودی مقصر این مردمی هستن که باید تاوان پس بدن من
باید پس بدم شما هم باید پس بدین

نگاهم را به در بسته ی اتاقش دوختم که حالا برای من دری بود که شاید هیچوقت دوست
نداشتم در نزده وارد بشم تا حقیقتهایی را که نمی دانم پشت آن در بسته بدانم

زرین خاتون : نکنه به خاطر عذاب وجدان
باهاش ازدواج کردی آره صدایی از شایا
خارج نشد که زرین خاتون بلندتر گفت
زرین خاتون : نکنه تو بودی شایا... آره تو
بودی

جمله آخر را با فریادی گفت که نگاهم خیره به در موند و صورت معصوم مهتاب جلوی
چشمانم جان گرفت که با لبخند اطمینان بخشی سرش را به "نه" تکان داد و صدای شایا چون
تسکینی در دلم گفت

شایا : من هیچ وقت ...هیچ وقت نمی تونم به خودم اجازه نمی دم که به پاکی
دختری چون مهتاب دست درازی کنم هیچوقت صدای زرین خاتون اوج نفرتم را
به او بیشتر کرد وقتی گفت

زرین خاتون : مثل اینکه تو یادت رفته تو اربابی و اون یک دختر متجاوز... یک دختری که
هنوز هم خودش رو کنار مرد دیگری تصور می کنه

باز هم اون پوزخند شایا بود که او را به سکوت دعوت کرد و صدای بم شایا
مانند ملودی در گوشم پیچید که گفت شایا: به چشمای من اون هنوز پاکه
... وقتی که در آغوش منه مال من ... عشق منه ... عروس منه

زرین خاتون: دیگه دارم نمی شناسمت شایا اون دختر تورو به چه روزی انداخته اون ارباب به
چه اربابی تبدیل شده .. اون مگه به جز یک معلم چی می تونه باشه

شایا: اون عشق اربابه ... اربابی که اون رو به این روز انداخته

آروین در آغوشم تکان خورد و باعث شد از فکر پیام بیرون و نگاهی به او بیندازم که عرق بر
روی پیشانی اش نشسته بود و یقه ی ماتویم را محکم در مشتش گرفته بود ... لبخندی به
صورت معصومش زدم و دستم را دراز کردم که کلر را روشن کنم ... که دست گرمش بر روی
دستم قرار گرفت

شایا: روشن نکن ممکنه سرما بخوره

نگاهم را به نیمرخ اخم الودش دوختم که بدون حرفی پنجرهای عقب ماشین را باز کرد ...
لبخندی زدم .. که با احساس سنگینی نگاهم نگاهش را به من دوخت ... سرم را کج کردم که
دستش را جلو آورد و چترهایی که بر روی چشمانم ریخته بود را به بالا زد ... خیره در نگاهم
شد ... که لبخندی عمیق تر زدم ... لبخندی که خودم معنی اش را می دونستم و خدایی که بالا
سرم بود و به ما نگاه می کرد ... شایا نفسش را پر صدا بیرون داد و به جاده خیره شد و من باز
خیره شدم به سیاهی شب...

شاید اومدن من به این مکان بهونه ای بود ... بهونه ای برای دونستن حقیقت ... بهونه ای برای
غرور از دست رفته ی مردی که ارباب بود ... اربابی که یک دختر رو عشقش می دونه ...

چشمامو بستم و باز برگشتم به همون اتاق که حالا دیگر صدایی از هیچکدامشان خارج نمی شد ولی مسئله ای را برایم روشن کرده بود که حالا برایم همانند یک معمایی بود ... یک معمای حل شده این بود که شایا بی تقصیر بود احساسم به من می گفت که او بی تقصیره ... باید معمای اصلی را حل می کردم باید مقصر ها را پیدا می کردم و حقیقتی را می دانستم که فقط مهتاب می دانست ... با نوازش دستی بر روی صورتم چشمانم را باز کردم و نگاهم را به او دوختمشایا : رسیدیم

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم که نگاهم به ویلایی افتاد که مثل روز اولم هیچ زیبایی برای من نداشت ... آورین را در آغوشم جابه جا کردم که در ماشین کناری ام باز شد و آروین را از آغوشم برداشت ... کش و قوسی به بدنم دادم و به او چشم دوختم که منتظر نگاهم می کرد و

♦ گفتم

- مواظب باش بیدار نشه ها

سرش را تکان داد و دستی به پشت آروین کشید کوله پشتیم را از زیر پایم برداشتم ... سرم را که بلند کردم نگاهم به دستش افتاد که به طرفم دراز شده بود و حلقه ی زیبایش در دستش می درخشید ... دستم را دراز کردم و در دستش نهادم و از ماشین خارج شدم ... همانطور که دستم در دستش بود به طرف وساختمان به راه افتاد... گرمی دستش همان دستی بود که وقتی وارد بیمارستان شدیم دستم را گرفت و من با تعجب گفتم

- اینجا چیکار می کنیم

دستم را در دستش فشرد و گفت

شایا : مگه نمی خواستی فرهاد و مهتاب رو ببینی

سرم را با شوق تکان دادم و اجازه دادم دستم در دستش باشد ... دستی که روزی حامیه مهتاب بود و اون رو از ننگی که به اون بسته بودن نجات داده بود ... ولی همونطور که می گن کسی نمی تونه جلوی دهن مردم رو بگیره شایا هم نتونسه بود... وقتی به در اتاق نزدیک شدیم دستم را رها کرد ... با تعجب نگاهش کردم که با اخمی رو به من و گفت شایا : من بیرون منتظر می مونم

- چرا ؟

اخمهایش عمیق تر شد و با غروری که در صدایش بود گفتشایا : نه یک کاری دارم

و بدون حرف دیگری به من پشت کرده و رفته بود... و من را پشت در اتاق مهتاب و فرهاد تنها گذاشته بود که تنها باشیم و خودش رفته بود... از پشت نگاهم را به شایا دوختم که به عقب برگشتم و نگاهم کرد و با اخمی اشاره کرد که وارد اتاق شوم و خودش از آن بیمارستان کوچک خارج شده بود ...

با فشرده شدن دستم در دستش از فکر بیمارستان خارج شدم و به زمان حال برگشتم.... لبخند را جایگزین صورتم کردم که کنار اتاق خواب ایستاد و بدون آنکه نگاهم کند زیر لب گفت شایا : شبت به خیر

و بدون آنکه منتظر حرفی از من باشد پشت به من به طرف اتاق آروین به راه افتاده بود و من را تنها گذاشت مثل همون وقتی که منو پشت در اتاقش تکیه به دیوار دیده بود که با ناراحتی به رو به رویم زل زده بودم و هیچ ترسی از این نداشتم که ممکنه شایا من رو متهم قرار بده که

صداهای هر دوی آنها را شنیده بودم... هنوز صورت پر از خشمش ... وقتی که با عصبانیت به چشمهام خیره شد را یادمه که گفت شایا: حق نداری توی این چشمها نفرت بریزی حق نداری که این چشمهارو پر از غم کنی و زل بزنی به چشمهای من و بگی اینا همه راسته اون موقع بود که دستم رو بر روی قلبش که تند می تپید گذاشتم و گفتم

- تو هم حق نداری این اعتمادی که توی چشمت برای خودم می بینم را از دست بدی اون بود که دستش رو بر روی دستم گذاشته بود و دستم را بین دست مردانه اش فشرده بود ... و با قهر تنهام گذاشته بود و رفته بود ... رفته بود که با خودم کنار پیام و بدونم بار دیگه نباید از پشت در اتاق به حرفاش گوش بدم بلکه حقیقت رو از خود اون پپرسم... لبخندی به لب آوردم و افکارم را پس زدم و وارد اتاق شدم ... مانتو و شالم را از تنم خارج کردم و به طرف پنجره رفتم ... با انگشتم حلقه در دستم را لمس کردم ... صورت زیبای مهتاب با لبخندش توی اون تاریکی شب درخشید و تکیه اش را به درخت داد و همونطور که سرش را برایم تکان می داد اشاره ای به پشت سرم کرد ... لبخندی به رویش زدم که دستی دورم حلقه شد و خودش را به من نزدیکتر کرد و کنار گوشم گفت:

شایا: مهتاب

از گوشه ای چشمم قطره اشکی به پایین چکید و مهتاب با همان لبخند محو شد و دستان شایا دورم تنگتر شد و ادامه داد شایا: ببخش مهتاب ... ببخش که بازم اجازه دادم این حرفارو بشنوی ... ببخش که حامیه خوبی برات نبودم ..بب..

اجازه ندادم حرفش را کامل کند برگشتم و در آغوشش فرو رفتم ... ضربان قلبش خیلی آرام می زد برعکس ضربان قلب من که از جا در می اومد ... اجازه دادم قطره اشک دیگه ای از چشمام سرازیر بشه و گفتم

- هیچ نگو شایا بذار برای امشب خالی باشم از غم... بذار خالی باشم از غصه ... بذار امروز از محبت پر باشم و به چیزایی فکر کنم که خوب بوده

دستم را دورش حلقه کردم و اجازه دادم که گناهم بیشتر بشه ...اون از مهتابم توی سختیاش دفاع کرده بود ..اون مردی بود که خواهرم را از ننگ نجات داده بود و خودش یک ننگی به دوشش برداشته بود ...مهتابی که شایا رو مانند بتی پرستیده بود و به اون اجازه داده بود که وارد حریمش بشه ... سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به او دوختم که چشمانش را بسته بود و آرام نفس می کشید - شایا

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ... لبخندی زدم و گفتم :

- از من ناراحتی

دستش به طرف صورتم دراز کرد و گفت :

شایا : نه ناراحت نیستم ... یاد گرفتم اعتماد بکنم و بذارم اونطور که می

خواد پیش بره تا بینم تا کجا می رسهبا لبخندی سرم را کج کردم و با

چشمکی گفتم :

- من نفهمیدم تو چی گفتی اما اوکی

خنده ی بلندی سر دادم که چشمهایش با خنده ام خندید و بلندم کرد ... با چشمان گرد شده

نگاهش کردم که به طرف تخت به راه افتاد ... با تعجب بیشتری نگاه کردم ... به اینجاش فکر

نکرده بودم ... به تنهایی من و شایا تو یک اتاق اون هم اینکه شایا من رو به عنوان همسرش

می دید ... شایا من را بر روی تخت گذاشت و بهم نزدیک شد ... چشمانم را بستم... باز هم

همان احساس گناه سرتاسر وجودم را گرفت ...

نفس های شایا به صورت تم می خورد ...

شایا : مهتاب

سینه ام با نفس های تندی که از هیجان و ترس می کشیدم بالا پایین می رفت ... صورتش یک بند انگشت با صورت تم فاصله داشت ... نگاهش در نگاهم خیره شده بود و راه هر حرکتی را از من می گرفت ... دستش بالا آمد و بر گونه ام کشید که نگاهم به حلقه اش افتاد و بغضی در گلویم چنگ انداخت ... باز هم صدایش نگاهم را در نگاهش دوخت شایا : امروز همه اش توی فکر بودی ... به اطرافت توجه نمی کردینگاهم را به مژه های بلندش دوختم و گفتم

- داشتم به زندگی فکر می کردم ... زندگی که شاید لیاقت من نباشه و مال دیگری باشه مال کسی که لیاقت داشته و داره

نگاهش از درد پر بود دردی که در نی نی چشمان من هم دیده می شد دو دستم را بر روی سینه اش گذاشتم ... و با خود گفتم ... گناهه دارم گناه می کنم ... به این مرد دارم گناه می کنم دارم به عشق خواهرم گناه می کنم طاقت دیدن آن همه درد در چشمانش نداشتم و عذاب وجدان تمام روحم را گرفته بود ... چشمانم را بستم که گرمیه بوسه اش را بر روی پیشانی ام احساس کردم و صدای دل انگیزش را که با آرامش گفت

شایا : شبت خوش عشق ارباب

صدای قدمهایش را که از تخت فاصله گرفت را شنیدم ... آرام چشمانم را باز کردم که نگاهم به او افتاد که بالشتی را بر روی کنایه گذاشت و بر روی آن دراز کشید ... با تعجب نگاهش کردم که به سقف خیره شده بود ... با احساس سنگینی نگاهم ... نگاهش را به من دوخت و به

پهلوی چرخید

شایا : باز بی خواب شدی

چیزی نگفتم و با همان چشمان گرد شده نگاهش کردم ... که نگاهش را از من گرفت و به نقطه ای خیره شد و گفت

شایا : سعی کن به اون چیزا فکر نکنی مهتاب ... اون روزا گذشته و نه برگشتی هست برای درست کردنش و نه امیدی برای برگردوندن اون روز ها ... قول دادم مثل یک دوست کنارت باشم و ازت محافظت کنم ... شایا سرش می ره اما قولش نه نگاهش را بار دیگر به چشمانم دوخت و با ناراحتی گفت

شایا : کاش اینقدر به من اعتماد می کردی و می گفتی باعث این بدبختیا کیه ... تا اون رو به پات بندازم و اون اعتراف کنه که تو پاکی تو مثل گلی هستی که هیچ کس نه می تونه تورو صاحب کنه و نه به پاکیت صدمه برسونه لبم را به دندان گرفتم و چنگی به پتویم زدم که ادامه داد

شایا : می دونم از حرف های امروز مامان زرین اینطور به هم ریختی... اما مهتاب من نمی زارم این ننگی تا ابد بمونه اجازه نمی دم .. فقط بگو کی بود.. بذار شریک این دردت هم باشم

با ناراحتی نگاهش کردم ... کاش می دونستم شایا کاش می دونستم و می گفتم و هر دو باهم این ننگ را از خواهر پاک تر از گل بر می داشتیم .. نگاهم را از او گرفتم و به سقف دوختم ... نه نمی تونستم ... نمی تونستم بیشتر از این ادامه بدم ... باید شایا حقیقت رو می دونست باید می دونست که مهتاب نیستم باید می گفتم ... من نمی تونستم با احساس این مرد بازی کنم .. نفسم پر صدا با اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شد بیرون آمد - شایا

صدای پر درد شایا به گوشم رسید که گفت

شایا : هیس مهتاب هیچ نگو... باز با بزرگیت منو شرمنده مهربونیات نکن ... بگیر بخواب و به چیزهایی خوبی فکر کن به چیزهایی که همیشه برام می گفتی به ستاره فکر کن به شیطنتاش که برام ازش می گفتی به خنده هایی که توی خونتون می پیچید به نرگس جون فکر کن که همیشه شمارو نصیحت می کرد و از راز چشماش نمی گفت ... به آناهیتا فکر کن که همیشه پای حرفات می نشست و از همه چی خبر داشت به این چیزهای خوب فکر کن نه به اینجا و مردمش

نگاهم را از سقف گرفتم و نگاهش کردم و با بغضی
که در صدایم نشسته بود گفتم - خیلی خوبی شایا

شایا اخمی کرد و همانطور که

خیره در چشمانم بود گفت شایا :

مهتاب

بی اختیار

لبخندی زدم و

گفتم - جان

مهتاب

نگاهش را از نگاهم گرفت و به

سقف دوخت و گفت شایا : واسم

مثل همون شبای دوستیمون حرف

می زنی ...

روی تخت نشستم و پاهایم را در آغوش گرفتم و
همانطور که به او خیره شده بودم گفتم - از چی برات
حرف بزنم

شایا همونطور که نگاهش به
سقف بود آرام گفت شایا :
نمی دونم از خودت

سرش را به طرفم
برگرداند و گفت
شایا : از دلت اون
تو چه خبره

لبخندی زدم و نگاهم را به طرف پنجره برگرداندم و نگاهم را
از همانجا به بیرون دوختم و گفتم - از چی بهت بگم شاید از
چیزی بگم که تو هم اونو تجربه کرده باشی

دلم از خیلی روز ها با کسی نیستتو دلم فریاد
و فریاد رسی نیست ♦ آسمون سنگ
شدهدیگه دل با کسی نیست

این روزا نمی دونم توی دلم چه خبره ..یک روز پر از نفرت یک روز پر از درد یک روز هم پر
از غرور و انتقام..زندگی من وارد فصل جدیدی شده مشکلاتم حل که نشدن هیچ بیشترم شدن

اما خودم دلم و تمام زندگیم رو به خدا سپردم تا خودش مثل همیشه تمام آنچه که من از حل کردنش توان ندارم کمک کنه ... بچه که بودم یک بار بابام بهم گفت که "زمانی که باور هایت را در قلبت مرده می یابی و میگویند انسان دو بار میمیرد یک بار به مرگ طبیعی و یکبار وقتی فراموش شود نه نه یکبار دیگر هم میمیرد ان هم زمانی است که باورهایش را در قلبش مرده میابد..." اون زمان بچه بودم هیچوقت معنی این حرفش رو نفهمیدمشایا : حالا فهمیدی

نگاهم را از پنجره گرفتم و به او چشم دوختم و با لبخندی
 موهایم را به پشت گوشم بردم و گفتم - آره من فهمیدم ولی
 هنوز باورهام تو قلبم زنده است و دارم برای هر کدومشون می
 جنگم دستش را زیر سرش برد و به سقف خیره شد و گفت
 شایا : بازم بگو .. بازم حرف بزن

- به شعر علاقه داری

سرش را تکان داد که با لبخندی گفتم

- می خوام حرف دلم رو به صورت شعر بهت بگم شاید خوشتر اومد و یک چیزایی فهمیدی

شایا : نمی دونستم که

به شعر علاقه داری -

خوب حالا بدون

با این حرفم خندیدم که نگاهش را بار دیگر به من دوخت و من نگاهم را از او گرفتم و به نقطه

خیره شدم و گفتم

- ما آدما خیلی با خودمون حرف می زنیم. از همه چی میگی. هر چی که دلمون بخواد. بد یا خوب فرقی نداره فقط می خوایم یه شنونده ی خوب داشته باشیم و ازمون ایراد نگیره ولی همچین کسی یا نیست یا اگه هست می شینه گوش می ده که بگه کنارتم مثل توسنگینی نگاهش را بر روی خودم احساس کردم اما نگاهش نکردم که بتونم بگم از دلی که حالا سنگین شده بودامشب سکوت خانه رنگ عزا گرفتها هق هق ستاره بغض هوا گرفته

از گریه های باران
فهمیده ام من امشباز
دست آدمیزاد قلب
خدا گرفته

از من نپرس هرگز با این همه خوشی هاشعرم

چرا سیاه است قلبم چرا گرفته ما

انتهای یک درد ما انتهای دوریاز بی تفاوتی ها

معنای ما گرفتہشایا : چرا اینقدر تلخ

لبخندم را بر روی چهره ام حفظ کردم و گفتم

- چکار به تلخیه شعر داری مفهومش رو بدونی حرف دل رو می تونی خیلی راحت بخونی شایا :

یعنی تو حرف دلت رو با شعر توصیف می کنی چشمامو بستم و یاد حرف مهتاب افتادم و

گفتم

- یادمه یکبار یکی از بهترین شخص زندگیم به من گفت "هر شعاری یک راز نهفته توی شعراش داره تو هم یک رازی داری که همیشه در پنهون کردنش داری" شایا : مهتاب نگاهم را به او دوختم که گفت

شایا : خیلی واسم پیچیده ای مهتاب نمی تونم بشناسمت معما شدی واسم برای همینه می گم عوض شدی گنگ شدی برای منچشمامو بازو بسته کردم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم

- حالا بگیر بخواب فردا در مورد عوض بودن من حرف می زنیم ... شبت بخیر
لبخندی زدم و پشتم را به او کردم ... و نگاهم را از آینه توالت به او دوختم که نگاهش هنوز به من بود ... حرفم رو عوض کرده بودم تا بیشتر از این متوجه عوض شدن من نشه ... چشمامو بستم ... شعرام تلخ شده بود چون دلم پر از تلخی روزگار شده ... شاید دوست داشتم شایا از این حرفام بدونه کسی که کنارشه مهتاب نه ستاره است ... چشمامو باز کردم و باز از آینه به او چشم دوختم که حالا دستش را بر روی چشمانش گذاشته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود ... نگاهم را به سقف دوختم ... برای مهتاب خوشحال بودم ... مردی کنارش بود که برایش یک مرحمی شده بود که خودش نیاز به مرحمی داشت که آرومش کنه ... چشمامو بستم و خالی از هر فکر دیگه خودم را به خواب دعوت کردم ... نمی دونم چقدر گذشته بود ولی احساس خواب آلودگیه شدیدی می کردم که صدای آشنایی در گوشم پیچید که گفت

- وقتشه بلند شو

یک از چشمانم را باز کردم ... اما با نبودن کسی دوباره بستم که باز صدایش توی گوشم پیچید که گفت - ستاره وقتشه

هر دو چشمانم را باز کردم و نگاهم را به اطراف دوختم ... دستی به چشمانم کشیدم و نگاهم را به در دوختم که سایه سفیدی از آن گذشت و از در بسته ی اتاق خارج شد و صدا باز هم تکرار کرد - حالا وقتشه ...حالا وقتشه

از تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم و آن را باز کردم ... که نگاهم در نگاه خشن شخصی گره خورد ... این نگاه برای من آشنا بود اما خیلی مبهم به چشم می خورد ... بار دیگه دستم را به چشمانم کشیدم که نگاهم به دست آن شخص افتاد که موهای دختری را در چنگش گرفته بود و همانطور که به من نزدیک می شد آن دختر را هم با خودش می کشید ... اما نه فریادی از دختر شنیده می شد ... نه صدایی از کسی خارج می شد ... اخمی کردم و به آن شخص نزدیک شدم و فریادی کشیدم - داری چه غلطی می کنی

اما آن مرد بی توجه دختر را با خودش می کشید ... دستم را به طرف مچ دست مرد بردم که با دیدن دختر ... روح از تنم خارج شد ... نگاهم را به عسلیه چشماش دوختم که از درد پر بود ... از التماس از خواهش ... نه این مهتاب من نبود ... مهتاب هیچوقت نگاهش پر از التماس نمی تونه باشه ... با نگاهش به پشت سرم اشاره کرد که بی اختیار به پشت سرم برگشتم که باز صداش را شنیدم که گفت - وقتشه ستاره ...وقتشه

نگاهم خیره به جایی بود که اشاره کرده بود ... به دری که برام خیلی آشنا بود ... با نفس هایی که به صورتم می خورد ... صدای پر التماس مهتاب نیز از من دور و دورتر می شد اما نگاهم را از آن اتاق نمی گرفتم ... اتاقی که قدمه‌هایم را به طرفش بر می داشتم ..اما این نفسهای آن اتاق را دور تر می کرد...با صدای آروم شخصی و تکان های شدیدی که به من می داد اتاق محو شد و نگاهم در نگاه سیاه شایا گره خورد که با اخمی نگاهم می کرد ... نفسم را از خوابی که دیده

بودم بیرون دادم که موهای لختش که بر روی پیشایش ریخته بود از نزدیکی زیادیمون بالا رفت ... نمی دونم چرا از این نزدیکی ترسیدم ... او را عقب زدم که بر روی تخت نشست و با صدایی که برایم تازگی داشت گفت

شایا : داشتی خواب بد می دیدی

روی تخت نشستم و پاهایم را در بغل جمع کردم ... نگاهم را به نیم رخش دوختم و گیج گفتم - آره می دونم

نگاهم کرد که یاد نگاه پر از التماس مهتاب افتادم ... که از من می خواست شروع کنم ... از من می خواست حالا که وقتشه شروع کنم ... این کابوس یکی دو روز نبود .. این کابوسی بود که منو با حقیقت هایی روبه رو می کرد که باید از آنها با خبر بشم شایا : چه خوابی می دیدی؟
سرم را به طرف پنجره برگرداندم و گیج بودم نیاز به هوای آزاد داشتم ... از این خواب ها گیج بودم ... از جایم بلند شدم که ایستاد و نگاهم کرد شایا : مهتاب

- نمی دونم چه خوابی دیدم

بازویم را که در دستش بود را

فشرده و با همان اخم گفت شایا :

چرا اینطور نگاه می کنی

نمی دونم چطور نگاهش می کردم که با سردرگمی نگاهم را گرفتم و بدون حرفی دیگری شالم رو از روی میز توالت ♦ برداشتم و به طرف در رفتم که دستم را گرفت شایا : کجا

داری می ری

برگشتم و نگاهم را به دستم که در دستش بود دوختم ... حلقه ای که در دست چپش بود می درخشید ... مثل چشمای مهتابی که توی خوابم با التماس نگاهم می کرد ... نگاهم را بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم ... نگاهش سرد شده بود ... سرد سرد که لرزشی در من به وجود آورد دستم را از دستش خارج کردم و قدمی به طرفش برداشتم ... نگاهم را به چشماش دوختم ... این مرد رو من نمی شناختم ...

این مرد رو مهتاب شناخته بود ... مهتابی که توی اون چشمهای پر التماسش از من می خواست که بازی رو شروع کنم شایا : چته مهتاب از صدای دادش از جا پریدم ... خودم هم نمی دونم چم شده بود ... ازش فاصله گرفتم و گفتم - باید فکرمو آزاد کنم... دگر گونم... افکارم بهم ریخته است

با چشمان پر از تعجبم نگاهم کرد که درو باز کردم و خودمو از اتاق انداختم بیرون و با قدمهایی که نمی دونم قدرت چطور در آنها وارد شده بود به طرف خروجی ساختمون به راه افتادم ... صدای پیچ ها رو می شنیدم ... اما بی خیال این پیچ ها از اون ساختمان پر از نفرت خارج شدم و به قدم هام سرعت دادم ... سرعتی برای دویدن برام مهم نبود چی پوشیدم ... برام مهم نبود که شالم از روی سرم افتاده و چتریهام مثل شلاقی به چشمهام می خود ... مهم این خواب هایی بود که توی این چند روز می دیدم ... اون معماهایی که مهتاب توی خواب به من می داد ... شاید از یک حقیقت به من می گفت ... اون ملفی که توی ماشین بود ... اون تخت سیاه که اسم مهتاب حک شده بود ... و اون اتاق در بسته... من توی ابهاماتی گیر افتاده بودم که تنها کسی منو می تونست از اینا در بیاره که خودش برای من اونها رو معما کرده بود نمی دونم چقدر دویده بودم که با سنگی که زیر پام بود با سرعت زیادی که داشتم به زمین

خوردم ... دردی در زانوی پیچید اما بی خیال درد به پشت دراز کشیدم و نگاهم را به آسمان
دوختم که روشن شده بود و نالیدم

- مهتاب سردرگم کردی خواهری

فقط دوست داشتم ... یک راه نشونم بده یک تلنگر برای من کافی بود تا بدونم حالا وقت چه
چیزیه ... چشمامو بستم که نگاه پر التماسشتوی نگاهم جون گرفت که به اون در بسته اشاره
می کرد ... دری که دیده بودم ..

احمد : خانوم معلم

نفسم را پر صدا بیرون دادم ... صدای احمد رو می شناختم ... صدای قدم هاش که نزدیک می
شد رو می شنیدم اما حرکتی به خودم ندادم ... که این دفعه صدای نگرانش به گوشم رسید که
گفت احمد : خانوم معلم حالتون خوبه

با دردی که در زانوم پیچید اخمی کردم و راست نشستم و نگاهم را به احمد دوختم که با
پیراهن محلی و شلوار کردی که پوشیده بود رو به روم ایستاده بود ... هممنطور که اخم کرده
بودم گفتم - چیه چی شده

با صدای خنده های ریزی که به گوشم رسید سرم را برگردوندم که
نگاهم به دو دختر بچه ی پونزده ساله افتاد احمد : شما روی زمین چکار
می کنین

- باید بهت جواب پس بدم



شرمنده جلوی آن دو دختر بچه سرش را به زیر انداخت... تلخ شده بودم .. شاید به خاطر آنکه برای دوستش با این همه مردی کاری نکرد ...پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و خودم را تکان دادم که قدمی جلو برداشت و گفت احمد : خانوم معلم پاتون زخمی شده با همون

♦ پوزخند نگاهش کردم و گفتم

- نکنه می خوای کمکم کنی

چیزی نگفت فقط با دلخوری نگاهم کرد ... نزدیکش شدم و گفتم

- این نگاه رو به من ندوز اگه اینقدر جربزه داشتی می رفتی به فرهاد کمک می کرد به اون دوستت که به خاطر جون خواهرش پرید توی آتیش و هرچی داد و فریاد کرد که دوستش

پیره و نجاتش بده اما نپرید فقط از دور به تماشای آتیشی که برپا بود نشست

احمد کلافه دستی در موهایش کشید خواست حرفی بزند که پشیمون شد و سرش را به زیر انداخت ... هنوز خالی نشده بودم ... باید خودم رو تخلیه می کردم ... نفرتم رو دور می ریختم ... اولین نفر احمد بود که بی گناه سر راهم قرار گرفته بود ... نگاهم را به صورت شرمنده اش

دوختم ... دلم سوخت اما باز هم اخم رو برنداشتم ... سرش را بلند کرد و نگاهم کرد ...

دوست داشتم از خودش دفاع کنه .. اما انگار توی این مردم چیزی به اسم دفاع مرده بود ...

نفسم را پر حرص بیرون دادم و نگاهی به اطراف دوختم ... با دیدن دختر بچه هایی که یکی ...

یکی از خونه هاشون خارج می شدن موهایم را در شالم فرو بردم و به احمد که هنوز ایستاده

بود گفتم

- ساعت چنده ؟

احمد سرش را بالا گرفت .. نگاهی به من و
بعد به آسمون کرد و گفتاحمد : حوالیه پنج
نیم .. شش هست

همانند او نگاهی به آسمون کردم و گفتم

- اون وقت تو از نگاه کردن به آسمون این ساعت رو حدس زدپیوزخندی زد و گفت
احمد : ما مثل شما ارباب ها ساعت توی دستمون نداریم خانوم معلم به این چیزا عادت داریم
لبخندی زدم ... از این گستاخیش لبخندی روی لبم ظاهر کرده بود کنارش ایستادم
و نگاهم را به دختر بچه ها دوختم و گفتم - این بچه ها این موقع چرا از خونه
هاشون دارن می آن بیروناحمد نگاهی به من کرد و گفت

احمد : بیرون اومدن برای

چند تیکه نون حلالدست

به سینه ایستادم و گفتم

- یعنی چی ؟

با این حرفم راه افتادم .. اینقدر دویده بودم که حواسم نبوده از ویلا
خارج شدم ... احمد کنارم راه افتاد و گفتاحمد : دارن می رن سر
زمیناخمی کردم و گفتم

- این دختر بچه ها رو چه به سرزمین رفتن ... اینا حالا وقت خاله بازیشونه... پس این مردا
کجان که برن سر زمیناحمد : خوابن

اینقدر خونسرد این حرف رو زده بود که ایستادم و نگاهش کردم ... با ایستادن من اون هم ایستاد ... پر سوال گفتم - خوابن؟

احمد سرش رو تکون داد و گفت

احمد : اینا تا ساعت ده کار می کنن و

بعد مردا به جاشون می رناخمی کردم و

گفتم

- و اون وقت مردا خوش به حالشون نمی شه احمد نگاهش رو به رو به رو دخت و گفت

احمد : قانونه خانوم معلم ما هم به این قانون عادت کردیم

- هم این قانون مزخرفه هم این عادتون

هر دو دوباره به راه افتادیم ... احمد ساکت شده بود من نگاهم به آن دخترهایی بود که با این

سنشون که باید توی رخت خواب باشن سراغ کار می رفتن ...

احمد : اگه من اون روز توی آتیش نپریدم چون می دونستم اگه بپریم ... فرهاد رو از دست می

دم و یک نون آور برای خانواده ام کم می شهدستی به زانوم که دردش بیشتر شده بود کشیدم

و گفتم - چرا فکر می کنی فرهاد رو از دست می دادی

پوزخندی زد و با لحن ناراحتی گفت

احمد : من مثل شما قویی نیستم خانوم معلم .. من اینقدر ضعیفم که نتونستم جلوی .. بابامو

بگیرم که خواهر عزیزم رو توی سن ده سالگیه یک مرد پنجاه ساله نده که توی سن پونزده

سالگی بیوه بشه

قدمهام ایستاد ... دردم را فراموش کردم و نگاهش کردم ... با دیدن نگاه پر تعجبم پوزخندی زد

احمد : فرهاد یک مرده مردتر از مردی که توی این روستا هست... اون نتونست اجازه بده که خواهرش رو ببرن که یکی بشه مثل عالیه - چطور بابات تونست همچین کاری بکنه احمد نگاهی به رفتن دختر بچه ها کرد و گفت

احمد : اونم مثل آقاجون مهتاب یک
نون خور کمتر می خواست - می دونی
این کارشون جرمه

احمد : حالا که زندگیش خراب شد به چه جرمی همه رو بندازیم زندون اینکه بدبخت شد بعد از مرگ شوهرش پدرش اونو قبول نکرد یا هم به خاطر بیوه شدنش توی این سن و سال دیگه نتونستم تحمل کنم ... تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم ... که نگاه همان دختر بچه ی توی آشپزخونه نون پنیر رو به طرفم گرفت جون گرفت ... چقدر لبخندش معصوم بود ... چوטר تونسته بودم با این نگاه معصوم توی سنی که باید بازی کنه از زندگیش فیض ببره اون رو راهیه خونه ی شوهر کرده بودن ... پریشون دستی به موهام که باز از زیر شال بیرون زده بود کشیدم احمد : خانوم معلم نمی آین

نگاهی به او کردم که منتظر ایستاده بود ... قدمهایم را به طرفش برداشتم ... و پشت سر دختر بچه هایی که سر زمین می رفتن راه افتادم ... هم احمد ساکت بود هم منی که چند لحظه پیش عصبانیتم را بر روی او خالی می کردم... نگاهی به زمین شخم زده کردم که دخترها با خنده

مشغول کارشون بودن... صورتهای معصومشون با پر از خنده بود یا پر از خستگی.. تکیه ام را به کنار درختی که به نزدیکی آنجا بود دادم و خیره نگاهشون کردم

- چرا به ارباب شکایت نمی کنین

احمد نگاهم کرد تا متوجه حرفم بشود.. با دیدن نگاه خیره ام به دختر

بچه ها دست به سینه ایستاد و گفتاحمد : این قانون رو خود ارباب

گذاشتناخمی کردم و گفتم

- منظورم ارباب شایاست

لبخندی زد و گفت : آره خود ارباب

اخم عمیق تر شد و نگاهم خیره به آن صورتهای معصوم شد ... یعنی اون شایایی که توی اون

اتاق از من خواست از دلم حرف بزنم همچین کاری می تونست بکنه ... دستهامو مشت کردم

... یعنی ممکن بود من شایا رو درست نشناخته بودم .. نگاهی به احمد کردم و گفتم - تا خونه

همراهیم می کنی

با تعجب نگاهم کرد و سرش را تکان داد ... اشاره کردم که جلوتر از من حرکت کند ..

لبخندی زد و کنارش ایستادم ... خدارو شکر احمد بود یعنی نمی دونستم باید از کدوم طرف

برم تا به ویلا برسم ... نگاهم را به زن هایی که کنار در خانه اشان ایستاده بودم دوختم که

بعضیها با مهربونی و بعضی ها با نفرت نگاهشان را به من دوخته بودن ... نفسم را بیرون

فرستادماحمد : خانوم معلم

نگاهم را به او دوختم که با دیدن نگاهم
سرش را به زیر انداخت و گفتاحمد : فرهاد و
مهتاب خوب بودن

لبخندی زدم و محکم به شانه اش زدم و گفتم - خیالت راحت باشه حال هر دوشون خیلی
خوبهاحمد با دیدن لبخندم لبخندی زد و با نفسی که بیرون فرستاد فهمیدم که خیال او هم
راحت شده .. هر دو نگاهمان را به رو به رو دوختم که برای شکست این سکوتی که بینمان
بود گفتم

- خواهرت خیلی مهربونه

لبخند شیرینی رو لبهایش نشست و گفت

احمد : آره خیلی مهربونه ... با اون نگاهی که به چشمام می ندازه پر از آرامش می شم ... می
خوام درس بخونم کار کنم خودم .. از این روستا ببرمش که دیگه برای مردم کار نکنه برای
خودش خانوم خونه باشهلبخند تلخی زدم و گفتم

- خیلی خواهرتو دوست داری؟

احمد : آره خانوم زندگیمو به پاش می ریزم .. اما حالا نمی تونم کاری کنم دستم از همه جا
بسته است ... اگه حرفی نمی زنی کاری نمی کنم چون می خوام از اینجا برم و با دست پر
برگردم و اون رو از اینجا خلاص کنم بذار به آرزوش که درس خوننده برسه - چرا می خوای
بری می تونی همینجا بدی هم خودت هم خواهرت درس بخوناحمد اخمی کرد و گفت

احمد : انگار شما یادتون رفته خانوم معلم دخترا اینجا فقط اجازه دارن تا سوم یا پنجم درس بخونن .. اینجا پسرای رعیت فقط تا سوم درس خوندن رو حق دارن ولی پسرای ارباب تا آخر درس خوندن

لبخندم جایش را به اخمی داد و بدون حرف دیگری با این همه ظلمی که به مردم می شد نمی تونستم ساکت بمونم... یعنی شایایی که من در این دو سه روز شناخته بودم می تونست همچین آدمی باشه ... رو به احمد کردم که توی فکر فرو رفته بود و گفتم - تو پول می خواهی از کجا بیاری که بری

نگاهم کرد یک نگاه شرمنده همراه با یک غرور و گفت

احمد : اون پول رو عالی به من داده اما کمه برای اینکه از اینجا برم ... برای همین نوکر خواهرم هستم ... هرچی برایش بکنم خیلی کمهنگاهش کردم و لبخندی زدم ... احمد جلوی چشمم حالا مردی شده بود که روزی من برای خواهرم .. نرگس جون و آناهیتا بودم .. منی که برای اینکه دستشون جلوی کسی دراز نشه خودم را به آب و آتیش زدم ... دستی به شانه اش زدم و با همون لبخند گفتم

- خیلی مردی خیلی کم ادم پیدا می شه که برای خواهرش همچین کاری بکنه

احمد : نه این حرفو نزن خانوم معلم این کارا مردی رو نشون نمی ده وظیفه ... عالی به برای من خواهر نه مادری کرد پدری کرد ... حتییک دوست هم برای من بود ... سنم کم بود جاهل بودم که اجازه دادم خواهر پاکتر از گلم رو از من بگیرن .. اما حالا می دونم می خوام برایش زندگی بسازم که خودش تصمیم بگیره نه دیگران

آنقدر با غرور حرف زده بود که دلم برای خواهری که همچین برادری داشت پر از شوق شد ... خوشحال بودم توی این دنیا اشخاصی بودن که به جز خودشون به دیگران هم فکر می کردن .. لبخندی به روش زدم که غمگین به چشمانم خیره شد و گفتاحمد : خانوم معلم می تونم چیزی از شما بخوام

سرم را کج کردم که موهایم به یک طرف
صورتم ریخت و با لبخندی گفتم - هر چی
دلت می خواد بخواه

دستم را در دست مردانه اش گرفت و خیره در چشمانم شد ... می تونستم خواهش رو در چشمانش ببینم ... خواسته ای که خودش ممکنه دوست داشته باشه

احمد : مواظب عالیه توی اون خونه باشین امیدیه به
مردای اون خونه اون ساختمون نیست سرم را تکان دادم
و دستش را که در دستم بود فشردم - نمی زارم اتفاقی

براش بیوفته

هر دو رو به روی یکدیگر لبخندی زدیم که با صدای شیشه ی اسب نگاهمان را از یکدیگر گرفتیم و به شایا که با اخمی نگاهمان می کرد دوختیم ... دست به سینه به شایا نگاه کردم که با خشمی به احمد خیره شده بود ... احمد با دیدن نگاه پر خشم او سرش را به زیر انداخت

شایا : مگه تو کاری نداری که انجام بدی

با صدای پر از خشم و بلندش از جایم پریدم و با اخمی نگاهم را به او دوختم
که احمد از ترس قدمی به عقب برداشت احمد : من ... ارباب... من

شایا : تو چی... هیچی نگفتم
شماها سر در آوردین احمد :
ارباب من ..

شایا : حرف نباشه ب...
هنوز دادش کامل نشده بود که
با اخمی رو به اون گفتم - داد
نزن

با خشم به طرف من برگشت که گفتم
- می تونی خیلی آروم حرفتو بزنی... من از احمد خواستم که من رو تا ویلا برسونه
شایا بدون حرفی با چشمان به خون نشسته نگام می کرد که با
همون اخم رو به احمد کردم و گفتم - بهتره بری ممنون تا
اینجا رسوندم احمد غمگین سرش را به زیر انداخت و گفت
احمد وظیفه است خانوم

اخمی کردم و پر حرص به طرف شایا که با اخم
نگاهم می کرد برگشت و گفتم - نه وظیفه نیست
... هیچ کار شماها وظیفه نیست

دستم را به طرف شالم بردم و با قدمهایم از کنار شایا گذشتم ... چشمهای پر از خشمش را به
خودم احساس می کردم .. اما این اون شایایی که من می شناختم نبود ... غرور رو توی نی نی
چشمش می دیدم ... دستی به موهام کشیدم و با خودم غریدم ... هیچ وقت بی احترامی به

ضعیفتر رو قبول نداشتم ... کار شایا ... نگاهم را به او عوض کرده بود ... این شایایی نبود که باید بهش احترام گذاشت ... پوزخندی زدم که صدای .. قدم های اسب را پشت سرم شنیدم و به راهم ادامه دادم شایا : کجا می ری

نفسم را با عصبانیت

بیرون فوت کردم و گفتم

- جهنم شایا : مهتاب

با صدای فریادش به طرفش برگشتم و مثل خودش با صدای بلند گفتم

- چیه نمی تونی اینطور حرف زدن رو تحمل کنی پس انتظار داری این مردم اینطور حرف زدن

تورو به اونا تحمل کنن کلافه و عصبی دستی در موهایش کشید و گفت

شایا : این مردم رعیت منن فهمیدی.. به رعیت رو

بدی سوارت میشندستمو توی هوا تکون دادم و با

نفرت گفتم

- برو بابا

هنوز قدمی بر نداشته بودم که خودم را توی هوا معلق دیدم ... جیغی از ترس کشیدم که در آغوش شایا قرار گرفتم ... قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت ... با ترس چشمانم را باز کردم که نگاهم به یقه ی لباسش خیره ماند که موهای سینه اش را می توانستم از همان یقه ی

باز شده اش بینم شایا : بار آخرت باشه صداشو اینقدر از نزدیک شنیدم که نفسهایش به
گردنم خورد ... با حرکت در آمدن اسب یقه اش را محکمتر گرفتم .. و گفتم - می خوام پیاده
بشم

نفسش را پر صدا بیرون داد و با خشمی
که در صدایش بود گفت شایا : حرف
نباشه

تکونی به خودم دادم و بلندتر گفتم

- گفتم منو پیاده کن

یکی از دستانش را دورم حلقه کرد و گفت

شایاتکون نخور می افتی

چنگی به دستش که دورم بود زدم و غریدیم

- دستت رو بکش شایا

دستم را توی همون دستش محکم گرفت و من را به خودش نزدیکتر کرد و همانطور که

سعی می کرد آرام باشه نزدیک به گوشم گفت شایا : صداتو بیار پایین تا از همین بالا

پرتت نکردمشتی به سینه اش زدم

- مگه من گفتم منو سوارم کن

فشاری به کمرم وارد کرد

که آخی گفتم و گفت شایا :

آروم بگیر دارن نگامون می
کنن

نگاهم را به اطراف دوختم که نگاه خیره چند تا زن و مرد را به خودمان دیدم .. مشت دیگری
به سینه اش زدم که فشار دیگری به کمرم وارد کرد که گفتم - شایا دردم گرفت

نفس عمیقی کشید و من را به خودش نزدیکتر

کرد و آروم و مهربون گفت شایا: یعنی تو به

سینه ام می زنی من دردم نمی گیره

دستم را به یقه اش محکم تر کردم و بی توجه به نگاه کردم سرم

را بر روی سینه اش گذاشتم و گفتم - از غرورت بدم می آد

شایا: غروره که مردم رو به اوج می رسونه

پوزخندی زدم و سرم را بر روی سینه اش

جابه جا کردم و گفتم - غروری که کسی

رو به اوج برسونه مطمئن باش سقوطی

هم داره نگاهی به درخت هایی که از آنها

رد می شدیم کردم که گفت شایا: با

احمد چی می گفتین

هیچی نگفتم فقط به درختها نگاه کردم که

فشاری به کمرم داد و گفت شایا: با تو

- منم شنیدم با منی

شایا : خوب با احمد چی می گفتین

- خصوصی بود یک چیزی بین من و احمد

با فشاری که به کمرم وارد کرد از درد سرم را بالا گرفتم و همانطور که نگاهش می

کردم که به رو به رو خیره شده بود نالیدم - شایا

اخمی کرد و خیره در نگاهم شد و گفت

شایا اینطور صدام نکن

- دردم گرفت

دستش را به آرامی به کمرم

کشید و گفت شایا : دوست

ندارم حرفم رو چند بار

تکرار بکنم

مشتی به سینه اش زدم و محکم یقه اش را گرفتم و نگاه خیره و

عمیقم را به چشمانش دوختم و گفتم - منم دوست ندارم حرفی

رو که نمی خوام بزخم رو بزخم و بهت بگم نگاهش را از من گرفت

و به کلافه چند بار سرش را تکان داد که گفتم - شایا

نفسش را پر صدا بیرون داد و همانطور

که زیر لبم می غرید گفت شایا : نگفتم

اینطور صدام نکن

اخمی کردم و نگاهم را از او گرفتم و بار دیگر سرم را بر روی سینه اش گذاشتم .. نگاهی به موهای سینه اش کردم ..
شایا : چی می خواستی بگی
دلخور گفتم : هیچی فراموشش کن

لبش را نزدیک گوشم آورد و همانطور که نفس هایش به گردنم می خورد گفت شایا : مهتاب صبر من هم اندازه ای داره با من بازی نکن.

نمی دونم صداش بود یا لحن محکمش که لبخندی روی لبم ظاهر کرد - حالا که اینقدر اصرار داری

♦ بهت می گم

فشاری به کمرم داد که با خنده مشتی به سینه اش زدم و گفتم - خیلی بدی

حرفی نزدم که فهمیدم منتظره حرفم را بزنم ... آهی کشیدم و گفتم - این قانونی که برای این مردم گذاشتی درست نیست شایا شایا : یعنی چی کسی حرفی زده سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم

- نه حرفی نزدن می ترسن که حرفی بزنی چون می دونی ارباب پای حرفاشون نمی شینه .. احرفی نزدن اما خودم با چشمای خودم اون دخترهایی که حالا باید وقت بازیشون باشه مشغول به کار دیدم .. نمی دونی شایا نگاه های معصومشون پر بود از خواب اما روی لباشون لبخند بود اما اون لبخندا زورکی بود چون می دونستن نمی تونی کار دیگه ای بکن جز این کارا شایا نگاهم کرد و گفت

شایا: این کاریه که خودشون خواستن

غمگین نگاهش کردم که صورت معصوم عالیه خواهر احمد در نگاهم جان گرفت و گفتم

- تو اربابی شایا .. اینجا داره اتفاق هایی می افته زیر نظر تو این مردم پای بند حرف تو هستن .. این دختر بچه ها باید درس بخونن این پسرهایی که هم سن سال احمد یا فرهاد هستن برای اینکه درسشون رو ادامه بدن دارن جون می دن کار می کنن تا یک پول ناچیزی به دستشون برسه بعد از این روستا برن تا بتونن درس بخونن شایا متعجب نگاهم کرد که یقه اش را درست کردم و گفتم

- با خودت فکر نمی کنی ممکنه همین احمد فرهاد نتونن توی شهر غریب درس بخونن و به جاش دست به کارهایی بزنی که توی خونشون نیست اما باید همین کارهارو انجام بدن که شکم خانواده شون رو سیر کنن تا خواهر ده ساله یا حتی پونزده سالشون رو به یک مرد پنجاه ساله ندن

با توقف اسب نگاهم را برگرداندم که نگاهم به ساختمون ویلا افتاد ... شایا با نگاه سرش با یک حرکت من را از روی اسب بلند کرد که جیغ خفه ای کشیدم و با قرار گرفتن پاهایم بر روی

زمین نفس راحتی کشیدم که گفت شایا: هر وقت دوباره هوس پیاده روی کردی حق خارج شدن از این محوطه رو نداری

این حرف را زد و با سرعت از من دور شد... با اخمی به رفتنش نگاه کردم.. باورم نمی شد شایا اون مردی باشه که اجازه می ده دخترهایی به اون سن و سال برن سرزمین ها کار کنن... سرم را با تأسف تکان داد و وارد ساختمون شدم.. سر و صدایی شنیده نمی شد جز سر و صدا و پیچ پیچ هایی که از آخر سالون بین خدمتکارها شنیده می شد.. پوفی کردم و به طرف پله ها به راه افتادم با دیدن اتاقی که رو به رویم بود لبخندی زدم.. و با یاد آوری تخت خواب نرم و گرم چشمهایم خمار شد.. هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که با فریاد آروین قدمی به عقب برداشتم... با جیغ دیگری که کشید... بی توجه به تخت خواب نرم که در انتظارم بود به طرف اتاق آروین دویدم

با سرعت در اتاق را باز کردم که نگاهم به آروین افتاد که در خواب با داد و گریه دست و پا می زد... با تعجب نگاهش کردم که با جیغ دیگرش قدمهایم را به طرفش برداشتم و شانه هایش را گرفتم - آروین

اینقدر در شوک آروین را آرام گفته بودم که جز چهره ی پر از اشک آروین چیزی را نمی دیدم... او را در آغوش کشیدم و او را که دست پا می زد به خودم فشردم و آرام کنار گوشش گفتم

- آروم باش گلم... آروم باش

اما آروین در خواب فقط جیغ می زد و در آغوشم دست پا می زد او را محکم تر به خودم فشردم می دونستم بیدار کردنش حالا وقتی توی خواب داد فریاد می زد ممکنه این ترس رو

همیشگی توی وجودش داشته باشه ... محکم تر فشارش دادم و چشمامو بستم ... یاد مهتا کوچلویی افتادم که هیچوقت نتونست توی همون سن کمش رفتن مامان باباش رو بپذیره فقط با هق هق گریه خودش رو حبس می کرد و توی آغوش من دست پا می زد قطره اشکی از چشمای بسته ام از گوشه چشمم سرازیر شد و نزدیک گوشش گفتم - فقط گوش کن آروین ... گوش کن

قلبم تند می زد ... از درد آشنایی بود که روزی توی مهتاب کوچلوی خاطرهام دیده بودم ... آروین میان خواب دست از دست و پا زدن برداشت .. می دونستم صدامو می شنوه ... می دونستم درد دلم رو از نوای قلبم دارم به گوشش می رسونم .. کنار گوشش زمزمه کردم - پس بزن... می دونم می تونی پس بزنی

دستم را نوازش گونه پشت کمرش کشیدم و آرومتر گفتم

- من پشتتم عزیزم نمی زارم دستشون بهت برسه فقط باید خودت بخوای از مشکلات بیای بیرون

هق هق گریه اش به نفس های تندی تبدیل شده بود ... چشمامو باز کردم و همانطور که نوازشش می کردم به آرومی گفتم - آروین خودش می تونه به تنهایی از اونا مقابله کنه

بعد از چند دقیقه ای نفس های آروین آرام شد ... و به خواب عمیقی فرو رفت ... او را بر روی تختش خواباندم و نگاهی به صورت خیس از اشکش کردم و با اخمی صورتش را پاک کردم ... زیر لب زمزمه کردم

- بد کردی زرین خاتون خیلی بد کردی سو استفاده به بچه تاوان بدی به همراه دارهنر گس
جون : آروم شد با صدای نر گس جون از جام پریدم و به طرفش برگشتم ... لبخندی زدم و

گفتم - چرا اینطور می کنین

لبخندی زد و قدمی جلو آمد با

دیدن آروین لبخند تلخی زد نر گس

جون : چیکار کردن با این طفل

معصوم

از روی تخت بلند شدم و جایم را به او دادم ... نگاهی به آروین کردم که معصومانه خوابیده

بود و گفتم

- اعتماد به نفسش رو ازش گرفتن ... اونو از دنیای بچگیش بیرون کشیدن ... نگاهاشو موقع

آب بازی دیدم انگار چیز جدید کشف کرده باشه از ته دل می خنده به امید اینکه می دونه

دوباره نمی تونه فرصت کنه بازی کنه ... اونو وارد دنیایی پر از درد کتک و سیلی کردن نر گس

جون با ناراحتی دستی به صورت آروین کشید و گفت نر گس جون : چرا ؟ مگه آروین از

خودشون نیست ♦ کلافه دستی به شالم که از سرم افتاده بود کشیدم و گفتم

- نه می خوان اونو توی همین زمان بچگی به یک ارباب سخت تبدیل کننپوزخندی زدم و ادامه

دادم

- اما اونا نمی دونن که با بد کسی در افتادن

نر گس جون به طرفم برگشت ترس رو توی چشمامش می دیدم از جایش بلند

شدم و همانطور که نگاهم می کرد گفت نر گس جون : چی تو سرته ستاره این

نگاهت برام آشناستقدمی به عقب برداشتم و با چشمتی رو به او و گفتم - می
خوام حق رو به حقدارش برسونم نرگسی

با نگاه آخری به آروین و نرگس جون که با ترس نگاهم می کرد از اتاق خارج شدم ... که
سینه به سینه ی بوی آشنایی شدم.. یک قدم به عقب رفتم و با نگاهی که به چشماش دوختم
صورتتم را برگرداندم و به آرامی گفتم - ببخشید

قدمی فاصله گرفتم و پشت به او راه افتادم که مچ دستم را گرفت
شایا: مهتاب

نفسم را پر حرص بیرون دادم و سعی کردم دستم را از دستش خارج کردم که محکم
تر گرفت و من را به خودش نزدیک کرد - شایا ول کن دستموشایا: نگام کن
با اخمی به طرفش برگشتم .. همیشه صدایش پر بود از تحکم پر بود از دستور .. اگه این تحکم
و دستور رو داشت چرا کاری برای آروین نمی کرد ... اینقدر دلم پر بود که مشتی به سینه ی
ستبرش زدم و گفتم - هان چیه

شایا با چشمان گرد شده نگاهم کرد که اخم را بیشتر کردم و دستم را از دستش بیرون
آوردم و یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم - چرا اینقدر زور می گی آخه مرتیکه ...

سرم رو با

عصبانیت پایین

انداختم - لا اله الا

الل... دهن منو وا

می کنه

به سینه اش زدم که یک قدم به عقب رفت و با چشمان گرد شده اش
نگاهم کرد.. شانه ای بالا ♦ انداختم و گفتم - حالا چی می
خواستی بگی با گيجی نگاهم کرد و گفت - هان

خندمو پشت اخم پنهون کردم و با تنه ای که بهش زدم از کنارش گذشتم به طرف اتاق رفتم
دستم رو به طرف دستگیره بردم .. زیر چشمی نگاهی به شایا کردم که هنوز به جای خالیم
نگاه می کرد لبخندی روی لبم نشست و وارد اتاق شدم و خندمو مهار کردم ... تکیه ام را به در
دادم ودستم را بر روی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام به گوش کسی نرسد.. با خنده دستی
به موهایم کشیدم - دیونه ام به مولا

با تقه ای که به در خورد از خنده به سرفه افتادم و خودم را در حموم انداختم ... صدای قدم
های شخصی را از پشت در شنیدم و مشتیی که به در زده شد و صدای پر از حرص شایا که
گفت شایا : مهتاب این حرفا چی بود گفتی

ریز خندیدم و صدامو صاف کردم و مثل
خود مشتیی به در زدم و گفتم - کدوم حرفا

شایا : همون حرفایی که داشتی می زدی

- خوب تو دقیقا" از کدوم حرفا حرف می زنیمشتی دیگر به در حموم

زد که من هم با خنده ی بی صدا مشتیی زدم و شروع به در آوردن

لباس هایم کردم شایا : مهتاب داری با اعصاب من بازی می کنی

لباسهایم را بر روی زمین انداختم و گفتم

- مگه داشتی؟ شایا گیج گفت : چیو

- لئونارد داوینچی ... اعصابو می گم دیگه شایا : مهتاب
 با صدای دادش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند شروع به خندیدن
 کردم که با صدای بلند تری گفت شایا : آره باید هم بخندی منو سرکار گذاشتی
 دوش آب گرم رو باز کردم همونطور که می خندیدم گفتم
 - ای خدا ایا نمی زارن توی این مستراح هم بنده هات راحت باشن
 به لحظه ای فکر کردم که صدای خندشو شنیدم .. سریع شیر آب رو قطع کردم و سرم را بر
 روی در گذاشتم با تعجب به صداش گوش دادم و با لبخندی گفتم - شایا داری می خندی
 با مشتی که به در زد پرده ی گوشم پاره شد
 جیغی کشیدم و گفتم - ◆ هوووو
 یابو پرده گوشم دریده شد با صدایی که
 موجی از خنده در آن بود گفت ◆ شایا :
 اولاً " درست حرف بزنی دوما " حفته
 - مرتیکه خر متعصب یالغور

با پام محکم به در زدم و به طرف وان حموم رفتم و بار دیگه شیر آب رو باز کردم .. که باز
 صدای پر تحکمش به گوشم رسید که گفت شایا : تو که از اینجا می آی بیرون بینم بازم
 زبون در می آری یا نه بلند و محکم مثل خودش گفتم - برو بابا مال این حرفا نیستی شایا :
 مهتاب

آب وان که پر شد نگاهم را به بخاری که از آن خارج می شد دوختم ... دیگه صدایی از شایا
 شنیده نمی شد .. با خیال راحت بدن خسته ام را در آب فرو بردم و با یادآوری شایا که پشت

در بود لبخند پر رنگی زدم و سرم را در آب فرو بردم ... صدای خنده هاشو شنیدم ... کاش فقط برای یک لحظه ام می شد می تونستم قیافه خشک و پر ابهتش رو بین خنده و لبخند ببینم ... با کم آوردن نفس خودم را از آب بیرون کشیدم که صورت پر از اشک آروین در نگاهم جان گرفت .. پوزخندی زدم - برای تو هم فکرای دلم زرین خاتون

سببی از سبد میوه برداشتم و نگاهی به اطراف کردم ... از حموم که بیرون اومده بودم کسی رو ندیده بودم .. حتی آروینی که توی اتاق خواب بود... بار دیگر نگاهی به اطراف کردم... حوصله ام بد سر رفته بود ... گازی به سبب زدم ... همیشه از صدای شکسته شدن چیزی زیر دندونام خوشم می اومد ... پویا همیشه می گفت این نشونه ی قدرتیه که می خوای داشته باشی... با یاد آوری پویا دستی به موهای خیس شده زیر شالم کشیدم و نفسم را پر حرص بیرون دادم

- باید یک زنگی بزنگم برگشتنم فعلا " معلوم نیست تا کی افتاده

چشمامو بستم و همانطور که سیب را در دهانم مزه مزه کردم ... شیرینی و ترشی سیب مزه ی خوبی را در دهانم وارد کرد ... یاد نگاه های عاشق پویا افتادم ... فکر نمی کردم بهترین دوستم اونطور زانو بزنه و بگه باهاش ازدواج کنم...چشمامو باز کردم و موبایلم را که همیشه سایلنت بود از جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره انگلیس را گرفتم .. همانطور که سیب را در دستم می چرخاندم به طرف تراس به راه افتادم ... هوای سردی به صورتم خورد ... لبخندی زدم و نگاهم را به درختها دوختم که صدای گوشخراش منشی در گوشم پیچید

- Hello الو زهر مار دختره چندش صدبار گفتم اینطور هیچوقت تلفن

برندار .. اخمی کردم و گفتم - بختیاری هستم

منشی : اوه

سلام خانوم

بختیاری -

سلام آ..

هنوز حرفم کامل نشده بود که مثل همیشه پرید وسط حرفم
و با همون انگلیسی غلیظش گفت منشی : خانوم بختیاری
خیلی دلمون واست تنگ شده ..جای شما خیلی خیلی خالیه

با شیرین زبونیهاش شکلکی در آوردم ... می دونستم هیچ از بودن من راضی
نیست ... گاز کوچیکی به سیبم زدم و گفتم - باشه فهمیدم ..آقای بهرامی

♦ نیستش منشی : آقا پویا برای دیدن ساختمونی رفتن

سرم را با تأسف تکان دادم و به قدمی از تراس فاصله گرفتم که صدای پیچ دو نفر به گوشم
رسید ... قدمی به جلو برداشتم که صدای زرین خاتون واضح شد ... بی توجه به منشی که الو
الو می کرد قطع کردم و آهسته تکیه ام را به دیوار دادم که باز زرین خاتون گفتزرین خاتون :
نه این دختره زیادی سر در آورده

صدای تق تق کفشهای بلندش رو روی کاشی ها می شنیدم با

صدای حکیمه ابروهایم بالا رفت حکیمه : بله خانوم جان حق

با شماست

زرین خاتون : فقط یک فرصت می خوام شایا بره تا من این دختره رو آدم کنم

حکیمه : خانوم جان رفتارش خیلی تغییر کرده همچین نگام می کنه انگار ارث باباش رو ازش گرفتم

با لبخندی گازی به سیبم زدم و نگاهم را به آن دو دختم ... زرین خاتون دستی در موهایش کشید تابی به آن ها داد و با پوزخندی گفت زرین خاتون : اون نفرت رو توی چشم های خوشگلش دیدم ... اما می دونم با این چشمها چکار کنم حکیمه لبخند شیطانی به لب آورد و رو به زرین خاتون و گفت

حکیمه : توی تربیت آروین خان هم به دلیل این دختر داریم کوتاهی می کنیم زرین خاتون : این بچه رو خودم آدم می کنم

خنده ای کردم که هر دو به طرفم برگشتن ... سیب رو توی دستم چرخوندم و نگاهم را به طرف هر دوی آنها دوختم و قدمی نزدیک شدمو گفتم

- حرفای جنایی می زدین

زرین خاتون با غضب و حکیمه با اخمی نگاهم کردن که روی مبل نشستم پایم را بر روی پای دیگری گذاشتم و گاز محکمی به سیب زدم و گفتم

- جالب بود برام ادامه بدین

پوزخند پر صدایی زد و رو به رویم نشست و با تمسخری که در صدایش بود رو به من گفت زرین خاتون : نه می بینم

نترس هم شدی

با خنده گازی به سیبم زدم و با
دهانی پر رو به حکیمه گفتم - چه
جورم

تکیه اش را به مبل داد و با همان لحن قبل گفت
زرین خاتون : راه ترسش هم سراغ دارم
اگه می خوای امتحان کنی خونسرد
ابرویی بالا انداختم و گفتم

- تونله وحشته

لبخندی زدم که زرین خاتون با
لبخندی خیره در چشمانم گفت زرین
خاتون : بخند بخند وقت گریه اتم می
آد عروس گلم

پایم را از روی پای دیگری برداشتم و آرنجم را بر روی زانوهایم نهادم و
همانند او خیره شدم در چشمانش و گفتم - فعلا " تصمیم دیگه ای دارم مادر
شوهر عزیز زرین خاتون : اون وقت تصمیم شما چی می تونه باشه

تمام نفرتم را در چشمانم ریختم و با
پوزخندی به لب رو به او گفتم - این که
گریه شمارو در بیارم

خنده ی بلند و وحشتناکی سر داد و با
 عصبانیتی که در صدایش بود گفت زرین
 خاتون : بزرگتر از دهن ت حرف می زنی دختر
 جون تکیه ام را به مبل دادم و دست به سینه
 گفتم - بزرگتری که به دهن و سن و سال
 نیست

لبخند بدجنس و خونسردم را که آناهیتا از آن وحشت داشت
 به لب آوردم و اشاره به سرم گفتم - به عقل که متأسفانه همه
 نمی تونن داشته باشن حکیمه : حرف دهن تو بفهم دختر جون
 پوزخندی زدم و رو به او و گفتم

وقتی دوتا بزرگتر حرف می زنن کوچکتر هیچوقت نباید نظرشو بده

زرین خاتون با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرفم آمد که لبخندی بر روی لب حکیمه
 نشست ... زرین خاتون صورتش را نزدیک صورتم آورد و خیره در چشمانم شد ... بدون آنکه
 ترسی وارد چشمانم بکنم زل زدم به چشمانش که گفت زرین خاتون : داری با دم شیر بازی
 می کنی کوچولو گوشه ی لبم بالا رفت و گازی به سیبم زدم و گفتم - من با خود شیرهم بازی
 می کنم خانوم بزرگ

پوزخندی زد و از من فاصله گرفت و

پشت به من کرد و گفت زرین خاتون

: اینو وقت نشون می ده

حکیمه با گفتن این حرف زرین خاتون چشمانش درخشید که گاز دیگری به سبب در دستم زدم و به آن دو که دور می شدن خیره شدم که با صدای بلندی گفتم

- راستی

هر دو به طرفم برگشتن که از جایم بلند شدم و قدم زنان به طرفشان که می رفتم ♦ گفتم - دور آروین رو از این بازی خط قرمز بکشین زرین خاتون نگاهی به حکیمه و بعد به من کرد و گفت ▶ زرین خاتون : از کجا معلوم من به حرفت گوش کنم

با لبخندی رخ به رخش ایستادم و با اعتمادی که همیشه در صدایم بود گفتم

- از اونجایی که مادر شوهر عزیز..... می تونم آروین رو خیلی ساده از شما بگیرم زرین خاتون

اخمی کرد : حرف اصلیتو بزن

همانطور که صورتم نزدیک صورتش بود .. فوتی کردم که چشمانش را

بست و با پوزخندی بر روی لب گفتم - اسم هیئت مبارزه دفاع از

کودکان رو شنیدین موهایم را از جلوی چشمانم عقب زدم و گفتم

- حتما" کارشون رو هم می دونین که می تونن چکار کنن چکار نکنن زرین خاتون عصبی

قدمی به طرفم برداشت و گفت زرین خاتون : تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی

خنده ی پر حرصی سر دادم و گاز آخری را به سیبم زدم و

همانطور که می جویدمش گفتم - چیزی به اسم پزشک

قانونی حتما" شنیدین

با خون نشسته در چشمانش نگاهم
کرد و بازوهایم را گرفت زرین
خاتون : تو هیچ مدرکی نداری

پوزخند پر صدایی زدم و زیر دست زرین خاتون زدم و با انگشت اشاره با صدای پر تهدید
گفتم

تاوان تن کبود شده ی اون بچه رو بد می دی زرین خاتون... خواب پر آرامش اون بچه رو
ازش گرفتی یک خواب خوش نمی زارم بیینی

...

محکم به سینه اش زدم و غریدم

- تاوان اون مروارید های چشمای یک بچه ی پنج ساله رو با تمامه اون اشکهایی رو که داری
می دی... همونطور نداشتی یک آب خوش از گلوی این بچه پایین بره

با اخم اشاره ای به خودم کردم و بلند تر گفتم

- من نمی زارم حتی یک قطره از گлот پایین بره زرین خاتون عصبی من را به عقب راند و
گفت زرین خاتون : با این حرفا نمی تونی کاری کنی پوزخنده پر صدایم را بر لب نهادم و

گفتم

- امتحان کن ببین چی می شه

با دیدن چیزی در چشمانش پوزخندی زدم و ته مانده ی سیبم را جلوی پای
حکیمه انداختم و خیره در چشمان حکیمه گفتم - در همین حدی در همین حد

بمون

پشت به آن دو کردم و با قدم های بلند از ساختمون خارج شدم که صدای فریاد زرین خاتون بین خرش آسمون رنگ باخت ... لبخندی به لب آوردم و با حالت دو خودم را به وسط حیاط که دیدی به هیچ جا نداشت رساندم و دستانم را از هم باز کردم و زمزمه وار با بغضی که در صدایم بود گفتم

- شروع کردم مهتاب ... برای تو برای آروین... شمارش معکوس از حالا شروع می شه خواهی.. شروع می شه

با گفتن آخرین کلماتم اشکها با باران مخلوط شدن و شروع به باریدن کردن ... صدای پر خنده ی مهتاب در گوشم پیچید که چشمانم را بستم ... گرمی اشک با قطره های سرد باران با هم ... هم خونی می کردن .. ترس در چشمان زرین خاتون مزه شیرینی را در دهانم وارد کرده بود ... چرخ زدم که نگاهم در نگاه شیرین بهترین بهونه ی زندگی مهتابم گره خورد که به آرامی سرش را تکان داد و میان آن جنگل پر هیاهو محو شد

با دهانی باز و چشمانی گرد شده نگاهی به آناییتا کردم که با ابروی بالا رفته و با بشکنهایی که در هوا می زد به من نگاه می کرد - تو ... تو حالا چه غلطی کردی

آناییتا خنده ی پر صدایی سر داد و قری به کمرش داد و گفت آناییتا :
گوشتات سنگین شد جیگر

با دستمالی که در دست داشتم بینیم را با صدا بالا کشیدم که آناهیتا صورتش را جمع کرد و با حالتی که بدش می آمد گفت آناهیتا: اه حالمو بهم زدی ستاره شانه ای بالا انداختم و گفتم

خوب چکار کنم آبش پایین می اد تحمل گرفتنش سخت می شه
آناهیتا: اه اه چندش...چه توصیف هم می کنه...خوب عزیز من زده بود به سرت که رفته دو ساعت زیر بارون ایستادی که بعدش سرما بخوری

خنده ای کردم و با هیجان گفتم

- نمی دونی چه حالی می داد آنی داشتم کیف می کردم جان تو
آناهیتا پشت چشمی نازک کرد و کنارم روی تخت نشست و گفت
آناهیتا: حال که می ده اما فکر می کنی پنج دقیقه ی یکبار
این بینیتو بالا می کشی حال داره مشتی به بازویش زدم و با
صدای توی بینی گفتم - زر نزن از موضع اصلی داریم
خارج می شیم

آناهیتا با نیشی باز نگاهم کرد و بشکن دیگری در هوا زد که
نیشکونی گرفتم که با اخمی گفت آناهیتا: چته داری هار می
شی

- می دونی که خوشم نمی آد هی حرف رو پیچونی
آناهیتا پوفی کرد و باز حرف چند لحظه پیشش را تکرار کرد و گفت

آناهیتا: همونطور که شنیدی گلم.. ارباب تصمیم گرفته یک عقدی بین اون و تو جلوی خانواده ات بگیره .. یعنی من و نرگس جون باز هم با چشمان گرد شده و دهانی باز نگاهش کردم .. که آناهیتا خنده ای کرد و گفت آناهیتا: می بینی توی این دور زمونه که شوهر کم گیر می آد داری شوهر دار می شیکلافه دستی در موهایم کشیدم و از جایم بلند شدم ♦ - وای آناهیتا می دونی این حرفت یعنی چی آناهیتا از جایش بلند شد و گفت

آناهیتا: یعنی اینکه مبارکه .. باید خدارو شکر کنی یکی داره می آد تورو بگیره یکی محکم به پیشانیم زدم که سردردی که شامل سرما خوردگی ام بود بیشتر شد روی تخت نشستم و نگاهی به آناهیتا کردم و گفتم - چکار کنم آنی مغزم کشش نداره

آناهیتا: تنها راهش که می گم که ازدواج با اربابه با عصبانیت و کلافگی از جاین بلند شدم و گفتم

- معلوم هست چی داری می گی اون شوهر خواهر خدا بیامرزمه آناهیتا لبخندی زد و گفت

آناهیتا: خوب تو داری به عنوان مهتاب به عقدش در می آیسرم را بالا گرفتم و خیره در چشمانش شدم و گفتم

- آره به عنوان مهتاب ولی انگار تو هم یادت رفته من مهتاب نیستم ستاره ام

آناهیتا نگاهی در چشمانم کرد ... نمی دونم در چشمانم چی دید که لبخندی زد و به طرف پنجره رفت ... با رفتن او کنار پنجره در اتاق باز شد و نرگس جون با همراه لیوانی آب پرتقال وارد اتاق شد.. با عجله به طرف نرگس جون رفتم و گفتم - نرگسی آناهیتا راست می گه

نرگس جون آب پرتقال را به
طرفم گرفت و گفت نرگس
جون : بیا بخورش آب پرتقال
را از دستش گرفتم و با
ناراحتی گفتمنگفتین راست
می گه یا نه

نرگس جون اشاره ای به آب پرتقال در دستم کرد که با کلافگی گفتم

- وقت واسه خوردن زیاده شما جواب منو بدین

نرگس جون بر روی تخت نشست و با اخمی نگاهم کرد و گفت

نرگس جون : باید وقتی برای این کار وارد این روستا می

شدی باید فکر اینجاشم می کردیبا ناراحتی نگاهش کردم و

گفتم

- یعنی حقیقت داره ..

روی صندلی نشستم و با دستم سرم را گرفتم

- وای فکر اینجاشو نکرده بودم

نرگس جون : کاریه که خودت شروع کردی
ستاره‌سرم را بالا گرفتم و با ناراحتی که در صدایم
بود گفتم

- من هنوز عزا دار اون خواهری هستم که مردم این خونه منو به عزاش در آوردم..انتظار
داشتین اون موقع به این چیزا فکر کنما ناهیتا تکیه اش را به لبه ی پنجره داد و گفتا ناهیتا

: یک راه داری

نگاه منتظرم را به او دوختم که نگاهی به نرگس
جون و بعد به من کرد که گفتم - چه راهی؟

آناهیتا زل زد به چشمانم و گفت

آناهیتا : اینکه حقیقت رو بهش بگیبگی که مهتاب نیستی و ستاره ای
از جایم بلند شدم و دستی به موهای پریشانم کشیدم ... حالا وقتش نبود که حقیقت بدونه ...
نفسم را پر صدا بیرون دادم که نرگس جون گفت

نرگس جون : به نظر

من بهترین راه همینه -

نه

نگاه پر تعجب هر دو به من دوخته شد که خودم به نه ای که گفته بودم تعجب کردم ..نرگس
جون اخمی کرد ..که آناهیتا با لبخندی گفتا ناهیتا : چرا نه؟

اخمی کردم و نگاهی به لیوان آب

پرتقال دوختم و گفتم - فعلا"

وقتش نیست ..حالا نهنر گس

جون : پس کی وقتشه

با عصبانیتی که از خودم سراغ نداشتم به صدای
بلند رو به آن دو کردم و گفتم - هر وقت وقتش
رسید اون وقت

آناهیتا به طرف در رفت که نرگس جون گفت

نرگس جون : تا دیر نشده پس بکش ستاره و از اخر این بازی می ترسم

خواستم حرفی بزنم که آناهیتا قبل از خارج شدنش با
لبخندی رو به نرگس جون کرد و گفت آناهیتا : کار از کار
گذشته نرگس جون

نگاهش را از نرگس جون گرفت و نگاهی به من کرد و با
چشمکی اشاره ای به قلبش کرد و گفت آناهیتا : آخرش این کار
دستت داد

با تعجب نگاهی به او کردم ..قدمی به طرفش برداشتم که بدون حرفی بیرون رفت ..به طرف
نرگس جون برگشتم که دستی به شالش زد و از جایش بلند شد ...رو به رویم ایستاد و نگاهی
به چشمانم کرد ... چیزی در چشمانش درخشید.. اما زود خاموش شد و قدمی به طرفم
برداشت و گفت

نرگس جون : ستاره فراموش نکن تو مهتاب نیستی

با ناراحتی نگاهش کردم که اون نیز به طرف در رفت ..
 ناراحتی را کنار زدم و صدایش زدم - نرگسی

نرگس جون بدون آنکه به
 طرفم بر گردد گفتنرگس
 جون : خودت بهتر می دونی
 چکار کنی ستاره - اگه راه
 اشتباه برم چی

سفیدی دستش را که در را صفت گرفته بود را دیدم اما مثل همیشه
 نادیده گرفتم که نرگس جون گفتنرگس جون : می دونم راه تو
 هیچ وقت نمی تونه اشتباه باشه

و بدون آنکه منتظر جواب به ایستد از اتاق خارج شد ... کلافه بودم ... نگاهی به لیوان در دستم
 کردم و بدون توجه به گلو دردم آن را سر کشیدم ... با سوزشی که در گلویم ایجاد شد
 چشمامو بستم و به این بدبختی که دامن گیرم شده بود فکر کردم...نگاهی به در بسته اتاق
 کردم ...باید با شایا صحبت می کردم .. بدون لحظه ای تردد از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق
 شایا به راه افتادم ... در نزده در را باز کردم که شایا سرش را از روی ورقه ای که در دستش
 بود بالا گرفت و با اخمی نگاهم کرد ..قدمی به او نزدیک شدم و گفتم - این چیزا که گفتن
 حقیقت داره

تنها حرفی که می تونست از دهانم خارج بشه همین جمله بود.. با صدای قاسم چشمامو بستم
 قاسم : با اجازتون ارباب من می رم دیگه

پوفی کردم و چشمامو باز کردم که نگاهم در نگاه سیاه و اخم آلودش گره خورد .. هنگام وارد شدن هیچ متوجه قاسم نشده بودم ..بینی ام را بالا کشیدم که شایا نگاه از من گرفت و نگاهش را به قاسم دوخت و گفتشایا : برو دنبال ساشا و همون کارایی که گفتم را انجام بده قاسم سرش را خم کرد و رو به شایا و گفت قاسم : چشم ارباب امر دیگه ای نیست شایا : نه می تونی بری

قاسم به طرف
من برگشت و
گفت قاسم :
خانوم

لبخندی به لب آوردم و با چشمان تبادرم سرم را برایش تکان دادم که با اجازه ی دیگر از اتاق خارج شد .. با خارج شدن او نگاهم را به شایا دوختم که اخمی کرد و گفت شایا : بار دیگه در بزین بیان داخل اخمی کردم و قدمی به جلو برداشتم و گفتم

- وقت برای درس ادب دادن زیاده تو جواب منو بده شایا : سوالی
نپرسیدی که جوابی بدم

پوفی کردم و دستی به پیشانی ام که داغ شده بود کشیدم و گفتم

- شایا اینا دارن چی می گن می خوای دوباره عقد کنیم شایا روی
میزش خم شد و موهایش را به بالا زد و گفت شایا : آره راست می گن
اخمی کردم و گفتم

- یعنی من حق نداشتم بدونم و از من هم نظر بخوای
شایا شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را به صندلی
چرخدار و سلطنتیش داد و گفت شایا : می خواستم
سورپرایزت کنم محکم بر روی میز زدم و گفتم
- با این کار من اصلا " سورپرایز نمی شم

شایا اخمی کرد و نگاه دقیقش را به چشمانم دوخت و گفت

شایا : چرا ؟ مگه خودت اوندفعه نگفتی دوست دارم وقتی همه
خانواده ام دورم هستن به عقدت در پیام با تعجب نگاهش کردم و
گفتم - من گفتم

با همون اخم از جایش بلند شد و میز را دور زد و گفت

شایا : مهتاب اون تو بودی که وقتی داشتی ورقه رو امضا می کردی که بشی زن من گفتی
با حالت مریضی نگاهش کردم ... دلم برای دل خواهر عزیزم سوخت که آرزویش این
چیز بود قدمی به طرف شایا برگشتم و گفتم - ولی من حالشم زن توام شایا

شایا خودش را به من نزدیک کرد و موهایم را که جلوی
چشمانم را گرفته بود کنار زد و گفت شایا : اینطور جلوی
چشمای همه به عقدم دربیارمت دیگه حرفای نامربوطی نمی
زنن نگاهم را در نگاهش دوختم و با صدای آرومی گفتم -
مگه ما برای حرف مردم داریم زندگی می کنیم

سرش را نزدیک سرم آورد و پیشانی اش را
به پیشانی ام چسپاند و گفت شایا : من هرچی
به صلاح باشه همونو انجام می دم مهتاب

سرم را بالا گرفتم و با چشمانی که شوری اشک را می
توانستم در آن حس کنم گفتم - شاید به صلاح نباشه
.. شاید گناه باشه اون موقع ◆ چی شایا دستانش
را حایل صورتم کرد و به آرامی گفت شایا : چرا به
گناه نکرده می خوای خودت رو عذاب بدی..

چیزی نگفتم فقط در تاریکی نگاهش حل شدم که ادامه داد

شایا : همه هستن مهتاب ..ساشا هم داره می آد ...فقط باید یک بار دیگه به من بله بگی

- اما... ◆

شایا دستم را گرفتم و فشاری

به آن وراد کرد و گفت شایا :

بار دیگه به من اعتماد کن

مهتاب...باشه

سرم را تکان دادم ... بهش اعتماد داشتم ... به این چشمها که روزی به چشمان مهتاب دوخته
شده بود اعتماد داشتم ..دستم را جلو بردم و یقه ی کتش را گرفتم باید می گفتم ... به اوایی که
حتی نمی دونست زنش دیگه توی این دنیا نیست ... نمی تونستم از اعتماد مردی سو استفاده
کنم که حرف از اعتماد کامل می زد ..نفسم را بیرون دادم و گفتم - شایا خواهرم ...

دستش را بر روی لبم گذاشت و دستم را که کتتش را گرفته بود فشرد و به همون آرومی گفتشایا : داری توی تب می سوزی خودم را به او نزدیک کردم و گفتم

- اینا مهم نیست شایا به حرفام گوش کن

دستش را دورم حلقه کرد و با یک حرکت از روی زمین مانند بچه ای بلندم کرد و گفت شایا : وقت واسه حرف زدن زیاده تو باید حالا استراحت کنی

نالاه ای کردم و گفتم

- شایا

شایا : هیس حرف نباشه

مشت بی جونی به سینه اش زددم و گفتم

- زور نگو بذار حرفمو بزوم

لبخندی به لبم آورد که با چشمان خمار از مریضی

لبخندی روی لبم نشست و گفتم - لبخند زدی

لبخندش را جمع کرد و اخمی به جای آن قرار داد که دستم را جلو

بردم و اخمهایش را باز کردم و گفتم - اوندفعه پشت در حموم

خندیدی مگه نه

در اتاقی را باز کرد و همانطور که سعی در
نگاه نکردنم می کرد گفت شایا : نه برای
چی بخندم

من را بر روی تخت نرمی نهاد و به طرف کمدمی رفت و کیفی را از آن بیرون کشید و دوباره به
طرف تخت برگشت و دستش را بر روی پیشانی نهاد و اخمی کرد ... گوشه‌ی طبی را بیرون
ارود و گفت شایا : دوتا نفس عمیق بکش
به گفته اش اطاعت کردم و دو نفس عمیق کشیدم که یاد حرف آناهیتا افتادم که شایا جراح
قلبه اما به دلایلی جراحی رو کنار گذاشته بود ...
نگاهش کردم که مشغول گرفتن نبضم بود و گفتم
- چرا جراحی رو ترک کردی

بی حرکت همانطور که دستش بر روی مچ دستم بود ماند ... از جایش بلند شد که دستش را
گرفتم .. که بار دیگر بر سر جایش نشست .. با فشار کمی که به دستش وارد کردم .. او را مجبور
کردم که نگاهم بکند ... نگاهش را به نگاهم دوخت ... درد آشنای همیشگی را در چشمانش
دیدم ... اما کلمه ای برای ابراز بیان آن درد را نداشتم ... چشمانم را بستم که قطره اشکی از
گوشه‌ی چشمم سرازیر شد که همانطور به خوابی فرو می رفتم گفتم

- بذار بیاد درد بیرون تا خالی بشی .. خالی خالی
دیگه طاقت بیدار موندن را نداشتم .. با نوازش دستی بر روی موهایم چشمانم گرم خواب شد و
به خواب عمیقی فرو رفتم ..

با صدای پیچ پیچ هایی که شنیده می شد... در اتاقی را که برایم خیلی آشنا بود باز کردم ... که شخصی را نشسته پشت میز دیدم و پاکتی را که مهتاب بر روی میز پرت کرد .. دهانش تکان می خورد اما صدایی به گوشم نمی رسید .. برای اینکه صدایش را بشنوم نزدیکتر شدم ... که مهتاب با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با نفرتی که هیچ وقت از او سراغ نداشتم گفت

- بهش می گم .. تمام حقیقت رو بهش می گم

دستم را جلو بردم که قطره های اشکش را از روی گونه اش پاک کنم که صدای خنده ی زنی در گوشم طنین انداخت ... به طرف زن برگشتم که با تکان های شدیدی که برای بیدار کردنم بود زن محو شد و با ترس چشمانم را باز کردم که چشمانم در چشمان سیاه او گره خورد ... با تعجب نگاهم کرد و گفت شایا : داشتی کابوس می دیدی

با ترس و چشمانی که صورت مهتاب از آن کنار نمی رفت .. نگاهش کردم ... در چشمانش نگرانی را می خواندم .. به او نزدیک شدم و پیراهنش را در مشت گرفتم ... دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت شایا : مهتاب

چشمامو بستم که صدای مهتاب در گوشم تکرار شد که می خواست حقیقتی را به کسی بگوید... با یاد آوری پاکتی را که بر روی میز انداخت .. فکرم به خوابی پر کشید که مهتاب ملفی را داخل ماشین انداخت ... جا به جا شدم که او نیز حلقه ی دستش را تنگتر کرد و اجازه داد آرام بگیرم ... بعد از چند دقیقه پرسید شایا : آرومی

سرم را که به سینه اش چسپانده بودم تکان دادم ... که خودش را از من فاصله داد و صورتم را بین دستانش گرفت و بوسه ای بر روی پیشانی ام نهاد و گفت

شایا : بلند شو تا ضعف نکردی یک چیزی بخور
چشماتو بستم و با لبخندی بار دیگر سرم را تکان دادم که شالی را که بر روی تخت افتاده بود
را برداشت و بر روی سرم نهاد و با فشار دستش من را با خودش بلند کرد

رو به روی او پشت میز نشسته بودم و نگاهش می کردم که در حال قرار دادن بشقابها بر روی
میز بود ... سردرد بدی در سرم پیچیده بود ... خواب هایی که در این چند وقت می دیدم
... فکر کردن به انها سردردم را بیشتر می کرد ... بینی ام را بالا کشیدم که نگاه شایا به من
دوخته شد ... همانطور که نگاهش به من بود دستی در موهایش کشید و پشت میز نشست و
گفت شایا : قبلنا بیشتر مواظب خودت بودی

دستانم را در آغوش گرفتم و

شانه ای بالا انداختم گفتم - قبلنا

یک واژه ی گذشته است نگاهم

را در نگاهش دوختم و گفتم

- خیلی چیزا تغییر کرده

سرش را تکان داد و کاسه ای پر از سوپ را به طرفم گرفت ...نگاهی به سوپ کردم که گفت

شایا : نکنه تو از اون اشخاصی که

از سوپ خوشش نمی آد سوپ را

از دستش گرفتم و جلویم گذاشتم

و گفتم - همیشه عادت داری
دیگران رو با هم مقایسه کنی
تکه نون تستی را در دهان گذاشت و با
شانه ای بالا انداخته گفت شایا : آره می
خوام بدونم اون شخص چه فرقی با
دیگری داره سرم را به زیر انداختم و
نگاهی به سوپ کردم و با ناراحتی گفتم

- ولی همیشه نباید همه رو با هم مقایسه کنی همه قابل مقایسه نیستن .. خیلی ها با هم تفاوت
دارن گرچه قیافه هاشون عین هم باشه اما ممکنه ... اخلاقشون .. رفتارشون ... یا حتی
احساسشون سرم را بالا گرفتم و نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم - تو این فکر و نمی کنی
نگاهم کرد .. یک نگاهی که حرف می زد ... یک نگاه پر از سوال .. نفسم بیرون دادم و سرم را
گرم سوپ خوردن کردم ... ولی هیچ از مزه ی آن نمی فهمیدم ... ناگفته هارو از زبان بی زبانی
به شایا گفته بودم .. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی بیاد که نتونم حرفی بزنم تا از نگاه دیگه
ای نگاهم نکنه ... با قرار گرفتن نون تستی کنار کاسه ی سوپم سرم را بالا گرفتم .. سرش را
تکان داد و اشاره ای به نون کرد و گفت شایا : با نون بخور خیلی خوشمزه تر می شه ▶ دستم را
زیر چانه زدم و گفتم

- وقتی نمی تونم مزه اش رو بچشم چطور انتظار داری بدونم خوشمزه می شه یا نه شایا : با
سوپ که فکر نکنم سیر بشی ▶ اخمی کردم و گفتم
- واسه همین نون دادی

سرش را تکان داد و قاشقی سوپ در دهانش
 گذاشت... با همون اخم گفتم - تو که سرما
 نخوردی پس چرا داری سوپ می خوریشایا :
 نمی خوام تنها بخوری سرش را بالا گرفت و
 ادامه داد

شایا : یادمه یکبار گفته بودی که من و خواهرم
 دوست نداریم تنها غذا بخوریم - یعنی تو بخاطر
 اینکه من تنهایی غذا نخورم داری سوپ می
 خوری شایا : مشکلی با سوپ خوردن من داری
 لبخندی زدم و نگاهم را به اخمش دوختم
 ...شانه ام را بالا انداختم و گفتم - آخه بهت
 نمی آید اینقدر مهربون باشی

اخمهایش بیشتر درهم رفت که خنده ای کردم و دستم را جلو بردم و اخمهایش را با انگشتانم
 باز کردم ... نگاهم را در نگاهش دوختم و با همون لبخند به لب و صدای توی بینی گفتم
 - همیشه اخمی به چهره داری اما می دونم پشت این اخم یک دنیا مهربونیه ... اینقدر مهربونی
 که وقتی سوپ دوست نداری فقط به خاطر من نشستی داری می خوری
 خم شدم و نوک بینی اش را بوسیدم که با صدای سرفه ی شخصی با سرعت از او فاصله گرفتم
 ... به طرف در برگشتم که نگاهم در نگاه میلاد گره خورد ... چیز عجیبی در چشمانش بود
 ... نگاهش پر بود از یک حسی ... حسی که...

شایا : کاری داشتی

از تحلیل نگاه میلاد خارج شدم و نگاهم را به شایا دوختم که نفسش را پر صدا بیرون داد و چشمانش را که بسته بود را باز کرد ...بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من بیندازد به طرف میلاد برگشت میلاد : دو ساعت دیگه ساشا می رسه

شایا دست به سینه نشست و سرش را تکان داد که میلاد نگاهش را به من دوخت ... لبخندی به او زدم که چشمانش از تعجب باز شد ...یک تای ابرویم ناخدا آگاه بالا رفت که شایا گفت شایا : کار دیگه ای هم هست

میلاد نگاهش را از من گرفت و بدون حرف دیگری از آشپزخانه خارج شد که گفتم - این میلاد نگاهش یکجوریه

شایا با اخمی به طرفم برگشت و با خشمی که در صدایش بود گفت شایا : عادت داری اینطور به

همه نگاه می کنی

- مگه من چطور نگاه می کنم

شایا اخمهایش بیشتر درهم رفت و گفت

شایا : بهتره بار دیگه اینطور توی

چشای کسی خیره نشی دست به

سینه با اخمی نگاهش کردم و

گفتم

- من همیشه اینطور نگاه می کردم مشکلی توش نمی بینم شایا محکم دستش را بر روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت شایا: اما من توی این نگاه هزارتا مشکل می بینم عصبی نگاهم را از او گرفتم و گفتم

- مهم حرف منه که من زدم دیگه ادامه ای برای این بحث نمی بینم نگاه سنگین و خشمگین شایا را بر روی خودم احساس می کردم ... اما حالا اونقدر حرفش زور بود که دوست نداشتم حرفی بزنم ... باز نگاهم خمار شده بود و به خاطر سردردی که داشتم ... بدنم گرم شده بود که شایا با صدای پر از عصبانیت گفتشایا: ببین مهتا...

با عطسه ای که کردم سکوت کرد که با آخی به خاطر سردردم خودم را خم کردم ... سراسیمه از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد که فشاری به شقیقه ام دادم ... دستش را بر روی دستم گذاشت که دستش را پس زدم .. اخمی کرد... همانند او اخمی کردم شایا: این وقت لجبازی نیست

اخمهایم بیشتر در هم رفت و بینی ام را بالا کشیدم .. که گوشه ی لبش به حالت لبخندی بالا رفت ... اخمهایم باز شد و گفتم - نه لبخندت عین آدمیزاده نه عصبانیتت

شایا اخمهایش را درهم کرد که به عادتی که جدیداً پیدا کرده بودم دستم را جلو بردم و اخمهایش را باز کردم ... دستم را گرفت و انگشتش را را بر روی مچ دستم گذاشت و نبضم را گرفت و با اخمی سرش را بالا گرفت ... گفت شایا: باز تب داری

با بی حالی سرم را تکان دادم که

فشاری به مچ دستم وارد کرد شایا:

پس چرا چیزی نگفتی شانه ای بالا
انداختم و گفتم

- عادت دارم به این سرما خوردگی دو سه روزی تب می کنم بعدش دیگه سر حال می شم شایا

♦ بیماری خاصی خنده ای ♦ کردم و گفتم

- تو دکتری ولی اینطور که خودم تشخیص می دم سرما خوردگیه

لبخند کمرنگی بر روی لبش نشست که با ذوق نگاهم را به لبخند مردانه اش

♦ دوختم ... چشمانم را با دستش باز کرد و گفت شایا : کم خونی

سرم را به نفی تکان دادم که نزدیک تر آمد و گفت

شایا : قندی چیزی داری که برای یک سرما

خوردگی ساده اینطور می شی نفسم را پر صدا

بیرون دادم و گفتم

- میگردن دارم ... آب بدنم هم کمه برای همین

نگاهم کرد و با نگرانی خاصی که همیشه می

شد در چشمانش دید گفت شایا : چرا اینارو

قبلا " بهم نگفته بودی چشمکی به نگاه

نگرانش زدم و بی حال گفتم - چون

هیچوقت از من نپرسیده بودی شایا : سرت

حالا درد می کنه

سرم را به آرامی تکان دادم و لبخندی زدم که دستش را بالا آورد و بر روی پیشانی ام گذاشت و بعد از چند ثانیه ای گفت شایا : درجه بدنت خوبه مشکل ایجاد نمی کنه

باز هم توی حال بیمار و خمارم ... لبخندی به لب آوردم و گفتم

- خودم می دونم آقای دکتر

شایا سرش را با تأسف

برایم تکان داد و گفت

شایا : تو باید روزی هشت

لیوان آب بخوری

به طرف یخچال رفت و پرتقالی را از آن خارج کرد که از روی صندلی بلند شدم و دست به سینه به حرکاتش خیره شدم ... حرفه ای در حال آبگیری پرتقال بود - داری چکار می کنی

به طرفم برگشت .. با دیدن اینکه سرپا ایستاده بودم اخمی کرد

و پرتقال را راه کرد و نزدیکم آمد شایا : خیلی وقتا دیدمت می

دوی

شانه ای بالا انداختم ... که شایا با اخم همیشگی اش گفت

شایا : سعی کن کمتر همچین نرمشی بکنی برای بدنت اصلا " خوب نیست

چتری هایم را از صورتم کنار زد و همانطور که شال بر

روی سرم را درست می کرد گفتشایا : تو خیلی ضعیفی و

ظریفی

اخمی کردم و مشتی به سینه اش زدم که یک
 قدم به عقب رفت که گفتم - بین اینطور
 نینم خودم واسه خودم یک پا مردم
 شایا : واقعا " چطور

به طرف دو پرتقال برگشت که گفتم

- یک پا تکواندو کارم

با ابروهای بالا رفته به طرفم برگشت که لبخند پیروزی
 بر روی لبم نشست و ادامه دادم - دان مشکیه تکواندو
 هستم این هیکل خوشگلو نمی بینی از روی میز پایین
 پریدم و چرخی زدم و با چشمکی رو به او گفتم

- دستکار خودمه این هیکل تکواندو شنا..هر نوع ورزشی بگی رفتم تا شدم این جیگری که
 حالا رو به روته شایا اخمی کرد و به کارش ادامه داد نزدیکش رفتم که با صدای پر تحکمش
 گفت شایا : بشین سرجات اینقدر به پر به پرم نکن

ناخدا آگاه برگشتم و دوباره روی میز نشستم و به اخلاقی که هر ثانیه ای عوض می شد...
 اخمی کردم که با لیوان آب پرتقالی به طرفم برگشت با دیدن اخم لیوان را به طرفم گرفت
 ... صورتم را برگرداندم که زیر لب غریدشایا : این وقت لجبازیه

مانند بچه ها دست به سینه نشستم و گفتم

- حالا این وقت زده حال زدن بود که زده حال زدی به ذوق من

چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگرداند و خیره در نگاهم شد و گفت

شایا : لفظ جیگر اصلا به دختر خانومی مثل تو درست نیست
 آرمیوه را به دهانم نزدیک کرد مقداری از
 آن را خوردم که ادامه داد شایا : من می
 دونم تو همه ی این کارا رو می تونی انجام
 بدی اما لیوان را از دهان فاصله دادم که
 اخمی کرد بی توجه به اخمش گفتم - اما
 چی ؟

شایا : اما باید بهم ثابت کنی

- یعنی چی ؟

آرمیوه را به دهانم

نزدیک کرد و گفت

شایا : باید با خودم یک

مبارزه داشته باشی

لیوان را از دستش گرفتم و سر کشیدم تا اینقدر وسط حرف لیوان را به دهانم نزدیک نکند ...
 لیوان را بر روی میز گذاشتم و با هیجان و صدای تو دماغی گفتم

- یعنی می خوای با من مبارزه کنی

سرش را به مثبت تکان داد که  خنده ای

کردم و گفتم - مگه تو تکواندو کاری

لیوان را از دستم گرفت و در سینک گذاشت که باز از روی میز پریدم ... سرم شروع به ذوق
..ذوق کردن کرد ... شایا همانطور که پشتش به من بود گفت

♦ شایا: آره تکواندو کار بودم ولی بیشتر کیک باکسینگ

به عقب برگشت که به خاطر نزدیکی زیاد به او که پشت سرش ایستاده بودم نزدیک بود
در آغوشش جای بگیرم .. اخمی کرد و گفت شایا: چرا اینقدر از جات بلند می شی

خنده ای کردم و دستم را بر روی
سینه اش گذاشتم و گفتم - اینا رو
بی خیال

با هیجان بیشتری بهش نزدیک شدم و گفتم

- جان من تو هم تکواندو کاری هم کیک باکسینگ

نگاهی به عضله هایش کردم و با

لبخندی که به لب آوردم گفتم - واسه

همینه اینا اینطورن

با مریضی و هیجانی که داشتم ... موقعیتم را به کل فراموش کرده بودم و قرار گرفتن جای
گرمی که انطور آرامم می کرد را نادیده گرفته بودم ... دوست داشتم همانجا بمانم بی دغدغه
بی فکر ... نگاهی به چشمان او کردم و گفتم - خیلی چیزها از ورزش رزمی می دونی سرش را
نزدیک آورد و به آرومی گفت

شایا: اونقدر می دونم که برای تویی که

آب بدنت کمه خوب نیست اخمی کردم

... که با انگشتانش اخمهایم را باز کرد و
گفتشایا : هر کس اخم کنه تو اخم نکن
سرم را بالا آوردم و گفتم

- چرا؟

شایا خیره در چشمانم شد ... نفس هایش به گونه های ملتهب و داغم می خورد ... چشمان
خمارم در سیاهی شبش غرق شده بود ... سرش نزدیکتر آمد که چشمانم را بستم ... یقه اش
را در مشتتم گرفتم که دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفتشایا : چون خودت به شیرینیه
لبخندتی

حرارت بدنم بالا رفته بود و حس شیرینی در من وارد شده بود ... مشتتم را محکمتر کرد که
فشاری به کمرم وارد کرد ... بهم نزدیک تر شد و نفس عمیقی کشید...

شایا : مهتاب

مشت دستم شل شد ... حرارت بدنم به سردی زد ... از او فاصله گرفتم که نگاهم به حلقه ای
که در دستم بود افتاد ... خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم... نگاهش کردم ... نگاهش
پر تعجب بود ... پر از خواهش ... پر از نیاز ... قدمی به عقب برداشتم ... اما این خواهش ازان
من نبود ... این نگاه مال من نبود ... این نگاه مال مهتاب بود ... سرم را خجالت زد و شرمنده از
نگاهش گرفتم و قدمی دیگری به عقب برداشتم که کمرم به میز برخورد کرد و لبخند تلخی
را بر لبانم ظاهر کرد ... حس گناه و خیانت سر تا سر وجودم را گرفته بود ... با قدم های شایا
که به من نزدیک می شد ... به طرف در آشپزخونه رفتم و با شتاب گفتم - چرا کسی نیست ...

♦ مریضی حواسی برای من نداشته

به طرفش برگشتم که بدون اینکه به طرفم برگردد سر جاش ایستاده بود و به میز خالی خیره شده بود ... با ناراحتی نگاهش کردم ... اون حق من نبود ... با احساس سنگینی نگاهم سرش را به طرفم برگرداند که از خودم که این بازی مسخره را شروع کرده بودم متنفر شدم ...

اون شوهر خواهرم بود ... فقط شوهر خواهرم ... قدمی به طرفم برداشت که قدمی به عقب رفتم و دوباره گفتم - پس بقیه کجان؟

اخمی کرد و دستی در

موهایش کشید و گفت شایا

: دارن سالن رو برای

مهمونی آماده می کنن لبخند

بی جونی زدم و پشتم را به

او کردم و گفتم

- پس بگو چرا اینجا امروز اینقدر ساکته

با سرعت به طرف سالن راه افتادم که مرا از پشت گرفت و قدم هایم را متوقف کرد .. سعی کردم خودم را از حصار دستهایش خارج کنم که محکم تر من را گرفت و نزدیک گوشم گفت شایا : دوباره تب کردی

حالا ناتوانی ام را بین بازوهایش حس می کردم ... آره تب کرده بودم و امیدوار بودم این گرمی بدن او یک کابوس باشد .. یک کابوسی که من را از این حس گناه فاصله بدهد ... سرم را از پشت به سینه اش چسپاندم ... که قطره اشک گرمی از گوشه ی چشمم به پایین راه پیدا کرد ... من کنار شایا ضعیف بودم ...

- اهم .. اهم .. شایا

با صدای زنی چشمانم را باز کردم و مقداری از شایا فاصله گرفتم و نگاهم را به مادر تنی شایا... فرح بانو دوختم لبخند مادرانه و مهربانی به لب آورد و رو به من و شایا گفت

فرح بانو : شماها اینجاییں همه دنبالتون می گردن

ادم خجالتی نبودم که سرم را به زیر بیندازم و سرخ سفید شوم ... و حالت مریضم این لجبازی را بیشتر کرده بود .. زل زده بودم در چشمان فرح بانو که شایا کنارم ایستاد و رو به مادرش گفت شایا : مهتاب حالش خوب نبود می...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند و

وسط حرفش پریدم و گفتم - من

حالم خوبه حالا می رم توی سالن

سرم را به فرح بانو تکان دادم و جلوتر از آنکه شایا دستم را بگیرد یا حرفی بزند از آن ها فاصله گرفتم ... فاصله گرفتم مانند فراری بود که گناه با او بودن را همراه داشت ... دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم ... نگاهی به اطراف کردم و زیر لب نالیدم - حالا این سالن کوفتی کجاست

ضربان قلبم تند شده بود ... از حسی بود که نمی خواستم حقیقت داشته باشه ... حداقل توی این سه چهار روز حقیقت نداشت ... بلکه خواب بود کابوس بود ... سرم را بر گرداندم که نگاهم به خروجی ساختمان افتاد نیاز به هوای آزاد داشتم ... بلکه هوای سرد و نم دار بیرون می توانست التهابم را کم بکند ... بلکه با سردی که بیرون می وزید می تونست این احساس گرما را در قلبم سرد بکند ... با قدم های بلند به طرف خروجی رفتم که به دلیل حال

خرابم و سردردی که در سرم وارد شده بود ... قدم هایم شل شد و با درد خم شدم ...
 چشمهایم را محکم روی هم فشار داد و راست ایستادم ... و تکیه ام را به ستون دادم ...
 نفس عمیق کشیدم که نگاهم به دری افتاد که هیچ وقت نمی توانستم از یاد ببرم ... همون دری
 بود که مهتاب با انگشتش اشاره کرد ... قدمی به جلو برداشتم و موهایم را که به پیشانی ام
 چسپیده بود را کنار زدم .. این همون دری بود که مهتاب با گریه وارد شد و پاکتی را به طرف
 شخصی انداخت ... نفس هایم تند شده بود .. در برایم چشمک می زد ... پیداش کرده بودم
 ... نگاهی به چهار ستون جلوی در کردم و گفتم - این امکان نداره آناییتا : چی امکان نداره
 با صدای آناییتا که خنده در آن بود به طرفش برگشتم .. که با دیدن حالت زارم ... لبخند
 از روی لبش ماسید و خودش را به من رساند آناییتا : ستاره

اخمی کردم و قدمی به عقب رفتم

و با چشم غره ای گفتم -

مهتاب

بی توجه به حرفم دستش را نزدیک آورد و بر روی پیشانی ام گذاشت که با چشمهای گرد
 شده نگاهم کرد ... احساس بدی داشتم ...

پاهایم شروع به لرزیدن کرده بود ... دست آناییتا را از روی پیشانی ام پس زدم

که با نگرانی در چشمانم خیره شد و گفت آناییتا : تو چرا اینقدر داغ کردی

با تعجب نگاهش کردم ... داغ .. تب داشتم اما داغ ... دستی به پیشانی ام کشیدم ... خودم از

گرمی پیشانی ام چشمانم گرد شد ... نفس هایم کند شده بود که آناییتا با نگرانی شانه هایم

را گرفت آناییتا : ستاره خوبی

چشمامو بستم و دستم را به طرف یقه ام بردم ... نه خوب نبودم ... بلکه از زور گناه داشتم کم می آوردم ... پاهایم شل شد و به زانو نشستم که آناهیتا جیغ خفه ای کشید ... سرم را در میان دستانم گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم - ...شایا

تنها حرفی که می تونستم اون موقع بزنم همین بود ... شایا... روی سرامیک های سرد دراز کشیدم که آناهیتا جیغ بلند تری کشید ... آشوبی در معده ام برپا شده بود ... باید بالا می آوردم ... اما چیزی راه نفس کشیدن آروم را گرفته ... آناهیتا از جایش بلند شد که با بی حالی سرم را برگرداندم و به در بسته ی اتاق خیره شدم ... لبخند کم جونی زدم و با دردی که در سینه ام پیچیده بود نالیدم - پیداش کردم

با قدم های محکمی که نزدیک می شد چشمانم را آرام بستم این قدم ها را می شناختم .. این قدم های محکم فقط می تونست ازان یکی باشه ... لبخند دوباره ای زدم که صدای مهتاب در گوشم پیچید...

مهتاب : باز کن چشمتو

با سرعت چشمانم را باز کردم که نگاه مهتاب گره خورد ... با قرار گرفتن شخصی جای مهتاب ... او محو شد و صورت اخم کرده و چشمان نگران شایا جایش قرار گرفت ... دستش را جلو آورد و دستی به گردنم کشید ... که چشمانش را بست و به آرامی گفتشایا : لعنتی

با یک حرکت از جا بلندم کرد و میان بازوانش گرفت ... با فشاری من را به خودش چسپاند که صدای گریان آناهیتا ... چشمان بی فروغم را بر روی هم گذاشت

شایا : وای به حالت اگه چشمتو ببندی

با صدای پر تحکمش چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم ... از روی گردنش عرق سرازیر می شد ... با درد دیگری که در سینه ام پیچید ..

بی آنکه جلوی دردم را بگیرم

.. ناله ای کردم و گفتم - نمی

تونم نفس بکشم

با ترس نگاهم کرد ... این نگاه برای من گنگ بود ... این نگاه پر از ترس پر بود از حرفی که در آن حال خواندنش برایم ممکن نبود ...

خواستم چشمانم را بر روی هم

بذارم که با صدای بلند غریدشایا :

چشمتو نبند لعنتی

خنده ی بی جونی کردم که به سرفه افتادم ... شایا بیشتر من را به خودش فشرد که با نفس

های بریده گفتم

- فکر نمی کردم.... بد دهن باشی

سرفه ی دیگر کردم که مزه ی خون را در دهانم حس کردم ... نفسهایم رفته رفته کندتر می

شد و صدای خس خس کردن سینه ام را احساس می کردم با صدای پر از خشم شایا که قاسم

را صدا می زد ... دستم را بر روی سینه اش گذاشتم که .. نگاهش را به من دوخت با آرامی

گفتم

- شایا

قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد خشم
شایا را بیشتر کرد و بلند تر غریدشایا : قاسم

با گرمی خونی که از کنار لبم سرازیر شد ...چشمانم را بستم ... و بی توجه به ضربه هایی که به
صورتم زده می شد ... چشمانم را بستم ... اما گرمی دستانی را بر روی قفسه ی سینه ام
احساس می کردم و زمزمه ای که می گفتشایا : حالا وقتش نیست ... دوباره نه ...چشماتو باز
کنو بار دیگر غرش که رو به قاسم گفته بودشایا : تندتر برون

و دست های گرمش بود که بر روی پیشانی ام
قرار گرفته بود ... نالیده بودشایا : نخواب...

تورو به هر مقدسی قسم نخواب

بی جون سرم را تکان داده بودم که دستم را در دستش فشرد و رو به قاسم فریاد دیگری
کشیده بود ... شایا سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت

شایا : نخواب برام حرف بزن

چیزی نگفتم که شایا فشاری به قفسه ی سینه ام وارد کرد که ناله ای کرد
و با لبخندی با نفس های بریده گفتم - داری... تلافی ... می کنی

چیزی نگفت و سرش را در موهایم فرو برد و

کنار گوشم به آرامی گفتشایا : برام حرف

بزن

به سختی چشمم را باز کردم و نگاهم را به صورت سرخ شده اش دوختم و گفتم

- تو...تو...

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

شایا نگران نگاهم کرد و با
لبخند نایابش گفتشایا :
اگه من حرف بزنم قول
می دی نخوابی

با نفسهای بریده حرف زدن برایم سخت شده بود چشمهایم را باز و بسته کردم که باز همان لبخندش را تکرار کرد و همانطور که در چشمانم خیره بود گفت

شایا : بهم گفתי شعر راحتتر می تونه حرفای ناگفته را بگه پس منم برات از اون شروع می کنم
پلک زدم و بار دیگر نگاهش کردم ... باز هم نگاهش آشنا شده بود ... باز هم نگاهش پر شده بود از خواهش ... از درد نا گفته ای که پشت آن تاریکی شب پنهان کرده بود ... سرش را نزدیک تر آورد و به آرامی گفتشایا : از کسی نمیپرسند

چه هنگام میتواند
«خدانگهدار»
بگوید؟ از عادات
انسانیاش
نمیپرسنداز
خویشتنش

نمپیرسندزمانی به

ناگاه

باید با آن رو در روی در آیدتاب

آردپیزردوداع رادرد مرگ رافرو ریختن را

تا دیگر باربتواند که برخیزد.

با نگاه پر از غمش خیره شد در چشمانم و دستی در موهایم کشید و آروم با صدایی که آن لحظه شده بود پر از احساس پر از ناراحتی گفتشایا: بعضی موقع ها برای درک کردن حسی یا چیزی شعر گفتن یا حرف زدن کافی نیست دستم را بر روی قلبش نهاد و خیره در چشمانم شد و گفت

شایا: بعضی موقع ها باید احساس کرد ... از چشمان شخص متقابل خوند که دردش چیه

حسش چیه

کوبیده شدن ضربان قلبش را از زیر دستم احساس می کردم چشمانم را بستم تا بیشتر

احساسش کنم که شایا فشاری به دستم وارد کرد و گفت

شایا: قول دادی نخوابی

لبخند بی جونی زدم و چشمم را باز کردم و نگاهش کردم ... باز هم لبخندی زد که احساس

کردم لبخندش لبخند تلخی بود ... نفسم را به سختی بیرون دادم و با حالت ناله ای گفتم - بازم

.. بگو

شایا با نگرانی نگاهم کرد و سرش را بالا گرفت نگاهی به قاسم
 کرد و رو به قاسم با عصبانیت گفت شایا : عجله کن قاسم
 یقه ی پیراهنش را گرفتم که نگاهش را بار دیگر در نگاهم دوخت
 ...چترهایم را از جلو چشمانم کنار زد و گفت شایا : من اونقدر مثل تو
 راحت نیستم که حرف بزنم

با ناراحتی نگاهش کردم که سرش را
 نزدیک آورد و با مهربانی گفت شایا : اما
 می خوام برای تو از اینجا بگم اشاره ای به
 قلبش کرد و ادامه داد

شایا : از اینجایی که هزار حرف نگفته داره اما کسی برای شنیدنش نیستگاهی دلت میخواد
 همه بغضهات از توی نگاهت خونده بشنمیدونی که جسارت گفتن کلمه ها رو نداریاما
 به نگاه گنگ تحویل میگیری یا جمله ای مثل : چیزی شده؟...اونجاست که بغضت رو با لیوان
 سکوت سر میکشی و با لبخندی سرد میگی : نه،هیچی ... ای حرف رو خیلی ها زدن اما هیچ
 وقت توجه نکردم .. نخواستم توجه کنم .. چون من مرد بودم باید.. همه چیز هارو با عقل و
 منطق حل می کردم ... اما وقتی به این حرف رسیدم دیدم رسیدم به یک بی راهه که هیچ راهی
 برای برگشت اون روزها نیست که درستش کنم ... هیچی برای جبران اون روزها نیست تا با
 منطق بی خود خرابش نکنم

گیج و گنگ نگاهش کردم که گونه ام را نوازش کرد و گفت

شایا: چقدر سخته منطقی فکر کنی... وقتی احساساتت داره خفت میکنه... اینقدر سخته که نمی تونی یک قدم به عقب برداری ببینی آیا این منطق درست بوده یا اشتباه ...

نفسش را بیرون فوت کرد دستی در موهایش کشد که سرفه ای از نفس بریدگیم کردم که با نگرانی نگاهم کرد ... دستم را جلو بردم و به لبش نزدیک کردم و به حالت لبخندی بالا بردم .. که دستم را گرفت و همانطور که در چشمانم خیره بود گفت

شایا: آدما دلتنگ که می شن ، آدم دیگه ای می شن...خشنتر.. عصبیتر.. کلافه تر و تلخ تر..و جالبتر اینکه ، با اطرافیان هم کاری ندارن ... توجه نمی کنن ببینن کسی بهت احتیاج داره یا نه ... می ری تو لاک خودت و به دنیا و همه اخم می کنی که انگار مقصر اصلی دیگران هستن نه تو

لبخندی به صورتش زدم ... دیگه نفس کشیدن سخت تر از هر چیزی برایم شده بود ... نفسم را به سختی بیرون دادم و در دل برای غم این چشمها به خودم نالیدم ... پس دلیل اینکه از آروین دور بود همین بود ... اون دیگران رو مقصر می دونست ... مقصری که خودش هم شامل آنها بود ... سرم را برگرداندم ... و بی توجه به فریادی که شایا بر سر قاسم زد ... میان نفس های آخری چشمانم را بستم ... صدا ها قطع شده بود فقط صدای گرم شایا توی گوشم می پیچید که حقیقت فاصله اش را از آروین می گفت از مهتابی که من باشم می گفت ... از خانواده اش می گفت ... آن هم از زبان بی زبانی... با خوردن قطره های آبی بر روی صورتم ... خودم را به خواب عمیقی که قول نخوایدنش را به شایا داده بودم دعوت کردم

نگاهی به شایا کردم که با غرور کنارم راه می رفت ... مثل همیشه بی لبخند و با اخم همیشگی اش ... با احساس سنگینی نگاهم نگاهش را به من دوخت که چشمکی به او زدم و خندیدم ... دستش را دراز کرد و در میان بازوانش جای گرفتم و خنده ای مستانه کردم ... شایا نگاهی به اطراف کرد ... با دیدن جای خالی اطرافیان ... لبخندی به لب آورد و سرش را به سرم نزدیک کرد که چشمانم را بستم ... نفس هایش به صورتم می خورد و لبخندم را پر رنگتر می کرد ...

شایا : مهتاب

آنقدر با احساس کلمه مهتاب را به زبان آورده بود که لبخند از روی لبهایم ماسید ... از او فاصله گرفتم و نگاهم را به چشمانش دوختم ...

این نگاه عاشق مال من نبود ... قدم دیگری به عقب برداشتم که شایا قدمی به جلو آمد و فریاد زد شایا : مواظب باش

با سوزش دستی با ترس چشمانم را باز کردم که نگاهم خیره به سقف سفید رو به رویم شد و صدای زنی که تکرار می کرد - دکتر اردشیر بخش مغز و اعصاب ...

دکتر اردشیر بخش مغز و اعصاب

نفسم را پر صدا بیرون دادم و با یادآوری خوابم خواستم دستی به موهایم بکشم که صدای نازکی با عجله گفت - دستتو تکون نده عزیزم

با تعجب به طرفش برگشتم و با دیدن یونیفرم صورتی که به تن داشت حدس زدم که ممکن بود پرستار باشه ... با دیدن نگاه پر از تعجبم .. لبخندی به لب آورد و گفت

پرستار : بذارین سرم رو از

دستتون بیرون بیارم

◆
نگاهی به دستم کردم و گنگ سرم را تکان دادم .. که با سوزش
دیگری در دستم چشمامو بستم و گفتم - من اینجا چکار می کنم

با دست دیگرم دستی به پیشانی ام کشیدم که با
همون صدای نازکش گفت پرستار : یعنی تو یادت
نمی آد چرا اینجا یی ◆ همانطور که چشمانم بسته
بود لبخندی زدم و گفتم - نه یادمه

پرستار : پس

چرا می

پرسین

لبخندم عمیق

تر شد و

گفتم

- آخه هر وقت فیلمی چیزی می دیدم دختره چشماشو که باز می کرد همین کلمه رو می گفت
پرستار خنده ای کرد که چشمانم را باز کردم ... خنده اش برعکس صدای نازکش بلند بود ...
معلوم بود که خوش خنده اس... نگاهمو به اطراف دوختم .. با دیدن اتاق خالی رو به پرستار

که هنوز می خندید گفتم - همراه ندارم

پرستار دستی به مقنه اش کشید و چسپی

بر روی دستم زد و گفت پرستار : رفتن

پیش دکتر

با آهانی سرم را تکان داد که پرستار چارت را در دستش گرفت و با آهی گفت
پرستار : می دونستی که اگه فقط چند دقیقه دیر تر می رسیدین بیمارستان ممکن بود زهر توی
تمام خونت بره

با تعجب نگاهش کردم که سرش را بالا گرفت
و لبخندی به رویم زد و گفت پرستار : دختر
خواست کجا بوده رفتی زهر خوردی با صدایی
که تعجب از آن می بارید گفتم

- زهر منظورتون چیه

پرستار باز همان لبخندش را تکرار کرد و چارت را
سر جایش برگرداند و گفت پرستار : منظورم اینه
که خیلی خوش شانسی که به موقع رسیدی

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد ... روی تخت نشستم ... فقط یک سرما خوردگی ساده
بود اما ... زهر ... دستی به موهایم کشیدم که یاد درد سینه ام افتادم و خونی که از دهانم خارج
شد ... کلافه نگاهی به در بسته کردم و زیر لب زمزمه کردم - من که چیزی نخورده بود جز
سوپي که شایا به من داده بود و آب پرتقال....

دیگه حرف در دهانم نمی چرخید ... یعنی شایا زهر به خوردم داده بود ... دستانم را مشت
کردم که یاد حرفایش وقتی در کنارش بودم افتادم ... یعنی ممکن بود شایا همچین بلایی سر
من بیاره ... شقیقه ام را فشردم ... اما شایا با خود من سوپ رو خورده بود ... سرم را بالا گرفتم
... نکنه بلایی سر شایا اومده باشه ... ملافه را از روی پاهایم کنار زدم و خواستم از تخت پایین

پیام که در اتاق با عجله باز شد ... و قامت بلند شایا در میان چهار چوب در قرار گرفت ..
نگاهم را به او دوختم و ایستادم ... اخمی کرد و با قدم های بلند به من نزدیک شد ...
حرکتی نکردم ... فقط می خواستم بدونم سالمه با قدم آخری که برداشت من را با حالت خشنی
به سمت خودش کشید... صدای استخون هایم را زیر بازوانش احساس می کردم اما بی توجه
به شکسته شدن آنها خودم را به او سپرده بودم

سرم بر روی سینه اش بود ... صدای قلبش نزدیک گوشم می شنیدم ... اینقدر بی حال بودم ..
که توان فاصله گرفتن از او را ندارم ... از او بی که آرامش بخش تن خسته ام بود ... صدای
نفس های پی در پی اش را می شنیدم ... اما حرفی نمی زدم ... نگاهم را از پنجره ماشین به
بیرون دوختم ... در نقطه ی نامعلوم در آن شب سیاه با یاد آوری دکتر و حرفایش
پوزخندی روی لبهایم نشست ... اعتماد به اطرافیان چقدر سخت بود ... باور حرفهایشان بدتر
از اون بود ... دستان شایا بر روی بازویم نوازش گونه تکان خورد که نگاهم را به دستش
دوختم ... ممکن نبود این دستها اینطور منو محکم توی آغوشش گرفته قصد کشتنم را داشته
باشه ... سرم را بر گرداندم و به نیمرخ مردانه اش که با اخمی به رو به رو خیره شده بود
دوختم ... با احساس سنگینی نگاهم نگاهش را از رو به رو گرفت و نگران چشمانش را به من
دوخت... یعنی ممکن بود این چشمها که از نگرانی می درخشید .. در غذایم زهر ریخته باشد
... صدای نگران و پر جذبه اش من را از فکر کردن بیرون آورد که گفت شایا : درد داری ؟
غمگین سرم را به نه تکان دادم و سرم را بر گرداندم ... باز صدای دکتر مانند زنگ خطری در
گوشم زنگ زد

دکتر : خانوم شما از خطر بیرون اومده ولی به خاطر ضعیف بودن بدنش باید بیشتر مواظبش باشین این چند روز قوه خودش را به دست بیاره
 با همون حالت مریضی که کنار شایا ایستاده بودم گفتم
 - دکتر من که زهری چیزی نخورده بودم ..
 دکتر لبخند پدرانہ ای زد و عینکش را بالا کشید و چارت
 را گوشه ی تخت گذاشت و گفت دکتر : دخترم من که
 قبل هم گفتم غذایی که شما اشتباه خوردی توش زهر
 بوده

با این حرفش نگاهی به شایا کرد که دستم را می فشرد .. نفسم را پر صدا
 بیرون دادم و رو به دکتر با اخمی گفتم - من هم به شما گفتم شوهر بنده
 هم از اون غذا خوردن چطور اون چی...
 هنوز حرفم را نشی، بوی که شایا وسط
 حرفم پرید و رو به دکتر و گفت شایا : می
 شه حالا مرخصش کنین

دکتر با استفهام نگاهش کرده بود و رو به او گفته بود
 دکتر : بدنش ضعیفه حداقلش دو
 روزی باید تو بیمارستان باشه شایا :
 خودم مواظبش هستم

دکتر خواست حرف دیگری بزند که شایا دستش را بالا برده بود و او را به سکوت دعوت کرده بود .. بدون آنکه از من نظری بخواد ...

بدون آنکه توجهی به حال بیمارم کرده باشد ... و بدون آنکه جواب سوالهای بی جوابم را داده باشد ... منو از بیمارستان مرخص کریه بود...

با صدای پر تحکم شایا از فکر خارج شدم و به زمان حال برگشتم که شایا رو به قاسم گفتشایا : برو جای همیشگی

نگاهی به قاسم کردم که از آینه با تعجب به شایا نگاه کرد و سرش را تکان داد... و راهش را تغییر داد ... سرم را به طرف شایا برگرداندم و بی حال گفتم

- می خوام برم خونه

شایا نگاهش را به من دوخت و

بدون آنکه اخمی کند گفت شایا :

نمی ریم خونه

- ولی من می خوام برم خونه

اخمی کردم که دستش را به صورتم نزدیک کرد و با شصت

دستش مرا بر روی گونه ام کشید و گفت شایا : اونجا نمی تونی

درست استراحت کنی - چرا؟

اخمی به چهره آورد... صورتش را نزدیک صورتم آورد و همانطور که
چتریهایم را به بالا هدایت می کرد گفت شایا : چون اونجا حالا شلوغه
کلی مهمون دعوت شده نمی تونی استراحت کنی

آهی کشیدم ... تازه یاد مهمونی افتاده بودم ... پس ساشا رسیده
بود .. نگاهم را برگرداندم و گفتم - پس چرا نداشتی توی
بیمارستان بمونم

شایا چانه ام را گرفت و باز نگاهم در نگاهش دوخته
شد و لبخند نایابش را زد و گفت شایا : اگه اونجا می
زاشتمت که با سوالات می خواستی دکتر رو دیونه کنی

نگاهم را از لبخندش گرفتم و به چشمانش خیره شدم... چشمانش برعکس لبانش نمی خندید
.. پر بود از چیزی که نگرانی اش صد چندانی کرد ... سرم را تکان دادم و نگاهم را از او
گرفتم و گفتم - دوست دارم همون آدم صادق بمونی شایا : یعنی چی ؟

پوزخندی زدم و چشمانم را بستم و گفتم

- یعنی اینکه دروغ نگی

فشاری به بازویم وارد کرد و با صدای که سعی در

آروم کردن آن داشت گفت شایا : من دروغی

نگفتم

سرم را به طرفش برگرداندم و سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و گفتم
- پنهنون کاری نکن پس ... می تونم از توی چشمات اون دل نگرانی رو بخونم

شایا نفسش را پر صدا بیرون داد . حرفی نزد ... هر دو حرفی نزدیکیم ... ماشین در سکوتی فرو رفته بود و گاه گاهی صدای زنگ موبایل به گوش می رسید اما بی توجه به زنگ موبایل هر سه سکوت کرده بودیم .. با

سوزشی که در معده ام پیچید... چنگی به پیراهن شایا زدم که تکانی خورد و کنار گوشم گفت شایا : چیزی شده ؟

با بیشتر شدن سوزش معده ام خودم را بیشتر

به او نزدیک کردم و گفتم - معدم می سوزه

شایا نفسش را پر صدا بیرون داد و با صدای پر از

خشم رو به قاسم کرد و گفت شایا : از این راه برو

نزدیکتره قاسم : ولی ارباب حالا تاریکه ممکنه...

صدای فریاد شایا اجازه بیشتر

حرف زدن را به او نداد شایا :

کاری که می گم انجام بده

قاسم حرفی نزد که شایا سرش را به

گوشم نزدیک کرد و گفت شایا :

تحمل کن تا برسیم

بی صدا سرم را تکان دادم و خودم را جمع کردم که گرمای دستی من را به خود آورد ... با

تعجب سرم را بالا گرفتم که نگاهم بین چشمان شایان و دستان در حرکتش می چرخید...

سرش را نزدیک آورد و بینی اش را به بینی ام زد و گفت شایا : می خوام ماساژ بدم یکره از

سوزشش کم بشه

تاحالا آنقدر نزدیک چشمانش را ندیده بودم ... چشمانش معصومانه بود و پر از غمی که سعی در پنهان کردن آن داشت ... دستم را بر روی دستش گذاشتم و گفتم - چرا دکتری رو رها کردی

چشمانش برقی زد اما اون برق مانند ستاره ای که خاموش می شد خاموش شد و نگاهش از نگاهم گرفته شد و به بیرون دوخته شد و از حرکت ایستادن ماشین .. از او فاصله گرفتم و نگاهم را به اطراف دوختم .. به جز سیاهی چیزی به چشمانم نخورد ... از شایا فاصله گرفتم که شایا در ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد با پیاده شدنش خم شد و دستش را به طرفم دراز کرد ... نگاهی به دستش و او دوختم ...

شایا : دستمو بگیر

نگاهم را به چشمانش دوختم که خودش دستش را جلو آورد و دستم را کشید و من را به خودش نزدیک کرد دستش را به زیر زانوهایم برد و بلندم کرد ... یقه اش را گرفتم که لبخندی زد و من را بالا تر کشید ... سرم را تکیه به شانه اش دادم ... رو به قاسم کرد و گفت

شایا : اون وسایلهایی که توی ماشینه رو بذار

توی خونه بعد خودت برو قاسم خم شد و

گفت قاسم : چشم ارباب

هر دو به طرف خانه ی که وسط درختها بود به حرکت در آمدیم که شایا ایستاد و بار دیگر با اخمی به طرف قاسم برگشت و گفت شایا : نمی خوام کسی متوجه این اتفاق ها بشه

قاسم بار دیگر سرش را تکان داد که شایا بدون حرف دیگری به طرف خانه به راه افتاد ... باز پوزخندی زدم و در دل گفتم ... یعنی شایا دوست نداشت کسی از زهر که به خوردم داده بودن با خبر بشه ... باجاز شدن در ساختمان ... همانطور که در کنار شایا بودم نگاهم را به اطراف دوختم که شایا به گوشه ای از خونه رفت و فانوسی که به دیوار آویزان بود را روشن کرد ... با تعجب به فانوس چشم دوختم که متوجه شدم فانوس یکی از چراغهای فانوسی هستش که تازه به بازار اومده ... کارم باعث شده بود که سر از همه ی این چیز ها در بیارم ... شاید علاقه ی زیادم به تنوع بود که من رو به این کار کشوند ... با قرار گرفتن بر روی مبلی که در حال بود چشم از فانوس گرفتم و به شایا دوختم که به طرف دیگر حال راه افتاد و فانوس دیگری را روشن کرد .. رفته رفته اون خونه تاریک روشن شد و عکس هایی که بالای شومینه قرار داشت روشن تر شد ... نگاهی به شایا کردم که به طرف شومینه رفت و دستانش را در جیب شلوارش قرار داد و نگاهش را به عکسها دوخت .. همانطور نگاهش می کردم .. دستم را به طرف شالم بردم و شل ترش کردم که قاسم وارد خانه شد ... نگاهم را به قاسم دوختم که پلاستیک در دستانش بود و لبخندی زدم ...

شایا : وسایل ها رو بذار همینجا خودت برو

قاسم پلاستیک ها را در دستش جا به جا کرد و نگاهی به شایا کرد و پلاستیک ها را کنار در گذاشت ... با تعجب نگاهش کردم که شایا باز گفت

شایا : برگرد خونه و هر اتفاق یا خبر شد به من اطلاع بده نگاهی به شایا کردم که هنوز همانطور ایستاده بود و به عکسها خیره شده بود و بار دیگر نگاهم را به طرف قاسم برگرداندم که نگاهش را غافلگیر کردم ... دست و پاچه سرش را تکان داد و گفت قاسم : چشم ارباب

و بدون حرف دیگری خارج شد و رفت ... با رفتن او شایا برگشت و به طرف در رفت ... کلیدی از جیبش بیرون آورد و در را قفل کرد ... باچشمان گرد شده نگاهش کردم که خم شد و پلاستیک ها را برداشت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد ... سرم را از روی مبل خم کردم که درست بتونم بینمش با اخمی یکی یکی وسایل ها رو که خوارکی بود خارج کرد و در یخچال گذاشت ... راست نشستم و نگاهم را به اطراف دوختم ... چقدر این خونه برام آشنا بود ... کفشهایم را از پایم خارج کردم و به خاطر سوزش معده ام در آغوش جمع کردم اما فایده ای نداشت ... باز هم سوزش بیشتر می شد ... دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم ... باز هم تب کرده بودم ... سرم را به مبل تکیه دادم و نفسم را پر صدا بیرون دادم که دستی داغتر از پیشانی تبارم بر روی پیشانی ام نشست ... چشمانم را باز کردم که به خاطر مریضی خمار شده بود و به او چشم دوختم ... با دیدن نگاهم اخمی کرد و گفت شایا : باز تب کردی بدون حرفی سرم را تکان دادم که کنار پایم نشست و دستم را در دستش گرفت و نگاهی به دستم کرد ... فشاری به آن وارد کرد که آهی کشیدم ... مایه ی سردی را بر روی دستم احساس کردم و بعد از آن سوزشی که با آخ بی جونی تبدیل شد نگاهی به دستم کردم که حالا سرمی به آن وصل شده بود و نگاهم را پر سوال به شایا دوختم که از جایش بلند شد و گفت شایا : دراز بکش اینطور راحتتر

به حرفش گوش دادم و روی مبل سه نفره ی سفید دراز کشیدم و نگاهی به در یکی از اتاق ها گفتم - خوبه این خونه اتاق داره

طعنه ام را گرفت ... نگاهی به من کرد و
دستی در موهایش کشید و گفتشایا : بیشتر
دوست دارم اینجا باشی تا توی اتاق
شالم را با یک دست باز کردم و گوشه ی مبل
گذاشتم و گفتم - چرا ؟

شانه ای بالا انداخت و باز به
طرف شومینه رفت و گفت شایا :
اینطور زیر نظرمی حواسم بهت
هست خنده ی کردم و گفتم

- مگه دزد گرفتی که اینطور می خوای زیر نظر بگیریش شایا :
شاید...

نگاهی بهش انداختم ... تکیه اش را به دیوار کنار شومینه داده بود و نگاهم می کرد ...
چشمانش می درخشید ... یک نگاه دلخور و شاید یک نگاهی که معنای آن برایم سخت بود و
خودم نمی خواستم که بدونم چی هست ... سرم را برگرداندم و نگاهی به اطراف کردم ... با بی
حالی به طرف شایا برگشتم که نگاهم می کرد و گفتم - اینجا خونه ی کیه

شایا پوزخندی زد و دست به
سینه نگاهم کرد و گفت شایا :
اینجارو یادت نیست

عمیق نگاهم کرد و قدم هایش را به طرفم برداشت و
اشاره ای به اطراف کرد و گفت شایا: چطور خونه ای
خودت رو یادت نمی آد با تعجب نگاهش کردم و
گفتم

- خونه ی من

شایا کنارم نشست و نگاهم کرد که سرش را مشکوک تکان داد ... بار دیگر نگاهم را
به اطراف که شایا دستم را گرفت و گفتشایا: مهتاب
نگاهی به دستش که در دستم گره خورده بود دوختم ... آه از نهادم بیرون آمد این خونه ی
مهتاب بود ... لبخند تلخی زدم و دستش را فشردم و گفتم - آره یادم اومد ..
سرم را به طرف دیگر برگرداندم و با ناراحتی گفتم
- چرا نمی آیم اینجا زندگی کنیم شایا تکیه اش را به مبل داد و
گفت شایا: چون تو نخواستی

نگاهش کردم که با اخمی نگاهم می کرد و چشمانم را بستم ... نمی خواستم با بیشتر حرف
زدم سوتی های دیگه ای هم بدم ... نفسم را بیرون دادم ... که با احساس گرمی دستانش به
سرعت چشمانم را باز کردم و... با همون اخم نگاهی کرد و گفت شایا: نخواب تا داروهاتو
نخوردی

دستی به شکمم کشیدم که مور مور شده بود و سرم را تکان دادم .. شایا بدون حرفی از جایش
بلند شد .. و به طرف آشپزخانه رفت ... نگاهی از پشت به او انداختم ... دلشوره ی بدی در دلم

برپا شده بود ... سوالهایی که می کردم انگار شایا رو در شک انداخته بود ... نگاهی به آشپزخانه کردم و آهی کشیدم ... اینجا خونه ی مهتابم بود مهتابی که حالا باید کنار شایا باشه ... روی مبل دراز کشیدم و خیره به سقف شدم .. که باز سوزشی در معده ام پیچید ... اخمی کردم و نالیدم - فقط بدونم کی زهر به خوردم داده روزگارش رو سیاه می کنم شایا : فکر نکنم بتونی کاری بکنی

با شنیدن صدایش کنارم با ترس از جام بلند شدم که سرم کشیده شد و رده ی خون از دستم سرازیر شد ... شایا با اخمی دستم را گرفت که گفتم

- چی گفتی؟

دستم را با خشم گرفت و بار دیگر سرم را

در دستم درست نهاد و گفت شایا : دیونه

شدی این چه کاری بود که کردی

با اخمی نگاهی به دستم کردم و دستش بیرون کشیدم که نگاه خیره اش را به

چشمانم دوخت که حرفم را تکرار کردم و گفتم - تو چی گفتی

دستی به موهایم که بر روی صورتم

ریخته بود کشید و گفت شایا : فکر

نکنم بتونی کاری بکنی

دستش را پس زدم و موهایم را

پشت گوشم بردم و گفتم - چه

کاری؟

شایا پوزخندی زد و کاسه ی سوپی را که بر روی میز گذاشته بود را برداشت و رو به رو یم گرفت ... با تعجب نگاهی به کاسه کردم چه زود غذا درست کرده بود ... با صدای شایا سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم شایا : اینکه بتونی روزگارش رو سیاه کنی

قاشقی سوپ را به طرفم گرفت .. که مشکوک نگاهش کردم ... شایا عجیب

شده بود ... دهانم را باز کردم و گفتم - مگه تو می دونی کیه

قاشق سوپش را در دهان بردم که نگاهی به لبهایم کرد و با بدجنسی

که در چشمانش دیده می شد گفت شایا : آره می دونم

بدون اینکه تعجب یا ناراحت باشم .. نگاهش کردم .. برای اولین بار بود که می دیدم

چشمانش از شیطنت می ◆ درخشید ... قاشق دیگری پر از سوپ کرد و به طرف

دهانم نزدیک کرد و گفتشایا : نمی خوای پرسسی کی بوده

نگاهش کردم و قاشق پر سوپ را خوردم و چشمانم را باز بسته کردم و گفتم

- اگه می خوای بگی که خودت می گی نیازی به پرسیدن نمی بینم

دروغ می گفتم ... کنجکاو بدونم که دشمنم به جز زرین خاتون کی می تونه باشه ... لبخند

نایابش را زد و قاشق دیگری را پر کرد و گفت شایا : خوشم می آد باهوشی

لبخندش به اخمی تبدیل شد و یک تایی

ابرویش را بالا داد و گفت شایا : اما اونقدرها

نه که بتونی بدون فکر و با عجله یک کار

مسخره بکنی با اخمی دهان را از قاشق دور

کردم و گفتم - منظورت چیه

بدون توجه به من که قاشق را پس زده بودم بار دیگر به دهانم نزدیک
کرد و قاشق را در دهانم گذاشت و گفت شایا : منظورم اینه که اون زهر
رو من ریخته بودم

با این حرفش مایه ی سوپ در گلویم پرید و با چشمان گرد شده نگاهش کرد و از او فاصله
گرفتم ... قهقه اش بلند شد ... با تعجب به خنده اش نگاه کردم اگه توی موقعیت بهتری بودم
به نرگسی و آناهیتا می گفتم که بیا دیدن به خنده اش انداختم ... اما توی اون موقعیت از خنده
اش ترسیدم ... از لحن کلامش وحشت کردم ... شایا با دیدن چشمان گرد شده ام همانطور که
می خندید ... قاشقی در سوپ فرو برد و خودش خورد و ضربه ای به بینی ام زد و گفتشایا :
نترس من که همسرم رو نمی کشم

قاشقی دیگر خورد و گفت

شایا : اینطور که باهوش به نظر نمی رسی نیستی

دستی به موهایم کشیدم و نگاهش کردم ... این شایا به نظرم وحشتناک می زد ... خواستم
بیشتر ازش فاصله بگیرم که من را به سمت خودش کشید و با اخمی در چشمانم خیره شد و
گفت

شایا : مهتاب فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی که فکر کنی من بخوام به تو صدمه ای برسونم ...
صداقت رو می شد از چشماش بخونم ... اما رفتارش چه معنی داشت ...
شایا دستی به گونه ام کشید و گفت شایا : من جلوی خودت همه چی
رو درست کردم هر دو با هم خوردیم

قاشقی دیگر به طرفم گرفت که فقط نگاهش کردم .. قاشق را به دهانم نزدیک کرد و مجبورم کرد که آن را باز کنم ... بی حال دستم را پیش بردم و بر روی دستش گذاشتم و گفتم

- بسه دیگه نمی تونم بخورم

شایا : نمی تونی بخوری یا اعتماد نداری

نگاهش کردم که پوزخندی به لب آوردم و از جایش بلند شد ... با تعجب نگاهش کردم ... گیج شده بودم ... از این اخلاقی که رنگ دیگر می گرفت و عوض می شد ... نگاهی به او که در آشپزخانه بود انداختم ... روی مبل دراز کشیدم و باز نگاهم به او که کلافه کنار یخچال ایستاده بود دوختم ... با احساس سنگینی نگاهم ... نگاهش را برگرداند و نگاهم کرد که از سوزش معده چشمانم را به هم فشردم

صدای قدم های سنگینش را که نزدیک می شد را شنیدم و بعد از او دیگر چیزی نفهمیدم ... فقط تنها چیزی که لبخندی بر روی لبم جاری کرد .. دستی بود که بر روی گونه ام قرار گرفت با سوزشی که دستم پیچید .. با آخی چشمانم را باز کردم که با تابش نور در چشمانم بار دیگر آن را بستم ... که دستی بر روی سرم قرار گرفت ... با سرعت چشمانم را باز کردم که شایا را کنارم نشسته بر روی میز کنار مبل دیدم ... با دیدنش نفس آسوده ای کشیدم ... برای اولین بار بود توی این چند روزی که به این روستای کوفتی اومده بودم ... بدون خواب بدی خوابی بودم اما این دلشوره هر احساس بدی را در من منتقل می کرد ... شایا چسپی به دستم زد و از جایش بلند شد که چشم بسته گفتم - صبح شما هم خوش باشه

شایا : خیلی وقته دیگه صبحهام خوش نیست

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم... آنقدر با ناراحتی آن حرف را زده بود که لبخند تلخی بر روی لبم نشست... درست عین من صبحاش دیگه خوش نبود... روی مبل نشستم که نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت شایا: فکر کنم حالت بهتر شده

نگاهی به خودم کردم... و تکانی به خودم دادم
و سرم را تکان دادم و گفتم - اوهوم آره خوبم
شایا: خوبه... اگه می گفتی نه باید به شب بیداری
های بالا سرت شک می کرد با تعجب نگاهش
کردم و گفتم

- نخواییدی اصلا"

خمیازه ای کشید و شانۀ اش را بالا انداخت و همانطور که به
طرف یکی از اتاق ها می رفت گفت شایا: چه فرقی می کنه

کنار یکی از درها مکثی کرد و همانطور
که پشتش به من بود گفت شایا: حالا که
حالت خوبه یک صبحونه ای درست کن

با این حرفش بدون اینکه جوابی از من باشد... وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست... با
اخمی به در بسته ی اتاق کردم و زیر لب گفتم - شاید من توانی برای درست کردن صبحونه
ندارم...

غر غر کنان از جام بلند شدم که معده ام تیر کشید... اما تا کی باید اینطور ضعیف باشم...
راست ایستادم و به طرف آشپزخونه به راه افتادم... نگاهی به آشپزخونه کردم... لبخندی

روی لبم نشست ... چقدر این آشپزخونه به نظرم آشنا بود .. اما جای یخچال اشتباه بود .. باید کنار مایکروفر باشه فک کنم جالبتر باشه ... شانه ای بالا انداخت و با زیر لب به من چه ای .. در یخچال را باز کردم و وسایلی را که برای صبحانه لازم بود را از آن خارج کردم و هر یک را در یک بشقاب کوچکی قرار دادم که چشمم به تخم مرغ افتاد ... چقدر دلم از اون تخمه مرغ پیروی که پویا برایم درست می کرد می خواست نفسم را پر حرس بیرون دادم و دست بردم و دو تخم مرغ برداشتم و مشغول درست کردن تخمه مرغ شدم ... نمی دونم چقدر مشغول به کار بودم که با سنگینی نگاهی به طرف میز برگشتم که شایا را نشسته با موهای خیس بر روی صندلی دیدم ... با ترس دستی بر روی قلبم گذاشتم و گفتم - هسی ... کی اومدی تو

حوله ای که دور گردنش بود را بر روی سرش نهاد و بدون آنکه جوابم را بدهد شروع به خشک کردنش کرد ... اخمی کردم ... مردیکه بد اخلاق .. تخمه مرغ را در بشقاب ریختم و بر روی صندلی رو به رویش نشستم ... که نگاهی به من کرد و گفت شایا : چایی نداریم

اشاره ای به میز کردم و رو به خودش و

همانطور که اخمی کرده بودم گفتم - تو روی

میز چایی می بینی

شایا سرش را به نه تکان داد که لبخندی زدم و همانطور که

لقمه را در دهانم می گذاشتم گفتم - پس نپرس داریم یا

نداریم

اخمی کرد که لبخندی زدم و اخمش بیشتر در هم رفت ... شاد از اینکه حالش را گرفته بود
لقمه ی دیگه ای از تخمه مرغم درست کردم که با ریخته شدن عسل بر روی تخمه مرغ های
درست شده ام چشمانم گرد شد و نگاهم را به دستی این کا رو کرده بود دوختم و کم کم بالا
بردم که نگاهم در نگاه بدجنسش گره خورد ... با ناله گفتم - چی کار کردی شایا

شایا شاناه ای بالا انداخت و بار دیگر عسل را بر روی تخمه مرغ در
بشقاب ریخت و با خونسردی گفت شایا : مگه نمی بینی دارم عسل
می ریزم روی تخمه مرغ

سرم را به مثبت تکان دادم که لبخندی برای حرص دادن من زد و گفت
شایا : پس نپرس دارم چیکار می کنم یا نمی کنم

با خشمی نگاهش کردم ... داشت حرفای خودم را به خودم می زد... با همون خشم بشقاب
رو به طرفش کشیدم و با صدای ناراحتی گفتم - من از تخمه مرغ عسلی خوشم نمی آد

شایا بی توجه به ناراحتی من لقمه ای برای خودش
گرفت و در دهانش گذاشت و گفت شایا : اونش دیگه
به من مربوط نشست

با تعجب با لقمه ی بزرگی که در دهانش
گذاشته بود نگاه کردم و گفتم - حالا خفه

نشی

سرش را تکان داد و لقمه ی بزرگ دیگری برداشت که بشقاب خالی شد ... با حالت زار نگاهی
به لقمه اش کردم که وارد دهانش شد .. و اهی کشیدم ... ای زهر باشه توی این تخمه مرغا که

تو هم مثل من بیوفتی گوشه ی بیمارستان ... اخمی کردم و از جایم بلند شدم که نگاهم کرد و یک تا ابرویش را بالا داد که بی توجه به او سرم را برگرداندم و از آشپزخانه خارج شدم ... به طرف در به راه افتادم و به آن نزدیک شدم که صدای کشیده شدن صندلی را در آشپزخانه شنیدم و بعد از آن صدای شایا که گفت شایا : کجا می ری

موهامو بالا سرم جمع کردم و با همون اخم

رو بهش گفتم - می خوام برم بدوم

اخمی کرد و هوله اش را بر روی میز گذاشت و

از آشپزخانه خارج شد و گفت شایا : برای چی

بری بدویی

- اینجا دارم خفه می شم می خوام برم بدوم اعصابم آروم بشه ♦ شایا قدمی به جلو آمد و گفت

شایا : فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی که به خاطر یک تخمه مرغ اعصابت خورد بشه

عصبی قدمی به او نزدیک شدم که موهایم بار دیگر بر روی شانه ام

سرازیر شد ... دستم را مشت کردم و گفتم - چرا حرف زور می زنی می

خوام فکرم آزاد باشه بدونم دور و برم چه خبره شایا : با این حالت می

خوای بری بدویی که چی بشه

نفسم را بیرون دادم و سرم را با تأسف برایش تکان دادم و گفتم

- حرف از باهوشی می زنی اینطور که دارم می بینی از همون اول هم اینجا هیچ نداشتی

اشاره ای به سرم کردم که به طرف خیز برداشت ... من که انتظار این حرکت را از او نداشتم

... جیغ کشیدم و به پشت مبل پریدم ... شایا با دیدن ترسم .. لبخندی روی لبش نشد و خم

شد و کیفش را که بر روی میز بود برداشت و راست ایستاد و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت

شایا: حواست به حرفات باشه من همیشه اینقدر مهربون نیستم

حالا که مطمئن شدم برای اذیت کردم اینطور کرده بود با خونسردی لبخندی زدم و گفتم

- مثلاً "می خواستی منو بترسونی

پوزخندی زد و نگاهی به من کرد که هنوز پشت مبل ایستاده بودم و

همانطور که به طرف اتاق می رفت گفت شایا: نترسیدی!!

با جیغی که کشیدم خنده ی پر صدایی سر داد و وارد اتاق شد ... نه به اون روزا که نمی خندید

نه به حالا که فقط یک حرکت کافی بود برای خنده ی آقا ... اخمی کردم و به طرف در رفتم ...

دستگیره رو پایین بالا کردم ... اما در باز نشد ... بار دیگه امتحان کردم .. اما باز در باز نشد ...

چند باره دیگه امتحان کردم که یاد دیشب افتادم که شایا در رو قفل کرد .. جیغی کشیدم و

بلند گفتم - شایا این در چرا قفله

صدایی ازش بیرون نیومد ... اخمی کردم و با قدم های بلند به طرف اتاق رفتم و دستگیره رو

گرفتم تا در رو باز کنم که در اتاق هم قفل بود ... مشتت به در زدم و گفتم

- چرا درو قفل کردی

بازم حرفی نزد که مشت دیگری به در زدم ... نگاهی به اطرافم کردم ... یک خونه ی صد

متری با یک آشپزخونه اوپن .. و چهار اتاق و با دیزاینه مدرن ... سنتی با هم ... تکیه ام را به

کنار دیوار دادم و نگاهی به اطراف کردم ... چقدر این خونه برای من آشنا می زد... با نگاهی به

شومینه تکیه ام را از دیوار گرفتم و به طرفش رفتم ... نگاهم را به عکس ها دوختم و قدم

دیگری برداشتم که کلید در در چرخید ... بدون آنکه فرصت کنم یکی از عکسها رو بینم به طرف در برگشتم که شایا لباسی به دست از آن خارج شد نگاهی به او کردم که سرش را بالا گرفت ... چشمامو ریز کردم و به طرفش رفتم و گفتم - چرا در قفله

بدون اینکه جوابی به من بده لباسها رو به طرفم گرفت و گفت ♦ شایا: یک دوش بگیر تا من یک فکری برای نهار می کنم لباس هارو از دستش گرفتم و گفتم

- نگفتی چرا درارو قفل کردی

شایا پشتش را به من کرد و اشاره ای به اتاق کرد و گفت

شایا: سمت چپ حموم دستشویی هستش ... حوله..صابون ... همه چی توش گذاشتم که راحت باشی

با تعجب نگاهش کردم و نگاهی به خودم کردم ... نکنه دارم بو می دم داره این حرفارو می زنه حتما" بو می دم ... فکر کنم به خاطر این مریضی .. عرقهایی که کردم ... سرم را خجالت زده به زیر انداختم که بدون حرفی از من فاصله کردم و این باور را رساند که واقعا" بو می دم ... با عصبانیت و کلی خجالت وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم و دست برم لباسهامو بو کردم ... بو نمی داد ... دستم را بالا بردم و زیر بغلم را بو کشیدم ... باز هم بویی به بینی ام نرسید .. نفسی پر از حرص کشیدم که با یاد آوری سرما خوردگی ام آه از نهادم بیرون اومد ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم بو نمی دم ... وارد حموم شدم ... نگاهی به وان پر شده از آب که بخاری از آن بیرون آمد کردم و ممنون شایا شدم که همچین کاری برایم کرده بودم..

یکی یکی ... لباس هایم را خارج کردم و در وان خوابیدم ... بدن کوفته ام آرام شده بود...
چشمامو بستم و اجازه دادم که بدنم استراحت بکند

حوله رو دور موهام پیچیدم و از اتاق بیرون اومدم که نگاهم به شایا افتاد که کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد ... لبخندی زدم و به او نزدیک شدم که بدون اینکه به طرفم برگرده گفت شایا : عافیت باشه

لبخندی زدم و کنارش ایستادم و نگاهش را دنبال کردم بینم داره به چی اینطور خیره نگاه می کنه .. و زیر لب گفتم - سلامت باشی

نگاهش را از پنجره گرفت و به من دوخت که نگاهش کردم و با همون لبخند گفتم - واقعا " ممنون نیاز با این دوش داشتم

سرش را تکان داد و بدون آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد گفت شایا : می دونم

حوله رو که روی سرم سنگینی می کرد را برداشتم و دستم را بین موهای نمدارم فرو بردم و با خنده گفتم - چی هست که تو نمی دونی

نگاهی به لباسهای تنم کردم و با خنده ی بلندی گفتم - واقعا " می دونی این لباسها با چه سختی روی تنم می ایسته

قدمی جلو برداشت و دسته ای از موهایم را در دستش گرفت که خنده ام بند آمد و نگاهش کردم ... آرام زمزمه کرد و گفت شایا : اونم می دونم

دستش را کنار زدم و قدمی به عقب برداشتم که دستم را گرفت و دستش را وارد موهایم کرد و همانطور گفتشایا : خیلی از چیزهارو می
 دونم

خواستم ازش فاصله بگیرم که کمرم را گرفت ... دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و همانند او آرام گفتم - شایا...

نفس گرم شایا بود و سر و گردن من ! همه تلاشم برای عقب راندنش بی نتیجه ماند...احساس گناه خیانت سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود ... دستم را بالا بردم و شانه اش را گرفتم و از این احساس نالیدم - شایا

سرش را بالا آورد و نگاه خمار و قرمزش را در نگاهم دوخت ... شرمنده ی این نگاه پر از خواهش بودم ... با ناراحتی نگاهش کردم که سرش را نزدیک آورد ... نزدیکی صورتهایمان به هم ، نفسم را در سینه حبس می کرد... چشمامو بستم ...

- نکن شایا

با صدای فریادم با تمام قدرتی که در توانم بود شایا را پس زدم ... نفس نفس می زدم و به قیافه سرخش نگاه کردم... کلافه دستی در موهایش کشید ... زانوهایم می لرزید ... این همه فشار یکجا برام کافی بود ... اخمی کردم .. موهایم را کنار زدم و به طرف در رفتم...این بازی رو شروع کردم بدون اینکه به آخر این بازی فکر کنم ... این بازی رو شروع کردم بدون اینکه احساس یک مرد یک شوهر رو در نظر گرفته باشم... از گوشه ی چشمم اشک به پایین سرازیر شد که با پشت دست آن را کنار زدم و دستگیره رو گرفتم ... اما باز هم قفل بود...مشتی به در زدم و رو به شایا غریدم

- این لعنتی رو بازش کنشایا : چرا؟

مشتی محکم به در زدم و به طرفش برگشتم ... اینقدر خونسرد گفته بود چرا که به لحظه ای جا و مکان یادم رفت ... یادم رفت که من مهتابم برایش نه ستاره ... با قدم های محکم به طرفش رفتم و محکم به سینه اش زدم - چرا؟ چرا؟

مشت دیگه ای زدم که شایا قدمی به عقب رفت و پوزخندی زد که فریادی زدم - چرا چون دارم از خودم متنفر می شم ... چون که تا کجاها توی گناه فرو رفتمشت دیگه ای به سینه اش زدم که شایا دستم را گرفت که نالیدم

- چون که بسمه دیگه نمی تونم دیگه نمی تونم خیانت کنم

شایا دستم را که گرفته بود را به طرف خودش کشید که رخ به رخش شدم ... از چشمانش شله های خشم می بارید ولی پوزخند بر روی لبهایش محفوظ مانده بود ... خیره در نگاهم شد و گفتشایا : بازی خوبی شروع نکردی

با تعجب نگاهش کردم که فشاری به دستم وارد کرد و با اخمی به ابرو گفتشایا : اما حالا که شروع کردی باید تا تهش پای این گناحت به

ایستی

با یک حرکت من را به طرف شومینه پرت کرد ... نفس توی سینه ام حبس شده بود ... منظور حرفهایش چی بود ... موهای نمدارم را کنار زدم ... زانوم با افتادنم به درد آمده بود... با اخمی

سرم را بالا گرفتم که با دیدن عکسهایی که بالای شومینه قرار گرفته بود ... سینه ام از زور بغض بالا پایین رفت ... صدای شایا با عصبانیت در گوشم پیچید که گفتشایا : مهتاب بختیاری... تاریخ وفات ...

نفس کشیدن برایم سخت شده بود و با هر کلمه ی شایا نگاهم به عکس های من و مهتاب که بالای شومینه قرار گرفته بود از نگاهم می گذشت ... عکس من مهتاب و آناهیتا ... عکس مهتاب که با لبخندی به دوربین لبخند زده بود ... باز صدای شایا به گوشم رسید که گفتشایا : ستاره بختیاری ... خواهر دوقلوی مهتاب بختیاری ... فوق لیسانس طراحی داخلی دانشگاه بین المللی انگلیس ...

اشک در چشمانم جمع شده بود ... نگاهم به عکسی افتاد که مهتاب در آغوش شایا قرار گرفته بود و سرش با لبخندی بر روی سینه ی شایا بود ... این آغوش مطعلق به مهتاب بود نه ستاره با کشیده شدن موهایم به پشت نگاهمو از عکسها گرفتم و به شایا دوختم که با خشمی نگاهم می کرد نگاهش آشنا نبود ... دیگه اون نگاه مهربون و نگران نبود... با صدای فریاد شایا چشمانم را بستم که گفتشایا : فکر کردی خرم فکر کردی هالوم

با فشاری که به موهایم وارد کرد ...مچ دستش را گرفتم ... فریاد دیگه ای زد و گفتشایا : باز کن اون چشمای لعنتی رو که بینی این شایا خر نیست

بدون اینکه چشمامو باز

کنم زیر لب نالیدم -

شایا

شایا : خفه شو فقط خفه

چانه ام را گرفت که چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم که فشاری به چانه ام وارد کرد و گفتشایا : فکر کردی اینقدر ابله ام زخم رو با خواهر زخم تشخیص ندی

پوزخندی زد و با یک حرکت پرتم کرد ... کلافه
دستی در موهایش کشید و غریدشایا : تو مهتا نیستی ... چشات مهتاب نیست ... رنگ موها ...
حتی بوی تنتقدمی به جلو برداشت که خودم را به عقب کشیدم و گفتم - بذار توضیح بدم

شانه هایم را گرفت و از جا بلندم کرد و غرید

شایا : می خوام توضیح بدی اینکه

زن من ... مهتاب من رفتهسرم را به

طرف عکسها برگرداندم ... که ادامه داد

شایا : با خودت فکر نکردی که هیچوقت نمی تونی مهتاب باشی ... مهتاب من خیلی وقته رفته ... رفته که تنها بمونم و فراموش کنم موندنش رو

نگاهم بین عکس ها به لبخند هر دوی آنها در عکسی خیره ماند که صدای پر از بغضش دلم را لرزاند

شایا : اون رفت قولش رو یادش رفت نگفت شایا نمی تونه ... نگفت شایا چطور می تونه بی

چشمهای مهربونش زندگی کنه مهتاب من مرده اون مرده

چشمامو بستم و اجازه دادم اشکهایم سرازیر شود .. من بعد از گذشت این چند وقت نمی خواستم باور کنم که مهتابم .. خواهر کوچلوی مهربونم رفته ... اما حرفای شایا مانند آورای بر روی سرم خراب می شد .. می دونستم با ادامه دادن حرفهایش ... می شکنم .. فرو می ریزم

...

شایا : رنگ چشمهای مهتاب خیلی وقته به روم بسته شده خیلی وقته که
مشتی به سینه اش زدم و او را از خودم فاصله دادم با خشم نگاهش کردم و غریدم و انگشت اشاره ام را تهدید گونه به طرفش گرفتم و گفتم

- حق نداری از بی فروغی چشمات حرف بزنی... حق

نداری حتی از رفتنش حرف بزنی شایا احمی کرد و قدمی

به جلو برداشت و کلافه گفت شایا : نکنه فکر می کنی

مهتابی آره

اخمهایش به خشمی تبدیل شد و مچ دستم را گرفت و میان دستان قدرتمندش فشرد و غرید

شایا : مهتاب رفت حتی نتونستم دستاشو بگیرم بگم کنارتم مهتاب... نتونستم بگم دنیامو به

پات می ریزم ... نتونستم بگم مهتاب دستتون نگاهتو از من بگیر

شوکه شدم عصبی شدم ... دستان بی جون مهتاب در نگاهم جان گرفت ... نگاه بسته شده اش

مانند فیلمی از جلو چشمانم گذشت ... مهتاب رفته بود ... بی حواسم مچ دستم را از دستش

خارج کرد و مشتت حواله ی صورتش کردم که خودم دستم به درد آمد اما خشم از دست دادن

مهتاب کم نشد ... شایا با خشمی نگاهم کرد که بار دیگر به طرفش خیز برداشتم که دستم را

در هوا گرفت ... با پوزخند پر خشمی نگاهش کردم و با پام به پاش زدم که از درد صورتش در هم رفت و دستم را رها کرد که مشت دیگری به صورتش زدم ... عصبی صورتش را به طرفم برگرداند و بی هوا سیلی به صورتم زد که از سنگینی دستش صورتم به چپ برگشت... اگه نمی گرفتمش مطمئن بودم می افتادم ...

یقه ی لباسش رو گرفتم که از سقوطم جلو گیری کنم ... شایا موهایم را در دستش گرفت و غرید شایا : هار شدی داری گاز می گیری

خشمگین همانند خودش در چشمانش خیره شدم و غریدم
- دارم حقه خواهرمو از نا حق می گیرم

شایا سیلی دیگه ای به صورتم زد که مشتت به شکمش زدم که دستانش شل شد ... هر دو عصبی بودیم و دردمون یکی بود و اون هم مهتاب بود ... مهتابی که سایه اش بود اما خودش نبود ... با سکندری که به شایا زدم هر دو به زمین افتادیم ... شوتی به پهلو شایا زدم که دادی کشید و مشت سنگینش را به شکم زد که از درد معده و حال مریضم به خودم پیچیدم .. اما کم نیاوردم باز هم به طرفش حمله کردم

هر دو وحشی شده ...

شایا : روانی

موهایش را کشیدم و داد زدم

- روانی هفت جد آباد بی ناموسته

می دونم حرفم خیلی بد بود ... اعصابم خورد بود و هر چی از دهنم در می اومد توجه نمی کردم... شایا با چشمان به خون نشسته به طرفم خیز برداشت و شوتی به کمرم زد که دادی از درد کشیدم و با کشیدن فرش کوچیک زیر پاش نقش زمینش کردم و رو شکمش نشست و مشت دیگه ای به صوردم زد که با زانوش به کمرم زد و با دردی که در کمرم پیچید من را به طرفی پرت کرد ... روی زمین افتادم ... و نگاهش کردم هر دو نفس نفس می زدیم ... یک طرف صورت شایا خونی شده بود ... پوزخندی زد و دستی به گوشه ی لبم کشیدم .. که شایا بار دیگه به طرفم خیز برداشت که ... به سختی بلند شدم و گلدون روی میز رو برداشتم به طرفش پرت کردم ... جا خالی داد که پشت سرش یک گلدون دیگه پرت کردم که محکم به سرش خورد ... با آخی که گفت .. چشمانم گرد شد ... دستی به پیشونیش کشید که خون می اومد ... فریادی کشید و گفت شایا : کشتمت دختره ی وحشی

تلفنی که بر روی میز بود را برداشت و به طرفم پرت کرد... من که انتظار این حرکت رو از شایا نداشتم صورتم را برگرداندم که تلفون به یک طرف صورتم برخورد کرد .. جیغی از درد کشیدم ... اما هر دو تازه داشتیم خالی می شدیم... به طرف دیگه ی خونه رفتم ... سرم گیج می رفت ... اما تا خالی نشم دست بردار نیستم ... بشقاب تزئینی روی میز رو برداشتم به طرفش پرت کردم که جاخالی داد و از روی میز پرید که جیغی کشیدم و برگشتم که بدوم ... که صدای فریادش توی خونه ی خالی پیچیدشایا : مواظب باش

با برخورد سرم با ستون پشت سرم ... بی حال روی زمین افتادم .. که صدای گرومپ دیگری نگاهم را به طرف دیگر برگرداند که شایا نیز از روی مبل افتاده بود ... دستی به یک طرف صورتم کشیدم که درد می کرد و نگاهم را به سقف دوختم ... هر دو به نفس افتاده بودیم ... دستی به پیشانی ام کشیدم که درد می کرد و به آرامی از جام بلند شدم .. به دلیل درد کمرم

تکیه ام را به ستونی که خورده بودم دادم و سعی کردم نفس های آرومی بکشم ... بعد از چند دقیقه نگاهی به شایا کردم که او هم خسته و با سر و صورت خونی تکیه اش را به دیوار داد ... نفسش را بیرون داد که نگاهش کردم و با صدایی که با درد همراه بود گفتم - از کی می دونی ؟

نگاهم کرد یک نگاه عمیق ... خواست پوزخندی بزنه که به دلیل مستی که به دهنش زده بودم از درد اخمی کرد و گفت شایا : از وقتی شناختم

نفسم رو سنگین بیرون دادم و
کلافه گفتم - دقیق از کی

شایا نیز کلافه با اخمی دستی به موهایش
کشید و چشماشو بست و گفت شایا : از روز
آتیش سوزی

همانطور که چشمامم به او بود گفتم

- تشخیصمون خیلی سخته ...

شایا چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد

شایا : سخت نیست ... برای منی که کنار مهتاب بود باهش زندگی کردم سخت نیست ... رنگ
چشمهات ... موهات ... حتی بوی تنت هم مثل اون نیست ... شاید با اولین نظر گول بخورم اما
رنگ چشمها توی یک هفته تغییر نمی کنه ...

آه از نهادم بیرون اومد ... حق با شایا بود ... همه ی حق ها
 با او بود ...چشمامو بستم و گفتم - چطور فهمیدی که
 مهتاب ...

نتونستم ادامه بدم .. یا نخواستم خودم این حرف رو بزنم و قبول کنم که مهتاب برای همیشه
 هر دوی ما رو تنها گذاشته...صدای پر از بغض شایا رو شنیدم که گفت
 شایا : من اربابم و مهتاب زن من ... می خواستی از زنم هیچ خبری
 نداشته باشم از همون اولش می دونستمبا خشم چشمامو باز کردم و
 پوزخندی زدم که از درد لبم صورتم جمع شد و گفتم - پس چرا
 کنارش نیودی هان

شایا نگاهم کرد و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

شایا : شوکه بودم... از اینکه یکی رو می دیدم همزاد زنم که بین اون بارون داشت می دوید
 بدون اینکه به عابری نگاه کنه تنه می زد و باحالت گیجی فقط می دوید .. وقتی رسیدم .. نگاهم
 فقط به جسد سرد و بی روح مهتاب افتاد که توی سرد خونه داشت از سرما یخ می زد ... اون
 روز بودم ... اما دیده نشدم ... بودم ولی دیر رسیدم ... بودم و مهتاب رو از دور فرو رفته زیر
 خاروار خاک دیدم ... و همزادی از مهتاب کنار اون خاروار خاک ...کسی که گرچه شباهتی به
 مهتاب داشت اما مهتاب نبودنگاهش رو به چشمانم دوخت و با نفرتی که در صدایش بود
 حرفش رو تکرار کردشایا : مهتاب نبود و نخواهد بود

بغض کرده نگاه رو از او گرفتم و به طرف
شومینه برگرداندم و گفتم - مواظبش
نبودی

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد که شایا پر از خشم گفت
شایا: حق نداری از این حرفا بزنی که آتیشم بدی ... مهتاب
از جونم بیشتر برام ارزش داشتپوزخندی زدم و نگاه بی
حالم را به طرفش دوختم که از خشم نفس نفس می زد و
گفتم

- تن کبود شده ی جونتو دیدی... اون شلاقهای که به تن و روحش وارد شده بود رو دیدی ...
دستای بی جون کبود شده اش رو دیدیشایا با چشمانی گرد نگاهم کرد که پوزخندی پر صدایی
زدم و با نفرت گفتم

- آقای ارباب شما از جونت هیچی ندیدی ولی منی که نبودم دیدم ...جای اون شلاقها و
کمربندهارو دیدم و تکرار مقررش رو توی تن و روح آروین هم دیدم ... اما شایا یا همون
ارباب که از جونس مایه می زاره رو برای جلوگیری از این چیزها ندیدمخیره در چشمانش
شدم و با بغض گفتم

- من جون دادن روحم رو جلو چشمام دیدم ... دردهاش رو شنیدم ... اما نتونستم کاری کنم ...
نتونستی کاری کنیدیست لرزانم رو که حالا حلقه رو کف دستم گذاشته بودم رو جلو آوردم و
گفتم

- من دستهای بی جانش رو توی دستهام دیدم ... احساس کردم .. اما نتونستم دستهای سردش رو گرم کنم و نذارم دستهایش از میان دستهام رها بشه ...

شایا با ناراحتی نگاهش به حلقه ی کفه دستم بود که حلقه را به طرفش پرت کردم و نالیدم

- مواظب جونت نبودی شایا... مواظب مهتابم نبودی که جلوی حرفهای مردم رو بگیری که توهینی به پاکیش نکن ... مواظب خواهر کوچکم نبودی که یکی از امثال تو بی عفتش کنه و مانند چرکی پرتش کنه

شایا غمگین سرش را برگرداند ... هق هق گریه ام در گلویم مانده بود و سرباز نمی زد ... نگاهم را بار دیگر به طرف شومینه برگرداندم ... هر دو سکوت کرده بودیم ... تنها صدای هیزم ها... سکوت را می شکست ... هیزم ها مانند قلبم در حال آتیش گرفتن بود در سکوتی فرو رفته بودیم که شایا گفت

شایا : چرا اومدی اینجا ... چرا ازت خواستم بری نرفتی...
برای چی به جای مهتاب اومدینگاهم را به طرفش
برگرداندم که نگاهم می کرد و گفتم - برای انتقام

شایا نگاهش یخ زد ... سرد شد ...
پوزخندی زدم و ادامه دادم - اومدم
که پاکی خواهرم رو ثابت کنم شایا با
همون نگاه سرد گفت

شایا : با انتقام چی رو می تونی ثابت کنی

- اون چیزی که تو نتونستی ثابت کنی و به گردن گرفتی
 جا خورد ... تکون خوردنش رو دیدم ... اما چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... نگاهمو به
 حلقه که کنار پاش افتاده بود دوختم و گفتم - چرا به گردن گرفتی ... به جای اینکه دنبال
 باعث و بانیش بگردی چرا به گردن گرفتیشایا سردتر از قبل نگاهم کرد و نگاهش را به
 حلقه دوخت و گفتشایا : چون مقصر بودم
 پوزخندی زد که زخم لبش سرباز زد و همانطور که خون از گوشه لبش سرازیر می شد گفت
 شایا : مقصر بودم چون مواظب مهتاب نبودم مواظب اون خانوم معلم مهربون نبودم که با
 هر لبخندش برایم یک دنیا آرزو بود ... مقصر من بودم که گفتم از مدرسه خارج نشه چون
 بارون گرفت ... رفتم و توی اون مدرسه کوفتی تنه‌اش گذاشتمبا تعجب نگاهش کردم که
 غمگین چشمانش رو در چشمانم دوخت و ادامه داد
 شایا : آره کنارش نبودم نتونستم از جونم مراقبت کنم ... رفتم که برای مدرسه ای که گرمی
 بخشیده بود گرما بیارم اما وقتی برگشتم ... مهتاب سرد رو دیدم که با یک ناله ای بر روی
 زمین افتاده بود و به جای خنده اش هق هق گریه اش بود که سکوت کلاس رو در بر گرفته
 بود
 شایا سرش را میان دستهایش گرفت ... فهمیده بودم که برگشته به همون روز به همون روز
 نحسی که روح مهتاب رو با خود برده بود شایا .. با حالت زاری گفت
 شایا : آره به گردن گرفتم چون ارباب شایا خشک و خشن از بازی با این روزگار کم آورده
 بود ... دیدن مهتاب در اون حال از من شایا ..

یک آدم ضعیفی ساخت یک آدمی که چشمش رو به همه ی مردم حتی خانواده اش بست ... چون غرورم مهتابم رو زیر سوال بردنسرش را بالا گرفت و خیره در چشمانم شد و بلند تر گفت

شایا : گردن گرفتم که جبران کنم اما بدترش کردم.... زدم و تنها چیزی که برای من موند ایناشاره ای به حلقه ی کنار پاش کرد و گفتشایا : این حلقه ی خالی از انگشت مهتابمحکم به سینه اش زد و نالید

شایا : من با خودخواهیم مهتاب رو کشتم

با ناراحتی نگاهش کردم ... چه بلایی به سر شایا آورده بودن ... حالا معنی اون تغییر حالتهاش رو می فهمیدم ... شایا از درون داغون شده بود ... شایا شکسته بود و کسی برای مرهم دردش نبود ... با مرگ مهتاب نه تنها من بلکه شایا نیز با مهتاب رفته بود ... نگاهم رو از شایا گرفتم و غمگین به رو به رو خیره شدم ... چشمامو بستم که تصویر مهتاب وقتی در بیمارستان حلقه را کف دستم گذاشت جون گرفت "نذار غم هم خونه اش بشه... کمکش کن .." با ناراحتی چشمامو باز کردم و به شایا دوختم که با نگاه غم گرفته به حلقه خیره شده بود ... و صدای مهتاب بود که باز در گوشم طنین انداخت "به جای من زندگی کن ستاره" ... آره اومده بودم که انتقام بگیرم و نذارم غم هم خونه ی مردی باشه که خودش رو مقصر تمام دردهای مهتاب می دونست ... اومدم کمکش کنم و اون کمکم کنه ... از درد صورتم ناله ای کردم که سرش را نگران بالا گرفت و نگاهم کرد ... این نگاه آشنا رو دوست داشتم ... این مرد رو که به من امنیت می بخشید دو....

نذاشتم افکارم کامل بشه ... شایا حق من نبود ... مال من نبود
... باز نگاهش کردم و آروم گفتم - کمکم کن

با تعجب نگاهم کرد که لبخند بی جونی زدم و با ناراحتی گفتم
- باش که از اخلاق گندت که هر دقیقه ی یکبار عوض می شه بدم می آد
اما ازت می خوام کمکم کنیشایا اخی کرد و گفتشایا : چه کمکی؟
- انتقام

اخمهایش بیشتر درهم رفت و با
خشمی در صدایش گفتشایا : با
انتقام به جایی نمی رسی بهتره
برگردی

لجوجانه ابرویی بالا انداختم و با درد خودم را راست کردم و گفتم
- مقصد من از اومدن به اینجا انتقام بود و تنها راه خلاصی از این مقصد
جز انتقام چیز دیگه ای نیستشایا پوزخندی زد که ادامه دادم
- ازت می خوام کمکم کنی که به مقصدم برسم و برم

شایا : خیلی بچگونه فکر می کنی می دونی که
با انتقام به جایی نمی رسیباز عصبی شده بودم
خشمگین ... با اخی نگاهش کردم و گفتم

- چرا با انتقام به آرامشی می رسم که از خواهرم گرفتن ... به حقی می
رسم که از من و خانواده ام محرومش کردنشایا کلافه دستی در
موهایش کشید و با ناراحتی گفتشایا : اینجا برای تو امن نیست

لبخند خونسردی زدم که با
تعجب نگاهم کرد و گفتم - می
دونم

شایا تکیه اش را به دیوار
پشت سرش داد و گفتشایا :
از کجا می دونی

- از اونجایی که جلوی چشمهای اربابشون زهر به خورد زنش دادنشایا
ابروی بالا انداخت و با پوزخندی گفتشایا : زهر به خورد خواهر زخم

روی خواهر زخم تأکید کرد که اخمهایم درهم رفت و نگاهش
کردم که با پوزخندی روی لب ادامه دادشایا : اون زهر برای تو نه
برای من بود

با تعجب و چشمان گرد شده نگاهش کردم که دستی در موهای آشفته اش کشید و گفت
شایا : اون پرتقالی که با دستهای خودم برات آبشو گرفتم مال من بود ... توی اون پرتقال زهر
بود

نگاهش را به من دوخت ... که پقی زدم زیر خنده ... با خنده ام با دردی که در صورتم پیچید
... خنده ام به آخی تبدیل شد که صدای خنده ی شایا رو در آورد ... با اخمی نگاهش کردم ...

تعادل روانی نداشت دیونه ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم - انگار اینجا برای تو هم امن نیستشایا : من با بودن اینجا عادت کردم

دستم را تکیه به ستون دادم که
از جام بلند بشم و گفتم - پس به
بودن من هم عادت کنشایا اخمی
کرد و گفت

شایا : لجبازی نکن دختر از اینجا برو نه جای
مهتاب اینجا بود نه جای توبا دردی که در
دستم پیچیده بود دستم را در موهایم فرو
بردم و گفتم - تا انتقام نگیرم .. پاکی خواهرم
ثابت نشه از اینجا نمی رم شایا اخمی کرد
و همانند من با سختی ایستاد و گفتشایا : از
کجا اینقدر مطمئنی که کمکت می کنم
صورتتم را به طرفش برگرداندم و لبخند خونسردم
زدم و گفتم - از اونجایی که تو به من
مدیونی...

خیره در چشمانش شدم و با همون لبخند لنگان .. لنگان به طرف اتاق به راه افتادم ... سنگینی
نگاهش را بر روی خودم احساس می کردم ... شایا مواظبت جون مهتاب رو به من مدیون بود
....می دونستم با این همه سرسختی که در ذاتش بود حتما "کمکم می کرد ... خودم برقی برای

این همراهی رو توی چشمش دیدم ... می دونم برای اینکه خودشو ثابت کنه ... برای اینکه بی گناهی خودش رو ثابت کنه.... برای رسیدن به جواب های اون شب بارونی که مهتاب رو توی اون مدرسه تنها گذاشته بود برسه... کمکم می کنه ...

تکیه ام را به پنجره دادم و خیره به تاریکی شب شدم ... حالا هم دل من هم دل شایا مثل این شب سیاه پر بود از تاریکی ... بعد از اون جنگ و دعوای چهارساعت پیش هیچکدوم سراغی از یکدیگر نگرفتیم .. شاید منتظر بودیم با خودمون کنار بیایم... به وقت نیاز داشتیم ... به وقتی که ممکنه از خودمون گرفته باشیم... چشمامو بستم ... و نفسی از آسودگی بیرون دادم ... و باز چشمانم را باز کردم ... با باز کردن چشمانم نگاهم به شایا افتاد که تکیه اش را به درختی داد و به آسمان چشم دوخت ... دستی به چتریهایم کشیدم که جلوی نگاهم را گرفته بود... با یادآوری چشمان غمگین شایا.. لبخند تلخی بر روی لبانم نشست و خیره به آن نقاشیه زیبا که تکیه اش را به درخت داده بود شدم ... شایا حق مهتاب بود... حقی را که از او گرفته بودن بی آنکه کنار مهتاب باشه.... بی آنکه برای آخرین بار با عشقش خداحافظی کرده باشه تکیه ام را گرفتم و به طرف تخت راه افتادم که نگاهم به آینه به خودم افتاد ... من معکوسی از مهتاب بودم ... اما مهتاب نبودم ... به آینه نزدیکتر شدم و دستی به صورت کبود شده ام کشیدم و نالیدم - من معصومیت صورت مهتاب رو نداشتمیک قدم دیگه نزدیک شدم و بلندتر گفتم

- من مهربونی نگاه مهتاب رو نداشتم

حالا روبه روی آینه بودم و دستم بر روی آینه ... به چه امیدی وارد این بازی شده بودم وقتی من مهتاب نبودم ... ستاره بودم ... کسی که از دنیا چیزی نخواست جز لبخند بر روی لب

خانوادش ... با چشمان اشکی نگاهی به چشمانم پشت پرده ی اشکم کردم ... و زیر لب زمزمه کردم

- حتی اشکهام هم همانند مهتاب نیست

بغض کرده بودم ... بغضی که از کتکهایی که از شایا خوردم نبود ... بغضم از اینکه شایا واقعیت رو فهمیده نبود... بغضم از هیچی نبود ... جز دل شکسته ام ... جز چشمان غمگین شایا ... که در نی نی چشمان هر دوی ما مهتاب رو طلبید ... مهتابی که دستش از این دنیا کوتاه شده بود... از آینه فاصله گرفتم و دستی به صورت کشیدم ... ناراحت بودم .. غمگین بودم ... یکی از درون فریاد می زد ... فریادی از قلبی که چیزی را می طلبد ... چیزی که برای او نبود چون او مهتاب نبودم .. بار دیگه نگاهی به آینه کردم و لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم

- من مهتاب نیستم

عقب عقب راه افتادم که به دیوار رسیدم ... با تکیه ام به دیوار و به پایین سر خوردم ... که چشمم به قاب عکس شایا و مهتاب که کنار میز قرار داشت افتاد و تلخ تر از قبل خندیدم و نگاهم را از قاب عکس گرفتم و زیر لب نالیدم

- از چی ناراحتی ستاره ... از چی دلت اینقدر پره ... مگه همین رو نمی خواستی مگه نمی خواستی شایا بدونه از این گناه بیای بیرون ... مگه نمی خواستی خودت رو از قید بند مثل همیشه آزاد کنی

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم ... چشمامو بستم ... قطره اشک مزاحم از گوشه ی چشمم به پایین سرازیر شد ... لبخند تلخم به خنده ی تلخی تبدیل شد و زمزمه وار گفتم

- آره راحت شدم ... می خواستم شایا بدونه که حالا فهمیده

محکم به سینه ام زدم... نزدیک به قلبی که حالا دیونه وار توی سینه می تپید

- پس درد این چیه... چرا اینقدر گرفتارم کرده ... چرا اینقدر محکم به سینه ام می زنه و از درد فریاد می زنه

باز اون اشک بود که مهمون صورتم شد و حالم را دگرگون کرد... نگاهم را برگرداندم که باز نگاهم به قاب عکس افتاد... و اون صدا صدای شایا بود که در گوشم پیچید که گفت "...تو مهتاب نیستی..." با پشت دست اشکم را پاک کردم و از دردم گفتم - آره من مهتاب... نیستم .. هیچوقت هم نمی تونم جای اون رو بگیرم

باز صدای شایا در گوشم پیچید که با صدای غمگین و بغض دارش می گفت "بوی تن مهتاب رو نمی دی" ... شقیقه ام را میان دستهام فشردم و بلندتر گفتم

- آره بوی تن مهتاب رو نمی دم چون مهتاب نیستم ... نمی تونم مهتاب باشم محکم به سینه ام می زنه و فریادی از این درد می کشم

- خدا ... می شنویی صداشو ... خفه اش کن ... تورو خدا از تپیدن نگاهش دار با حق هق گریه زیر لب نالیدم

- نذار به مهتاب خیانت کنم ... نذار این قلب کار دستم بده باز فریادی از درد کشیدم و بلندتر گفتم

- خدا می شنویی

از حق هق گریه گرم شده بود .. نفس کشیدن توی هوایی که مهتاب در آنجا بود خفه ام می کرد... خودم را جمع کردم آرام تر همراه با درد گفتم

- نذار گناهكار احساسات پاك بشم... نذار اين دل از تپیدن زيادی كاری رو كه نباید بكنه انجام بده

باز درد معده ام سرباز زده بود و از درد به خودم می پیچیدم ... یک جیغی از این همه بی رحمی كه در حق مهتاب و شایا حتی من شده بود كشیدم ... جیغی از بی رحمی قلبم كه حالا در حال آتیش گرفتن بود ... جیغی از سردی كلام شایا كه با بغض و عشقی كه در صدایش بود در چشمانم خیره شد و گفت .. تو مهتابم نیستی كشیدم كه سراسیمه در باز شد و قامت بلند شایا كه نفس نفس می زد به چشم خورد ...

چشمامو بستم و ناخدا آگاه ناله ای كردم كه صدای قدمهای سنگینش را شنیدم و صدای نگرانش را كه گفتشایا : تو... تو حالت خوبه

كاش می شد فریاد بكشم و بگم نه خوب نیستم ... كاش می تونستم بگم احساس گناه سرتاسر وجودم را فرا گرفته ... اما نگفتم ... هیچ نگفتم تا از حال خرابم با خبر نشه ... نگفتم چون هنوز از احساس خفه شده ام در سینه مطمئن نبودم ... با احساس دستهای گرمش بر روی بازویم ... خودم را جمع كردم و دستش را پس زدم كه باز حرفش رو تکرار كردشایا :
حالت خوبه

سرم را تكان دادم : اوهوم

نفسش را بیرون داد كه چشمانم را باز كردم و او را با چشمان سرخ شده و آشنا و صورتی درب و داغون بالا سرم دیدم ... با دیدن چشمانم بازم .. خودش را كناری كشید كه از غم چشمانش .. معده ام از درد تیری كشیدم ... خودم را جمع تر كردم و از درد نالیدم - آخ

با شنیدن آخم باز بالا سرم خیمه زد و با
 اخمی که به چهره داشت گفتشایا : معلوم
 هست چه مرگته نمی گی

نگاهی به شایا می ندازم .. چشاش برعکس لحن خشنش ... پر از نگرانیه ... از جایم بلند
 می شم و سعی در پنهان صدای لرزانم می گم - خوبم

فشاری به معده ام وارد می کنم و راست می ایستم که رو به روم می ایسته و با ابرویی بالا رفته
 نگاهم می کنه که لبخندی روی لبم می شینه.. شایا با دیدن لبخندم اخمی می کنه و می گهشایا
 : چرا می خندی

دستی به چترهام می کشم و فشاری به
 معده ام وارد می کنم و می گم - چقدر
 قیافه ات ات درب و داغون شده پوزخند
 صدا داری زد و گفت شایا : باید هم بخندی
 نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم

- می خوامی با دیدن این قیافه ات نخندم پس می خوامی چیکار
 کنم شایا قدمی به طرفم بر میداره و رو به من و گفت

شایا : خودتو توی آینه دیدی که از قیافه درب و داغون من حرف می زنی
 نگاهم باز غم گرفت و با لبخند تلخی نگاهم را از او گرفتم ... و نگاهم را در آینه به خودم
 دوختم و در دل نالیدم ... آره به خودم نگاه کرده بود .. هزار بار و میلیاردها بار این قیافه ای که
 شباهت مهتاب رو داشت اما مهتاب نبود رو دیده بودم ... با دردی که در معده ام پیچید ...

معهده ام را بیشتر فشار دادم و با درد گفتم

- آره حاصل دسترنج آقااست که قیافه ام نقاشی شده شایا :

انگار به خانوم هم بد نگذشته

دردم را پشت لبخندم پنهان کردم و با خونسردی

نگاهش کردم و گفتم - چرا دروغ بگم

قدمی به طرفش برداشتم و ادامه دادم

- کلا "خوشم می آد آدمایی مثل تو و خانواده ات روزیر مشمت

لگد بگیرم و بفهمونمشون که مهتابم چه دردی کشیده اخی

کرد .. اخی که هزارها حرف در آن پنهان بود ... قدمی به

جلو آمد و رخ به رخ ایستاد و گفت شایا : چرا سعی داری

خودت رو پر از نفرت کنی غمگین لخد تلخی می زنم و

پشت به او و گفتم

- چون پر شدم از هرچی نفرت و سختی

دست گرم شایا بر روی شانم نشست که چشمامو می بستم ... بغض بدی راه گلوم رو بسته

بود ... با فشاری که به شانم وارد می کرد آخی از درد کشیدم که سرش را به گوشم نزدیک

کرد و گفت شایا : از اینجا برو ستاره

با شنیدن اسمم به جای مهتاب لبخندی ناخداآگاه بر روی لبانم نشست و دستش را پس

زدم و قدمی که از او فاصله می گرفتم و گفتم - چرا می خوای که من برم؟

شایا با اخمی که سعی در پنهان کردن حالت چهره
اش داشت رو به من کرد و گفتشایا : چون جای تو
اینجا نیست

کلافه دستی در موهایش کشید و ادامه داد

شایا : دیگه وقتی من حقیقت رو می

دونم به چه امیدی تو نشستی با

خونسردی روی تخت نشستم و با همان

لحن خونسردم گفتم - به همون امیدی

که اومدم به این روستای کوفتی شایا

قدمی به جلو برداشت و با اخمی گفت

شایا : تو با اینکه می دونی من حقیقت رو می دونم خجالت

نمی کشی تو روی من نگاه می کنی نگاهم را از او گرفتم و به

آینه خیره شدم و گفتم - کار اشتباهی نکردم که بخوام

خجالت بکشمشایا با پوزخندی پشتش را به من کرد و گفت

شایا : برای همین بود خیلی راحت شناختمت که مهتاب نیستی

نگاهم را از آینه به چشمانم دوختم ... باز هم نگاهم را غم گرفته بود باز هم مهتاب نبودم

را به رخم کشیده بود... نگاهم را از آینه گرفتم و به شایا که پشتش به من بود دوختم و گفتم

- خوب شد شناختم

به طرفم برگشت که ابروهایم را به بالا بردم و با لبخندی که سعی در پنهان کردن غم داشتم رو به او کردم و مسخره گفتم - دیگه تحملت زیادی برام سخت شده بود ♦ شایا : از کناره گیرت مشخص بود

پوزخند پر صدایی زد ... پوزخندش را تکرار کردم و از جایم بلند شدم و همانطور قدمی به طرف او برمی داشتم گفتم - اگه من کناره گیری می گرفتم حتما "دلیل این بود که می دونستم تو نمی دونی من مهتابمرو به رویش ایستادم و خیره در چشمانش شدم و گفتم

- اما تویی که می دونستی من مهتاب نیستم چرا این رفتار رو می کردی شایا که از شنیدن حرفم رنگش پریده بود ... دستی در موهایش کشید و گفت شایا : من...من

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم
- آره خود تو

دست دیگری در موهایش کشید

... نگاهم کرد و گفت شایا : می

خواستم خودت اعتراف کنی

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

- و شما فکر کردی که این بهترین راهه درست!

شایا اخمی کرد و سرش را به صورتم نزدیک کرد و

در چشمانم خیره شد و گفت شایا : بین کوچولو

تنها کسی که از این نزدیکی بهش بد نگذشته تو

بودی لبخند تلخی زدم و به عقب هلش دادم و
 موهایم را به پشت گوشم بردم و گفتم - زیادی
 هوا برت داشته ارباب جون

فشاری به معده ام وارد کردم و با
 همون حالت درد گفتم - از
 احساس گناه و عذاب وجدان
 داشتم خفه می شدم شایا نگاهی
 به دستم که بر روی شکمم بود
 کرد و گفت

شایا: آره می دونم که تو چقدر عذاب وجدان داشتی و از این گناه داشتی خودت رو می باختی
 با شنیدن حرف آخرش با عصبانیت نگاهش کردم و یقه اش را با یک دستم گرفتم و
 با دست دیگرم معده ام را فشردم و گفتم - می دونی چقدر سخته با کسی که شوهر
 خواهرت محسوب می شه... رابطه داشته باشیشایا مچ دستم را با اخم خشمگینی
 گرفت و در میان دستانش فشرد و گفت شایا: پس به اینجاش فکر نمی کردی

مچ دستم را محکم تر فشرد که صورتم از درد معده و هم از درد فشردن مچ دستم جمع
 شد... شایا با فریادی ادامه داد و گفت شایا: یعنی توی دختره ی ابله که حرف از همه چی
 دونستن می زنی با خودت فکر نکردی وقتی خودت رو جای زنی درجا می زنی باید به وظایف
 شوهرداری هم بررسی

با اخمی که از درد بر روی چهره ام نشسته بود گفتم
 ♦ - اونوقت رو دل نمی کردی شوهر خواهر عزیزشایا
 سرش را با تأسف برایم تکان داد و بر روی تخت پرتم
 کرد و با همان تأسف گفت شایا: بچه تر از اونی هستی
 که مهتاب می گفت

متوجه حرفش نشدم و از درد خودم را جمع کردم که ادامه داد
 شایا: دختری که مهتاب ازش حرف می زد اینقدر بچه نبود که بی فکر کاری بکنه
 دردم بیشتر شده بود چشمامو نیمه باز کردم و پوزخندی به
 صورتش زدم که نزدیکتر آمد و گفت شایا: چیه چرا سکوت
 کردی حرف حق جوابی نداره

دستش را به طرف بازویم دراز کرد که جیغی از درد کشیدم و محکم به سینه اش زدم ... شایا
 با چشمانی متعجب نگاهم کرد که مزه ی خون را در دهانم احساس کردم ... از جایم بلند شدم
 که باز معده ام تیر کشید و مشت دیگری به سینه ی شایا زدم که دستم را میان دستش گرفت
 و گفت

شایا: چیه چرا رم کردی

بی حال دستم را از دستش خارج کردم و یقه اش را گرفتم و گفتم

- ف..فک نکن که چیزی نمی گم... من

لبم را به دندون گرفتم و از درد زانوهایم خم شد که میان راه با دستان قدرتمندش گرفتم ..

با صدایی که نگرانی در آن مشهود بود گفت شایا: چته؟

با مزه مزه کردن خون در دهانم حالت تهوع گرفته بودم ...
شایا میان دستانش تکانم داد و گفت شایا : حرفی بزن لعنتی

گوشه ی پراهنش را گرفتم و سرم را بر روی سینه اش گذاشتم ... صدای ملودی قلبش رو
خیلی واضح می شنیدم ... اما از درد معده چنگی به پراهنش زدم و نالیدم
- معده ام ...

از حرکت ایستاد .. به لحظه ای احساس کردم که شایا نفس کشیدن هم یادش رفت ... با
صدای ضربه ای سرم را بالا گرفتم و با دیدن شایا که محکم به پیشانی اش زده بود لبخندی
روی لبم نشست ... شایا همانطور که زیر لب غرغر می کرد نگاهش را به من دوخت و گفت
شایا : تو .. تو داروهاتو نخوردی یکی دیگر به پیشانی اش زد و ادامه داد شایا : باید یک سرم
هم برات وصل می کردم

لبخندم به خنده ای تبدیل شد که تازه متوجه نگاهم به
خودش شد و اخمی کرد و گفت شایا : تو چرا چیزی
نگفتی

با بی حالی و درد معده اشاره ای به صورتم و پای لنگانم کردم و گفتم

- با ... این زد و خوردی که کردیم ... فکر می کنی ... یادم بود

شایا بدون حرف دیگری بر روی دستانش بلندم می کند ... که غمگین نگاهش کردم ... از
اینکه شایا فکر دیگری درباره ام کرده باشد ... احساس بدی داشتم ... از اینکه فکری کرده

باشه که هیچوقت نتونم ببخشم خودم رو ... سرم را به گوشش نزدیک کردم آروم کنار
گوشش زمزمه وار گفتم

- من بی فکر کاری نکردم

شایا با اخمی نگاهم کرد و من را بیشتر

به خودش فشرد و گفتشایا : فعلا "

وقت این حرفا نیست

نگاهی به نیمرخ جذابش کردم و لبخند تلخی

بر روی لبانم نشست و گفتم - حرف حق

جوابی نداره درسته

شایا نگاهش را به من دوخت و حرفی نزد می تونستم از توی چشماش خیلی چیزهارو
بخونم ... اما سکوتش رو بیشتر دوست داشتم ... سکوتش حرفای تلخش نبود ... سکوتش نبود
مهتاب را نشان نمی داد ... اما با حرف زدنش یا تلخ بود .. یا اینقدر مهربان که نمی شد از خیلی
چیزها گذشت ... با قرار گرفتنم بر روی صندلی نگاهم را به زیر انداختم ... تیکه نونی به طرفم
گرفت ... با تعجب نگاهم رو به تیکهنون دوختم که گفت

شایا : نمی تونم معده خالی

بهت دارویی چیزی بدم

پوزخندی زدم و گفتم

- حسابی حرف و کتک خوردم سیر شدم

شایا بی حرف نون را به لبم نزدیک کرد که
دستش را پس زدم و ادامه دادم - گفتم سیرم
نمی تونم بخورم

شایا: من هم نمی تونم معده خالی بهت دارویی بدم
باز تیکه نون رو به لبم نزدیک کرد .. که با تمام دردی که در معده ام پیچیده بود
محکم به زیر دستش زدم و بلند و با فریاد گفتم - اون قرص های لعنتی رو بده

شایا با عصبانیت تیکه نون رو به دستم داد و روی
صندلی رو به رو نشست و گفت شایا: من اون
قرصهارو نمی دم تا یک لقمه نخوری فهمیدیم محکم
به روی میز زدم و گفتم

- مرد حسابی تو چکار به من داری آخه حرفات بس نبودشایا با خشم غرید

شایا: ببین من همیشه اینطور آرام نیستم
بهتره این تیکه نون رو بخورم - نمی خورم

شایا: تا نخوری نمی دم

روی صندلی نشستم و تکیه ام را به آن دادم ... هر دو در سکوتی فرو رفته بودیم .. تنها
صدایی که شنیده می شد جیرجیرکهایی بود که دوست داشتن سکوت بین ما را بشکنند.. از
درد معده لبم را به دندان گرفتم که سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم ... نگاهم را
بالا گرفتم که نگاهش را از من گرفت .. غمگین نگاهش کردم ... می تونستم نگرانی رو از

توی چشماش بخونم ... دستم را به زیر چانه زدم و با همون دردی که داشتم و با تمام غمی که از مرگ مهتاب خانه ی دلم شده بود گفتم

- مهتاب برای من عزیز بود ... خبر مرگش خیلی برام سخت بود .. سختتر از اون چیزی که فکر می کنی نگاهش رو به من دوخت که پوزخندی زدم و گفتم

- دارم واست تعریف می کنم که فکر نکنی که دوست داشتم اون رفتارهارو باهات بکنم... تا جواب سکوتم رو با رابطه ات چیز دیگری حساب نکنی

شایا کلافه دستی در موهایش کشید

و رو کرد به من و گفت شایا : ببین

من....

دستمو بالا بردم و با غمی که در صدام بود گفتم

- نه بذار توجیه ات کنم تا دوباره نگی این ستاره چقدر بچه است و سر کوفت حرفات رو بزنی

تو سرم... تو سر منی که همیشه تورو پسزدم اما شما نخواستی این پس زدن رو ببینی و با خودت فکر کردی که داره خوشم می آد

شایا با چشمان به خون نشسته نگاهم کرد که با همون پوزخند بر روی لبم با صدای پر از غمی که من را یاد خاطرات از دست دادن عزیزترین کسم می انداخت گفتم

- اومدم سوپرایزش کنم ...اومدم که با خودم ببرمشون اما یک روز قبل از اومدنم .. موبایلم

زنگ خورد و خبری بهم دادن که ۱۳ سال قبلش هم همین خبر رو بهم داده بودن ... خبری

که روحم را از تنم جدا کرد و بدون اینکه به فکر فرداش باشم ...خودم رو رسوندم ..اما مثل

همیشه دیر رسیدم ... موقع ای رسیدم که خواهرم پاره ی تنم ... کسی که از جونم برایش مایه می زاشتم ... داشت آخرین نفسهایش رو می کشید

از درد معده دستم را دراز کردم و همان تیکه نون را در دهانم گذاشتم و ادامه دادم

- می دونی چقدر سخته خودت پر پر شدن خواهرت رو جلوی چشات ببینی اما نتونی کاری بکنی ... می دونی چقدر سخته نتونی کاری کنی که از این دردها خلاص بشه نگاهی به دستم کردم و با ناله گفتم

- بی جون شدن دستای ظریفش رو توی همین دستا دیدم ... کسی رو دیدم که همیشه سر می زاشت روی پاهام و می گفت ستاره می خوام زندگی کنم و زندگی بیاموزم ... اما اون روز دستای سردش توی دستم قرار گرفت از من می خواست که بذارم بره نگاه پر از دردم را به چشمانش دوختم و بلندتر نالیدم و گفتم

- جونم به جونش بسته بود ... وقتی بابام مهتاب و آناهیتا رو به من سپرد ... همیشه از خودم می گذشتم که فقط یک لبخند چه کوچک روی لباشون ببینم ... اما اون روز با برقی که توی چشمای مهتاب بود ... ولی لبخندش تلخ بود ... صورت مهتابیش کبود بود درخش آشنای چشمانش غم را خانه ی دلم می کند که نگاهم را از او گرفتم و گفتم

- دردم اینه که منی که این همه ادعا داشتم همیشه کنارش باشم همیشه هواسو داشته باشم ... چطور بی خبر اون طرف دنیا شاد بودم و اینطرف خواهرم با لبخند تلخی فقط نظاره گر بود .. دردم اینه که نتونستم جلوی اون همه ظلمی که در حقش شده بود را بگیرم ... نتونستم کنارش باشم و مثل همیشه حامیش باشم

نون رو با بغضی که سعی در سرباز زدن داشتم قورت دادم و تلخ گفتم

- منی که عاشق خواهرم بودم تا آخرین نفسهایم نفهمیدم از چه دردی حرف می زد... نفهمیدم که اون حلقه ای که توی دستم گذاشت و با ناله گفت ..مهتاب باش و زندگی کن مال شوهرش بود شاید با تعجب نگاهم کرد که گفتم

- واقعا " هم تعجب داره هیچکس هیچی به من نگفت ... می دونی اشاره ای به قلبم کردم و با ناله گفتم

- این تو چه خبره .. این تو غوغاست ... غوغا به این دلیل که منی که این همه ادعا می کردم همه چی می دونم با مردن خواهرم فهمیدم من هیچی نمی دونم... با رفتن خواهرم فهمیدم چه ظمی شده .. چه کاری کردن ... من خودم خواستم وارد این بازی بشم ... اما بدون اینکه در نظر بگیرم آخرش چی پیش می آد ... من فقط می خواستم به مقصدم برسم ... می خواستم دلیل اینکه چرا تو از مهتاب خبر نداشتی رو بدونم... دلیل خیلی چیزهارو بدونم
سرم را میان دستام گرفتم و ناله ی تلخ گفتم

- تو منو گناهکار کردی بی دلیل

سرم را بالا گرفتم و غمگین تر از اون چیزی که در دلم بود گفتم

- وقتی به من دست می زدی نمی تونستم حرف بزنم ... یک طرف احساس گناه یقه ام را گرفته بود .. یک طرف هم تو ... نمی تونستم به مردی که به عنوان شوهر خواهر می شناسم بگم من زنت نیستم ... زنت رفته برای همیشه... رفته که تنها بمونیم... نمی تونستم بگم اینکه رو به رفته ستاره است نه مهتاب ... مهتابی که چیزی از ستاره خواست و ستاره نخواست بزنه زیر خواسته ی آخر خواهرش و پاش رو به اینجا گذاشت ... اجازه داد که دیگری هم فکر کنه که مهتاب نمرده و نخواهد مرد با عصبانیت محکم بر روی میز زدم و گفتم

- اون موقع به فکر احساس گناهم نبودم ... به فکر مردی بودم که با شنیدن خبر مرگ زنش می شکست ... به فکر این بودم غرور اون مرد پای مال نشه وقتی بفهمه از زنش بی خبر بوده و زنش از این دنیا رفته آرومتر با ناراحتی و غم با یادآوری چهره ی زیبای مهتاب گفتم

- اون موقع به فکر این نبودم که باید به وظایف شوهرداری برسم .. اون موقع به مردی فکر می کردم که خواهرم توی قلبش حکش کرده بود و تا آخرین لحظه .. آخرین نفسهاش هم می گفت .. که نذار غم خونه ی دلش بشه... مردی که نمی دونستم اینقدر کوتاه فکره که از این حرفا بارم بکنه ... مردی که مهربونی... عشق و خواستنش رو پشت ... پشت و لگد قایم کرده که بر بگردم بگم شایا اشتباه می کنی من مهتابم ... اما نشد

شایا غمگین نگاهم کرد که نگاهم را از چشماش گرفتم و نالیدم

- پر شدم از انتقام .. انتقامی که از لکه ی ننگی که به خواهر پاکتر از گلم چسپوندن ... مهتاب از هر گلی پاکتر بود شایا .. دختری بود که همه از مهربونیاش حرف می زدن ... من یادم رفته بود که مهتاب هیچوقت ستاره نمی شه و ستاره هیچوقت مهتاب نمی شه ... گول ظاهر رو خوردم ولی با خودم فکر نکردم که مقدستر از مهتابم نیستم ... تورو باعث بانی تمام بهم خوردن این پاکی می دونستم با سوزش معده ام تیکه باقی مونده ی نون را در دهانم گذاشتم و همراه با درد گفتم

- ندیده از شوهر خواهرم متنفر بودم چون دلیل اون ننگ اون بود ... چون اون ارباب کوچیکه بود ارباب کوچیکه ای که با دیدن اولین بارش با خودم گفتم محاله همچین کاری کرده باشه ... چون چشمهای پر از دردش برایم آشنا بود دستی به سینه ام کشیدم و اشاره به قلبم گفتم

- چون هر دو غم داشتیم یا من اینطور فکر می کردم ... برای همین باهات تلخ بودم ... از اینکه می دیدم بی توجه از خواهرم بی خبر بودی ازت متنفر بودم

چترهایم را به بالا زدم و موهایم را به پشت گوشم بردم و با لحن تلخی گفتم

- می خوام به حقیقت برسم .. به حقیقتی که شاید تویی که این همه ادعای عاشقی و اربابی داری بهم برسونی... حقیقتی که با هزارتا قصه دارن تغییر می دن ... می خوام به اربابی برسم که غم رو خونه ی دلم کرده و خواهرم رو فرستاده سینه قبرستون سرد نگاهش کردم و ادامه دادم

- ازت کمک خواستم ... اما اگه نتونی کمک کنی می تونم به عنوان ستاره وارد این بازی بشم و گناهکار رو هر جوره شده پیدا کنم... و اون رو به سزای عملی برسونم که با خواهرم همچین رفتاری کرده نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم

- اما حقیقت هایی این بین هست که نمی تونم ستاره رو وارد کنم ... حالا که وابستگی هایی این وسط هست نمی تونم .. ترک کنم و بی توجه بگذرم .. از هرچی حقیقت و وابستگی نگاهم را به شایا دوختم که بدون آنکه در چهره اش تغییری ایجاد شود از جایش بلند شد و در جعبه ای را باز کرد و با خارج کرد سرم و چندتا بسته ی قرص به طرف برگشت... بی هیچ حرفی مقابلم نشست و دستم را در دستش گرفت ... مایه ی سردی را بر روی دستم کشید

شایا : به من نگاه کن

با شنیدن صدایش بی هیچ حرفی سرم را بالا گرفتم که با سوزش دستم چشمامو بستم و آهی کشیدم و گفتم

- فکر نکن ضعفم رو به رخت کشیدم .. نه هیچ همچین خبری نیست ... با ثابت شدن پاکی خواهر از اینجا می رم .. فقط حقیقت رو بدونم و باعث بانیشو به سزای عملش برسونم می رم

چشمامو باز کردم و با نگاهی که به چشمان غمگینش انداختم گفتم
- برای همیشه می رم به خدای احد واحد یک لحظه هم نمی شینم و از این بند خودمو آزاد می
کنم... از این قید بند آزاد می کنم و می رم که به همه ثابت کنم..مهتابم بهترین بود

قرصهایی رو که از بسته هاش جدا کرده بود را از دستش چنگ می زنم و با لیوان آبی که نمی
دونم چطور کی آورده بود...با یک ضرب سر می کشم...که شایا از پشت میز بلند شد... نیم
نگاهی به من انداخت و بدون حرفی دیگری به بیرون رفت که آخرین لحظه صدایش را شنیدم
که گفت شایا : کمکت می کنم

لبخندی بر روی لبم نشست... با شنیدن بسته شدن در فهمیدم که شایا از خانه خارج شده...
احساس آرامی داشتم... اما هنوز ته دلم چیزی فریاد می زد و قصد خارج شدن داشت...سرم
را بر روی میز گذاشتم و زیر لب نالیدم - تو با ما چه کردی مهتاب

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده
است..:

با سر و صداهایی که اطرافم شنیده می شد .. چشمانم را نیمه باز کردم و با خوردن نور در
چشمانم ..بار دیگر آنها را بستم که باز سر و صدا به گوشم رسید .. پتورا بالا تر کشیدم و به
خودم پیچیدم ... داشتم به خواب عمیقی فرو می رفتم که با شکستن چیزی از خواب پریدم و
سیخ نشستم ... نگاهم به زنی افتاد که با ترس به اطرافش نگاه کرد و باز به کارش ادامه داد ...
با تعجب و چشمان گرد شده به زن چشم دوخته بودم که زیر لب غر غر می کرد... دستی به
چشمانم کشیدم و خودم را جلوتر کشیدم که صدایش به گوشم رسید

زن : خجالت هم نمی کشن... دستت بشکنه ارباب بین با طفلی چکار کردی
از جایش بلند شد و با حالت بامزه ای به گونه اش زد و
دستش را بر روی لبم گذاشت و گفت زن : واه واه ...قهرم
کردن ..زنش رو گذاشته روی مبل خودش رفته روی رخت
خواب خوابیده

سرش را با تأسف تکان داد که برای اینکه جلوی خنده ام را بگیرم دستم را بر روی دهانم
گذاشتم ... به گوشه ی سالن که تلفن افتاده بود رفت و اون رو از روی زمین برداشت و به
سختی راست ایستاد و گفت زن : کمر نمونده واسم ... از دست این مرداست دیگه زنارو پیر
کردن

با خودش ریز خندید و همانطور که سعی در آروم کردن صداش داشت که سعیش بی تلاش
بود گفت

زن : ولی دست عشق ارباب درد نکنه که دست هرچی مرد رو از پشت بستنی و شوهرش رو
هم مثل خودش داغون کرده

دیگه نتونستم زیادی کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده ... خودم بهتر می دونستم ...خنده ام از
کلمه ی شیرین عشق اربابی بود که گفته بود ... زن با دیدن من محکم بر روی دهانش زد ...
که بلندتر از قبل خندیدم و او با چشمان گرد شده نگاهم کرد ...از خنده نفس کم آورده بودم
...سرم را به زیر انداختم که صدای پر از ترسش را شنیدم که گفت زن : خانوم..

خنده ام که کمتر شده بود سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که
 شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت زن : انگاری باز با صدای
 بلند فکر کرده بودم

باز خنده ام سرباز زد و رو به او همانطور که سعی در
 جلوگیری خنده ام می کردم گفتم - خیلی بامزه ای
 بخدا

◆ نگاهی به صورت پر و تپلش کردم که به سرخی می زد و با چشمکی گفتم
 - دمت گرم قبل از اینکه روزم با اخم شایا تلخ بشه با حرفهای بانمکت شیرین شد
 با تعجب نگاهم کرد که از جایم بلند شدم که پتو به پایین مبل افتاد ... با تعجب به پتو نگاه
 کردم ... تا اونجایی که من یادم بود که توی آشپزخونه بودم و انگار همونجا به خواب رفته
 بودم...نگاهی به زن کردم و گفتم - وقتی اومدی من اینجا خواب بودم

زن نگاهی به جایی اشاره کرده بودم کرد و
 لبش را به دندون گرفت و گفت زن : خانوم
 معلم بخدا حواسم نبود که شما خوابین لبخندی
 زدم و دستی به شانه اش زدم و گفتم

- نه عزیزم مهم نیست ...حالا شما جواب منو بده همینجا بودم زن که با دیدن لبخندم دلش
 گرم شده بود سرش را تکان داد و گفت

زن : بله به اینجا که اومدم ارباب گفتن بی سر و صدا
اینجارو تمییز کنم که شما خوابین با لبخندی سرم را
تکان دادم که ادامه داد

زن : گفتن که شما اینکارو کردین چون از کنترل خارج شدین
اخمی کردم و به در بسته ی
اتاق خیره شدم و گفتم -
همینو گفت زن : اوهوم

دستم را مشت کردم و زیر لبم گفتم

- یک کنترلی نشونت بدم ارباب جون که دوباره از این غلطا نکنی

بی توجه به چهره ی پر از اضطراب زن خیره به در اتاق بسته شدم و با حرص شوتی به پتویی
که روم انداخته بود زدم ... قدمی برداشتم که به طرف اتاق برم که زن دستم را گرفت و
گفتزن : خانوم معلم

صداش از اضطراب می لرزید... نگاه اخم آلودم را از او گرفتم و نگاهش کردم .. که با
دیدن نگاهم سرش را به زیر انداخت و گفتزن : ارباب خوابه

دستم را از دستش خارج کردم و گفتم

- این همه کارارو اون کرده ها اعصاب که نداره روانی

به طرف اتاق رفتم ... که صدای قدم های زن را که به خاطر سنگینی وزنش بود را می شنیدم ...
در اتاق را باز کردم ... خواستم دادی بکشم .. که با دیدنش آنطور اخم کرده خوابیده بوددهانم
باز ماند ... ناخدا آگاه دهانم بسته شد و لبخندی روی لبم نشست ... شاید حالا باید می گفت

عین بچه ها بخواب رفته ولی شاید جور دیگه ای بود ... توی همون خواب هم با حذبه بود ...
 قدمی به تخت نزدیک شدم که صدای آروم زن رو شنیدم

زن : وای خانم معلم بیدارش نکنینا

حرفی نزدم و بالا سرش ایستادم .. خم شدم و با همون لبخند حفظ شده بر روی لبم نگاهش کردم .. شاید وارد شده بودم که داد و فریاد کنم که خودت جای راحتی خوابیدی اما من روی مبل ... اما با دیدن دردی که در خواب نیز از چهره اش مشخص بود ... حرف در دهانم مانده بود ... و تنها حرفی که می تونستم بزنم این بود که...

- خوب بخوابی

ملافه ای که به پایین افتاده بود را برداشتم و بر رویش انداختم ... دستی بر روی صورتم کشیدم و با انگشتم اخمهایش را باز کردم ...چشمامو بستم و بی اراده بوسه ای بر روی سرش گذاشتم ... بوسه ای که بدون حس گناه باشه ... بدون آنکه حسی از آشنایی یا حتی خیانت بده .. بوسه ای از همدردی بود ..از همدلی که در دلم برپا شده بود ... با تکان خوردنش سیخ ایستادم ..که لبخندی بر روی لبش نشست و به پهلو چرخید... قدمی به عقب برداشتم ..و همراه زن که لبخندی به لب داشت از اتاق خارج شدیم و آهسته درو بستیم ... دستی به موهام که پریشان بر روی چشمم ریخته بود کشیدم که زن گفتن : خیلی دوستش دارین دستم از حرکت ایستاد ... قلبم شروع به تپیدن کرد ... هزار بار همین سوال رو از خودم پرسیده بودم .. اما به جوابی که رسیده بودم همیشه قانع ام کرده بود که شایا هیچ وقت حق من نبود و نمی تونستم به مهتاب خیانت کنم ...با لبخندی به طرفش برگشتم و گفتم

- چرا تا حالا این طرفا ندیده بودمت؟

زن لبخندی زد .. شاید فهمیده بود حرفم رو منحرف کرده بودم از موضوع ...دستی برد و گره روسریش را محکم کرد و گفتن : چرا خانوم اومدم ..اما با شما رو به رو نشدمسرم را کج کردم و نگاهش کردم و گفتم - چرا؟

زن شرم زده سرش را به

زیر انداخت و گفتن :

اون ... اون ..موقع ها

حالتون خوب نبود

سرش را بالا گرفت و با ناراحتی

نگاهم کرد و ادامه دادزن :

ارباب هم اجازه نمی داد حتی

کسی وارد اتاق بشه

از دیدن نگاه ناراحتش ..لبخند تلخی زدم ... از ناراحتی مهتابم حتی یک غریبه هم ناراحت بود ..اما من اون ور دنیا در حال خنده بودم ... شاید مقصر اصلی این بلاها رو خودم می دونستم ... آهی کشیدم و نگاهم را به در دوختم ... برای همین بود که شایا اجازه نمی داد وارد اتاق بشم ... و دیشب هم فقط برای حموم کردن این اجازه رو داده بود .. با قرار گرفتن دست زن بر روی شانه ام ..نگاهم را از در گرفتم و نگاهش کردم

زن : خودتونو ناراحت نکنین خانوم معلم

دستی به صورتم کشید ... احساس آرامش خاصی در میان دستان تپش بود که لبخند آرامشی را بر روی لبانم ظاهر کرد..با دیدن لبخندم گفتم

♦ زن : همین که قلبت پاک باشه دیگه هیچ مهم نیست دیگران چی می گن دستم را بر روی دستش که بر روی صورتم بود گذاشتم ... قبول داشتم حرفشو .. حرفی که همیشه مهتاب می گفت و همیشه اون من بودم که به باد مسخره می گرفتم و اون بود که لبخند می زد و می گفت روزی به حرفم می رسی و از ته دل قبول می کنی... باز دلم هوای مهتابم را کرده بود ... دلم هوای آغوش پر از مهرش کرده بود ... قدمی از زن فاصله گرفتم که گفتن : خانوم معلم

با غمی که در چشمان بود نگاهش کردم که با دیدن غم چشمانم با ناراحتی و ترسی که صدایش را به لرزش انداخته بود گفتن : شرمنده خانوم معلوم ناراحتتون کردم لبخند پر از غمی بر روی لبم نشست ... باید من شرمنده می شد ... شرمنده ی روی مهتاب ... نگاهی به در بسته ی اتاق کردم ... باید شرمنده ی شایا هم می شدم ... حق داشت که گفت مثل بچه ها وارد یک بازی شدم که خودم نمی دونستم راه حل دستش چیه تنها جنون انتقام بود که در من شعله ور شده بود ... به مردی فکر نکرده بود که ممکنه زنش رو دوست داشته باشه .. حتی به مهتابم فکر نکرده بودم که ممکنه ناراحت بشه .. تنها به انتقام فکر کرده بودم ... نگاهم را به زن دوختم و گفتم - اسمت چیه؟

زن : خانوم بخدا منظوری نداشتم اون حرفارو زدم

لبخندی زدم.. و به او که با ترس به من

نزد شده بود گفت - می دونم عزیزم

اسمتو پرسیدم

زن که هر لحظه ممکن بود اشکش سرازیر شود گفت

زن : به جان مهدی پسرم خانوم معلم ..از چشمای غمگینتون دلم پر از غم شد می خواستم برای دلگرمی چیزی گفته باشمبا مهر و بونی دستش رو گرفتم که اشکش سرازیر شد و با هق هق گفتن : تورو خدا خانوم به ارباب چیزی نگین من فقط می خواستم ...

هق هق اجازه حرف دیگر را به او نداد ناراحت از اینکه گریه زن را در آورده بودم او را در آغوش گرفتم و با حالت شوخی کنار گوشش گفتم - معلوم نیست این شایا با اخمش چه بلایی سر شما آورده با و بیره رفتن هیکلش لبم را به دندان گرفتم تا خودم هم مانند او گریه سر ندهم ... با همان لحن شوخ باز کنار گوشش گفتم - خانومی گریه نکن جان مهدی

با آوردن نام مهدی هق هقش بیشتر شد و

گفتن : هی گفتن نیره اینقدر زبون نریز

بینش اش را بالا کشید که لبخندی روی لبم نشست و او ادامه داد

زن : بخدا خانوم معلم من نمی تونم جلو این زبونمو بگیرم هرچی از نگاه شخص می بینم به زبون می آرم یعنی بخدا تو دلم هیچی

♦ نیستدستی به کمرش کشیدم و گفتم -

می دونم نیره جان می دونم

هق هقش باز اوج گرفت که محکم او را به خودم چسپاندم ... با هق هق های گریه اش که سر

می داد به این باور می رسیم که این شایا چقدر وحشتانکه ... نیره را از خودم فاصله دادم و با

اخمی ساختگی گفتم

- اگه بخوی به گریه کردن ادامه بدی به شایا می گم

با گفتن این حرفم با عجله اشکهایش را پاک کرد که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم ... نیره با دیدن خنده ام ..لبخندی زد که در اتاق با سرعت باز شد ...شایا با موهای پریشان مقابل در ظاهر شد ..که با دیدنش باز خندیدم ... خنده ای که خودم می دونستم از ته دل نیست .. از بغضیه که سعی در پنهان کردنشم ... نیره با دیدن شایا با عجله به طرف آشپزخانه رفت ... شایا کلافه دستی در موهایش کشید و با اخمی نگاهم کرد هنوز می خندیدم و گفتشایا : این چه طرز خندیدنه

با خنده موهامو به پشت گوشم بردم و با یک تای ابروی بالا رفته به او که تکیه اش را به چهارچوب در داده بود گفتم - پس باید چطور خندید دستی به صورتش کشید و با همون اخمش که همیشه بر روی ابروهایش جا خوش کرده بودن گفتشایا : فکر کردم اتفاقی افتاده

دست به سینه ایستادم و با لبخند بدجنسی که بر روی لب داشتم گفتم -
واقعا "خندیدن یک اتفاق بزرگیه

قدمی به مبل نزدیک شدم و ادامه دادم

- آخه تو نمی دونی چطور باید از واژه ای به نام خنده استفاده کرد

شایا تکیه اش را از چهار چوب در گرفت و حرصی نگاهم کرد که خنده ای کرد ...با دیدن خنده ام صورتش را برگرداند و با حرصی که در صدایش بود گفت

شایا : شما که خوب می دونی چطور باید از وآژه ی خنده
استفاده کرد پس خانومانه بخندینخودمو روی مبل انداختم
و با با صدای که خنده در آن بود گفتم

- بی خیال تورو خدا خانومانه دیگه چه صیغه ایه

شایا با چشمان سرخ شده از خواب قدمی به جلو برداشت و
همانطور که چشمش به من بود گفتشایا : فکر نمی کنی کسی
خوابه اینطور می خندی وحشت زده می شهدهانم را باز کردم
که باز حرفی بارش کنم که پوزخندی زد و گفتشایا : همچین از
تو هم انتظاری نمی ره اینطور بخندیهر دو تا ابرو هام بالا پرید و
با حالت پر تعجیبی گفتم ♦ - عجیبه!!!

روی مبل رو به روم

نشست و بی خیال

گفتشایا : چی ؟

با همون حالت دستمو به چانه زدم

و با نگاهی به شایا گفتم - خیلی

..خیلی عجیبه جان توشایا : چی

عجیبه؟

لبخند پر تمسخری زدم و با چشمکی گفتم

- این عجیبه که توی مختل روانی که به جز اخم چیز دیگه نمی دونی حالت های خنده رو بفهمی

با چشمان گرد شده نگاه کرد که شانه ای بالا انداختم و با لبخند عمیقی گه هر سی دو دندانم مشخص باشد گفتم - یا هم شاید فقط از لبخندای خانوما سردر می آری

لبم را به دندان گرفتم و با صدایی که پر از خنده بود رو به او که سرخ شده بود گفتم - نکنه از اوناشی ارباب جونیشایا : خودتو مرده حساب کن

خیزی به طرف برداشت که از ذوق خنده جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم ... صدای خنده ام سکوت خانه را می شکست ... از روی مبل پریدم که صدای نفس های تند شایا را کنار گوشم شنیدم ... جیغی که خنده و ترس با آن همراه بود کشیدم و بی اراده آرنجم را محکم به عقب بردم که آخ بلندش در جا میخکوبم کرد و به عقب برگشت... با دیدن شایا که خم شده بود ایستادم ... و شرمنده قدمی به طرفش برداشتم و گفتم

- شایا

حرکتی نکرد که قدم دیگری نزدیک شدم و با حالت متأسفی گفتم - ببخشید
حوا...

هنوز حرفم کامل نشده بود که محاصره ی بازوهای قویی اش شدم... جا و مکان را فراموش کرده بودم تنها گرمای حضورش بود که لبخند شادی را بر روی لبم ظاهر کرده بود....با

فشاری که شایا به من که در کنارش بودم وارد کرد .. به خودم آمدم . جیغی زدم که صداشو نزدیک گوشم شنیدم که گفتشایا : از کدوماشم ؟

همانطور که سعی داشتم خودم را از حلقه دستانش رها کنم... با صدایی که

سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم گفتم - من که چیزی نگفتم

محکمتر از قبل من را فشرد که ... جیغ دیگری کشیدم ... که با

صدایی که خنده در آن موج می زد گفتشایا : اینقدر تقلا نکن تا من

نخوام هیچ جا نمی تونی بری ♦ تکونی به خودم دادم و با حالت

زاری نالیدم - شایا

فشار دیگری به من داد و بعد از چند دقیقه ای رهام کرد که نفس حبس شده ام را بیرون دادم

... دستی به بازو هام کشدم و با اخمی نگاهش کردم که لبخندی به لب داشت ... نمی دونستم از

لبخندش تعجبی کنم ... یا از اخلاقی که تغییر کرده بود ... با حرص مشتکی به سینه اش زدم و

گفتم

- مرد حسابی یک نگاهی به هیکل هرکولت بکن بعد اینطور ملتو له کن

شایا هردو ابرویش را بالا برد یک قدمی به جلو آورد ... دستش را بالا برد تا حرفی بزند که با

صدای جیغ نیره هر دو به طرف آشپزخانه برگشتیم ... نیره با صورتی سرخ شده و دست بر

روی دهانش .. نگاهش به دست شایا که روی هوا خشکش زده بود گفتنیره : ارباب

چکار می کنین

من و شایا با تعجب نگاهش کردیم که .. با دیدن
نگاهمون ترسید و گفتنیره : تازه اینجارو تمییز
کردم دیگه چیز سالمی نمونده که بخواین
بشکینشبا دهانی باز نگاهش کردم تا منظور
حرفش رو بفهمم که نگاه پر از ترسش را دنبال
کردم و با دیدن دست شایا که هنوز در هوا مانده
بود ... پقی زدم زیر خنده ... شایا با تعجب به
طرف من برگشت که اشاره ای به دستش کردم
... شایا با دیدن دستش لبش را به دندون گرفت
و نگاهی به من کرد که از خنده تکیه ام را به
دیوار داده بودم و اون هم همراه هم شروع به
خندیدن کرد ... خنده ای که شاید از فکر نیره
بود .. خنده ای که هر چند تلخ بود اما شیرینی از
گذشته ای رو به همراه داشت که شایا را آنطور
به خنده وا داشته بود ... خنده ام به لبخندی
تبدیل شد و نگاهم را به شایا دوختم که با خنده
دستی در موهایش کشید ... نگاهم را به نیره
دوختم که با دهانی باز به شایا چشم دوخته بود
که به لحظه ای نور سفیدی را کنار نیره دیدم و

لبخندی زیبای مهتاب را که با چشمانی که برق
می زد نگاهش عاشقانه به شایا بود... لبخندم به
لبخند غمگینی تبدیل شد ولی آن را حفظ کردم و
باز نگاهم را به شایا دوختم که خنده اش کم شده
بود و نگاهش به سرامیک های زیر پایش بود...
تکیه ام را از دیوار گرفتم و به او نزدیک شدم و
به آرامی گفتم - حالا فهمیدم چطور از واژه ای به
نام خنده استفاده می کنی

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.. چشمکی زدم و به طرف
آشپزخونه راه افتادم و با خنده گفتم - نیره جون ببند که پشه
می ره توش

با عجله دهانش رو بست که باز صدای من و شایا بود که در آن خانه پیچید و کم کم یخ نیره
یز باز شد و لبخندی زد و بی حرف دیگری وارد آشپزخانه شد... ته دلم خوشحال بودم...
دلیلش شاید واضح بود و لب برای منی که فقط اخمهایش را دیده بودم.. پر بود از هیاهوی
زندگی پشت میز نشستم که شایا نیز رو به رو نشست... نگاهی بهش انداختم که نگاهش
خیره به حلقه ی در دستش بود.. اهی کشیدم و نگاهم را به نونی که بخار از آن خارج می شد
دوختم... دستم را جلو بردم... خواستم تیکه ای از نان را بردارم که تیکه نونی جلویم قرار
گرفت.. سرم را بالا گرفتم که نگاهم در نگاه گره خورد... نگاهی که یک دنیا حرف داشت
حرفایی که من هم در دلم سنگینی می کرد... نگاهم را به سختی از او گرفتم و با لبخندی گفتم

- حتما" تا این تیکه نون رو نخورم قرص بهم نمی دی

لبخند نایابش را زد و دستی در موهایش کشید که دستم را به زیر چانه زد و تکیه نون رو از دستش گرفتم و در دهانم گذاشتم گرمی نون التیام بخش بود ... گرمی که با لبخند شایا در من به وجود آمده بود ... چشمامو بستم و باز تیکه نون دیگه ای در دهانم گذاشتم ... از گشنگی بود که این نون اینطور خوشمزه شده بود یا از گرمیش بود .. هر چی که بود ... خشمزه ترین نونی بود که تا حالا خورده بودم ... غرق رویاهای شیرینم بودم که با صدای جدیه شایا چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که نگاهم به اخمش خشک شد ... پوفی کردم که حرفش رو تکرار کردشایا : می خوام چیکار کنی؟

نگاهی به اطراف کردم ... و مطمئن از اینکه نیره نیست ... نگاهم را به او دوختم و تکیه ام را به صندلی دادم و گفتم - چیه می خوام چیکار کنم

دستی به چانه اش زد و به

روی میز خم شد و گفتشایا :

نمی دونم به چه امیدی می

خوام کمکت کنمشانه ای بالا

انداختم و مغرورانه گفتم

- به همون امیدی که وادارت کرده رو به روم بشینی و اینطور بگیشایا نگاهش را به میز دوخت و خیره به دستش که حلقه در آن بود گفتشایا : کمکت می کنم اما تو هم باید کمکم کنی یک تای ابروم از تعجب بالا رفت ... همانطور که نگاهش خیره به حلقه اش بود گفت

شایا : منم می خوام حقیقت هایی که پشت سرم اتفاق می افته
و من از اونا بی خبرم از اونا بفهمم حلقه را در دستش چرخواند
و با ادامه حرفش گفت

شایا : می خوام بدونم کی باعث این همه غم توی
چشمای تنها امید زنگیم شده بود سرش را بالا گرفت
و خیره در نگاهم را که حالا خونسرد شده بود گفت

شایا : می خوام به خودم ثابت کنم که بی غیرت نیستم که اجازه دادم با زخم که
مونس تنهاییام بود این بلا سرش بیارنبا خونسردی تمام که سعی در پنهان
احساساتم پشت آن داشتم ... موهام رو به پشت گوشم بردم و از جام بلند شدم و
گفتم - پس از حالا شروع می کنیم

شایا سرش را تکان داد و خیره در چشمانم شد که ادامه دادم
- امروز برمی گردیم به همون جایی که این بلاها شروع شده ... باید دوباره اون شب بارونی رو
مرور کنی

نگاهش رو غم گرفت که لبخند تلخی زدم ... می دونستم چه حسی داره وقتی بینی عشقت
توی آغوش دیگری بوده اون هم به اجبار .. شایا باز سرش را تکان داد و گفتشایا : باشه برمی
گردیم... ولی

با استفهام نگاهش کردم که خشمی نگاهش را
گرفت و گفت ♦ شایا : ولی یادت نره که تو
ستاره ای فقط ستاره

پوزخندی بر روی لبم نشست و راست ایستادم...چتریهایم را کنار زدم و نگاهم را از او گرفتم
 ...باز مهتاب نبودنم را به رخم کشیده بود...چیزی را که خودم هم فهمیده بودم...چیزی که
 هر ساعت...هر دقیقه..هر ثانیه دارم با خودم تکرار می کنم که نیستم...من مهتاب نیستم
 ...نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم

- خیالتون راحت باشه ارباب جون ما به همین ستارمون راضیم
 سرد نگاهم کرد که سردتر از خودش نگاهش کردم و روی میز خم شدم که رخ به رخش بشم
 و گفتم

- من که مقصد اومدم رو به شما گفتم ارباب..من فقط برای انتقامی اومدم که بعد از این انتقام
 می رم و شما خیلی راحت می تونین از نجابتتون محافظت کنین

پوزخندی زدم و با احساسی که سعی
 در پنهان آن داشتم گفتم - از من
 نترسین من یک کبریت بی خطر
 شوهر خواهر عزیزهر دو خیره شدیم
 به چشمان یکدیگر...چشمانی که هم
 سرد بود و هم پر از گرمای محبت
 ...محبتی که شاید فقط در چشمان من
 دیده می شد...اما چشمان او پر بود از
 چیزی نا خواسته که سعی در پنهان آن
 در پشت هر واقعیتهی داشت...با صدای

سرفه ی نیره راست ایستادم وبا لبخند
کجی رو به شایا که در جایش
میخکوب شده بود گفتم

- می رم بیرون هوا بخورم نفس عوض کنم

سرش را تکان داد می دونستم که هیچی از حرفام نفهمیده .. به طرف نیره
برگشتم و لبخند مهربونی زدم که گفتنیره : خانوم معلم صبحونتونو آماده
کردم

دستی به شانه اش زدم و همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم گفتم

- من به جای صبحونه چیزای دیگه می خورم عزیزم شما به ارباب صبحونه بده

گونه اش را بوسیدم و از جلو چشمان پر تعجبش از آشپزخانه خارج شدم ... قدم هام آهسته
بود .. برعکس قلبم که تند می زد و از جایش کنده می شد ... در خروجی را باز کردم و از اونجا
خارج شدم .. اطرافم پر بود از درخت ... پر از سرسبزی ... صدای پرنده ها .. آوازه ازادی می
خوندن ... آزادی که من در انتظارش بودم ... قدم های آهسته ام را تند کردم ... خودم را وارد
جنگل کردم و به عقب برگشتم و نگاهم را به نماد خانه دوختم خانه ای که دیزاینش به
عهده ی من بود ... چشمامو بستم که با یاد آوری اون روزی که مهتاب زنگ زد و با شوق
گفتم مهتاب : خونه رویاهامونو ساختم ستاره خونه ای که می خواستی برام بسازی

چشمامو باز کردم و باز نگاهم را به خانه دوختم و قدمی به عقب برداشتم ... خونه رویاهای
مهتاب و من هنوز صدای شادش توی گوشم بود ... هیچوقت نتونستم من خونه رویاهامونو
درست کنم ... اما شایا تونست برای مهتاب درستش کنه .. تنها دیزاینش دست من بود ... دست
منی که هیچوقت ازش نپرسیدم چطور ساختیش .. فقط از شادیش شاد شدم و از خواسته اش

اطاعت کردم .. همونطور که حالا دارم از خواسته اش اطاعت می کنم ... آهی کشیدم و با تکیه ای که به درخت دادم به آسمان چشم دوختم و با خودم نالیدم - چرا من مهتاب .. چرا من این سوالی بود که فقط می خواستم از مهتاب بپرسم دستم را بر روی قلبم گذاشتم و در دل نالیدم ...

- ستاره تو که ضعیف نبودی... تو که می تونستی به آسونی همه کارارو بکنی.. پس حالا مشکل کجاست

و اون فقط خودم بودم که جوابم رو دادم ... جوابی که همیشه و هر لحظه می خواستم از آن فرار کنم و آن جواب قلبم بود قلبی که حالا دیونه وار توی سینه ام از هیجان می ترکید ... تکیه ام را از درخت گرفتم که با دیدن شایا که رو به رویم ایستاده بود چشمانم از ترس گشاد شد و جیغی کشیدم ... شایا با جیغی که کشیدم لبخندی زد و همانند من که تکیه ام را به درخت داده بودم تکیه داد و یکی از پاهایش را بالا برد و نگاهی به من که از ترس تند تند نفس می کشیدم نگاه کرد ... خیره نگاهم کرد .. معلوم بود از ترس من لذت می برد ... دست به سینه ایستاد و با همان لبخند گفتشایا : فکر نمی کردم بترسی

دستم را که بر روی قلبم گذاشته بودم برداشتم و با اخمی که به چهره آوردم گفتم - وقتی اینطور بی صدا می آیی رو به رو می ایستی انتظار داری با یک لبخند استقبالت کنم شایا دستی در موهایش کشید... و خیره در چشمانم شد... نگاهم را از چشمانش گرفتم ... حالا وقت ضعیف شدن نبود ... من فقط مقصدم انتقام بود ... انتقام از تمام زجرهایی که تنها خواهرم کشیده بود ... قدمی از شایا شایا فاصله گرفتم که صدایش را شنیدم که گفتشایا : احيانا " نمی خوامی که بدویی

موهایم را که بر روی شانه هایم ریخته بود را بالای سرم جمع کردم و با سری که به عقب بردم گفتم - دقیقا " می خوام همین کارو بکنم

حرکت سریعی به پاهایم وارد کردم که با کشیده شدن بازویم... خودم هم کشیده شده و در حصار دستان شایا جا گرفتم...مردی که می خواستم از اون فرار کنم...دستی بر روی سینه اش گذاشتم که نگاهم به حلقه ی مهتاب که در انگشتم گذاشته بودم افتاد... تلخ شدم...با تمام تلخی که با وجود این گناه سراغم آمده بود...محکم به سینه ی شایا زدم و او را به عقب هل دادم و غریدم - چته

شایا با اخمهای درهم دستی به سینه اش کشید و با نگاه برزخیش گفتشایا : برو صبحونه بخور که باید حرکت کنیم

پر صدا نفسم را بیرون دادم و نگاهم را به درختی دوختم و همانطور که عصبی پایم را تکان می ♦ دادم گفتم - گفتم که سیرم...من حالا تنها چیزی که می خوام اشاره ای به سرم کردم و گفتم -
این خالی از هر فکری باشه

زیر چشمی نگاهش کردم...شایا سرش را تکان داد و قدمی به طرفم برداشتم...بازویم را گرفت و من را رو به روی خودش قرار داد...و گفت

شایا : راه دیگه ای نیست که از فکر خالی باشی

تن صدش آرام شده بود ... مثل اون زمانی که توی اتاق تنها بودیم و شایا منو به جای مهتاب در آغوش می گرفت و حرف می زد ... شده بود شایای مهتاب ... سرم را غمگین بالا گرفتم و گفتم - نه راه دیگه ای نیست

لجبار شده بود ..لجبازی که از این دل به من رسیده بود .. شده بودم بچه ای که نظرش چیزی را جلب کرده بود ..اما برای لجبازی هم که شده بود دوست نداشت به آم چیز دست پیدا بکند ...شایا چانه ام را گرفتم و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آرام ..با صدایی که من را به صلح وا می داشت گفت

شایا : تو حالا خیلی ضعیفی به عنوان یک دکتر نمی تونم اجازه بدم با این بدن ضعیف بدویچتریهایم را از جلوی چشمانم کنار زد و با لبخند مهربانی که بر روی لبانش بود گفت

شایا : تازه به دلیل کمی آب بدنت و کتکهایی که از من خوردی با این پای لنگونت چطور می تونی بدویی

لبخندی از یاد آوری کتک کاری که کرده بودیم روی لبم نشست ...نگاهی به شایا کردم که با غمی عمیق به لبخندم خیره شده بود و گفتم - با هم بخوریم با تعجب نگاهم کردم که ...قدمی از او فاصله گرفتم و گفتم - تنهایی هیچوقت غذا از گلویم پایین نرفته

اخمهایش درهم رفت و بدون حرف دیگری از من فاصله و به طرف ساختمون به راه افتاد ... با تعجب به رفتنش نگاه کردم ...شانه ای بالا انداختم و بعد از دقایقی من هم پشت سرش وارد

خانه شدم ... با سر و صدایی که از آشپزخانه به گوش می رسید وارد آشپزخانه شدم و او را دیدم که پشت میز نشسته بود و خیره به میز به آماری که نیره از روستا به او می داد سرش را تکان می داد ... تکیه ام را به چهار چوب در دادم و خیره به ان دو شدم

نیره : هی هی ارباب مشکل از شما ارباباست دیگه رو دادین به این مردا لبخند پهنی بر روی لبم نشست و نگاهم را به شایا دوختم که سرش را تکان داد... مطمئن بودم هیچی از حرفای نیره نفهمیده .. فقط برای دلگرمی نیره هم که شده سرش را تکان داده

نیره : ما زنا باید بشوریم بساییم ولی این مردا از سر کار که بر می گردن حکم رانی می کننیره زیر چشمی نگاهی به شایا کرد که سرش را تکان می داد و با خیال راحت ادامه دادنیره : ولی بنام شصت دست خانوم معلم رو که خوب از پس مردا بر می آدشایا : آره کاملاً" درسته

◆
 خنده ی بلندی سر دادم که هر دو نگاهشان خیره به من شد ... همانطور که می خندیدم رو به شایا و گفتم - تو اصلاً" متوجه شدی که این نیره جون چی گفتشایا با اخم های درهمی سرش را تکان داد
 و گفتشایا : بله که متوجه شدم

خنده ای کردم و روی میز خم شدم و همانطور که به چشمانش نگاه می کردم گفتم - پس قبول داری که

می تونم از پس مردا بر بیامشایا با تعجب دوتا

باروهایش بالا رفتشایا : چای

خنده ی بلندتری سر دادم که لیوانی چایی بر روی میزم گذاشته شد و

دست نیره که با لبخندی دوستانه گفتنیره : خوش خنده باشی خانوم

معلم

اشاره ای به شایا کردم و با چشمکی که به او زدم گفتم

- با داشتن این مگه می شه خوش خنده نباشم

با خنده ای کردم که شایا با لبخندی خم شد و لقمه ای که برای خودش گرفته بود را در دهانم

گذاشت و همانطور که سعی در مخفی کردن خنده اش داشت گفت

شایا : خوش خنده بخور تا پس نیوفتی

خنده ی آروم و مردانه ای کرد و بر روی صندلی اش نشست ... دلم شاد شده بود از خنده اش

...از مهربونی اش ..از اینکه شایا هم می تونست چشمش از یک شادی برق بزنه ...آخرین

لقمه ام را در دهان گذاشتم ...و نگاهم را به چایی که نیمه سرد شده بود دوختم و دستی که بر

روی شکم کشیدم ... چا برای چایی هم داشتم ... دست بردم که چایی ام را بخوردم ...که

دست مردانه ی شایا دراز شد و چایی را برداشت و یک نفس سر کشید... نگاهم خیره به ایوان

خالی از چایی خیره ماند که شایا محکم لیوانی را بر روی میز گذاشت و پر از آبمیوه کرد و آن

را به طرفم گرفت ...سرم را بالا گرفتم که چیزی بگویم که با دیدن اخمهای درهم شایا گفتم -

ممنونم

لیوان آبمیوه را از دستش گرفتم که میان دندان
هایی که به هم می فشرد گفتشایا : اینقدر خود
سر نباش می دونی چایی برای تویی که...

نفسش را بیرون فوت کرد و بدون حرف دیگه ای از آشپزخانه خارج شد ... یک تای ابرویم را
بالا دادم و نگاهم را به نیره که با لبخندی به لیوان در دستم نگاه می کرد گفتم - مشکلمش
چیهنیره : عاشقه

تعجبم به لبخند تلخی تبدیل شد و برای از بین بردن این تلخی بی هیچ حرفی لیوان آبمیوه را
سر کشیدم ... تنها چیزی که به شایا نمی اومد همین عاشقی بود ... با تشکری از پشت میز بلند
شدم و از آشپزخانه خارج شدم که شایا از اتاق خارج شد و همانطور که ساعتش را می بست
سر به زیر گفت

شایا : لباسات روی تخت گذاشته آماده باش که قاسم حالا می رسه
سرم را تکان دادم و به طرف اتاق به راه افتاد که کنار در
مکثی کردم و به طرف شایا برگشتم - شایا
شایا دستی در موهایش کشید و نفسش را بیرون داد و با
صدای مردانه و طنین اندازش گفتشایا : بله
دست به سینه ایستادم و از پشت نگاهش کردم و گفتم
- مگه نگفته بودی که قاسم می ره دنبال ساشا؟

شایا از جمله سوالیم به طرف برگشت و مشکوک نگاهم کرد که ادامه حرفم را
بزنم... انگشتم را در دهانم بردم و گفتم - پس چطور وقتی می خواستیم بریم

بیمارستان قاسم همونجا بودشایا دستی به کتش کشید و سرش را با لبخندی
 تکان داد و گفتشایا : معلومه که حواست هستا
 لبخند عمیقی زدم که دندانم هایم مشخص شود و چشمامو باز و بسته کردم که گفت
 شایا : قاسم مرد مورد اعتمادیه برای همین به دلیل اینکه ممکن بود سرما خوردگیت
 بدتر بشه یکی دیگه رو به جای قاسم فرستادم - اوهوم

اشاره ای به
 آشپزخانه کرد و
 گفتشایا : نیره هم
 همسر قاسمه

- واقعی

شایا با دیدن خوشحالیم سرش را با لبخندی تکان داد و پشتش را
 به من کرد که بار دیگر صدایش زد - ارباب جونی

شایا با تأسف سرش را تکان داد و
 باز برگشت و نگاهم کردشایا : چی
 شد

لبخند دندون نمایی زد و گفتم

- اون روز وقتی قاسم با تعجب نگاهم کرد شماها با اون عصبانیت کجا رفتین
 شایا لحظه ای نگاهم کرد که زمانی را که گفته بودم به یاد آورد ...نگاهش را از من گرفت و
 کلافه دستی در موهایش کشید و با صدایی که خشمگین شده بود گفت

شایا : وقت برای این حرفا زیاده
برو آماده شو - خوب ح....

شایا : حرف نباشه

با صدای دادش لبخند از روی لبم ماسید و با اخمی نگاهش کردم ... که نگاهش را به من
دوخت ... با دیدن نگاهش اخمهایم بیشتر در هم رفت که او نیز اخمی کرد ... با دیدن اخمش

♦ گفتم - تعادل روانی داری ها

پشتم را به او کردم و همانند خودش که با

صدای بلند داد زده بود گفتم - روانی

وارد اتاق شدم و محکم درو بستم ... با قدم های عصبی به طرف تخت رفتم و لباسهایم را که
بر روی تخت اتو کشیده گذاشته شده بود را برداشتم ... بدون اینکه فکری به مغزم راه بدم ...

لباسهای بزرگ شایا را از تن خارج کردم و لباسهایم را با عصبانیت تنم کردم که ... حلقه از
دستم خارج شد و بر روی میز عسلی افتاد ... پوفی کردم و به طرف میز رفتم و حلقه را از روی

آن برداشتم که نگاهم به عکس مهتاب و شایا افتاد ... نوازش گونه دستی را بر عکسشان
کشیدم و گفتم - آخه خواهر من کس دیگه نبود بگیری جز این روانی حلقه رو در دستم کردم

و زیر لب غری زدم

- تیکه عصبی روانی همه چی داره

خم شدم از روی تخت شالم را برداشتم و بر روی سرم گذاشتم و با خود گفتم

- معلوم نیست چشمه .. یکبار می خنده .. یکبار مهربونه ... یکبار نگران .. بعد هم عصبی ... آخه مرده حسابی این اخلاق گندت مال چیه دیگهنگاهی به خودم در آینه کردم و ادای شایا را در آوردم که در باز شد و دستم در هوا ماند ... شایا مشکوک نگاهم کرد و گفت

: با کی حرف می زدی

نگاهی به دستم کرد که در هوا خشک شده بود
و با حالت مسخره ای گفتشایا : مشکوک می

زنی

با گفتن این حرفش اخمی کردم و بی خود دستم
را در هوا تکان دادم و گفتم - فضول منی داشتم
پشه پرونی می کردمشایا فشاری به لبهایش داد
و گفت

شایا : حتما" با همین پشه هم حرف می زدی

اخمی کردم و سرم را تکان دادم که خنده ای کرد ... منتظر اخمش بودم ولی
برعکس انتظارم با شیطنت رو کرد به من و گفتشایا : برای خودت فیلمی هستیا

با دهانی باز نگاهش کردم که خنده ی دیگری سر داد و از اتاق خارج شد ... حالت زاری به
خودم گرفتم و نگاهی به عکس روی عسلی به مهتاب کردم و اشاره به سرم گفتم

- بخدا شوهرت دیونه است

با خودم خنده ای کردم و از اتاق خارج شدم که شایا رو به نیره دست در جیبش کرد و چیزی
را در دست او گذاشت که نیره با چشمانی که می درخشید... نگاهی به شایا کرد و با بغضی که

در صدایش بود گفت نیره : خیر ببینی اربابحرفش به دلم نشسته بود ..قدم هایم را به طرف آنها برداشتم که نیره با نگاهی به من با لبخندی که شادی اش را نشان می داد گفتنیره :
خوشبخت بشین

و برای جلوگیری از اشک ریختنش ما را ترک کرد و وارد آشپزخانه شد ... با لبخندی نگاهم را از آشپزخانه گرفتم و به شایا دوختم که اخم کرده بود ... نفسم را پر حرص بیرون دادم ... می دونستم این بی ذوق باز اخمی می کنه... یک ایشی گفتم و با پای لنگان به طرف خروجی به راه افتادم ...با خارج شدنم قاسم از ماشین خارج شد ...با دیدن من با ترس سرش را به زیر انداخت و گفتقاسم : سلام خانوم معلم

سلامی زیر لب گفتم ... که دستی بر روی شانه ام نشست و صدای شایا را کنار گوشم شنیدم که رو به قاسم گفتشایا : کسی که چیزی نفهمید

قاسم سرش را بالا گرفت و رو به شایا کرد و گفت

قاسم : سلام ارباب ...نه کسی چیزی نفهمید ولی... ارباب ساشا همه اش سراغ شما و خانوم معلم رو می گرفتنشایا سرش را تکان داد و رو به رویم ایستاد ..با اخمی نگاهم کرد و بدون آنکه حرفی به من بزند به قاسم گفتشایا : خبر خاص دیگه ای نیست

دست برد و شالم را بر روی سرم درست کرد که قاسم گفت

قاسم : برای دلیلی که گفته بودین... رفتم تحقیق کردم و پوست پرتقال رو هم به متخصصی که سفارش داده بودین نشان دادم

اخمهایش بیشتر درهم رفت و به طرف قاسم برگشت و با صدایی که
عصبانیت در آن بیداد می کرد گفتشایا : اینجا جای این حرف نیست
بریم تو ماشین

قاسم شرمنده ببخشیدی گفت و سوار ماشین شد با سوار شدن قاسم مشتکی به بازوی شایا زدم
و همانطور که به طرف ماشین می رفتم با حرصی که در صدایم به دلیل عصبانیت بی خود شایا
بود گفتم

- خودت گفتی خبر خاصی نشده بعد دعواشم می کنی
در عقب رو باز کردم و به طرف شایا که دست به سینه
نگاهم می کرد برگشتم و گفتم - بار دیگه سوالاتو توی
ماشین پیرس تا رو سر مردم داد نزن.

صورتتم رو جمع کردم و با حالت تهدید انگشت اشاره
ام را به طرفش گرفتم و گفتم - فهمیدی ارباب جون

شایا اخمی کرد که با همون اخمی که به چهره داشتم صورتتم را برگرداندم و سوار ماشین شدم
... نگاهی به قاسم کردم که از آینه ماشین نگاهم می کرد ... لبخندی زدم که سرش را به زیر
انداخت ... به پشت سرم لم دادم که در کناریم باز شد و شایا نیز کنارم قرار گرفت ...

یک تای ابرویم را بالا بردم و نگاهش کردم که با سنگینی نگاهم
به طرفم برگشت و با اخمی گفتشایا : چیه باز چیزی مونده بارم
کنیدست به سینه نشستم و حق به جانب گفتم

- تو چرا جلو نمی شینی

شایا من را به کناری هل داد و در ماشین را محکم

بست و گفت ▶ شایا: این فضولی به شما نیومده

خواهر زن

دستامو مشت کردم و نگاهش کردم ... نگاهی را که نفرت را نیز در آن ریخته بودم ...

حساسیت خاصی به این حرف پیدا کرده بودم ...

پوزخندی زدم و بدون آنکه حرفی بزنم نگاهم را از او گرفتم و به بیرون دوختم

...همانطور که نگاهم به ساختمون بود گفتم - آقا قاسم حرکت کن

قاسم نه حرفی زد و نه ماشین را به حرکت در آورد ... با تکانی که شایا خورد اجازه را صادر

کرد ... نفسم را پر صدا بیرون دادم ... که دست شایا با قرص هایی که وسط دستش بود به

طرفم دراز شد ... نگاهی به دست مردانه اش کردم ... و بدون حرفی قرص ها را از دستش

گرفتم که خم شد و بدون آنکه چیزی به من بگوید رو به قاسم گفتشایا: متخصص چی گفت

شایا از زیر پایش آب را به طرفم گرفت که قاسم از آینه نگاهش کرد ... شایا با دیدن نگاه

قاسم سرش را تکان داد ... که قاسم گفتقاسم: با متخصصی که سفارش کردین... با سفارش

شما پوست پرتقال و همون لیوان رو بهشون دادم ... اینطور که مشخص شد زهر توی پرتقال

بود

آب را با قرص ها سر کشیدم که قاسم به طرف داشبورده خم شد و پوشه ی آبی رنگی را در

آورد و به طرف شایا گرفت ... زیر چشمی نگاهی به پرونده در دستش کردم ... که شایا با

دیدن نگاه زیر چشمی ام خودش را به من نزدیک کرد ... با نزدیکی اش لبخندی زدم و نگاهی به پرونده کردم که در آن را باز کرد ... و به آرامی شروع به حرف زدن با من کرد

شایا با سرنگ زهر رو وارد پرتقال کردن وقتی که من واست آبمیوه می گرفتم سالم بود ... یکی از مستخدما نمی تونه باشه سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که نگاهم کرد و همراه با اخمی گفت

شایا : سرنگ خارجیه اینجها پیدا نمی شه حتی توی ایران خودش کم پیدا می شه

... اون هم با هزینه ی بالای یک میلیونبا چشمای گشاد شده نگاهش کردم و

گفتم

- این چه سرنگی هستش

شایا : اینا زهرهایی هستش که با نیش عقرب و مار درست می شه ...ممکنه بعضی موقعا کمک حال مریض باشه ..اما مریض هایی که به این سرنگ ها احتیاج دارن یا از کمر تا پا فلجن یا هم که باید دوره ی درمانی انقباض بدن رو انجام بدن ... اما این زهری که این شخص استفاده کرد اطلاع کافی درباره اون داشته ...این زهر توی خون نفوذ می کنه و بعد و کار خشک کردن خون و انقباض قلب و نفس تنگی رو شروع می کنه و کم کم شاید کمتر از ۵ دقیقه توی کما یا هم مرگدستام یخ زده بود ... دستی به شالم کشیدم و با صدای لرزونی گفتم - پس من چطور جون سالم به در کردم

شایا اخمی کرد و کلافه دستی در موهایش کشید و با همان آرومی که با من حرف می زد گفت
 شایا : بعضی موقعا خدا عمری به تو می ده که باید استفاده کنی ... یه تو هم داده که بتونی
 استفاده درستی از اون بکنی ... تو دو روز کامل توی بیمارستان بیهوش بودی ... اینقدر بهت
 گفتم نخواب اما تو باز خوابیدیا تعجب نگاهش کردم و گفتم

- اما شما ها اونجا چیزه دیگه می گفتینشایا لبخند نایابش

را زد و گفت

شایا : نمی خواستم بهت شوکی وارد کنم برای همین فیلم بازی کردیم
 با دیدن لبخندش اخمی کرد و دستم را بالا بردم و مشتت به بازوش
 زدم و با حالت عصبی ساختگی گفتم - خیلی دیونه ای

شایا دستم را گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت

شایا : ببین ستاره این راهی که تو در پیش گرفتی پر از خطره توی هر قدمی که بر می داری
 یک قدم به مرگ یا نزدیک می شی یا دور...

اون روز قرص های سرما خوردگیت به دادت رسید که اجازه نداد این زهر به قلبت برسه ...
 باید بیشتر مواظب خودت باشی

نفسم را پر صدا

بیرون دادم و گفتم

- اون پرتقال برای

من نه برای تو بود

شایا : من با این خطرها زندگی کردم ...اما فکر نمی کردم که ممکنه این بین برای انتقام از من هم که شده از کسی که به من نزدیکتره استفاده کنن

شایا غمگین حلقه در دستم را چرخواند ... و برای ادامه ی حرفش گفت

شایا : من همیشه نیستم ستاره ... می خوام که قبل از اینکه اتفاقی برات بیوفته از اینجا بری دستش را در دتم گرفتم و با غمی که در چشمانش بود نگاهش کردم که فشاری به دستم وارد کرد و با تلخی گفت

شایا : من به مهتاب دیر رسیدم ولی دوست ندارم که یک مهتاب دیگه تکرار بشه ... ازت می خوام بری و انتقام رو بسپری به منسرم را خم کردم تا بتوانم نگاه زیر افتاده اش را ببینم و گفتم

- ممکنه بد شروع کردم یا بد شروع کردیم ... اما اینجا فقط مهتاب نیست تو هستی آروین هم هست ... حالا کار من فقط انتقام نیست

..کمکی هستش که من بی اینکه به خطرش فکر کنم می خوام کنارتون باشم و مقابله کنم

... بدون اینکه چیزی بخوام یا چیزی بگیرم دستم را جلو بردم و دستی به گونه ی شایا

کشیدم و سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم

- وقتی وارد زندگی مهتابم شدی یعنی وارد زندگی من هم شدین .. چه حالا مهتاب باشه ..چه مهتاب نباشه ..تو حالا خانواده ی منی ..

آروین جزئی از خانواده ی منه .. خانواده یعنی تمام هستی.. و ستاره هیچوقت خانواده ای که تمام هستیشه تنها نمی زارهر سرم را از گوشش فاصله داد و با انگشت اشاره ام به بینی اش زدم و گفتم - فکر اینکه منو نصف راه پشیمون کنی از اون مخت بیرون کن ارباب جون ♦

تکیه ام را به صندلی دادم که لبخندی به لب آورد ... که قاسم که چند لحظه پیش نگاهمان می کرد با دیدن لبخند شایا با تعجب و چشمان گرد شده نگاهش را به لبخند شایا دوخت که لبخندی به لب آوردم و برای اذیت کردن شایا دست به سینه گفتم - خوب حالا شایا نگفتی

شایا سرش را به طرفم برگرداند که لبخند بدجنسی زدم .. شایا با دیدن لبخندم چشمانش را ریز کرد که گفتم - اون روز با عجله عصبانیت کجا رفتین

شایا اخمی کرد که قهقهه ای زد سر دادم و شانه ای بالا انداختم و گفتم - حرص می دی حرص می خوری عزیز من

با صدای بلند تری خندیدم که شایا گوشه ی شالم را گرفت و کشید و او نیز به ارامی خندید .. از آینه نگاهی به قاسم کرد که با لبخندی نگاهش به شایا بود و چشمکی به او زدم که خنده ی ریزی کرد و نگاهش را به جاده دوخت... با خنده ای که آرام شده بود سرم را تکیه به شانه ی شایا دادم و نگاهم را به رو به رو دوختم .. سنگینی نگاهش را احساس می کردم .. اما سرم را بالا نبردم که نگاهش را ببینم ...اگه نمی تونستم به عنوان محبت یا عشق قبولش کنم به عنوان یک دوست خوب قبولش کرده بود .. حالا وجدانم آرام بود ... احساس می کردم بار گناه کم

شده .. رفتار شایا هم دستم اومده بود.. می دونستم حالا که آرومه بعدش دیگه مانند
آتشفشانی در حال انفجاره .. دیگه مهم نبود ...هیچ مهم نبود چون می دونستم .. یکی هست
که کنارم به ایسته و از پشت مواظبم باشه ... لبخندی به لب اوردم و چشمانم را بستم و زیر لب
گفتم - ممنونم

با تگون های دستی با چشمان بسته خمیازه ای کشیدم ... که صدای
اروم و بمش به گوشم رسید که گفتشایا : رسیدیم
با ارومی خودم را از جای نرم و گرمی بیرون کشیدم و تکیه ام را به
صندلی دادم ... باز صداش به گوشم رسیدشایا : بلند شو که همه دارن
نگاهت می کنن

با گفتن این حرفش با عجله چشمانم را باز کردم که نگاهم به آناهیتا که آروین را در آغوش
داشت و نرگس جون ... با چشمان اشکی نگاهمان می کرد افتاد ... دستی بر روی قلبم کشیدم
.. و گفتم - وای چقدر دلم براشون تنگ شده بود ❖ شایا : خوب تنگ شده پس پیاده شو
سرم را تکان دادم و بدون آنکه نگاهی به او بیندازم .. با عجله از ماشین پیاده شدم و به طرفشان
پرواز کردم آروین از آغوش آناهیتا پایین آمد و با آن پاهای کوچکش به طرفم دوید ...
شوق عجیبی از دویدنش-داشتم .. انگار اولین بار بود او را می دیدم که راه می رود ... لبخندی
زدم ... که در آغوشم فرود آمد و با آن دستان کوچکش کمرم را محکم گرفت ... خم شدم و او
را در آغوش گرفتم ... گردنم را محکم گرفت ... خنده ای کردم و او را بوییدم ... حس
عجیبی به طرف آروین داشتم ... حسی که همیشه به مهتاب داشتم او را از خود فاصله دادم

و نگاهی به صورت با نمکش کردم و بوسه ای بر روی بینی اش نهادم و گفتم - دلم واست تنگ شده بود عشق مهتاب

از اینجا به بعد دیگه مهتاب بود ... فقط مهتاب... او را باز به آغوش گرفتم و همانطور که او را در آغوش گرفته بودم راست ایستادم ... با سیلی که به صورتم خورد .. قدم های سنگین آشنایی را پشت سرم شنیدم ... لبخندی زدم و چشمانم را باز کردم ... نگاهم به آنایتا افتاد که با چشمان پر از اشک نگاهم کرد و بعد از دقایقی که به یکدیگر نگاه کردیم .. آنایتا در آغوشم جا گرفت .. با جا گرفتنش در آغوش قدمی به عقب رفت که دستی گرم از پشت من را گرفت و لبخندم را عمیقتر کرد آنایتا را با یک دست به خود فشردم و گفتم - چی شده خواهری

آنایتا محکم تر من را به خودش فشرد و گفت آنایتا : نگرانت شدم

محکمتر از قبل فشارم داد و با صدایی که بغض در آن بود گفت آنایتا : فکر کردم تو هم تنهام گذاشتی خواهری گونه اش را بوسیدم و با خنده گفتم

- نمی دونستم اینقدر عزیزم

آناهیتا با فشاری به کنار هلم داد و اشکهای بر روی
گونه اش را پاک کرد و گفت آناهیتا : کی همچین
حرفی زده‌آروین را به خودم فشردم و گفتم

- همین حالا تو گفتی

آناهیتا پشت چشمی
نازک کرد و
گفت آناهیتا : ایش
برو اونور هوا بیاد

- فعلا " که تو راه نفسم رو گرفتی جیگر

◆
آناهیتا خواست به طرفم حمله کند که خنده ی بلندی سر دادم ... نرگس جون مداخله کرد و
آناهیتا را کنار زد .. آناهیتا از پشت نرگس جون داد زد
آناهیتا : بدبخت حیف نرگس جون اومد یعنی قیافه ات از
اینی که بود داغون تر می کردم میان خنده زبونی برایش
◆ در اوردم و گفتم

- مال این حرفا نیستی اخه

جیغی از حرص کشید و خواست از پشت نرگس جون بیرون بیاد که نرگس
جون لبش را به دندون گرفت و گفتنرگس جون : شما دوتا باز شروع
کردینمظلوم نگاهی به نرگس جون کردم و گفتم

- آخه گنده تر از دهنش حرف می زنه نرگسی

با جیغ بلند آناهیتا خنده ای کردم ... اروین نیز با من شروع به خندیدن کرد ... قدمی به عقب
برگشتم که به شایا که پشت سرم ایستاده بود خوردم ... بدون آنکه به طرف شایا برگردم
... نگاهم را به آناهیتا دوختم که سعی می کرد از دست نرگس جون بیرون بیاید...

- اوه.. چه خبره اینجا معرکه گرفتین

با صدای آشنایی که به گوشم رسید لبخند از روی لبم ماسید ... صدای قدم هایش را می شنیدم
که نزدیک می شد و بعد صدای پر از شادیش که گفت

- شایا

حرکت شایا را از پشت احساس کردم ... اما بر نگشتم ... برنگشتم تا این صدای آشنا را
تشخیص بدهم .. نگاهم را به نرگس جون و آناهیتا دوختم ... با دیدن اخم آناهیتا... چشمانم را
بستم که صدایش را شنیدم که گفت - کجا بودین شماها یک هفته است که منتظریم

کلمه ی آشنای یک هفته در گوشم مانند زنگی تکرار شد... برگشتم به چهار سال به سه سال
پیش به سه سال پیشی که همین صدا رو به رویم ایستاده بود و با لبخندی که دندانهای
سفیدش مشخص شود گفت

- یک هفته است که دنبالت می گردم اما حالا اینطور تصادفی همدیگرو پیدا کردیم

و اون صدای خنده های هر دویمان بود که در کشور غریب یک آشنای هم زبان بودیم ... با صدایش که با عشق آروین را صدا می زد من را به زمان حال آورد - آروین تو بغل ما نمی آیی اونوقت..

حالا رو به روم ایستاده بود ... هر دو رو به روی یکدیگر بودیم ... او با چشمان گرد شده و من از ترس لو رفتن به یکدیگر خیره شده بودیم ... خودش بود ..اونی که دست دوستی به طرفم دراز کرده بود و هر دو با کمال میل قبول کرده بودیم که در کشور غریب هیچوقت پشت یکدیگر را خالی نکنیم ... قدمی به جلو آمد که بی اراده قدمی به عقب رفتم ... که در میان بازوان شایا جا گرفتم و دستانش دور شانم ام حلقه شد و رو به او گفت

شایا : اینم مهتابم که ازش حرف می زدم

چشمای قهوه ای تیره اش مشکوک شد .. لبش را کج

کرد و دستش را جلو آورد و گفت - ساشا..

دیگر شک نداشتم که خودش باشد نگاهی به اناهیتا و نرگس جون کردم که نگاهم به چشمان پر از نگرانی هر دو افتاد ... این وقت کنار کشیدن نبود .. من به عنوان مهتاب وارد شده بودم به جز شایا کس دیگری نبود که بداند من مهتاب نیستم ... آرامش خاصی با کشیده شدن دست شایا بر روی بازویم به وجود آمد که ..لبخند خونسردی بر روی لبهایم نشست و دستم را در دست او نهادم و با لبخند حفظ شده ام دستش را فشردم و گفتم - خوشبختم ..مهتاب هستم

دستم را در دستش فشرد و با لبخند زورکی سرش را تکان داد که با صدای ضربه ای که
 آناهیتا به پیشانی اش زد نگاهش کردم ... بدون آنکه حواسش به اطرافش باشد گفت آناهیتا :
 بدبخت دخلش در اومده

با خنده نگاهش کردم سرش را بالا گرفت و با دیدن ما که نگاهش می کردیم دستش را
 محکم به دهانش زد و گفت

آناهیتا : بلند فکر کردم

با گفتن این حرفش همه به جز شایا به خنده افتادیم.. ساشا ابرویی بالا انداخت و با لبخند
 شیرینی که به طرف ساختمون می رفت گفت ساشا : همین که آناهیتا خانوم بلند فکر کن
 ..یعنی ما هنوز تو خماری صدای خوشگلش می موندیم

با همون خنده ای که به لب داشتم نگاهی به آناهیتا کردم با صورت سرخ شده از عصبانیت
 به ساشا نگاه می کرد ... نگاهی به نرگس جون کردم و با ابرویی بالا انداختم که جریان چیه ...
 نرگس جون شانه ای بالا انداخت ..

شایا : بفرمایین داخل

نرگس جون و آناهیتا سرشان را تکان دادن و اطاعت به حرف او به طرف ساختمان به راه
 افتادن ... خواستم پشت سر آنها وارد ساختمان بشوم که شایا دستم را گرفتم و من را به طرف
 خودش برگرداند ... با تعجب نگاهی به او کردم که دستی به موهایم کشید و گفت شایا : به
 کسی نگو که من می دونم

یک تای ابرویم را بالا بردم و با تعجب بیشتری نگاهش کردم که اخمی کرد و قدمی جلوتر
 آمد و برای اینکه آروین چیزی نداند سرش را به گوشم نزدیک کرد و به آرامی که نفسهای

گرمش از زیر شال به گوشم می خورد گفتشایا : نمی خوام کسی بدونه که من می دونم تو ستاره ای

سرم را تکان دادم که سرش را فاصله داد و دستی بر گونه ی اروین کشید .. آروین خنده ای کرد با یاد آوری آشنایی ساشا دست شایا را گرفتم و با نگرانی گفتم - شایا.. ساشا..

قاسم : ارباب... ارباب

شایا دستش را بالا برد که سکوت کنم و به طرف قاسم که به طرفش می دوید برگشت و گفتشایا : چی شده قاسم

قاسم که به ما رسیده بود نفسی گرفت و رو به شایا کرد و گفت

قاسم : دهقانه‌های روستای بالا ریختن توی زمین

کشاورزی و حرف از بدهی می زننشایا اخمی کرد و

دستی در موهایش کشید و رو به قاسم کرد و

گفتشایا : برو اسبمو حاضر کن که حالا می آماقاسم :

چشم ارباب

سرش را خم کرد و پشت به ما باز دوید ... شایا

کلافه به طرف من برگشت و گفتشایا : مشکلات

تمومی نداره


- اتفاق خاصی افتاده

شایا نگاهی به من کرد و دستی در موهای لخت آروین کشید و گفت
 شایا : سال پیش من محصول روستای بالا رو خریدم و به جای اون
 بهشون زمین دادم که توش کار بکنن - حالا مشکلتشون چیهشایا
 اخمی کرد و گفت

شایا : می گن که زمین کاری نیست نمی تونیم محصول درست در بیاریم و می گن که ارباب به
 ما بدهکاری

سرم را تکان دادم که سر آروین بر روی شانه ام قرار گرفت ... با لبخندی دستی به سرش
 کشیدم و رو به شایا و با لبخند دلگرمی گفتم
 - ۱۸ سالم که بود پیش یک خانوم دکتری کار می کردم که زمین شناسی و گیاه شناسی می
 خوند و اون چیزهارو به من هم یاد می داد ... به خاطر علاقه ام هم به گل و گیاه هم که بود
 پی این زمین شناسی و گیاه شناسی رو گرفتم و تا اخرش رفتم.. من می تونم توی این کار
 کمکت کنم اگه می خوای

شایا نگاهی به چشمانم کرد و در فکری فرو رفت ... بعد از دقایقی دستی
 بر سر آروین کشید و به آرامی گفتشایا : مثلاً " می تونی چکار کنی

لبخندی دندون نمایی زدم و با  چشمکی
 به او گفتم - هر دومون روی زمین کار می

کنیم

شایا : چی

لبخند دندون نمایی زدم و مشتی بر روی شانه اش

زدم و گفتم

- ارباب جونی تا روی این زمینها کار نکنی نمی دونی مردم چی می کشنشایا : ولی این...

با صدای شیهه اسب شایا چشمانش را بست ... دستش را گرفتم ...

چشمانش را باز کرد ... لبخندی زدم و گفتم - به من اعتماد کن بیهوده

کاری نمی کنم

با قرار گرفتن اسب کنارش افسارش را از دست قاسم گرفت

ودستم را در دستش فشرد و گفتشایا : می خواستی حرفی به

من بزنی

لبخندی زدم ... می دونستم اونقدرها مغرور هست که به زبون نمی آره که به من اعتماد داره

... نگاهی به چشمان آرامش انداختم ... دوست نداشتم با گفتن اینکه ساشا منو می شناسه

نگرانش کنم برای همین چشمکی زدم و گفتم - بذار برای یک وقت دیگه وقتی دغدغه ای

نیستشایا یک تای ابرویش را بالا برد و گفت

شایا : اگه برای

گفتنش دیر بشه چیه

طرف اسب هلش دادم
و با خنده گفتم

- اون موقع دیگه تو هستی هوامو داشته باشی

لبخندی زد و به طرفم برگشت ... دستم را که هلش می دادم گرفت و
سرش را با تأسف برایم تکان داد و گفتشایا : همیشه آخرین لحظه ای
دیگه چشمامو باز و بسته کردم

- اوهوم

اخمی کرد ...دستی بر روی سر آروین کشید و بوسه ای بر روی گونه اش نهاد ... با لبخندی
نگاهشان می کردم که خم شد و بوسه ای بر روی پیشانی ام نهاد ... چشمانم را بستم و لبخند
عمیق تری زدم ... گرمی لبه‌اش زندگی بخش امیدی بود که در دلم برپا شده بود ... شایا
قدمی به عقب برداشت که چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم... با یک حرکت بر روی اسب
نشست ...از استایل نشستنش بر روی اسب با اون جذبه رو خیلی دوست داشتم

- ارباب جونینگاهم کرد : هوم

- هوم چیه بی ادب بگو بله شایا : حالا وقت این حرفاست

سرم را تکان دادم و با شیطنت گفتم - اوهوم

شایا اخمی کرد و برای اینکه از

دستم خلاص شود گفتشایا : بله

بفرمایین خانوم

خنده ای کردم و با مظلومیتی که همیشه به کارم می آمد گفتم
 - سعی کن آرام باشی... داد و فریاد نکنی ... فقط بهشون بگو برای اینکه برای همتون ثابت
 بشه من بدهی به کسی ندارم خودم روی اون زمین کار می کنم

اخمهایش عمیق تر شد که برای تصحیح جمله ام گفتم
 - اعتمادشونو جلب کن ارباب جون دیگه خودش حل می شه بی داد و فریاد بی عصبانیتبشکنی
 در هوا زدم و با چشمکی گفتم - به همین سادگی
 سرش را تکان داد و گفت

شایا : با اعتماد به نفسی حرف می زنی که نمی تونم بگم نهلبخند دندون نمایی زدم که افسار
 اسب را به طرفی کشید ... نگاهی به قاسم کردم که لبخندی به رویم زد و سرش را تکان داد ...
 شایا اسب را به حرکت در آورد و همانطور که می رفت صدایش زدم - شایا

اسب را گرفت که اسب از حرکت ایستاد و
 صدایش را شنیدم که گفتشایا : بله

- مراقب خودت باش

بدون حرفی ضربه ای به اسب زد که اسب با شیهه ای که کشید با سرعت از جلوی چشمان
 دور شد ...دستی به سر آروین کشیدم که به خواب رفته ... و رفتنش را نظاره کردم ... نفس را
 پر صدا بیرون دادمفرح بانو : اون رفته

با صدایش از جا پریدم و به عقب برگشتم و با دست
 آزادم دستم را بر روی قلبم نهادم - وای ترسیدم

لبخندی که هیچ معنی اش را نمی دانستم به لب آورد و گفت
 فرح بانو : ببخشید دخترم چند دقیقه ای می شه که پشت سرت ایستادم
 فکر نکردم که نبودنم رو احساس نکردی لبخندی زدم و دستی به پشت
 آروین کشیدم و گفتم - اصلا " حواسم نبود

اشاره ای به مستخدمی که بالای سرش

ایستاده بود کرد و گفتفرح بانو :

رخساره آقا آروین رو ببر اتاقش

مستخدمی که رخساره نام داشت ویلچهر را رها کرد و با سرش که تکان داد به طرف آروین
 آمد ... با دیدن ناخون های بلندش ناخدا آگاه قدمی به عقب برداشتم ... که رخساره اخمی کرد
 و نگاهش را به فرح بانو دوخت.. فرح بانو نگاهی به من کرد و باز با لبخندی گفتفرح بانو :

دخترم خسته می شی بدش دست رخساره

نگاهم را از رخساره که حالا نگاهش به من بود
 گرفتم و با لبخندی زورکی گفتم - نه اگه اجازه

بدین خودم می برمش به اتاقم

دستی به کمرم آروین کشیدم و با

نگاهی به رخساره گفتم - می

ترسم باز کابوس ببینم و من
کنارش نباشم بترسه

با رنگ پریدگی که در صورت رخساره به وجود آمد... مشکوک نگاهش کردم... قدمی به
طرفش برداشتم که فرح بانو گفت
فرح بانو: آره راست می گی دخترم... خیلی وقتها نیمه شب صدای این بچه رو می شنوم که
گریه می کنه

نگاهم را از رخساره گرفتم و به فرح بانو چشم دوختم که با ناراحتی به آروین نگاه
می کرد و اشاره ای به پاهایش ادامه داد فرح بانو: اما با بودن این پاها نمی تونم
برم یک دست نوازش گونه بر سر این بچه بکشم

حسرت را می توانستم در چشمانش ببینم... این زن به نظرم مهربان
آمد.. کنار پاش نشستم و با لبخند گفتم - اینقدر با حسرت به چیزی
دست یافتنی حرف نزن

دست چروکیده اش را گرفتم و بر روی سر آروین گذاشتم... که لبخندی زد و آرام دستی بر
روی سر آروین کشید... درخششی را در چشمانش احساس کردم که دلم را لرزاند... با
تعجب به چشمانش نگاه می کردم که دستی به صورتم کشید و گفت فرح بانو: چه بلایی به سر
صورت خوشگلت آوردی

با لبخندی زورکی دستم را بر روی دستش گذاشتم و با یاد آوری
کتک کاری که با شایا کرده بودیم گفتم - شاهکار دست خودمه

با تعجب نگاهم
کرد و گفتفرح
بانو : واه مگه
چیکار کردی

به دلیل اینکه آروین در اغوشم بود راست ایستادم و گفتم
- ادعای تکواندو کاری داشتم ..این آقامونم نه گذاشت نه برداشت هر
دومونو چلاغ کردفرح بانو خنده ای کرد و گفتفرح بانو : مگه چکار کردین

- با دیدن قیافه ام پای لنگانم مشخص نیست که چکار کردیم

فرح بانو باز خندید که رخساره بالای سرش ایستاد و با
صدایی که آرام و نازک بود گفترخساره : خانوم وقت
داروهاتونه

فرح بانو سرش را تکان داد و رو به من کرد و گفت

فرح بانو : بیا به من هم سر بزنی خوشحال می شم بیشتر عروسم رو بشناسم
سرم را تکان دادم که اشاره ای به رخساره کرد که وارد شوند ... با تعجب به ان دو که به طرف
غیر از ساختمون به راه افتادن نگاه کردم و خودم وارد ساختمون شدم که با جسمی برخورد
کردم با اخمی سرم را بالا گرفتم که نگاهم در نگاه یوسف گره خورد .. یوسف با دیدنم
لبخندی زد و گفت

یوسف : به به مهتاب عزیز ما
شمارو زیارت کردیماخمی
کردم و کج راه افتادم و گفتم
- پس زیارتتون قبول

سد راهم شد و با خنده ی
کریهی که کرد گفتیوسف :
آدم شوخی بودی و من
نمی دونستم

- هر چیزی رو نباید بدونی

یوسف سرش را تکان داد و با لبخندی که
هیچ خوشم نمی آمد گفتیوسف : اینم
راست می گی خانومی

نفسم را پر صدا بیرون دادم و با صدای که
خشمم را کنترل می کردم گفتم - برو کنار
باید برم بچه رو بخوابونم

قدمی به جلو آمد و خواست دستی به موهای اروین بکشد که خودم را
کنار کشیدم ... باعث خنده ی او شدیوسف : پسرم بهترین هارو
انتخاب می کنه

به چشماش نگاهی انداختم که سر تا پامو نگاه کرد ... اخمهایم بیشتر درهم رفت و با انزجار
گفتم

- برو کنار ساشا : یوسف
با صدای ساشا هر دو به طرف پله ها برگشتیم ... که ساشا با لبخندی به هر دوی ما نزدیک شد
و دستی بر روی شانه ی یوسف کشید و رو به من کرد و گفت

ساشا : مهتاب آناهیتا بالا کارت داشت

سرم را تکان دادم که ساشا به

پشت یوسف زد و گفت ساشا : بیا

اون چیزی رو که می گفتم

نشون....

دیگه نخواستم ادامه حرفشان را بشنوم .. فعلا " تنها چیزی که می خواستم استراحتی برای
اعصابم بود ... با رسیدنم به اتاق یاد حرف ساشا افتادم که گفت آناهیتا کارم داره ... ابروهایم
بالا رفت ... اینا کی اینقدر صمیمی شدن که همدیگرو اینطور صدا می کردن ... در اتاقم را باز
کردم و وارد شدم ... بدون مکثی آروین را بر روی تخت گذاشتم و خودم کنارش دراز
کشیدم... نفسم را بیرون دادم که در اتاق باز شد و بعد از آن صدای آناهیتا در اتاق
پیچید آناهیتا : ستاره خوابی

- اهوم

خنده ای کرد و روی تخت نشست

آناهیتا : اگه خوابی پس

چطور حرف می

زیدستم را بر روی

چشمانم گذاشتم و گفتم

- آناهیتا جان خودم خیلی خسته ام تازه اومدم توی اتاق
 آناهیتا کنارم جایی برای خودش باز کرد و دراز کشید و گفت
 آناهیتا : آره دیدمت که داشتی با ارباب صحبت می کردی و
 بعدش هم فرح بانو اومد کنار تلبخندی زدمو گفتم - کمین
 گرفته بودی

بدون اینکه جواب حرفم رو بده دستم رو

در دستش گرفت و گفت آناهیتا : ستاره من

خیلی می ترسم

- از چی می ترسی؟

آناهیتا : از اینکه بیشتر از اینا وارد این

نقش بشی و کار از کار بگذرهبه پهلو دراز

کشیدم تا بتوانم بینمش و گفتم

- خیلی وقته کار از کار گذشته آنی

آناهیتا غمگین نگاهم کرد و اشاره ای به

صورت‌م و گفت آناهیتا: کار خودشه

- اهوم

اشک در چشمانش جمع شد و دستی بر روی صورت‌م کشید و گفت
آناهیتا: دوست دارم بهت بگم بریم از اینجا اما می‌دونم لجبازتر از
اونی هستی که به حرفم گوش بدیسم را به سرش چسپاندم و
گفتم

- می‌دونی که تا به اون چیزی که می‌خوام نرسم هیچوقت کنار نمی‌کشم

آناهیتا آهی کشید که او را در آغوش گرفتم... آناهیتا بوسه ای بر روی گونه ام نهاد و گفت
آناهیتا: نگرانت شدم وقتی توی اون حال دیدمت... به نرگس جون چیزی نگفتم چون می
دونستم نقشهات رو بر اب می‌کنه تو هم می‌دونی چقدر روی خودمون سه تا حساسه و با
رفتن مهتاب این حساسیت هم بیشتر شده‌خنده ای کردم و گفتم

- برای همین حالت اینقدر زاره

نیشکونی از شکم گرفت که قلقلکم امد و خنده ای سر دادم

آناهیتا: آره باید هم بخندی خانوم بعد از یکهفته اومده نمی‌گه این آناهیتای بدبخت باید
جواب نرگس جون رو چی می‌ده و این پسره ی منگول رو هم انداختین به جون من و رفتین

خنده ی بلندتری سر دادم که خنده ای کرد و گفت
 آناهیتا : نمی دونی وقتی به نرگس جون گفتم شایا ستاره رو برده تا اب
 هواشو عوض کنه نرگس جون چیکار کردبا هیجان خندید و گفت
 آناهیتا : باید اینجا بودی و قیافه اش رو می دیدی که سرخ و سفید شد و
 گفت...نکنه رفتن ماه عسل کار دستمون بدناز هیجان گفتنش خنده ای کردم
 که ادامه داد

آناهیتا : من هم گفتم نرگس جون دوتایی
 رفتن می خوان سه تایی برگردنمشتی به
 شکمش زدم

- کوفت نمی گی سخته می کنه

هر دو با صدای بلند خندیدیم که با یاد
 اوری ساشا میان خنده گفتم - آنی ساشا
 گفت کارم داری

آناهیتا که با آوردن اسم ساشا خنده
 اش قطع شده بود گفتآناهیتا : پسره
 قوزمیت دروغ می گه من اصلا"
 ندیدمش

ابرویی بالا انداختم و ممنون ساشا شدم که منو از دست یوسف نجات داده بود.. یعنی اگر چند لحظه دیگه کنارش می ایستادم حتما می زدم داغونش می کردم ... مشکوک به اناهِیتا که اخم کرده بود نگاه کردم و گفتم

- مارمولک من یک هفته نبودم اون وقت تو با بودن نرگسی اینطور با این پسره صمیمی

شدی‌اخم‌هایش جایش را به تعجب گرفت و گفت ♦ آناهیتا : کی من با این هرکول روانی

صمیمی‌پوزخندی زد و گفت

آناهیتا : ساشا در

خواب ببیند پنبه

دانه‌خنده ای کردم و

گفتم

- اوه اوه این همه خشونت در مقابل یک پسر مجرد خوباً‌ناهیتا اخم‌هایش را در هم کرد و گفت

آناهیتا : بی جا کردی این کجاشو خوبه ...مجردیش بخوره تو سرش پسره یالغور ...خجالت

هم نمی کشه با نیم تنه میاد جلوی من می گه یک نظر حلاله نگام کنی

دستم را بر روی دهانم گذاشتم که با صدای خنده ی بلندم آروین از

خواب بیدار نشود که آناهیتا ادامه داد آناهیتا : کوفت نخند تو هم هر

جا می رم سر رام سبز می شه انگار سایم‌هچشمکی زدم و گفتم

- شاید باشه از کجا می دونی نیست

چتریهامو که جلو ی چشممو گرفته بود کشید و با
 حرصی که توی صداش بود گفتآناهیتا : خفه بابا هم
 پسره هم خانواده اش رو اعصابمبا آوردن اسم
 خانواده خنده از روی لبهام ماسید و گفتم - خانواده
 اشآناهیتا : اوهمیک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

- کاری کردن

آناهیتا نگاهی به اروین کرد که در خواب
 عمیقی فرو رفته بود و گفتآناهیتا : خودت می
 دونی که من خیلی فضولم توی همه چی سرک
 می کشم

روی تخت نشستم و نگاهش کردم که او نیز همانند
 من بر روی تخت نشست و گفتآناهیتا : ستاره اینجا
 داره اتفاقیایی می افتنبا تعجب نگاهش کردم و گفتم

- مثلا "چه اتفاقیایی

آناهیتا : همه چی پیچیده است اوندفعه که داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که برم پیش
 آروین.. صدای یک زن رو شنیدم که با تلفن حرف می زد ..اسم ارباب کوچکه رو می آورد و
 می گفت به زودی ارباب کوچیکه کارهای ..ناتمام رو تمام می کنه و اون دختره رو می فرسته
 لونه ی خودش

کلافه دستی در

موهایم کشیدم و

گفتم - نفهمیدی

اون زن کی

بوده‌آناهیتا : نوچ

نفهمیدم

متفکر دستی به چانه

ام کشیدم و گفتم -

که اینطور

آناهیتا : تنها این نیست

نگاهش کردم که موهایش را بالای

سرش جمع کرد و گفت آناهیتا : اینجا

چیزهای مشکوکه دیگه ای هم داره

- مثلا "چه چیزهایی

اشاره ای به آروین کرد و گفت

آناهیتا : این بچه چیزی با چشمه‌اش دیده .. برای همین این کابوس هاش ممکنه تشنج های

عصبی به همراه داشته باشه...

اخمی کردم و با نگرانی که
در صدایم بود گفتم -
یعنی چی؟

آناهیتا: زنگ زدم یکی از دوستانم که روانکاوه گفت که وقتی خوابه داره کابوس
می بینه درست توجه کن بین چی می گه - خوب بعدش تو چیکار کردی

آناهیتا: یک شب که صدای داد و فریاد آروین رو شنیدم با عجله خودمو به اتاقش رسوندم که
دیدم این پرستاری که زرین خاتون برای آروین آورده داره یک سوزنی به این بچه می زنه
وقتی ازش پرسیدم این چیه ترسید رفت ...وقتی همین سوال رو از خود زرین خاتون پرسیدم
بهم گفت تو و خواهرت توی کارای ما دخالت نکنین

اخمی کردم و نگاهم را به آروین دوختم که لاغرتر از یکهفته
پیش شده بود و روبه به آناهیتا گفتم - یعنی با این بچه چکار می
تونن داشته باشن

آناهیتا دستش را بر روی دستم نهاد و گفت

آناهیتا: من نمی دونم اینا چی می خوان یا می خوان چیکار کنن تنها این نیست ... ثروتی که به
نام آروین شده از شایا به آروین رسیده یعنی این بچه ای که کنارت خوابیده تمام دارایی
مادرش به نامشه و بخصوص همین ویلایی که حالا توش نشستیمبا چشمان گرد شده نگاهش
کردم و گفتم

- این چیزارو کی بهت گفته

آناهیتا : یک پیرزنی هست که پشت ساختمون زندگی می کنه تا حالا دلیل اینکه چرا اون اون پشت زندگی می کنه نفهمیدم یک بار که یکی از مستخدمها به پشت ساختمون می رفت نرگس جون و آروین رو دیدم که از اون پشت بیرون اومدن ... برای حس فضولی که داشتم من هم برای اینکه خودمو خالی کنم به پشت ساختمون رفتم .. یک خونه کوچیک نقلی بود پیرزن هم همیشه اونجا هست

- عجب.. یعنی به خاطر ثروت از کسی که خونه خودشونه اینطور وحشیانه برخورد می کنن آناهیتا سرش را تکان داد و در ادامه اش گفت آناهیتا : تازه این یوسف با سوسن هم سرسری با هم دارناخمی کردم و گفتم

- یعنی چی پس گردنی به سرم زد و گفت آناهیتا : خواهر جان یعنی اینکه یوسف و سوسن خانوم با هم یک قرارهایی گذاشتن و بختشون باز شده - از قضا توی این قرار هاشون که آروین نیست

پوزخندی زد و نگاهش را به نقطه ای خیره کرد و گفت آناهیتا : کجای کاری خواهر گلم از این بچه تا دلت بخواد دارن می کشن ..می دونی کابوس های هر شبش چیه خودمو جلو کشیدم و گفتم

- تو که گفتی من نشنیدم چی گفته‌آناهیتا شانه ای بالا
انداخت و گفت

آناهیتا: من حرفی از نشنیدن نزدم ... من همون اولش
هم گفتم این بچه یک چیزی دیده - چی دیده

آناهیتا: نمی دونم ستاره نمی دونم ... حرفاش نا مفهوم بود توی خواب همه اش می گفت ...
می رم به همه می گم ... داد می زد می گفت ...

آروین دروغگو نیست اون حقیقت رو گفته ... یا مثلاً "داد می زنه بهش نزدیک نشین اون
چیزی نمی دونه فقط آروین رو دوست دارهبا تعجب نگاهی به آروین کردم و گفتم - این
حرفارو به کس دیگه ای که نگفتی

آناهیتا: اینجا هیچکس قابل اعتماد نیست

فقط پیرزناخمی کردم و گفتم -

تو به پیرزن گفتی

آناهیتا سرش را تکان داد و به پشت سرش تکیه داد و گفت

آناهیتا: آره به اون گفتم اونم بهم گفت از این بچه تا پای جونتون مراقبت کنین
... می دونی ستاره این پیرزن خیلی عجیبه - از چه نظر این حرف رو می زنی

آناهیتا: از اون نظر که همیشه نگاهش رو به این ساختمون می دوزه می گه یک روحی توی
این ساختمون سرگردونه چیزی جا گذاشته که باید واسش پیدا کنینخنده ای کردم و گفتم

- این پیرزن به جای اینکه عجیب باشه ترسناکها‌ناهیتا همراهم خنده ای کرد و گفت

آناهیتا : منم اولاهمین فکرو می کردم اما تو که می
دونی به این چیزا خیلی اعتقاد دارم سرمر ا تکان دادم
که گفت

آناهیتا : به نظر تو این ارباب
کوچیکه کی می تونه باشهنفسم
را بیرون فرستادم و گفتم

- شایا نمی تونه باشه .. ساشا هم نمی تونه باشه ...

آناهیتا دستش را به زیر چانه
زد و پر سوال پرسید آناهیتا : از
چه نظر اینطور با اعتماد می گی
دلیل داری

- آره دارم

آناهیتا : اونوقت

به ما هم می

گیلبخندی زدم

و گفتم

- از ساشا مطمئنم چون که ارباب کوچیکه ای که اون باشه توی این چهار سه سالی که شناختمش با من بوده و از جیک بیکش خبر دارم آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت آناهیتا: یعنی ساشا تورو می شناسهشانه ای بالا انداختم و گفتم

- آره ستاره رو می شناسه یکی از دوستای منو پویا بود البته دوست پایه خودم همیشه توی هر چیزی همراهم بود آناهیتا: می دونست خواهر دوقلو داشتی

لبخند تلخی زد و

غمگین گفتم

- آره می دونست که خواهر دوقلو داشتم

روی داشتم تأکید کردم که نگاهش را غم گرفت و به زیر انداخت ... نفسش را پیر صدا بیرون داد و گفت آناهیتا: چطور از شایا مطمئنی

از روی تخت به آرامی بلند شدم و

کنار پنجره رفتم و گفتم - از

اونجایی که می دونه من ستاره ام

پنجره رو باز کردم که دست آناهیتا بر

روی شانه ام نشست و گفت آناهیتا: تو

..تو چی گفتی - اون همه چی رو می دونه

آناهیتا وای بلندی گفت و تکیه اش را
به کنار پنجره داد و گفت آناهیتا : از کی
می دونه

تکیه ام را به گوشه ی پنجره دادم و نگاهم را به بیرون دوختم و گفتم
- از همون روزی که مهتاب رفت... از همون روز بارونی که دستهای بی جون مهتاب از بین
دستهام سر خورد

نگاه غمگین آناهیتا را بر روی خود احساس می کردم

آناهیتا : آخه چطور ممکنه رفتاراش

که چیز دیگه ای می گفت کلافه موهایم

را به پشت گوشم بردم و گفتم - من

خودم هنوز رفتاراش برام پر از

سوالها آناهیتا : برای همینه این ریختی

شدی

لبخند تلخی زدم و اشاره ای به سر و صورتم کردم و گفتم

- نه اینا از عشق مردی بود که نتونست با عشقش خداحافظی کنه آناهیتا : ستاره

با صدای پر از غمش دلم از غم پر شد و لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم و گفتم

- غم راه نده به دلت خواهری همونطور که من راه ندادم ... خواهرم عاشق شده بود عاشق مردی که واقعا " اینقدر مرد بود که بعد از تجاوز هم کنار خواهرم ایستاده بود برام مردتر از هر مردیه ... اون همه تهمتهارو به دوش خرید تا ننگ هرزگی رو از مهتاب پاک کنه ...

اینقدر مرد بود که وقتی زنش مرد اون هم با زنش مرد اما دم نزد

آناهیتا دستش را جلو آورد و اشکم را که بر روی صورتم ریخته بود را پاک کرد و با مهربونی گفت آناهیتا : ولی ♦ حالا به جای مهتاب ستاره اینجاستمگین خندیدم و گفتم

- بهم گفت هیچوقت نمی تونم مهتاب باشم

آناهیتا : اون راست گفته چون تو ستاره ای فقط ستاره

لبخند خونسردی زدم و اشکهایم را پاک

کردم و با چشمتی گفتم - ولی مهتاب

چیز دیگه ای بود

آناهیتا لبخندی زد و تکیه اش را به دیوار کنارم داد و گفت

آناهیتا : از اینکه اینطور احساساتو پنهان می کنی بهت حسودیم می شه

سرم را خم کردم و نگاهش کردم که او نیز همطور نگاهم کرد ... لبخندی به یکدیگر زدیم

که گفت

آناهیتا : نمی دونم باید از لبخند خونسردت بترسم یا شاد باشم ولی هر چی باشه می دونم این لبخند خونسردی که حالا به من زدی صدتا حرف نگفته داره که می خوای پنهون بمونه چون می دونم از بیرون اومدنش می ترسی - روانشانس هم شدی

موهایم را به پشت گوشم برد و گفت

آناهیتا : چون خواهرمی عزیزمی درست می شناسمت ..از چی می ترسی ستاره؟

نگاهم را از او گرفتم و به آینه قدی که روبه رویم بود دوختم ... از اینی که رو به روم بود می ترسیدم ... از این مهتابی که از خودم ساخته بودم ... از عذابی می ترسیدم که تا عمقم رخنه کرده بود ... از اینکه صاحب قلبم مال من نیست ... چشمامو بستم و دست آناهیتارو در دست گرفتم و گفتم

- از خودم می ترسم آنی

نفس بلندی را که کشید شنیدم و لبخندی زدم ... که با صدایش که هیجان داشت گفت آناهیتا : راستی می خوای بلایی سر ساشا بیاری

می دونستم برای تغییر حالم می خواد حرف رو عوض کنه برای همین چشمامو باز کردم و نگاهش کردم و گفتم

- نه چطور

آناهیتا اخمی کرد و گفت

آناهیتا : حیف شد اخه به اون هم از اون لبخندا
زدی که می گه پدرتو در می ارمخنده ای کردم و
گفتم

- نه اخه از شناختی که ازش داشتم می دونستم همین حرف رو می زنه

آناهیتا اخمی کرد و سرش را برگرداند که نگاهم به آروین افتاد ... باید برای این بچه کاری
می کردم می دونستم با بودنش کنار اینها ممکنه بلایی سرش بیاورن ... نگاهی به آناهیتا کردم
که با اخمی به بیرون نگاه می کرد و گفتم - آنی

آناهیتا نگاهش را از پنجره گرفت و
نگاهم کرد که لبخندی زدم آناهیتا :
بنال دیگه می خوام فقط لبخند
بزنی دستی بر روی شانه اش کشیدم و
گفتم

- به کمکت احتیاج دارم

دستش را بر روی دستم نهاد و جدی و مهربان
در چشمانم خیره شد و گفت آناهیتا : اگه
همراهت اومدم برای کمک اومدم نه برای
تفریح

تکیه ام را به دیوار دادم که دست به سینه نگاهم کرد و
همانند من به دیوار تکیه داد و گفت آنهیتا : از کجا می خوای
شروع کنیم

با خونسردی نگاهم را به آروین دوختم و گفتم
- اول از همه باید کاری کنم که آروین از این بازی خارج بشه

سرش را تکان داد و نگاهی به آروین کرد و گفت
آنهیتا : آره باید اونو اول از همه
از این بازی بیرون ببریناراحت
نگاهم کرد و گفت

آنهیتا : می دونی ستاره آروین رو که می بینم اینقدر عذاب می کشه با خودم می گم نکنه
مهتاب هم همین بلا سرش اومده

دستی در موهایم کشیدم و آنها را به بالا بردم ... کاش می تونستم خودمو خالی کنم و بگم آره
آنهیتا این نامردا همین بلایی که به سر آروین آوردن سر مهتاب هم آوردن .. اما با شنیدن
صدای غمگینش نمی تونستم حرفی بزنم اینها تنها خانواده ام بودن.. با گفتن زجرهای مهتاب
نمی خواستم هم مانند من خودشان را مقصر بدانم ... نگاهی به آنهیتا کردم که هنوز خیره به
آروین بود ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم

- می خوام کمکم کنی دزدی کنیم

آنهیتا.. همانطور که چشمش به آروین بود چشمانش گرد شد و
با تعجب به طرفم برگشت و گفت آنهیتا : تو چی گفتی

خونسردتر از قبل به دلیل قیافه پر تعجبش
لبخندی زدم و حرفم را تکرار کردم - می خوام
کمکم کنی که دزدی کنم

اخمی کرد و رو به رویم قرار گرفت ♦ آناهیتا
: نذار اعتمادم رو بهت از دست بدمیک تای ابرویم
را بالا دادم و گفتم

- نمی خوام که مال و اموالشون رو بدزدما ناهیتا : پس چی ؟

دست به سینه ایستادم و پیشانی ام را خاراندم ... باید به یکی می گفتم که چه خوابهایی دیدم ..
چه کسی بهتر از آناهیتا بود .. نگاهش کردم که پر از سوال نگاهم می کرد ... پوفی کردم و
گفتم - از موقعی اینجا اومدم خوابهای عجیبی می بینما ناهیتا : مثلاً " چه خوابهاییاخمی کردم و
گفتم - وسط حرفم نپر...

با گفتن این حرفم شروع به تعریف خوابهایی که از مهتاب می دیدم کردم.. با تموم شدن
حرفهایم ... آناهیتا با صورت رنگ پریده نگاهم کرد ... قدمی دور خودش چرخید و گفت

آناهیتا : یعنی می گی مهتاب تو خوابش
به تو راه حل نشون می دادشانه ای بالا
انداختم و گفتم

- خودمم نمی دونم آنی خوابهاش هم واسم عجیب بود هم اینکه باهام حرف

می زد آنهیتا با ترسی که در چهره اش دیده می شد بر روی تخت

نشست آنهیتا : یعنی مهتاب یک چیزی می دونست

به آنهیتا نزدیک شدم و دست لرزانش را در دست گرفتم و گفتم

- اینو دیگه نمی دونم ولی می دونم مهتاب چیزهایی می دونست که ممنوع

بوده آنهیتا خیره در چشمانم شد و گفت آنهیتا : پس دلیل دزدیت همینه

سرم را به مثبت تکان دادم و کلافه گفتم

- من هنوز اون در آشنا جلو چشممو اون روزی که حالم بد شد دیدمش ... اما

فرصت نشد درش رو باز کنم ... اون صدای آشنایی که توی گوشم پیچید ...

کنار پاش نشستم و ادامه دادم

- می خوام بدونم تو اون ملف و پرونده ایی که مهتاب توی خواب ازش

محافظت می کرد چی بود آنهیتا هم کنارم نشست ... نگاهی بهش انداختم که

حالش بهتر شده بود و گفت آنهیتا : از کجا مطمئنی که توی همون اتاقهشانه ای

بالا انداختم و گفتم

- یک حسی به من می گه که هر چی هست توی همون اتاق آشناستم محکم به

پام زد و با خوشحالی که سعی در پنهان نگرانی اش داشت گفت آنهیتا : پس

باید این اتاق رو پیدا کنیم و شبونه بریم توشبا خنده نگاهش کردم و شیطان
گفتم - واردی ها

آناهیتا خنده ای کرد و چشمکی به من زد و
همانند خودم شیطان گفت آناهیتا : یادت رفته
دستیار بودم برای فرار از خونه و رفتن به
پارتهردو خندیدم و با هم گفتیم
- چقدر نرگسی و مهتاب حرص می خوردن

باز با صدای بلند هر دو خندیدیم که خنده اش غمگین شد و دستم را محکم در دستش فشرد
و گفت

آناهیتا : اون زمانها که بودی همه چی کامل بود چیزی کم نداشتیم و با خودم می گفتم اگه یک
روز نباشی ممکنه زندگیمون همینطور باشه ولی آروم .. وقتی بورسیه ای که رویاشو می دیدی
دست مهتاب دیدی درخشش رو توی چشمات دیدم با خودم گفتم بری شاید همه نفس راحتی
بکشن ... اما با مخالفتهایی که می کردی گفتم فکر نکنم این آسایش سراغ ما بیاد .. اما بعد از
اون گریه زاری که مهتاب و نرگس جون راه انداختن دو دل شدیدستش را فشردم و گفتم

- و اون تو و مهتاب بودین که راضیم کردین به رفتنسرش را تکان داد که قطره
اشکی از چشمانش چکید و گفت

آناهیتا : کاش نمی رفتی ستاره .. کاش برای همون یک مدرک دلت راضی می شد ... با رفتنت
از حس حسادتی که داشتم از خودم متنفر شدم ... تو خواهرم بودی تنها پناهم که می تونستم

روی همه چیز حساب باز کنم ... با رفتنت انگار که خودم رو گم کرده بودم ..هم من هم مهتاب ... نرگسی آروم بود به کارهاش می رسید.. اما من و مهتاب بهتر می دونستیم که صدای خندهات توی اون خونه نییچه خونه برامون ماتمکده می شه ... برای همین برای فرارمون از این ماتمکده تصمیم گرفتیم از تهران خارج بشیم که با درخواست آموزش پرورش که یکی از دوستای نرگس جون بود برای دوره ای که انتخاب کردیم این روستای پر دردسر رو انتخاب کردیم ... با اومدنمون به اینجا راه منو مهتاب از هم جدا شد

آناهیتا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

آناهیتا : یک چیزهایی ازت پنهون کردیم ستاره

دست به سینه نشستم و نگاهم را به پنجره دوختم و بدون حرفی منتظر ادامه حرفش شدم.. آناهیتا دستم را گرفت و در دستش فشرد و گفت

آناهیتا : نگفتم چون که می شناختمت می دونستیم که همه چی رو

نصف و نیمه رها می کنی بر می گردیپوزخندی زدم و گفتم

- برای همین سکوت کردین و اجازه دادین این اتفاقها بیوفتها آناهیتا

غمگین سرش را تکان داد و گفت

آناهیتا : بد از رفتن تو همه چی تغییر کرد ... ما هم که به این

روستا اومدیم دردسرمون بیشتر شد - چی رو از من پنهون

کردین

آناهیتا نگاهم کرد ... و با صدا نفسش را بیرون داد و گفت

آناهیتا : نمی دونم چطور بهت بگم

می دونستم براش سخته اینکه من متهمش کنم .. همونطور که من خودم رو متهم کرده بودم
چرا مواظب مهتاب نبودم .. رو به روش نشستم و نگاهم را به چشمان نگرانش دوختم و گفتم

- آنی تو مثل مهتاب برام عزیزیی .. از اون روزی که بابا گفت مهتاب
و اناهیتا رو به تو سپردم ... از اون روزی که تو پای تو خونه ی ما
گذاشتی هیچوقت از نظر دیگه ای نگاهت نکردم تو خواهرمی و
من هیچوقت پشت خواهرمو خالی نمی کنم اشکهایش را پاک
کردم و با مهربونی گفتم

- چی رو از من پنهون کردینا اناهیتا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت
آناهیتا : این راز رو نرگس جون نمی دونه این فقط بین من و مهتاب بود
با نگرانی نگاهش کردم ... از ترس می لرزید و این برایم پر از استرس بود ... دستش را
فشردم که به یکباره صدایش بیرون امد و تند گفت
آناهیتا : مهتاب باردار بود

شوکه شده بودم ... نفس در سینه ام حبس شده بود ... حرفش یکباره .. دوباره در سرم تکرار
شد .. " مهتاب باردار بود " ... حالت شوکه ام به لبخندی تبدیل شد و بعد از آن با صدای بلند
شروع به خندیدن کردم و رو به آناهیتا گفتم - خیلی شوخیه بی مزه ای بود آنی

آناهیتا با ناراحتی و با غمی که در نگاهش خیلی آسان می شد
خواند آهی کشید و پر از درد گفت آناهیتا : این شوخی نیست

ستاره

اخمی کردم و دستی در موهایم کشیدم و گفتم

- تمومش کن آناهیتا نمی خواد از این شوخی های مسخره با من

بکنی

قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش سرازیر می شد را با پشت دستش پاک کرد و با غم

عمیقی که می شد در چشمانش دید به آرامی گفت

آناهیتا : کاش شوخی بود ... کاش صدای مهتاب که پر از

بغض این حرف رو زد شوخی بود نگاهم کرد ... نگاهی که

حاکمی از رنجی که داشت و ادامه داد

آناهیتا : اون باردار بود ستاره ... مهتاب کوچولوی تو باردار بود اون هم از رابطه ای که ننگه

هرزگی بهش زدن ... از متجاوزی که هیچ کس نفهمید کی بود

سرم را به چپ و راست تکان

دادم و با همان اخم غریدم - تو

دروغ می گی

آناهیتا با دیدن حالتش صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با درد و عذابی که در آن صدا

مخفی مانده بود با غمی شروع کرد برای گفتن آناهیتا : هنوز صدای تو گوشه ستاره ... هنوز

صدای پر از بغضش میان حق هق گریه اش گم شده رو دارم هر شب می شنوم ... او ضجه اش

رو که می گفت من باردارم ... من بچه ای رو باردارم که پسوند هرزگی رو به من زده

دستش را از صورتش برداشت ... صورت زیبایش را اشک و غم خیس کرده بود .. برعکس

منی که با بهت نگاهم به او بود و منتظر بقیه ی حرفایش

آناهیتا : هر مادری با خبر بارداریش خوشحال می شه ...اما غم صدای مهتاب هنوز هم می تونم بشنوم ... می تونم احساسش کنم

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و دستش را به طرفم دراز کرد که راست ایستادم و اجازه ندادم دستش به من برسد ... با صدایی که می تونستم خشم را در آن حس کنم غریدم

- مهتابم

داشت مامان

می شد صدای

هق هق آناهیتا

بالا رفت

آناهیتا : اونم... اونم همینطور گفت ستاره ..اونم با شوقی که می دونستم نفرت در اون نیست گفت دارم مامان می شم ...می خواست بزرگش کنه ...می خواست مزه مامان شدن رو بچشه... می خواست.....

نتونست حرفش رو ادامه بده ... صدایش میان هق هق گریه اش گم شد ... صدای گریه اش با زجه هایی که در گوشم تکرار می شد ...

چشمامو بستم و صورت زیبا و رنگ پریده ی خواهرم را از

نظر گذراندم و زیر لب زمزمه کردم - مهتابم داشت مامان می

شد

غم عمیقی از نبودش در دلم نشست غم بی کسی و یتیمی به دلم چنگ انداخت چطور از

تنها خواهری بی خبر بودم که اینطور با این همه درد و رنج زیر خاروار خاک فرو رفته بود

...تلخ نگاهم را به آناهیتا که هق هق می کرد دوختم ... دلم از هق هق گریه آناهیتا گرفته تر بود ..پر بودم ..پر پر فقط صدایی در درونم می گفت پس بچه چی شد ...و همان صدا را به زبان آوردم - پس ... پس بچه مهتاب

با هق هق بلند آناهیتا...قلبم در سینه شروع به فرو ریختن کرد ... یعنی ممکن بود بچه ای از یادگار خواهرم به جا مانده باشد با دلی پر از امید از بچه ی متجاوزی که در حد مرگ ارزش متنفر بودم به دهان آناهیتا چشم دوختم ... تا امیدی از بودن مهتاب در دلم بر پا شود اما...
آناهیتا : کشتنش ستاره... بچه ی مهتاب رو کشتن قاتلا ...

صدای افتادنم میان هق هق گریه آناهیتا گم شد ... تلخ خندیدم ...خنده ای که از امید تنها یادگار مهتاب در دلم مانده بود... هم مهتاب رو از من گرفته بودن هم بچه ای که ممکن بود حالا به من می گفت خاله ... سردو یخی زل زدم به آناهیتا... صورت خیس از اشکش دل به درد آمده ام را بیشتر به درد آمد و فشرده شدنش را میان کبود نفسهایم احساس کردم ... با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد نالیدم - کشتنش ...همونطور که مهتاب رو کشتن

آناهیتا با نگرانی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد که تلختر از قبل ادامه دادم - دیگه چی از من گرفتن آنی

غمگین نگاهم کرد ...صورت زیبایش پشت هاله ای از اشک چشمانم پنهان ماند ... دیگه نمی توانستم نگاه نگرانش رو ببینم ...اما صدایغمگینش عذاب وجدان نبودنم را کنار مهتاب بیشتر کرد آناهیتا : ستاره بیا تموش کنیم

دیگه بس بود پشت ابهامات موندن ... حالا وقت دونستن بود ... دونستن واقعیت هایی را که از مهتاب بود ... از جنس مهتاب بود ... از جنس زجرهایی بود که باید بکشن ... چشمامو باز و بسته کردم که بتوانم صورت آناهیتا را بهتر و واضح تر ببینم ... و از دل پر از دردم نالیدم

- این حق منه که حقیقت رو بدونم آنی

از جایم بلند شدم و کنارش نشستم ... او هم خواهرم بود خواهری که بعد از مهتاب برایم مانده بود و پا به پایم برای انتقام با من همراه شده بود ... چه خواسته چه ناخواسته ... دستش را میان دستانم گرفتم و بوسه ای بر روی آنها نهادم و گفتم - آنی باید بدونم

دستی به سینه ام کشیدم و اشاره به قلبم نالیدم

- این تو غوغاست به روح مهتاب غوغاست ... حقیقت رو می خوام دنبال

کنم آناهیتا شرمنده نگاهم کرد و همانند من نالید

آناهیتا : شرمنده ام ستاره ... به نگاه معصوم ستاره ... به نگاه خسته ی پر از درد تو ...

سرش را به زیر انداختم و با صدایی که سعی در پنهان بغضش داشت گفتم

آناهیتا : نمی دونم چی شد ... نمی دونم ستاره بخدای احد واحد نمی دونم ... توی کلاس

نشسته بود که موبایلم زنگ خورد و صدای پر ترس مهتاب توی گوشم پیچید و فقط صدای

گریه اش رو می شنیدم که می گفت ... آناهیتا فهمیدن..

دستش شروع به لرزیدن کرد که ... نگران دستش

را در دستانم فشردم و گفتم - نگفت کیا فهمیدن

آناهیتا سرش را تکان داد و میان ترس و اضطرابی را که واضح می توانستم در رفتارش بینم در جوابم گفت آناهیتا: نه.. نگفت و من هیچوقت نفهمیدم

دستانش را از دستم خارج کرد و انگار که چیزی را به یاد می آورد دستی به صورتش کشید و میان اشک های ارومی که از چشمانش سرازیر می شد با ناراحتی و نفرت نالید

آناهیتا: وقتی تماس با مهتاب قطع شد با هر جون کندی بود کلاسم رو تموم کرد و به اینجا اومدم.. اما با چیزی که دیدم روح از تنم جدا شد دستش را از صورتش جدا کردم که دستم را پس زد و با صدای بلندی فریاد زد

آناهیتا: خیلی سخته ستاره ... خیلی وقتی ببینی خواهرت کسی که از خوبی چیز دیگه ای برات نداشت ... کنار پله های همین خونه خونین افتاده باشه ... خیلی سخته بفهمی خواهر زاده ای که تازه به نفس افتاده بود .. از خونریزی زیادی چشمش از این جهان بسته شده

به زانو نشستم.. حجم حرفهای آناهیتا.. برایم سنگین بود ... سنگیتر از باری که برای انتقام بر دوش داشتم... سخت نفسم را بیرون دادم که آناهیتا با نفرت زل زد به گوشه ی اتاق و با صدای شاکی گفت

آناهیتا: برای همین متنفر بودم از ارباب از اربابی که ادعای شوهر بودن رو داشت ... ادعای یک حامی رو داشت ... اما نبود که ببینه مهتاب چطور برای بچه ی به دنیا نیامده زجه زد...

چطور با اشک خون صبحش را به شب رساند ... نبود که مرحم دل مادری باشه بخ کرده بودم و می لرزیدم .. آناهیتا صورتش را میان دستانش پنهان کرد و بغض ادامه داد

آناهیتا : کسی نبود ستاره ... تو نبودی که حامیش باشی ... ارباب نبود که شاهد زجر کشیدن عشقش باشه ... من بودم فقط منی که پر شده بودم از نفرت ... از حس تنفر از زرین خاتون که مهتاب رو به اون روز انداخته بود ... اونی که مادر بودن رو از مهتاب محروم کرد

دستانش رو رها کردم ... نفس کشیدن سخت شده بود .. هوای اتاق برایم سنگین بود ... بغض سنگینی در گلویم نشست بود ... نگاهی به آناهیتا کردم ... آناهیتا با دیدن نگاهم غم چشمانش عمیق شد ... و با سری افتاده و افسوسی که در صدایش بود نالید آناهیتا : بخدا نمی خواستیم اینا پنهون بمونه اما...

دیگه نخواستم ادامه حرفش رو بشنوم .. باید خودم را از سنگینی این بغض رها می کردم ... نگاهی به در اتاق کردم و بدون حرفی از اتاق خارج شدم و صدای هق هق گریه آناهیتا را پشت در اتاق به جا گذاشتم ... با همان پای لنگان با سرعت به طرف پله ها رفتم.... نگاه خیره بعضی مستخدمها را بر روی خود احساس می کردم .. بی توجه به آن نگاهها فقط هوای آزاد می خواستم هوایی که هیچ ظلمی را به دنبال نداشت هوایی که تهی باشه ... خالی از هر چی بغض و کینه... در خروجی رو باز کردم و با عجله خارج شدم ... نفسم را به سختی بیرون دادم که نگاهم به نگاه پر تمسخر زرین خاتون افتاد ... نگاهی که سرتاسر نفرت را به همراه داشت ... کنترل کردن در برابر کسی که تو را به این روز انداخته خیلی سخته سخت تر از اون چیزی که می تونستم تصور کنم....بغضم در حال سرباز زدن بود ... صدای آناهیتا در گوشم پیچید که گفت "مهتاب خونین پایین پله ها افتاده بود " قدمی دیگر نزدیکتر رفتم که باز صدای آناهیتا در گوشم تکرار شد " تنفر از زرین خاتون که مهتاب رو به اون روز انداخته بود " ... نفسهام تند شده بود ... قفسه سینه ام به شدت بالا پایین می رفت ... رو به رویش ایستادم .. رو به روی زنی که دوست داشتم از دنیا محوش کنم ... رو به روی زنی که او را باعث

بانی تمام اتفاقاتی که برای خواهرم افتاده بود می دانستم... زرین خاتون شاکی از نگاه خیره ام
... گفتزرین خاتون: چیه دختر چرا اینطور نگام می کنی

نفرت از چشمام می بارید... نفرت از تمام چیزهایی که در نبود من اتفاق افتاده بود... کاش می
تونستم بشم ستاره... کاش می تونستم ثابت کنم مهتاب اونقدر تنها نبود... دستانم را مشت
کردم... کاش می تونستم از این آرومی از این خونسردی خارج بشم و در مقابل این زن فریاد
بزنم که "خواهرم رو به من برگردوند... اما افسوس.. افسوس از اینکه از من ساخته نبود...
افسوس که حالا کاری از دستم ساخته نبود... سرم را به زیر انداختم و با دستم کنارش زدم و
به آرامی گفتم

- کاری می کنم تقاص همه ی اشکهای خانواده ام رو بدی

شنید... یا شنیدنش آن زمان برایم مهم نبود... مهم این بود که از آنها دور شوم... با تنه ای او
را که میخکوب شده بود کنار زدم... نگاهم در چشمان ساشا گره خورد... چشمانم باز غم
گرفت... چقدر از آناییتا و مهتاب برای او می گفتم... چقدر از شطنتهامون می گفتم... نگاه
غمگینم را از او گرفتم.. او پسر همان مادری بود که خواهرم را با بی رحمی کتک می زد.. او
پسر همان مادری بود که خواهر زادمو خیلیراحت از این دنیا محو کرده بود... از کنارش
گذاشتم که صدای آشنایش را شنیدم... صدایی که در هر زمان کمک یارم بود ساشا: چی
شده؟

چشمامو بستم... کاش مثل این چند سال هر وقت می پرسید چی شده خیلی راحت جوابش رو
می دادم و از دلم می گفتم.. می گفتم که این دل که توی سینه می زنه شده مثل سنگ خونی
... سنگی که برای قبر خواهرم تزئینش کردم... حرفی نزدم.. نگاهش نکردم و قدم هامو تند

کردم .. نخواستم جوابش رو بدم تا لو نرم تا که حقایق پنهان بمونه .. قدم های تدم .. تندتر شد و شروع به دویدن کردم کاش می تونستم کاش هارو از بین ببرم ... کاش کاشی در بین نبود ... اشک در چشمانم جمع شد ... اشکی که برای پنهان همه ی چیزها بود اما اشک نریختم اجازه دادم بغضم در گلویم خفه شود ... نگاهی به آسمون کردم و نالیدم - بغضمو می دم به تو ای آسمون هواشو داشته باش

تند تر دویدم ... می دونستم آرام نمی شم ... می دونستم با این دویدن نمی شکنم .. تکیه ام رو به سختی به درختی دادم ... و از درخت سر خوردم ... نگاهم را به شاخه برگی که آرام بر روی زمین می افتاد دوختم ... صدای آنایتا هنوز تو گوشم بود ... توی گوشهام مانند زجه ای تکرار و تکرار می شد ... روی زمین دراز کشیدم و نگاهم رو به آسمون دوختم ... صورت زیبای مهتاب رو می تونستم توی اون آسمون ببینم ... چشمای غمگین مهتاب جلوی چشمامه ... که از من می خواست برایش زندگی کنم ... نگاهی به آسمون پوزخندی زدم و گفتم - خواهری زندگیتو به من بخشیدی اما فکر این حقیقتهارو نکردی که ممکنه ستاره رو از پا در بیارهلخ لبخند زدم و دستم را به زیر سر بردم و به آسمون خیره شدم ... و زمزمه وار زیر لب گفتم - زندگی سخت تر از اون چیزی بود که فکر می کردم

چشمامو بستم و به رویاهای دور رفتم به روزی که خبر مرگ بابا و مامان رو دادن ... مرگی که زندگیمو تغییر داد و شدم یک ستاره محکم ... ستاره ای که بابا همیشه دست بر روی سرش می کشید و می گفت ... تو جای هر پسری رو برام پر کردی ... ستاره ای که مانند مردی ایستاد و از خانواده اش محافظت کرد چشمامو محکتر به هم فشردم و نالیدم

- بابایی کجایی بیینی پسرت نتونست از دخترت محافظت کنه

با مشتم محکم به زمین زدم و برگشتم به گذشته ها به گذشته ی دوری که
پرستار با تأسف رو به رویم ایستاد و گفتپرستار : بین شما ستاره کیه

دستم را از شانه ی مهتاب و آناهیتا که از مرگ مامان گریه می کردن برداشتم و با امیدی که
هیچ از آن امیدوار نبودم .. جلوی پرستار ایستادم و نگاهی به نرگس جون که با بهت به
پرستار شده بود ... اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با صدای بغض دار گفتم - ستاره
منم

پرستار غمگین نگاهم کرد و اشاره ای به
بخش سی سی یو کرد و گفتپرستار : دارن
نام شما رو صدا می زنن پس بهتره....

پرستار نتونست حرفش رو ادامه بده ... سرم را با غمی به زیر انداختم....سنگینی نگاه نرگس
جون رو احساس می کردم اما برایم مهم نبود... آن زمان هیچ برایم مهم نبود جز بابا رو ببینم
و بگم ترکمون نکن ... اما چشمان غمگین پرستار که آنطور نگاهمان می کرد می توانستم به
راحتی درد یتیمی را بچشم... نگاهی به دری که بر روی آن با خطوط قرمز سی سی یو نوشته
شده بود دوختم و با دستانیلرزان درش را باز کردم که نگاهم به دکتر افتاد که با غمی رو به
پرستار دیگر که از اتاق خارج می شد گفتدکتر : خیلی وقت نداره بذارین به خواسته ی آخرش
برسهدنیا دور سرم چرخید ... خبری نبود که دوست داشتم بشنوم ...دکتر برگشت و با دیدن
من سرش را با تأسف تکان داد که قطره اشک مزاحم باز از گوشه ی چشمم سرباز زد و رو به
دکتر نالیدم - دروغه عمو مگه نه

دکتر : برو دختر برو وقتش خیلی کمه

بغضمو در گلو پنهان کردم و لبم را به دندان گرفتم و مانند دخترهای سر به زیر به حرفایش گوش کردم و وارد اتاق شدم ... بابا محکم و پر استوارم بین آن همه دستگاہ بود ... دستگاہایی که هیچ امیدی به آنها نداشتم ... پاهایم لرزید... و زمزمه وار گفتم - بابا...

قدمی به جلو برداشتم و با صای
پر از بغضم بلندتر گفتم - بابا
جونم ...

حرفی نزد .. تکونی نخورد ... صدای بیب بیب دستگاہا ..بغضم را بیشتر کرده بود .. با گریه قدمی جلوتر برداشتم و بلندتر از قبل گفتم - بابایی خوبم

حرفی نزد ... بالای سرش ایستادم ... صورت سفیدش کبود شده بود ... سرش را باند پیچی کرده بود ... دستی به صورتش کشیدم و نالیدم - بابایی

تکانی نخورد صدای هق هق گریه ام بالا رفت و لبخند بر روی لب او نشست .. با دیدن لبخندش ... گریه ام شدیدتر شد ...چشمانش را باز کرد و مهربان و پدرا نه نگاهم کرد و دست یخ زده ام را در دستش گرفت با صدای بی جونی که به سختی خارج می شد گفتبابا :
آخرش مثل دخترهای سوسول بهم گفתי بابایی

سرم را بر روی دستش گذاشتم و با صدای بلند هق هق گریه ام را سر دادم... دستم را در دستش فشرد و ناله ای کرد که سیخ ایستادم و نگاهش کردم .. با دیدن نگاه اشکی ام اخمی کرد و گفتبایا : تو گریه نکن ستاره دارم درد می کشم

با اون سن کم هم متوجه حرفش شده بودم ... با سرعت اشکهایم را پاک کردم و زل زدم به چشمانش و گفتم - اخماتو باز کن بابا ببین اشکامو پاک کردم

اخمهایش به سختی باز شد و باز لبخندی زد و دستم را فشرد و گفتبایا : مامانت خوبه

غمگین نگاهش کردم و سرم را دوبار تکان دادم و گفتم - آره .. آره خوبه توی اتاق بقلی منتظر شماستبایا تلخ خندید و دستم را بالا آورد و گفت

بابا : هیچوقت دروغگوی خوبی نبودیسرفه ای کرد ... نگران نگاهش کردم و گفتم

- بابا

بابا لبخند مهربانی زد و برای ادامه حرفش گفت

بابا: برای همین همیشه وقتی شیطنتی می کردی می دونستم کار توه و برای محافظت از آنهیتا و مهتاب هم که بوده به گردن می گرفتیلبخندی میان بغضم زدم که خیره نگاهم شد و گفتبابا: وقت رفتنه

باز اشک روانه ی صورتم شد و گفتم

- تورو خدا اینطور نگو بابا... ما بی تو و مامان چیکار کنیم

بابا خنده ای کرد ... خنده اش به سرفه ای

تبدیل شد و گفتبابا: دیدی لو دادی که

مامانت ...

نتونست حرفش رو ادامه بده .. هر دو اشک صورتمان را خیس کرده بود...

♦ خم شدم و دستش را بوسیدم که گفتبابا: ستاره بابایی

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم

که غمگین نگاهم کرد - جونم بابا

بابا: باید برم مامانت تنهاست

- بابا..

کاش می تونستم بگم بابا پس تنهایی ما چه اما با عشقی که میان بابا و مامان بود رفتنش رو قبول داشتم می دونستم جونشون به جون هم بسته است غمگین نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت

بابا: از اینکه خودت خودت رو قانع می کنی همیشه خوشم می اومد دستم را فشرد و ادامه داد

بابا: تو برام پسری بودی که هیچوقت کمبودش رو احساس نکردم ولی تو دختر قوییه من بودی ستاره ی باباش محکم و استوار سرفه ای کرد ... قدمی نزدیک رفتم و پر از ترس نگاهش کردم .. غمگین لبخندی زد و گفت

بابا: کاش اینقدر عمر داشتم که می تونستم ببینم هر سه تاتون سرو سامون می گیرین اما عمر خدا دست ما نیست با افتخاری که همیشه در چشمانش می دیدم نگاهم کرد و گفت

بابا: می دونم از پس خودتون بر می آیین بخصوص تو که همیشه از پس کارهات بر اومدی دستش را به سختی بالا آورد و دستهایم را که دستش بود به لبانش نزدیک کرد و آن را بوسید و گفت بابا: ازت خواهشی دارم ستاره

لبهایم را از زور گریه بهم فشردم و نگاهش کرد ... اشک در چشمانش جمع شد و گفت بابا: مواظب مهتاب و آناهیتا باش ستاره ... می دونم تو می تونی از پس خودت بر بیایی اما اون دوتا محتاج توان.. اون دوتا ضعیفن پر از احساس و شکنندگی

قطره اشک از چشمانم سرازیر شد که ادامه داد

بابا : مواظب خواهرات باش که این جامعه پر از
طمع کاره پر از ریا و از خود زنیستی به صورتم
کشید و گفت

بابا : می دونم حالا متوجه حرفام نمی شی ولی می دونم اینقدر بزرگی که بتونی مواظب
همه باشی نذار یک غم خونه ی دلهاشون بشهبا گریه دستم را بر روی دستش که بر
روی صورتم بود گذاشتم و با غم نالیدم - بابا تورو خدا

بابا : ازت خواهش می کنم ستاره
دستش را میان دو دستم گرفتم و با گریه دستش
را بوسیدم و با خشم گفتم - بابا تورو خدا خواهش
نکن اینا وظیفه است وظیفه

بابا لبخند پر غروری زد و با چشمان نیمه باز
نگاهم کرد و به آرامی گفتبابا : تو غرورمی
ستاره

لبخندی زدم و با غرور نگاهی به بابا کردم .. با دیدن لبخند بر روی لبش و چشمان بسته اش و
صدای بیب بلندی که از دستگاه خارج می شد فهمیدم که دیگه بابا نیست ... دیگه بابایی ندارم
...دیگه پدری ندارم که در آغوش پر قدرتش بگیرم ... دیگه بابایی نیست که دستش رو بر
روی سرم بکشد و بگه "آفرین دخترم" ... دستش را به آرامی بر روی سینه اش گذاشتم
...همانطور که گریه می کردم .. پیشانی اش را بوسیدم و اروم زمزمه وار گفتم - مواظبم بابا
مواظب همه چیز

بوسه ی دیگری بر روی گونه اش نهادم و گفتم

- با خیال راحت بخواب بابایی که خودم هوای همه رو دارم هم هوای خودم

صدای فریاد مهتاب که در اتاق پیچید از بابا فاصله گرفتم و نگاهی به مهتاب کردم که جیغ می کشید... از بابا فاصله گرفتم و با سرعت خودم را به او رساندم و او را در آغوش گرفتم ... از همون روز از همون روزی که زندگی یک رنگ دیگه ای را به ما نشان داد ... با وجود نرگس جون من بزرگ خونه بودم ... با پولی ارثی که بابا گذاشته بود دیپلم را گرفتم و از همان موقع شروع به کار کردم ... نیازمند کار نبودم ولی دوست داشت کار کنم و برای خانواده ام مستقل باشم ... با کمک همسایمان که به تازگی مطبی برای خودش زده بود منشی اش شدم ... و من شدم ستاره ایی که حالا بود...ستاره ای که اومده بود تا انتقام خواهرش رو از این مردم بگیره... با فشاری که به معده ام وارد شد به سختی چشمانم را باز کردم ... با دیدن هوای تاریک باز چشمانم را بستم که صدای آشنایی به گوشم رسید که صدایم می کرد ...

چشمانم را به آرامی باز کردم که

صدایش را نزدیک گوشم شنیدم مهتاب :

ستاره!

با شنیدن صدای آشنای مهتاب در نزدیکی امسیخ نشستم و نگاهم را به اطراف دوختم.... هنوز چشمانم پر از خواب بود ... نگاهم را گرداندم که نگاهم به مهتاب با لباس سفیدی پشت درختی افتاد... دستانم شروع به لرزیدن کرد و با بغض زیر لب زمزمه کردم - مهتاب

مهتاب با آن لباس ابریشمی و سفیدش لبخند

مهربانی زد و با غم چشمانش گفتم مهتاب : منتظره!

با دیدن چشمان غمگینش اشک در چشمانم جمع شد و به آرامی از جایم بلند شدم و رو به رویش ایستادم ... رو به روی همزادی که حالا شاید با دیدنش ممکن بود دیونه شده باشم ... قدمی به مهتاب نزدیک شدم که قدمی به عقب رفت و لبخند تلخی زد و گفتمهتاب : مواظبتش باش ستاره

چشماشو باز و بسته کرد و همانطور که میان درختها می رفت بلند تر گفتمهتاب : هواشو داشته باش

پشت سرش رفتم ... هر چی اون دور تر می شد قدم های من نیز تند تر می شد و پشت سرش می رفتم ... قدم های تند تر شد و شروع به دویدن کردم اما هر چی به او نزدیکتر می شدم او دور تر می رفت ... آنقدر دویده بودم که معده ام شروع به سوزش کرد و ضعف سرتا سر تنم را در بر گرفت .. با دیدن ویلا که رو به رویم بود ... به سختی خودم را به پله های ورودی رساندم ... تکیه ام را به ستون پله ها دادم و نفسم را بیرون فرستادم نگاهی به آسمان سیاه کردم

- کی هوا تاریک شده بود متوجه نشده بودم ..

شاید به دلیل خوابی از گذشته ها بود که هیچوقت متوجه گذر زمان نمی شدم ... شاید دلیلش همین بود که اینقدر آرام شده بودم... اینقدر محکم ... همیشه حرفای بابا رو که به یاد می آوردم ... محکم می شدم می شدم یک شخص دیگه ای .. راست ایستادم و به طرف پله ها رفتم .. قدمی به بالا رفتم که یک جفت چکمه جلوی چشمم قرار گرفت ... همانطور که نفس .. نفس می زدم ... سرم را بالا بردم که نگاهم در نگاه عصبی شایا گره خورد ... ابروهایم بالا

رفت ... با تعجب نگاهش کردم که نفسش را عصبی بیرون داد و با صدایی که شبیه فریاد بود گفت

شایا : کجا بودی

سرفه ای از درد سینه ام کردم و با قدمی که برداشت .. قدم بالا آمده را پایین آمدم ... باز فریادی زدشایا : گفتم کجا بودی

با نفس های بریده

نگاهش کردم و آرام

گفتم - چرا..داد می زنی

قدم هایش را با سرعت پایین آمد و بهونه ی هر حرکتی را از من گرفت ... بازوهایم را در دستش گرفت و غریدشایا : می دونی چند ساعته نیستی ... یک نگاه به ساعت انداختی

نفس عمیقی کشیدم و با ناله ای که بازوهایم

میان دستانش له می شد گفتم - ساعت ندارم

چون توشایا با اخمی نگاهم کرد و گفتشایا :

این وقت شوخیه

به سختی بازوهایم را از دستش خارج کردم و دستم را

بالا آوردم و نشانش دادم و گفتم - بین ساعت توی

دستم نیست

شایا : این دلیل توجیح کننده ای نیست ستاره
مظلوم نگاهش کردم و با نفسهای عمیقی که
می کشیدم گفتم - بخدا خوابم برده بود برای
همین نفهمیدم که شب شده

شایا نگاهش را از من گرفت و کلافه دستی
در موهایش کشید و گفتشایا : بار دیگه بی
خبر نرو

با همان اخم نگاهم کرد و بلندتر گفتشایا :
فهمیدی

سرم را با همان مظلومیت تکان دادم که تیکه ام را به
بازویش دادم و با بی حالی گفتم - به جای داد و فریاد
کردن به منه مریض برسشایا : هر جا گشتم نتونستم
پیدات کنم نگران شدمبا لبخند بی جونی نگاهش
کردم و با چشمکی گفتم - نگرانی خوبه

شایا با تأسف سرش را تکان داد و زیر بازویم را گرفت و من
را به طرف خودش کشید و گفتشایا : رفته بودی بدویی
درسته

سرم را تکان دادم پر حرص
 نفسش را بیرون داد و گفتشایا : مگه
 نگفتم برای بدنت ضرر داره - به
 این دویدن احتیاج داشتم
 در ساختمان را باز کرد و هر دو وارد
 شدیم که پر سوال پرسیدشایا : اتفاقی
 افتاده؟

غمگین سرم را بالا گرفتم و با نگاهش کردم ... نگاهش به رو به رو بود و توجهی به من
 نداشت ... توجه به منی که حقیقتها داغونم کرده بود.... چطور می تونستم به این مرد که جلوی
 خودم از عشق به خواهرم گفته بود بگم خواهرم با دار بود و مادرت بچه ای که جونش بهش
 بسته شده بود رو کشته ... با احساس سنگینی نگاهم سرش را به طرفم برگرداند نگاهم را
 از او گرفتم و گفتم

می خواستم اعصابمو آرام کنم هیچ
 اتفاق دیگه ای نیوفتادهپوز خند صدا
 داری زد و گفتشایا : دروغگوی
 خوبی نیستی

بازویم را فشرد و با
 صدایی که عصبی بود

گفتشایا : سعی کن

بخصوص به من دروغ نگی

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده

است..::

بازویم را از دستش خارج کردم و او را به عقب هل دادم و با صدایی که سعی می کردم آرام

باشه گفتم

- لازم نمی دونم که همه چیز رو به تو بگم

قدمی به طرفم نزدیک شد ..از جایم تکانی نخوری... رخ به رخم ایستاد و مقداری

خم شد تا به چشمانم خیره شود ... گفتشایا : دیدی خودتم گفتم... پس اتفاقی

افتاده که اینطور بهم ریختی و رفتی دویدی

به عقب هلش دادم ..حتی یک سانت هم تکان نخورد .. صورتم را برگرداندم و با اخمی گفتم

آخه می خوای بدونی که چی بشه

چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف صورتش برگرداند و گفت

شایا : منو تو اینجا با هم جنگ نداریم ... قرار بود همدیگرو کمک کنیم پس بگو

دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و خیره به چشمانش شدم... غمگین بودن همانند چشمان

مهتاب.. همانند چشمان خودم ... دهانم را باز کردم که حرفی بزنم ... با صدای سرفه ی

مصلحتی ساشا از او فاصله گرفتم و نگاهم را به ساشا دوختم ... با لبخند دندون نمایی نگاهمان می کرد... چشمکی به من زد و باز سرفه مصلحتی کرد و به شایا اشاره کرد و گفت

ساشا : هنجره ام پاره شد اما این داداش ما به من نگاه نکرد

نگاهم را به شایا دوختم که نگاهم می کرد ... لبخندی زدم ... با مشتکی

که به بازویش زدم اخمی کرد و گفتشایا : چیه چی شد

ساشا : به... این تازه می پرسه چی شده

خنده ای کردم و شایا را که چشمانش پر تعجب شده بود را به طرف ساشا که تازه متوجه اش

شده بود برگرداندم ... دستی در موهایش کشید و گفت

شایا : حواسم نبود جریان چیه

من و ساشا بلند خندیدیم ... ساشا کنارم آمد

و شانه ام را گرفت و گفتساشا : وقتی کسی

مثل مهتاب جان کنارت باشه باید هم

حواست نباشه

مهتاب جون را کش دار گفت که احساس کردم کنایه زده ... با لبخندی زورکی نگاهش کردم

چشمکی زد... شاید پسر مادری بود که از او متنفر بودم ... اما گناه او نبود ... همیشه مانند

دوستی کنارم بود ... یک برادری که هیچوقت بدی در حقم نکرده بود... سرم را به طرف شایا

برگرداندم که اخمی کرد و رو به ساشا گفت

شایا : خوب کار تو بگو

ساشا ضربه ای به بازوی او زد و گفت

ساشا : اه ...خدایی آخر اخم کردنی برادر من یک

لبخندی چیزی فشاری به بازویم وارد کرد

و با خنده رو به من گفتساشا : تو چطور تحملش

می کنی

دستم را بر روی دست ساشا گذاشتم و با لبخندی نگاهم را به اخمهای شایا دوختم ... کلافه بود ...می تونستم خیلی راحت کلافگی اش را که دست در موهایش می برد را ببینم ... با همان لبخند گفتم

-

اخمهایش برای من شیرینه... جذبه داره

شایا سرش را بلند کرد و نگاهم کرد ... چشمکی به او

زدم ... ساشا خنده ای کرد و گفتساشا : زن داداش اینقدر

هندونه زیر بغل این نذار که واویلا می شهبای این حرفش

من را با خودش کشید و بلند گفت

ساشا : مثلاً " اومده بودم بگم شام حاضره خودم هم موندگار شدم چقدر شماها حرف می زنین

خنده ای کردم و مشتی به بازویش زدم و گفتم

هو به ما نگوها یک ساعت خودت مارو به حرف گرفتی

ساشا با تعجب نگاهم کرد و یک تای

ابرویش را بالا برد و گفتساشا : نه بابا

شما هم بله دیگهچشمکی به او زدم و

گفتم

چه جورشم بله

ساشا خنده ی بلندی سرداد و گفت

ساشا : بینم اینقدر بی شوهری به سرت زده بود که سر سفره ی

عقدتم اینطور بله رو کش دار دادیخودمو مظلوم کردم و با غنچه

کردن لبم گفتم

- خوب با اجازه بزرگترامون که شما باشی بله

ساشا باز خنده ی بلندی سر داد و محکم به پشت
 کمرم زد و بلند گفتساشا : دمت جیز حالیدم به
 جون تو

بخاطر ضربه ی محکمی که به کمرم زده بود ... معده ام فشرده شد ... اما با دردی که
 داشتم باز لبخندی زدم و همراه با درد گفتم - دستت بشکنه ساشا مردم
 با ناله ای که ناخدا آگاه از دهانم خارج شده بود ... قدم های محکمش رو که به طرفم برداشت
 احساس کردم ... شایا به طرفم خم شد و دستش را دورم حلقه کرد و نگران گفت

شایا : حالت خوبه تو

لبخند بی جونی زدم و نگاهم را به ساشا دوختم که شوکه ایستاده بود و به زمین
 خیره شده بود دوختم و به آرامی به شایا گفتم - ببین چرا این داداشیت شوکه
 شدهشایا اخمی کرد و با صدای بلندی گفت

شایا : وقت این نیست که ببینم شوکه هست یا نه تو بگو چت شد
 با صدای داد شایا ... ساشا به خودش امد و نگاهمان کرد ... با دیدن من که خم شده بودم
 نزدیک اومد و گفت

ساشا : چی شده؟

شایا با اخمی سرش را بالا گرفت و با صدای که سعی
 در پنهان عصبانیتش داشت گفتشایا : هم هیکل توه

اینطور محکم می زنی پشت کمرش ساشا ابروهایش بالا
رفت و گفت ساشا : من اونقدر محکم نزدم که...

با قدمی که شایا به طرفش برداشت حرفش نیمه تموم موند دست به کار شدم و جلوتر
اینکه شایا یقه اش رو بگیره ... یقه شایا رو گرفتم و گفتم
- شایا اون آروم به کمرم زد

شایا نگاه اخم کرده اش را از ساشا گرفت و به من دوخت که لبخند دلگرمی زدم و گفتم
- قرصامو نخوردم امروزم از حدم بیشتر دویدم برای همین دیگه...

با فشرده شدن بازویم در دستان پر قدرتش .. ناله ای کردم ...
ساشا قدمی جلو برداشت و گفت ساشا : چیکار می کنی شایا

شایا سرش را بالا گرفت و با عصبانیت نگاهش را به ساشا دوخت و بازویم را رها کرد و بدون
حرف دیگری به من و ساشا بزند من را با خودش کشید و ساشا نیز پشت سرمان کشیده شد ..
به عقب برگشتم و نگاهی به ساشا کردم که اخم کرده بود ... سرم را با تأسف تکان دادم و هم
قدمش شدم و به آرومی که خودش بشنود گفتم - آروم باش شایا

شایا نیم نگاهی به من انداخت

و با همون اخم گفتشایا :

خیلی مثل بچه ها رفتار می

کنیشونه ای بالا انداختم و

گفتم

- خوب چیکار کنم وقتی عصبی می شم باید یکجورایی آروم بشم

شایا : من هم برای اینکه عصبانیت رو خالی کنم

باید یکجوری خودمو آروم کنمخنده ی ریزی

کردم و گفتم

- خدایی شایا تو کی عصبی نیستی... فکر کن هر پنج دقیقه باید خودت رو آروم کنیشایا با

اخمی نگاهم کرد که شکلی برایش در آوردم و گفتم - همیشه اخمویی و عصبی ایش

به کناری هلم داد... خنده ای کردم و چشمکی به او زدم ... لبخند کمرنگی بر روی لبش

نشست ... نگاهی به ساشا کردم که با چشمان گرد شده نگاهمان می کرد ... از کنارمان گذشت

و در اتاق را باز کرد و قبل از خارج شدن طوری که من و شایا بشنویم گفتساشا : دیونن بخدا

خنده ای کردم .. شایا با تأسف شانه ام را

گرفت و نگاهی به من گفتشایا : توی یک

برخورد تورو شناخته وای به حال دیگران

ابروهایم با حرف شیطونش بالا رفت و نگاهش کردم که بدون حرفی وارد شد و من را نیز با

خودش کشید ... هر دو وارد اتاق غذا خوری شدیم ... در باز شد و بقیه نیز وارد شدن با دیدن

آروین که خمیازه می کشید... دست شایا رو دور شانه ام کنار زدم خم شدم و لپ آروین رو

محکم بوسیدم و گفتم - ببند دهنتو مگس می ره توش

آروین خنده ای کرد ... سرخوش از خنده اش راست ایستادم ... نگاهم در نگاه پر از کینه ی خواهر سیندرلا و مادرش گره خورد ... لبخند خونسردی به هر دوی آنها زدم ... اخمی کردن و با عشوه ای صورتشان را برگرداند ... زرین خاتون ... نگاهی به شایا کرد که سر میز نشسته بود ... به طرفش رفت ... آناهیتا کنارم قرار گرفت ... لبخند پهنی زدم و به طرف آناهیتا برگشتم و با چشمکی گفتم - آنی این تیکه رو داشته باش

آناهیتا با تعجب

نگاهم کرد و

گفت آناهیتا : کدوم

تیکه رو

خنده ای به حرف گیج شده اش کردم و به طرفی که زرین خاتون رفته بود رفتم ... زرین خاتون با لبخندی صندلی را کنار کشید و خواست بر روی آن بنشیند که قدم هایم را تند کردم و به جای او کنار شایا ... بر روی صندلی که بیرون کشیده بود نشستم و با لبخند پهنی رو به زرین خاتون که ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد گفتم - دستتون درد نکنه مادر شوهر عزیز

نگاهی به آناهیتا کردم که با دهانی باز نگاهم می کرد و زبونی برایش در آوردم که خنده ای کرد و همه نگاهها را به طرف خودش جلب کرد ... با خنده نگاهم را به او دوخته بودم که با

دیدن نگاه همه ... با عجله خم شد و خنده ی مصلحتی کرد و گونه ی آروین را بوسید و

گفتماً ناهیتا : نکن خاله قلقلکم می آد

صورت سرخ شده از خجالتش را بالا آورد و ببخشیدی گفت که خنده ی ریزی کردم... دست شایا بر روی دستم قرار گرفت ... با همان خنده نگاهم را به او دوختم ... سرش را به طرفم خم کرد و به آرومی گفتشایا : شر به پا نکن دختر

لبخند پهنی زدم .. و با نادیده گرفتن زرین خاتون خودم را به طرف شایا خم کردم و با شیطننت گفتم

- داشتم حالشو جا می آوردمشایا : از خجالتش کلا"

مشخص بودخنده ای کردم

- خجالتش خودش حال داره جون تو

شایا اخمی کرد ... سرم را مظلوم خم کردم و اخمهای در هم رفته اش را با دست باز کردم و به آرومی گفتم - اخم نکن ارباب جون دلمو....

ساشا : نمی شینین مامان

با صدای ساشا... با حرف نیمه تمام ..چشمانم را بستم و سرم را به طرف زرین خاتون بر گردوندم و چشمانم را باز کردم زرین خاتون با اخمی نگاهم می کرد که شایا حرف ساشا را تکرار کرد و گفتشایا : مامان زرین چیزی شده

یک تای ابرویم را با لبخندی برای اخم زرین خاتون بالا دادم که با

لبخندی زورکی رو به شایا کرد و گفتزرین خاتون : نه اشتها ندارم

با گفتن این حرف با اخمهای درهم از اتاق خارج شد ... لبخند عمیقی زدَم که شایا با چشمان ریز شده نگاهم کرد ... با همون لبخند حفظ شده شانه ای بالا انداختم و نگاهم را به بقیه دوختم... .. ساشا با تعجب به در نگاه می کرد ... سوسن اخم کرده بود و با نگاهش در حال ارزیابی ام بود ... نگاهی به نرگس جون کردم که در فکر بود و نگاهش به ساشا که رو به رویش نشسته بود ... با تعجب نگاهی به نرگس جون کردم که اینطور به ساشا خیره شده بود ... کاسه ای پر از سوپ جلویم قرار گرفت ... با تعجب سرم را بالا گرفتم و به شایا نگاه کردم

... شایا اخم کرده نمک را نیز

کنارم گذاشت و گفتشایا :

بخور تا داروهاتو بدم درد

معه ات کمتر بشه

نگاهم را از او گرفتم و نگاهم را به غذا های روی

میز دوختم و با حسرت گفتم - شایا من گشمنه

با اخم همیشگیش

نگاهم کرد و

گفتشایا : سوپتو

بخور

با ناراحتی نگاهم را به سوپ دوختم و دست

شایا را گرفتم ...مظلوم گفتم - همه اش داری

بهم سوپ می دی من غذا می خوامشایا

چشماشو ریز کرد و به طرفم خم شد و
گفتشایا : می دونی که این مظلومیتت جلوی
من فایده نداره سوپ رو به طرفم هل داد و
گفت

: می خواستی اینقدر سر خود کاری
نکنی که این بلا سرت بیاد سوپ رو به
طرفش گرفتم و گفتم - این بلاییه که تو
سرم آوردی

دستم رو به طرف غذایی که برای خودش کشیده بود دراز کردم و گفتم
- خودت می خوای غذاهای خوب خوب بخوری به من از این غذا آبکیا می دیشایا محکم به
پشت دستم زد اخمی کردم و پشت دستم رو خاروندم که گفتشایا : دست درازی نکن به

غذای دیگرون

نگاهم رو به غذاش دوختم مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ شده و مقداری برنج و کشک
بادمجون کنارش ریخته بود دوختم و با ناله گفتم
- شایا معده ام درد می کنه از گشنگی

شایا باز سوپ را به طرفم گرفت و گفت
 شایا: بخور شاید توی غذام زهر باشه
 باز راهی بیمارستان می شیلبو لوچمو
 آویزون کردم و گفتم
 - داری بچه خر می کنی

شایا لبخندی زد و قاشقی در
 سوپم گذاشت و آرام گفتشایا:
 یعنی خر کردن تو به همین
 آسونیاستاخمی کردم و پشت
 چشمی نازک کردم و گفتم

- شایا

لبخندش عمیق تر شد و با اشاره ای به
 کشک بادمجونش کرد ... گفتشایا: سوپتو
 بخور که اینو منو تو با هم می خوریم

نگاهی به بقیه غذاهاش کردم ... خنده ی بی صدایی کرد سرم را به طرف سوپم برگرداند
 و گفت

شایا: اینقدر هیز بازی به غذای من در نیار که بقیه رو نمی تونم بهت بدم چون روغناش زیاده
 و برای معده ای که تازه شستوشو شده خوب نیست

نگاهی به سوپ کردم و به ارومی گفتم

- انشالله اون کسی رو که منو به این روز انداخته اسهال ده روزه بگیره

با صدای پر از خنده ی شایا سرم را بالا گرفتم و با چشمان گرد شده و ابروی بالا رفته نگاهش کردم که برای اینکه خنده اش را پنهان کند سرفه ای مصلحتی کرد ... اخمی کردم و گفتم

- کوفت خودتو مسخره کن

شایا لیوان آبی را برای خودش ریخت و خنده اش را با آب سر کشید ... با اخمی سرم را به طرف بقیه برگرداندم که با دیدن قیافه بهت زده ی همه ی آنها و دهان باز سوسن که لقمه را گرفته بود و لپ پر از غذای یوسف که غذا را نجویده بود خنده ای کردم و برای اناختیا که دستش را به زیر چانه زده بود و با دهانی باز به شایا نگاه می کرد ابرویی بالا انداختم ... سنگینی نگاه شخصی را بر روی خودم احساس کردم ... با دیدن میلاد و ساشا که نگاه می کردن لبخندی زدم که ساشا سرش را با لبخندی تکان داد و مشغول خوردن شد ... اما میلاد با نگاهی عجیب نگاهم کرد و بدون حرفی با یک بیخشید از سر میز بلند شد و از اتاق خارج شد... شانه ای بالا انداختم و رو به شایا گفتم - وای این چش شد

شایا نگاهش را از طرفی گرفت و با اخمی رو به

من کرد و گفتشایا: هیچی... تو چیکار به دیگران

داربیا پام از پایین میز به پاش زدم و با

اخمی گفتم ♦ - وقتی می گم که تیکه روانی

داری باور نمی کنی صورتتم را برگرداندم و پر

♦ حرص گفتم - دیوونه

قاشوق سوپ را پر کردم و با انزجار چشمانم را بستم و قاشق سوپ پر شده را در دهانم فرو بردم و پر صدا آن را قورت دادم و چشمان را باز کردم که نگاه خیره شایا را بر روی خودم احساس کردم ... شایا ابرویی بالا انداخت و گفتشایا : همچین سوپ رو خوردی انگار زهرمار بهت دادم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

- دارم اینطور می خورم که جایی برای کشک بادمجون داشته باشم شایا سرش را به زیر انداخت که با لرزیدن شانهِ اش فهمیدم که در حال خندیدن ... باز اخمی کردم و صورتم را برگرداندم که نگاهم به یوسف افتاد که کنار سوسن نشسته بود ... اخم عمیق تر شد صدای عصبی شایا را شنیدم که گفتشایا : سوپتو بخور

شانه ای بالا

انداختم و به آرامی

گفتم - به من چه

نفسش را پر صدا بیرون داد و هر دو بدون حرف اضافه ی دیگری مشغول خوردن شدیم ... ولی جای تعجبم اینجا بود که چرا فرح بانو سر میز نبود ... شانه ای بالا انداختم و سوپم را تا ته خوردم ... چند لحظه ای صبر کردم تا مطمئن بشم سالمم یا نه ... دو بار بازدمم را بیرون دادم و چشمانم را باز کردم نگاه شایا را که با تعجب نگاهم می کرد را بر روی خودم احساس کردم ... سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم

- چیه دارم نگاه می کنم سالمم هنوز یا نهشایا دستش را به زیر چانه زد و گفتشایا : چی شد حالا سالمی یا نه لبخندی زدم و گفتم - اوهوم سالمم .

با مظلومیت نگاهی به بشقابش کردم ... که با دیدن کشک بادمجون دست نخورده اش
چشمانم برق زد ... رو کردم به شایا و گفتم - جون تو اگه نباشه ... جون همین مامان
زرین جون دیگه به این غذاها اعتماد ندارمشایا ابروهایش را بالا برد و گفت



شایا : که اینطور پس دیگه اینو نمی خوری

بشقابش رو کنار زد که دستمو دراز کردم و با حالت پشیمونی گفتم

- خجالت بکش و یک زره تعارف کردن یاد بگیر

قاشقم را در کشک بادمجون بردم و همونطور که در دهانم

فرو می کردم با دهانی پر گفتم - تازه این آشپزه بیچاره

وقتی می بینه که تو کشک بادمجونتو نخوردی دلش می

شکنهشایا سرش را تکان داد و باز مثل قبل دستش را به

زیر چانه زد و با حالت تعجبی گفتشایا : ااا واقعا"

قاشق دیگر در دهان گذاشتم و با چشمان

بسته سرم را تکان دادم و گفتم - اهوم جون

مامان زرین خاتونت دارم راست می گم

شایا : به مامان من چیکار داری تو

لبخند دندون نمایی زدم و چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم که با اخمی نگاهم می کرد...
بی خیال و خونسرد قاشقی پر از کشک بادمجون را در دهان گذاشتم و خودم را به طرفش خم
کردم و آرام گفتم

- از عشق زیادش رو که به خودم می بینم برای همین کارهای زیادی باهاش دارم
شایا با همون اخم تکیه اش را به
صندلی داد و مشکوک گفتشایا : تو
چرا مشکوک می زنی ؟

همانطور که دهانم را پر می کردم با خنده گفتم
- من مشکوک خداییم

با خنده از پشت میز بلند شدم و نگاهی به سوسن که با اخمی نگاهم می کرد ... چشمکی زدم و
از اتاق لنگان لنگان خارج شدم ... نفسی از خارج شدنم کشیدم ... لبخندی از حرص دادن
زرین خاتون زدم و آرام به طرف آشپزخونه راه افتادم ... از خستگی تکیه ای به در دادم و
نگاهم را به عالیه که غذایش را می خورد دوختم ... غمگین بود ... چطور می تونستن دختری به
معصومی و خوشگلی او را به این روز بیندازن ... آهی کشیدم و نگاهم را به آشپز دوختم و
برای اینکه متوجه حضورم شده باشن .. سرفه ای کردم ... نگاه هر دوی آنها به من دوخته شد

... لبخندی زدم ... جواب لبخندم را
با لبخند مهربونی دادناشپز : کاری
داشتین خانوم

چشمامو باز بسته کردم و با همون لبخند حفظ شده بر روی لبم گفتم

- نه ... فقط اومده بودم بابت شام خوشمزه تشکر کنم

چشمان آشپز درخشید و با لبخندی چندبار سرش را تکان داد ... نگاهی به عالیه کردم که با لبخند پر از غم نگاهم می کرد ... چشمکی به او زدم و اشاره ای بهش کردم و گفتم

- همراهم بیا کارت دارم

عالیه سرش را به زیر انداخت و من من کنان در حالی که با

گوشه ی روسریش بازی می کرد گفته‌الیه : من..من..

مشکوک قدمی به طرفش برداشتم و نگاهی به آشپز کردم که با تأسف و ناراحتی نگاهش به عالیه بود ... اخمی بر روی پیشانی ام نشست و گفتم

- اتفاقی افتاده

عالیه و آشپز پر از ترس سرشان را بالا گرفتند

و نگاهم کردن و با هم گفتن - نه چه اتفاقی

دست به سینه نگاهی به هر دوی آنها کردم و از بالا به پایین

نگاهشان کردم و مشکوک گفتم - حکیمه کجاست؟

عالیه با ترس نگاهی به آشپز و بعد به من انداخت و بدون حرفی سرش را به زیر انداخت که

قدمی به او نزدیک شدم و دستش را گرفتم که جیغش به هوا رفت ... با تعجب دستم را پس

کشیدم اشک صورت زیبای عالیه را خیس کرد ... با تعجب نگاهی به دستهایش کردم که

زیر روسریش پنهان کرده بود و گفتم - عالیه چی شده؟

حرفی نزد که آشپز با

نگرانی به جای او

گفتآشپز : هیچی نشده

خانوم ... یعنی..

دستم را بالا بردم و با اخمی به هر دوی آنها نزدیک شدم و دست عالیه را از زیر روسریش بیرون کشیدم که با دیدن کف دست سوخته اش ...چشمانم گرد شد و با تعجب به آنها چشم دوختم و گفتم - چی شده؟

عالیه با گریه سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد .. یک نگاهی که یک دنیا شکایت داشت .. یک دنیا گله ... دستم را به طرف صورتش دراز کردم وبا مهربونی گفتم

- چی شده عزیزم چه بلایی سر دستای خوشگلت اومده

صدای هق هق گریه اش بالا رفت با ناراحتی سرم را به طرف آشپز برگرداندم ...آشپز با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و به آرامی گفت

آشپز : داشته آشپزی می کرده که دستش سوخته

کف دستش را باز کردم و نگاهم را به آن دوختم ... من قول داده بودم که مواظبش باشم ... قول دادم که هوای خواهرش رو داشته باشم ... با ناراحتی نگاهی به عالیه کردم ... می دونستم

توی این خونه قانونه که فقط آشپز باید آشپزی کنه ... دستانش را بالا آوردم و غمگین نگاهی به آنها کردم و به آرامی گفتم - این سوختنی برای غذا نیست؟

عالیه نگاهم کرد .. نگاهی که دلم رو سوزاند ... نگاهی که دلخوری و نفرت رو خیلی راحت می تونستم از اون ببینم ... نگاهم را به آشپز دوختم و گفتم

- بار دیگه به من دروغ نگو

سرم را با تأسف تکان دادم ... و قدمی با ناراحتی از آنها به عقب برگشتم...
که آشپز شرمنده قدمی جلو آمد و گفتآشپز : بخدا خانوم مجبورمون کردن
یعنی...

پوزخندی زدم ... پوزخندی از مجبور شدن آنها پوزخندی که توی این خونه همه از سر اجبار باید زندگی می کردن....پوزخندی از ترسی که در دلهای همه بود... نگاهی به عالیه کردم که هنوز گریه می کرد و غمگین گفتم - قول دادم مواظبش باشم

لبخند تلخی زدم و سرم را به زیر انداختم و گفتم

- شرمنده داداشت شدم عالیه... شرمنده چشمای نمناک اون برداری که از من خواست مواظبت باشم

هق هق عالیه بالا گرفت.... دستش بین
دستانم قرار گرفت و با ناله گفتعالیه : بی گناه
بودم خانوم معلم ... به جون احمد بی گناه
قصاص شدم

او را در آغوش گرفتم و به خود فشردم که ناله ای کرد
 ... گونه اش را بوسیدم و گفتم - فقط بهم بگو کی این
 بلا سرت آورده

حرفی نزد فقط اشک بود که از چشمانش سرازیر می شد و هق هقی که فضای آشپزخانه را در
 بر گرفته بود ... نگاهی به آشپز کردم که سرش را تکان داد و شروع کرد به تعریف کردن
 آشپز : نشسته بودیم توی آشپزخونه که حکیمه اومد تو آشپزخونه و از عالیه خواست که اتاق
 آقا یوسف رو تمییز بکنند ... عالیه هم که اتاق یوسف رو تمییز می کرد آقا یوسف از حمام
 خارج می شن و...

با چشمانی پر از خشم نگاهم را به او دوختم و عالیه را به
 خود فشردم و با صدای عصبی گفتم - نکنه این مردیکه
 کاری کرده

عالیه سرش را از روی شانه ام برداشت و نگاهم کرد و شرم زده گفت
 عالیه : بخدا خانوم معلم اون به من دست درازی کرد ... من خواستم از اتاقشون برم بیرون که
 من رو گرفتن منم مجبور شدم بزنم تو گوشش
 با پشت دستش اشکش را پاک کرد و با حالت زاری گفت

عالیه : باشه که دختر فقیریم ولی به اون خدای احد واحد من هیچ چشمی به
 مردای این خاندان ندارم من بی گناهمقدمی به طرفش برداشتم و اشکهایش
 را پاک کردم و با مهربونی گفتم

- می دونم عزیزم من

هیچوقت به پاکی تو شک نمی

کنمموهایم را به پشت گوشم

بردم و اخم را به چهره آوردم

و گفتم

- کی دستش رو

سوزوندها آشپز : حکیمه خانوم

سرم را تکان دادم وچشمانم را بستم و

به ارامی باز کردم و گفتم - می دونم

باهاش چکار کنم

هر دو با ترس نگاهم کردن که لبخند

آرامش بخشی زدم و گفتم - غصه

نخورین به روش خودم باید کاری کنم

عالیه با لبخند غمگینی نگاهم کرد که دستش را گرفتم و نوازش
گونه گونه اش را نوازش کردم و گفتم - من سر قولم همیشه هستم

عالیه با لبخندی چشمان را باز و بسته کرد که پشتم را به آنها کردم و از آشپزخانه خارج شدم
.. اخمی کردم ... باید از یک جا این بازی مسخره رو شروع می کردم ... وارد سالن شدم که
صدای خنده به گوشم رسید و وارد شدم ... با دیدن همه که دور همدیگر نشسته بودن .. پوفی
کردم ... حوصله جمع رو نداشتم ... قدم هایم را به طرف پله ها برگرداندم ... که نگاهم به شایا
که با اخمی دورتر از همه نشسته بود افتاد... اخمایم در هم رفت .. خشمم بیشتر شد ... چطور
اون ارباب ابن خونه است اما ... هیچ کاری نمی کرد ... خودش رو تکون نمی داد بیینه توی این
خونه ی کوفتی چه خبره ... شایا با احساس سنگینی نگاهم نگاهم کرد که با نفرت نگاهم را از
او گرفتم و زیر لب زمزمه کردم

- با مهتاب هم همین کارو کردن

سرم را بالا گرفتم و با اخمی نگاهش کردم ... نگاهش به من بود ... نگاهی که با تعجب نگاهم
می کرد ... چطور می تونست به این چیزها که در خانه اش پیش می افتاد بی خبر باشد
... غمگین نگاهمو از او گرفتم و با سرعت با همان پاهای لنگان از پل ها بالا رفتم و خودم را به
اتاق رساندم ... نگاهی به اطراف اتاق انداختم ... بدنم تب دار شده بود ... از درون می سوختم
... صدای آناهیتا ... صدای هق هق گریه عالیه .. بدنم تبارم را ملتهب تر می کرد ... با دیدن در
حموم با همون لباسها وارد حموم شدم ... لباسهایم را یکی یکی از تن خارج کردم و خودم را به
آب سرد سپردم ... نفسم با آب سرد بالا نمی آمد و خود همین را می خواستم .. یک لحظه ایی
آرامش ... یک لحظه ای سکوت ... چشمامو بستم که باز مهتاب رو روی تخت بیمارستان دیدم
... با سرعت چشمامو باز کردم و غمگین به دیوار رو به روم خیره شدم ... نمی خواستم این

اتفاق دوباره تکرار بشه تکراری از مهتاب و ستاره .. نمی خواستم احمد هم دچار دردی که من می کشم بشه ... زانوهام خم شد و به زانو درادم ... صدای عالیه در گوشم تکرار شد "بیگناهم ... بخدا من بیگناهم" زانوهایم را در آغوش گرفتم ... مهتابم همینطور زجه زده بود .. مهتاب همینطور از بیگناهی حرف زده بود... سرم را بر روی زانویم گذاشتم ... دوست داشتم فریاد بکشم داد بزنم .. اما وقتش نبود ... باید سکوت می کردم ... اما جواب سکوتم نباید جواب سکوت شایا باشه ... نباید بذاره این اتفاق ها بیوفته... از شدت سردی آب دندانهایم بهم می خوردن ضربه های محکمی به در وارد شد و صدای پر ابهتش که مهتاب را صدا می زد به گوشم رسیدشایا : مهتاب..مهتاب

لبخند تلخی بر روی لبم نشست ... زیر لب ناله ای کردم و نالیدم - تو با من چه کردی مهتاب

سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم ... صدای داد و فریادش رو می شنیدم ولی قدرت اینکه ... از جایم بلند شوم را نداشتم ... اما باید بلند می شدم ... نباید ضعیف می شدم .. می تونستم بعد از تموم شدن این بازی با خیال راحت عصبانیتم رو خالی کنم .. می تونستم این بغض لعنتی رو رها کنم ... می تونستم به تنهایی به یکی مثل مهتاب یکی مثل عالیه از شر یوسف هایی که وجود داشت خلاص کنم ... با دستهای لرزون دستم را دراز کردم و دوش آب رو بستم و با پاهای لرزون از وان خارج شدم که باز فریاد زدشایا : این در لعنتی رو باز می کنی یا نه

پوزخندی زدم... صداش پر بود از نگرانی... اما دلخوریم از نگرانی او بیشتر بود... دلخور بودم از اونی که هیچ نمی دونه ... بدون اینکه حرفی بزnm هوله ای که آویزون شده بود را برداشتم ... بدون انکه تنم را خشک کنم... حوله را به تن کردم و بی توجه به سر و تن نادرستم .. در حموم رو باز کردم .. شایا که پشتش به من بود با اخمی به طرفم برگشت ... با دیدن من در اون حالت با چشمان گرد شده نگاهم کرد و سرش را به زیر انداخت... اخمی کردم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم - هووووم چی شده

صورت اخم کرده اش را می توانستم با سر به زیر انداخته اش تصور کنم شایا : این چه ریختیه درست کردی برای خودت

نگاهی به خودم از بالا به پایین کردم که فقط با یک هوله جلوییش ایستاده بودم و بی خیال شانه ای بالا انداختم و گفتم - که چی .. ریختم چشه

شایا چشمانش را بست و نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت شایا : ستاره برو تو حموم

اخمی کردم و قدمی به طرفش برداشتم و

گفتم - مشکلت چیه شایا

شایا سرش را به طرف دیگر برگرداند ...

مشتی به سینه اش زدم و گفتم - یک بار می

گی بیا بیرون یک بار می گی برو تو

یقه اش رو گرفتم و بین مشتم فشردم و بلندتر
گفتم ♦ - مشکلت با منه یا با خودت

شایا نگاهش را بالا گرفت ... غمگین نگاهش کردم ... نگاهش عجیب بود .. خالی بود ... تهی ..
لبخند تلخی زدم ... با دیدن غم چشمانش غمگین نگاهم کردم ... دستش را بالا آورد... دستی
به صورتم کشید و با ناراحتی گفتشایا : چرا اینقدر ناراحتی

سرم را با حالت زاری بر روی سینه اش گذاشتم ... دنبال آرامش می گشتم ... آرامشی که از
این افکار آروم کنه .. آدامشی که دلخوریم را از بین ببرد... آرامشی که از حرفایی که به
گوشم رسیده آروم بشم... یقه اش را در مشتم فشردم و اروم گفتم - می خوام آروم باشم شایا
اما...

با باز شدن در اتاق حرفم را نصفه رها کردم
که فریاد شایا از جا پراندمشایا : گمشو
بیرون ساشا

سرم را بلند نکردم تا ساشا را ببینم .. تنها چیزی که شنیدم بسته شدن در بود و صدای شایا که
گفت

شایا : رفته بود کلید بیاره تا بتونم در حموم رو باز بکنیم

حرفی نزدم ... سکوت کردم .. اینبار دوست داشتم در سکوت کارهایم را انجام دهم
...چشمامو بستم و با آرامش به صدای نفسهای سنگینش و به ملودی قلبش گوش سپردم ... من
ارامشم رو پیدا کرده بود در کنار او ... در کنار مردی که احساس گناه همراه با خیانت داشت

.. دست های شایا پشتم محکم تر شد و صدای آرامش را نزدیک گوشم شنیدم که گفتشایا :
دختر چرا اینقدر توی خودت خالی می کنی دستت را پشتم کشید و نزدیک گوشم گفت

شایا : اگه بیرون نمی اومدی صد در صد حمله
ی عصبی بهت وارد می شد خودم را بیشتر به
او چسپاندم که زمزمه وار گفتشایا : چی باعث
اینطور عصبی شدنت شده کوچولو

در بین ناراحتی با بیان کوچولو لبخندی بر روی لبم نشست ... کاش می تونستم بهش بگم ...
کاش می تونستم لب از لب باز کنم و بگم چه بلایی سر مهتاب اومده ... بگم که چه بلایی می
خواست سر عالیه بیاد ... کاش می تونستم بگم که چطور یک بچه پنج ساله شبها از زور
کابوس نمی تونه با آرامش بخوابه ... قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد و گفتم - این دنیا و
مردمش باعث این عصبی شدنن

شایا محکمتر من را به خودش فشرد و نزدیک گوشم
گفتشایا : ما دوتا با همیم پس چه عصبانیتی از
مردمچشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم ... بوسه
ای بر روی گونه ام نهاد و آرام گفتشایا : به من اعتماد
کن پشتت رو خالی نمی کنم - قول می دی

سرم را بلند کرد ... چشمانم را باز کردم و دستانم را روی شانه هایش گذاشتم .. لبخندی زد
و سرش را به سرم چسپاند و به آرامی گفتشایا : بهت قول می دم ستاره قول می دم

لبخندی زدم... با آرامش چشمانم را بستم و خودم را به رویا سپردم به رویایی که آرام کرده بود ... شایا با بودنش آرامم کرده بود ... حالا نمی ترسیدم ... چون می دونستم هست که هوامو داشته باشه... یکی بود که مواظبه اتفاقی براریم نیوفته... رویا بود یا واقعیت ... هر چی که بود دوست داشتم تا ابد همانجا در آغوش پر امنش بمانم و به آرامش برسم ... آرامشی با وجود شایا...

با نگرانی به رو به رو خیره شده بودم ... و هر یک چند بار از آینه ماشین به پشت سرم نگاه می کردم ... همون ماشین مشکوک پشت سرم بود ... با پشت دست اشکهای بر روی گونه ام را پاک کردم ... نگاهی به صندلی بغل به همان پاک بزرگ افتاد ... هق هقم اوج گرفت ... با خورد چراغ ماشین به چشمانم از رو به رو ... پایم را محکم بر روی ترمز ماشین فشردم ... اما بی فایده بود .. سرعت بیشتر می شد ... بار دیگر امتحان کردم و زیر لب گفتم

- لعنتیا

با برخورد ماشین پشت سرم به ماشینم ... کنترل ماشین از دستم رها شد و به دلیل بارون و ماشینینی که از رو به رو می آمد .. چند دور دور خودم چرخیدم و از درد فریادی کشیدم ... با قرار گرفتن دستی بر روی دستم و صدایی که در گوشم پیچید... از کابوسم خارج شدمشایا : ستاره

با شنیدن صدایش چشمانم را باز کردم و نفس زنان نگاهش کردم... چشمانش نگران به چشمانم دوخته شده بود ... روی تخت نشستم ... خم شد و لیوان آبی را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت قدردان نگاهش کردم و لیوان را از او گرفتم که گفتشایا : خواب بد می دیدی

لیوان را به لبم نزدیک کردم و سرم را به مثبت تکان دادم دستش را جلو آورد و موهایم را به پشت گوشم برد و باز گفتشایا : نمی گی چه خوابی می دیدی لیوان را از دهانم فاصله دادم و سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم... نگاهش نگران بود ..اما پر غرور ... سرم را به زیر انداختم و گفتم - نه چیز خاصی نیست

چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگرداند و گفت

شایا : خیلی از شبها می بینم با همین کابوسها بلند می

شی و در آخرش جیغ می کشینگاهش را در صورتم

گرداند و در آخر خیره به چشمانم شد و ادامه دادشایا

: چیزی اذیتت می کنه

غمگین نگاهش کردم ... خیلی چیزها اذیتت می کرد ... خیلی خواب ها دگرگونم می کرد .. کدام یک را باید برای شایا بگم کدوم یکی باید مهتر باشه ... آهی کشیدم و دستش را بر روی چانه ام پس زدم و از جایم بلند شدم ... که نگاهم به لباسهایی که در تنم بود افتاد ... دستی به لباسم کشیدم که نگاهم به حوله که گوشه ی تخت افتاده بود افتاد دستی به موهام کشیدم و با یاد آوری آخرین باری که توی بغل شایا به خواب رفتم چشمانم گرد شد و با سرعت به طرف شایا برگشتم که نگاهم می کرد و گفتم

- لباس هام....

شایا خونسرد نگاهش را از من گرفت و
روی تخت دراز کشید و گفتشایا : عوضش
کردم

- چیاخمی کرد و گفت

شایا : داد نزن گفتم

عوضش کردمقدمی به

طرفش برداشتم و با

جیغی گفتم - شما بیجا

کردی

با همان اخم بر روی تخت نشست و با صدایی که سعی
در آروم کردن اون داشت گفتشایا : اولاً " صداتو بیار
پایین

پتو را از روی پاهایش کنار زد و ادامه داد

شایا : دوما" اگه با اون حوله می خوابیدی سرما می خوردی من هم حوصله پرستاری رو نداشتم

حرصی جیغی کشیدم و حوله ای که کنار تخت افتاده بود را بلند کردم و محکم به صورتش

زدم که با تعجب حوله را کنار زد و نگاهم کرد..

که حرصی بار دیگر جیغی کشیدم و بلند گفتم

- شما خیلی غلطا کردی

به طرف بالشت روی تخت رفتم که مچ دستم را
گرفت و با تعجب بیشتری گفتشایا : چرا دیوونه
بازی در می آری

با تقلا سعی در آوردن مچ دستم از
دستش داشتم و گفتم - کی به تو گفت لباس
تم کنی هان

مچ دستم را محکتر گرفت و با خونسردی
گفت

شایا : فک نکنم باید از کسی اجازه می گرفتم که لباس تنت کنم
به دست آزادم مستی به دستش که مچم را گرفته
بود زدم و پر حرص گفتم - تو حق نداشتی این
کارو بکنی

اخمی کرد و من را به طرف خودش کشید ... شایا بدون توجه به من که تقلا می
کردم ... محکم من را به خودش فشرد و گفتشایا : اونوقت چرا حق نداشتممستی به
سینه اش زدم و غریدم - تو خودت باید بهتر بدونی

در میان دستانش در حال تقلا بودم دستی به سینه اش زد و فشاری به آن وارد کردم که تکانی
نخورد ...

- شایا

نگاهش بر روی چشمانم ثابت ماند ... نگاهش می درخشید ... و تنم را می لرزاند ... نگاهش رنگ خواهش گرفته بود... از توان منی که مهتاب نبودم ... غمگین باز فشاری به سینه اش وارد کرد و به آرامی گفتم - بلند شو...

تکانی نخورد ... حرفی نزد... تنها نفسهایش بود که به صورتم می خورد ... احساس گناه و خیانت سرتا سر وجودم را در بر گرفته بود ...

غمگین تر از قبل

نگاهش کردم و

نالیدم - شایا بلند شو

تکانی خورد ... لبخندی بر روی لبش نشست و سرش را نزدیکتر آورد که یقه ی پیراهنش را گرفتم و سرم را بر گرداندم که گفتشایا : ستاره

چشمامو بستم .. ستاره اش پر بود از احساس .. از احساس خواستن .. لبم را به دندان گرفتم ... نفسهایش به گردنم خورد ... نفس در سینه ام حبس شده بود ... و محکمتر لبهایم را به خود فشردم ... با احساس دستش که دورم حلقه می شد چشمان را باز کرد و فشار بیشتری به سینه اش وارد کردم و بلندتر با صدای پر از بغضی گفتم - نک... نکن شایا

پر صدا نفسش را کنار گوشم بیرون داد و کنار گوشم به آرامی گفت

شایا : وقتی به عنوان زن کسی وارد اتاق مردی می شی

باید فکر اینجاشو می کردی بوسه ای بر روی گوشم

نهاد و ادامه دادشایا : می خوام بدونی چه حقی دارم

بغض صد راه حرف زدند شده بود ... سرم را به طرفش برگرداندم و نگاهش کردم ...

چشمانش سرخ شده بود ... غمگین نگاهش کردم ...

نه این اون شایایی که من می شناختم نبود ... سرش را

نزدیک آورد که غمگین گفتم - شایا

نگاهم کرد ... اما اجازه ی من در دست حلقه ای بود که حالا در دست چپش در انگشتش می

درخشید ... حلقه ای که در انگشت من نیز می درخشید ... چشمانم را بستم ... قطره اشکی از

چشمانم سرازیر شد ... نمی خواستم این شایا را ببینم ... نمی خواستم اولین بوسه ی عشقم از

این راه باشد ... نفس های گرم شایا به لبهایم می خورد ... با احساس لبهایش بر روی پیشانی

ام ... نفسم را بیرون دادم .. بوسه ای بر روی چشمم که قطره اشکی از آن سرازیر شده بود

گذاشت .. نفس دیگری کشیدم که به آرامی گفتشایا : کاریت ندارم ...

بوسه ای بر موهایم نهاد و گفت

شایا : باید همه چیزهارو برای تو عملی انجام داد

با فشاری که به سینه اش وارد کردم ... کنارم افتاد و هر دو نفس های عمیقی کشیدیم ... دستم

را بالا آوردم و کنار چشمم را که اشک جمع شده بود را پاک کردم و نگاهم را به شایا دوختم

که با چشمان بسته ... نفسهای عمیق می کشید ... چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ... صورتم

را برگرداندم ... دلم گرفته بود ... از شایا از کاری که می خواست سر بزنه ... باز قطره اشک

مزاحم از چشمانم سرازیر شد که دستش بر روی گونه ام نشستشایا : ستاره

چشمانم را بستم... دستش را بر روی گونه ام کشید و اشکم را
صورت‌م پاک کرد و به آرومی گفتشایا : قصد بدی نداشتم

پوزخندی زد و دستش را پس زدم... کنارم نشست و چانه ام را گرفت ... به
آرامی به طرف خودش برگرداند و گفتشایا : یادت رفته من کبریت بی‌خطر

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم ... نگاهش غمگین شده بود... احساس خواهش در آن
نبود ... با یاد آوری اتفاقی که می‌خواست بیوفته چانه ام لرزید ... با همان نگاه لبخند مهربان و
نیایی زد و با شصت انگشتش به چانه ام کشید با صدایی که می‌توانستم حسرت را در نی
نی آن احساس کنم گفتشایا : بغضت هم عین خودشه

نگاهش را به نگاهم دوخت و
غمگین تر از قبل گفتشایا :
شبها همیشه مثل تو کابوس می
دیدموهایم را به پشت گوشم
برد

شایا : جیغ و فریاد هاش هنوز تو گوشه از من می
خواست نذارم کسی بهش دست بزنهدستم را بر روی
دستش گذاشتم که با حالت عصبی دستم را پس زد و به
آرامی غرید

شایا : نبودم ... بخدا نبودم اون شب ... اون شب لعنتی نبودم که نذارم این کابوس ها اذیتش
کنه ... نبودم که با وجودم بهش بگم کسی حق دست درازی به عشق ارباب نداره

سرش را میان دستانش گرفت و کلافه با خود زمزمه کرد

شایا : مهتاب نه فقط جسمش بلکه روحشم به بازی گرفته شده بود ... عشق پاکم جلوی
چشمام پر پر شد نتونستم کاری کنم ستاره‌دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و میان
بغض اسمش را صدا زدم - شایا

سرش را از میان دستانش خارج کرد و زل زد در چشمانم

شایا : مهربونی رو می شد از چشماش خوند ... اینقدر مهربون بود که یکهفته نشده
بود که اسمش توی کل روستا پیچیده بودلبخندی زد ونگاهی به حلقه گفتشایا :
خانوم معلم کوچلوی من

لبخندی زدم و نگاهم را به قاب عکسی که شایا به تازگی آن را بر روی میز گذاشته بود دوختم
... مهتاب زیبا بود ... مهربون بود .. دلش خالی از هر نفرت بود ... شایا نگاهم را دنبال کرد و به
عکس دوخت و گفت

شایا : اون تنها کسی بود که من رو به دنیای مهربونی آشنا کرد
... عمرش کم بود ستاره خیلی کمدمستم را در دستش گرفت و
نگاهش را از عکس گرفت و به حلقه ی در دستم دوخت و
نالیدشایا : هنوز خیلی چیزها باید ازش یاد می گرفتم ... خیلی
حرفا بود که باید به هم می زدیمآب دهانم را همراه با بغض
قورت دادم و به آرامی گفتم

- می دونی شایا مهتاب برای همه دوست بود ... یک همدم بود از خوبی هاش هر چی بگم کم
گفتمشایا : من مهتاب رو با تمام وجود قبول کردم حتی حالا که نیست ... همیشه کنارم
احساسش می کنمدستش را دستم فشردم و با لبخندی که می لرزید گفتم

- مهتاب هم تورو قبول کرده شایا

سرش را بالا گرفت و در چشمانم خیره شد

و با حالت شرمنده ای گفتشایا : من قصد

بدی نداشتم ستاره اینو باور کن

در چشمانش صداقت رو می خواندم... اون درخشش آشنا

رو احساس کردم و به دل خریدمشایا : تو امانت مهتابم

هستی ستاره نمی تونم خلافتش برم - من بهت اعتماد دارم

شایا

اشاره ای به قلبم کردم و با غم صدام ادامه دادم

- از اینجا قبولت کردم که حالا توی این موقعیت توی این ساعت کنارت نشستم و دستت رو

توی دستم گرفتم

غمگین سرم را به زیر انداختم که از حالت درونم با خبر نشه ... تا نفهمه در این قلب چه

خبره... تا ندونه که این قلب داغونه ... دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت و با

صدای ناراحتی گفت

شایا : وقتی داشتی اونطور کنارم می لرزیدی به لحظه ای مهتاب رو تصور کردم ... همینطور با

کابوس هایی که می دید کنارم می لرزید برای همین .. برای همین

منتظر نگاهش کردم که سرش رو به زیر انداخت
و با ناله گفتشایا : برای همین کنترل از دستم

♦ خارج شد

دوست داشتم همون موقع قهقهه بزنم ... از بغض لعنتی که از سرباز زدنش می ترسیدم ... می
ترسیدم از این نزدیکی زیادی... نفسم را پر صدا همراه با بغض بیرون دادم و گفتم

- مقصر تو نیستی شایا

سکوت کردم و دستم را به حلقه در دستم کشیدم ... حلقه ای که شاید اولاً بهش می گفت
حلقه ی اسارت اما حالا ... حالا معنی دیگری برایم داشت .. معنی که بوی خیانت می داد ... بوی
گناه... بار دیگر نگاهم را به قاب عکس مهتاب که به من می خندید دوختم و لبخند تلخی زدم
و در دل نالیدم

- خنده هامم برایم غریبه شده مهتاب

آهی از دردی که در قلبم پیچیده بود کشیدم شایا
دستم را گرفت و غمگین گفتشایا : آهی که کشیدی از
چشمات اون دردش رومی تونم بینمپوزخندی زدم و
گفتم

- چشمای من همه چی می گه

اخمی کردم... شایا قاب عکس مهتاب رو

برعکس کرد و با مهربانی گفتشایا : اوهوم

قبول دارم چشمات حقیقت رو می گه

دست شایا را از دستم خارج کردم و همانطور که
برای خودم گارد گرفته بودم گفتم - ااا اون وقت شما
از کجا فهمیدی

شایا ابروهایش را بالا داد و با صدایی که سعی داشت لبخندش را پنهان کند گفت
شایا: از روز اولی که دیدمت توی چشمات نفرت رو به خودم می دیدم... ولی بعضی موقعا
رنگش تغییر می کرد.. مهربون می شد مثل یک مادر.. مثل یک خواهری که برای گرفتن
اسباب بازی خواهرش اومده باشه شایا لبخند مردونه ای زد و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

شایا: بعضی موقعا هم شیطون می شد.. درخشش رو
می تونستم از چشمان بخونمنفسش را پر صدا
بیرون داد و با همان لبخند گفت شایا: یک درخشش
آشنا و خاص

لبخندی روی لبم نشست و نگاهش کردم.. این شایا از اون شایایی که هرروز هر ساعت می
دیدمش یک دنیا تفاوت داشت یک دنیا مهربونی و شیطنت به همراه داشت... نگاهی به قاب
عکس خوابونده شده ی مهتاب کردم و گفتم - چشم شناسی برای خودت
شایا خنده ی کوتاهی کرد و دستی در موهایش کشید که موهایش با شیطنت دوباره بر پیشانی
اش ریخت... خنده ای کردم و موهایش را بهم ریختم و گفتم

- ◆ - ارباب جونی بیشتر بخند که خیلی بهت می آد
شایا با خنده مچ دستم را گرفت و
با اخمی ساختگی گفت شایا: از

خوش اخلاقیم سو استفاده نکن
 خانوم کوچولو خنده ی پر صدایی
 کردم و مشتت به بازویش زدم -
 پرو

خندیدم... خندیدم... هر دو خندیدم با صدای بلند... با داشتن غمی که هر دو در میان خنده
 هایمان بود خندیدیم... خنده اش رو دوست داشتم... خنده ای که ممکن بود کم به لب بیاورد
 ...اون شب من شایای واقعی رو با شیطنت دیدم بدون غرور بدون اخم... فقط من بودم شایا و
 لبخند پنهانی از مهتاب که هر دو احساس می کردیم.. فقط ما بودیم و خنده ...

موهای خیس را لایه حوله خشک کردم و نگاهم را به آینه دوختم... کبودی صورتم کمرنگتر
 شده بود.. اما نگاهم هنوز همانطور بود.. غمگین و پر از نفرت... همونطور که شایا شب قبل
 گفته بود... پوزخندی به لب آوردم و به طرف لباس هایم که بر روی تخت گذاشته بودم رفتم
 و یکی یکی با حوصله ان ها را به تن کردم... و لبخند خونسردی به لب آوردم و از اتاق خارج
 شدم... همه در تکاپوی جشنی بودن که به عقب انداخته شده بود و من و شایا نبودیم... با قدم
 های آروم از پله ها پایین رفتم که نگاهم به حکیمه که نگاهم می کرد افتاد... حکیمه با دیدنم
 پوزخندی زد که لبخندی به جای پوزخندش زدم... با چشمان گرد شده نگاهم کرد که راهم
 را کج کردم و به طرف اتاق غذاخوری به راه افتادم... سنگینی نگاهش را پشت سر احساس
 می کردم... اما بی توجه به آن نگاه در را باز کردم و وارد شدم... همه نگاه های پشت میز به
 طرفم برگشت که فقط لبخندی زدم... نگاهم را به زرین خاتون دوختم که با لبخند پر غروری

سمت راست شایا نشسته بود و نگاهم می کرد ... با همان لبخندی سرم را تکان دادم و به طرف شایا راه افتادم ... شایا سر به زیر با اخمی که به چهره داشت ... نشسته صندلی سمت چپش را برایم کنار کشید که لبخند عمیق تر شد و کنارش نشستم و بلند گفتم - صبح زیبای همه به خیر باشه

هر یک جوابم را دادن جز زرین خاتون که با اخمی نگاهم می کرد ... چشمکی به صورت اخم کرده اش زدم ... که شایا بشقابش را به طرفم کشید و به آرامی گفت

شایا: اگه دید زدن

تموم شد بخورنگاهی

به بشقابش کردم و به

آرومی گفتم

- مطمئنی که این سالمه

♦ شایا سرش را بالا گرفت و با اخم همیشگی اش نگاهم

کرد... لبخند دنجون نمایی زدم و گفتم - اینطور که معلومه

سالمه و باید از بشقاب تو خورد

سرش را با تأسف تکان داد و نون تستی را که تازه به آن پنیر زده بود را

♦ به طرفم گرفت و به همان آرومی گفتشایا: بخور که کارت دارم

سرم را تکان دادم و شروع به خوردن کردم و نگاه خشمگین زرین خاتون را نادیده گرفتم ...
بعد از صبحانه بدون آنکه شایا اجازه تشکر را به من بدهد من را به اتاقش هدایت کرد ... روی
صندلی نشستم و به او که به طرف پنجره می رفت نگاه کردم و گفتم - اتفاقی افتاده

سرش را به نه تکان داد و بدون

آنکه به طرفم برگردد گفتشایا : نه

فقط ازت یک کمکی می خواستم

ابروهایم بالا پرید و دست به زیر چانه نگاهش

کردم که پشتش به من بود و گفتم - کمک ...چه

کمکی

به طرفم برگشت و همانطور که تکیه اش را

به کنار پنجره می داد گفتشایا : یک کاری

کردم که توش موندمدستی به چانه ام

کشیدم و گفتم - کسی رو کشتی

شایا سرش را به منفی تکان داد

که چشمامو ریز کردم - کسی

رو به باد کتک گرفتی

شایا دست به سینه ایستاد و باز سرش را

تکان داد که پامو تکون دادم - زمین کسی

رو برداشتی حالا پشیمونی با تکون دادن

سرش پوفی کردم و با حرص گفت

- چیزی دزدیدی ... قولی به کسی دادی...

شایا کلافه دستی در

موهایش کشید و با آه

گفتشایا : نه هیچ کدوم

دست به سینه با اخمی نگاهش کردم و پر حرص گفتم

- ای بابا کشتیمون پس چه کمکی

پامو کلافه تکون دادم و نگاهش کردم که خیره به حلقه ی در دستش شده بود ... موهای

نمدارم را به پشت گوشم بردم که نگاهم به حلقه در انگشتم افتاد ... چیزی در وجودم لرزید ...

صدای شایا در گوشم پیچید " کاری کردم که توش موندم " .. با دستهای لرزون نگاهم را به

شایا دوختم که با غمی نگاهم می کرد و با صدای لرزونی گفتم - تو.. تو چیکار کردی شایا

شایا باز کلافه دستی در موهایش کشید و نگاهش

را به زیر دوخت و گفتشایا : عصبی بودم فکر می

کردم یک دختر بچه به بازیم گرفتهمحکم بر

روی میز زدم و با صدای بلندی گفتم - این

نشد حرف شایا

شایا سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد که نگاهم را از او گرفتم ... عصبی از جایم بلند شدم که صدای کلافه اش رو شنیدم که گفتشایا : ستاره باور کن قبل از شناختت بود .. فکر می کردم با این بهونه می تونم حقیقت رو ازت بیرون بکشماز جایم بلند شدم و دستامو مشت کردم و با عصبانیت گفتم

- با بهونه عقد کردن خواهر زنت آره

شایا نفسش را پر صدا بیرون داد

و کلافه تر از قبل گفتشایا : می

دونم اشتباه کردم اما .. اما عصبی

قدمی به طرفش برداشتم و بلند

گفتم - اما چی شایا

شایا چیزی نگفت و سرش را به زیر انداخت

... محکم به پیشانی ام زدم و گفتم - به خاطر

غرورت بین به کجا کشوندیمون شایا شایا

سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانم شد و

گفت

شایا : باور کن غرور نبود ستاره... از دورگی که گفته بودی متنفر بودم ... دوست نداشتم کسی

جای مهتاب رو بگیره ... اونوقت تو بعد از اینکه من مرگ مهتاب رو دیده بودم ... صاف اومدی

توی چشمم زل زدی گفتمی من مهتابم ... تو به جای من بودی برای اینکه خودت بیای حقیقت

رو بگی چیکار می کردی عصبی مشتت به سینه اش زدم و غریدم - هر کاری می کردم جز این
کار شایا نگاهم کرد و گفت
شایا : ولی باور کن ستاره
حقیقت رو نمی گفتیمشت
دیگری به سینه اش زدم و
نالیدم

- آخه بی انصاف اونروز نیومدم بهت بگم ... با اون حال
مریض نیومدم که بگم که من ستاره ام با حالت زار مشت
دیگری به سینه اش زدم و بلند تر نالیدم - من ستاره ام
لعنتی ... ستاره

دستانم را گرفت و نگاهش را به چشمان
غمگینم دوخت و همانند من نالیدشایا : عصبی
بودم ستاره باور کن نمی خواستم تا اینجا
کشیده بشه باور کن

دستانم را از دستش خارج کردم ... قدمی به عقب رفتم و با
احساسی که در چشمانم بود به آرامی گفتم - از من نخواه شایا
حاضرم هر کاری واست بکنم جز این کار پشیمون نگاهم کرد و
همانند خودم آروم گفت شایا : اشتباه کردم ... می دونم اشتباه

♦ کردم

غمگین نگاهش کردم ... دلم گرفت ... از اینکه اشتباه کرده بود ... از اینکه راهش را آنطور شناخته بود ... سرم را به زیر انداختم که قدمی نزدیک شد و گفت

شایا : کاری از دستم ساخته نبود حالا هم پشیمونی سودی نداره

با اخم و خشم و نفرتی را که در چشمانم ریخته بودم

در چشمانش زل زدم و غریدم - خودت خرابش

کردی ... خودت هم درستش می کنیکلافه دستی در

موهایش کشید و همانند من غریدشایا : آخه نامرد

مگه قول ندادی کمکم کنی

به طرفش خیز برداشتم و مشت محکم را به

سینه اش زدم و بلند گفتم - غلط کردی قولم

رو به روم بکشی غلط کردی

همانطور که مشت هایم پی در پی به سینه اش می خورد ... دستانم را گرفت و با اخمی نگاهش

را به چشمانم دوخت و نالید ناله ای که دردی در آن پنهان بود

شایا : مجبوریم ستاره ... باور کن مجبوریم

نگاهم را از او گرفتم که سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم گفت :

شایا : خودمم دارم عذاب می کشم ... خودمم از کاری که می خوام بکنم دارم آتیش می گیرم

... اما نمی خوام ... نمی خوام تو هم متهم بشی ... تو هم یک ننگی به پاکیت بچسپه که توی

اتاق ارباب چیکار می کردی ... می خوام پاکیت بمونه ستاره ...

با غمی صورتم را به طرفش برگرداندم و گفتم

- یادت رفته من ستاره ام .. فکر می کنی کسی متوجه نمی شه که من مهتاب نیست که سر سفره عقد نشستم ستاره ام شایا : دستش می کنم ستاره به روح مهتاب درستش می کنمیقه اش رو گرفتم و در چشمانش خیره شدم و نالیدم - آخه بی انصاف مهتاب با تو سر سفره عقد نشسته چطور می تونی منو به جاش بنشونی سرش را نزدیک صورتم آورد و آهی کشید و غمگین گفت

شایا : آرزوش بود ستاره ... آرزوش بود برایش یک سفره عقد بزرگ درست کنم پر از رزهای آبی ... یک طرفش تو ایستاده باشی ... یک طرفش آناهیتا ... اما تنها چیزی که جلوش قرار گرفت .. یک دفتر بزرگ بود با یک بله که نامش رو توی شناسنامه ام ثبت بکنه ... اما عمرش قد نداد ستاره ... عمرش اینقدر نبود که ببینه چطور برایش عقد می گیرم ... چطور جونمو به خاطرش می دمچشمانم را بستم و یقه اش را در مشتتم فشردم و به آرامی گفتم - این حق حق مهتابه شایا... حق مهتابه شایا : عذابم نده ستاره ... عذابم نده

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم و با ناراحتی

گفتم - عذاب من بیشتره شایا

سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و غمگین گفتم

- نمی تونم شایا... نمی تونم

صدای او نیز غمگین شده بود غمگین تر از صدای من ... غمگین تر از چشمان منشایا : مجبوریم ستاره ... باور کن مجبوریمدستی به سرم کشید و با آهی گفت

شایا : به این فکر کن که اومدی آرزوهای برباد رفته ی مهتاب رو کامل کنی
 سرم را بالا گرفتم و خیره در چشمانش شدم ... چشمانش غمگین بودن ... چشمانی که
 درخشش برآیم آشنا بود ... چشمانی که فقط برای مهتاب بود .. فقط مهتاب ... نگاهم را از او
 گرفتم و به نقطه ای خیره شدم و به آرامی گفتم - پس همه فکرا رو کردی
 سرم را بالا گرفتم که سرش را تکان داد و نگاهش را به حلقه دوخت و گفت
 شایا : قبل از اینکه تو بیای قبل از اینکه اتفاقی برای مهتاب بیوفته ... بعد از اومدن ساشا و تو
 قرار بود این اتفاق بیوفته ... قرار بود عقدمون رو که محضری ثبت شده رو به طور دیگه هم....

نفسم رو پر صدا بیرون دادم

- تا با اینطور عقد کردن بتونین جلوی دهن مردم رو بگیرین

سرش را تکان داد که پشت را به او کردم و به بیرون خیره شدم ... شایا کنارم ایستاد
 و همانند من به بیرون خیره شد که گفتم - برای همین بود این جشنی که قرار بود
 برای اومدن ساشا بگیرین عقب افتاد

شایا سرش را تکان داد که نفسم را بیرون دادم و با ناراحتی با یاد
 آوردی... مرگ مهتاب بغض کرده گفتم - کاش حالا بود و می دید که
 این همه جنب و جوش برای اونه

نگاهم کرد و دستم را در دستش گرفت و با ناراحتی که در صدای من بود رو
 می تونست در صدایش تشخیص داد گفت شایا : حالا هم داره می بینه

سرم را تکان دادم و به بیرون خیره شدم به دور دستها ... به دور دستهایی که شاید بتونم
 مهتاب رو بینم .. مهتابی که روزی دستم را گرفت و با شادی در نگاهم خیره شد و گفت

مهتاب : خواهر نری اون ور آب بی خبر
ازدواج کنیچشمکی زد و با خنده ای که
همیشه بر روی لبانش بود گفتم مهتاب :
قرار ما سه تا سه برادر رو بگیریم که
همیشه کنار هم باشیم

با فشرده شدن دستم در دست شایا نگاهم را از دوردستها گرفتم و از فکر خنده های زیبای
مهتاب خارج شد و به دستم که در دستش فشرده می شد ... خیره شد... حالا مهتاب نبود که
بینه... دستهای عشقش در دستم گره خورده و از من که به جای او سر سفره عقد بشینم... با
بغضی دستم را از دستش خارج کردم که نگاهم کرد... سرم را به زیر انداختم و بی توجه به
نگاهش که برگردانده بود از اتاق خارج شدم ... نگاهی به اطراف کردم ... دنبال سرپناهی می
گشتم ... سرپناهی که بتوانم راحت با او صحبت کنم ... راهم را کج کردم ... و از پله ها پایین
رفتم ... نگاهم را به اطراف چرخاندم ... که نگاهم در نگاه اخم آلود آناهیتا گره خورد ...
نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... نمی دونم توی نگاهم چی خوند که بی توجه به شخصی که
باهش حرف می زد بلند شد و قدم هایش را به طرفم برداشت که نگاهم را از او گرفتم و راه
خروجی رو در پیش گرفتم ... با خارج شدنم از ساختمون راه نفسم را باز کردم و نفسهای پی
در پی ای کشیدم... دست آناهیتا بر روی شانه ام نشست و من را همراه خودش کشید ... بی
حرف هر دو راه افتادیم .. بی آنکه چیزی بگیم .. بی آنکه نگاهمان را به یکدیگر بدوزیم ...
غمگین بودم .. دلم گرفته بود ... از دنیا.. از مهتاب که تنهام گذاشته بود آناهیتا : حرف بزن
ستاره ... حرف بزن

نگاهم را به رو به رو دوختم ... و از دل نالیدم و گفتم

- گیجم آنی ... فرصت حرف زدن رو از من گرفتن ... به جای من حرف زدن به جای من
تصمیم گرفتن همون کاری که با مهتاب کردننگاهی به آناهیتا کردم و به سینه ام زدم و گفتم
- اینجام داره می سوزه آنی ... احساس گناه ..عذاب وجدان تا خر خره ام پر شده ..اگه بگم
پشیمونم دورغ نگفتم دستم را از دستش خارج کردم و تکیه ام را به درختی دادم و با غمی
گفتم

- نمی تونم توی چشمش نگاه کنم و بینم از عشق خواهرم داره می درخشه...
دستامو بالا گرفتم و نگاهی به آنها نالیدم

- نمی تونم دستاش رو توی دستم بگیرم ... دستایی که روزی در دستان خواهرم بود و با وجود
اون گرم شده بود زانو هام خم شد و بر روی زمین نشستم و بلند تر نالیدم
- سوختم وقتی گفت پشیمونه ... سوختم وقتی گفت مجبوریم...

سرم را بالا گرفتم و با غمی به آناهیتا که حالا صورتش پر از اشک
شده بود نگاه کردم و پر از بغض گفتم - سوختم وقتی گفت به جای
مهتاب کنارم بشین محکم به سینه ام زدم و غریدم

- آتیش گرفتم ... آتیش گرفتم وقتی دیدم اینقدر عاشقه ... آتیش گرفتم وقتی فهمیدم عا...
آناهیتا کنار پام نشست و در
چشمانم خیره شد و گفت آناهیتا :
وقتی فهمیدی عاشقی

نگاهم را از او گرفتم که چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگرداند و ناراحت گفت آنایتا : تمومش کن و حقیقت

رو بگو - نمی تونم آنایتا :
چرا می تونی
سرم را با لبخند تلخی تکون دادم
- نه انی نمی تونم

آنایتا صورتم را میان دستانش گرفت و در نگاهم خیره شد
و گفت آنایتا : چرا ؟ حلقه را از دستم خارج کردم و دستش
را گرفتم و حلقه را کف دستش گذاشتم و غمگین گفتم -
دلیلش اینه

آنایتا : دلیل قانع کننده ای نیست

کف دستش را که حلقه در آن بود بستم و با لبخند که تلخی
اش را در دهانم مزه می کردم گفتم - دلیل مهتابه ... دلیلش
شایاست .. دلیلش عشقیه که بین انهاست اشاره ای به قلبم کردم

- دلیلش اینه که نمی تونم ساده بگذرم دستم را گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد آنایتا : عشق
تو چی ...

دو دستانش را در دست گرفتم

- فقط اون دوتا عاشقن فقط اون دوتا

آنایتا : داغون می شی ستاره

خیره در چشمانش شدم و با ناله همانطور که
 در چشمانش خیره بودم گفتم - نگاهم کن
 دقیق... یعنی می تونم داغون تر از حالا باشم
 آناهیتا کنارم نشست و سرش را بر روی شانه
 ام نهاد

آناهیتا: داری با خودت چیکار می کنی ستاره...
 بهت گفته بود که کنار بکش اما سرم را به سرش
 که بر روی شانه ام بود گذاشتم و به آرامی گفتم -
 اما لجباز تر از اونی بودم که کنار بکشم

آناهیتا دستم را در دستش
 گرفت و آن را فشرد و گفت آناهیتا
 : از آخرش می ترسم ستاره

دست را بوسیدم و با لبخندی که حالا
 آرامی ام را نشان می داد گفتم - غصه
 نخور دست تورو هم می کنم توی حنا تا
 نترسی آناهیتا خنده ای کرد و مشتی به
 بازویم زد ما آناهیتا: خیلی دوستت دارم
 ستاره

نگاهش کردم که میان بغض آن حرف را گفته بود و پیشانی ام
را به پیشانی اش چسپاندم و گفتم - منم دوستت دارم خواهی

هر دو تکیه مان را به درخت دادیم و همانطور که به رو به رو خیره شده بودیم دست یک
دیگر را فشردیم... اگه برای همیشه یک خواهر از دست داده بودم یک خواهر دیگه کنارم
داشتم که کنارم باشه و به دردل هام گوش کنه که هوامو هر طور شده داشته باشه و با یک
دوستت دارم خیلی ساده لبریزم کنه از حسی که هیچوقت تنها نیستم چون اونو دارم... چون
سایه مهتاب رو همیشه همراه دارم... چون نرگس جون رو همانند مادری بالا سرم دارم
... آنآهیتا سرش را بار دیگر بر روی شانه ام نهاد و زیر لب زمزمه کرد

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

نگاهش کردم که چشماشو بسته بود و زمزمه می کرد همانند او

چشمانم را بستم و همراهش زمزمه کردم باز امشب در اوج آسمانم

راضی باشد با ستارگان امشب یک سر شوقو شورم از این عالم گویی

دورم

نمی دونم چقدر گذشته بود که هر دوی ما آنجا نشسته بودیم و زیر لب آهنگ را زمزمه می
کردیم... اما هر چقدر که بود حالا آروم شده بودم آروم آروم... آروم از هر چی حس.. از هر
چی نگفته ها... بازی رو که خودم شروع کرده بودم رو باید تموم می کردم... برای مهتاب...

برای شایا... برای خودم که اینطور وارد شدم و تا تهش فرو رفتم ... زمزمه آناهیتا را هنوز می شنیدم که اهنگ دلخواهش را می خواند ... خیره نگاهش کردم ... با دیدن قطره اشک گوشه ی چشمش ... دلم به درد آمد... خیلی چیزها در دلم سنگینی می کرد ... خیلی حرفا دوست داشتم از دهانم خارج بشه تا از اینی که هشتم آروم تر بشم ... اما همان گفتن عاشقم کافی بود که ترس را بتوانم از چشمان آناهیتا بخوانم ... با احساس سنگینی نگاهم سرش را از روی شانه ام برداشت و نگاهم کرد .. لبخندی به روش زدم ... که دستش را دراز کرد ... و خواهرانه بر روی گونه ام کشید... دستش را گرفتم و گفتم - نگران نباش آنی

باز همان ترس هم خانه چشمانش شد ولی لبخندش را بر روی لبش حفظ کرد و گفت آناهیتا : می خوام چیکار کنی ستاره

نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو دوختم ... خیلی وقت بود فهمیده بودم باید چیکار کنم ... اما احساسم انجام هر کاری را از من گرفته بود ... احساسی که آنطور من را به شایا نزدیک کرد ... کششی که اجازه داد مردی را بشناسم که عاشقانه خواهرم را می پرستید... آهی کشیدم و گفتم

- باید شروع کنم

همانند من آهی کشید و گفت آناهیتا : چطور می خوام شروع کنی

دستی در موهام کشیدم و آن را پشت گوشم بردم

- از اول شروع می کنم ... پازل ها رو کنار هم می زارم تا بدونم
واقعیت اصلی چی بودها ناهیتا نگاهم کرد و گفت

آناهیتا: واقعیت رو که می دونی فقط باید باعث

بانی اش رو پیدا کنی ◀ اخمی کردم و نگاهم را در

نگاهش دوختم و گفتم

- از کدوم حقیقت حرف می زنی از اینایی که واسم گفتین ... از

اینایی که فردا باز گفتنی ها تغییر می کنه ناهیتا سردرگم نگاهم

مرد و با حالت تعجبی که در صدایش بود گفتا ناهیتا: کدوم

حقیقت تغییر کرده ... کدوم گفتنی ها تغییر کرده

صورتتم را برگرداندم و باز به رو به رو خیره شدم و

با همان اخم حفظ شده گفتم - دیگه چی نمی خواد

تغییر کنه ... خیلی گفتنی ها تغییر کرده نفسم را

بیرون دادم و در ادامه اش گفتم

- قبل از اینکه وارد این روستای کوفتی بشیم ... از نفرت ارباب در

خشم بودی ... و نرگس جون از مجبور کردن مهتاب به این

ازدواج حرف می زد ... با اومدنمون به اینجا همه چی تغییر کرد ...

دیدگاه تو عوض شد و معلوم شد که هیچ مجبوری نبوده ... چون

اربابی که شایا باشه عاشق خواهرم بوده ... و برای بستن دهان این

مردم...تن به ننگی داده که به خواهرم بستن ... برای اثبات پاکی
عشقش...

نگاهم را بار دیگر به آناهیتا دوختم و گفتم

- این چه نوع مجبوری بوده که مهتاب با جون دل قبول کرده و یک
خونه ی پر از عشق هم ارباب براش درست کرده ... این مجبوری
چی بوده که اینطور شایا از سفره عقدی حرف می زنه که مهتاب
آرزوی دیدنش رو داشته کلافه دستی در موهایم کشیدم... آناهیتا
نگاهش را به رو به روخت و به آرومی گفت

آناهیتا : خودمم نمی دونم ستاره ...من هنوزم دلم از خانواده ارباب صاف نشده ... هنوز هم
همون نفرت توی چشمم هست ... اما با گفته هایی که شنیدم و با حقیقت های جور واجوری
که به گوشم رسیده ... نمی دونم چرا این نفرت جاش رو به دلسوزی داده ... دلسوزی به نگاه
عاشق شایا... به نگاه معصوم آروینپوزخندی زدم و تلخ گفتم

- پس تو از کدوم حقیقت حرف می زنی که می گی می دونیتلخ

خندید و نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت آناهیتا : اینم نمی دونم

از جایم بلند شدم ... و دستم را به طرفش

دراز کردم و گفتم - بلند شو که خیلی پازل

ها هست که باید به هم بچسپندستم را

گرفت و بلند شد ... رو به رویم ایستاد و

گفت آناهیتا : چطور می خوای این پازل هارو به

هم بچسپونی راه افتادم و همانطور که به رو
به رو خیره شده بودم گفتم

- شنیدی می گن دیوارها گوش دارن

نگاهش کردم که سرش را تکان داد ... با لبخندی دستش را گرفتم و برای ادامه حرفم گفتم

- باید از دیوارهایی که گوشه‌هاشون تیز بوده سوال کرد و حقیقت

هایی که اینقدر پیچیده شده پرسید آناهیتا: یعنی چی؟

از پشت درختی را که دید ساختمون را گرفت بود بیرون امیدیم که با اشاره ای به ساختمون که

خدمتکارها از این طرف به اون طرف می رفتن گفتم

- باید از اینایی که همیشه هستن و گوشه‌هاشون رو تیز کردن

پرسید آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهش را به خدمتکارها دوخت

و گفت آناهیتا: فک می کنی اینا حقیقت رو می گن

سرم را به مثبت تکان دادم که با

عجله بار دیگر گفت آناهیتا: چطور

می تونی به این راحتی این حرف

رو بزنی

لبخندی زدم و با چشمکی که به او زدم به طرغ حکیمه که دستور می داد

رفتم و رو به آناهیتا اشاره ای به قلبم گفتم - چون ایمان دارم به این

پشتم را بهش کردم و بلند تر که خودش بشنود ادامه دادم

- چون اینا آدما روزی به قلب مهربون مهتاب ایمان داشتناهیتا با
 قدم های بلند خودش را به من رساند و گفتناهیتا : فکر کنم یادت
 رفته که تو ستاره ای درسته

حکیمه با دیدنم اخمی کرد و صورتش را برگرداند ... به طرف
 آناییتا نگاه کردم و آروم که بشنود گفتم - نه یادم نرفته

آناییتا رو به رویم استاد و اخم کرده گفت

آناییتا : پس چطور می خوای از این مردم حرف بکشی

لبخند دندان نمایی زدم که با چشمان ریز شده نگاهم کرد

... دستی به شانه اش زدم و گفتم - تو برام این کارو می

کنی

مکثی کردم و با چشمان گرد شده نگاهم کرد

و با صدای جیغ مانند گفتناهیتا : چی

دستم را بر روی دهانش گذاشتم

و خنده کنان گفتم - درست

شنیدی

دستم را پس زد و اخم کرده مشتت به بازوم

زد و گفت آناییتا : که بگو این لبخندی

که من ازش می ترسم بی خودی نیستبا خنده

شانه ام را بالا انداختم و لپش را کشیدم و

گفتم

- می دونم درست از کارت بر می آیی

♦ محکم بر روی دستم زد و با عصبانیتی

گفتا ناهیتا : حرفش نزن ستاره من کاری نمی

کنم دستی به گونه اش کشیدم و با چشمکی به او

گفتم

- می دونم برای فضولی هم که شده این کارو

انجام می دی ناهیتا صورتش را برگرداند و با حالت

قهری گفتا ناهیتا : حالا من باید چیکار کنم

شانه ای بالا انداختم و همانطور که صورتش را به طرف خودم برمی گرداندم گفتم

- اینشو تو باید خودت بدونی ... فقط باید

نگفتنی هارو منو و تو بدونیم ... بدونیم که در واقع

چه اتفاقی برای مهتاب افتاده که تویی که کنارش

بودی هم نمی دونی

آناهیتا یک تای ابرویش را بالا داد و سرش را تکان داد... لبخندی زدم و همانند او سرم را

تکان دادم ... توی این چند سال درست فهمیده بودم چطور می تونم حس فضولیش رو

تحریک کنم ... نگاهی به ساختمون کردم ... با دیدن میلاد که کنار پنجره ایستاده بود و به

خدمتکارا نگاه می کرد ... دست اناهیتا را از دستم خارج کردم ... میلاد نگاهش را از

خدمتکارها گرفت به من دوخت ... خیره نگاهم کرد ... سرم را برای سلام برایش تکان دادم ... دستش را بر روی شیشه ی پنجره گذاشتم و همانند من سرش را تکان داد و بدون نگاه دیگری پرده راکشید... با تعجب به پرده کشیده شده نگاه کردم... و شانه ام را با بی خیالی بالا انداختم که آناهیتا صورتش را برگرداند و همانطور که زیر لب غر غر می کرد گفت

آناهیتا : ستاره این پسره خیلی بد نگاهت می کنه

سرم را خم کردم و نگاهش کردم ... با اخمهای درهمش نگاهم کرد

که یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم - چت شد یکهو؟

آناهیتا با همان اخم صورتم را برگرداند و گفت

آناهیتا : سمت چپت رو نگاه کن می فهمی دارم چی می گم

راست ایستادم و گوش به حرف نگاهم را به سمت چپ دوختم که ساشا را با اخمهای درهم

رفته خیره به خود دیدم ... خیره نگاهش کردم

... نگاهش پر بود از شک ترید... نگاهی که هیچوقت توی نگاه پر از مهر ساشا ندیده بودم ...

رفتار ساشا خیلی برایم عجیب بود ...

آناهیتا : فک کنم تورو شناخته

نگاهم را از نگاه پر از شک ساشا

گرفتم و به آرامی گفتم - تو

اینطور فک می کنی؟

آناهیتاهمانطور که به پشت ایستاده بود گفت

آناهیتا : همیشه نگاهم به اونی خیلی بد نگاهت می کنه ... وقتی با شایا سر سفره می خندیدن ... وقتی که حالت بد شده بود ... نگاهش ادم رو می ترسونه

سرم را تکان دادم و بدون توجه به ساشا که همه حرکتهايم را زیر نظر داشت رو به آناهیتا گفتم

- رفتارش عجيبه... لحظه ی اول که منو دید حالت شوکه اش رو دیدم ... اما حالا هيچ شناختی از خودش نشون نمی ده ... حتی کاری هم نمی کنه که بدونه من ستاره ام یا نه

آناهیتا : از همین چیزش می ترسم ستاره ... شاید اون داره یک فکر ديگه ای می کنه نگاهم را از نگاه پر از ترس آناهیتا گرفتم و بار ديگر به ساشا چشم دوختم و آروم گفتم

- شاید تو راست بگی ولی نگاهش هر چی که داره دوستانه نیست آناهیتا سرش را تکان داد که با صدای شیشه ی اسبی که از نزدیکی شنیده شد هر دو نگاهمان

را به عقب برگردانديم... با دیدن شخصی که بر روی اسب نشسته بود اخمهايم درهم رفت و

صدای خنده ی او به اوج رسید ... قدم های اسب نزدیک و نزدیکتر آمد و صدای خنده ی

نفرت انگیزش به گوشم نزدیک تر شد که به نفرت یک قدم به عقب رفتم که با گیر کردن

پایم میان سنگی در حال سقوط بودم که میان زمین و هوا معلق ماندم

ساشا : مواظب باش

بازویش را گرفتم و نگاهم را به چشمانش دوختم... دلخوری .. نفرت... حسی که هیچوقت
توی چشمای مهربونش دیده نمی شد را خیلیراحت می شد از ان دید... با قرار گرفتن دست
آناهیتا بر روی کمرم نگاهم را از او گرفتم... که جای هر شک و ترید را گرفته بود و بهاآناهیتا
دوختم

آناهیتا : خوبی مهتاب

سرم را تکان دادم ... صدای پوزخند بلند ساشا لبخند تلخی را بر روی لبانم ظاهر کرد و اخمی
بین ابروهای آناهیتا... بار دیگر صدای شیهه ی اسب لبخند تلخم را به اخمی تبدیل کرد و
نگاهم را به آن نگاه نفرت انگیزش دوختم ... یوسف با لبخندی نگاهم کرد ... با کشیده شدن
دستم نگاهم را از یوسف گرفتم و به آناهیتا دوختم .. به آرامی دستم را از دستش خارج کردم
و گفتم - آنی چته

آناهیتا سرش را به عقب برگرداند و با دیدن ساشا که با یوسف صحبت می کرد نفسش را
کش دار بیرون داد.... نگاهش را در نگاهم دوخت و به آرامی گفت

آناهیتا : هیچ کنار این بشر احساس امنیت نمی کنم ستاره

نگاهم را به آن دو دوختم و با دیدن اخمهای درهم رفته ساشا که
با یوسف سرم را تکان دادم و گفتم - نگاهش خیلی نفرت انگیزه
آناهیتا کلافه دستی به شالش کشید آناهیتا : ازش باید
وحشت کرد

◆ نگاهی به حالت کلافه اش کردم و لبخندی زدم
... دستش را گرفتم و گفتم - تو چرا خودتو اذیت

می کنی

آناهیتا بار دیگر نگاهش را به آن دو دوخت و با غمی که آشکارا از صدایش بیداد می کرد
گفت

آناهیتا: دلم می سوزه ستاره از اینکه همچین پدرهایی هستن که با داشتن بچه ... حتی بچه
هاشون رو بغل نمی کنن... یک دست نوازش گونه به سرشون نمی کشن

نگاهش را غمگین به چشمانم دوخت و با بغضی در صدایش ادامه داد

آناهیتا: برعکسش می رن پی هرزگیشون و یادشون می ره بچه ای

دارن که محتاج یک نگاه از پدر مادرشه لبخندی تلخی به صورت

زیبایش که غم جایش را گرفته بود زدم و دستش را فشردم -

فراموش کن... با این افکار خودت رو آزار نده

لبخند تلخی زد و نگاهش را به دستانم دوخت و آرام زمزمه کرد

آناهیتا: فراموش نمی شن ستاره ...اون زندگی رو نمی تونم فراموش کنم ... نادیده گرفتم رو

نمی تونم فراموش کنم .. پس زده شدنم رو نمی تونم فراموش کنم ..اما می دونی چیه ستاره

سرش را بالا گرفت و با محبتی نگاهم کرد و دستش را بر روی گونه ام کشید و با همان آرومی

گفت

آناهیتا: خوشحالم که پس زده شدم چون منو با تو آشنا کرد ..با مهتاب... با بابا شهاب ... با

مامان سرمه محبتی که خالص بود خالصه خالصدم را بر روی دستش که بر روی گونه ام بود

گذاشتم... حرفی برای گفتن نداشتم.. تمام احساسم را در چشمان ریختم و به چشمانش زلزدم ... سختی های زیادی کشیده بود... دردی که فقط اون می تونست حس کنه ..درد پس زده شدن...درد تمام بی مهری ها... نگاهم را از نگاهش گرفتم و یک قدم از او فاصله گرفتم و لبخند آرامی زدم...که نگاهم به سوسن که بالای تراس ایستاده بود دوخته شد سوسن با لبخندی دستش را در موهایش فرو برد و با خنده ی آرومی سرش را تکان داد ... با یک تایی ابروی بالا رفته نگاهش کردم...خودش را خم کرد و دست زیر چانه نگاهش را با همان لبخند به جایی دوخت ... نگاهش را دنبال کردم ... با دیدن یوسف که کنارش اسبش ایستاده بود و با همان لبخند کریهش نگاهش به سوسن بود و سرش را بی خود برای ساشا که با اخمی با او حرف می زد تکان می داد با تکان خوردن دست آناهیتا جلو چشمانم نگاهم را از آن دو گرفتم و به آناهیتا دوختم آناهیتا : کجایی یکساعته دارم ابراز احساسات می کنم

با گیجی نگاهش کردم و همانطور که نگاهم رو به سوسن و یوسف می دوختم گفتم - چی؟

آناهیتا خنده ای کرد و جلوی نگاهم رو

گرفت و با همان خنده ♦ گفت آناهیتا

: چی زدی بالا خواهر جان با اخمی نگاهش

کردم که جلوی دیدم را گرفته بود و گفتم

- اه آنی درست حرف بزن دیگه آناهیتا با

تعجب نگاهم کرد و گفت

♦ آناهیتا : چته دیونه از این درست تر نمی تونم صحبت کنم که

نگاهم را از او گرفتم و به سوسن دوختم که با آن لباس یقه بازی که پوشیده بود خودش را در به نمایش یوسف گذاشته بود اخمی کردم و گفتم

- یک لحظه حرف نزن

آناهیتا: اه چرا اینقد اینور اونور نگاه می کنی

دستی به موهایم کشیدم و با همان اخم نگاهم را به زیر

انداختم و زیر لب زمزمه کردم - یعنی ممکنه

آناهیتا سرش را زیر گرفت و در چشمانم خیره

شد و با ابرویی بالا رفته گفت آناهیتا: دیونه

شدی با خودت حرف می زنی

صورتش را با دست کنار زدم و سرم را بالا گرفتم و نگاهم را بار دیگر به آن لبخندهایشان

دوختم ... کم کم اخم جایش را به لبخندی داد و بشکنی زدم و بلند گفتم - خودشه

نگاه پر تعجب همه به من دوخته شد...لبخند عمیقی زدم و یک قدم از آناهیتا که همانند بقیه با

تعجب نگاهم می کرد فاصله گرفتم و باچشمکی به او پشتم را به او کردم و به طرف وردی

ساختمون راه افتادم صدایش را از پشت شنیدم آناهیتا: روانی شدی به سلامتی

با خنده نگاهش کردم که پشت سرم راه افتاده بود... سرم را تکان دادم

... ایستاد و سرش را با تأسف تکان داد آناهیتا: خدا به خیر بگذرونه

دستم را تکان دادم و همانطور که وارد

می شدم با خنده بلند گفتم - خیره

خواهر جان.... خیره خیره

با وارد شدنم آناهیتا نیز وارد شد و دستم را
گرفت ... به طرفش برگشتم آناهیتا: حالا
کجا می ری

دستم را از دستش خارج کردم و گفتم
- می رم پیش آروین

با تعجب نگاهم کرد که نگاهم را در چشمانش
دوختم و با لبخند مطمئنم گفتم - می خوام بازی
رو شروع کنم آنی

ابروهایش بالا پرید و با تعجیبی که در صدایش بود
گفت ♦ آناهیتا: چطور می خوام این بازی رو
شروع کنی چشمکی زدم و گفتم - به روش
خودشون ♦ آناهیتا: چی می گی ستاره
خنده ای کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم و دستم
رو توی هوا تکون دادم و گفتم - می خوام تا این عقد
سر نگرفته همه چی به پایان برسه آناهیتا: ستاره
در چشمانش زل زدم و لبخند خونسردم را زدم
- باید تموم بشه آنی هر جوره شده
تمومش می کنم آناهیتا ناراحت نگاهم

کرد و گفت آناهیتا : من سر در نمی آرم
 چی می گی پشتم را به او کردم و آروم
 گفتم
 - تا آخر هفته وقت دارم توی این شلوغی
 می تونم خیلی کارا بکنم آناهیتا : شایارو
 چیکار می کنی... عقد رو چیکار می کنی
 تلخ خندیدم و به طرف پله ها رفتم و
 گفتم
 - تمومش می کنم... همه چیو تموم می
 کنم
 آناهیتا پشت سرم اومد و دستش را بر
 روی شانه ام گذاشت و گفت آناهیتا : حالا
 کجا می ری
 کلافه از احساسات دگرگونم دستی
 به موهایم کشیدم و گفتم - می رم
 آروین رو از اینجا دور کنم

بدون اینکه منتظر حرف دیگری از او باشم دستش را پس زدم و از پله ها بالا رفتم ... نفسم را
 بیرون دادم و به طرف اتاق آروین راه افتادم ... نگاهی به در بسته اتاق شایا کردم و با لبخند
 تلخی در اتاق آروین را باز کردم ... با دیدن آروین که آرام در رخت خوابش خوابیده بود

لبخندی زدم و با قدم های آرام به طرف تختش رفتم ... کنارش نشستم و آرام صدایش زدم -
آروین

آروین تکانی نخورد...لبخندی زدم و سرم را
نزدیک گوشش بردم و گفتم - عشق مهتاب
نمی خواد از خواب بیدار بشه

دستی به پشتش کشیدم ... نفس های آرومش و کش دارش نشون از خواب عمیقش
می داد...آرومتر کنار گوشش زمزمه کردم - آقا آروین بسه خواب دیگه بلند شو

آروین بدون تکانی به خوابش ادامه می داد... خنده ای کردم و بر
روی گونه اش خم شدم و با خنده گفتم - یک بوس می دم آقا
آروین بیدار بشن

بوسه ای بر روی گونه اش نهادم که با داغ شدن لبهایم ... با چشمان گرد شده نگاهم را به
گونه ی سرخ شده ی آروین و رنگ پریده اش دوختم دستم را بالا بردم و بر پیشانی عرق
کرده و داغش گذاشتم سیخ نشستم و نگاهم را به آروین دوختم ... با یک حرکت پتو را از
رویش کنار زدم ... با دیدن بدن لختش و بدن کبودش ... نفس در سینه ام حبس شد ... دستای
لرزانم را پیش بردم و آروین را برگرداندم ... با افتادن دست آروین کنار تخت و خونی که از
بینی اش خارج می شد ... جیغ خفه ای کشیدم ... و از جایم بلند شدم ... صحنه ی مرگ مهتاب
.. از جلوی چشمانم گذشت ... دست بی جون مهتاب که خبر از رفتنش می دادمانند فیلمی
جلوی چشمانم نقش گرفت...

نفسم کند شده بود ... و نگاهم به لبهای آروین که کبود شده بود
خشک شده بود ... صدایی به گوشم رسید - کمکش کن

با همان نفس های پی در پی و حالت شوک نگاهم را به طرف صدا کج کردم که نگاهم در نگاه
اشکی مهتاب گره خورد و لبهای مهتاب از هم باز شد و بار دیگر تکرار کرد

- کمکش کن ستاره

با سرازیر شدن قطره اشک از چشمان مهتاب از حالت شوک خارج شدم و دستم را به طرفش
دراز کردم که مهتاب محو شد و صورت کبود شده ی آروین جلوی چشمام جان گرفت ... با
عجله به طرف آروین رفتم و او را بلند کردم ... با بلند کردنش لبهایش لرزید و بعد از آن
بدنش شروع به لرزیدن کرد... با ترس نگاهم را به آروین دوختم و فریادی از دل کشیدم

- آروین

بدن کوچک و ضعیفش در آغوشم می لرزید ... با عجله و چشمای اشکی به طرف در رفتم و
قبل از آنکه در را باز کنم در باز شد و شایا در چهار چوب در قرار گرفت... با دیدن شایا... هق
هقم بالا رفت ... شایا با تعجب نگاهم کرد ... با داغ شدن بدن آروین بدنم داغ شدم و با
صدای بغض داری نالیدم

- شایا آروین

شایا نگاهش را از چشمانم گرفت و با دیدن آروین در آغوشم با تعجب نگاهش کرد... آروین
به شدت شروع به لرزیدن کرد ... با لرزیدن او در آغوشم زانوهایم سست شد ... صدای فریاد
شایا به اوج رسید شایا : ستاره دستتو بذار تو دهان آروین

میان گریه با تعجب نگاهش کردم که خودش را به من رساند و قبل از آنکه کاری انجام بدهم
 آروین را از من گرفت و دستش را در دهان آروین گذاشت ... با دیدن حالت آروین جیغی
 کشیدم ... شایا از جایش بلند شد و بدون آنکه منتظر چیزی باشد به طرف در دوید... با دیدن
 او که می دود پشت سرش دویدم ... خدمتکارها با تعجب نگاهمان می کردن ... اما بی توجه به
 نگاهای آنها شایا می دوید و من با اشکهایی که می ریختم پشتش می دویدم ... شایا با عجله از
 پله ها پایین رفت ... با پیچ خوردن پایم محکم به زمین افتادم ... اما بدون آنکه توجهی به
 دردی که در پایم پیچیده بود و گرمیه خونی که بر روی پیشانی ام به پایین می آمد ... پشت
 سر شایا دویدم ... باز صدای فریادش در گوشم پیچید که گفت شایا : ماشین
 نگاهم را به اطراف دوختم ... ساشا که کنار آناییتا ایستاده بود با تعجب
 نگاهمان کردن ... دوباره فریاد شایا بالا رفت شایا : ماشین... این ماشین
 لعنتی کجاست

نگاهم را به اطراف گرداندم ... با پیاده شدن زرین خاتون از ماشینی... با عجله
 به طرفش رفتم و فریادی از بغض زدم - شایا ماشین
 به طرف ماشین دویدم ... و زرین خاتون رو پس زدم و سوار شدم ... شایا در کناری را باز کرد
 و کنارم نشست ... با دستهای لرزون ...
 استارت زدم ... و در نگاه پر تعجب همه اشان که شوکه نگاهمان می کردن ... با صدای گوش
 خراشی ماشین را به راه انداختم ...
 شایا : تند برو ستاره تند ...

با شنیدن صدایش هق هقم بالا گرفتم و پایم را بر
روی پدال گاز فشار دادم و نالیدم - چش شده شایا
شایا : تشنج کرده

با شنیدن صدای لرزانش از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم که با دلهره نگاهش به آورین
بود ... و باز صدای هق هقم بالا رفت ... نگاهم را به دستش دوختم که در دهانه آروین بود و از
گوشه ی آن خون می اومد ... محکتر بر روی پدال گاز گذاشتم شایا نگاهم کرد و با
ناراحتی گفت شایا : گریه نکن ...

فرمان را در دستم فشردم و غریدم

- حرف ... نزن.. حرف نزن

اشکهام همانطور از چشمانم سرازیر می شد ... صحنه ی مرگ مهتاب ... مرگ بابا جلوی
چشمانم مانند فیلمی رد ... می شد ... نگاهم را به آروین دوختم که هنوز می لرزید و شایا
محکم او را به خود می فشرد ... در میان هق هق نالیدم - کمکش کن خدا ... کمکش کن با
خشم به چپ پیچیدم که شایا فریاد زد شایا : چیکار می کنی دیونه همانند او فریادی از خشم
زدم

- لعنتی اربابی و نتونستی یک درمونگاه یک بیمارستان توی این روستای کوفتی بسازی شایا :

آروم باش ستاره

محکم بر روی فرمان زدم و غریدم

- اروم باشم ... از چی آروم باشم لعنتی ... دارم اتیش می گیرم

بلندتر از قبل فریاد کشیدم

- دارم از زور درد ...

نتوانستم حرفم را ادامه بدم و هق هق گریه ام اوج گرفت ... دست شایا بر روی دستم نشست ... دستش را پس زدم ... و نالیدم - بسمه ... به علی بسمه

گریه ام شدت گرفت و همانطور تند به طرف جایی می رفت که بتونم یک عزیز رو نجات بدم ... میان هق هق صدای غمگین شایا را شنیدم که گفت شایا : گریه نکن ستاره

اما من با آن همه دردی که آن جمله را می گفت بلند تر از قبل گریه می کردم ... از دل ... از خاطرهای گذشته ... از مرگ عزیزانی که به چشم دیده بودم

شایا : گریه نکن لعنتی

لبم را به دندان گرفتم و نگاهش کردم که محکم بر روی داشبورد زده بود و پاکتی از آن بیرون افتاده بود ... با تعجب نگاهم را به پاکتی آشنا دوختم ... و با پشت دست اشکم را پاک کردم ... که صدای معصوم و زیبای آروین در گوشم پیچید آروین : مهتاب

نگاهم را از پاکت گرفتم و به طرف آروین برگشتم که بی حال و بی

جون در آغوش شایا افتاده بود و نالیدم - جون دل مهتاب

اما حرفی از دهانش خارج نشد ... تنها در آغوش شایا ماند ... نگاهم را بالا گرفتم و به

شایا دوختم ... شایا غمگین نگاهم کرد و گفت شایا : از حال رفته

کتش را از تن خارج کرد و دور بدن لخت آروین پیچید ... غمگین همانطور که قطره های

اشک از چشمانم سرازیر می شد ... نگاهم را به جاده دوختم ... دستانم از زور غم از زور دلهره

می لرزید ... همانطور که بدن ضعیف آروین در آغوشم می لرزید ... آب بینی ام را بالا کشیدم

و فرمان را در میان مشتم فشردم ... از آروین دور شده بودم ... مقصر من بودم که تنها

رهايش کرده بودم ... لبم را به دندان گزیدم تا هق هق گریه ام در نیاید ... با پشت دست
اشکهایم را پاک کردم که دست شایا بر روی دستم قرار گرفت و صدایش در گوشم پیچید که
گفت

شایا : آرام

باش ستاره

سرم را

تکان دادم

و نالیدم

- نمی تونم شایا باور کن نمی تونم

مشتم را دور فرمان محکمتر کردم و ادامه دادم

- صحنه ی مرگ عزیزام جلو چشمامه ... دستهای بی جانشون رو می تونم حس کنم ...

چشمای بی روحشون که از این دنیای نکبتی بسته می شد رو هنوز به یاد دارم ..

شایا دستش را بر روی دستم نوازش گونه

کشید که آرام گفتم - چرا تموم نمی شه

شایا... چرا

شایا حرفی نزد ... با چشمای غمگینش ... نگام کرد و نوازشم کرد ..بی آنکه حرفی بزند ... بی

آنکه کلمه ای از دهانش خارج شود ... نگاهم را به آروین دوختم و با دیدن خون خشک شده

کنار بینی اش نفسم را سخت بیرون دادم ... و بار دیگر نگاهم را به جاده دوختم . از دل دعا

کردم که باز شاهد دیدن مرگ عزیز دیگری نباشم

نگاهم به در خطوط قرمز ای سی یو خشک شده بود ... پاهایم را در اغوش جمع کرده بودم و نگاهم به دری بود که نزدیک یک ساعت بود آروین را برده بودن ... یک ساعت سختی که آن طور نگاهم را به آن در خشک کرده بود ... صدای فریاد دکتر هنوز در گوشم بود که بلند گفته بود

دکتر : سریعتر ببرینش آی سی یو

آن لحظه پاهای خشک شده ی شایا رو دیده بودم که خم شد و بر روی زمین افتاد و گیج نگاهش را به آروین دوخته بود که وارد اتاقی می شد که خاطره ی بدی از آن داشتم از فکر خارج شدم و با نگاهم دنبال شایا گشتم ... با دیدنش که هنوز همانطور شوکه نشسته بود ... اشک در چشمانم جمع شد ... از جایم بلند شدم و با پاهای لرزان کنارش نشستم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم - شایا

حرفی نزد ... تنها دستم را گرفت و محکم آن را در دستش فشرد ...
خودم را به او چسپاندم و زمزمه کردم - شایا آروین خوب می شه
شایا دستم را محکمتر فشرد و به لبانش نزدیک کرد ... و اروم گفت
شایا : دلت پاچه دعا کن ...

انگشتانم را بوسید... و

زمزمه وار ادامه داد

شایا : دعا کن شرمنده

نشم

با چشمان به اشک نشسته به مردی نگاه کردم که همانند بچه ای در اغوشم پناه آورده بود ...
سرم را بر روی شانه اش گذاشتم و اجازه دادم که اشکهایم جاری شود ... دست شایا رو
فشردم ...

- مطمئنم که چیزیش نمی شه

شایا سرش را بالا گرفت و خیره در

چشمانم شد ... و آرام گفتشایا : خوب

می شه

سرش را تکان داد و چندبار زیر لب همان کلمه را تکرار کرد ... آهی کشیدم با باز شدن در
اتاق آی سی یو هر دو از یکدیگر فاصله گرفتیم و خودمان را به دکترو رساندیم ... دکترو سرش
را با تأسف تکان داد ... و گفتدکتر : چه بلایی سر این بچه اومده ؟شایا قدمی جلو برداشت و
آروم گفت شایا : حالش چطوره دکترو

♦ دکترو بار دیگر سرش را با تأسف تکان داد و گفت

دکترو : حالش خیلی بده .. خیلی بد با اون ضربهایی که توی

بدنش هست و بدنه ضعیفی که داره نگاه دقیقی به شایا کرد

و با همان لحن ادامه داددکتر : شما چرا دکترو ؟ شما چرا؟

♦ شایا کلافه دستی در موهایش کشید ... کنارش ایستادم ... می دونستم حال شایا خیلی بدتر از

اینهاست ... حال خودمم هم وقتی اروین را لرزان به یاد می آوردم بهتر از شایا نبود ... کنارش

ایستادم و با ناله رو به دکترو گفتم - دکترو چه اتفاقی برایش افتاده

دکتر با دیدن نگاه غمگینم غمگین نگاهم کرد ... یک نگاه شماتت بار همراه با دلسوزی که شاید برای آروینی بود که حالا در آن اتاق بین آن همه دستگاہ نفس می کشید... دکتر آهی کشید و گفت دکتر : همراه من بیاین

شایا همانطور که کلافه ایستاده بود نگاهی به من کرد ... نگاهش کردم که غم نگاهش دلم را سوزاند و همراه دکتر به راه افتادیم... بعد از گذشتن از راهرویی دکتر در اتاقش را باز کرد ... رو به روی دکتر نشستیم ... دکتر نگاهی به من و شایا کرد و آرام رو به شایا کرد و گفت دکتر : آقای دکتر شما که باید این لرزش هارو بشناسین

شایا با حالت کلافه اخم همیشگی اش را به چهره آورد و رو به دکتر کرد شایا : دکتر فقط بگین حالش چطوره

با تأسف سرش را برای شایا تکان داد ...دستی به لبهایش کشید و با ناراحتی گفت دکتر : این بچه از کی سرما خورده

شایا سرش را بالا گرفت و نگاهش را به من دوخت ... با ناراحتی نگاهش کردم و نگاهم را از او گرفتم ... منم شرمنده بودم .. شرمنده از تنها گذاشتن آروین ... دکتر باز با تأسف سرش را تکان داد و دوباره پرسیددکتر : این جای کبودی ها رو تن این بچه ...


حرفش را کامل نکرد و نگاهش را به من و شایا دوخت ... با ناراحتی و خشم دستانم را مشت کردم و با ناله ای که با یاد آوری بدن کبود شده از دهانم خارج شده بود گفتم

- دکتر مهم حاله الانشه بگین چش شده

باز آهی کشید و نگاهش را در نگاه شایا که با اخم نگاهش می کرد دوخت و گفت


دکتر: متأسفانه باید بگم که بر اثر سرماخوردگی های شدید و ضربه هایی که به بدنش وارد شده دچار عارضه بزرگی دریچه های سمت چپ قلبش شده

ناباورانه جیغ خفه ای کشیدم... شایا عصبی نگاهی به من کرد و با اخمی وحشتناک مشتش را محکم بر روی میز کوبید شایا: چی می گی دکتر

دکتر نگاهی به شایا کرد و با  اخمی همانند او گفتدکتر: خودت بهتر می دونی

معنی حرفام چیه

شایا از جایش با عصبانیت بلند شد که صندلی به دلیل برخواستن با عجله اش به پشت افتادشایا: چی می گی دکتر

دکتر با ناراحتی نگاهش کرد و گفت  دکتر: دارم می گم وقت کمی داره شایا

شایا دستانش شل شد و ناباورانه نگاهش را به دکتر دوخت... نفس در سینه ام حبس شده بود... نگاهم را به لبهای دکتر دوختم دکتر: بدارم با تمام سعیم کاری می کنم که این بچه بتونه از سرما خوردگیش غلبه کنه و بتونه با اکسیژن راحت نفس بکشه

نفس کشیدن های سخت شایا را می دیدم اما نگاهم فقط خیره به دکتر بود که بی رحمانه جملاتش را می گفت... دکتر نگاهش را به من دوخت و به آرامی زیر لب گفتدکتر: متأسفم

قطره اشکی از چشمان گرد شده و ناباورانه ام که به دکتر خیره شده بود چکید... از روی صندلی بلند شدم... صدای دکتر بارها و بارها در گوشم پیچید که بی رحمانه گفت "متأسفم"

... نفسم را با هق هقی که سکوت اتاق را شکست بیرون دادم ... دکتر غمگین نگاهم کرد و بدون حرف دیگری سرش را به زیر انداخت ... نگاهی به شایا کردم که با تردید نگاهم کرد و گفتشایا : دروغ می گه ... میدونم دروغ می گه

دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا هق هقم خفه شود و نگاهش کرد ... شایا قدمی به جلو آمد که قدمی به عقب رفتم و نالیدم - گ...گ..ف..گفت متأسفم

با چشمان پر از غم

نگاهم کرد و

نالیدشایا : دروغه

...من می دونم

دروغه

شایا به طرف دکتر برگشت و نگاهش را با نفرت خیره به چشمان او دوخت و با عصبانیت گفتشایا : بهش بگو دروغ می گی ... بگو فقط یک سرما خوردگیه ساده است

دکتر با همان ناراحتی سرش را به زیر انداخت و با

افسوس رو به شایا کرد و گفت دکتر : من و تو

زمانی همکار بودیم پس بدون دروغی در کار نیست

پسرم شایا با خشمی تمام وسایلهایی که بر روی میز

بود را به زیر انداخت ... و غریدشایا : د لامصب دروغ

می گی....حرف بی خود می زنی... دروغ می گی بی
وجدان

دکتر از جایش بلند شد و نگاهش را به شایا و به من دوخت ...سرم را به طرف شایا برگرداند
...که دیوانوار زیر لب چیزی زمزمه می کرد صدایش زدم که غمگین نگاهم کرد ... قدمی
به طرفش برداشتم ... دو قدم به عقب رفت...نگاهی به دکتر کرد و با حالتی زار به من نگاه
کرد و با صدایی که غم و دلهره با آن شریک بود گفت شایا : دروغه ستاره ...مگه نه
با دیدن مرد محکمی که همیشه اخمی به چهره داشت در آن حالت ... هق هقم را بیشتر
کرد و بی توجه به حال خودم با غمی گفتم - آروم باش شایا

به کسی می گفتم آرام باش که بی راحتی می توانست نا ارومی را در نگاهم ببیند ...شایا سرش
را تکان داد و با فریادی که کشید ...صورتش را میان دستانش پنهان کرد و بدون آنکه حرفی
بزند از اتاق خارج شد ...صدای کوبیده شدن در به یکدیگر ...با وحشت از جا پریدم ... نگاهم
را خیره به در بسته ی اتاق دوختم ... شانه هایم از شدت گریه می لرزید و هیچ برای
جلوگیری گریه ام پیش قدم نمی شدم ... دلم می سوخت درد در تمام قلبم پیچیده بود ... حتی
به لحظه ای نمی توانستم آن بدن نحیف را از یاد ببرم ... نمی توانستم آن نگاه معصوم را از یاد
ببرم که از زور وحشت هیچوقت نوانست آرام بخواد ... و حالا از درد به خوابی می خواست فرو
برود ... با حس سنگینی نگاه دکتر نگاهم را به طرفش برگرداندم ... مردی ۴۵ ساله با چشمان
غمگینی به من خیره شده بود ... به منی که با ان همه استقامت و محکم بودن ...جلویش گریه
می کردم ... جلوی مردمی که با بی رحمی خبری را به گوشم رسانده بود که روح را از تنم جدا
کرده بود ...

اشکهایم را پاک

کردم و غمگین

گفتم - دکتر اون

چیزیش نمی شه

درسته

دکتر نگاهی به من کرد و اشاره ای

به صندلی رو به رو گفت دکتر :

بشین دخترم

با قدم های لرزان خودم را به صندلی رساندم و بی صبرانه گفتم

- تورو خدا بگین می شه کاری کرد دکتر

بر روی صندلی نشستم ... دستهایم را بر روی میز گذاشت و خیره در

چشمانم با لبخند تلخی که به لب داشت گفتدکتر : بین دخترم سمت چپ

قلب همیشه وظیفه اش اینه که اکسیژن رو به تموم بافت های بدن برسونه

دکتر سرش را تأسف بار تکان داد و با افسوس گفت

دکتر : دریچه قلب این بچه که مهم ترین کار رو انجام می ده ممکنه با این

فشارهایی که بهش وارد می شه از کار بیوفتها پشت دست اشکهایم را که بار

دیگر راه بیرون آمدن پیدا کرده بودن کشیدم و امیدوار گفتم - یعنی راهی

برای درمان نیست نمی شه کاری براش کرد دکتر غمگین سرش را به زیر

انداخت و گفت

دکتر : متأسفانه من فقط می تونم با وسیله چند دارو قلبش رو مستقر نگه دارم سرش را بالا گرفت و همانطور ادامه داددکتر : اما به طور موقت

با چشمان اشکی زل زدم توی چشمای دکتر و نالیدم

- یعنی چی دکتر... موقت چرا

آهی کشید و دستی در موهایش که تارهای سفیدی در آنها دیده می شد کشید و کلافه گفت دکتر : دخترم قلب این بچه ممکنه به دلیلی که گفتم هر موقع از کار بیوفته ...قلب بچه قلبه ضعیفیه که با یک تلنکر ممکنه ♦ هیچوقت نپه جیغ خفه ای کشیدم و با ناله گفتم - نگین

دکتر از این حرفا نزنین

با دیدن حال شرمده سرش را به زیر انداخت و همانطور که به میزش خیره شده بود با لحن غمگین گفت

دکتر : شاید این دو ماه هم برای این بچه کم باشه برای همین هر چه زودتر باید عملش کرد ... چه یک ماهه دیگه چه دوماه دستش را بالا آرود و به لبش کشید و آرام گفت ♦

دکتر : هر چه زودتر عمل بشه به نفع این بچه است یعنی ممکنه....

اجازه اندام حرفش را ادامه بدهد... باورش برایم سخت بود آروین را به همین راحتی از دست بدهم ... محکم بر روی میز زدم و همراه به گریه گفتم

- دکتر اون خیلی بچه است ... بچگی نکرده دکتر

دکتر با دیدن نگاه پر از اشکم نگاهش را برگرداند و گفت
 دکتر : دعا کن براش دختر جان فقط دعا که قلبش تا پیدا شدن قلب دیگه دووم بیاره
 نگاه اشکیم را از او گرفتم و از جایم بلند شدم... فکر نمی کردم حرفای دکتر آنطور بی رحمانه
 باشد ... طوری که کوه بلند خونسردی ام را شکاند ... با قدم های بی جون از اتاق دکتر خارج
 شدم ... همانند مسخ شده ها ... از پله ها پایین رفتم و راه خروجی را در پیش گرفتم ... با
 خارج شدنم ... قطره های خنک بارون بر روی صورتم...نگاهم را بالا گرفتم و به آسمون
 دوختم ... دل آسمان هم همانند دل من گرفته بود ... مانند همان روز ... همان روزی که مهتاب
 را از دست دادم ... همان روز بارانی... که مامان بابا را در قبر تنگی فرو بردن دستی به
 گلویم که بغض سنگی در ان نشسته بود کشیدم و قدم هایم را تند کردم ... صورت زیبای
 آروین جلو چشمانم جان گرفت ... دستان کوچک و تپلش که دستم را می گرفت از جلوی
 چشمانم گذشت ... قدم هایم تند تر و تند تر شد ...صدای گریه هایش در گوشم پیچید ...
 گریه آروینی که زیر دستهای آن زن بی رحمانه کتک می خورد و صورت زیباش غرق در
 اشک می شد ...صدای ناله ی آروین در گوشم پیچید...که با صدای بلند مهتاب را برای کمک
 کردنش صدا می زد...مهتاب را چندبار زیر لب زمزمه کردم قدم هایم لرزید...هماننده
 چانه و لبهایم که از بغض می لرزید زانوهایم از فشار این همه کابوس لرزید ... به زانو در
 آمدم ... بی توجه به دردی که در زانویم پیچید ...فریاد زدم... فریادی از بی رحمیه دنیا ...
 فریادی از قلب ضعیف آروین خدا را صدا زدم ... خدایی که شاید حالا چشمانش را بسته
 بود

... بسته بود از این همه بی رحمی

- خدا!

در حال نیاز دستی بر روی شانه ام نشست دستی که سرد بود ... همانند قلب بی رحمی که آروین را به آن روز انداخته بود ... نگاهی به دست ظریف آناهیتا کردم و چشمانم را در چشمانش که اشک جمع شده بود دوختم

- نباید بمیره ... اون نباید بمیره

اشکش بر روی گونه اش جکید و در آغوشم گرفت...

همراه با گریه کنار گوشم گفت آناهیتا : آروم باش ...

آروم

محکم در آغوشش گرفتم ... حضورش دردم را گرم کرد و از دل

نالیدم ... از درد نالیدم و فریاد ♦ زدم - بچه است آنی... به مولا

بچه است با حق ادامه دادم

- نباید بمیره آنی ... نباید بمیره

آناهیتا با صدای بغض دارش پشتم را نوازش کرد

و اروم گفت آناهیتا : مرگ دست خداست عزیزم

آروین هم..... ♦

با فریادی او را پس زدم ... با خشمی نگاهش کردم و غریدم

- نه اون حق نداره ... خدا اینقدر بی رحم نیست ...

از جایم بلند شدمدستی از پشت در آغوشم گرفت و بهانه ی هر حرکت را از من گرفت

.....صدای بغض دار ساشا که کنار گوشم گفت ساشا : خودتو عذاب نده

دلم را پر غوغا کرد ... دلم را به درد آورد ... قلبم را از جا کند و همانطور که تقلا می کردم از آغوشش بیرون بیایم... غریدم - گفت سرماخوردگی شدید ... گفت که ضرب دیدگی ها این بلا سرش اومده

بی فایده از تقلایی که می کردم ... محکم به سینه ام زدم و فریاد زدم .. با شرمندگی و افسوس گفتم - مواظبتش نبودم ... مواظبتش نبودین

ساشا با یک دستش دستانم را گرفت و اجازه ی ضربه زدن به خودم را گرفت و ناله گفت ساشا : چیزیش نمی شه باور کن چیزیش نمی شه با هق هق گریه همانطور که از پشت گرفته بودتم گفتم

- دوماه... دوماه عمر برای اون کمه بخدا کمه ... برای اون بچه خیلی کمه صورت میان دستانم گرفتم... با یاد آروی این چند روزی که در افکار خودم غرق بودم و یادش نبودم ... بلندتر نالیدم

- باهات بازی نکردم ساشا ... اینقدر تو کارام غرق شدم که اروین رو از یاد بردم ... اون بچه رو از یاد بردم که با غم نگاهش شرمنده ام می کرد ..

آناهیتا نیز با من همراه شده بود به هق هق افتاده بود ... ساشا دستانش را شل تر کرد و با صدایی که نامطمئن بود همراه با بغض بود گفت ساشا : اون خوب می شه ... باهات بازی می کنه ... باز هم نگاهش رو در نگاهت می دوزه ... او...

صدایش لرزید ... صدای ساشا همانند همیشه آرامم نکرد ... با تقلا خودم را از میان دستانش
رها کردم و سیلی به صورتش زدم و با نفرت غریدم

- دروغ می گوی ... می دونم دروغ می گوی

ساشا با ناراحتی دستش را بر روی گونه اش نهاد ... آناهیتا به من نزدیک شد و با گریه بازویم
را گرفت ...

آناهیتا : نکن با خودت

این کار نکن با خشمی

بازویم را از دستش

خارج کردم

- اخه دروغ می گوی بی وجدان... داره دروغ می گوی که خودش باور نداره

نگاهم را به ساشا دوختم که با چشمان اشکی زل زده بود در چشمانم ... نفرت چشمانم با
دیدن نگاهش به غمی تبدیل شد ... اشاره ای به قلبم کردم و با حالت گریه رو کردم به هر

دوی آنها و گفتم

- بهم گفت ... آروین بهم گفت که اینجام می سوزه ... گفت که می سوزه ... نفهمیدم .. منه

خری که این همه ادعای فهمیدن می کردم نفهمیدم که از درد قلبش نمی تونه نفس بکشه ...

نمی تونه شبا درست بخوابه ... من ابله نفهمیدم که اون موقع که رفتم بیدارش کنم با آرامش

نخواییده بود ... بلکه از درد قلبش اینطور از حال رفته بود

قرهای باران همراه با اشکهایم از صورتم سرازیر می شد ... می لرزیدم ... از درون می لرزیدم ...
 قلبم می لرزید ... دست اناهیتا بر روی بازویم نشست و صدایش که با گریه همراه بود در
 گوشم پیچید اناهیتا : آروم باش

نگاهش کردم ... یک نگاهی از غمگین .. نگاهی که تمام رنج هایم را به همراه داشت سرش
 را بر روی شانه ام گذاشت با هق هقش قلبم را بیشتر به درد آورد
 - آنی نباید بمیره ...

صدای گریه ام با صدای هق هق اناهیتا همراه شده بود ... سخت بود ... سخت بود باور کردن
 چیزی که نمی خواستم باورش کنم ... خیلی سخت بود

- نمی تونم انی نمی تونم تصور کنم که دوماه دیگه ممکنه کنارمون نباشه سخته ... سخته نگاهم
 را به ساشا دوختم که نگاهش را به ما دوخته بود و گفتم

- سخته دیگه صدای تپش های قلب مهربونش رو نشونم ... خیلی سخته برام که باز آب بازی
 کردنش رو با لبخند و خندهای واقعییش رو نتونم دوباره ببینم

ساشا لبش را به دندون گرفت و با دیدن نگاهم بیشتر از ان نتوانست به عادتی که همیشه از او
 سراغ داشتم با قدم های بلند خودش را به من و اناهیتا رساند و هر دویمان را در آغوش
 گرفت ... برای اینکه بدون حرف بتواند آرامان کند ... برای اینکه با فشردن شدنمان در میان
 دستان قدرتمندش همدردی اش را احساس کنیم ... در آغوشش فشردن شدم تا آرامش را در
 وجود او به خودم مثل همیشه منتقل کنم ... اما آرامش از من دور بود ... احساسات من در اتاقی
 پنهان شده بود که حالا محتاج به قلبی در بین آدمهایی بود که قلبشان را تمام نیرنگ ها در بر
 گرفته بود ... حالا آغوش برادرانه اش برایم آرامش نداشت خودم را از آغوشش جدا

کردم ... سرد نگاهش کردم ... او مادر همان فرزند بود ... همان مادری که آروین را به این روز انداخته بود ساشا با تعجبی که می توانستم به راحتی در چشمانش بینم ..دست آناهیتا که در دستش بود را از دستش خارج کرد و با بهت در چشمانم خیره شد ... با همان نفرت نگاهم را از او گرفتم ... ساشا قدمی به جلو آمد که بی اراده دو قدم به عقب رفتم ... سرم را بالا گرفتم ... و نگاهش کردم .. نگاهش پر بود از تردید ... از نگرانی... دستی در موهایش کشید و نگاهی به ساختمون بیمارستان کرد و گفت ساشا : می رم با دکتر حرف بزنم

آناهیتا که از حالت دوگانه ی من متعجب شده بود ... با دستمالی که در دستش بود اشکهایش را پاک کرد و رو به ساشا و گفت آناهیتا : منم می آم

هر دو نگاهش را به من دوختن ... نگاه بی روحم را از هر دوی آنها گرفتم ... نفس عمیقی را که ساشا کشید به راحتی توانستم بشنوم ...

دستم را در دستش گرفت و صدای نگرانش

در گوشم پیچید که گفت ساشا : بهتره تو

هم با ما بیایی ممکنه سرما بخوری زیر این نم

نم بارون

دستم را از دستش خارج کردم ... نگاهم را در چشمانش دوختم و پوزخندی زدم ... پوزخندی

که نگران سرما خوردگی من بود ... منی که از نفرت در حال سوختن بودم منی که حالا در

این ساعت و در این دقیقه حاضر بودم قلبم را بی درنگ به آروین هدیه کنم نگاه م را از او

گرفتم ... بدون حرفی به طرف درختی که نیمکتی زیرش قرار داشت حرکت کردم ...

ساشا : مهتاب

چیزی نگفتم ... نخواستم حرفی بزنم ... صدای آناهیتا را
از پشت شنیدم که به ساشا گفت آناهیتا : بذار با خودش
خلوت کنه

بی توجه به سنگینه نگاه آن دو بر روی نیمکت نشستم و نگاهم را به رو به رو دوختم
بیمارستان خلوت خلوت بود ... بیمارستانی که یک ساعت با اون روستای کوفتی فاصله داشت
... چشمامو بستم و به نم نم بارونی که بر روی زمین می ریخت گوش سپردم ... بغض راه
گلویم را گرفته بود ... نگاه معصوم آروین به یک لحظه هم از دیدگاهم دور نمی شد ...
چشمانم را باز کردم و به رو به رو چشم دوختم ... پاهایم را در آغوش جمع کردم و آرام
گفتم - باورم نمی شه

شایا : منم باورم نمی شه

نگاهم از رو به رو گرفتم و به شایا که حالا کنارم نشسته بود دوختم ... چشمانش برق می زد...
برق غم ... برق اندوه ... همانند چشمان زیبای آروین ... چانه ام لرزید و زل زدم در تک تک
اجزای صورتش ... صورتی که بی شباهت به آروین نبود ... چشمامو بستم و با عجز نالیدم ... از
این همه شباهت ان دو به یکدیگر نالیدم ... جای خالیش را به راحتی احساس می کردم -
سخته شایا خیلی سخته

شایا دستش را جلو آورد و بر روی گونه ام کشید ... اشکم را بر روی گونه ام را با انگشت
شصتش پاک کرد ... چشمانم را باز کردم ...

نگاهش در نگاهم گره
خورد ... آرام گفت
شایا : گریه نکن ستاره

دستم را بر روی دستش گذاشتم... و به رو به رو خیره شدم... باران تندتر شده بود و هیچکدام
از ما نمی خواستیم تکانی بخوریم... شایا خودش را به من نزدیکتر کرد و دستی در موهایش
کشید و گفتشایا : برام حرف می زنی ستاره

نگاهم را به او دوختم ... نگاهم کرد و دستم را در دستش گرفت ... لبخندی نزدم ... حرفی
نزدم و فقط خیره نگاهش کردم ... دلم گرفته بود .. از او ... از خودم ... از همه دنیا شایا : ستاره

نگاهم باز غم گرفت... غمی با صدا کردن اسمم از زبان او...

- درد سینه ام زیاده شایا نمی تونم برات ازش بگم

آهی کشیدم ... آهی سوزناک که قلبم را به آتیش کشید ... دست گرمش را

نوازش گونه بر روی دستم کشید و گفتشایا :

درد اگر سینه شکافد ، نفسی بانگ مزن !

درد خود را به دل چاه مگواستخوان تو

اگر آب کند آتش غم ، آب شو ، آه مگو

هیچوقت آه نکشیدم ... چون می دونستم با آه کشیدن می تونم خودم رو نفرین کنم ... از

بچگی یاد گرفته بودم که اینطور باشم ... یاد گرفته بودم که ارباب باشم و اربابی کنم ...

هیچوقت بچگی نکردم ..

پوزخندی زدم...دستم را در دستش فشرد و ادامه داد

شایا : نداشتن بچگی کنم ... حق نداشتم با همسن و سالهای خودم بگردم ... حق نداشتم بخندم ... باید همیشه محکم می بودم قویی ... چون پسر ارباب بودم باید از همون سن مردم از من حساب می بردن ...باید همه از من پیروی می کردن و دستور می گرفتن نگاهش را به رو به رو دوخت ... لبخند خاصی بر روی لبانش نشست

شایا : تنها یک نفر بود که با تمام وجود با تمام مهربونیش هوامو داشت ... هوای قلبم رو داشت

قلبم لرزید ... در دلم غوغایی از این جمله اش برپا شد ... با دیدن لرزش دستانم ... نگاهم کرد لبخند تلخی زد و گفت

شایا : عزیزم بود ... پاره ی تنم بود ... آتوسای من پاک بود ... خواهرم فرشته ای بود که منو از همه بدی ها دور می کرد ... اون تنها کسی بود که به من حق زندگی می داد و حق خندیدن ... شایا غمگین نگاهم کرد ... غم نگاهش قلبم را بیشتر از دردی که در آن پیچیده بود به درد آورد

شایا : خیلی زود از دستش دادم ستاره ... خیلی زود .. همه دل بستگیم به اون مهربون و دست دل باز بود ... نتونستم برم ...همه خنده هام ..

همه لبخندام با اون

بود....همه

شیطنتامچشماشو

بست :

نتونستم نجاتش بدم... نتونستم حرف بزnm و خودمو خالی کنم... تموم این مدت سکوت کردم ... حرف هام درونم اسیر شده بود... به اون فکر می کردم .. به مهتاب ... منم هم مثل تو دیر رسیدم ستاره منم مثل تو دستهای بی جون خواهرم از دستام سر خورد نتونستم کاری کنم ... نتونستم جلوشو بگیرم و بگم نرو آتوسا ... توی این دنیا تنهام نذار... نرو بذار مثل همیشه به زندگی که همیشه آرزو داشتیم لبخند بزنی

... نرو بذار قلب مهربونت همیشه بتپه

چشماشو باز کرد و با حالت عجیبی نگاهم کرد و موهایم را

به پشت گوشم برد و آرام گفتشایا : یادته ازم پرسیدی

چرا از پزشکی کنار کشیدی سرم را آرام تکان دادم

شایا : چون برای کسی که رفته بودم این رشته رو خونده بودم برای همیشه ترکم کرد و این اجازه رو به من نداد تا بتونم درمانش کنم ... تا بتونم کنار خودم نگهش دارم.. برای همین کنار کشیدم ... کنار کشیدم از خوبی های دنیا.. از خنده ها از لبخندهایی که لیاقت منو نداشت ... چون وفا نکردم ... به قولم که خودم درمانش کنم وفا نکردم

آهی کشیدم ... با سوزی اه کشیدم ... چانه ام را گرفت و با نارحتی در چشمانم به آرومی گفت شایا : می خوام بدونی از کی بدبختیام شروع شد می خوام بدونی چی باعث از بین بردن خنده هام و زندگیم شد .. می خوام بدونی اتوسای من چرا اینطور از زندگی زده شد

با دیدن دستهای لرزانش و حالت دوگانه و گیج شده اش دستم را بر روی

دستش که بر روی چانه ام بود گذاشتم - شایا

شایا نگاهش را از من گرفت و به رو به رو دخت و بی توجه به صدا کردنم ... نگاهش را به نقطه ای دخت ... انگار که به گذشته ها برگشته بود شروع کرد به گفتن

شایا : همه چی از عشق ممنوعه ی امیر پاشا شروع شد ... برادری که هیچوقت در حقم برادری نکرد ... فقط سکوت کرد ...

پوزخندی همراه با خشم زد

شایا : آره بدبختیامون از سکوت امیر پاشا شروع شد ... از همون عشقی که پنهون کرد کلافه دستی در موهایش کشید و با صدای خشداری گفت

شایا : رسم قدیم بود ... یک قولی بین دو قوم مختلف ... صلح دو طرف یکی دخترش رو می داد به اون یکی پسر ... این بین باید امیر پاشا یکی از دخترهای سردار رو می گرفت ... امیر پاشا هیچی نگفت ... مثل همیشه سکوت کرد ... نمی شد گفت ناراضی بود چون خودش قبول کرده بود که بره جلو ... همون روزا بود که مدرکم رو گرفته بودم و آماده بودم برای رفتن ... فقط برای آتوسا ... فقط برای خواهری که آرزو داشت زیر دست من بره زیر تیغ جراحی برای قلب مهربون و ضعیفش ... چون به من ایمان داشت ...

نگاهش بالا گرفتم و نالید

شایا : چون داداش بی معرفتش رو باور داشت ... برای همین شاه ارباب به خاطر علاقه ی زیادی که به آتوسا داشت راضی شد که منو بفرسته خارج تا بتونم درس بخونم ... تا بتونم از خودم شخصی بسازم تا خواهرم از این مریضی نجات پیدا کنه ... اما تمام محاسباتم بهم ریخت ... همه چی تغییر کرد ... امیر پاشا سر سفره عقد با نامه ای همه چیز رو بهم زد ... اون نامرد

فرار کرد... فرار کرد و دختری که با لباس عروس منتظرش با هزار رویا نشسته بود را خورد کرد ... داغون کرد ... دو قوم با هم شده بودن دشمن خونی ... دو دشمنی که تاوان داشت

نفسش را سخت بیرون داد و با فشاری که به دستم وارد کرد با ناراحتی گفت

شایا : تاوانی که آتوسا برای آبروی خانواده اش داد ... تاوانی که اون رو مجبور به ازدواج با

مردی کرد که یک دنیا با زندگی‌اش فاصله داشت ... آتوسایی که یک دنیا مهربونی بود ...

آتوسایی که نور چشم پدرش بود و اشاره ای به قلبش کرد

شایا : زندگی داداشش بود ... آتوسا حیف بود ... برای یوسف زیادی بود خیلی زیادی ... نبودم

ستاره .. نبودم تا جلوی این تاوان رو بگیرم و بگم من خواهرم رو به هیچ کس نمی دم .. من

اونجا نبودم تا جلوی این دشمنی رو بگیرم ...

شایا سرش را میان دستانش گرفت و با بغضی که در صدایش بود از دل نالید

شایا : وقتی که بر گشتم به جای استقبال شکم بر آمده ی خواهرم رو دیدم و حال مریضش رو

... بارداری برایش مثل زهر بود .. چون مساوی بود با مرگش و اون مرگ رو انتخاب کرده

بود... قلب ضعیفش تحمل این درد رو نداشت ... آتوسایی که همیشه از زندگی کردن حرف

می زد ... برای من از مرگ می گفت ... از جای بهتری می گفت که می خواست بره شانه های

استوار شایا لرزید و با صدای لرزانش گفت ♦

شایا : دستاشو هنوز میان دستام احساس می کنم ... اون بچه ی نحیف رو هنوز یادمه که آتوسا

سپرد دست من .. منه بی وجدانی که امانت داری نکردم منه احمقی که خودمو از همه دنیا

فاصله دادم ... منی که خنده ام رو با مرگ آتوسا رها کردم و شدم همون اربابی که شاه ارباب

می خواست ... همون اربابی که از بچگی یاد داده بودن باشمنگامم کرد و با ناله گفت

شایا : کاش هیچوقت بلندبالا فکر نمی کردم و از آرزو هام نمی گفتم تا آتوسا رو اینطور مجبور به راضی کرده شاه ارباب نمی کرد ... شاه ارباب هم با رفتن نور چشمش رفت ... رفت و تنها شدم ... تنها تر از همیشه ... اون برادر نامرد هم بر نگشت ... بر نگشت ببینه چه بلایی به سر پدرش در اومد ... چه بلایی به سر خواهر مریض در اومد ...

نگاهش را به رو به رو دوخت ... خیره به نقطه ای گفت

شایا : از همون روزی که آتوسا خواست تاوان پس بده شاه ارباب اسم امیر پاشا رو محو کرد ... و فقط شایا شد ... پسر بزرگ ارباب شایایی که زندگیش رو با یک آرزوی پوچ از دست داده بود ... کاش هنوز ده سالم بود و برای رفتن پیش قدم نمی شدم و هنوز اونارو کنار خودم داشتم ... آتوسا رو کنارم داشتم ...

نگاه اشک آلودش را به من دوخت و اشاره ای به قلبش غرید

شایا : داغدارم، به معنای واقعی کلمه خسته و عزادارم. دلم بر اش تنگ شده ... برای مهربونیاش ... برای تمام لحظه های کودکیم دستش را در دست گرفتم که بغض دار گفت

شایا : هر کسی رو که دوست داشتم از دست دادم ستاره ... آتوسا ... مهتابی که زندگی کردن رو بار دیگه به من آموخت بی معرفت شد و تنهام گذاشت ... هیچوقت نپرسیدن پس شایا چی ... هیچوقت فکر نکردن دل به خون نشسته شایا چی

دستی به گونه اش کشیدم و همراه او به گریه افتادم ... گریه ای از غمی که در چشمانش می دیدم ... به دردی که در دلش تحمل می کرد و به عنوان یک مرد نتوانست ان را خارج کند و

سکوت می کرد... دو دستم را گرفت.. و نالید... از خشم ... از دلخوری ... از همان دردی که از او حرف می زد

شایا : تاوان چه گناهی رو دارم پس می دم که خدا از سر تقصیراتم نمی گذره ... چه گناهی کردم که خدا داره عزیزامو از من می گیره...

آرزو کردن گناه نیست که ... کسی رو خواستن تاوان نیست که

لبم را به دندان گرفتم تا جیغ نزنم .. تا حرفی نزنم ... تا نگم شایا داری با این حرفات دیونه ام می کنی... فریادی زد... فریادی که در دلش سنگینی می کرد

شایا : کجای کارم اشتباهه ... کجای دنیا رسمه که باید تاوان گناه تورو دیگری بده... کجای قرآن خدا نوشته که نباید عزیز ترینت رو کنارت نگه داری و تا آخر عمر دوستش داشته باشی

سرش را بر روی شانهِ ام گذاشت و هق هق مردانه اش به بالا رفت

شایا : شکستم ستاره ... بعد از رفتن مهتاب خورد شدم ... حالا اگه آروین... اگه آرون هم بره دیگه چیزی از شایا نمی مونه چیزی از این مردی که همه از غرور از تکبرش حرف می زنن نمی مونه ... می می ...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند دستانم را دورش حلق کردم و همانطور که سرش را بر روی سینه ام می گذاشتم ... با صدایی که در آن گریه همراه بود آرام گفتم

- چیزیش نمی شه ... آروین چیزیش نمی شه... کوه غرورت همیشه استوار باقی می مونه ...

ارباب شایا ممکن نیست بشکنه

شایا دستانش را بالا برد و دورم حلقه کرد و من را به خودش نزدیکتر کرد ... هر دو در کنار یکدیگر سکوت کرده بودیم ... سکوتی که دردهایمان در آن شریک بود ... شایا آرامم کرده بود ... اما با دانستن زندگیش ... آن غم آشنا را حس کرده بودم... شایا هم داغ دیده بود .. همانند من .. اون نیز شاهد مرگ عزیزانش بود همانند من... او نیز خودش را مقصر می دانست ... از اینکه مواظب خواهرش نبود ... مواظب زندگی اش نبود ... دستم را در موهایش فرو بردم و آروم کنار گوشش غمگین زمزمه کردم

- اون موقع سنی نداشتی ... اون موقع می خواستی مثل تموم هم سن و سالهاات زندگی کنی ... آتوسا همکه لبخند رو بهت هدیه می داد

... آرزوت رو بهت هدیه داد .. تا زندگی کنی و بعد از اون هم بتونی زندگی کنی... تا بتونی مواظب آروین باشی... مواظب کسی که از خون اون زن مهربونی بوده که خنده رو بهت هدیه می داده ... از نوه همون مردی بوده که کوه استقامتی همچون شایا رو به مردم روستا هدیه کرده

حلقه ی دستانش تنگتر شد ... لبم را به دندان گرفتم تا نتوانم آرامش را به همین زودی از دست بدهم و ادامه دادم

- مقصر تو نیستی... مقصر ارزوهات نیست... مقصر هیچکس نیست ... تقدیر اینطور خواسته... تقدیر از ما ادما زندگی کردن رو خواسته بین همین آدما ... بین همین مشکلات ... نفسهایش آرام شده بود ... دیگر از آن لرزش خبری نبود .. در آغوشش بودم ... در آغوش مردانه ای که مومن تمام زندگیم بود ... آغوشی که حق من نبود ... اما حالا حامیه تمام غم هایم بود ...

- وقتی مهتاب رو از دست دادم حس و حال تورو داشتم ... حس حالی که شاید حالا تو بفهمی...
 دلم سوخت ... داغ چندین ساله ام که توی سینه دفن کرده بودم بیرون اومد و دلم رو بد به
 اتیش کشید ... اما وقتی چشمامو باز کردم ... وقتی دیدم اینا همه حقیقته ... آناهیتا رو کنارم
 دیدم ... نرگسی رو کنارم دیدم ... یک خانواده ی دیگه رو کنارم دیدم که ازان مهتاب بود اما
 قبول کردم ... چون دیدم تنها نیستم ... چون دیدم بعد رفتن مهتاب تنها نبود ... چون تو بودی
 آروین بود ...

نوازش گونه با موهایش بازی کردم و آرام زمزمه وار کنار گوشش ادامه دادم

- آروین چیزیش همیشه ... تو هم تنها نیستی... اطرافت رو نگاه کن ... ساشا هنوز کنارت ایستاده
 ... ساشایی حتما " روزی تو نبودی کنار اتوسا ایستاده ...

بوسه ی آرامی بر روی سرش گذاشتم و گفتم

- کوه استقامت شایا هنوز پا برجاست ... چون شایا چیزی داره که هیچوقت شکست نمی خوره
 ... قلب پاک شایا جلوی هر شکستی رو می گیره .. جلوی هر به زانو در آمدنی رو می گیره و
 اجازه نمی ده که کسی به خودش ... خانواده اش و حتی غرورش برخورد کنه ... برای همین شاه
 ارباب تورو انتخاب کرد .. تورو انتخاب کرد برای بودن ... برای حامی بودنشایا دستانش را شل
 کرد و سرش را بر روی پاهایم گذاشت و آروم زمزمه کرد شایا : آروم کن ستاره ... بذار
 آروم بگیرم.. بذار آرامش داشته باشم

خیره شدم در چشمان پر غرورش ... چشمانی که اگر غم داشت ولی می درخشیش ... یک

درخشش آرام بخشی که دلم را آرام می کرد ... و گره های بهم خورده ی تمام خونسردیم را

به من بر می گرداند... نگاهم را از تاریکی شبش گرفتم و به قطره های باران خیره شدم و

گفتم

- مهم بودن خوبه شایا ولی تو با مهربون بودنت بهترش کن... نه اینکه با عذاب تمام مهربونیت رو از خودت دور کنی... در حق آروین من اشتباه کردم... تو اشتباه کردی... هر دو اشتباه کردیم اما مقصر نبودیم... ولی مستحق بودیم... مستحق تلنگری که به خودمون بیایم و از راه بهتری وارد بشیم

نگاهم را از روبه رو گرفتم و در چشمان شایا خیره شدم و با لبخندی که بر روی لبانم ظاهر شده بود به او گفتم

- تو حالا اون تلنگر بهت وارد شده... پس از راه دیگه با یک اتوسای دیگه زندگی کن... اتوسایی رو که می تونی تو وجود آروین بینی و حسش کنی.

همانند بچه ای دستم را در دستش

گرفت و زمزمه وار گفت - فکر می

کنی می تونم

لبخند مهربانه ی بر روی لب اوردم و دستم را در موهایش کشیدم و همانند خودش زمزمه وار گفتم

- من به ارباب شایا ایمان دارم... می دونم که می تونی

دستی به گونه ام کشید که عمیقتر لبخند زدم و تمام مهربونی هایم را در چشمانم ریختم و گفتم

- شاه ارباب بهت ایمان داشت که اجازه داد تو جانشینش باشی... چون می دونست تو از پس

کارهات بر می آیی... چون می دونست که شایا کشی نیست که قولی بده اما انجام نده

چشمانش غمگین شد و اروم گفت شایا: آروین منو می بخشه؟

چشمانم همانند غمگین شد اما لبخند را از
لبهایم دور نکردم و گفتم - دل پاک
آروین تمام ناراحتیهارو با یک لبخندت
پاک می کنه ..

چشمامو باز و بسته کردم و با نفس عمیقی که
غم را پنهان کنم ادامه دادم - اون می بخشه
.. مطمئنم می بخشه

لبخند کمرنگی بر روی لبهایش نشست ... دستش را بالا آورد و موهایم را از کنار صورتم کنار
زد... چشمانش باز درخشش آشنا را گرفته بود ... صورتم را نوازش کرد... گرم شدم ... گر
گرفته بودم... بی اختیار خم شدم ... بدون آنکه در نظر بگیرم دارم چه کاری انجام می دهم
... بدون آنکه به عاقبتش فکر کنم ... او را بوسیدم... بدون آنکه به آخرش فکر کنم ... بدون
آنکه احساس گناه را در دلم راه بدهم ...

نفسم در سینه حبس شده بود ... ناباورانه تکیه ام را به دیوار پشت در آی سی یو داده بودم ...
هنوز از فرارم نفس نفس می زدم ... فرار از لبها و آغوش امن ... فرار از شایا ... از تمام
احساساتی را که در یک بوسه به شایا هدیه داده بودم ... آهی کشیدم و چشمانم را بستم ...
هنوز نگاه پر تعجب شایا را می توانستم تصور بکنم ... هنوز سنگینی نگاهش را که فرار کردم
را می توانستم احساس کنم ... احساس شیرینی بود .. شیرینی احساسی را که هیچوقت احساس
نکرده بود... اما احساس گناه هم ان شیرینی را از من دور می کرد ... چشمانم را بستم صدای
اناهیتا را نزدیک به خودم شنیدم آناهیتا : بهتری

چشمانم را باز کردم ... نگاهی به چهره ی به غم نشسته اش... شرمنده شدم ... او ناراحت بود
 اما من در احساس شیرینی فرو رفته بودم ... احساسی که گناه به همراه داشت ... غمگین سرم
 را به مثبت تکان دادم ... بدون حرفی نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو خیره شدم .. تا
 اشتیاقم را نبیند ... تا عذاب وجدانی که مانند خوره ای به جانم افتاده بود را نبیند و شرمنده او و
 حتی مهتاب نشوم ...

آناهیتا : بیا بشین خسته می شی

نگاهم را از خطوط گرفتم و به آناهیتا دوختم ... برق اشک رو که هر لحظه اجازه فرود آمدن
 می خواست را راحت می توانستم در چشمانش ببینم لبخند تلخی بر روی لبم نشست -
 آنی

آناهیتا نگاهش را به زیر انداخت و با

صدای پر از دردی گفت آناهیتا : تو

فکر می کنی آروین خوب می شه

چتریهایم را به بالا زدم و نگاهی به در بسته اتاق کردم... از دل می خواستم آروین خوب بشه
 ... این دوماه برای برگرداند آروین یک عمر بود .. یک عمر شادی به همراه داشت ... نفسم را
 به تلخی بیرون دادم و آرم گفتم - توکل به خدا

با شنیدن صدای فین فین کردن آناهیتا... با چشمان

گرد شده به طرفش برگشتم - آنی!

آناهیتا با دستمالی که ریز ریز می کرد بار دیگر بینی اش را بالا کشید و بغض دار گفت

آناهیتا : دیروز او مد پیشم ... از من می خواست بر اش نقاشی بکشم ...
اما خوابو به نقاشی با اون ترجیح دادم دستی به بینی اش کشید و ادامه داد

آناهیتا : آدم بدیم ... خیلی بد که دلشو شکوندم و بر اش نقاشی نکشیدم
قدمی به طرفش برداشتم و دستی بر روی شانه اش گذاشتم و آروم کنار گوشش گفتم
- خودتو ناراحت نکن عزیزم ... کسی از یک ساعت بعدش خبر نداره
صورتش را در دستش پنهان کرد و همانطور که سعی در
خفه کردن گریه اش داشت گفت آناهیتا : ناراحتم ستاره
... خیلی ناراحتم که حالا به این روز افتاده

باز بغض راه گلویم را گرفت ... تصور آروین آنطور در آن حالت ... قلبم را به درد می آورد
... دست آناهیتا را در دست گرفتم و با صدایی که سعی می کردم خونسردی اش را از دست
ندهد گفتم

- می دونم آروین خوب می شه و از این حال روز می آد بیرون
دستم را میان دستانم گرفت و با صدای بغضدارش که نفرت در آن هویدا بود گفت
آناهیتا : چطور تونستن با اروین اینطور کنن ... اون بچه که کاری به او نداشت ... چطور آدما
می تونن اینقدر بی رحم باشن ستاره چطور ناراحتی خشم سرتا سر وجودم را در بر گرفت
... این سوال رو همیشه هر لحظه از خودم می پرسیدم ... اما با یاد آوری قلب های بی رحمشان
مطمئن می شدم که اینها به کسی که از خودشون باشن هم رحم نمی کنند ... با خونسردی
گونه ی نرم و لطیفش را که خیس از اشک شده بود را بوسیدم ..

- همه که مثل تو مهربون نیستن عزیزم که دل مهربونی داشته باشن سرش را بالا گرفت و با چشمان اشکی اش به چشمانم خیره شد و گفت آناهیتا: فکر می کنی آروین منو می بخشه؟ چشممو بستم و نگاهمو ازش گرفتم تا نتونه غم نگاهم رو که جواب این سوالو نداشتم ببینه... نمی خواستم که اشتیاق... نفرت رو در چشمانم بخونه... نمی خواستم آناهیتا هم از این نفرت بهره ای ببره... سکوت کردم و بی جواب به در بسته خیره شدم... دلم برای آورین تنگ شده بود... برای لبخند زیبا و خواستنی اش... برای دستهایی که دور گردنم حلقه می شد و کنار گوشم با صدای زیبایی می گفت - مهتاب جون

با خارج شدن پرستار از اتاق از غمی که در دلم چنگ می زد خارج شدم و نگاهش کردم... نگاهی که هاکیه تمام دردهایم بود و فقط با دیدنش ممکن بود آرامش قبلیم را که کنار شایا بودم را برابرم برگرداند... با دیدن نگاه خیره اش از جایم بلند شدم و با قدم های لرزان... رو به رویش ایستادم... لبخند غمگینی زد و گفت پرستار: مادرشی

غمگین سرم را تکان دادم... آروین کمتر از پسرم نبود... حاضر بودم برای یک بار دیگر صدا کردنش تمام دارایم را به او ببخشم... دستی به شانه ام کشید و اشاره ای به در آی سی یو گفت

- دکتر گفت می تونین ببینینش

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد و با سرعت به طرف آی سی یو رفتم... صدای غمگین آناهیتا رو از پشت شنیدم که گفت آناهیتا: اگه دیدیش بگو خاله آناهیتا پشت در با یک ورقه و مداد رنگی هاش منتظره که نقاشی بکشیم

بغض راه حرف زدنم را سد کرده بود که جوابش را بدهم ... دلم بارونی شده بود ... قلبم از هم پاشیده شده بود بدون آنکه به طرفش برگردم وارد شدم و با پوشیدن لباس های مخصوص کنار تختش ایستادم ... آروینم بین آن همه دستگاہ نفس می کشید... ضربان قلبش به طور منظم "یبیب" می کرد پرستاری که دستگاہای اطرافش را چک می کرد رو به من کرد و گفت پرستار : صداتونو می شنوه اما اینقدر بدنش ضعیفه که نمی تونه جوابتونو بده و چشماشو باز بکنه - کی وارد بخشش می کنن

پرستار : دکتر گفتن وقتی هوشیاری کاملش رو به دست بیاره بعد از معاینه وارد بخشش می کنن

سرم را تکان دادم و بالا سرش ایستادم ... نگاهی به دستگاہای اطرافش کردم ... بدن کبود شده اش داغ دل و نفرتم را تازه کرد ... با صدای بغض کرده سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم - آروینم ... پسر کوچلوی من

دستی به موهای نرم و لطیفش کشیدم و ادامه دادم

- ببین منو چقدر ترسوندی ... تو که اینقدر خوابالو نبودی ... مگه نمی آیی بازی کنیم ... بلند شو که می خوام ببرمت با هم آب بازی کنیم سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که معصومانه چشماش روی هم افتاده بود و دلگیر گفتم

- تو ترکم نکن آروین ... تو داییتو ترک نکن ... می دونم بی معرفت بودم ... می دونم قول دادم که مواظبت باشم اما نبودم اشک مزاحمی که از چشمم سرازیر شد را با آستین مانتوم پاک کردم و گفتم

- تو با من قهر نکن آروین... تو قهر کنی دیونه می شم ... قول می دم اونی که این بلا سرت آورده رو تنبیه کنم فقط تو چشمتو باز کن پلکهایش لرزید ... بیب بیب دستگاه مانند سوهانی در روحم بود ... با ناله نگاهی به صورت زیبایش کردم

- اینطور تنبیهمون نکن ... ببین خاله آناهیتا پشت در منتظره که با هم نقاشی بکشین ... می گه قول می دم برات نقاشی بکشم ... منم قول می دم کنارت باشم ... قول می دم شبا برات لالایی بخونم فقط چشمتو باز کن و بگو خوبی ... قول می دم دنیارو به پات بریزم و نذارم دوباره اشک بریزی

با دیدن آروین که بدون هیچ تکانی آن طور دراز کشیده بود... بغض راه بیرون آمدنش را با قطره اشکی که از چشمانم چکید بیرون آمد

دستمو جلو دهانم گرفتم تا صدای گریه ام به گوشش نرسد و قلب کوچیکش رو به درد نیاورد... تا نشنود ستاره ای را که اینطور قول تنبیه را به او می دهد گریه می کند ... تا نشنود چطور دارم با دیدنش در این حال داغون می شم ... نگاهم را به پرستار دوختم که با ترحم نگاهم می کرد ... سرم را با تأسف تکان دادم و با صدای پر از گریه گفتم

- بعضی موقعا ما آدما لیاقت فرشته هایی مثل آروین نداریم

با گفتن این حرفم برای آنکه هق هقم اوج نگیرد از اتاق خارج شدم و با سرعت لباس های مخصوص را خارج کردم و از در بیرون زدم ...

آناهیتا با دیدنم جلو آمد ... با صدای پر از گریه رو به او کردم ... همانند من اشک می ریخت ... اما اشکهایم فقط به خاطر آروین نبود ...

اشکهایم برای بی رحمی این دنیا بود که اینطور منو سر راه شایا قرار داد ...نگاهی به در آی
سی یو کردم و برای خلاصی این بغض با صدای بلند همراه با گریه گفتم

- نگفتم آنی چقدر دوستش دارم ...

خواستم به طرف در برگردم و تمام احساسم را فقط به آروین بگویم که حالا با دیدنش در آن
حالت دارم احساس گناه می کنم ... دارم از زور گناه ... کم می آورم ... آناهیتا بازویم را گرفت
و من را در آغوشش گرفت... به خودش فشرد و با هق هق بالا رفته نالید آناهیتا : خودتو اذیت
نکن ستاره خودتو اینقدر اذیت نکن

گیج شده بودم ... نفرتم به زرین خاتون و احساس گناهی که در من پیچیده بود گیجم کرده
بود

- پس اونو که اذیت کردن چی ... پس آروینی که به این حال افتاده چی می شه ... پس مهتابی

که افتاد سینه قبرستون چی می شه آناهیتا : می سپریمش به خدا

با عصبانیت او را پس زدم و با اخمی نگاهش کردم و عصبی غریدم... از خشم... از بی کسی
آروین و مهتاب که زیر مشت و لگدهای آنها له شدن ...

- نه... باید تاوان پس بدن .. باید تک به تک اونا تاوان پس بدن

او را کنارم زدم و با قدم های بلند به طرف انتهای راهرو رفتم و صدا کردن آناهیتا را نشنیده
گرفتم که صدایم می کرد باز شعله ی انتقام تمام وجودم را در بر گرفته بود ... شعله ای که
با دانستن احساسم به شایا و ظلم هایی که به آروین شده بود ... بیشتر شده بود ... آگه من گناه
کردم پس مقصر داشت ... مقصری که خودم سزای اعمالشان را می دادم ... از پله ها پایین

رفتم ساشا و شایا را کنار یکدیگر ایستاده دیدم ... بدون توجه به نگاهای هر دوی آنها راه خروجی را در پیش گرفتم صدای آناهیتا را شنیدم که بلند گفت آناهیتا : جلو شو بگیرین قدم هایم را تندتر کردم...حالا که انطور می خواستم از شایا فاصله بگیرم نزدیکی اش را قبول نداشتم ... حالا که انطور وابسته شده بودم ... قلبم داشت آتیش می گرفت.... از در خارج شدم ...به طرف ماشین شروع به دویدن کردم ... برای یک لحظه هم نمی توانستم ... بدن کبود شده ی اروین را نا دیده بگیرم ... دستهای کبود شده ی مهتاب را از یاد ببرم ... غم چشمان شایا را از بین ببرم ... اشکهایم را پاک کردم ...خوشبختی سهم من نبود ... پس سهم اونا هم نبود ... اونایی که تمام خوشبختی را از من گرفتن ... در ماشین را باز کردم و بدون منتظر شدن به آن سه که دنبالم می آمدن سوار شدم ... شایا خودش را به ماشین رساند... قفل مرکزی را زدم ...تا شایا نتواند در را باز بکند ...

چند بار دسته را بالا پایین کرد ...با دیدن در قفل شده...

محکم به شیشه ی ماشین زد و غرید شایا : این در لعنتیو باز کنم

غمگین نگاهش کردم ... نگاهی به شخصی که سهم من نبود ... سهم مهتابی بود که کسایی از من گرفتن که شایا رو در دلم جا دادن..نگاهم را از او گرفتم و با نفرتی که در صدایم موج می زد گفتم - این در باز نمی شه شایا : نگاهم کن

سرم را به طرفش برگرداندم و نگاهش کردم ... آروم بود ... برعکس من اون عین خیالش هم نبود که چه کاری کرده بودم شایا : بیا حرف بزنیم

دستانم را دور فرمان مشت کردم... نگاهی به ساشا و اناهیتا کردم... اشکهایی که بر روی گونه ای اناهیتا سرازیر می شد... دلم را آتیش می زد... باعث این اشکها تنها اونها بودن... اونایی که شادی را از من گرفتن... نگاهی به شایا کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم - دیگه حرفی برای زدن نیست تنها انتقام حرف اول و آخر رو می زنه

اخمی بر روی صورتش نشست... اخمی که عصبانیت با آن همراه بود... دیگه خبری از اون آرامش نبود... محکم به شیشیه زد و غریدشایا: حماقت نکن
پوزخندی زدم و استارت ماشین را زدم... ماشین روشن نشد... بار دیگر امتحان کردم... که

شایا از بی توجهی ام با عصبانیت بلندتر غریدشایا: باز داری بچه بازی در می آری

با اخمی به طرفش برگشتم... کاش می تونست بفهمه دارم چه دردی رو تحمل می کنم... کاش می تونست بفهمه این نگاه بی توجهش چقدر عصبانیم می کنه... همانند خودش غریدم

- آره دارم بچه بازی در می آرم... دارم کاری رو می کنم که باید خیلی وقت

پیشا می کردم شایا: د دختر این یعنی حماقت دیگه

بار دیگر استارت زدم... اما روشن نشد... با دیدن بی توجهی ام شایا عصبی تر شد و

رو کرد به اناهیتا و ساشا با فریادی گفت شایا: برین اون ماشین کوفتی رو بیارین

بذارین جلوی این ماشین خنده ی صدا دار و عصبی کردم و بلند گفتم - نه شایا

این دفعه نمی تونی جلومو بگیریشایا محکم به شیشه زد و با عصبانیت گفت شایا:

لعنتی نمی تونی کاری بکنی بار دیگر استارت زدم و غریدم

- چرا می توئم ... می توئم زندگیشونو به آتیش بکشونم

و اروم زیر لب نالیدم

- همونطور که زندگی منو به آتیش کشیدن

نگاهی به جای خالی آناهیتا و ساشا کردم و بار دیگر استارت زدم که روشن شود اما نشد

... ناامید تر از قبل بار دیگر استارت زدم... مشت محکمی که شایا به شیشه ی ماشین زد از جا

پراندم و نگاهش کردم ... شایا همانطور با عصبانیت نگاهم کرد و گفت شایا : ستاره خیریت

نکن مشکلات رو بزرگتر نکن

غمگین همراه با اشکی که در

چشمانم جمع شده بود گفتم -

این دفعه می خوام خر باشم و با

سر برم تو مشکلات

شایا با دیدن نگاه اشکیم دستش را بر روی شیشه گذاشت و با

عصبانیتی که سعی در پنهانش داشت گفت شایا : د این راهش نیست

دختر بار دیگر استارت زدم و ناامیدانه نالیدم

- دیگه راهش چیه شایا ... دیگه راهش اینه که باید یک عزیز دیگه رو اینطور زلیل بینم..

اینطور با درد بینم بلندتر فریاد زدم... با فریادی که سعی می کردم دردم را پنهان کنم -

هان راهش اینه

شایا : اون وقت تو فک می کنی انتقام بهترین

راهه لرجوانه استارت را زدم و سرم را

تکان دادم - آره بهترین راه برای اینا همون
اینتقامه

شایا : قرار بود به همدیگر کمک کنیم ستاره با
این راه نمی تونی ◀ نگاهش کردم و با اخمی رو
به او گفتم

- کمک چی شایا... کمک چی وقتی کار از کار گذشته ... وقتی اینقدر تو غرور غرق شدی که
ندیدی با آروین چه کردن ... ندیدی که چطور مهتاب رو پر پر کردن

بار دیگر زیر لب زمزمه کردم ... تا صدایم را نشنود

- ندیدی چطور عاشقت شدم و سوختم

شایا نگاهش رنگ دلخوری گرفت و نگاهم کرد ... نگاهم را از او گرفتم و باز استارت

زدم ... باز ماشین روشن نشد و ادامه دادم - کدوم کمک شایا وقتی که تو نمی دونی

تو خونه خودت چه اتفاقی می افته

این حرفها را برای سوزاندن او می گفتم ... اما خودم می سوختم ... خودم اتیش

می گرفتم ... شایا با صدای دلخوری گفت شایا : برای همین می خوام تو کمکم

کنی ستاره برای همین ازت خواستم که کمکم کنی

سرم را بر روی فرمان ماشین گذاشتم و نگاهم را به او دوختم ... به اوایی که غمگین تر از من

بود ... به اوایی که آرامشم بود ... غمگین گفتم - اونا مهتاب رو زدن شایا ... اونا آروین رو

زدن ... اما نیومدی که کمکشون کنی ... من نبودم که کمکشون کنم ... هر دومون نبودیم که

کمکشون کنیم

شایا : پس بیا به هر دومون فرصت بدیم تا بتونیم کمک کنیم

نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... با غم .. با احساس عذاب و شرمندگی که در چشمانش می خواندم ... پس او هم شرمنده بود ... پس او هم به خاطر یک بوسه آنطور عذاب می کشید... تلخ خندیدم و استارت را زدم ... ماشین روشن شد و لبخند من تلختر و گفتم - اونا باعث عذاب شدن ... باعث عذاب آتوسا ... باعث عذاب مهتاب

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد... از بهونه های بیخودی... از بهونه ی نابود کردن باعث بانی... از بهونه ای که می خواستم خودم را خالی کنم... نالید

- باعث عذاب این طفل معصوم هم شدن ..

فرمان را به چپ گرفتم که صدای آروم شایا را شنیدم که گفت

- تورو به روح مهتاب قسمت می دم ستاره که نرو

بغض لعنتی که در گلویم نشسته بود با یک جمله ی شایا شکست .. بی رحمانه قسمی را داده بود که راه رفتنم را بگیرد و عذابم را بیشتر کند ... سرم را بر روی فرمان ماشین گذاشتم و بلند شروع به گریه کردن کردم ... بی توجه به ماشینی که ساشا جلویم پارک کرده بود زار زدم و نادیده گرفتم التماسهای آناهیتا را که از من می خواست گریه نکنم... زجه زدم و نادیده گرفتم خواهش های ساشا را که از من می خواست اروم باشم ... زار می زدم گریه می کردم ... چون خیانت کردم ... خیانت کردم به مهتابم که عشقش رو به من سپرد ... فرمان را در مشت هایم فشردم و بلندتر از قبل گریه کردم... و نالیدم

- ای خدا من چیکار کردم

صدای شکستن شیشه در صدای گریه ام گم شد و دستهای مشت شده ام دور فرمان آزاد شد و در آغوش شایا فرو رفتم و دستهایش بر روی موهایم کشیده می شد... روحم را آرام کرد اما درد قلبم را بیشتر... این مرد ازان من نبود ... این ارامش مال من نبود ... از این همه نزدیکی به کسی که خانواده اش اینطور داغونم کردن... دلم به درد آمد ... شایا سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت شایا : هیس... گریه نکن عزیزم ... گریه نکن

سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و همانطور که گریه می کردم نالیدم -
 - سخته شایا به خدا سخته بغضتو نگه داری محکم باشی که کسی از درونت باخبر نشه ... سخته
 بیینی یکی داره از کنارت می ره اما تو نتوننی کاری کنی

شایا : آرام باش گلم
 ... آرام باشمتم را
 محکم به سینه اش
 زدم و غریدم

- چطور آرام باشم ... چطور آرام باشم لعنتی وقتی می بینم اینقدر ضعیفه نمی تونه چشماشو باز
 کنه بیینه کی بالا سرشه ... چطور آرام باشم وقتی اون ناآرومه و داره از درد به خودش پیچ می
 خوره... چطور آرام باشم از احساسم که داره سرباز می زنه ... چطور از احساس این گناه آرام
 باشم

شایا من را به خودش نزدیکتر کرد ... یقه ی لباسش را گرفتم و با گریه گفتم
 - بیین زندگی چه ناجوانمردانه منو به بازی گرفت ... بیین چطور به زانو درم آورد شایا : نکن
 این کارو باخودت دختر ..

هق هق گریه ام را در کنارش خفه کردم و نالیدم

- نذار آتیش بگیرم شایا ... نذار از ناجوانمردی این مردم بسوزم شایا : نمی زارم ... نمی زارم بسوزی... خودم هستم

کاش می تونستم فریاد بزنم و بگویم... شایا من دارم می سوزم ... شایا از عشقت که برای من گناهه دارم می سوزم و مردم بهونه است - دارم اذیت می شم .. دارم زره زره خورد می شم شایا ... دارم از بین می رم روی موهایم را بوسید و مهربان گفت شایا : کنارتم ... نمی زارم بادی بلرزونتت

- دلتنگم شایا... دلتنگ خودم... دلتنگ مهتاب... دلتنگ اون روزهایی که می خندیدیم بدون هیچ غمی بودن هیچ دردی... تنگ اون لحظه هاییم که شیطنت می کردم و مهتاب مثل مادری می اومد گوشمو می گرفت و می گفت نکن این چیزا به تو نمی آد ... دلتنگ داشته ها و نداشته هامم شایا ... دوست دارم فقط برای یکبار برای یکبار هم شده اون روزا برگرده بیشتر کنارش باشم و بگم خواهری غم مهمون تو نیست ...خواهری چیزی که مال توهه هیچوقت مال من نیست

با سوزشی که در دستم پیچید آخی گفتم ... صدای عصبی شایا را شنیدم-که رو به کسی گفت شایا : آرومتر چه خبره

- شایا

شایا دستش را پشت کمرم کشید ▶ شایا : جون

شایا

شایا بی رحمانه اینطور در عشقش غرقم می کرد که متنفر می شدم از خودم از دلم ... و شرمنده نگاه معصوم مهتاب می شدم که خیره شد در چشمانم و حلقه اش را در دستم نهاد ... یقه اش را محکم در مشتم گرفتم و نالیدم - دلم گرفته شایا دلم اندازه اقیانوس ها گرفته شایا گوشه ی چشمم را بوسید و زمزمه وار گفت شایا : حرف بزن عزیزم از دل گرفته ات ب....

صدایش کم و کم تر شد و همه جا را تاریکی گرفت همه جا را سکوتی در بر گرفت و صدای شایا محو شد ... و دیگر چیزی نشنیدیم ... تنها فشرده شدنم را در میان دستانش را حس کردم و خودم را سپردم به خوابی که یک ذره غم به همراه نداشته باشد ... خودم را سپردم به مردی تا غمهایم را در کنارش نادیده بگیرم تا برای یک لحظه ام که شده بود آرام باشم .. آرام آرام ..

با سردردی که در سرم پیچید... دستم را بالا آوردم .. اما با سوزش دستم ... با اخمی تکانی به خودم دادم ... باز سوزش در دستم پیچید... به سختی چشمانم را باز کردم ... با دیدن سقف سفید بالا سرم اخمهایم بیشتر درهم رفت ... سرم را کج کردم با دیدن قطره های سرمی که قطره قطره می چکید ... نفسم را پر صدا بیرون دادم ... سرم به شدت درد می کرد ... چشمامو بستم... سعی در یادآوری لحظه های قبل کردم ... با صدای در اتاق که باز شد... نفسم را بیرون دادم ... حوصله ی هیچ کس را نداشتم ... فقط می خواستم آرام باشم... و فکرم را آزادکنم ... با شنیدن قدم های محکم و سنگینی که نزدیک می شد ... او را شناختم ... باز غم مهمان دلم شد ... دوست نداشتم ببینمش ... دوست نداشتم دوباره احساسش کنم .. با قرار گرفتن لبهای گرمش بر روی پیشانی ام ... و دستی را که بر روی سر پاندپیچی شده ام کشید ... همانطور

ماندم و هیجانم را در مشت کردن دستم پنهان کردم... در اتاق بار دیگر باز شد... نفسش را بیرون فوت کرد و با صدای کلافه ای گفت

شایا: چی شد؟

صدای قدم هایی که دور می شد را شنیدم و بعد از آن صدای ساشا در گوشم پیچید ساشا: می خواستی چی بشه ... گفتن هر وقت خبری شد بهشون بگین شایا: مثلاً "چه خبری

ساشا: فکر می کنی یوسف حالا منتظر چه خبریه

فاصله اش را از تخت احساس کردم و صدای پر از خشمش را که گفت

شایا: اگه همون روزا وقتی بلایی که نباید به سر آتوسا می آورد اجازه می دادین بکشمش هیچوقت آروین به این روز نمی افتاد

ساشا: چی می گی شایا آتوسا خودش خواسته باردار بشه... اون می دونسته که بیشتر از اینا نمی تونه دووم بیاره برای همین آروین رو به ما داده

شایا نفسش رو بیرون داد و گفت

شایا: اونم به مایی که اینطور از امانتیش امانت

داری کردیم ساشا: چرا نمی خوای فراموش کنی

♦ شایا

صدای چوزخندش را شنیدم و صدای بم و غمگینش را که گفت

شایا : چی رو می خوای فراموش کنم ... غم چشمان آتوسا رو ... یا عذابی رو که کشید اما برای
آبروی خانواده اش دم نزد

لایه چشمامو باز کردم و زیر چشمی نگاهم را به آن دو دوختم ... ساشا کلافه دستی در
موهایش کشید و نگاهی به شایا کرد که با دستان مشت شده نگاهش می کرد و گفت

ساشا : شایا آتوسا اگه حرفی نزد اگه چیزی نگفت چون
نمی خواست به گوش تو برسه شایا پوزخندش را تکرار
کرد و گفت

شایا : تنبیه سختی رو برام گرفتین ... خیلی سخت ... تنبیهی که توی این پنج سال نتونستم
باهاش کنار بیام...

با صدایی که سعی داشت آروم باشد غرید

شایا : آتوسا زندگیم بود ... پاره ی تنم بود ... نه تنها خواهرم بود ... بلکه..

چشماشو بست ... آب دهانش را قورت داد ... بغضی که در گلویش نشسته بود را خیلی راحت
می تونستم درک کنم ... بغضی که هنوز با یادآوری مهتاب در گلویم سنگینی می کرد ساشا :
آتوسا خ...

شایا : بسه ساشا بسه ... اتوسا اگه خودش خواست چون شماها خواستین ... و جلوشو نگرفتین
... توی این ده سال سکوت کرد چون مجبور بود ...

چشماشو بست و نفسش را به سختی بیرون داد ... بعد از دقایقی چشمانش را باز کرد و در
چشمان ساشا خیره شد و گفت

شایا : شرمنده ام ...شایا مجد شرمنده است ... شرمنده ی نگاه غمگین خواهرش .. شرمنده ی نگاه معصوم اروین که هزار تا حرف می زد ...

شرمنده عذاب دیدن همسرم ...شرمنده ی اون چشماشم که فقط غم ازش می باره ... از چشمایی که اون شیطنت قبل رو نداره ...

محکم به سینه اش زد و غرید

شایا : من شرمنده ام ..من ...شرمنده ی

دلم ..شرمنده ی وجدانم ساشا : شایا...

شایا دستش را بالا برد و او را به سکوت

دعوت کرد و به آرومی گفت شایا : تاوان

پس می دن ...تک به تکشون تاوان پس می

دن

صدای محکم و پر از خشم شایا... تنم را لرزاند ... دلشوره ای در دلم پیچیدزیر چشمی نگاهی به ساشا کردم ...نگاهش ناراحت بود ... نگاه مهربون همیشگی اش ناراحت بود و غمگین... نفسم را آرام بیرون دادم و چشمانم را بستمسکوتی کل اتاق رو در بر گرفت ... هر دو سکوت کرده بودن و حرفی نمی زدند...سکوتی آزار دهنده ... دست شایا بر روی دستم قرار گرفت ... احساس خوبی را در قلبم وارد کرد ...احساس اینکه یک حامی دارم ...اینکه یکی هست که راز چشمامو می فهمه و با من همدردی می کنه ... از گوشه ی چشم نگاهمو به شایا دوختم ...که سرش را بر روی دستم گذاشته بود قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد ... ساشا با صندلی به شایا نزدیک شد و دستی بر روی شانه ی شایا گذاشت ... شایا سرش را

بالا گرفت و در نگاه پشیمون و ناراحت برادرش دوخت ... ساشا لبخندی زد و اشاره ای به
 صندلی کرد ...

ساشا : بشین رو صندلی...

شایا بدون حرفی سرش را تکان داد و صندلی را از او گرفت ..ساشا نگاهی به من کرد و با
 نفس که کشید چشمانش را بست و آرام گفت ساشا : حالش چطوره؟

شایا دستی در موهایش کشید نگاهی به سرم کرد و دستم را بار دیگر در
 دستش گرفت و با صدای ناراحتی گفتشایا : بد خیلی بد ..خیلی بد برای
 دومین بار داشت شوکه عصبی بهش وارد می شد ساشا : چطور حالش اینقدر
 بد شد ...

شایا : توی این موقعیت می خوای حالش چطور باشه ساشا ... هر چی هست تو خودش می
 ریزه و اجازه نمی ده که کسی از درونش بدونه ...

ساشا نگاهی به شایا کرد

ساشا : دکتر چی گفت

شایا : همون حرفایی که شنیدی... همون حرفای بی خودی ...اینکه باید بیشتر مواظب باشم ...
 اینکه نزارم اینطور بهم بریزه ...

صداش غمگین بود... صدایی که غم را به دلم راه می داد ... چطور می تونستم با این کارام
 عذابش رو بیشتر کنم ...با ناراحت کردنشچطور می تونستم راحت باشم ...خم شد و انگشتان
 دستم را بوسید ... چشمانم را بستم و احساسم را در دلم خفه کردم ... باید تمام احساسهایم را
 خفه می کردم ..فقط برای من ...فقط برای شایا ... به آرامی دستم را از دستش خارج کردم و

به همان ارومی چشمانم را باز کردم و نگاهم را به شایا که غمگین نگاهم می کرد دوختم ...
چشمانی که باید قیدش را می زدم ... چشمانی که تمام دنیا دست به دست هم داده بودن که
دیگر مال من نباشد ... به سختی چشمانم را از او گرفتم و به ساشا دوختم که با لبخند خسته
ای نگاهم می کرد ساشا : بیدار شدی

لبخند کمرنگی زدم و سرم را برایش تکان
دادم که دوباره گفت ساشا : اینقدر که تو
می خوابی بیشترش این خواهر شما مخ منو
خورده - حالش چگونه

ساشا خنده ای کرد و اشاره ای به
سرش با حالت شوخی گفت ساشا :
اینجاش تعطیله حالا خودت تصور کن
چگونه خنده ای کردم و با چشمکی
گفتم

- آگه تو اذیتش نکنی از تو عاقل

تره

ساشا خنده ای کرد و نگاهش را به شایا دوخت ... نگاهی به شایا کردم .. سکوتش برایم
عجیب بود ... اما نگاهش پر از حرف ... ساشا بر روی شانه اش زد و گفت

ساشا : بیا خانومت هم شاده هم سر حال دیگه خیالت تخت

شایا پوزخندی زد و نگاهش را از من گرفت از جایش بلند شد ... دست پیش بردم و دستش را گرفتم ... نگاهش را بالا گرفت و نگاهم کرد ... نگاهی شرمنده ... و پر از عذاب ... دستم شل شد و دستش را رها کردم ... دستی که برای من نبود ... قلبم از این همه ناراحتی تیر کشید ... و چشمانم را بستم که صدای قدم هایش را که دور شد و صدای کوبیده شدن در لبخند تلخی را بر روی لبانم ظاهر کرد...

ساشا : چش شد ...

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم که با تعجب نگاهش به در بود ... همانند او نگاهم را به در دوختم و آرام گفتم - نمی دونم

ساشا سرش را برگرداند و نگاهم کرد ... اما من نگاهم را از در نگرفتم و نگاهش نکردم ... نمی خواستم غم را کس دیگری از چشمانم بخواند ... چشمانی که رازش را می خواستم از خودم ... از شایا مخفی کنم ... آرام بدون آنکه به طرفش برگردم گفتم - می شه بگی آناهیتا بیاد؟

نگاهم را از در گرفتم و نگاهش کردم ... نگاهش پر شده بود از همان شک و دو دلی ... اما بر لبانش لبخندی نشست و گفت ساشا : حالا می گم بیاد

سرم را با لبخندی تکان دادم ... دستی در موهایش کشید و با همان لبخندی که به لب داشت به طرف در رفت و از آن خارج شد ... با خارج شدنش اجازه دادم که اشکم سرازیر شود ... نگاهم را به طرف پنجره برگرداندم ... آسمان مه آلود را به راحتی می توانستم ببینم ... قطره های اشک ... به راحتی راه جاری شدن پیدا کرده بودن ... انگشتان دستم هنوز از بوسه اش می سوخت ... هنوز نفسهای شایا را بر روی صورتم احساس می کردم ... چانه ام شروع به

لرزیدن کرد ... از زور گریه نبود ... از زور دردی بود که گناه در ات شریک شده بود ... از زور همان محبتی بود که آروین را به ان روز انداخته بود ... با باز و بسته شدن در اتاق لبم را به دندان گرفتم تا گریه ام به هق هق تبدیل نشود... دستان سرد آناهیتا نگاهم را از پنجره گرفت ...

آناهیتا : ستاره

نگاهم را در چشمانش دوختم و هق هقم را رها کردم ...

- دی... گ... دیگه .. دیگه نمی کشم ... آنی..

آناهیتا دستم را در دستش فشرد و با

بغضی که در صدایش بود گفت آناهیتا :

نکن این کارو با خودت خواهری ... نکن

نگاهم را از چشمان غمگینش گرفتم و به سقف دوختم و با هق هق گریه گفتم

- نمی تونم آنی... نمی تونم .. دارم توی این گناه ... توی این عذاب می سوزم ... نمی خوام قبول

کنم که خیانت کردم ... خیانت به خواهری که عشقش رو به من سپرد ... احساس شرمندگی

می کنم به آروین ... به خودم .. به مهتاب... به عشق پاک شایا به مهتاب آناهیتا : ستاره

نگاهم را از سقف گرفتم و به او دوختم ... با ناراحتی و بغضی که در صدایم بود گفتم

- اشتباه کردم آنی ... ستاره برای اولین بار توی زندگیش یک راه رو اشتباه رفت ... راهی رو

که نباید می رفتم رو رفتم ... رفتم و توی بازی غرق شدم که به این روز انداختم ...

آناهیتا : پس تمومش کن و خودتو خلاص کن

♦ تلخ خندیدم و گفتم

- نمی تونم ... حالا که توی این بازی غرق شدم نمی تونم ... حالا که اینطور خودمو اسیر کردم
نمی تونم

آناهیتا غمگین نگاهم کرد ... غمی که من مهمان چشمان زیبایش کرده بودم ... دستش را
که در دستم بود فشردم و با همان بغض گفتم - تو منو می بخشی آنی

آناهیتا لبش را به دندان گرفت و با ناراحتی نگاهم
کرد ... میان گریه و اشک گفتم - شرمنده ی نگاه تو
هم شدم ...

آناهیتا همراه با اشک سرش را بر روی دستم نهاد و نالید
آناهیتا: اینطور نگو ... اینطور نگو ستاره خودتو بیشتر از اینا داغون نکن
- بذار داغون بشم آنی ... بذار از بار عذاب وجدان کم بشه ... بذار این گناهم با داغون کردن
خودم کمتر بشه

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد و با ناراحتی گفت
آناهیتا: نابود می شی اینطور ستاره از بین می ری
خنده ی تلخی کردم و با نگاهی که تمام
دردهایم را در آن ریخته بودم گفتم - همین
قصد رو دارم ... همین انتظار رو دارم از نگاهش
فرار کردم و نالیدم

- از این بیشتر باید سرم بیاد ... از این بیشتر باید توی این جهنم غرق بشم ... من خیانت کردم
آنی به امانت خواهرم خیانت کردم ...

خیانت کردم

به نگاه پاک

شایا آناهیتا :

عشق که گناه

نیست تلخ

نگاهش کردم

و گفتم


- گناهه ... گناهه...عشق من به اون گناهه ...عشق من به اون خیانتته

حرفی نزد و بی هیچ حرفی نگاهش را از من گرفت ... با پشت دست اشکش را پاک کرد ... و
از جایش بلند شد ... دستش را گرفتم که دستم را پس زد و با صدایی که عصبانیت در آن پر
بود گفت

آناهیتا : می خوای بازیه دیگه ای با خودت

و احساست شروع می کنی - آره

آناهیتا با همان عصبانیت به طرفم برگشت و

گفت  آناهیتا : خری دیگه خر لبخندی زدم

و گفتم

♦ - می خوام با خر بودنم چیزایی رو که شروع کردم تمومش کنم
 آناهیتا با قدم های بلند و محکمش خودش را به من رساند و دستش را بر روی قلبم نهاد و
 غرید
 آناهیتا: اینو چی می تونی از تپیدن نگاهش داری ... می تونی از هر بار دیدنش تند نزنه ... می
 تونی جلوی درخشش چشمتو از هر بار دیدنش بگیری
 دستم را بر روی دستش گذاشتم و با ناراحتی در چشمان عصبی اش خیره شدم و با مهربونی
 گفتم
 - نمی تونم نگاهش دارم برای همین صداشو خفه می کنم ... جلوی درخشش رو نمی گیرم ولی
 سعی می کنم دیگه نگاهش نکنم آناهیتا پوزخندی زد و دستم را از دستش خارج کرد ...
 صورتش را برگرداند ... دو باره دستش را گرفتم و گفتم - آنی من نمی تونم خیانت کنم به
 امانتی خواهرم
 نفسش را بیرون داد و نگاهم کرد ... نگاهی که از غم می درخشید ... لبخند خونسردی به لب
 اوردم که نگاهش را گرفت و لبخند کم رنگی زد و آرام گفت
 آناهیتا: دیگه این لبخند خونسرد
 برای من رنگی نداره ستاره خنده ای
 کرد و مشتت به بازویش زدم و گفتم
 - آروین چگونه
 دستی به شالش
 کشید و آرام

گفت اناهیتا :

حالش از تو

بهتره

چشمامو بستم و با

همان خنده ی گفتم

- خدارو شکر

آناهیتا : دو ساعت پیش وارد بخشش کردن ...اما هنوز بدنش
ضعیفه... هوشیاریشو کامل به دست آورده - چقدر دیگه اینجا می

مونه

اناهیتا نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت

آناهیتا : دکتر می گه هر چی سریعتر باید براش قلب پیدا بشه ...بچه است برای همین ممکنه
دریچه ی قلب...

صدایش از بغض پر شد و نتوانست ادامه حرفش را بزند ... چشمانم را باز کردم و بر روی
تخت نشستم ... دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و آروم گفتم - توکل به خدا آنی

سرش را به طرفم برگرداند و با لبخندی

بینی اش را بالا کشید و گفت آناهیتا : توکل

به خدا



چشمکی به او زدم ... و اشاره ای به سرمی
 که در دستم بود کرد و گفتم - کی از شر
 این راحت می شم

آناهیتا نگاهی به سرم کرد و با همان لبخند
 مهربانش سرش را تکان داد و گفت آناهیتا : تموم
 شده دیگه باید برم به پرستار بگم بیاد از دستت
 بیرون بیاره

سرم را برایش تکان دادم که از جایش بلند شد ... به طرف در رفت ... دستگیره را به
 دست گرفت ... با مکثی که کرد.. به آرامی گفت آناهیتا : ستاره
 نفسم را به همان آرامی که صدایم زده بود بیرون
 دادم و از پشت نگاهش کردم - جانم
 به طرفم برگشت و تکیه اش را به در داد و بدون آنکه نگاهش
 را به من بدوزد به همان آرامی گفت آناهیتا : یعنی می خوامی به
 عشقت پشت کنی؟

غمگین نگاهش کردم ... نمی تونستم ... نمی تونستم به عشقی که توی قلبم جونه زده پشت
 کنم ... نمی تونستم به دلی که فقط به یک دلیل می زنه پشت کنم ... سرش را بالا آورد و
 نگاهش را به من دوخت ... تلخ لبخند زدم و نگاهم را به طرف پنجره برگرداندم ... و با
 احساسی که در قلبم بود گفتم

- راستش رو بخوای نمی تونم ... حالا هم توی دلم هر چی قول به خودم بدم دیگه نگاهش نمی کنم ... اما با دیدنش کارام از دستم خارج می شه ... با هر اخمش دوست دارم دستم رو دراز کنم و با انگشتم اون اخمهای درهمش رو باز کنم ... وقتی که می خنده ... یا لبخند می زنه ناخدا آگاه به طرفش کشیده می شم ... نمی تونم انی نمی تونم پشت پا بزنم اما مجبورم ...

نگاهم را به طرفش برگرداندم و اشاره ای به قلبم که دیونه وار توی سینه می کوبید نالیدم - این لامصب مجبوره تنها بودن رو بچشه آناهیتا : اگه اونم دوستت داشته باشه چی؟

چشمامو بستم تا غم گفتن این جمله رو توی چشمام نبینه ... تصویر شایا از جلوی چشمانم گذشت که آنطور با غرور و عشق زیادی از مهتاب می گفت ... از مهتابی که هم قوالم بود ... همسانم بود ...

- نگو انی نگو ... شایا قلبش متعلق به مهتاب بود .. نه یکی که همسانه مهتابه ... این حرف رو نگو که کار قلبم از دستم خارج می شه آناهیتا : اما ممکنه .. ادامه حرفش را خورد ... انگار که خود او نیز شک داشت که ادامه حرفش حقیقت پیدا کند ... نگاهم را از او گرفتم و به پنجره که آسمان آبی را به راحتی می توانستم ببینم دوختم و گفتم - بعضی موقع ها چیزای غیر ممکن ... ممکن نمی شه

آناهیتا چیزی نگفت ... حرفی نزد ... سنگینی نگاهش را بر روی خود احساس کردم و نگاهم را از آسمان آبی گرفتم و به او دوختم ...

اناهیتا با دیدن نگاهم همانند من لبخند تلخی زد و گفت

آناهیتا : مهتاب بین ما نیست ستاره اما توی دل ما همیشه زنده است ... مهتاب

همیشه توی خاطرات توی یاد ما می مونه اخمی کردم و گفتم ♦ - منظورت

چیه

آناهیتا تکیه اش را از در گرفت ... دستش را به طرف

دستگیره پیش برد که دوباره تکرار کردم - آنی منظورت چیه

اناهیتا : اینکه تو گناه نمی کنی ستاره ... اینکه ستاره ی مهتاب هیچوقت خیانت نکرده که حالا

بخواد به خود مهتاب خیانت کنه ...

نفسش را بیرون داد و در را کامل باز کرد و نگاهش را به من دوخت و با همان لبخند گفت

آناهیتا : مهتابی دیگه نیست ستاره ... پس تو از هر احساس آزادی که عاشق بشی ... که دوست

داشته باشی...عشق تو خیانت نیست محبته...محبت

با چشمان پر از بهت نگاهش کردم که بی حرف دیگر از اتاق خارج شد ... دستی در موهایم را

که از شالم بیرون زده بود کشیدم ... و با بر خورد انگشتانم به پیشانی باند پیچی شده ام اخمی

کردم نگاهم را به حلقه ی مهتاب در انگشت سمت چپم دوختم ... صدای زیبا و ظریف

مهتاب در گوشم پیچید "نذار غم هم خونه اش بشه ..." اما من با کارهام این کارو کرده بود ...

منی که شایا من رو امانتی مهتاب می دونست ... غم رو هم خونه ی چشمش کرده بودم

...چطور تونسته بودم این کارو با شایا بکنم ... انگشتان دستم را که شایا بوسه زده بود ...بوسه

ای بر آنها با غم گذاشتم و نالیدم

- چطور تونستم باعث این دلهره ات باشم شایا چطور

با احساس باد سردی که به صورتم خورد ... بوسه ی دیگری بر روی انگشتانم را که گرمی
 بوسه های شایا بر روی ان بود گذاشتم و سرم را بالا گرفتم ... با دیدن شخصی که رو به رویم
 بود ... نفس در سینه ام حبس شد و انگار که خطایی کرده باشم دستم را زیر ملافه فرو بردم ...
 با دیدن چشمان غمگین و زیبایش
 با حس پشیمونی نالیدم - مهتاب

مهتاب با آن لباس سفید و زیبایش با همان غم نگاهم
 کرد و قدمی به عقب برداشت مهتاب : کمکش کن ...

با گفتن این حرف در با عجله باز شد و تصویر زیبای مهتاب محو شد و صورت رنگ پریده و
 پر از ترس آناهیتا... در چهار چوب در قرار گرفت ... نگاه پر از بهت و نگرانم را از جای خالی
 مهتاب گرفته شد و به آناهیتا که نفس نفس می زد دوخته شد... با تعجب به صورتش نگاه
 کردم و گفتم

- آنی

با صدایم منتظر تلنگری بود برای فرو ریختن اشکهایش... شانه هایش تکان خورد ... قدمی به
 عقب رفت و تکیه اش را به دیوار داد... با چشمان گرد شده با تعجب نگاهش کردم که از
 دیوار سر خورد ... و نالیدمهتاب : ستاره شایا....

ادامه حرفش در هق هق گریه اش پنهان شد ... با حالت گیجی نگاهش کردم و با تحلیل
 حرفش ... دستانم شروع به لرزیدن ... ملافه را با یک حرکت کنار زدم و نگاهی به آناهیتا که
 می لرزید... بریده .. بریده گفتم - شا... یا... شا یا چی

آناهیتا : دع..دعوا ... دار...دارن می کش...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد و هق هقش بالا گرفت ... دلشوره به دلم افتاد ... نگاهی به آنهایتا کردم و نگاهی به سرم ... صدای پر از ترس آنهایتا بارها بارها در گوشم تکرار شد ... پی در پی نفسهای عمیقی می کشیدم ... کنترل هر چیزی از دستم خارج شده بود صدای زیبای مهتاب در گوشم تکرار شد مهتاب : کمکش کن ... کمکش کن ستاره

بدون درنگ بی توجه به صدای هق هق گریه آنهایتا ... سرم را از دستم خارج کردم ... با سوزشی که در دستم پیچید... فریادی کشیدم و بی توجه به خونی که از دستم می اومدم به طرف در رفتم آنهایتا : ستاره

نالاهش را بی توجه گرفتم ... از اتاق خارج شدم و شروع به دویدن کردم... شایا از من کمک می خواست نمی تونستم نادیده بگیرم ... همانطور که می دویدم ... نگاهم را به اطراف دوختم ... دستانم را مشت کردم ... نمی دونستم شایا کجاست ... نمی دونستم باید از کجا برم که برسم به مقصدی که شایا انتظارم را می کشید... سر در گم دور خودم چرخیدن آماده اشک ریختن بودم که صدای پیچ چند پرستار راشنیدم که کنار پنجره ایستاده بودن

- والای نکنه بخواد بکشه

بند دلم پاره شد ... زانوهایم لرزید و به انها نزدیکتر شدم ... صدای پرستار دیگری که کنارش ایستاده بود را واضح تر شنیدم که گفت - تا حالا دیوون...

هنوز حرفش تموم نشده بود که

صدای فریاد شایا را شنیدم شایا :

غرورمه

انتظار رو جایز ندونستم و پرستار ها رو کنار زدم ... با دیدن شایا که دو نفر دستش را گرفته بودن ... باز شروع به دویدن کردم ... ایندفعه مقصدم مشخص بود ... مقصدم رسیدن به شایا بود ... به شایایی که مهتاب از من خواسته بود کنارش باشم ... از من خواسته بود کمکش کنم ... بدون آنکه گناهی را در نظر بگیرم بدون آنکه عذاب وجدانی را همراه خودم داشته باشم ... تنها من بودم و احساسم به شایا ... گرمیه خون را که از کنار انگشتانم می چکید را احساس می کردم اما ... فکرم فقط رسیدن به مردی بود که همانند یک حامی کنار مهتابم بود ... کنار من بود ... با کف دستم در خروجی را باز کردم ... حالا صدای فریاد های پر از خشمش واضح بود ... صدای که پر شده بود از عصبانیت ... از تمام غرور هایی که در خود ریخته بود

شایا : یک قدم طرفش برداری به مولا قسم تمام استخون های پاتو می شکنم!!
دستی بر روی سینه ام را که از نفس های سنگین و پی در پی ام خارج می شد گذاشتم و نگاهم را به او دوختم ... که رو به مردی آنطور با عصبانیت حرف می زد ... دو نفر بازوهایش را گرفته بودن که حمله نکند... مرد که حدود چهل سال داشت کنار لبش را با پشت دستش پاک کرد و

با اخمهای درهم غرید

مرد : باید ببینمش

...باید باور کنم که هست

باز صدای فریاد شایا اوج

گرفت

شایا : چرا ببینش ... برای اینکه مطمئن بشی که زنده است ...

فریادش بلندتر شد

شایا : تا دوباره فرمان مرگش رو صادر کنی

نفس در سینه ام حبس شد و نگاه پر تعجبم را به شایا دوختم ... فرمان مرگ چه کسی رو صادر کردن ... نگاهم را به مرد دوختم که پوزخندی به لب قدم دیگری به شایا نزدیک شدو با نفرتی گفت

مرد : تویی که اینقدر از زندگیش حرف می زنی
چرا اونو راهیه این جهنم کردی اشاره ای به
ساختمون بیمارستان کرد و ادامه داد

مرد : اینجایی رو که زیر سرم خوابیده و باید برای
آرومیش آرام بخش بهش زد شایا : خفه شو
فهمیدی ... خفه شو مرد : چرا خفه شم هان
صدای مرد نیز اوج گرفت و با فریاد گفت

مرد : چرا ... چون حقیقت به توی ارباب بچه سخته هان

قدمی جلو تر رفتم و نگاهم را به ان همه مردهایی که با کت شلوار مشکی پوشیده بودن دوختم .. برای پیدا کردن ساشا نگاهم را به اطراف دوختم ...اما کسی آنجا نبود ... نگاهم را به مرد دوختم ...موهای لخت و قوه ایش را که رده های سفید نیز همراه داشت برایم آشنا بود ... آن مرد پر از خشم برایم آشنا بود او را جایی دیده بودم ... با همین عصبانیت ... با همین اخمهای درهم ...با صدای فریاد شایا نگاهم را بار دیگر به او دوختم که از خشم کبود شده بود شایا : اجازه نمی دم... اجازه نمی دم مرد محکم به سینه ی ستبرش زد و غریدمرد : حقمه ...حالیته حقمه

ایندفعه نوبت شایا بود که پوزخندش را به لب بیاورد ...
خیره در چشمان مرد شد و گفت شایا : از کدوم حق
حرف می زنی هان

پوزخندش پر صدا شد ... سعی کرد بازوانش را از دست آن دو مرد کت مشکی خارج کند که
اجازه این کار را به ندادن و باز شایا رو به مرد غرید

شایا : این حق رو سالها پیش از دست دادی ... از دست دادی!!
مرد : باید بینمش

شایا : نمی زارم حتی یک قدمیش بیای

. . . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده
است.:

مرد قدمی به شایا نزدیک شد و رخ به رخ او ایستاد ... به دلیل دور بودنم از آنها صدایشان را
نشنیدیم اما صورت درهم رفته شایا را می توانستم به راحتی بینم ... صورتش از خشم کبود
شده بود ... به یک لحظه شایا فریادی از خشم کشید و سرش را بر صورت مرد فرود آورد
... مر بر روی زمین پرت شد ... شایا با پایش محکم به پای مرد مشکی پوشی که بازویش را
گرفته بود زد ... و خودش را از بند هر دوی آنها خارج کرد و بار دیگر با خشم به طرف مرد
حمله کرد که مرد هایی که کت شلوار مشکی پوشیده بودن به طرف شایا حمله کردن ... منتظر
بودن را جایز ندونستم و خودم را به آنها رساندم ... با مشتتی که به صورت شایا خورد ... صدای
تیکه شدن قلبم را به راحتی شنیدم

... مرد از روی زمین بلند شد ... و با پشت دست خون صورتش را پاک کرد و دستی در کتش کرد و چیزی را از کتش خارج کرد پ ... به نزدیکی شایا رسیدم و رو به رویش ایستادم و کلتی که مرد از کتش خارج کرده بود بر روی شقیقه ام نشست... کلتی را که باید بر روی سر شایا گرفته می شد حالا بر روی پیشانی ام قرار گرفته بود ... صدای فریاد ها خاموش شده بود ... صدایی از کسی خارج نمی شد ... نگاهم را به کلت که بر روی پیشانی ام دوختم ... با خشمی که از در وجودم رخنه کرده بود ... ترسی نداشتم ... در کنار شایا بودن از مرگ نمی ترسیدم ... پر غرور با دست خونی مچ دست مرد را گرفتم و زل زدم در چشمان پر غرورش ... چشمانی که برایم آشنا بود ... بی حرف زل زدم در چشمانش ... بی آنکه ترسی داشته باشم کلت را بر شقیقه ام نگه داشته بودم و نگاهش می کردم ... نگاه مرد از تعجب پر شد ... پر شد از حسی که هیچ دوست نداشتم در چشمانش بینم ... با صدای هق هق گریه اناهیتا و فریاد ساشا .. پلک زد... انگار که به خودش آمد ساشا : بختیاری کلت رو بیار پایین یعنی شلیک می کنم

از گوشه ی چشم نگاهمو به ساشا دوختم که با چند مردی که پشت سرش ایستاده بودند و همانطور که اناهیتا را در آغوش گرفته بود با کلتی در دست داشت با اخمی نگاهش به مرد بود ... نگاهم را بار دیگر به مرد دوختم ... بدون آنکه پلک بزند همانطور با همان حسی که در چشمانش بود زل زده بود در چشمانم ... فریاد شایا نیز به اوج رسید شایا : کلت رو بیار پایین یعنی حروم اون ملاجت می کنم

با گفتن این حرفش کلتی که در دستش بود ... ماشه اش را کشید و آن را کنار پیشانی مرد گرفت ... دستانم از دور مچ دست مرد شل شد ...

رده های خون بر روی مچ دستش به جای مانده بود .. نگاهش رنگ گرفته بود .. ردی از غم ... دستش پایین ... و پایین تر آمد ... اخمهای درهم رفته اش باز و باز تر شد ... شایا به زیر دستش زد و .. کلت از دستش افتاد ... همان مرد هایی که پشت ساشا بودن هر یک دور ما جمع شدن ... تفنگ هایی که در دست مرد ها و مردهای کت مشکی بود همه بالا آمد ... و روی یکدیگر نشانه گرفتن و آماده شلیک ... با تعجب نگاهی به اطراف کردم ... هر یک که انجا ایستاده بود ... تفنگ به دست بودن ... با گرمیه دستی که دور بازویم قرار گرفت ... نگاهم را از تفنگ ها گرفتم و گرمای آن دست را به جان خریدم و نگاهم را در چشمانش دوختم ... چشمان نگرانش را در جز جز صورتم دوخت و به آرامی گفت شایا : خوبی

لبخندی روی لبم نشست و سرم را برایش تکان دادم ... دستش را دورم حلقه کرد و با یک دست من را به خودش نزدیک کرد ... با صدای قدمی را که به ما نزدیک شد ... شایا بار دیگر کلتش را بالا گرفت و به طرف مرد گرفت ... مرد نگاهش را به شایا بعد به من دوخت ... لبخند تلخی زد ... صدای کشیده شدن ماشه ها به گوش رسید که مرد که بختیاری نام داشت ... دستش را بالا برد و با تکان دادن سرش .. مردهایی که کت مشکی به تن داشتن تفنگهایشان را پایین آوردن ... اما شایا و ساشا هنوز کلتهایی که در دستشان بود را به طرف بختیاری گرفته بودن .. بختیاری همانطور که نگاهش به من بود دو دستش را بالا برد و گفت بختیاری : می خوام باهش حرف بزوم شایا : حرفا خیلی وقته زده شده

بختیاری : اما خیلی حرفا باید بشنوه تا ذات شما رو بشناسه

پوزخندی زد ... با فشاری شایا من را به خودش نزدیک تر کرد ... پی به عصبانیت زیادیش برده بودم با آن فریادهایی که می کشید .. زیر دندان های کلید شده اش رو به بختیاری غرید شایا : راهت رو بکش برو بختیاری

اخمهای بختیاری در هم رفت و نگاهش را
خیره در چشمانم دوخت و گفت بختیاری : با
من بیا

شایا فشاری به
بازویم وارد کرد و
غریدشایا : اون با تو
هیچ جا نمی آد
بختیاری : اما باید بیاد

پوزخند پر صدای ساشا نگاهم را به طرف اون بر گرداند ... اناهیتا با چشمان اشکی و پر از
ترسش نگاهش به من و بختیاری بود ... ساشا کلت را چند بار طرف بختیاری تکان داد و با
نفرت گفت ساشا : بایدی در کار نیست آقا

بختیاری نگاهی به شایا و ساشا کرد و همانند
هر دوی آنها با نفرت گفت بختیاری : حرف و
حساب من با شما فنچول اربابا نیست ... حرف
من تنها با اشاره ای به من کرد و ادامه داد

بختیاری : با اونه ... اونی که باید خیلی چیزها برایش روشن بشه
با تعجب نگاهش کردم .. من .. من چه حرفی می تونستم با این غریبه داشته باشم ... با نگاهی
به چشمانش اخمهایم در هم رفت ...
شایا : بهتره راحت رو بکشی بری

بختیاری با دیدن اخمهای در هم رفته ام ..لبخندی تلخی زد و نگاهش را به شایا دوخت و گفت بختیاری : این حق منه

ساشا بلند خندید... که پوزخندی روی لبهای شایا نشست و هم صدا با ساشا خندید ... اخمهای بختیاری در هم رفت و نگاهش را به آن دو دوخت ... شایا نگاهی به من کرد ... و نگاهی به بختیاری گفت

شایا : خیلی وقته حقی رو که به گردن داشتی از دست دادی جناب بختیاری

بختیاری با عصبانیت قدمی به جلو آمد که با شلیک شدن تیری جلوی پای بختیاری یقه ی شایا را در مشت گرفتم و به او چشم دوختم که با عصبانیت زیادی نفس نفس می زد ... با شلیکی که زیر پای بختیاری کرده بود ... نبض تند می زد ... قلبم محکم به سینه ام می کوبید ...

شایا با آرامش دستی به بازویم کشید و رو به بختیاری غرید

شایا : گفتم که قدمی به طرفش برداری

استخوانای پاتو شکسته حساب کن بختیاری

همانند شایا غرید بختیاری : اون باید با من

بیاد!!!

شایا : اون هیچ ج....

دکتر : اینجا چه خبره

با صدای فریاد دکتر شایا سکوت کرد و با خشم زل زد در چشمان عصبیه بختیاری ... دکتر به ما نزدیک شد و نگاهی به آن همه مردهای تفنگ به دست و کلتهایی که دست ساشا و شایا بود با اخمی نگاهی به آنها کرد و با عصبانیت فریاد کشید دکتر : بیمارستان رو با میدون جنگ اشتباه گرفتین!!

هیچ کس حرفی نزد.. هیچ کس حرکتی نکرد فقط با خشم زل زده بودن در چشمان یکدیگر ...دکتر نفسش را پر صدا بیرون داد و با همانعصبانیت گفت

دکتر : اسلحه هاتونو بیارین پایین تا به پلیس خبر ندادم

شایا با پوزخندی کلتش را محکم تر در دست گرفت

... که دکتر فریاد بلندتری زد دکتر : مگه با شما

دوتا نیستم ... بنذازین پایین

نگاهمو به دکتر دوختم که با نگرانی و عصبانیت به شایا نگاه می کرد ...نگاهم را بالا گرفتم و به شایا دوختم که با خشم عجیبی به بختیاری خیره شده بود ... ته دلم لرزید ... از عصبانیتش لرزیدم ...ترسیدم از این همه عصبانیت دستم را محکم تر دور یقه ی شایا مشت کردم و آرام گفتم

- شایا

شایا جوابی نداد و ترسم را بیشتر کرد

..فشاری به یقه اش آوردم و نالیدم - شایا

شایا با همان عصبانیت نگاهش را به من

دوخت ... با التماس نگاهش کردم - بریم

خیره در چشمانم شد ... در چشمانم التماس را دید ... ترس را دید .. نگرانی را خواند... خشمش آرام و آرامتر شد ... فشار دستش دور بازوم کم شد ... چشماشو بست و نفسش رو بیرن داد .. با این کارش .. کلتی که در دستش بود را آروم پایین آورد ... ساشا نیز همراه او همین کار را تکرار کرد ... دکتر نفسش را پر صدا بیرون داد و با تأسف سرش را برای آنها تکان داد و قدر شناس نگاهی به من کرد و با تأسف رو به آنها گفت

دکتر : انتظار از شماها نداشتم

نگاهی به بختیاری کرد و با

افسوس بیشتری گفت دکتر :

شما چرا آقای بختیاری ... شما

که بزرگ اینایی

بختیاری دستی در موهای قوه ایی لختش کشید که بی اختیار دستم به طرف چتریهایم که جلو چشمانم ریخته بود کشیدم و به بالا بردم نگاه بختیاری به من دوخته شد ... نگاهش رنگ گرفت .. رنگی که..

شایا : بریم..

با این حرفش سرم را تکان دادم و با شایا راه افتادم و مردهایی که با ساشا آمده بودن نیز پشت سرمان ... سرم را به عقب برگرداندم و نگاهم را به بختیاری دوختم ... با نگاه خاص نگاه می کرد ... نگاهی که آشنا بود... نگاهی دلخور بود اما اطمینان خاطر داشت .. رنگ نگاهش آشنا بود .. آن غریبه برایم آشنا بود... آشنا همانند چشمانی که برایم لمس کردنی بود

.. چشمانش درخشید .. درخشش برایم آشنا تر بود ... رنگ چشمانش با آن غروری که در آن بود برایم آشنا بود ... آشنایی از هر آشناتر ... درست شبیه چشمانم

شایا با قدم های عصبی با قدم های سنگین و بلندی که بر می داشت نگاهی به ساشا انداخت که سعی در دادن آبمیوه به آناهیتا بود که رنگش پریده بود ... پوفی کرد و قدم هایی را که برمی داشت متوقف کرد و عصبی دستی در موهایش کشید ... با دیدن همان کلت که پشت کمرش می درخشید... نگاهم به لحظه ای یاد همان نگاه افتاد ... نگاهی که درست شبیه چشمانم بود ... ان غریبه برایم آشنا بود .. اشنای آشنا... با صدای عصبی شایا سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم رو به ساشا گفتشایا : اون از کجا فهمیده ؟

ساشا که موفق شده بود آبمیوه را به آناهیتا بدهد ... کنارش نشست و خونسرد نگاهش را به شایا دوخت ساشا : نمی دونم ..

دستهای شایا مشت شد و با دندون هایی

که روی هم می فشرد غریدشایا : این

جواب من نبود ساشا

ساشا نگاهی به شایا کرد و کلافه دستی همانند بردارش وقتی کلافه بود در موهایش کشید و آرام گفت ساشا : حالا که چیزی نشده

شایا : چیزی نشده ... نشده چیزی!!؟؟

با دادی که زد آناهیتا دستش لرزید... و نگاه پر از ترسش را به شایا دوخت ... می دونستم از دعوا و داد و فریاد خیلی می ترسه ... اما من برعکس آناهیتا من خونسرد بود م....خونسرد و

سردرگم ... شایا به طرف پنجره برگشت و همانطور که عصبی زیر لب حرف می زد بلندتر گفت

شایا: دیگه چی می خواستی بشه ... جلوی چشمای من اسلحه گرفته جلوی زن من ... می گی چیزی نمی شده... که مردک بلند شده به من می گه زنت باید همراه من بیاد ♦ به طرف شایا برگشت و فریاد زد

شایا: به چه حقی ... به چه حقی بلند شده اومده زن منو ...
غروره منو با خودش ببره هان!!؟؟؟ ساشا: شایا بزرگش نکن .. زنت سالمه و اون هم نتونسته هیچ غلطی بکنه ...

ناخدا آگاه پورخندی روی لبم نشست ... نگاهمو به شایا دوختم ... اصلا " نگاهم نمی کرد ... اینقدر توی بازیش فرو رفته بود که به یاد نداشت که من زنش نیستم... منی که اینطور با خونسردی دارم نگاهش می کنم ... غرورش نیستم ... چطور یادش رفته که منی که اینجا با این حال جلوش نشستم فقط خواهر زنش بودم ... فقط ستاره بودم نه مهتاب... با سنگینی نگاهمی ... نگاهم را از شایا گرفتم و به آنایته دوختم که غمگین تر از همیشه نگاهم می کرد .. یک نگاهی پر از مهربانی یا شاید پر از ترحم ... لبخند تلخی زدم و سرم را برایش تکان دادم ... باز صدای فریاد شایا بالا رفت

شایا: چطور اینجارو پیدا کرده ... چطور فهمیده که اینجاست !!؟؟
ساشا سرش را بلند کرد و نگاهی به من کرد ن... گاهش کردم ... با صدایی که دلهره را می تونستم به آسانی در آن احساس کنم گفت ساشا: اونم حق داره شایا

با مشتی که شایا محکم به میز زد ... چشمانم را بستم ... فریاد شایا بالا تر رفت و با نفرتی که در صدایش بود نالید

شایا : خوب گوشاتو باز کن ساشا ببین چی می گم.. اون عوضی هیچ حقی ... هیچ حقی روش نداره ...

چشمامو باز کردم و با همان لبخند تلخ زل زدم به کف کاشی شده ی اتاق کار دکتر ... چقدر سخته سکوت کنی و نادیده گرفته بشی جلوی کسی که اونطور با غرور از تو دفاع می کرد یا شاید از مهتابش دفاع می کرد .. از عشقش از غرورش دفاع می کرد ... چقدر سخته حرفی نزنی و پرسی اون مرد غریبه با من یا مهتابی که من باشم چه حرفی داشت ... چرا باید باهش می رفتم ... چقدر سخت بود خاموش کنی صدای کوبیده شدن قلبت رو که ان طور به سینه می کوبید و از شایا می خواست عصبی نباشد ... فریاد نکشد ... یا شاید از او می خواست که من را نادیده نگیرد و حرف بزند نه فریاد آناهیتا : ستاره...

سرم را بالا گرفتم و با همان لبخند تلخ نگاهش کردم ... کی کنارم نشسته بود و من حواسم نبود مهم نبود ... فقط می خواستم چیزی نگویم ... انگشت اشاره ام را به طرف لبهایم بردم و به او که آماده حرف زدن بود به سکوت دعوت کردم و باز نگاهم را به شایا دوختم که عصبی قدم می زد و زیر لب با خشم چیزی را زمزمه می کرد... ساشا از جایش بلند شد و به نزدیکی شایا رفت ... دستش را بر روی شانهِ برادرش گذاشت ... شایا با خشمی دست او را پس زد و باز غرید

شایا : همین حالا زنگ می زنی به اون یارو می گی کدوم گوری بوده وقتی بختیاری اینطور اومده اسلحه کشیده ساشا : شایا اروم باش

شایا : نمی تونم آروم باشم می فهمی نمی تونم ... من به اون
مردیگه الجنگ پول مفت که نمی دم ساشا : زنش نا خوش بود

شایا با خشمی یقه ی ساشا رو گرفت و با عصبانیتی که
چشمانش را کوچک کرده بود غریدشایا : به درک .. یعنی
به خاطر زن اون باید زن من اسلحه رو پیشونیش باشه ♦

باز همان پوزخند روی لبم نشست ... آناهیتا دستم را در دست گرفت و فشرد ... نگاهی به
دستش کردم که دور انگشتانم گره خورده بود ... باز خونسرد تلخ لبخند زدم ... ساشا دستی بر
روی دست شایا که یقه اش را گرفته بود گذاشت و با همان مهربانی ذاتیش گفتساشا : مرد
حسابی وقتی تو برای زنت اینطور داری بال بال می زنی به اون که زنش ناخوشه هم فکر کن
شایا سرش را به زیر انداخت... ساشا لبخندی زد و به شانه ی او زد و گفت

ساشا : کنترل رو اعصابت داشته باش شایا دیدی که
مردک نتونست هیچ غلطی بکنه شایا : خونم داره به
جوش می اد وقتی اون لحظه رو یادم می آد

ساشا : منم به جوش می آد شایا اما رفتارم که اینطور نیست بردار من ...
شایا نفسش را بیرون داد خواست حرفی بزند ... در اتاق باز شد ... دکتر که سرش زیر بود بالا
گرفت و با اخمی نگاهی به ان دو که کنار یکدیگر ایستاده بودن کرد و با تأسف سرش را تکان
داد ... هر دو با شرمندگی سرشان را به زیر انداختن دکتر : واقعا " که ...

سرش را بار دیگر تکان داد دکتر نگاهش به من افتاد که خیره خیره نگاهش می کردم
... لبخندی به صورتم پاشید و اشاره ایی به باند و چسپی که در دستش بود گفت

دکتر: تو خوبی دخترم

سرم را با کلمه ای که دخترم گفته بود با لبخندی تکان دادم...نگاهی به دستم کرد که خون دور آن خشک شده بود... با مهربونی گفت دکتر: باید دستت رو ضدعفونی کنم...

شایا: ضدعفونی...

نگاهم را به طرفش برگرداندم...با تعجب نگاهم می کرد... حق داشت... حق داشت اینقدر تعجب کنه...چون بعد از دو ساعت...سه ساعت عصبانیت تازه نگاهم می کرد... نگاهش غمگین بود دلخور بود و عصبی... با پوزخندی که دکتر زد...نگاهم را از او گرفتم...و به دستم که به خاطر اینکه انطور از سرم بیرون کشیده بودم کبود شده بود و خون دورش خشک شده بود دوختم....

دکتر: باید هم تعجب کنی وقتی آقایی به عنوان دکتر تحصیل کرده اینطور اسلحه به دست می گیری و حواسش به خانومش نیست

شاید هر کس به جای من بود با شنیدن خانومش گفتن دکتر لذت می برد...اما برای من لحظه ی تلخی بود... شیرین نبود فقط مانند قهوه تلخ بود... صدای قدم های سنگینش که به من نزدیک می شد رو می تونستم بشنوم...احساس کنم... با بلند شدن آناهیتا... گرمای عجیبی با نشستنش کنارم احساس کردم...سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم... نگاهش را از چشمانم گرفت و به دستم دوخت... دستش را به طرف دست سرد و چندانم آورم دراز کردم و آن را در دست گرفت و آهی کشید شایا: چطور نفهمیدم

نگاهی به یقه اش کردم که خون خشک شده ام بر روی آن نیز اثر گذاشته بود... لبخند تلخی زدم...سرش را بالا گرفتم و به لبخند تلخم دوخت... کاش می تونستم بگم شایا اون زمان تو

خواست به هر جا اگه بود به ستاره نبود .. چون تو نگاهت مهتاب رو به جای ستاره می دیدی
 که باید کمکش کرد ... باید مانند یک حامی یک تکیه گاه مانند سنگی جلوی ان مرد ..
 مواظبش می بودی .. ته قلبم خوشحال بودم که مهتاب کسی رو داشت که اینطور ازش حمایت
 کنه ... اما نیمه دیگر قلبم ناراحت بود غمگین بود ...

شایا : چرا بهم نگفتی

انقدر صدایش دلخور بود که باز لبخند زدم ...

اخمهایش با دیدن لبخندم در هم رفت شایا : من دارم

باهات حرف می زنم توی هی داری لبخند می زنی

نتونستم جلوی عمیق شدن لبخندم را بگیرم و عمیق لبخند زدم ... دندانهام را برایش به نمایش
 گذاشتم ... اخمهایش پیشتر در هم رفت .. دست سالمم را جلو بردم و بی هیچ حرف .. بی آنکه
 آن لبخندم را محو کنم ... انگشتان دستم را بر روی گره ابروهایش کشیدم و اخم هایش را از
 هم باز کردم و آرام گفتم

- اخم نکن ارباب جونی بین ابروهات چین می افته پیری پیرتر نشون می دی

شایا چشمانش را بست و لبخندی زد ... قلبم لرزید .. شروع به کوبیدن در سینه ام کرد ... من
 این لبخند نایاب رو دوست داشتم ... چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ... من این درخشش
 چشمانش رو دوست داشتم ...

شایا : تو پیرم کردی دیگه

خنده ی ریزی کردم و سرم را نزدیکتر بردم و ناخدا آگاه خم شدم و نوک
بینی اش را بوسیدم ... با همان خنده گفتم - پیر بودی ارباب جون خودت بی
خبر بودی

سعی نکردم خودم را از او دور کنم چون نزدیکی به او باعث آرامشم بود ... اگر چه گناه بود ...
اگر چه خیانت بود ... اما اون بالایی این قلبم شاهده که نگاهم پاک بود .. هر حرکتی به طرف
او ناخدا آگاه بود و بدون غرض.. شایا خنده آرام و مردانه ای کرد و نوک بینی ام را بین دو
انگشتش گرفت و به همان آرامی گفت شایا : ای شیطون

هر دو خندیدیم .. خنده ای که واقعی بود ... با صدای سرفه ای به خودمان آمدیم ... نگاهی به
آن سه نفر کردم که با لبخندی نگاهمان می کردن ... لبخندی زدم ... کنار شایا بودن همه ی
هوش حواسم را برده بود ... و همه جلوی چشمانم نا پدید شده بودن ... فقط من بودم و شایا و
ان لبخند و خنده ی نایابش ... دکتر با بتادین و وسایلی که در دستش بود ... به سمت شایا
گرفت دکتر : بیا پسره ی خل بگیر دست خانومت رو پانسمان کن
شایا سرش را تکان داد و دستم را در دستش گرفت ... با دیدن دستم اخمهایش درهم رفت و
بار دیگر سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت

شایا : حق دارم بهت می گم بچه

این دفعه اخمهای من بود که در هم رفت .. دستم را از دستش
بیرون کشیدم و با همان اخم گفتم - من بچه نیستم شایا

شایا خنده ای کرد و بار دیگر دستم را در دستش گرفت و بتادین را روی پنبه ریخت و با ته خنده ای که در صدایش بود گفت شایا : بین عین بچه ها رفتار می کنی بعد انتظار داری بچه نباشی

با حالت گفتنش که عین یک پدر فرزندش را توجیح می کرد خندیدم و نگاهش کردم ...
 سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانم با همان لحن دل نشین و صدای بمش گفت

شایا : ممکنه بسوزه و دردت بگیره چون زخمت هنوز تازه است
 چشمانم را باز و بسته کردم و چشمکی به او زدم ... باز همان لبخند نایابش را زد ... باز زمان و مکان از یادم رفت .. دوباره فراموش کردم که سه چشم خیره به من و او هستن ... با سوزشی که در دستم پیچید آخی گفتم ... نگران سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ... لبخندی زد و با صدایی که می لرزید گفتم

- اگه این بچه می خواد خودش رو لوس کنه باید کیو ببینه
 صدای خنده اش که به گوشم رسید ... لبخند شادی را احساس کردم و صورت زیبای مهتاب پشت سرش را دیدم که با چشمان به اشک نشسته آنطور خیره شده بود به من .. با اطمینان خاطر چشمانش را باز و بسته کرد و با لبخند افسانه ایش محو شد.. صدای زیبای شایا به گوشم رسید که گفت

شایا : همیشه از این بچه بازی ها بکن تا چشمت بدرخشه
 سرم را به زیر انداختم و نگاهم را به دستش که سعی در پاک کردن دستم داشت دوختم ... دوختم تا نبیند که ان درخشش از عشقش است ... تا نبیند وقتی می خندد چه غوغایی در دلم برپا می کند ... کاش می فهمید که من فقط برای او بچه ام .. برای او که می دانستم برای

مواظبت از امانتی مهتاب نازش را نیز می کشد ... با کنار رفتن موهایم از روی صورتم سرم را بالا گرفتم و به او که با لبخند نگاهم می کرد لبخند زدم ... لبخندی که یک دنیا برایم ارزش داشت و ممنونش بودم که هیچ آن بوسه را به رویم نمی آورد ... من بیشتر از اینها ممنون این مرد اخمو بودم که انطور با لبخند نگاهم می کرد

دکتر در ماشین را بست و پدرا نه خم شد و از پنجره نگاهم کرد که آروین را آنطور در اغوش گرفته بودم ..دستی به سرم کشید و آرام گفت

دکتر : مواظب خودت و این کوچولو باش

چشمامو باز و بسته کردم و همانطور که پشت آروین را نوازش می کردم با تمام اعتماد به نفسی که داشتم گفتم - خیالتون راحت ایندفعه دیگه اجازه نمی دم با این حال بیاد سراغ شما دکتر : امیدوارم بار دیگه برای چیز بهتری بیاد سراغم

بوسه ای بر پیشانی آروین نهادم که معصومانه همانطور که انگشتم را در مشتش گرفته بود گفتم - آره دکتر آروین رو دوماه دیگه شاید هم کمتر می آرمش تا سالم با خودم ببرمش سرم را بالا گرفتم و با اشکی که در چشمانم جمع شده بود زل زدم به دکتر و گفتم

- می خوام حالا ببرمش که بگم ارامشی هم هست ولی چه زودی می آرمش تا بدون زنگی هم هست

با باز و بسته شدن در و قرار گرفتن شایا کنارم ...دکتر که بغض را در چشمانم دیده بود خم شد و سرم را پدارنه بوسید و آرام کنار گوشم که فقط من بشنوم گفت

دکتر : می دونم این کارو می کنی چون تنها تویی که بعد از این همه سال تونست خنده رو مهمون لبهای شایا بکنه از من فاصله گرفت و نگاهی به شایا کرد که با اخمی نگاهمان می کرد و با تحدید گفت دکتر : ببین پسر جون مواظب دخترم باش دیگه نبینم از این خبرها باشه

منظور خبرهاش رو فهمیدم از آمدن بختیاری و ان کلتهایی بود که حالا در داشبورد بود ...شایا سرش را تکان داد و با بوقی ماشین را راه انداخت ... نگاهی به شایا کردم که با آرامش در حال رانندگی بود و نگاهم را به بیرون دوختم ... بعد از اینکه شایا دستم را پانسمان کرد من و آنایتا را از اتاق به بهانه آروین که بیدار شده بیرون کرد و خودش به تنهایی با شایا و ساشا شروع به بحث کرد .. صدای داد و فریاد هایش هنوز که از اتاق بیرون اومدیم می شنیدم ..اما کنجکاوی نکردم ...چون اگر حرفی بود باید جلوی ما زده می شد ... اما با آن دلشوره ایی که داشتم نمی خواستم صدای داد و فریاد هایشان بشنوم ... یا چیزی را بشنوم که هیچ دوست نداشتم حال و هوای شیرینم عوض کند ...بار دیگر نگاهم را به شایا دوختم

می دونستم سکوت کرده ... سکوت کرده که حرفی از آن مرد غریبه زده نشه و این برایم عجیب بود که شایا هیچ دوست نداشت من از آن مرد بدانم مردی که چشمانش شبیه چشمانم بود و نگاهش رنگ نگاهم را داشت ...پر غرور و پر از...

شایا : ساکتی

لبخندی زدم و به اخمهایش چشم دوختم و گفتم

- از جذبه ی اخمت ترسیدم برای همین سکوت کردم
شایا با مهربونی نگاهم کرد و با لبخند محویی که
روی لبش نشسته بود گفت شایا : تو و ترس این
که بعیده چشمکی زدم و با خنده گفتم
- خوبه تو از نترسیدنم حساب می بری

شایا مردانه خندید و سرش را تکان داد و بار دیگر به رو به رو خیره شد که با بوقی که ساشا
زد ... از ما سبقت گرفت ... با دیدن اناهیتا که با اخمی به رو به رویش خیره شده بود از کنارمان
گذشت خنده ای کردم و گفتم - معلوم نیست باز این دادشت چیکار کرده با ابروی بالا رفته
نگاهم کرد و با گیچی گفت شایا : ساشا .. ساشا چیکار کرده

اشاره ای به ماشین ساشا که جلوتر از ما بود
گفتم - ندیدی چطور اخمهای آناهیتا درهم
بود شایا : خوب این چه ربطی ◆ به ساشا
داره مشتت به بازوش زدم و با تأسف گفتم
- ای خدا تو چرا از دنیا پرتی شایا

شایا خواست حرفی بزند که دستم را بر روی دهانش گذاشتم و با خنده گفتم

- اصلا " تو هیچی نگی من فکر می کنم تو عاقل تری ارباب جون ◆

شایا با خنده دستم را از بر روی دهانم کنار زد .. و همانطور که دستم را گرفته بود باز به رو به
رو خیره شد ... اگه بگم دلم پر از شادی بود دروغ نگفته بودم ... کنار این مرد من شاد بودم و

پر از شادی و نشاط ... این مرد برایم عزیز بود ... مهر و محبتش اگر چه به عنوان امانتی
مہتاب به من بود باز هم برایم لذت بخش بود ...

شایا : خسته نشی

با تعجب نگاهش کردم که اشاره ای به آروین که در آغوشم به خواب کرد ...دستی بر
روی سر آروین کشیدم و با لبخندی گفتم - این همه روز برای دیدنش بال بال زدم
که حتی برای یک لحظه ام شده بغلش کنم

سرم را بالا گرفتم و با لبخندی که از حضور هر دوی آنها که کنارم
بودن بر روی لبم نشسته بود ادامه دادم - انتظار داری خسته بشم و
این لحظه ای رو خدا بهم داده رو به خستگی ترجیح بدم دستش را
دراز کرد و موهایم را از توی صورتم کنار زد و با مهربونی گفت شایا :
خیلی دوستش داری نه سرم را تکان دادم - آره خیلی
اهی کشید و با غمی که در صدایش بود گفت

شایا : کم گذاشتم واسش ستاره خیلی کم ... حتی وقتی به اینکه داشتم آروین رو از دست می
دادم فکر می کنم قلبم می ایسته ..من از امانتیم درست مواظبت نکردم و این منو شرمنده می
کنه ..شرمنده می کنه از اشکهایی که برای آروین ریختی.. شرمنده می کنه از نگاه معصوم
آروین

دستم را بالا آوردم و بر روی بازویش گذاشتم که با لبخند تلخی نگاهم کرد

- خدا یک فرصت دیگه داده برای جبران کردن... پس به آینده فکر کن که باید از امانتیت محافظت کنی... که برای اون باید زندگی پر از آرامش بسازی.. نه اینکه شرمنده باشی و باز دوری کنی

دستم را بار دیگر در دست گرفت و بوسه ای بر روی آن نهاد گفت شایا : ممنون که هستی

لبخندی زدم و صدای کوییده شدن قلبم را و بوسه ی گرمش را بر روی انگشتان دستم را نادیده گرفتم ... می دونستم بی قصد بوسیده تا محبتش را نشان بدهد ... نباید معنی دیگری به آن می دادم ... نباید اجازه می دادم قلبم آنطور در سینه ام بتپد ... شایا فقط برایم.. شوهر خواهر بود ... یعنی مرد مهتاب یعنی عشق مهتاب نه ستاره شایا : ستاره

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... دستش را جلو آورد و بر روی گونه ام کشید.. و به آرامی گفت

شایا : دو باره هیچوقت اینطور نباش ..وقتی کنارمی می دونم می تونم از همه چی مقابله کنم ... قدرت عجیبی داریلبخندی زدم و دستم را بر روی دستش گذاشتم - تو بدون من هم می تونی از کارات بر بیایی

جواب لبخندم را با لبخند مردانه ای داد و به رو به رو خیره شد ... درخشش حلقه در دستش غمی را در دلم بر پا کرد ... اما حالا وقت غم نبود ... دیگه ضعیف بودن برایم معنی نداشت ...باید سخت می شدم ..مثل خودشون ..مثل شایا که سخت بود در برابر تمام احساساتش

...در برابر تمام اون چیزایی که در خودش پنهان می کرد ...آهی کشیدم که دستش را بر روی دستم احساس کردم شایا : چرا آه می کشی

نگاهم را از حلقه اش گرفتم و به دستش که بر روی دستم قرار گرفته بود دوختم ...همانطور که دستم را گرفته بود ...دستش را بالا آورد و چانه ام را گرفت ..بالا آورد ... نگاهش را خیره در نگاهم دوخت شایا : چیزی شده

سرم را برایش تکان دادم و نگاهم را به رو به رو دوختم

- می ترسم این سوال رو بپرسم جواب درست حسابی بگیرم نیاد شایا : تو سوالتو بپرس کی

هست که درست جواب نده سرم را به طرفش برگرداندم و مظلوم گفتم - قول می دی

عصبی نشی

لبخندی زد و بینی ام را بین دو

انگشتش گرفت و گفت شایا :

پس قصد داری عصیم کنی

ابروهامو بالا دادم ... دستی به شالم

کشید و سرش را تکان داد شایا :

بپرس

نفسم را با استرس بیرون دادم ... این سوال از وقتی از امیر پاشا گفته توی سرم رژه می ره اما از اینکه از او سوال کنم در توانم نبود ... با قرار گرفته دستش روی دستم ... پارسا نفس حبس شده از استرسم را بیرون دادم و گفتم - تو گفتی امیر پاشا فرار کرد درسته؟

فشرده شدن دستم بین دستانش اخمی را بین ابروهایم ظاهر کرد ... نگاهی به او انداختم ... با
 اخمی به رو به رو خیره شده بود ...
 شایا : خوب...

- پس چرا به ثروت بابات پشت پا زد ... برای چی به عشقش نرسید
 با پوزخندی که زد دستم را رها کرد و فرمان را
 محکم در مشتش گرفت و گفت شایا : اینارو از
 کجا می دونی

سرم را به زیر انداختم و شروع به بازی با دکمه ی کت اروین کردم و به آرامی بی توجه به
 سوالی که پرسیده بود گفتم

- چطور وقتی اون عاشق بوده و به عشقش نرسیده سر سفره عقد به خاطر یکی دیگه فرار
 کرده و به ثروت شاه ارباب پشت پا زده ...مگه اون پسر بزرگ شاه ارباب نبود پس دلیلش
 چی بود

نگاهم را به شایا دوختم با دیدن صورت سرخ شده از خشمش و فک منقبض شده اش ... با
 ترس و تعجب نگاهش کردم

- شایا

شایا دست لرزانش را بالا آورد و انگشت اشاره
 اش را بر روی بینی اش گذاشتشایا : هیس..
 حرف نزن

غمگین نگاهش کردم که نگاهش را به رو به رو دخت ... سرم را برگرداندم و به بیرون از پنجره خیره شدم ... نباید این سوال رو می پرسیدم... نباید حالا که آروم بود و مهربون شده بود از اون این سوال مسخره رو می پرسیدم ... با شنیدن نفسهای سنگین و پی در پی از عصبانیتش ... بیشتر در خودم فرو رفتم ... به طرفش برگشتم ... و نگاهم را به نیمرخش دوختم ... چرا یک سوال اونو اینطور بهم ریخته بود ... دست سرم را پیش بردم و بر روی دستش که بر روی فرمان بود گذاشتم

- شایا

چیزی نگفت ... حتی برنگشت تا نگاهم کند ...
دستش را فشردم و شرمنده گفتم - ببخشید فقط
می خواستم بدونم ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و به طرفم برگشت ... با دیدن اخمهایش و چشمان به خون نشسته اش ... آروین را به خود فشردم و خیره شدم در چشمانش ... ترسیده بودم ... از شایا و این چشمان به خون نشسته ترسیده بودم ... اما نمی دونم چه چیزی مجبورم می کرد که بودم چه اتفاقی افتاده و چه بلایی به سر خانواده ارباب اومده ... برایم مهم شده بود ... بعد از دیدن آن مرد غریبه و از من می خواست که باهاش برم ... این معماهایی که در سرم بود برایم مهم شده بود ... چون همه حرفایی که به گوشم رسیده بودیا واقعیت نداشت یا هم که اتفاق دیگری افتاده بود ... تنها کسی که می تونست حقیقت رو به من بگه همین مردی بود که رو به روم نشستهبود و با چشمان به خون نشسته نگاهم می کرد شایا : می خوام با این سوالها به کجا برسیمانطور که در چشمانش خیره بودم گفتم

- می خوام به حقیقت برسم

شایا : اون وقت فکر می کنی من
به تو حقیقت رو می گن سرم را
چندبار تکان دادم

- آره می دونم که تو حقیقت رو می گی پوزخندی زد
شایا : اون وقت چرا اینطور فکر می کنی
دستم را که پس زده بود باز جلو بردم و همانطور که
به چشمانش زل زده بودم گفتم ◀ چون تنها تویی که
بی هیچ ترددی می تونم بگم بهش اعتماد دارم

رنگ نگاهش عوض شد ... لبش کش رفت ... نفس های سنگینش آرام شد ... با بوق ماشینی
هر دو نگاهمان را از یکدیگر گرفتیم و به رو به رو به ماشین ساشا چشم دوختیم.. با چراقی که
ساشا داد ..شایا بوقی زد و باز ماشین را به راه انداخت ... سکوت بدی در ماشین پیچیده بود و
پشیمانم کرده بود از سوالی که پرسیده بودم ... سرم را تکیه به صندلی ماشین دادم و به بیرون
خیره شدم که صدایش سکوت ماشین را پر کرد

شایا : درسته اون به عشقش نرسید

با سرعت سرم را به طرفش برگرداند که گردنم به درد آمد ...خیره نگاهش کردم ... صورتش
آرام شده بود و از اعصابانیت قبل خبری نبود ...کلافه دستی در موهایش کشید و ادامه داد

شایا : حالا که فکر می کنم می بینم شاید مقصر ما و قوانین مسخرمون بود که این اتفاق ها افتاد

نیم نگاهی به من انداخت و برای ادامه ی حرفش بار دیگر دستم را که بر روی سر آروین قرار داشت گرفت

شایا: نمی دونم چطور به گوشت رسیده که این اتفاق ها افتاده اما حقیقت این بود که امیر پاشا توی سن نوزده سالگی عاشق یکی از رعیتهاش شده بود .. یکی از دو طبقه پایین تر از طبقه ی ما ... شاید به خاطر همون روزها بود که امیر پاشا هیچوقت برام برادری نکرد ..

- چرا به عشقش نرسید ؟

لبخند تلخی بر روی لبش قرار

گرفت و به تلخی گفت شایا:

وقتی کسی بمیره چطور می تونه

بهش برسه جیغ خفه ای کشیدم

و با چشمان گرد شده نگاهش

کردم و بریده بریده گفتم -

ک...کش.. کشتنش

سرش را تکان داد ...دستش را

فشردم و با ناراحتی گفتم - اخه

چطور ... همینطوری که نمی شه

کسی رو کشت شایا شانه اش را

بالا انداخت و با ناراحتی گفت

شایا : منم نمی دونم ستاره ..من وقتی این اتفاق ها افتاده اینجا نبودم ...بعد از مرگ عشق امیر پاشا ...از هم می پاشه همه رو مقصر این اتفاق می دونه برای همین سکوت می کنه ... دیگه کاری به کار کسی نداشت - بعد امیر پاشا چی شد ... چطور کنار او مد سرش را به طرفم برگرداند و با پوزخندی گفت شایا : امیر پاشا هیچوقت کنار نیومد

آهی از دل شکسته ی امیر پاشای عاشق کشیدم ..شایا دستم را نوازش کرد و ادامه داد
شایا : شاه ارباب ..بابا جون رو می گم خیلی دنبالش گشت ...برعکس من که اون رو مقصر می دونستم ... بابا جون خودش رو مقصر این اتفاق ها می دونست ...هیچ وقت نفهمیدم چرا این وسط عشق امیر پاشا کشته شد ...بابا جون می گفت راضی می شدم بگیرتش اما باید از اینجا می رفت ... برای همیشه می رفت ...

- چه بد

شایا باز لبخند تلخی زد و گفت

شایا : بدتر این اون بود که امیر پاشا با داشتن ان همه ثروت همه چیز رو رها کرد و برای ثابت کردن دیگران که ثروت هیچ برایش مهم نیست ...دختری رو که سر سفره رها کرد هم یک چیزی بود که به ثبت برسونه ...رفت و تمام تهمت هارو به دوش گرفت ... برای همین شاه ارباب بدون خواست قلبیش امیر پاشا رو از تمام بندها رها کرد ..تا بره پی زندگیش ...تا زندگی کنه بی اسم و رسم - اما چه فایده که هیچ وقت به عشق ممنوعه اش نرسید

شایا با شنیدن لحن غمگینم مهربون به

طرفم برگشت و لبخند زد شایا : تو چرا

ناراحت می شی

چی داشتم بگم... بگم اینکه درکش می کنم چون عشق من هم ممنوعه است و اگه روزی از دستش بدم منم همراهش می رم ... چقدر سخت بود عشقت پر پر بشه اما تو هنوز نفس بکشی و کاری نکنی...

- ناراحتم چون امیرپاشا بی کس و تنها ... توی این دنیای به این بزرگی به امید برگشت عشق از دست رفته اش داره جون می ده نگاهی به شایا کردم که همانند من غمگین به رو به رو خیره شده بود ... و اروم گفتم - چرا اینقدر از امیر پاشا متنفری شایا صورت رنگ پریده اش را به وضوح می تونستم تشخیص بدم ... می دونستم ته دل از بردارش هر طور شده حمایت کرده ... اما با رفتناتوسا همه ی تلخی ها رو گردن امیر پاشا انداخته ... اون از امیر پاشا دلخور بود نه متنفر ... شایا کلافه دستی در موهایش کشید و حرفی نزد ...

- چند سال از امیر پاشا کوچیکتری؟ بدون آنکه نگاهم کند آروم گفت شایا: ده سال - پس تو اونجا بودی وقتی امیر پاشا عاشق شده بود آره...

شایا سرش را به آرامی تکان داد و گفت

شایا: آره بودم .. هم من بودم ..

هم آتوسا بود ... هم ساشا - چی

شد شایا پس چرا اینطور رهاس

کردی...

پوزخندی زد و به تلخی گفت

شایا : انگار یادت رفته ستاره من پسر ارباب بودم ... مرد بودم ... باید مردونگی می کردم ...
باید اربابی می کردم .. دقیقا " منو امیر پاشا هم همین کارو می کردیم...

♦
پر سوز اهی کشیدم و دستم را بر روی دستش گذاشتم
و با مهربانی همراه با غم گفتم - تو کاری کردی که از
تو خواستن شایا مقصر تو نبودی شایا نگاهی به صورتم
کرد و سرش را تکان داد

♦ شایا : بذار ادامه ندیم ستاره این یاد آوری ها برای من تلخه
سرم را غمگین تکان دادم و به رو به رو دختم ... دلم می سوخت از این همه بی رحمیه دنیا ...
یعنی اینقدر امیر پاشا زجر کشیده بود ... درست مثل من با بودن عشقم به نزدیکیم زجر می
کشیدم ... امیر پاشا که گناه نکرده بود عاشق شده بود .. عاشق یک رعیت امیر پاشا از اون
دیوی که شایا ازش ساخته بود برای من الگو شده بود ... الگوی یک عاشق ... نگاهم را به
تاریکی شب دوختم ... شاه ارباب چه زجری کشیده بود از دوری بچه هاش .. اتوسا امیر پاشا و
در اخر شایا... با گرم شدن دستم توسط بوسه ی شایا.. چشمانم را بستم و لبخندی بر روی لبم
نشست

شایا : بهش فک نکن ستاره

- پس تو چرا به این چیزا فکر می کنی

لبخند مهربانی زد و موهایم را که بر روی صورتم ریخته
بود را کنار زد به آرامی گفت شایا : من با این فکرا

زندگی می کنم ستاره ... به اینا فکر می کنم تا به چیز
خوبی برسم دستم را جلو بردم و بر روی گونه اش
کشیدم و گفتم

- بهش فکر نکن شایا .. شاید روزی کنار اومدی با خودت دیدی هیچ کس حتی تو این وسط
مقصر نبوده و نیست

شایا : من هنوز با احساساتم با
این فکرا کنار نیومدم لبخندی
زدم و با مهربونی گفتم

- می دونم ... چون قبل از این تو بودی که از من بد امیر پاشا رو گفتی... اما حالا توی صدات
یک مهربونیه خاصی از این برادری که برات برادری نکرد می بینم ...

شایا : نمی دونم ستاره .. هم ازش متنفرم .. هم اینکه نیستم

موهایش را که بلندتر از روزهای قبل شده بود را بهم ریختم و با شیطنت گفتم

- بهش فک نکن ارباب جونی عقل نداشته ات رو از دست می دی

خنده ای کردم ... با تأسف و مهربانی سرش را تکان داد و با همان لبخند به رو به رو خیره شد
... نگاهم به نیمرخش دوختم ... خانواده ی ارباب برای من یک نفرت بودن .. اما حالا برای من

شده بودن یک دنیا مهربونی... دنیایی که خود آنها از آن فراری بودن ... امیر پاشا با عاشق
شدنش ... آتوسا با تاوان پس دادنش بدون انکه شکایتی داشته باشد ... ساشا با مهربونیش و
شایا با اون روح پاکش ... نمی تونستم متنفر باشم ... این خانواده چیزی برای نفرت نداشت ...

شایا : ستاره

نگاهم را از او نگرفتم و منتظر نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد... همانطور که نگاهش به رو به رو بود بینی ام را گرفت و گفت شایا: اینطور نگام نکن حواسم پرت می شه

خنده ای کردم و نگاهم را به رو به رو دوختم و آرام گفتم

- خانواده تو دوست دارم شایا.. مهربون و در عین حال خشنن ... خیلی وقتها دلم می خواد منم یک خانواده داشتم ..یک دنیا مهربونی داشتم ... اما وقتی بر می گردم به گذشته ها ...وقتی بر می گردم به مامان بابا که کسی دور اون دوتا قبر ... وقتی می بینم اغوش مهربونی نبود که مهتاب کوچولو یا حتی آناهیتا رو توی آغوش بگیره ...دلم می گیره ... دلم از این مردم ...از خانواده ای که دارم اما هیچ وقت نبودن می گیره ... از اون روزها می گیره وقتی مهتاب رفت زیر شش متر خاک اما کسی نبود سرم رو بذارم رو شونه اش بگم دیدی خاله .. یا حتی بگم دیدی عمو بی کس شدم ..دیدید تنها بهونه ی نفس کشیدنم رو از دست دادم شایا دستی بر روی بازوم کشید که با همون مهربونی ولی با غم به طرفش برگشتم

- اما این آخرین روزها خوشحالم شایا برای مهتابم چون تو بودی.. خانواده ات اگر چه بد بودن اما بودن ... یک پسوندی به اسم خانواده کنار مهتابم بود ...می دونم اگه روزی من نباشم ...اگه روزی آناهیتا نباشه یکی هست که سنگ قبر به خاک نشسته ی خواهرم رو بشوره و فاتحه ایی براش بفرسته

با قطره اشکی که از کنار چشمم سرازیر شد ... اخمهای شایا نیز در هم رفت ... دستش را جلو برد و اشکی که بر روی گونه ام سرازیر شده بود را با انگشتش پاک کرد و آرام گفت

شایا : تو هیچیت نمی شه ستاره ..نه آناهیتا چیزیش می شه .. تو هم خانواده داری ... من هستم ..آناهیتا هست .. نرگس جون ...حتی آروین هم هست

لبخندی به روش زدم ...دستی به گونه ام کشید و باز به رو به رو خیره شد... دیگه حرفی نزدیم ... شاید حرفی نداشتیم که بزیم ... با تکانیکه آروین خورد نگاهی به او انداختم که دستش را به زیر شالم برد و بر روی گردنم نهاد ... با خنده نگاهم را به او دوختم و اروم گفتم - من قربونت برم

توی دلم قربون صدقه اش می رفتم که شایا بوقی زدم و بعد از آن پیچید توی جاده خاکی ...با دیدن در باغ و میله های آهنی سفیدش ..

خ
س
ته
گی
ف
تم
-
آخ
ر
س
ید
یم

شایا بدون حرفی سرش را تکان داد... به معنای واقعی خسته بودم و نگاهم به در باغ بود که باز شود و من بر روی خت دراز بکشم و آرام و بی دغدغه بخوابم ... اما با دیدن زرین خاتون که با لباس خواب کنار پله های ورودی ایستاده بود .. تازه فهمیدم اول راهم ... اول کارم ... فعلا " خواب بی دغدغه برایم حروم بود... نگاهم را به شایا دوختم ... از صورت گرفته اش مشخص بود که او نیز همانند من خسته است ... دستم را بر روی دستش گذاشتم ... نگاهی به دستهایمان کرد و سرش را به طرفم گرفت ... لبخند خسته ای زد و سرش را تکان داد .. با توقف ماشین.. چندتا از خدمه ها دور ماشین ایستادن ... از قیافه های تک تک آنها معلوم بود که تازه از خواب بیدار شدن ... شایا با سرعت از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد ... با لبخند خسته ای به ان مرد جنتل من نگاه کردم و از ماشین همانطور که آروین را در آغوش داشتم پیاده شدم و رو به او گفتم

- ارباب جون و از این کارها

با یکی از دستانم دستی به یقه اش کشیدم و آن را درست کردم و اروم که بشنود با خنده ای که در صدایم بود گفتم - کاملا " این کار از اربابی مثل تو

بعیده

شایا خنده ی مردانه ی ارومی کرد و آروین را از آغوشم بیرون

کشید و همانطور آروم هم مانند من گفت شایا : کم مزه بریز شیطان

خنده ای کردم که با کوبیده شدن در ماشین ساشا هر دو ... از جا پریدیم و به آناییتا چشم دوختیم که با چشمان به خونه نشسته به ساشای خندون چشم دوخته بود .. آناییتا نگاهی به من

کرد و با صدای پر از خشمی گفت آناییتا : فردا می بینمت

با تعجب و چشمان گرد شده سرم را تکان دادم ... به طرف شایا برگشت و با تکان دادن سرش و شب بخیری با عجله از پله ها بالا رفت و بی توجه به زرین خاتون که نگاهش می کرد گذشت و وارد ساختمون شد ... با نفس های گرمی که به گوشم خورد تعجب جایش را به احساس شیرینی داد و صدای بمش که در گوشم پیچید.. قلبم را به کوبیدن دوباره به سینه دعوت کرد شایا : این چش شد

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... با لبخندی شانه ام را بالا انداخت و اشاره به ساشا که به ماشین تکیه داده بود و می خندید گفتم - از خان داداشت پرس با تعجب از حرف من نگاهی به ساشا کرد و با دیدن خنده ی برادرش لبخند خسته ای زد ... با خمیازه ای که کشیدم ... دست شایا بر روی شانه ام قرار گرفت

شایا : خیلی خسته ای نه

- آره خیلی...

فشار دستش بر روی شانه ام لبخندی را روی لبم نهاد ... سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و به او که من را به طرف ورودی هدایت می کرد ... همراه شدم ... با رسیدن به کنار زرین خاتون سرش را تکان داد و با شب بخیر آرامی از کنار او گذاشت و وارد ساختمون شدیم ... با دیدن خاموشی که در اطراف پیچیده بود .. چشمانم سنگین شد ... صدای شایا در گوشم پیچید که با ته خنده ی که در صدایش بود گفت شایا : اگه آروین تو بغلم نبود توی بچه رو هم بغلت می کردم می بردم توی اتاق

لحن شیطونش رو نادیده گرفتم و مشتکی به به سینه اش زدم که صدای خنده ی مردانه و نایابش سکوت آنجا را پر کرد ...

- مسخره

با آرامی من را از پله ها بالا برد ... با دیدن در اتاق که رو به رویم قرار گرفت قدم هایم دیگر دست خودم نبود ... از شایا جدا شدم که باز دستم را گرفت و من را به خودش نزدیک کرد و گفت شایا: حالا خوابی می ترسم چند قدم بری بخوری زمین با تخیسی نگاهش کردم و گفتم - اینقدرام دیگه خواب نیس...

هنوز حرفم کامل نشده بود که با سکندری که خوردم ... محکم یقه ی شایا را گرفتم ... و نفس عمیقی از نیوفتادم کشیدم ... شایا نیز همانند من نفسش را به سختی بیرون داد و با نگرانی گفت شایا: خوبی

بدون حرفی سرم تکان دادم که دستش را بر روی شانه ام محکم تر کرد و با همان نگرانی گفتشایا: حرف گوش نمی دی دیگه هی می گم خوابی باور نمی کنی

در اتاق را با دستهای لرزانم باز کردم و بی توجه به شایا که هنوز غرغر می کرد ... شالم را از سرم بیرن آوردم ... دکمه های مانتویم را همانطور که با یک دست باز می کردم به به تخت نزدیک شدم ... و مانتویم را خارج کردم و خودم را بر روی تخت نرم و گرم انداختم ... خدارو شکر می کردم که تیشرتی را که زیر مانتو پوشیده بودم مناسب بود ... یعنی باید صبح از خجالت جلوی شایا آب می شدم ... سرم را بر روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم ... صدای خنده ی شایا که به گوشم رسید لبخندی زدم ... با بوسه ای که بر روی پیشانی ام نهاد و پتویی که بر رویم کشید خودم را بخواب عمیقی دعوت کردم

خمیازه ای کشیدم ... موهایم را که جلوی دیدم را گرفته بود را به بالا زدم و تکیه ام را به ستون تراس دادم.. نگاهم را به شایا که با مردی صحبت می کرد دوختم ... سرش را تکان داد و نگاهش را به آروین که بر روی تاب نشسته بود و می خندید دوخت ... لبخندی روی لبم نشست و با یاد آوری صبح لبخندم عمیق تر شد... با یاد آوری اخم شایا در خواب .. خنده ی آرومی کردم و زیر لب گفتم - کی می گه مردا توی خواب معصومن

دست به سینه به او که کلافه دستی در موهایش کشید دوختم ... نیم نگاهی به من انداخت و باز شروع با صحبت با مرد کرد

آناهیتا : چی می گی یک ساعته با خودت

از ترس هیینی کشیدم و با چشمان گرد شده به طرف آناهیتا که با نیش باز نگاهم می کرد برگشتم ... اخمی به نیش بازش کردم و چشمانم را ریز کردم ...

- ذلیل شده ندیدی که توی افکار شیرینی بودم

خنده ای کرد و مشتی به بازویم زد ... همانند من

تکیه اش را به ستون داد و گفت آناهیتا : جون

ستاره نمی دونی چه حالی می ده اینطور ترسوندن

چشم غره ی بهش رفتم و صورتم را بار دیگر به طرف آن دو برگرداندم ... با دیدن شایا که به

طرف آروین می رفت لبخندی روی لبم نشست ... به قولش وفا کرده بود ... شایا سرش بره

قولش نمی ره .. خودش همینو گفته بود... با دیدن این چند ساعت که آنطور هوای آروین را

داشت به باور حرفش رسیده بودم ... توی همین ساعتهای کم شایا رو با قولش مثل همیشه باور

کرده بودم.... شایا آروین را در آغوش گرفت و با همان لبخند نایابش او را سوار بر اسبش

کرد ... جیغ شاد آروین به هوا رفت ... و خنده ی را بر روی لبم نشانند - پدر مهربونی می شه
 آناهیتا : کی ؟

بدون انکه نگاهم را از صورت شاد هر دوی

آنها بگیرم .. آروم گفتم - ارباب جونی

لبخند آناهیتا را به روی خود احساس کردم .. به طرفش برگشتم .. با دیدن نگاه مهربون و
 لبخندش چشمکی زدم .. دستی به شالش کشید و نگاهی به آن دو کرد و گفت آناهیتا : شرط رو
 بردی خانوم

با تعجب نگاهش کردم ... هنوز همون لبخند بر روی لباش بود ... چشمانش می درخشید .. از
 خوشی بود یا محبت نمی دونستم ... اما درخشش چشماشو که بعد از چند وقت داشتم می دیدم
 خوشحالم می کرد .. لبخندی به لب آوردم و گفتم - شرط چه شرطی

آناهیتا نگاهش را به شایا و آروین دوخت که خنده اشان تمام باغ
 را پر کرده بود و با مهربونی گفت آناهیتا : تو خنده و لبخند رو
 مهمون لبه اش کردی ...

نگاهش را بار دیگر به

من دوخت آناهیتا :

شرط اینکه دیگه

سوسانو نیستی

با یاد آوری شرطی که بسته بودیم خنده ی سر

دادم و چترهایم را به بالا زدم - خوب خواهر من

سوسانو که دخترها بروهایش را بالا داد و با شک
گفت آناهیتا: تو می دونستی سوسانو دختری
خنده ی دیگری کردم و گفتم

- چیه چی فکر کردی... اگه شرط هم می باختم ضرر که نمی کردم ...
آناهیتا سرش را با تأسف تکان داد و گفت

آناهیتا: منه خنگ رو باش فکر می کردم که نفهمیدی

قدمی بهش نزدیک شدم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم ... با لبخند
بدجنسی که بر روی لبم نشسته بود گفتم - خودتو ناراحت نکن .. چون می
دونستم خنگ تر از اونی هستی که ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که جیغ آناهیتا با خنده ی بلندم هماهنگ شد ...
آناهیتا مشتکی به بازویم زد و با تخصی گفت آناهیتا: زهر انار دختری ی نجسپ

سرم را با تأسف برایش تکان دادم و بوسه ای بر روی لب سرخ شده از حرص خوردنش
گذاشتم ... باز به ستون تکیه دادم و نگاهم را به ان دو دوختم ... با دیدن لبخند شایا که
نگاهش به من بود ... دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم ... خنده ای کرد و اسبش را که
آروین بر روی ان نشسته بود ... به حرکت در آورد آناهیتا: ستاره!

با همان لبخند نگاهم را به او دوختم که

سرش را به زیر انداخته بود - جونم



سرش را بالا گرفت و لبخند غمگینی زد... با دیدن لبخند غمگینش نگاهم
 غم گرفت و لبخند تلخی روی لبم نشست آناهیتا: جونت سلامت
 نگاهم را به چشمان غمگینش دوختم... آهی کشید... نگاهش را از چشمانم گرفت و به جای
 دیگری خیره شد
 آناهیتا: می شناسمت ستاره خواهرمی.. باهات بزرگ شدم... اگر چه از خون گوشت م نیستیم
 اما من ستارمو خواهرمو می شناسم ...
 هیمنطور... لبخند های غیر واقعیشو و خونسردیه بی جاشو
 نگاهم را از او گرفتم و به آن دو که با خوشحالی از این طرف به اون طرف می رفتن دوختم
 آناهیتا: از اون روز که اون مرد اومده... از دیشب که اومدیم... حرف نزدی.. خونسرد بودی...
 فقط لبخند زدی ... ستاره تو اینقدر آروم نبود
 - مگه این آرومی بده
 نگاه خونسردم را به او دوختم... آنقدر بی تفاوت ان حرف را زده بودم که لبخند تلخی بر روی
 لبهای آناهیتا نشست... سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت
 آناهیتا: آره بده ... به تویی
 که پر شوق هستی بده -
 چرا باید بد باشه
 آناهیتا نفسش را بیرون داد و با دو قدم خودش را به من رساند و دستم را در دستش گرفت

آناهیتا : بین ستاره تو می تونی سر همه رو کلاه بذاری اما سر منو نه ... من می دونم این سکوت یک طوفانی به دنبال داره ...یک خط پایان برای همه چی

لبخندی به نگاه پر از ترسش زدم ...دستم را بر روی گونه اش گذاشتم...اون می ترسید ... از پایان و خورد شدن ستاره ی خورد شده می ترسید... با آرامشی که در خودم کاشته بودم ...گفتم

- هیچی نمی شه فقط همه چی درست می شه

اخمی کرد...دستم را که بر روی گونه اش بود را در دست گرفت و گفت

آناهیتا : از همین درست شدنا می ترسم ... از همین که داری دردت رو

توی خودت می ریزی می ترسم باز همان لبخند بی خود و خونسرد را

به لبهایم که حالا هم خانه ام شده بود به لب آوردم و با مهربونی گفتم

- درد که زیاده آنی... خیلی زیاده ..اما وقتشه که تموم بشه و تمومش کنم ...به خاطر من ...به

خاطر شایا.. به خاطر مهتابپوزخندی زد و دستم را پس زد ...نگاهش را از من گرفت و به شایا

و آروین که حالا ساشا نیز به آنها اضافه شده بود دوخت آناهیتا : بازم مهتاب ..چرا نمی خوای

قبول کنی که مهتاب نیست ..فقط تو موندی و شایا... فقط شما دوتا

آهی کشیدم و دست به سینه نگاهم را به زیر انداختم..نمی تونستم ... نمی تونستم نادیده

بگیرم درخشش حلقه های در دست چپمان... نمی تونستم از عشقی که توی چشمای شایا برای

مهتاب دیدم رو نادیده بگیرم ... دستی به حلقه ی در دستم کشیدم - آنی...

حرفی نزد ... می دونستم با همون نگاه ناراحت و برزخی داره نگاهم می کنه...می دونستم

درکش برای اون سخته اما نمی تونستم ..

هیچوقت نمی تونم به بودن با شایا فکر کنم ...
 سرم را بالا گرفتم و لبخندی زدم - شرطمون رو
 که یادته ♦ پوزخند صدا داری زد

آناهیتا : خوبه که خودم یادت انداختم

سرش را چند باری تکان داد و

با صدای ناراحتی گفت آناهیتا :

بحث عوض کن خوبی نیستی

ستاره

لبخند خونسردم را زدم...سرم را بالا گرفتم و نگاهم را بار دیگر به آنها دوختم... به آنهایی که
 خنده هاشون قلب داغونم را التیام می بخشید ...اما نگاهم این بار پی ساشا می گشت... پی
 کسی که بع مردونگیش و حامی بودنش شم نداشتم ... سنگینی نگاه آناهیتا را بر روی خود
 احساس می کردم برای همین لبخند عمیق تری زدم و گفتم
 - پس خوبه ...شرطی که من برنده شدم رو یادت باشه بهت بگم

تعجب رو می تونستم از نی نی چشمانش بخونم ...اما نمی خواستم به طرفش برگردم تا از
 نگاهم بخواند ... دوست داشتم همون ستاره ای باشم که به این روستا اومده بود ...ستاره ای که
 برای انتقام وارد دنیای اربابی شد ...اما با دیدن محبت های بعضی از اطرافیان فقط راه
 خونسردی رو انتخاب کردم برای رسیدن به پایان مقصدم ... تا رسیدن به انتقام خون خواهرم
 که پرپر شد اما کسی نفهمید چرا ...با صدای سوتی که ساشا زد خیره نگاهش کردم... با صدای
 اعتراض آناهیتا نگاهش کردم

آناهیتا : این دیگه چی می گه

خنده ای به صورت اخم کرده اش کردم و گفتم

- معلوم نیست این ساشا چیکارت کرده به خونش تشنه ای

آناهیتا با اخمی گاهم کرد که خنده ام شدیدتر شد و خودم را از بالای تراس خم کردم تا

بتوانم درست آن سه را ببینم... اخمهای شایا درهم رفت و صدایش همراه با نگرانی و

عصبانیت بود فریاد زد شایا : مواظب باش

خنده ای کردم و بی خیال دستمو

توی هوا تکون دادم و گفتم - بی

خی ارباب جونی نمی میرم

اخمهایش با پس گردنی که آناهیتا به من زد از هم باز شد و سرش را تکان داد که یعنی حفته

...خنده ی دیگری کردم و پس گردنم را مالیدم ..نگاهی به آناهیتا کردم که لبخند پیروزمندی

بر روی لبش بود - دستت بشکنه ..دلت خنک شد

تابی به گردنش داد و با لبخند

شاد و عمیقی گفت آناهیتا : دست

ارباب جونی درد نکنه

هر دو با صدا خندیدم که باز ساشا سوت زد ... آناهیتا اخمی

کرد و با صدای بلند رو به او گفت آناهیتا : هان ..چته ..هی

سوت می زنی.. حرف نمی زنی

ساشا دست به سینه ایستاد و با لبخند دختر کشی نگاهش را به
 آناهیتا که با اخمی نگاهش کرد دوخت ساشا : والا چی بگیم بانو از
 صبح تا حالا صدای زیباتونو نشنیده بودیم ♦ آناهیتا
 دستهایش را مشت کرد و با چشم غره ای زیر لب گفت آناهیتا :
 ای کر بشی که هیچوقت صدامو نشنوبی

خنده ای کردم ... اخمهای ساشا
 در هم رفت و بلند گفت ساشا :
 آنی خانوم نداشتیم زیر زیرکی
 حرف زدن آناهیتا دستش را در
 هوا تکان داد آناهیتا : برو بابا من
 با شما هیچی نداشتم
 ساشا لبخند بدجنسی زد و با یک
 تایی ابروی بالا رفته گفت ساشا :
 مطمئنم .. دیشب که اینطور نبود

حالا هر سه ی آنها زیر تراس قرار گرفته بودن ... نگاهی به آناهیتا کردم که صورتش سرخ
 شده بود ... با تعجب نگاهی به او و ساشا کردم که هنوز با همان لبخند دلنشین به آناهیتا خیره
 شده بود دوختم - دیشب چه خبر بود

اناهیتا من را کنار زد و زیر لب هیچی گفت و از تراس بیرون رفت ... نگاهی به پایین کردم و به
 ساشا و شایا دوختم ... شایا نیز همانند من با تعجب نگاهش را به ساشا دوخت ... با شانه ای که

ساشا بالا انداخت وارد ساختمون شد ... شایا سرش را بالا گرفت و با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت شایا : اینجا چه خبره

خنده ای کردم و

شانه ای بالا انداختم

- نمی دونم

شایا با دیدن خنده ام لبخندی زد و اشاره کرد که از تراس خارج شوم ... سرم را تکان دادم و از تراس خارج شدم که به انها ملحق شوم ... همانطور به طرف پایین می رفتم ... با شنیدن فریاد پر عصبانیتی قدم هایم ایستادم و نگاهم را به در نیمه باز اتاقی دوختم... با همان صدا با فریاد و عصبانیت تکرار شد

- یعنی چی چطور ممکنه .. پس شماها دارین چه غلطی می کنین

با تعجب قدمی به اتاق نزدیک شدم... صدای

زرین خاتون برایم واضح تر شد زرین خاتون :

می دونستم از دست شماها کاری ساخته نیست ..

با یک تای ابروی بالا رفته نگاهی به در اتاق

کردم که فریادش بالا تر رفت زرین خاتون :

فقط می خوام مدارک به دستش برسه بعد...

با باز شدن در اتاق دیگری از اتاق فاصله گرفتم و بی توجه از درد زانویم از پله ها پایین رفتم ... زرین خاتون از چه مدارکی صحبت می کرد... شالم را درست کردم ... با یاد آوری همان

ملف آشنا در ماشین... پله های آخر را ندیدم... در حال سقوط بودم که دستهای دورم حلقه شد و اجازه سقوط را به من نداد... همانطور که نفس نفس می زدم... با لبخندی سرم را بالا بردم تا تشکر کنم اما... با دیدن نگاه غمگین میلاد... لبخند از روی لبهایم محو شد میلاد: مواظب باش

دستهای حلقه شده دورم را باز کردم و نگاهش کردم... چرا چشمانش آنطور غمگین بود... لبخند لرزونی از ترس سقوط زدم و گفتم - ممنون اگه نگرفته بویدم حالا...

قدمی به جلو اومد و با

اخمی... بازویم را در مشتش

گرفت میلاد: از این حرفا نزن تو

چیزیت نمی شه

با چشمان گرد شده خیره نگاهش کردم... فشاری که به بازویم وارد کرد.. بازویم را به درد آورد... دستم را بر روی دستش گذاشتم و ناله کردم

- میلاد

به خودش آمد و دستم را رها کرد... با تعجب و گیج نگاهم کرد... دستم را بر روی بازویم که به درد آمده بود گذاشتم و نگاهش کردم...

دستی به صورتش کشید و

با همان گیجی گفت میلاد:

بیخشید من...

شایا: مهتاب

با همان تعجبی که در چشمانم بود به طرف صدای شایا برگشتم که نزدیک بود در آغوشش جای بگیرم... آنقدر نزدیکم بود که بوی عطرش در بینی ام پیچید... احساس امنیت می کردم در آن کنار او... سرم را بالا گرفتم و به اخمهایش چشم دوختم و اروم و با محبت گفتم - جانم دستان گرم و مردانه اش دورم حلقه شد.... صدای نفس کشیدن سنگین میلاد به گوشم رسید.. نگاهم را به میلاد دوختم... با دیدن نگاهم نگاه غمگینش را از من گرفت و با لبخندی شاید لبخند تلخی بدون حرفی از کنارمان گذشت ...

شایا: اذیتت که نکرد

سرم را بار دیگر به طرفش بر گرداندم و به شایا که با اخمی این حرف رو زده بود دوختم... با دیدن نگاهم... نگاهش را از جای خالیه میلاد گرفت و به من دوخت... دستم را بالا بردم و اخمهایش را از هم باز کردم... لبخندی زدم - نه چرا باید اذیتم کنه

اخمهایش باز شد و دستم را در دستش گرفت... چترهایم را کنار زد و همانطور که

نگاهش را در جز جز صورتم می گرداند گفت شایا: از نگاهش خوشم نمی آد

غرق در چشمان سیاهش... این نزدیکی... از ضربان قلبم... این کوبش رو به سینه ام

دوست نداشتم... خنده ای زورکی کردم و گفتم - ایش برو اونور ببینم

لبخندی روی لبش نشست... پشش زدم و جلو تر از او به طرف سالن به راه افتادم... اما فکرم

در گیر بود.. درگیر اون ملف و مدارکی که زرین خاتون از او حرف می زد و بیشتر از همه ...

نگاهم را به میلاد که کنار پنجره ایستاده بود دوختم... بیشتر از همه نگاه غمگین میلاد

... نگاهم را از میلاد گرفتم و با همون لبخند خونسرد و زانویم که درد می کرد خودم را بر روی

مبل انداختم و به ساشا چشم دوختم که خیره نگاهم می کرد ... لبخند دندون نمایی زدم و با شیطنت گفتم - چیه خوشگل ندیدی

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت

ساشا: اینکه شما خوشگلی که شکی نیست

این حالتش رو می شناختم ... من ساشایی که جلویم نشسته بود خیلی خوب می

شناختم....دست به سینه نشستم و پایم را بر روی پای دیگر گذاشتم و با چشمان ریز شده

گفتم - ببینم مارمولک می خوای چی بگی

لبخند پهنی زد و آرنجش را بر روی

زانویش گذاشت گفت ساشا: می

دونی مهتاب منو یاد یکی از دوستانم

می ندازیدستی در موهایش کشید و

اشاره ای به من کرد و گفت ساشا:

درست عین خودت بود شیطنتش

..خنده هاش و حتی از جایش بلند

شد و نگاهی به شایا که نزدیک می

شد کرد و خیره در چشمانم با لحن

خشنی گفت ساشا: حتی محبتش

لبم را به دندون گرفتم و نگاهش کردم ... از پوزخندش و لحن صحبتش می تونستم حدس بزنم که شک کرده ... یا شاید هم فهمیده ... شایا کنارم نشست ... رو به ساشا کردم که نگاهش را به زیر انداخته بود و دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود... این سکوتش رو دوست نداشتم ... اگر چه فهمیده بود ... من که کار اشتباهی نکرده بودم ... تکیه ام را به بازوی شایا دادم و رو به ساشا گفتم - منظورت از بود چیه .. یعنی

ساشا به طرفم برگشت و نگاهش را به من و شایا دوخت و با لبخند تلخی که بر روی لبش نشست گفت ساشا: خیلی وقته دیگه دوستم نیست

نمی دونم چرا ناراحت شدم ... اما لبخندم را بر روی لبهایم حفظ کردم ... ساشا بار دیگر بر روی مبل رو به رویم نشست که آناهیتا... همراه با آروین با سینه شربت وارد شدن ... با دیدن آروین ناراحتی را کنار گذاشتم و با لبخند شادی نگاهش کردم ... اگر چه هنوز صورتش از بیماری که نصیبش شده بود زرد شده بود اما هنوز همان پسر بچه ی بامزه ی مهتاب بود .. عشق مهتاب بود ... آروین کنارم ایستاد... با بوسه ای که بر روی لپش گذاشتم او را بر روی پایم گذاشتم .. شایا با لبخندی نگاهمان کرد و نوازش گونه بر روی لپ آروین کشید ...

آناهیتا سینی را بر روی میز گذاشت و خودش دو مبل دور تر از ساشا نشست رو به شایا گفت آناهیتا: خوب جریان چیه

با خنده نگاهم را به آناهیتا دوختم که طلبکار شایا را نگاه می کرد ... شایا دستش را بهم زد و اشاره ای به ساشا کرد و گفت شایا: تو بگو؟

با لبخند گشادی که بر روی لب ساشا نشست فهمیدم باز قصد اذیت کرده آناهیتا رو داره ... گلپوش را صاف کرد و رو به آناهیتا گفت ساشا: یک قراری گذاشتیم

آناهیتا مغرورانه نگاهش کرد ... ساشا تکیه اش را به مبل داد و نگاه خیره اش را همانطور به آناهیتا دوخت آناهیتا: خوب این چه ربطی به ما داره

ساشا: خوب این چیز اینه که ربطش به شماست خانوم آناهیتا صورتش را برگرداند ... ساشا بلند شد و کنارش نشست ... و گفت ساشا: حالا شما چرا اینقدر دور نشستی آنی خانوم

آناهیتا با اخمهای درهم نگاهش کرد و خودش را کنار کشید و با حالت تأسفی گفت آناهیتا: دوری از آدمهایی مثل شما واجبه ارباب

ابروهایم همانند ساشا بالا رفت ... نگاهی به شایا کردم که با دهانی باز به آن دو نگاه می کرد و خنده ای کردم ... ساشا سرش را به آناهیتا نزدیک کرد و گفت

ساشا: ارباب اسم سنگینه.. اما دیشب که از این حرفا نمی زدیم

آناهیتا پوفی کرد و از جایش بلند شد ... دستانش را به کمرش زد و با اخمی رو به ساشا گفت آناهیتا: پس اینجا کاری با ما ندارین

هنوز قدمی بر نداشته بود که ساشا از جایش بلند شد و دست آناهیتا را گرفت ... لبخند مهربانی زد ساشا: قهر نکن خوشگله

آناهیتا دستش را از دست ساشا خارج کرد با عصبانیت خواست حرفی بزد که شایا از جایش بلند شد شایا: اینجا چه خبره آناهیتا با همان عصبانیت نفسش را بیرون داد و نگاهش را از ساشا گرفت ... ساشا با همان لبخندش دستی در موهایش کشید و رو به برادرش کرد و گفت

ساشا: فکر کنم بهتره تو بگی شایا

با این حرف خودش را بر روی مبل انداخت ... با حالت مشکوکی به آناهیتا و ساشا نگاه کردم ... دیشب چه اتفاقی افتاده بود که لبخند روی لبهای ساشا و اخم رو بین ابروهای آناهیتا ظاهر کرده بود ... شایا نگاهی به من کرد شایا: یادته درباره اون زمین حرف زده بودم

اخمی کردم ... موهایم را به بالا زدم و با یاد آوری قول

همکاری در مورد زمین ♦ لبخندی زدم - آهان

همون زمینی که قراره توش کار کنیم آناهیتا: کار کنیم

بی توجه با دادی که آناهیتا زد

..رو به شایا کردم و گفتم -

خوب جریان این زمین چیه

شایا اشاره ای به آناهیتا کرد که سر جایش بنشیند ... با نشست آناهیتا کنار ساشا لبخند باز ساشا عمیق تر شد و مشتاق زل زد به نیم رخ آناهیتا ... خنده ای ریزی کردم ... با دیدن اخم شایا خنده ام را خوردم و راست نشستم ... شایا کتش را درست کرد و رو به هر سه ی ما گفت

شایا : من دربارہ ی این زمین به مهتاب گفتم ..من چندماه پیش زمینی به دهقانهای روستای بالا دادم تا توش کار کنن...اما به گفته ی خودشون که هیچ محصولی توی اون زمین نمی شه کاشت ...برای همینه که مه...

آناهیتا : مهتاب تصمیم گرفته ماها توی زمین کار کنیم نگاهم را به آناهیتا دوختم که با اخمهای درهم رفته نگاهم می کرد ...شانه ای بالا انداختم و مظلومانه گفتم

- خوب چیکار کنم ..اولا" که می گفتن شایا بدهکاره بعدشم خوب تا روی اون زمین کار نکنیم که نمی تونیم بفهمیم این مردم راست می گن یا دروغ

لبخندی روی لبهاش شایا نشست و با محبت نگاهم کرد ...آناهیتا با چشمان ریز شده نگاهم کرد و دست به سینه گفتآناهیتا : اونوقت کی گفته که من با شماها روی اون زمین کار می...

این دفعه نوبت ساشا بود که وسط حرفش بپرد و گفت

ساشا : به تنهایی که این دو تا نمی تونن کاری کنن برای همین من و شما هم می ریم آناهیتا با اخمهای درهم رفته نگاهم کرد... می دونستم از کشاورزی متنفره برعکس من و مهتاب که عاشق خاک و گل و گیاه بودیم ...

چشمکی به آناهیتا زدم ... صورتش را برگرداند و رو به شایا گفتآناهیتا : می شه من نیام...

شایا شانه اش را بالا انداخت و با همان ابهت همیشگی اش گفت

شایا : من که گفتم من و مهتاب با چندتا کارگر می ریم... ساشا خواست که اونم باشه..اما حرفی نیست می تونین نیاین

آناهیتا لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد ...با دیدن قیافه وافته ی ساشا ..گلویم را صاف کردم... نگاهها به طرف من برگشت... با دیدن نگاه عصیبه آناهیتا.. لبخند خونسردم را به لب آوردم

- البته آنی ساشا راست می گه من به تنهایی نمی تونم این همه کار کنم

آناهیتا لبش را به دندون گرفت و باز چشمانش را ریز کرد .. می دونستم حالا اگه تنها بودیم.. خفه ام کرده بود ... خنده ام را گرفتم و نگاهم را به شایا دوختم

- به نظر من این دوتا رو با هم ببریم بهتره تا بدونن زور بازو یعنی چی شایا : اما آناهیتا خانوم که نمی...

با بلند شدن یکباره ساشا ...شایا حرفش را نیمه رها کرد و به برادرش که با شیطنت نگاهش می کرد با چشمان گرد شده چشم دوخت ساشا : اه شایا تو چکار داری هر چی

زنت گفت بگو چشم

با این حرفش چشمکی به من زد ... دستی به لبم کشیدم تا لبخند کش امده ام را که آناهیتا نگاهم می کرد نبیند ... سرم را به طرف آروین برگرداندم که با دیدن آروین که می خندید... خنده ای سر دادم ... با خنده ی من ساشا نیز خندید ... صدای پر تعجب شایا که گفت شایا :

اینجا چه خبره

خنده ام را پر صداتر کرد و نگاهم را به صورت مظلومش دوختم ... آروین را روی مبل نهادم و خودم بلند شدم ... با همان خنده به شایا نزدیک شدم و دستم را بر روی سینه اش زدم و گفتم

- جوش نخور ارباب جونی

شایا با ابروی بالا رفته نگاهم

کرد و مشکوک گفتشایا :

توی شیطون می دونی جریان

چیه درسته

مظلوم خنده به لب پلک هایم را

چند بار به هم زدم و گفتم - مگه

من می شه چیزی ندونم

شایا سرش را با تأسف با لبخندی برایم تکان داد و

بینیم را بین دو انگشتش گرفت شایا : شک ندارم

زیر سر تو باشه حرص خوردن آناهیتا خنده ای کردم

و ابروهایم را بالا انداختم و نوچ بلندی گفتم - نوچ

...ایندفعه زیر سر داداشته شایا : چی ساشا

اوهوم ساشا

شایا از لحن بچه گانه ام لبخند جذاب و مردانه ای زد...

دستش را دورم حلقه کرد و گفت شایا : بینم وروجک

اینجا چه خبره

گرمی دستش احساس حمایت را در من تلقین می کرد ... لبخند واقعی به لب آوردم و در چشمانش که می درخشید چشم دوختم ... چشمانش دیگر درد نداشت .. اما غم داشت ... چشمان شادش قلبم را سرشار از حس خوبی کرد ... نگاهم را پایین آوردم و به لبهایش دوختم که با لبخند کش آمده بود ... لبخندش واقعی بود همانند لبخند من .. دستم را بالا آوردم ...

آناهیتا : اهم...اهم...فک کنم باید بریم آماده بشیم دیگه

نگاهی به دست بالا آمده و نصفه نیمه نرسیده به گونه اش دوختم ... با دیدن حلقه ی درخشان مهتاب ... نگاهم را بالا آوردم و در چشمان شایا دوختم ... کاش این درخشش ازان من بود ... دستش را از دورم باز کردم و از او فاصله گرفتم .. بی آنکه لبخندم را از لب بردارم .. بی آنکه نگاهم را از نگاهش بردارم و دستم را پایین بیاورم ... آهی کشیدم و دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و با خونسردی نگاهم را از او گرفتم و به آناهیتا و ساشا که نگاهمان می کردم دوختم ... چطور فراموش کرده بودم که اینها هم هستن ... لبخندی به صورت آن دو زدم و گفتم

- آره دیگه باید بریم آماده بشیم

ساشا مشکوک نگاهم کرد ... اما آناهیتا غمگین لبخند زد ... خوشحال بودم که یکی می دونست دردم چیه ... چترهایم را به بالا بردم .. شایا کلافه دستی در موهایش کشید و از کنارم گذشت ... تعجب را می توانستم به راحتی در چشمان ساشا بخوانم ... آناهیتا سرش را با تأسف برایم تکان داد و دست آروین را گرفت و او نیز تنهائیمان گذاشت ... نگاهم راجه رفتن آناهیتا دوختم ساشا : تو نمی خوای بری آماده بشی

نگاهم را به او دوختم و سرم را تکان دادم ... قدمی به طرفم برداشت.. و با پوزخندی به سرتا
پایم نگاه کرد ... دستش را به جلو آورد و موهایم را که باز بر روی صورتم ریخته بود را کنار
زد و آرام گفت ساشا : بعضی موقعا آدما می خوان باور نکن

نگاهش را به چشمانم دوخت و پوزخند پر

صدای دیگری زد و گفت ساشا : اما وقتی

که جلوی چشما ته چرا نباید باور کرد

دستش را پس زدم و قدمی که جلو آمده بود عقب

رفتم و لبخند زورکی زدم و گفتم - چی می

گی.. حرفای فلسفی می زنی

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد...شانه ای بالا انداخت و نگاهش را

که پر از شک شده بود را از من گرفت ساشا : هیچی بی خیال منم می رم

آماده می شم

بدون حرف دیگری با قدم های بلند از سالن خارج شد ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و کلافه

دستی به شالم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم اون می دونه

سرم را تکان دادم و خودم هم بدون انکه فکر دیگری به مغزم را بدهم از سالن خارج شدم ...

قبل از اینکه از پله ها به بالا بروم ..نرگس جون را دیدم که کلافه و با صورتی رنگ پریده وارد

راهروی که به طرف آشپزخانه می رفت راه افتاد ... چند وقتی بود از نرگس جون بی خبر

بودم ..باید وقت بذارم برایش ... پوفی کردم و بدون آنکه صبری کرده باشم ...پله ها را دوتا

یکی کردم و خودم و با عجله با نفس های تند تندی که می کشیدم ...وارد اتاق شدم ..اما با

دیدن شایا که با نیم تنه ی برهنه و یک حوله به کمر ایستاده بود.. با چشمان گرد شده نگاهش کردم... هر دو بی حرف نگاهمان به یکدیگر بود... شایا با تعجب اما من با چشمان گرد شده... با قدمی که شایا به طرف در برداشت... جیغی کشیدم و محکم در اتاق را بستم... دستگیره در را چسپیده بودم و با همان چشمان گرد شده به دستگیره خیره شده بودم... با صدای جیغم آناهیتا که در اتاق آروین بود با عجله بیرون آمد آناهیتا: چی... شد.. کی مرد... همانطور که نفس نفس می زدم... تکیه ام به دیوار کنار اتاق دادم... با چشمان گرد شده ام که به رو به رو دوخته شده بود گفتم - ش...شای...شایا

آناهیتا محکم به گونه اش زد
آناهیتا: یا خدا شایا مرد...

بی توجه به حرفی که زده بود دستم را بر روی قلبم گذاشتم که با دیدن هیکل مردانه شایا... محکم به سینه ام می کوبید... چشمامو بستم و لبخند شیرینی به لب آوردم که آناهیتا گفت آناهیتا: وای خدا! چرا لبخند می زنی... تو رو خدا آروم باش ستاره مطمئنم زنده است با همون لبخند که بر روی لبم بود بدون آنکه چشمانم را باز کنم تا تصویر شایا محو نشود بی خیال گفتم - برو بابا معلوم نیست داری چی می گی

با قرار گرفتن دست آناهیتا بر روی شانه ام... چشمانم را با ناراحتی باز کردم... و چشم دوختم به نگاه نگرانیش که در اتاق با سرعت باز شد و شایا از آن بیرون آمد... با دیدن من و آناهیتا... اخمی کرد و رو به من گفت شایا: بار دیگه در بزن

سرش را به زیر انداخت و بدون حرفی از کنارمان گذشت ... خنده ای کردم ... الهی ارباب
 جونی خجالت کشید ... نگاهم را به آناهیتا دوختم که با دهانی باز به شایا که از پله ها پایین می
 رفت نگاه می کرد .. و با بهتی گفت آناهیتا : شایا زنده است

خنده ی بلندی سر دادم و محکم به پس گردنش زدم

- خاک بر سرت معلومه

که زنده است روانی آناهیتا

پس گردنش را مالید و با

مظلومیت گفت آناهیتا :

پس تو چرا داد زدی

با گفتن این حرفش نیشم باز شد و سی دو دندونم را به نمایش گذاشتم و گفتم

بدون لباس دیدمش

آناهیتا دست از مالوندن پس گردنش کشید و با چشمان گرد شده و با دهانی باز نگاهم کرد

... با یاد آوری شایا باز لبخند عمیقی زدم ... با پس گردنی که به سرم خورد خنده ام را جمع

کردم و به آناهیتا که با اخم نگاهم می کرد چشم دوختم - دستت بشکنه دختر که خیلی هرز

می ره آناهیتا با چشمان ریز شده نگاهم کرد و گفت

آناهیتا : خیلی بی حیایی ستاره اون شایای بدبخت از خجالت سرخ شد اونوقت

تو با نیش باز واسه من اینجا وایستادی دردم را فراموش کردم و خنده ای

کردم ... آناهیتا سرش را با تأسف تکان داد آناهیتا : خاک بر سرت کنم که

خیلی هیزی

خنده ای کردم که آناهیتا نیز همراهم خندید ... خنده ای که شاد بود ... خنده ای که از دیدن هیکل مردی بود که ... با آن ابهت و اخمش خجالت کشیده بود ... با سرخوشی ... و سوتی که زیر لب می زدم وارد اتاق شدم و با آماده شدنم ... نگاهی به خود در آینه انداختم ... با دیدن گونه های سرخم باز خندیدم ...

- اصلاً " به شایا خجالت نمی آد

موهایم را بالا ی سرم جمع کردم و با انداختن شال بر روی سرم از اتاق خارج شدم ... آناهیتا و آروین با دیدنم به طرفم آمدن ... آناهیتا با دیدن لبخندم ... سرش را با تأسف تکان داد و با ته خنده ای که در صدایش بود گفت - یعنی واقعا " ستاره خیلی بی حیایی

خنده ای کردم و گونه ی آروین را بوسیدم و بی حرف دیگری از پله ها پایین رفتیم ... با دیدن ساشا که نگاهش به ساعتش بود ... نزدیکش رفتیم ... ساشا با دیدنمان اخمی کرد و اشاره ای به ساعتش و گفت ♦ - واقعا " که شما خانوم ها وقت شناسین

بدون آنکه منتظر اعتراض ما به ایستد از ساختمون خارج شد ... آناهیتا دندون

قروچه ای کرد و زیر لب که من بشنوم گفت آناهیتا : یعنی من اینو کچل می کنم

با گفتن این حرف با قدمهای پر حرص از کنارم گذشت و سوار بر ماشینی که حالا جلوی ساختمون ایستاده بود شد ... خنده ی ریزی کردم و دست آروین را در دست فشردم و با شانه ای که بالا انداختم سوار بر ماشین شدم ... اما هیچ فکر نمی کردم ... همین روز ... در این چند ساعت ممکنه خیلی چیزها عوض بشه ...

خمیازه ای کشیدم ... و به شایا چشم دوختم که در حال رانندگی بود ... حوصله ام شدید سر رفته بود .. هر چی می رفتیم به اونجایی که می خواستیم نمی رسید ... یا شاید اینقدر توی فکر

هیکل شایا بودم که حواسم سر جایش نبود ... با یاد آوری دوباره هیکل شایا.. لبخندی روی لبم نشست ... با مستی که آناهیتا به بازویم زد ... لبخندم را جمع کردم و به او چشم دوختم -
هان چیه

اخمی کرد و انگشت اشاره اش را
به حالت تهدید تکان داد آناهیتا :
وای به حالت اگه لبخندت به خاطر
هیکل شایاست

باز نیشیم از کلمه ی هیکل شایا باز شد ... خنده اش را به زور نگه داشت و
با ته خنده ای که در صدایش بود گفت آناهیتا : یعنی خاک بر سر ندید
پدیت کنن

ریز ریز شروع به خندیدن کردم و سرم را به گوشش نزدیک کردم و آرام گفتم
- مرگ ستاره وقتی ساشا رو بدون لباس دیدی ذوق نکردی
با مشت محکم و صدای جیغش خنده ی بلندی سر دادم ... ساشا که آروین بر روی پایش
نشسته بود به عقب برگشت و نگاهش را به ما دوخت

ساشا : اگه جکی چیزیه بلند بگین ما بخندیم
همانطور که سعی در نگه داشتن خنده ام داشتم ... نگاهی به شایا کردم که با لبخندی از آینه ی
ماشین با لبخندی نگاهم می کرد ... اگه می دونست خنده ام به خاطر هیکلش ... همینطور
لبخند می زد ...

آناهیتا : شما حواست به جلو
 باشه جکی در کار نیستساشا
 یک تای ابروشو بالا داد

ساشا : آنی خانوم خنده ات واسه بقیه است اخمتون واسه بنده
 آناهیتا تابی به گردنش داد و با لبخندی که بر
 روی لبش نشسته بود گفت آناهیتا : هر کس
 لیاقت می خواد ارباب جون
 ساشا لبخند دندون نمایی زد و همانطور که به
 آناهیتا چشمک می زد گفت ساشا : پس منم
 لیاقت داشتم که لبخند زیباتون نصیبم شد

آناهیتا لبخندش را جمع کرد... خنده ی بلند ساشا ... با اخمهای درهم آناهیتا همراه شد ...
 صورتش را برگرداند که شایا ماشین را نگه داشت و رو به ساشا گفت شایا : مزه نریز پیاده شو
 همه با هم پیاده شدیم ... آروین خودش را به شایا چسپاند ... شایا با دیدن آروین لبخندی زد
 ...خم شد و آروین را در آغوش گرفت ...

کتش را درست
 کرد... رو به من
 گفت شایا : نباید
 آروین رو می
 آوردیم

در ماشین را بستم و اخمی ساختگی کردم و دست به کمر گفتم
- یعنی چی ..این بچه پوسید توی اون ویلای ارواحی شایا لبخندی
به گاردی که گرفته بودم زد و با مهربونی گفت

شایا : خوب خانوم این بچه تازگیا از بیمارستان بیرون
اومده باید فعلا استراحت کنه با همان اخم و دست به
کمر قدمی به طرفش برداشتم و با تحدیدی که در صدایم
بود گفتم - می خوام بگی که اشتباه کردم اوردمش
چشمامو ریز کردم و زل زدم در چشمانش

- هان

شایا خنده ی پر صدایی کرد و بینی ام را بین دو انگشتش گرفت و
با شیطنتی که در صدایش بود گفت شایا : شما زن مارو ما حرف
شمارو قبول داریم

دستش را پس زدم و با لبخندی همانطور که
به زمین نگاه می کردم گفتم - آهان این شد
حرف حساب

شایا خنده ی مردانه ی دیگری کرد ...ساشا کنارم و آناهیتا کنار دیگرش ایستاد ... نگاهی به
دور تا دور زمین کردم ...تا چند متری هم پرنده ای پر نمی زد ... با صدای گله مند آناهیتا
نگاهم را به او دوختم که با حالت زاری نگاهم می کرد آناهیتا : تورو خدا می بینی باید توی این
زمین به این گندگی کار کرد

خنده ای کردم و به زانو نشستم ... دستی به خاک کشیدم ... اگه بگم ذوق نداشتم دروغ گفتم
... عاشق خاک بودم ..

آناهیتا : یعنی واقعا " که ... نگاه کن تورو خدا ببین چقدر
بزرگه معلوم نیست چند متره همانطور که خاک را با
دستانم لمس می کردم ... با لبخندی که روی لبم بود
گفتم - دو هکتاره

با صدای داد آناهیتا... خنده ی شایا نیز بلند شد ... کنارم نشست و
نگاهی به لبخند دوخت و آروم گفت شایا : چه دقیق گفتی...
نگاهم را از خاک گرفتم و به شایا دوختم و با لبخندی گفتم
- کاری که می کنم اجازه داده که دقیق باشم
بدونم چی خوبه چی بد

لبخند جذابی زد و سرش را تکان داد ... همانطور که کنارم نشسته بود سرش را بالا گرفت و به
آناهیتا که با با پشیمونی نگاهش به دور دستها بود دوخت و گفت

شایا : درسته دو هکتاره اما فقط

یک هکتارش مال ماست آناهیتا با

ناراحتی به طرف شایا برگشت و

گفت

آناهیتا : همچین گفتی یک هکتارش مال ماست که ذوق کردم ... یک هکتارم زیادهه!!

شایا و من خنده ای کردیم ... ساشا رو به آناهیتا گفت
 ساشا : آنی خانوم شما غصه نخورین خودم طرفی که باید
 شخم بزنین رو براتون شخم می زنم آناهیتا : برو بابا زحمت
 می کشی شما

دست به سینه ایستاد و با اخمی به ساشا
 نگاه کرد و با تلخی گفت آناهیتا : شما
 به فکر خودت باش ساشا لبخند دندون
 نمایی زد و گفت ساشا : خوب منم به
 فکر خودمم دیگه

آناهیتا صورتش را
 برگرداند و آروم گفت
 آناهیتا : مردیکه چشم
 چرون

خنده ای دیگری کردم ... ساشا با اخمی نگاهی به
 شایا که می خندید کرد و گفت ساشا : نخند...بهتر
 نبود یک کار شناس می آوردیم شایا نگاهی به من
 و بعد به ساشا کرد و گفت

شایا : لازم نبود ..کشاورزا بهتر می دونن باید چیکار کرد
 یک عمر دارن کار می کنن رو زمینا ساشا سرش را تکان
 داد و گفت

ساشا : می دونم ..اما کارشناس هم بود بهتر بود
 شایا شانه اش را بالا انداخت و با لبخندی رو به
 من که نگاهش می کردم گفت شایا : مگه نمی
 بینی همسرم از هر کارشناسی بهتره

لبخند دندون نمایی زدم که با صدای پوزخند ساشا از
 روی لبهایم محو شد ساشا : پس این کاگرایی که می
 گفتی کجان تا کارارو شروع کنیم شایا ایستاد
 ... نگاهی به ساعتش کرد و گفت شایا : باید حالا
 پیداشون بشه دست دیگری به خاک های در دستم
 کشیدم و آنها را لمس کردم و با بی خیالی گفتم - اما
 بی فایده است که بیان دستم را که خاکی شده بود
 تکاندم ساشا : چرا؟

راست ایستادم و شلوارم را که زانوهایش خاکی بود آنها
 را نیز تکاندم و نگاهی به او گفتم - خوب چون واقعا"
 این خاک به درد کشت نمی خوره

ساشا عمیق نگاهم کرد و نگاهش را به زمین دوخت ... شایا قدمی نزدیک امد و با اخمی که به چهره داشت گفت شایا : یعنی چی ؟

نگاهی به زمین کردم و اشاره ای به انها گفتم

- یعنی اینکه اون دهقانها راست گفتن این خاک به درد نمی خوره چون خاک سدیمی هستش آناهیتا که کنجاو نگاهمان می کرد دستانش را از هم باز کرد و با کنجاوی گفت آناهیتا

: سدیمی دیگه چه نوع خاکیه

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و نگاهم رو به هر سه ی انها دوختم که منتظر نگاهم می کردن ... نگاهی به چهره ی مظلوم و منتظر آروین دوختم ... خنده ام گرفته بود... دست به کمر زدم و همانند معلمی گفتم

- یعنی واقعا "هیچی از خاک نمی دونین ها باید توی چه خاکهایی زراعت کرد

هر چهار نفرشان شانۀ شان را بالا انداختن خنده ای کردم و با اشتیاق نگاهی به زمین دو هکتاری کردم و گفتم

- این زمین خاکهاییه که مقدار زیادی سدیم اضافی جذب شده داره ... وجود نمکهای محلول سدیمی که قابلیت هیدرولیز شدن و ایجاد قلیائیت شدید محلول خاک باعث بروز مشکل در رشد گیاه می شه و یا قلیائیت باعث ایجاد شرایط فیزیکی نامناسب در خاک شده که مانع تامین آب مورد نیاز گیاه میشه

به طرف چهارنفرشون برگشتم که با دهان باز نگاهم می کردم و خنده ی دیگری کردم ... شایا دستی در موهایش کشید و گیج گفت شایا : خوب این یعنی چیدست به سینه ایستادم و گفتم

- یعنی اینکه بی فایده است بیایی اینجا زارعت کنی و شخم بزنی ساشا : آخه چرا پوفی کردم و خم شدم و خاک رو توی پنجه ام جمع کردم ... کف دست ساشا ریختم و گفتم - بین ساشا جووون خاکهای سدیمی اغلب فشرده و دارای ساختمان مکعبی یا توده ای هستند که شخم زدن این خاکها در حالت خشک به سختی می شه انجامش داد و در حالت مرطوب هدایت آبی پایینی را از خود نشون می ده گرفتی ساشا سرش رو تکان داد ... گیج شده بود و این از سر تکان دادنش مشخص بود که نفهمیده ... نگاهش رو به خاک ها دوخت ... لبخندی به نگاه متفکرش زدم که صدای شایا را از پشت سرم شنیدم شایا : حالا باید چیکار کنیم

لبخندی زدم و به طرفش برگشتم و با بی خیالی

گفتم - هیچی بشین تماشا کن

شایا اخمی به ابرو آورد و سرش را به زیر

انداخت و به آرامی گفت شایا : پس دهقانا

راست می گفتن که نمی شه توی این زمین

محصول کاشت

با تأسف سرش را بالا گرفت و به زمین دوخت ... با دیدن نگاه غمگین و ابروهای درهمش با

لبخندی بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم - ناراحتی نداره ارباب جونی یک زمین که

بیشتر نیستشایا با ناراحتی نفسش را بیرون داد و غمگین گفت شایا : داشتم به دهقونها تهمت

می زدم

لبخندی زدم و به عادت دستم رو بالا بردم و با انگشتم اخمهایش رو باز کردم
 ...به طرفم برگشت ... لبخند مهربونی زدم - حرف تو هم درسته تهمت نزدی
 شایا : یعنی چی

بینی اش را گرفتم و با همون لبخند گفتم

- این خاک اصلاح هم می شه

شایا با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم

- اما سخته برای مردم این روستا خیلی سخته ...برای همین کشاورزی توی این زمین و این
 خاک می گم بی فایده است شایا سرش را تکان داد و لبخند کمرنگی زد شایا : چه فکر هایی
 می کردم و چی شد شانه ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم

- توی بیشتر نقاط جهان با تولید محصولات کشاورزی به دلیل کمبود منابع آب با شوری خاک
 به شدت کاهش پیدا کرده ... خیلی ها هم ضرر کردن ...پس غصه خوردن نداره .. چون تو
 قبل از اینکه کار رو شروع کنی محصول بکاری فهمیدی که این زمین مناسب نیست شایا
 لبخندی زد و موهایم را که در صورتم ریخته بود را کنار زد.. شال بر روی سرم را درست
 کرد ..گفتشایا : فکر نمی کردم اینقدر بدونی اونم با لمس خاک خنده ای کردم و با شوق
 گفتم

- چیکار کنم نابغه ای هستم واسه خودم

با صدای خنده ی آناهیتا... نگاهم را از شایا گرفتم و به او دوختم که به ساشا که اخم کرده بود
 می خندید ... با تعجب نگاهشان کردم که صدای دلخور ساشا که گفت

ساشا : باید هم بخندی آنی خانوم چون برای
 شما خوب شد آناهیتا ابروهایش را شیطان
 بالا داد و گفت آناهیتا : حالا تو چرا
 ننه غریبم بازی در می آری
 ساشا صورتش را برگرداند و با ته خنده ی که در
 صدایش بود اما با دلخوری گفت ساشا : خوب می
 خواستم برات شخم بزنم

با این حرفش صدای خنده ی آروین و آناهیتا بالا تر رفت ... من و شایا نیز با دیدن خنده ی
 آن دو به خنده افتادیم ... ساشا با خنده رو به شایا کرد و گفت

ساشا : خوب حالا می خوای چیکار
 کنی؟ شایا شانه اش را بالا انداخت و
 دستش را دور شانه ام انداخت و گفت شایا
 : نمی دونم باید بدهکار باشم دیگه

اخمهایش باز درهم رفت ... ساشا سرش را تکان داد ... نگاه عمیقی به زمین کرد و با لبخندی
 گفت

ساشا : یکی از دوستانم بود همیشه وقتی زمینی می دید می گفت.... یک عمر ز کودکی به استاد
 شدیم... یک عمر ز استادی خود شاد شدیم...

پ...

جمله اش را با لبخندی ادامه دادم

- پایان سخن مپرس که بر ما چه گذشت... از خاک بر آمدیم بر خاک شدیم
لبخند عمیقی زدم و نگاهش کردم... فکر نمی کردم که ساشا یادش بوده باشه جمله ام رو جمله
ای که دو سال پیش سر یکی از پروژه هایی که باهم داشتیم زده بودم ... ساشا با همان نگاه پر
از شک و تردید نگاهم کرد و پوزخندی زد ... گند زده بودم ... نگاهم را از نگاهش گرفتم و
در کنار شایا جا گرفتم ... شایا با این حرکت با تعجب نگاهم کرد... کاش به شایا گفته بودم که
ساشا رو می شناسم... با صدای ساشانگام را از شایا گرفتم و باز به ساشا چشم دوختم ساشا :
اینجا جون می ده واسه دویدن

با آن نگاه و پوزخندش را که به صورتم پاشید... شک نداشتم که فهمیده ... اما اینی که در
نگاهش بود ... برایم عجیب بود ... اگر فهمیده پس چرا جلو نمی اومد آهی کشیدم و نگاهم
را از او گرفتم ...

شایا : حرف از دویدن نزن که می بینی مهتاب شروع می کنه به دویدن
لبم را به دندون گرفتم ... نباید شایا این حرف رو می زد ... صدای پر
تمسخر ساشا به گوش رسید که گفت ساشا : چرا بدووه

نگو شایا... نگو حرف نزن ... اما حرفایی که در دلم می زدم بی فایده بود ... چون شایا
گفت ... اون چیزی که نباید می گفت رو گفت شایا : عادت داره ... فکرش مشغول باشه
عصبی باشه .. ناراحت باشه دوست داره بدووه ساشا : چه جالب

با شنیدن صدای پر از نفرتش ... لبخندی روی لب نشست ... این لحن حرف زدن با اومدنم به
این روستا عادی شده بود ... سرم را بالا گرفتم که نگاهم در نگاه دلخور و خشنش افتاد ... باز
همان لبخندم را تکرار کردم ... آناهیتا را با نگاه نگران خیره به خودم دیدم ... گناه من چی بود

که باید این نگاهها مهمون من باشه ... پوزخندی زدم و نگاهم را به دور دستهای اون زمین دوختم... دارم از زور خیلی چیزا راست می ایستم ..تا کسی نفهمه تا کسی ندونه اما انگار بی فایده است آروین : دایی آروین خسته شد ...

ساشا خم شد و او را از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت ♦ ساشا : آی دایی قربونت بره عزیزم ...

با بوسه ای که بر روی گونه ی آورین نهاد لبخند عمیقی زدم...شایا فشاری به بازوم وارد کرد ... سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... با دیدن لبخندش ...لبخندی به روش پاشیدم که گفت شایا : خوب دیگه اینجا موندنمون بی فایده استساشا حرفش را دنبال کرد و گفت

ساشا : آره بهتره بریم اما می خوای با دهقانها چیکار کنی شایا نوازش گونه دستی به بازوم کشید و رو به ساشا گفت شایا : مجبورم بدهی شون رو بدم ...حقشونه

ساشا سرش را تکان داد ...بار دیگر نگاهم را به زمین دوختم ... چند تا کارگر حالا با لباس های محلی از دور دیده می شدن ...فکری به ذهنم رسید ... لبخندی زدم و با هیجان گفتم

- آهان چرا این کارو نمی کنی

هر دوی آنها به جز آنهایتا به طرفم برگشتن

ساشا : چه کاری

خودم را از از میان دستان شایا رها کردم و با هیجان
دستانم را بهم زدم و رو به شایا گفتم - خوب مگه تو این
زمین رو از اونا نگرفتی بهشون محصول دادی شایا سرش
را به مثبت تکان داد ... لبخندی زدم و گفتم

- خوب ارباب جونی تو بدهکار نیستی... اما می تونی بازم به اینا محصول بدی به جای شایا...
ساشا گفت

ساشا : چطور می تونیم بدیم وقتی که این زمین نمی شه کاریش کرد
با یاد آوری دختر بچه هایی که سر زمین می رفتن... و نگاه غمگین احمد که از رفتنش حرف
می زد...چشمانم را باز و بسته کردم و ... گفتم - خوب کاری نداره ما می تونیم به این دهقانها
توی زمین های خودتون کار بدین و اونا بتونن از محصول استفاده کنن ...

شایا : اما کار توی زمین نی...

وسط حرفش پریدم و گفتم

- چرا کار هست

هیچکدامشان حرفی نزدن ... با دیدن نگاه منتظرشان ادامه دادم

- می تونین به این دهقانها و این کارگرا کار اون دختر بچه هایی که ساعت پنج صبح می رن سر
زمین کار بدین ساشا : دختر بچه ها...

سرم را تکان دادم و نگاهم را به شایا دوختم که باز اخمهایش درهم رفته بود..

شایا بی توجه به حرف ساشا رو به من گفت شایا : خوب بعدش به این فکر

نکردی این دختر بچه ها به چه دلیل کار می کنی و چرا باید کارشونو ازشون بگیرم لبم را جویدم و دستم را به بازی گرفتم و گفتم

- خوب بین شایا... اینطور که من از عالیهِ شنیده بودم ... فصل میوه چینی نزدیکه و اینکه ... اونا کارشون رو از دست نمی دن فقط اجازه پیدا می کنن یک ذره از بچگیشون لذت ببرن شایا : سرت رو بالا بگیر

همونطور که دستمامو به بازی گرفته بودم با صدای پر تحکمش سرم رو بالا گرفتم... با دیدن نگاه ملایم و خونسردش لبخند روی لبم نشست ...شایا لبخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد و متفکر گفت شایا : حالا حرفتو درست بزن..بینم می خوای به چی بررسی چشمامو باز و بسته کردم و اشاره ای به آن زمین تفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم - بین شایا ضرر هم که نمی بینی... خیلی توی این روستا چه توی روستای بالا زمین کشاورزی داری ... بعضی از دهقانها و کشاورزا واقعا " نمی رسن ...این همه کار بکنن برای همین بچه ها یا حتی دختراشونو می فرستن سر زمین برای اون لقمه نون حلال... تو می تونی کارارو تقسیم کنیبا تقسیم کارا بین مردم راحتتر می شه ... تو همون قدر مزد بهشون می دی که قبلا" می دادی تنها چند نفر اضافه می شن....اینطور می تونی تازه محصولهای بیشتری دریافت کنی ... تازه این دختر بچه ها هم دیگه لازم نیست که تا اون موقع بیدار بشن ...وجور باباهاشونو بکشن تا کار از دست ندن

شایا با اخمهای درهم در فکر فرو رفت ...نگاهی به زمین کرد ..سرش را تکان داد شایا : فکر بدی هم نیست به امتحانش می ارزه

با گفتن این حرفش انگار دنیا را به من داده باشن ... با شادی جیغی کشیدم و پریدم بغلش ... با تعجب به عقب برگشت و نگاهم کرد .. با دیدن خنده ی سرخوشم ... خنده ای کرد ... بی دلیل ... بی آنکه حسی باشد از خوشی گونه اش را بوسیدم و قدردانه گفتم - مرسی ارباب جونی با فشاری که به کمرم وارد کرد ... نمی دونم چقدر در کنارش بودم ... اما با کم شدن فشار دستش ... به خودم آمدم ... باز قلبم شروع به کوبیدن به سینه کرد ... انگار تلاشم برای دوری به شایا غیر ممکنه نمی تونستم از این مرد .. از محبتی که در وجودش بود بگذرم ساشا : اهم ... اهم ...

با صدای خنده ی هر سه ی آنها با اکراه از آغوشش خارج شدم و نگاهم را به آنها دوختم ... اناهیتا با دیدن نگاهم چشمکی به رویم زد ... لبخند تلخی به لب آوردم ... اگر اناهیتا می دانست احساسم چی بود اینطور چشمک نمی زد .. اینطور به دل خون نشسته ی خواهرش نمی خندید ... نفسم را بیرون دادم که ساشا اشاره ای به زمین گفت ساشا : خوب اینا که حل شد اما این زمینو چیکار کنیم

باز هر چهار نفرمون همراه با آروین که در آغوش ساشا بود به زمین خیره شدیم ... دستان شایا باز دور شانه ام حلقه شد ... سرم را بر روی شانه اش گذاشتم و نگاهی به دور دستها کردم ... یاد حرف شایا افتادم که گفت یک هکتار از اون زمین مال شخص دیگری بود ... سرم را راست کردم و عمیقتر به زمین خیره شدم ... خیلی کارها می تونستیم توی این دو هکتار یا حتی توی این یک هکتار زمین انجام بدیم ...

انگشتم را به دهان بردم و نیم نگاهی به شایا کردم که با اخمهای
همیشه درهمش به زمین خیره شده بود - امم من یک فکری برای
این زمین دارم

شایا نگاهم کرد .. لبخندی زدم و نگاهم را به ساشا دوختم
که نگاهش به من بود ... و گفتم - این زمین دیگه به درد
شماها نمی خوره مگه نه

ساشا شانه اش را بالا انداخت و نگاهی به شایا کرد ... شایا سرش را بالا گرفت
و باز نگاهش را به زمین دوخت و گفت شایا : اونطور که تو گفتی.. نه دیگه به
درد ما نمی خوره .. اما می تونم چندتا حرفه ای بیارم که روی این زمین کار
کنن اخمی کردم و گفتم

- ای بابا شایا می دونی چقدر هزینه می شه ..

شایا نگاهم کرد که ادامه دادم

- می دونی برای اون هزینه ای که سر زمین می کنی می تونی یک کار دیگه ام بکنی ساشا : چه

کاری

با صدای

عجولش

لبخندی زدم

- یعنی می

تونم نظرمو
بگم

شایا : این همه نظر دادی اینم روش بگو
بینم چی تو سر کوچیکته لبم را خیس
کردم و نگاهی به همه ی آنها .. آرام و با
دلهره گفتم

- خوب چطوره این زمین رو برای یک بیمارستان کوچیک .. یا حتی برای مدرسه استفاده کنیم
با تموم شدن حرفم ... نفسم را پر صدا بیرون دادم هیچ یک حرفی نزدن ... نگاهم را به هر
سه ی آنها دوختم ... لبخندی روی لب آنها نداشت نشسته بود ... با دیدن لبخندش دلم گرم شد...
می دونستم لبخندش یعنی فکر خوبیه ... از عشق زیادش به مدرسه می دونستم کسی راضی
نباشه آنها نخواست راضیه ... ساشا همانطور که کمر آروین را نوازش می کرد... نگاهش را به نگاه
مشتاق آنها نخواست و با لبخندی که به لب داشت گفت

ساشا : فکر بدی نیست

آنها نخواست همانطور مشتاق به طرف ساشا برگشت و با هیجانی که در صدایش بود گفت
آنها نخواست : به نظر من هم فکر بدی نیست چون مدرسه های اینجا فقط برای روستاییها تا کلاس
پنجم بیشتر نیست ... آگه هم باشه تا سوم راهنماییه که راهش برای بچه ها خیلی دوره .. یا
اکثرا " ترک تحصیل می کنن یا هم که به نظر من مهتاب درست می گه

حالا نوبتی هم باشه نوبت ... شخص اصلی بود ... سرم را از روی شانه ی شایا برداشتم و هر سه
مان نگاهش کردیم ... با دیدن اخمهای درهمش و نگاه عمیقش به زمین ... قلبم شروع به تند

زدن کرد ... اما با لبخند کمرنگی که بر روی لبش نشست .. بی روح لبخندی زدم که نگاهی به ما سه تا کرد و با شانه ای که بالا انداخت گفت

شایا : فعلا " که دور دور شماست پس اینم حق با خانوم ماست... ببینیم چی می شه
 با آخ جون بلند آروین خنده ی هر چهار نفرمان به بالا رفت ... خوشحال بودم که می تونستم
 به یک خواسته مهتاب برسم .. اون هم ظلمی که به مردم این روستا می شد و دخترهایی که در
 پونزده با نه سالگی می رفتن خونه بخت ... شاید هم می خواستم کمکی به احمد یا فرهاد کرده
 باشم که بتونن به خواستشون توی شهر خودشون برسن ... قلبم آروم شده بود ... آروم
 آروم... به یکی از خواسته هام رسیده بودم ... یعنی یک مقصدم کامل شده ... مقصدی برای
 خوشحالی مهتاب و مردمی که محتاج بودن... نگاهی به طرف دیگر زمین کردم ... زمین
 آنطرف سرسبز بود و معلوم بود که رسیدگی زیادی به اون طرف می شه - اون اهکتار دیگه
 مال کیه

- مال منه

صدا برایم آشنا بود ... صدایی که دران بیمارستان داد زده بود " اون باید با من بیاد .. بایدهش
 هزارها بار در گوشم تکرار شده بود ... با سرعت به طرف صدا برگشتم ... با دیدن چشمان
 آشنایش و نگاهی که برنندازم می کرد ... خودم را کنار کشیدم و به پشت مخفی گاهم پناه
 بردم و کتش را در مشت گرفتم ... شایا که در ان موقع سکوت کرده بود با دیدن من با خشمی
 به طرف بختیاری نگاه کرد و فریاد کشید شایا : اینجا چه غلطی می کنی

با شنیدن صدای پر از خشمش بازویش را گرفتم ... از این خشم شایا می ترسیدم ... از این
 خشمی که برای یک مرد داشت ... بازویش رابیشتر فشردم ... نیم نگاهی به من انداخت ... با
 نگران نگاهش کردم ... نفسش را پر حرص بیرون داد که آروم گفتم - شایا آروم باش

آنقدر لحن صدایم مظلوم بود که دلم برای خودم سوخت ... شایا مهربان نگاهم کرد و سرش را تکان دادم نگاهش را به بختیاری دوخت ... و آرام تر از قبل همانطور که سعی در پنهان خشمش رو به بختیاری گفتمشایا : خوش ندارم حرفم رو چندبار تکرار کنم

بختیاری بی خیال از خشم پنهان شایا.. لبخندی زد و تکیه اش را به ماشین شایا داد ... دست به سینه رو به ما کرد و گفت بختیاری : همون کاری که شماها اینجا می کنین سر به زمین زدن

شایا پوزخندی زد و نگاهی به ساشا انداخت ..ساشا پوزخندی پر صدایی همانند بردارش زد رو به بختیاری گفت ساشا : ما که اومدیم سر زمین خودمون تو اومدی سر زمین کی

بختیاری لبش کج شد و با ابرویی بالا رفته و با غروروی که در صدایش بود ..بدون آنکه نگاهی به ساشا بندازد گفت بختیاری : فک کنم یکبار گفتم که بخاطر زمینم اومدم

- اونوقت این زمین چطور مال شما شده...

با شنیدن صدای شخص دیگری به طرف صدا برگشتم ... با دیدن پسر جوانی که ایستاده بود و با لبخندی نگاهش به بختیاری بود ..نفسم را پر صدا بیرون دادم ..اینا دیگه کی بودن ... اروم زیر لب غریدم - این دیگه کیه

بختیاری با دیدن پسر ... پوزخندی زد و سرش را تکان داد ... بار دیگر نگاهش را به من و شایا دوخت و با همان پوزخند بر روی لب گفت - اون وقت شما جوجه اربابا می خواین بگین که مال من نیست

شایا قدمی به طرفش برداشت ... بازویش را محکم گرفتم ... شایا نیم نگاهی به من کرد و آروم گفت شایا : کاری ندارم نگران نباش

اما من نگران بودم ... نگران این همه خشم بی خود ... سرم را برایش تکان دادم ... به طرف بختیاری برگشت و گفت شایا : نکنه باید برات توضیح بدم

با دیدن گاردی که همه آنها گرفته بودن ... ترسیدم که باز اسلحه بکشن ... با ترس نگاهی به آروین کردم که محکم به ساشا چسپیده ... با دیدن آناهیتا که دست ساشا رو گرفته بود ... ناخدا آگاه لبخندی روی لبم نشست ... با فریادی شخصی که آمده بود با ترس بازوی شایا را چنگ زدم

- بهتره گورت رو گم کنی بختیاری

نمی دونستم این وسط این شخص چیکارست ... چرا اینجا آمده بود ... و چرا آنطور بر سر بختیاری فریاد می کشید ... شایا نگاهی به رنگ پریده ام انداخت و با نگرانی نگاهم کرد ... بی توجه به نگاه نگرانش اشاره ای به آروین کردم که از ترس می لرزید و آروم گفتم

- شایا برای آروین خوب نیست

شایا که تازه متوجه آروین شده بود ... با نگرانی بیشتری نگاهی به من کرد و نگاهش را به مرد جوون دوخت و با صدای که نگرانی در ان هویدا بود گفت

شایا : نوید اینجا جاش نیست

شخصی که نوید نام داشت به طرف شایا برگشت با دیدن رنگ پریده ام... آروین و آناهیتا اخمهایش را باز کرد سرش را برای شایا تکان داد و بی آنکه حرفی بزند... قدم هایش را به بختیاری نزدیک کرد و چیزی به او گفت ... بختیاری با اخمهای درهم رفته سرش را با تأسف تکان داد... و باز همان پوزخندش را تکرار کرد و نگاهش را خیره در چشمانم دوخت... نمی دونم در چشمانش چی دیدم... اما می توانستم بگویم ان نگاه نفرت نبود.. بلکه پشیمونی بود.. یک نوع محبت خالصانه ساشا : مهتاب... آناهیتا بهتره شماها سوار ماشین بشین

با صدای ساشا به طرفش برگشتم ... ساشا اشاره ای با سر به آناهیتا کرد... با دیدن رنگ پریده ی تنها خواهرم .. سرم را تکان دادم... از شایا فاصله گرفتم... با این کارم شایا به سرعت به طرفم برگشت ... از این حالتش ترسیدم ... یک قدم به عقب رفتم ... با تعجب نگاهم کرد... اما تعجب نگاه من از این حرکتش بیشتر بود ... لبخند زورکی زدم و آروم که او بشنود گفتم - ترسیدم خوب

لبخند بی روحی زد و دستم را گرفت ... اشاره ای به ساشا کرد که آن دو را هم بیاورد ... دستم را به طرف ماشین کشید ... ناخدا آگاه نگاهم به طرف بختیاری کشیده شد.... بختیاری با دیدن نگاهم به طرف خودش... لبخندی زد و از کنار نوید تکون خورد و دست در کتتش کرد... با وارد شدن دستش در کتتش باز ساشا و شایا گارد گرفتن ... اما بختیاری با خونسردی کارتتی را خارج کرد و قدمی به شایا نزدیک شد... شایا اخمی کرد و من را به پشتش مخفی کرد... نوید رو به رویش ایستاد... دستش را بر روی سینه ی بختیاری گذاشت و با صدایی که خونسرد بود گفت

نوید : کجا بختیاریه عزیز

بختیاری بی توجه به نوید او را کنار زد و قدم دیگری به شایا نزدیک شد ... داد شایا به هوا رفت و با خشم یک قدم به بختیاری نزدیک شد و با نفرت گفت

شایا : یک قدم دیگه برداری کشتمت

بختیاری پر صدا خندید و ایستاد ... نگاهش را به شایا دوخت و بلندتر خندید ... با آرام شدن خنده اش رو کرد به شایا و جدی گفت بختیاری : از چی می ترسی ارباب خان نه من اسلحه دارم نه اینکه کسی همراهه

بی توجه به شایا نگاهی به من کرد و کارتی را که از کتش خارج کرده بود به طرفم گرفت ... با تعجب به کارت و او نگاه کردم که گفت بختیاری : اطلاعات زیادی در مورد زمین داری برای همین خوشحال می شم باهام تماس بگیری

با تعجب نگاهش کردم ... او از کجا می دونست من از زمین زیاد می دونم ... یعنی اون از وقتی ما اینجا اومدیم بود و به حرفامون گوش می داد ... چرا متوجه نشدیم ... شایا محکم به سینه اش زد ... بختیاری یک قدم به عقب رفت ... اما نگاهش را از من نگرفتم ... همانطور من نگاه پر تعجبم را از نگاهش نگرفتم ... نمی دونم توی چشمش چی دیدم .. اما هر چی بود می دونستم صدمه ای به من نمی رسونه ... شایا جلوی دیدم را گرفت و یقه ی بختیاری را در مشتش گرفت و غرید ...

شایا : مگه به توی پی ...

قدمی به شایا نزدیک شدم

و آروم صدایش زدم - شایا

اما اون بی توجه به صدا کردنم یقه ی بختیاری را در مشتش گرفته بود ... این همه نفرت آن هم به یک مرد ... پر تعجب بود و مشکوک ... فشاری به بازویش وارد کردم و همانطور که چشمم به بختیاری بود آرام صداش زدم

- شایا

آنقدر با احساس صدا زده بودم که نگاهها همه به طرفم برگشته بود ... دست شایا از یقه ی بختیاری شل شد ... قدم رفته را به عقب برگشت .. همه سکوت کرده بودن ... سکوتی که می توانستم هزار معنا برایش بگذارم ... اما من فقط نگاهم به آن دو چشم آشنا بود ..

چشمانی همانند چشمانم ... از پشت شایا بیرون آمدم و قدمی به بختیاری نزدیک شدم .. شایا از این حرکتم جلو آمد ... دستم را به عقب بردم و مچ دست شایا را گرفتم ... می دونستم اینطور آرام می شه ... همینطور من آرامش داشتم با گرفتن دستش .. دستی که نبضش رو به راحتی می تونستم حس کنم ... آرامشی که همیشه با کنارش بودن داشتم ...

لبخندی روی لبم نشست و دست دیگرم را به طرف بختیاری دراز کردم ... نمی دونم بختیاری از لبخندم چه برداشتی کرد ... او نیز با لبخندی که به لب داشت کارت را در دستم گذاشت ... با برخورد دستش به دستم ... نفس در سینه ام حبس شد ... لبخند از روی لبم محو شد ... نگاهش در خاطراتم جان گرفت

مچ دست شایا را محکم در دستم فشردم ... با یک حرکت شایا من را به طرف خودش کشید و بین بازوانش محاصره ام کرد ... اما نگاهم را از بختیاری نگرفتم ... نگاه بختیاری را ترس گرفته بود ... یک نگرانی ... بختیاری بدون حرف قدمی به عقب رفت ... و پشتش را به من کرد ... بی حرف دست در جیب به طرف ماشینی که دورتر پارک شده بود حرکت کرد ... من

اون قامت بلند رو می شناسم...قامتی که روز شب آرزوی دیدنش را حتی برای یکبار هم شده بود داشتم

نفسم به سختی بیرون می آمد ... صحنه ها در نگاهم جان گرفت ... لبخندهای مهربون در نگاهم جان گرفت ... دستهای نوازشی که بر روی سرم کشیده می شد ... گریه های دختر بچه ای در گوشم طنین انداخت ... برای دیدن دختر بچه نگاهم را گرداندم که باز مهمون چشمان همان دختر بچه که حالا بزرگ شده بود و به بازوی ساشا چنگ انداخته بود دوخته شد ... با بسته شدن محکم در ماشین... به خودم امدم ...دستانم می لرزید ... همانند همان روزها ... همان روزهایی که آناهیتا : ستاره

سرم را از دستان لرزانم گرفتم و نگاهم را به همان دختر بچه پنج ساله دوختم ... دختر بچه ای که بزرگ شده بود ...پوزخندی زدم - با خودم می گفتم نگاهش آشناست ...می گفتم چقدر رنگ نگاهش عین نگاه منه ...

پوزخند دیگری

زدم و ادامه دادم

- چقدر دنیا

کوچیکه آنی

آناهیتا با تعجب نگاهم کرد ...لبخند خونسردی زدم و نگاهم را به آن سه تا که با هم بحث می کردن دوختم ... صدای پر ابهت بختیاری که آن روز در بیمارستان فریاد زد در گوشم طنین انداخت "حق دارم"...لبخندی زدم ... لبخند خونسرد و در عین حال تلخ و زمزمه کردم - اون حق داشت آروین : مهتاب

نگاهم را از آن سه گرفتم و به آروین دوختم که با چشمان اشکی نگاهم می کرد ... قلبم به درد آمد و محکم در آغوشش گرفتم و زیر گوشش آهنگ همیشگی آهنگ تنهایی در تاریکی شب که برای مهتابم می خواندم برای او خواندم لالایی کن بخواب ... خوابت قشنگه

آناهیتا با تعجب نگاهم می کرد ... اما من نگاهم به اسم روی کارت بود ... نگاهم با لبخند تلخی بر روی اسم کارت بود ... اسمی که چقدر دنیالش گشتم ... اما رسیدم به بن بست .. اما حالا ... دستی بر روی اسم خطاطی شده اش کشیدم و زمزمه کردم - شهرام بختیاری..

با صدای فریاد شایا... با اخمی نگاهش کردم ... حالا که برگشته بودیم به ویلا هنوز از اون اتفاق حرف می زد ... اتفاقی که از آمدن بختیاری و نزدیکی من به او افتاده بود... آناهیتا با ترس نگاهش به شایا بود اما من با خونسردی و اخمی که بر روی پیشانی ام نشسته بود نگاهش می کردم ... ساشا از فرصت استفاده کرده بود و کنار آناهیتا نشسته بود برای دلداری ... آروین رو توی اتاق خودم گذاشته بودم که راحت بخوابه ... پایم را بر روی پای دیگر گذاشته بودم و نگاهم به شایا بود که خشمگین نگاهم می کرد ... شانه ای بالا انداختم و همانند او خشن گفتم

- باز هم می گم شایا کار اشتباهی نکردم

شایا خنده ی هیستریکی کرد و باز از روی صندلیش بلند شد و فریاد زد

شایا : کاری نکردی کاری نکردی... آخه دختر من به تو چی

بگم اون مرد به روت اسلحه کشیده محکم به پیشانی اش زد و

غرید شایا : دقیق اینجا

دست به سینه به مبل در اتاق کارش تکیه دادم و گفتم

- دیدی که نه اسلحه داشت و نه هم به قول خودش کسی
همراهش بود

شایا کلافه دستی در موهایش کشید ... طول عرض اتاق رو رفت و باز
ایستاد با خشمی رو به من کرد و گفتشایا : چرا نمی خوای بفهمی اون
خطرناکه به خون..

وسط حرفش پریدم و گفتم

- از چی می ترسی شایا این همه داد و بیداد برای چی شایا
مشتتس را محکم بر روی میزش زد و غریدشایا : نگرانم می
فهمی نگرانتم بلایی به سرت نیادمشت دیگری زد و بلندتر
گفتشایا : عین این بیچ...

با تقه ای که به در خورد شایا سکوت کرد و نفسش رو پر حرص بیرون داد و
با همان صدای خشن اجازه ی ورود داد شایا : بفرمایین

در باز شد و صورت شاد و مهربون نوید در چهار چوب در ظاهر شد ..هنوز نفهمیده بودم این
مرد کیه و از کجا اومده ... نوید رو به شایا کرد و با صدای مهربون و خونسردی گفت نوید :
بابا شایا چته صدات تا اون پایین می رسه

شایا با اخمی نگاهش کرد ...دور زد و بر روی صندلی اش نشست...
اشاره ای به من کرد و پر حرص گفتشایا : بیا تو نوید بیا تو به این
خانوم بگو متوجه بشه ... من که هر چی گفتم حرف خودش رو می
زنه اخمی به شایا کردم و گفتم

- تو بیشتر از اینکه حرف بزنی فقط داد زدی شایا : مهتاب
با صدای پر تحکمش اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم ...اما من ستاره بودم ...ستاره ای که حالا لج
کرده بود و دوست نداشت زوری بالا سرش باشد ...با غیض صورتم را برگرداندم که صدای
خنده ی نوید در اتاق پیچید

نوید : اینو راست می گه شایا از وقتی من پایین بودم فقط
صدای دادت به گوش می رسید شایا محکم به میز زد و
باز با صدای بلندی گفت

شایا : می گی چیکار کنم هان ... اصلا " مواظب نیست ... توی بیمارستان که کلت کشید روش
حالم صاف اومده به زن من کارتش رو می ده خانوم هم بلند می شه کارت رو می گی....
برگشتم نگاهم رو به نگاهش دوختم که حرفش را خورد و نگاهش را به بیرون از پنجره
دوخت ... نوید کنارم نشست و نگاهی به من که هنوز به شایا نگاه می کردم ... آرام با لحن پر
از شیطنت گفت نوید : اینطور نگاهش نکن کم می آره بدبخت

نیم نگاهی به نوید کردم ... با نگاه مهربونی نگاهم کرد و با محبت گفت
نوید : حق بده عصبی باشه ...اون برای حمایت تو
حاضره از جونش بگذره ...نگرانهیوفی کردم و گفتم

- نگرانی تا این حد اون
فقط یک کارت بهم داد
نوید لبخند دیگری زد و
گفت

نوید : از کجا معلوم این کارت چیزهای دیگه ای به دنیال نداشته باشه
 اخمی کردم.. نمی دونم چرا احساس می کردم نوید زیادی مهربونه یا می
 خواد فضولی کنه ...برای همین گفتم - مثلا "چی

شانه اش را بالا
 انداخت و گفت نوید
 : اونو دیگه خودت
 تعیین می کنی

نفسم رو بیرون دادم ... این پسر جدید با این لبخنداش برام عجیب بود از جام بلند
 شدم...هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدای پر تحکم شایا در اتاق پیچید شایا : کجا؟
 با تعجب نگاهش کردم ... با اخمهای درهم نگاهم می کرد... حرفی نزدم .. غرق شدم در نگاه
 عصبیش ... نگران بود ... چرا بابت اون مرد ... بابت بختیاری ... در دلم پوزخندی زد ... چرا
 باید نگران باشه اون مرد شهرام بختیاری هیچوقت به من صدمه نمی رسوند ... شایا نگاهش را
 از من گرفت و رو به هر سه ی آنها گفتشایا : می شه مارو تنها بذارین
 نوید لبخندی زد و سرش را تکان داد ... اما ساشا و آناهیتا با نگرانی نگاهم کردن ... با نگاه
 اطمینان بخشی سرم را تکان دادم و رو به آناهیتا گفتم

- برو می ترسم آروین بیدار بشه از تنهایی بترسه

چه توجیه مسخره ای برای بیرون رفتن بی خودشان ...هر سه بدون آنکه حرفی زده باشن از
 اتاق خارج شدن ... فقط من مانده بودم و شایا ...شایایی که حالا نگاهش آرام شده بود ...اما می

تونستم شعله های خشم را نیز در آن بینم ... نگرانی اش برای من بود یا مهتاب ... لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم و آرام گفتم

- اون صدمه ای نمی رسونه

شایا : از کجا می دونی ستاره ... از کجا می دونی که نخواد بهت صدمه ای برسونه نگاهم را از او گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم ... مطمئنم شایا می دونست ... می دونست شهرام بختیاری کیه ... پوزخندی زدم و گفتم - چون می دونم که بی آزاره

صدایش را که پر بود از نگرانی نزدیک به خود شنیدم

شایا : به این مرد نمی شه اعتماد کرد ستاره ... بختیاری با ما دشمن هر چیزی رو برای نابودی من یا حتی خانواده ام می کنن

اخمه ایم درهم رفت ... خانواده ... چه معنی داشت این خانواده نام ... پسوند جالبی بود اما ... باز صدای گریه دختر بچه در گوشم پیچید ... باز صدای پیچ های بی خود در گوشم طنین انداخت ... باز دست نوازشگر شخصی را بر روی سرم احساس کردم ...

شایا : ستاره

با شنیدن صدایش کنار گوشم از جا پریدم و پر از ترس نگاهش کردم ... شایا نگران نگاهم کرد و موهایم را که جلوی نگاهم را گرفته بود کنار زد و گفت شایا : ترسیدی

چشممو بستم و

به آرامی باز

کردم - آره توی

فکر بودم

شایا : متوجه شدم چون چند بار
صدات زدم جوابم رو ندادی دستی
به گونه ام کشید و آرومتر گفت

شایا : نگرانتم ستاره ... خیلی آروم شدی این منو می ترسونه
غمگین نگاهش کردم ... اونم فهمیده بود ... اونم فهمیده بود که آروم شدم ... اما چرا اینطور
تغییر رفتار می داد ... شایا برام غریب بود .. شناختش برام سخت بود ...

شایا : چی شده ستاره ... آناهیتا می گه باید از خونسردیت ترسید... حالا من دارم واقعا " می
ترسم

این شایا برایم عجیب بود ... این چند وقتی که کنارش بودم اخلاقش در حال عوض شدن بود
... دیگه از اون آدم مغرور خبری نبود ... از اون شایا که همه اش اخم به چهره داشت خبری
نبود ... آروم و با حالت گیجی گفتم - شایا

لبخند

کمر

نگی

زد

شایا :

جانم

لبخند تلخی بر روی لبم نشست... داشتم چیکار می کردم... این همون شایاست... همون شایا
عشق مهتاب... هیچپیش عوض نشده بود.. همون غرورو تو صداش بود... هنوز همون اخم در
بین ابروهاش بود... قدمی به عقب برداشتم... دستش از روی گونه ام برداشته شد..

عمیق نگاهش را در چشمانم دوخت.. دستم را بر روی
گونه ام گذاشتم و با ناراحتی گفتم - دلم برای مهتاب
تنگ شد

دلیل آروم بودنم رو گفتم.. دلیل خونسرد بودن بی موقع ام... صدای نفس های سنگینش
لبخند تلخی را بر روی لبم ظاهر کرد... حقیقت بود دلم برای خواهرم تنگ شده بود... بعد از
دیدن بختیاری احساسم شدیدتر شده بود... دلم برای خواهری تنگ شده بود که حالا عشقش
شده بود گرمای قلبم... دستهای شایا بر روی شانهِ ام نشست... صورتش را به نزدیک صورتم
آوردشایا: ستاره

سرم را بالا آوردم... چشم تو چشم شدیم... چشمانش حرف می زد.. فریاد می زد که او نیز
دل تنگه... دلتنگ عشقش.. عمیق نگاهش کردم... پر از محبت و دلتنگی که صدای زیبایش در
گوشم نوازش گونه گفت

شایا: طالب پروازم مقصدم چشمان تو... یاس پرپرگشته ام... مرهمش دستان تو... بودنم با
بودنت معنای دیگر میدهد... حال من خوش میشود... با آن لب خندان تو

ناخدا آگاه لبم به لبخندی باز شد... با دیدن لبخندم شایا نیز لبخند مهربانی زد دستی در
موهای بیرون آمده از شالم کشید و با مهربونی که کم می شد در او دید گفت

شایا : این همون ستاره ای که می شناسم ... این همون دختره قویی و محکمی هستش که توی سختی هاش هم می خنده لبخند می زنه ... لبخندی واقعی

آروم شده بودم ... شایا درست منو شناخته بود ... لبخند واقعیمو می شناخت ... اما من نمی شناختمش ... من این مردی که رو به رویم ایستاده بود و آرامم می کرد را نمی شناختم ... من را به سمت خودش کشید ... چی می خواستم جز آرامش کنار این مرد ... این مردی که هنوز برام شناخته نشده بود ... حلقه ی دستم را دورش محکمتر کردم ... اگر چه داد می زد ... اگر چه زیاد نگرانم بود ... اما این مرد مرهمم بود ... شایا نفسش را بیرون داد ... نزدیک گوشم گفت

شایا : تو هیچوقت لبخندت رو ترک نکن ستاره ... هیچوقت

اگه می گفتم زیباترین جمله ای بود تا حالا از کسی شنیدم دروغ نبود ... این مرد این شایا منو با ضربان قلبش آروم می کرد ... منو به معنای واقعی از هر فکر خارج می کرد ... بدون آنکه بدووم ... بدون آنکه خودم را خسته کنم ... بدون آنکه به انتقام فکر کنم .. بعد از یک نفس عمیقی گفتم - ممنونم شایا

صدای آرام خنده ی مردانه اش به گوشم رسید و لبخند شادی را بر روی لبهام قرار داد.. آرومتر از قبل و با شادی که در صدایم مشخص بود گفتم

- تو هم بخند شایا خنده هدیه ی

برای دوری از غمهاست شایا

دستش را به پشتم کشید و با

صدای بمش گفتشایا : نه به اون

دعواهامون نه به حالا

خنده ای کردم و به کمرش مشت زدم از من جدا شد و عمیق در چشمانم خیره شد ...
 ناخدا آگاه روی پنجه پاهام بلند شدم و نوک بینی اش را بوسیدم ... بی بهونه بوسیدم ... بی
 منظور و قدردانه ... خنده ای کردم و نگاهم را به شایا دوختم ... با دیدن نگاه خیره اش بر
 روی خودم ... لبخندی زدم و ابرویی بالا انداختم و با نازی که در صدایم انداخته بودم به همان
 آرومی گفتم - چیه ارباب جو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرمی لبهایش را بر روی صورتم احساس کردم ... از من فاصله
 گرفت و نگاهم کرد ... نگاهش می درخشید ... ستاره ای در چشمان مشی اش می درخشید ...
 چشمانش خمار شد ... و باز نگاه خیره اش به من مانده بود ...

بوسه اش عمیق بود ... عمیق و پر از احساس ... نفس کم آورده بودیم ... چشمانم را به آرامی
 باز کردم و نگاهش کردم ... با دیدن نگاهم ... چشمانم را بوسید ... عمیق و پر از محبت ... فشاری
 به دستم وارد کرد ... و باز لبهایش بر روی صورتم قرار گرفت ... مخالفت نمی کردم ...
 مخالفت نمی کرد ... دستش بر روی کمرم احساس کردم ... به خودم لزریدم ... با شیطنت
 لبخندی زدم ... هر دو نفس نفس می زدیم ... و همراهم همانطور که به لبهایم خیره شده بود
 .. لبخند زد آرام پر از عشق گفتشایا : مهتاب

لبخند از روی لبم محو شد ... دستانم از حرکت ایستاد چشمانم از هم باز شد ... دستانم
 لرزید ... حس شیرینم به تلخی تبدیل شد ... صدای مهتاب .. مهتاب گفتنش در گوشم تکرار شد
 ... قلبم از کوبیدن دست کشید ... یخ شدم ... سنگینی حلقه را بر روی انگشتم احساس می
 کرد ... صدای شکستن قلبم درونم را بیدار کرد ... اما شایا بی توجه به خشک شدنم هنوز به من
 خیره بود ... بغض در گلویم نشست ... و یک صدا در گوشم تکرار می شد ... گناه و مهتاب

با تمام قدرت پشش زدم ... اشکم بر روی گونه ام چیکید... با دیدن اشکم که بر روی گونه ام
سرازیر شد به خودش آمد ... با تعجب به من به چشمانم خیره شد ... نگاهش عجیب شده بود
...انگار به یاد آورده بود که مهتاب نیستم ستاره ام...غمگین... پر از غم چشم دوختم در
چشمانش و نالیدم - گناهه ...خیانته

دستم را بر روی دهانم گذاشتم که صدای هق هقم خارج نشودم ... تازه به یاد افتاده بودم که
داشتم خیانت می کردم ... تازه به یاد آورده بودم که شایا شوهرم نیست ...داشتم گناه می
کردم ...خودم باعث شدم شایا قدم جلو برداره برای این گناه ...قدمی به طرفم برداشت ...

دستم را جلو آوردم و با صدای
خفه ای از بغض نالیدم - جلو
نیا... جلو نیا

شایا غمگین نگاهم
کرد...غمگین و پر از
بهت شایا : ستاره

آهم همراه با قطره اشک دیگری از چشمانم سرازیر شد ... حالا فهمیده بود من ستاره ام
..ستاره ...مهتابش نبودم .. من مهتاب نبودم مهتابی که شایا آنطور با عشق او را در آغوش می
گرفت ...آنطور عمیق او را نوازش می کرد ... با پشت دست اشکم را پاک کردم و نالیدم..با
درد

...با غم.

- مقصرم...مقصرم

آره مقصر بودم ... من خودم به شایا نزدیک شده بودم... چطور فراموش کرده بودم یک دختر نباید اینقدر به مردی نزدیک بشه ... چطور فراموش کرده بودم که این مردی که عشقم بود صاحب قلبش خواهرم بوده ... هق هقم به بالا رفت ... چه غلطی کردم ... داشتم چه غلطی می کردم ...بدون توجه به نگاه غمگین شایا از اتاق بیرون رفتم ... با حالت دو به طرف پله ها رفتم ... هنوز گرمی لبه‌اش رو احساس می کردم ... محکم بر روی لبم زدم ... با این برخورد محکم از روی پله ها افتادم ...اما با افتادنم در آغوش شخصی... لعنت فرستادم به خودم...کاش می افتادم ...کاش می افتادم و با ضربی شدنم بار این گناه کم می شد ...با چشمان اشکی سرم را بالا آوردم... باز خیره شد در نگاه غمگین میلاد ونالیدم

- چرا؟ چرا میلاد؟

میلاد با تعجب نگاهم کرد ... حرفی نزد ..دستش را پس زدم و نگاهی به اطراف کردم ... باید می رفتم ... اینجا ..خفه می شدم ... دستی به طرف یقه ی لباسم بردم و شالم را باز کردم ... نگاهم را به اطراف دوختم ...چرا راه فرار نداشتم ... چرا راهی برای خارج شدن نداشتم ...با قرار گرفتن دستی بر دور بازوم نگاهم را به میلاد دوختم ... بی انکه نگاهم کند ..بی انکه حرفی بزند من را با خودش کشید ... مقاومت نکردم و با او همراه شدم ...اشکهایم هم بی بهانه سرازیر می شد ...

همانطور که با کمک میلاد کشیده می شدم وارد جنگل شدیم .. جنگلی که یکبار شایا من را به آنجا آورده بود ... با یاد آوری شایا هق هق گریه ام بالا رفت ... میلاد غمگین نگاهم کرد ... اشک در چشمانش جمع شد ...سرش را به زیر انداخت و با قدم های بلند تر من را در جنگل

فرو برد ... خسته از هق هق زیادی بازویم را از دستش خارج کردم و به درخت تکیه دادم و بلند تر گریه کردم و نالیدم - چه غلطی کردم ... داشتم گناه می کردم ... خدا تکیه اش را که کنار داد احساس کردم .. اما بی توجه به او باز نالیدم

- مقصر خودمم ... خودمم که یادم رفته بود مسلمونم .. که یادم رفته بود نباید اینقدر نزدیک بشم ... مقصر خودم بودم که فرت فرت می رفتم نزدیکش

دستم را از روی صورتم کنار زدم و به میلاد چشم دوختم که همپایم اشک می ریخت و نالیدم - به خدا محتاج آرامش بودم ... عاشقش دوستش دارم ... اما نمی خوام سو استفاده کنم .. خدام شاهده که بی منظور بود ... خدام شاهده که حضورش رو فقط فقط برای امنیت می خواستم نه نیاز محکم به سینه ام زدم

- منه صاحب مرده نفهمیدم که اینا گناهه ... نزدیکی به یک مرد یک گناه کبیره است ... یادم رفته بود .. بخدا یادم رفته بود میلاد زانو هام خم شد ... او همراهم خم شد ... به زانو نشستم و با مشت به زانوم زدم و پر از غم نالیدم

- حقم بود .. حقم بود با آوردن یک اسم که با وجودم بسته است اینطور خرد بشم .. اینطور به خودم پیام بینم داشتم چیکار می کردم .. به خودم پیام و بفهمم نباید بی دلیل نزدیک کسی شد ..

صورتم را باز در دستهام گرفتم و بلند فریاد زدم

- خدا غلط کردم ... خدا صدای خرد شدنش رو شنیدم ... صدای هق هقم اجازه نداد ... اجازه نداد که طلب بخشش کنم ... اجازه نداد که توبه کنم من مقصر بودم ... شایا مقصر نبود .. شایا مرد بود ... اون من بودم باید که می فهمیدم مردی که در یک

اتاق باهاش می خوابم ..مردی که من به عنوان حامی در کنارشم ... نمی تونم با گناه به مردی تکیه کنم که عاشقانه از صمیم دل دوستش دارم

آخ ممکن بود شایا چه فکریایی درباره ی من بکند ... نرگس جون از این اتفاق می ترسید که می گفت توی یک اتاق نباشین ... از همین اتفاق می ترسید که می گفت بیا بریم ... چرا منه ابله نفهمیدم ...چرا وقتی شایا آنطور من را به سمت خودش کشید کنار نمی کشیدم...
حقم بود ...حقم بود که اینطور با آوردن اسم مهتاب بشکنم ...حقم بود ...حقم بود که صدای خورد شدن تمام قلبم را بشنوم ..شایا بیدارم کرده بود ..از یک خواب عمیق و پر از رویا بیدارم کرده بود ... سرم همراه با گریه خم شد ...و بر روی شانه ی میلاد نشست ... و آروم همراه با بغض گفتم

- می دونی میلاد گناه کردم

میلاد حرفی نزد از او ممنونم که حرفی نزد ... می خواستم با یکی حرف بزنم برایم مهم نبود او میلاد باشد یا حتی زرین خاتون ..فقط دوست داشتم حرف بزنم .. حتی اگر یک غریبه باشد ...

خسته ام خسته ..آنقدر خسته که فقط به مرده ها احتیاج دارم...فقط به مرده ها

این من بودم که صورتم را میان دستانم پنهان کردم و زار زار گریه ام در میان این درختها پنهان شد ...هیچکس نبود که بگه گریه نکن ..هیچکس نبود که بگه اینطور زار نزن ...فقط میلادی بود که اجازه می داد زار بزنم و خالی کنم این بغض لعنتی رو که نگه داشته بودم و حق سرازیر شدنش را نمی دادم

نمی دونم چقدر گذشته بود ... اما هر چقدر که گذشته بود حالا اشکام خشک شده بود و همانطور که سرم بر روی شانه ی میلاد بود با سکوت به صدای جیک جیک پرندها گوش می کردم ... اما چیزی ته دلم هنوز بود که خارج نمی شد ... صدای فین فین کردنهام قطع شده بود و دستمال میلاد در دستم بود ... میلاد که بی هیچ شناختی از او از خیانتی گفته بودم که برایم سخت بود یاد آوریش ... نفسم را با آهی بیرون آوردم ... صدای میلاد رو شنیدم میلاد : آروم شدی

صداش غم داشت ... این پسر مارموز صداش پر بود از غم ... حرفی نزدم .. اجازه دادم فکر کند که آروم شدم ... با بلند شدنش .. سرم را از روی شانه اش برداشتم ... نگاهم هنوز به رو به رو بود ... دستش را دراز کرد ... نگاهی به دستش و بعد به خود او کردم ... اشاره ای به دستش کرد ... باز نگاهم را به دستش دوختم ... دستش برعکس صورت صافش ... پر بود از پوسیدگی دستم را دراز کردم و در دستش گذاشتم ... دست لطیف میان دستان پوست پوستی او باعث آزارم نشد .. بلکه یک حسی وارد کرد ... حسی مانند شک ...

بی حرف باز دنبالش کشیده شدم ... نه من حرف می زدم نه او فقط کشیده می شدم ... منو از جنگل خارج کرد .. حالا دره ای رو به روم بود ... دره ای با عمقی بلند ... دره ای که صدای شرشر آب رو به راحتی می تونستم کنارش بشنوم ... بی آنکه بترسم .. دستم را از دستش خارج کردم و لبه ی پرتگاه ایستادم ... دقیقا " کنارم ایستاد ... بی حرف .. بی آنکه نگران افتادنم باشد ... دستانش را از هم باز کرد و آروم گفتمیلاد : داد بکش .. به تموم بدیها... به تموم اون حسها ... خالی کن دلت رو از هر چی بغض

منم به حرفش گوش کردم .. مانند یک ربات .. دستانم را باز کردم همانند او و همراه با بغض فریاد زدم ... فریادی به اسم تنها معبودم - خدا... خدا... خدا

نه یکبار... نه دوبار.. نه سه بار... چندین بار صداش زدَم و میلاد همراهم صدا زد ... دیگه بغضی نبود.. با هر خدا صدا کردم... قطره اشکی سرازیر می شد و من آروم... آروم تر می شدم.. آروم تر از روزهایی که مرگ مهتاب رو باور نمی کردم ... آروم تر از گرمی اغوشی که شایا برایم همیشه باز گذاشته بود ...

سکوت کردم و پی در پی نفس عمیق کشیدم

- گاهی تو زندگی آدم رازهایی هست که فقط مال خودشونه ، مال خود خودشون ، وقتی برداشتنشو برای دیگران تعریفش کردن دیگه راز نیست ، دیگه مال اونا نیست ، دیگه هیچ حسی نسبت بهش ندارن ؛ حتی دیگه تو فکرشون هم مال اونا نیست ، تلاشم دیگه فایده ای نداره ، هیچ فایده ای ... !!! چیزهایی هست که هیچ کس نمیفهمدشون ، چیزایی که مخصوص یه آدم خاصه ، فقط برای اون آدم تعریف داره ، همون تعریف اصلی ، بقیه هر چی میگن تعبیره ، تفسیره ، همین!!

لبخند روی لبم نشسته بود ... بی هیچ سوال یا حرفی به حرفام گوش می داد با چشمان بسته ... نگاهی به طرفش کردم ... نمی دونم چرا توی این حالت زار میلاد سر راهم قرار گرفته بود .. اما ممنون بودم ... واهمه ای نداشتم که حقیقت بدونه ... بذار اینم بدونه مگه قرار نبود یک روزی همه بدونن چرا اون ندونه ... با سنگینی نگاهم میلاد نگاهم کرد .. نگاه این مرد برایم عجیب بود ... شفاف انگار که گناهی کرده بود و هر لحظه هر دقیق داشت تاوان اون گناه رو می داد میلاد : داستان واست بگم

همانند بچه ها سرم را به مثبت تکان دادم ... بی مورد بی جهت این مرد جوون رو به عنوان همدرد قبول کرده بودم .. شاید چون شکست خوردم ... شاید چون کسی رو می خواستم

ناشناخته به حرفام گوش بده ... میلاد نگاهش را از من گرفت و به عمق پرتگاه چشم دوخت
...لبخند زیبایی بر روی لبش نشست و آروم مانند خواننده قصه اش را شروع کرد

میلاد : یکی بود ..یکی نبود ... جز خدا هیچی نبود ..زیر این طاق کبود...نه ستاره ..نه سرود ...

نگاهی به من کرد و با همون

لبخند با شیطنت گفتمیلاد :

عموصحرا تپلی با دوتا لپ

گلی

خندیدم ...شادمانه خندیدم ..همراهم خندید و ادامه داد

میلاد : عمو صحرا پسرات کو.....لب دریان پسرآم...دخترای ننه دریارو خواطرخوان پسرآم
افکارم کشیده شد به بچگی هام به اون روزها که دست نوازش گونه ای موهایم را می بافت و
برایم می خوند ..همانند میلاد اما با صدای زنونه ..با صدای پر از محبت

میلاد : می خونن - آخ که چه دلدوز و چه دلسوز میخونن!...دختران ننه دریا کومه مون سرد
و سیاس...چشم امیدمون اول به خدا بعد به شماست

باز لبخند زدم وباز اون قدیما زمان بچگی هام جلو چشمم جان گرفت ...موهای خرگوشی و
بافته شده ام را ربان قرمز می بست ...دستهایم همراه با صدایش می لرزید ... لبخندی در همان
بچگی هام زدم و دستن لرزانش را بوسیدم ... و صدایش همراه با بغض همراه شد ... اما
برعکس صدای میلاد که دل انگیز می خوند به گوشم رسید

میلا : کوره ها سرد شدن ...سبزه ها سرد شدن....خنده ها درد شدن

هر دو خندیدم پر از درد انعکاس صدای خنده امان در آن
 پرتگاه پیچید ..میلاَد ادامه دادمیلاَد : یکی بود ..یکی نبود ...
 جز خدا هیچی نبود ..زیر این طاق کبود...نه ستاره ..نه سرود

...

سکوت کرد ...همراه با لبخند سکوت کرد ... نگاهم را از او گرفتم ...و با تمام آرامش حاصل از
 گذشته ها از پرتگاه فاصله گرفتم ... تازه به خودم آمده بودم ... یک شکست من ..یعنی سرپا
 بودن من ..حالا وقتش بود ..همونطور که مهتاب اون روز به من خارج از همون اتاق توی خواب
 گفته بود ..حالا وقتش بود ... باید پازل هارو به هم گره می زدم ..باید خودم رو به واقعیت می
 رسوندم ... به واقعیت ... نفرت و انتقام

سرحالتر از قبل همانطور که برای میلاَد داستانی را تعریف می کردم ..به ساختمون نزدیک
 شدیم ... دروغ چرا هنوز از دیدن شایا واهمه داشتم ...اما می دونستم مقصر من بود و شایا هیچ
 تقصیری به گردن نداشت ... با صدای خنده ی میلاَد ...با لبخندی موهائیم را کنار زدم و نگاهش
 کردم

میلاَد : خیلی عجیبه من که
 از خلقتش شک کردمسر م
 را تکان دادم و با شادی
 گفتم - فقط باید ببینش تا
 بدونی دار...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای پر
تحکم و بمش به گوشم ..رسیدشایا : کیو باید
بینه

قلبم شروع به تپیدن کرد ... خنده از روی لبهای میلاد محو شد ... بدون آنکه نگاهی به شایا
کرده باشم ...لبخندی زدم و دستی به چترهایم کشیدم و گفتم
- هیچی با میلاد درباره شخصی حرف می زدیم...
میلاد نگاهم کرد ..لبخند کمرنگی زد و با تکان سر به من و شایا زیر لب با اجازه ای گفت و
رفت ... نگاهی به رفتنش کردم ...و آرزو کردم کاش نمی رفت تا با شایا تنها نمونم ...
شایا : ستاره..

صداش ملایم نبود ..آروم نبود ..بلکه خشن بود ... نگاهم را به طرفش برگرداندم ...اما نگاهش
نکردم و با لبخندی گفتم
- بله !!

شایا : نگام کن
صداش پر بود از خشونت ...شاید به دلیل همان بوسه ها ...تلخ لبخند زدم ... کاش می شد بگم
شایا من اشتباه کردم تو خودتو اذیت نکن ...من با کارهام اجازه دادم این حرکت سر بزنه تو
مقصر نیستی اما برعکسش سکوت کردم ..سکوت کردم تا وقتی تمام قدرت و تحکم رو پیدا
کردم ..این حرفارو بهش بزنم ..با قدمی که به طرفم برداشت دو قدم به عقب رفتم شایا :
ستاره!!!

اینبار صداش پر بود از تعجب... پر بود از احساسی که نمی دونستم تحقیر بود یا چیز دیگه
 ..حق داشت ..حق داشت تعجب کنه ..چون من کسی نبودم از شایا که قدمی جلو برداره دو
 قدم عقب برم ...اما تصمیم رو گرفته بودم ..و سرسخت سر تصمیم ایستاده بودم که نزدیک
 نشم ...تا دوباره نبازم خودم رو ..سرم را بالا گرفتم و بدون نگاه به چشمانش با لبخندی گفتم
 - خیلی خسته باید برم سر بزنم به نرگسی

با همان تعجب قدمی به عقب برداشت ...شاید اون هم فهمیده بود بهترین راه برای من و او
 فاصله است ..خنده ی بی خودی کردم و با قلبی داغون با حالت دوو وارد ساختمون شدم
 ...وارد شدنم همانا بر خوردم با ساشا شد ...

ساشا : هووو کجایی دیوونه

بی خود بی جهت خندیدم ... دستش را که بازوهایم را گرفته بود که نیوفتم پس زدم و با
 انگشت اشاره ام ضربه ای به بینی اش زدم ...و گفتم

- هووو تو کلات بی ادب

ساشا با تعجب نگاهم کرد ... از کنارش گذشتم ... همین تعجب رو می خواستم ..همین نگاه رو
 می خواستم ... می خواستم بهم شک کنه ...می خواستم ساشا هم بدونه که من همون ستاره ام
 ستاره دوستش ...دوستی که دستش در دست پویا بود همیشه ...پویای که از او خواستگاری
 کرده بود ...باید یک زنگ به پویا هم بزنم ..برای تکمیل کاری که می خوام انجام بدم
 ...محافظت از آروین

با وارد شدن یکباره ام در اتاق نرگس جون که با موبایل مشغول صحبت بود با تعجب نگاهم کرد ... خنده ای کردم و در اتاق را بستم ... و به آن تکیه دادم ..نرگس جون اخمی کرد و با کسی که حرف می زد گفت نرگس جون : من بعد باهات تماس می گیرم

گوشی را قطع کرد و بر روی تخت پرت کرد ...با اخمی نگاهم کرد ... ابرو بالا انداختم و با لبخند دندان نمایی گفتم - جونم نرگسی با جذبه ی نگاهت نکش مارو با همون جدیت نگاهم کرد و گفت

نرگس جون : این چه طرز باز کردن در اتاقه

شانه ای بالا انداختم و قدمی به طرفش برداشتم و با لب و لوچه ای آویزون همانند بچه ای گفتم - نرگسی اخم نکن دیگه

نرگس جون تغییری به حالتش نداد ... دستهامو بهم گره زدم و شروع به تاب دادن خودم کردم ...

- دلت می آد نرگسی

لبامو غنچه کردم و نگاهش کردم ..لبش کش رفت و لبخندی روی لبش نشست ...خنده ای کردم و گونه اش را محکم بوسیدم ...خنده ی پر صدایش در اتاق پیچید و من را پس زد ...همانطور که گونه اش را از تف مالیم پاک می کرد گفت نرگس جون : گمشو گمشو دختره ی دیونه من که باهات قهرم با قهرم گفتنش خنده ای کردم و محکم در آغوشش گرفتم ..

- آی من قربون اون قهرم گفتنت برم جیگر که اینطور منو دیونه خودش کرده

نرگس جون باز خنده ای کرد و من را از خودش فاصله داد و بر روی تخت نشست... کنار پاش نشستم و سرم را بر روی آن گذاشتم... نرگس جون دستش را وارد موهایم کرد و شروع به بازی با آنها کرد... احساس خوبی بود یکی همانند مادر.. همانند یک خواهر آنطور بی دلیل نوازشت کند.. بی پرسش.. بی بهونه - نرگسینرگس جون : جونم - منو می بخشی

دستش از حرکت ایستاد... سرش
را خم کرد و نگاهم کرد نرگس
جون : حالت خوبه چرا ببخشم
لبخندی زدم و آرام گفتم

- به خاطر اینکه بی خبر بودم ازت.. به خاطر اینکه بی معرفت بودم نرگس جون خم شد و پیشانی ام را با محبت بوسید و آروم گفت نرگس جون : ستاره ی من هیچوقت بی معرفت نیست

لبخندی زدم.. دستش را گرفتم و بوسه ای بر روی آن گذاشتم..
- جبران می کنم نرگسی به تمام اون روزهای بی خبری جبران می کنم
باز هم لبخند مهربونش زینت بخش لبهایم شد... دستی
در موهایم کشید و با محبت گفت نرگس جون : می دونم
ستاره.. فقط تویی که جبران تمام لحظات رو می کنی...

سرم را تکان دادم و سرم را
برگرداندم.. اهی کشیدم و گفتم -
نرگسی تو به من ایمان داری

نرگس جون : من تمام ایمانم به تو و کارهاته ستاره

چشمامو بستم ... به اوج رفتم .. خوشحال بودم یکی هست که به من به کارهام ایمان داره... از جایم بلند شدم ... و راست ایستادم ..چشمامو به چشمای پر از تعجب نرگس جون دوختم و گفتم

- درست می کنم نرگسی همه ی اون چیزهارو که باید درست بشه درست می کنم نرگس جون با تعجب بیشتری نگاهم کرد... لبخندی زدم نرگس جون : ستاره می خوام چیکار کنی دستی در موهایم کشیدم و شانه ای بالا انداختم ... نمی دونستم می خوام چیکار بکنم ..اما به گفته یکی این بهترین راهه ... بی حرف از اتاق بیرون اومدم که اناهیتا را دست به سینه تکیه به دیوار خیره به خودم دیدم ... ریز نگاهش کردم و با لبخندی به طرفش رفتم ...می دونستم اناهیتا بهترین همکار و همراه می تونست باشه ♦ اناهیتا : هووم چیه چرا اینطور نگام می کنی چشمامو ریزتر کردم و عمیق تر نگاهش کردم ...اخمهایش در هم رفت و تکیه اش را از دیوار گرفت اناهیتا : ستاره می زنم تو سرتا

همانند او دست به سینه ایستادم و لبخندی زدم ... لبخندی از روی شیطنت ..از روی کاری که می خواستم با او بکنم ... اناهیتا یک تای ابرویش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد ...چترهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم و با همون لبخند رو به او گفتم - باید اون کاری که قبلا " بهت گفتم رو انجام بدیم

آناهیتا چشمانش را از لبخندم گرفت و
مشکوک پر تردید نگاهم کرد آناهیتا : کار
کدوم کار

لبخند دندون نمایی زدم ...با دیدن این حالت
...آناهیتا هر دو ابروهایش را بالا داد آناهیتا : چه
کاری قرار بود با تو بکنم که اینقدر ذوق داری
واسش

راست ایستادم ... نگاهم را به اطراف دوختم که کسی نباشد ...با نبودن کسی سرم را به طرف
آناهیتا که با تعجب نگاهم می کرد ...خم کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم - دزدی

از او فاصله گرفت و باز همان لبخند دندان نما را به لب آوردم ...آناهیتا با
دیدنم با چشمان گرد شده نگاهم کرد آناهیتا : چی دزدی

با دادی که آناهیتا زد ...جلوی دهانش را گرفتم و پس
گردنی محکمی به سرش زدم - کوفت چرا اینقدر
بلند می گی

آناهیتا با اخم های درهمی پسم
زد و با عصبانیت گفت آناهیتا :
معلوم هست چی می گی ستاره

اینبار نوبت من بود که اخمهایم را درهم کنم ...نگاهم را
خیره به چشمانش دوختم و گفتم - آنی اون صدای جیغ

جیغوتو رو بده پایین آناهیتا دست به سینه ایستاد و با

همان اخم گفت آناهیتا: خوب بنال گوشم با توه

پوفی کردم و دستم را به شالم کشیدم و در چشمانش خیره شدم

- بین آنی من و تو نزدیک یک ماه دو ماهه که اومدیم اینجا اما هر وقت یک قدم می خوام

بردارم برای انتقام ..یک چیزی داره جلومو می گیره ..متوجه می شی که دارم چی می گم سرش

را با اخمی های درهم تکان داد و گفت آناهیتا: خوب اینش چی به دزدی

قدمی به او نزدیک شدم و دستش را گرفتم

- بین خواهر جان باید یک قدم بردارم ...من و تو برای همیشه که نمی تونیم اینجا بمونیم

...یک روز که باید همه بفهمن مهتابی در کار نیست

اخمهایش رفته رفته باز شد ... سرش را به زیر

انداخت ◆ آناهیتا: خوب درست می گی... اما

دزدی!!؟؟

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد

...لبخندی به روش زدم - تو قول

همکاری دادی آنی... تو که به من

اعتماد داشتی آناهیتا دستم را در

دستش گرفت و خیره در چشمانم

شد

آناهیتا : بعد از اون خدایی که اون بالاست نگاهمون می کنه به تو اعتماد دارم ستاره این رو خود تو هم می دونی دیگه چی به جز این دلگرمی احتیاج داشتم ...گونه اش را بوسیدم ... مهربان لبخندی زد ...چشمکی زدم و گفتم - پس پایه ایی دیگه

آناهیتا با شک و تردید سرش را تکان داد و با ناله گفت آناهیتا : معلوم نیست چی توی اون سرت ریخته شده اما قبوله با شادی خنده ای کردم و دستانم را بهم زدم - ای ول می دونستم پشتم رو خالی نمی کنی

آناهیتا خنده ای کرد و به من که با شادی نگاهش می کردم ..با تأسف سرش را تکان داد آناهیتا : همچین ذوق کرده انگار می خواد قله فتح کنه خنده ای کردم و نفسم را پر صدا بیرون داد ...هر دو تکیه امان را به دیوار دادیم و به رو به رو خیره شدیم آناهیتا : خوب باید کجا رو زیر رو کنیم

چشمامو بستم و حلقه ی در دست چپم را به بازی گرفتم ...لبخند تلخی بر روی لبم نشست ... با گرم شدن لبهایم چشمانم را با عجله باز کردم ... نگاهی به اطراف کردم ... با نبودن کسی نفسی به راحتی کشیدم و دستم را بر روی لبم گذاشتم ... دروغ نبود ..اون حس لمس لبهایش

بر روی لبم شیرین بود همراه به تلخی... اینقدر برایم تلخ و شیرین بود که هر لحظه ..هر دقیق
به یاد مب آوردم آناهیتا : ستاره

سرم را بالا

گرفتم و نگاهش

کردم - جانم

آناهیتا با تعجب نگاهم

کرد و با نگرانی گفت

آناهیتا : تو چرا رنگت

اینطور پریده

دستش را جلو آورد و بر روی

پیشانی ام گذاشت و ادامه داد آناهیتا

: حالت خوبه

لبخندی زدم و دستش را پس زدم ..و آرام گفتم

- می شه بریم تو حیاط می ترسم اینجا حرف بزیم کسی بشنوه

آناهیتا سرش را به مثبت تکان داد...لبخندی زدم و جلوتر از او حرکت کردم ... نگاهم را به

حلقه دوختم ..شرمنده مهتاب بودم ... شرمنده اون چشمای معصوم و اعتمادی که اناهیتا... حتی

نرگس جون به من داشت ... سرم را بالا گرفتم... شرمنده شایا هم بودم ...می دونستم اون هم

حالش خرابتر از منه اما بروز نمی ده همانند من که می خواستم پشت لبخندم همه چیز رو

پنهان کنم

نگاهی به آناهیتا کردم که همانطور که در فکر بود کنارم راه می رفت... توی دار این دنیا فقط اون بود که می دونست حسم به شایا چیه... فقط اون و خدای بالا سرم می دونست احساسم داره خفه ام می کنه... داره از درون خوردم می کنه ...

من به هیچ چشم داشتی به شایا نزدیک شدم.. بدون اینکه فکر کرده باشم اون یک مرده.. بدون اینکه فهمیده باشم.. جلو رفتمو توی آغوش اون مرد... مرد خواهرم نزدیک شدم... و بار گناه رو به دوش خریدم... مقصدم چی بود و به کجا ختم شد..

پوزخندی زدم و از ساختمون خارج شدم... شاید همین راه حل بود که به خودم پیام.. به خودم پیام و تموم کنم اون چیزی که اینا شروع کردن و فکر کردن با مرگ مهتاب تموم شده... سردی دست آناهیتا بر روی دستم نگاهم را خیره به نگاهش کرد... هر دو بر روی نیمکتی نشستیم و نگاهمان را به درختهای بلند و سرسبز دوختیم... تکیه ام را به صندلی داد و پایم را بر پای دیگری گذاشتم آناهیتا: ستاره

نگاهم را از درختها گرفتم و به او دوختم... نگاهش به درختها بود اما می دونستم از تن صداش تشخیص بدم که چیزی نگرانش کرده.. دست سردش را در دست گرفتم و با لبخندی گفتم

- چی شده انی

آناهیتا نگاهش را از درختها گرفت و به من دوخت و آروم گفت

آناهیتا: دارم می ترسم ستاره... از اینجا از این مردمای مارموزشون که هر یک یک داستان دارن دستش را فشردم و به همان آرومی که حرف زده بود گفتم

- از چی این مردم می ترسی ... این مردم که کاری به من تو ندارن چشمانش غم گرفت
...خیس شد از اشکهایی که سعی در پنهان آن داشت

آناهیتا: چرا ستاره این مردم اگه کاری به ما نداشتن ... پس چرا مهتاب رو از ما گرفتن .. ما که
کاری به کار کسی نداشتیم

تحمل آن نگاه غمگین رو نداشتیم که با سوالهایی که جوابش رو نداشتیم نگاهم می کرد ... لبخند
تلخی زدم و دستش را که هنوز در دستم بود فشاری به ان وارد کردم و آروم و با اطمینان
گفتم

- درست می شه انی.. بهت قول می دم که درستش کنم ...

نگاهم را به او دوختم و ادامه دادم

- اما خواهی نمی تونم مهتاب رو برگردونم ... نمی تونم برش گردونم

صدام می لرزید.. باز بغض کرده بودم ... باز یاد مهتاب و گناهم افتاده بودم ... نفسم را پر

صدا بیرون دادم و با همان صدای لرزان گفتم - اما کسی که مهتابم رو به اون روز انداخت

رو به خاک می زنم اینو بهت قول می دم ...

لبخندی بر روی لبش نشست... دلگرم شده بود .. همانند من که با کنار من بودنش دلگرم بودم

...دستم را به پشت نیمکت تکیه دادم و باز فکرم به آن ملف رفت ... ملفی که در ماشین زرین

خاتون دیده بودم ... خیلی چیزها برایم مبهم بود که می خواستم درستش کنم و پازل هارو بهم

گره بزنم ♦ آناهیتا: ستاره خنده ای کردم و نگاهم کردم

- باز چی شد

آناهیتا ریز خندید و
نگاهم کرد...مظلوم
گفت آناهیتا : این دیگه
کنجکاوی آخریه

با لحن مظلومش خنده ام پر صدا تر شد ...گونه
اش را گرفتم و محکم کشیدم - بگو تا بدونم باز
فضولیت چیه

اخمی کرد و محکم بر روی دستم که گونه اش را گرفته بودم زد ..
آناهیتا : اولاً " فضولی نه کنجکاوی.. دوما" ...

منتظر نگاهش کردم ...نگاهش را از من گرفت و مشغول بازی با
دستش شد ...مشکوک نگاهش کردم - دوما"؟؟...

آناهیتا نفسش را به سختی بیرون داد و با دلهره ای که در صدایش بود گفت
- بختیاری کیه ؟

لبخندی روی لبم نشست ... منتظر این سوال بودم ...خیلی وقته منتظر این سوال بودم ...
چشمامو بستم ...صورت معصوم مهتاب در چشمانمجان گرفت ...باز دست نوازشگر مهربان و
پدارانه ای را بر روی سرم حس کردم ... نقش چشمان شهرام بختیاری در نگاهم پرننگ تر
شد

...

آناهیتا : فهمیدی ستاره چی گفتم

چشمانم را باز کردم و سرم را تکان دادم که بی صبرانه باز پرسید
 آناهیتا : اون کیه ستاره... می دونم می شناسیش ..تنفر شایا از یک مرد خیلی بی خوده..چرا
 فقط به تو اینطور نگاه می کنه

دست به سینه نشستم و نگاهم را به او دوختم که کلافه شده بود ...چطور آناهیتا نگاه مشتاق
 بختیاری رو به خودش ندیده بود ... نگاهی که پر بود از افسوس ..پر بود از خواستن ...آهی
 کشیدم ...آناهیتا نگاه خیره اش را در چشمام دوخت و نالید آناهیتا : بهم بگو اینجا چه خبره
 اون مرد کیه دستی به شالم کشیدم و با خونسردی تمام گفتم

- اون کسیه که اجازه نمی ده صدمه ای به من و تو برسه
 حقیقت را گفته بودم ...بختیاری حامی ام بود ...حامیه زحان پنج سالگی هام ..شش سالگی هام
 ...آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهم کرد و با حالت گیچی گفت

آناهیتا : اون غریبه چرا باید بخواد همچین کاری بکنه
 - چون اون از هر غریبه ای برامون آشنا تره

گیج تر از قبل نگاهم کرد ..حالت گیجش را دوست داشتم ...لبخندی به لب اوردم و محو
 صورتش شدم... با دیدن لبخندم ..آرام و ملایم پرسید

آناهیتا : اون کیه ستاره

نگاهم را از او گرفتم و به درختها دوختم ...اون کی بود ...به راستی که بختیاری کی بوداون
 کسی بود که دلیلی برای امدنش آورده بود ...و دلیل های دیگر هم به همراه داشت ... دست
 در جیب بردم و کارتش را لمس کردم ...کارتی که من را به او می رساند ... کارت را از جیبم

خارج کردم و به طرف آناهیتا گرفتم .. آناهیتا با تعجب به کارت نگاه کرد ... لبخندی زدم و گفتم - اینو می دم به تو .. هر وقت فهمیدی وقتشه بهش زنگ می زنیم آناهیتا : اما

انگشت اشاره ام را به طرف بینی ام بردم و آرام گفتم

- هیس اون بیشتر از من به تو مدیونه

باز هم با تعجب نگاهم کرد ... اما من برعکس او بودم ... همه چیز را آسان می دیدم ... آسان همانند دیدارمان با شهرام بختیاری ... کسی که چشمانش همانند چشمانم بود و درد نگاهش همانند چشمان آناهیتا ... پوزخندی بر روی لبم نشست ... باز صدای گریه های دختر بچه ... بیج بیج های اطرافیان در سرم پیچید ... و باز دستهای کوچلو و مهربون مهتاب بر روی دستهای لرزان دختر بچه نشست و با صدای مظلوم و مهربونش که گفت " ما دوستیم دوستها هیچوقت از هم ناراحت نمی شن " ... پوزخندم به لبخندی تبدیل شد و نگاهم را به دور دستها دوختمو زیر لب نالیدم

- چی به روزت اومده خواهری

با قرار گرفتن دست سرد آناهیتا بر روی شانه ام با لبخند تلخی نگاهش

کردم .. لبخند غمگینی زد و آرام گفت آناهیتا : هر کاری می کنیم تا

بفهمیم چی به روزش اومده

سرم را تکان داد و نفسم را به راحتی بیرون دادم ... حلقه را در انگشتم چرخاندم ... لبخندی

زدم ...

آناهیتا : خوب نگفتی

نگاهم را از حلقه

گرفتم و به او

دو ختم - چپو؟

اناهیتا شانه اش را بالا انداخت و با

خونسردی گفت آناهیتا: دزدی

رو خنده ای کردم و گفتم

- کنار اومدی با دزدی پس

اناهیتا هم همانند من خندید و

سرش را تکان داد و گفت اناهیتا:

چیکار کنم با تو گشتن کنار

اومدمن داره

خنده ی بلند تری کردم و سرم را با تأسف برایش

تکان دادم که گفت آناهیتا: زهرمار.. نه به او

خونسردیت نه به این خنده ی بی دلالت

سرش را تکان داد و کارت در دستش را در

جیبش قرار داد و به طرفم برگشت آناهیتا: جدا از

این حرفا... باید کجا رو بدزدیم اون اتاق رو پیدا

کردی با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم -

حالا داری عین این دزدا فکر می کنی ها خواست
حرفی بزند که وسطش پریدم و گفتم

- وقت زیاد ندارم واست توضیح بدم چون که ساشا داره به طرفمون می آد ...اما بگم که اتاق
رو پیدا نکردم ...اما چیز دیگه ای پیدا کردم که باید بریم اونجا دزدی...

با نزدیک شدن ساشا ...لبخندی زدم و خودم را به آناهیتا
چسپاندم و کنار گوشش به آرامی گفتم - دزدی توی اتاق
یوسف

از او فاصله گرفتم ... با دیدن چشمان گرد شده اش ...لبم را گاز گرفتم تا خنده را سر ندهم...
شوکه شده بود...تنفرش را از یوسف میدانستم ...نگاهی به ساشا کردم که با تعجب به آناهیتا
نگاه می کرد و خنده ام را مهار کردم ... با تأسف به آناهیتا نزدیک شدم و با خندهشروع به
ماساژ دادن شانه اش کردم - نفس بکش...نفس های عمیق
ساشا با نگرانی نگاهش را به آناهیتا که با چشمان گرد شده به
زمین نگاه می کرد دوخت و گفت ساشا : لازمه که به شایا بگم
بیاد

دیگه نتونستم جلوی خنده ی بلندم را از این حرف ساشا بگیرم بلند زدم زیر خنده ...آناهیتا با
اخمی نگاهم کرد و با آرنجش محکم به پهلوام زد ...و رو به ساشا با اخمی گفت آناهیتا : لازم
نکرده من از همتون سالم ترم

ساشا نفسی به راحتی کشید و لبخندی به لب آورد و گفت
- خوب خدارو شکر همیشه بهتر و سالم تر باشی

لبخند دندون نمایی از حرفش زدم و با ذوق نگاهی به آناهیتا کردم که با اخمی عمیق به ساشا با چشمان ریز شده خیره شده بود ... مشتی به بازویش زدم و با خنده گفتم

- همچین نگاهش می کنی انگار جونتو ازت گرفته ساشا :

صدرصد به زودی می گیرم

با خنده نگاهی به ساشا کردم که با محبت به آناهیتا خیره شده بود ... آناهیتا پوزخندی زد دست به سینه نشست و تکیه اش را به نیمکت داد و بی تفاوت گفت

آناهیتا : اینا عادت دارن جون همه رو می گیرن

طعنه اش به واضحیه نیش کلامش بود ... ساشا اخمهایش درهم رفت و با لحنی که در حال کنترولش بود گفتساشا : منظور

آناهیتا شانه اش را بالا داد و خیره در

چشمان ساشا با تندی گفت آناهیتا : این

شما اربابا باید بدونین چیکار به جون ما

دارین - آنی

با دست ساشا که من را به سکوت دعوت کرد نگاهم را به ساشا دوختم ... پوزخند پر صدایی زد و رو به آناهیتا گفت ساشا : آنی خانوم حرفی هست

رک بگو

آناهیتا از جایش بلند شد و باز شانه اش را با
 بی خیالی بالا انداخت و گفت آناهیتا : بیشتر
 ترجیح می دم معمایی حرف بزنم تا رک

هر دو گارد گرفته بودن و با اخمهای درهم نگاهشان به یکدیگر بود ... دلخوری آناهیتا برایم
 عجیب بود ..همینطور اخمهای درهم رفته یساشاقدمی که ساشا به طرف آناهیتا برداشت
 من را به خودم آورد ... بین هر دوی آنها قرار گرفتم و با دستم جلوی یک قدم دیگر برداشتن
 ساشا گرفتم و ملایم گفتم
 - ساشا آروم باش....

ساشا ایستاد ..ایستاد و دلخور و با لبخند غمگینی نگاهی به آناهیتا کرد ...نگاهش را در تک
 تک اجزای صورت آناهیتا گرداند و خیره در چشمانش متوقف شد ... آناهیتا سرد و با اخمهای
 در هم رفته نگاهش می کرد ..بی حرف ..بی گلایه... ساشا با دست کنارم زد ...و بازوهای
 آناهیتا را گرفت ... با چشمانی گرد شده نگاهم را به آن دو دوختم ...
 - ساشا...

هیچی نگفت ..حرفی نزد ...فقط خیره شد در چشمان آناهیتا ... اخمهای آناهیتا
 رفته رفته باز شد و با ناله رو به ساشا گفت آناهیتا : ولم کن
 اما ساشا تکانی به خود نداد ..حتی من هم تکانی نخوردم که ساشا را از آناهیتا دور کنم
 ... قدمی به عقب رفتم که آناهیتا باز ناله کرد آناهیتا : گفتم ولم کن
 ساشا آناهیتا را به خود نزدیک تر کرد ...با بسته شدن چشمان آناهیتا.... ساشا بازویش را رها
 کرد ... آناهیتا که از قفسی آزاد شده باشد ...

قدمی از او فاصله گرفت ... اما ساشا با یک حرکت دستش را گرفت که ناله ی آناهیتا به صدای بلندی تبدیل شد آناهیتا : ول کن دستمو لعنتی

ساشا : چرا این همه نفرت ... چرا این همه غم توی این چشماست ...

دستانم را مشت کردم ... او نیز دیده بود ... او نیز غم چشمان شاد آناهیتا را دیده بود ... نگاهم را به آناهیتا دوختم که با صورتی سرخ شده سرش به زیر بود و سعی در آوردن مچش از دست ساشا ... ساشا نگاهی به من کرد که غمگین نگاهم به آناهیتا بود و گفت ساشا : نه فقط این تو هم نگاهت اینطوره اما با بودن شایا رنگ عوض می کنه نگاهم را از او گرفتم و به حلقه ی در دستم دوختم

ساشا : اینجا چه خبره ... یک اتفاق هایی داره می افته ...

با پوزخند پر صدایی که آناهیتا زد سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... نگاهی به دستش در دست ساشا کرد و با یک ضرب بیرون آورد ... با نفرت به ساشا نگاه کرد و با سیلی که به صورت ساشا زد ... مهر سکوت را شکست ... ساشا با تعجب و لبخندی دست بر روی گونه اش کشید و نگاهی به آناهیتا کرد و گفت ساشا : راحت شدی .. آروم شدی ...

مشت شدن دستهای آناهیتا را دیدم اما حرف نزدم ... این چیزی بود بین او و ساشا ... حق نداشتم دخالت کنم ... حق نداشتم که وسط حرفهای آنها باشم ... پشتم را به آنها کردم و قدمی برداشتم ... باید اجازه می دادم که آناهیتا با خودش کنار می اومد .. با این نفرت که می دونم از کجا سرچشمه می زنه ... قطره اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر می شد را پاک کردم و قدم دیگری برداشتم ساشا : ستاره

نفس در سینه ام حبس شد... قدم هایم ایستاد ... قفسه ی سینه ام به سختی بالا پایین می رفت
 ...درست شنیده بودم ... ساشا گفت ستاره... با سرعت به طرفش برگشتم ...تا مطمئن بشم تا
 مطمئن بشم که صدام زده ... ساشا با چشمان اشکی نفسش را بیرون داد ... با دیدن چشمان
 گرد شده ی آناهیتا به خودم لرزیدم ...نگاهم را بار دیگر به ساشا دوختم ..ساشا قدمی به
 طرفم برداشت و به آرامی باز گفت ساشا : ستاره!!

قدمی که آمده بود را به عقب رفتم... تلخ خندید تلختر از مزه ی دهنم که بغض راه گلویم
 را گرفته بود .

ساشا : می دونستم خودتی ... می دونستم ...

آناهیتا : چی می گی واسه خودت

بازوی ساشا را گرفت و او را پس زد ... قدمی به طرفم نزدیک آمد ساشا مچ دست آناهیتا
 را گرفت و آروم گفت

ساشا : اون شب رو یادته آنی خانوم ... همون شبی که هر دو توی ماشین بودیم و تو از غم

مهتاب می گفتی ... از شیطنت دختری می گفتی که توی ایتالیا پفک نداشت بخوره ... از

محکمی دختری می گفتی که من چهار سال کنارش بودم ...چهار سال تمام عین یک دوست

کنارم بود ... دختری که یک ساله دوستش رو بی خبر گذاشته رفته ایتالیا ساشا نگاهی به من

کرد و نالید ساشا : آخه بی انصاف این بود دوستیت ... این بود از اون دوست بودن که حرف

می زدی ... یکسال رفتی نگفتی ساشا نگران می شه باید خبرات رو از پویا می گرفتم ...

همانطور که مچ دست آناهیتا را در دستش گرفته بود قدمی به منی که شوکه نگاهش می کردم

...نزدیک شد و ادامه داد

ساشا : من باید تورو اینجا بینم ستاره ..اینجایی که خونه ی منه ...اینجایی که برادر من ...الگوی من راست راست توی چشمم خیره می شه به من می گه مهتاب زمه ... پس ستاره دوست من این وسط چیکارست هان ..تو این وسط چیکاره ایی با دادی که زد ...تلنگری بود برای ریختن اشکهای آناهیتا بر روی گونه اش . از شوک در آمدن من ... غمگین به ساشا چشم دوختم و نالیدم - ساشا من...

ساشا کلافه دستی در موهایش کشید و وسط حرفم پرید ساشا : تو چی هان .. تو چی ... فک کردی نمی شناسمت هان ...آخه ابله من و تو چهارسال عین یک حامی برای هم توی غربت بودیم ...

از نگاهت از رفتارت

می دونستم خودتی -

ساشا

ساشا : ساشا چی هان ...می خوامی مثل همیشه توجیه کنی... چی شدی ستاره ...این اسم مهتاب به تو نمی آد ... تو اون ستاره نیستی

با دیدن اشکی که از چشمانش سرازیر شد ...بند دلم پاره شد ... من چه کردم با تو ساشا ... ساشا با سرسختی با پشت دست اشکش را پاک کرد و نالید

ساشا : می دونی چقدر سخته خواهر داشته باشی ... و یک سال ازش بی خبر باشی... بعد به عنوان زن داداش کنارت بیینی ... می دونی چقدر سخته از تنها دوستت دروغ بشنویی که مهتابه ستاره نیست ...

دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا هق هقم بالا نرود آناهیتا با دیدن حالت من... بازوی ساشا را گرفت همراه با بغض نالید...
آناهیتا: تمومش کن...

ساشا غرید.. مانند زمانی که دلخور بود ... مانند زمانی که از غمش برای من که ستاره بودم می گفت

ساشا: نه تمومش نمی کنم... باید بدونم این اینجا چیکار می کنه ... باید بدونه ... وقتی دوبار خواهرت رو از دست می دی چه حسی داره ... باید بدونه دل آدم چقدر می سوزه

زانوهایم خم شد ... ستاره ی محکم جلوی چشمان ساشا به زانو در آمد ... زانویی که خیلی وقت بود خم شده بود ... حالم خراب بود .. خرابتر از حرفهای ساشا... آناهیتا جیغ خفه ای کشید... با چشمان اشکی سرم را بالا گرفتم و همانند او غریدم

- آره من ستاره ام ... همینو می خوام بدونی ... آره خودشم ... منه بی معرفت همون ستاره ام که توی غربت کنارت بود ... همون شخصم که تو داری در به در دنبالش می گردی

صورت من را میان دستانم پنهان کردم و با حالت زار ادامه دادم

- چیه باید بدونم وقتی داغم تازه است ... چیه باید احساس کنم وقتی دلم داره آتیش می گیره ... هانسرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... با دیدن شایا پشت سرش باز نالیدم و فریاد زدم

- چیه باید من ابله احساس کنم وقتی احساسات خواهر پاکتر از گلم رو به بازی گرفتن هان دستم را بالا آوردم و حلقه ی در دستم را بالا گرفتم و نالیدم

- اینو می بینی ... این حلقه ای که توی دستای من سنگینی می کنه ... می بینی ارباب ساشا ... این حلقه ی اسارت خواهرم بود ... حلقه ی عشق خواهر که راهی قبرستونش کرد ... راهی خاروار

خاکی که حالا راحت با روحی سرگردون توش خوابیده ... آره منه ستاره مهتاب شدم فقط ... فقط برای این حلقه می فهمی ... می فهمی لعنتی هق هق بلند گریه آناهیتا قلبم را به درد آورد آناهیتا : ستاره!!

دستم را پایین آوردم و نگاهم را به حلقه دوختم و نالیدم

- نه بذار بگم آنی... بذار به این بی معرفت بگم که ساشا چقدر دنبالت گشتم ... گشتم دنبالت که بهت بگم دارم از انگلیس می رم ایتالیا

... چون بهترین کار گیرم اومده ... همون کاری که تونستم با پویا شریک بشم و تورو شریک

کنم ... اما این بی معرفت نبود .. باز نبود که اولین نفر باشه که خبر خوب رو بشنوه ...

سرم را بالا گرفتم و خیره در چشمان غمگین ساشا شدم و ادامه دادم

- یادته ساشا وقتی صدای خواهر نازنینم رو می شنیدم چقدر ذوق می کردم ... حتی وقتی شماره

اش رو روی صفحه موبایلم می دیدم تلخی زدم و باز نگاهم را به حلقه دوختم و نالیدم

- می دونی چطور بهترین روز زندگیت می تونه بدترین روز باشه وقتی یک تماس از شماره خواهرت با صدای بغض کرده بیاد که بگه

... پاره ی تنت تصادف کرده ... زندگیت تصادف کرده و لحظه های آخر عمرش رو داره برای

کنار تو بودن نفس می کشه

چانه ام لرزید ... صدایی از هیچکدامشان بیرون نمی آمد ... نمی خواستم حرفی زده بشه ... می

خواستم آخرین بغضم را بشکنم و راحت کنم خودم را... برگشتم به همان روز همان روزی

که پویا حلقه به دست کنارم زانو زد و صدای زنگ موبایلم تمام خوشی را از من گرفت ...

صورت زیبای مهتاب در نگاهم جان گرفت که آروم همراه با بغض گفتم

- وقتی در اتاق رو باز کردم ... در اتاق کوفتیه بیمارستان ... مهتاب اون وسط بین دستگاہ ... با رنگی پریده با درد ... آه نمی دونی چقدر درد داشت ... چقدر اون روز دلم سوخت ... قلبم آتیش گرفت وقتی بهم گفت ظلم شده بهش ... وقتی به من گفت زیر بار کتک بوده ...
سرم را بالا گرفتم و دستم را بر روی قلبم گذاشتم و نالیدم

- هنوزم اینجا درد داره وقتی می شنویی که خواهرت رو بی عفت کردن ... اینجام درد می گیره
هروقت به گوشم می رسه به خواهرم یک بی وجدان تجاوز کرد
محکم به سینه ام زدم و بلندتر فریاد کشیدم

- درد می کنه بی معرفت ... می سوزه وقتی خودت زندگیت رو بذاری توی قبر و نفهمی چه بلایی
به لبخند مهربون خواهرت اومده چه بلایی به سر گل سر سبدم اومده
صورتم را میان دستانم پنهان کردم و همراه با حق حق گفتم

- اومدم ... اومدم سوپرایزش کنم ... اومدم بگم مهتاب برگشتم اما اون سوپرایزم کرد ساشا
اون با رفتنش ... سوپرایز بزرگی برام بود

.... مهتابم رفت ساشا ... رفیق دبستانیم .. هم قولم ... همراهم ... هم یارم رفت ساشا .. رف ...
صدای حق هقم در سینه ی گرم و برادرانه او گم شد ... گم شدم در حق هق مردانه و حق هق
دلسوزانه آناهیتا ... صدای پر از بغض ساشا کنار گوشم ... مانند نوایی برای دل سنگینم بود
ساشا : چه کردن با تو ستاره .. چه به روزت اومده

دستانم را باز کردم و لباسش را در چنگ گرفتم و نالیدم
... همراه با حق هق ... همراه با درد - خوردم کردن ساشا ...

پاره تنم رو گرفتن ازم ... مهتابم رفت ساشا من را سخت
به خودش فشرد ... سخت و پر درد ...

ساشا : آروم باش خواهری... آروم باش

و اون زمان بود که چه راحت آروم شدم ... آروم شدم در آغوش سخت مردی که به عنوان
برادر یار و همیارم بود ... هق هقم ... کم و کم تر شد بغض چند ماهه ام ریخت ... باور کردم
رفتن مهتابم را ... باور کردم که مهتابی کنارم نیست ... خواهرم دیگر کنارم نیست ... خورد
کردم بغض چند ماهه ام را برای آرومی.. برای رسیدن به مقصد....

دستی به موهای لخت آروین کشیدم و نگاهی به ساشا کردم که در فکر فرو
رفته بود .. لبخندی به روش زدم و گفتم - اینا همه ی اون چیزی بوده که با
اومدن به اینجا و رفتن مهتاب پیش اومده کلافه دستی در موهایش کشید و به
آرامی گفت ساشا : اما مامان من چطور مم...

می دونستم براش سخت بود ... سخت بود باور اینکه مادرش مهتابم را به باد کتک گرفته ...
هر چه بود مادرش بود ... ساشا با غم نگاهم کرد و گفت

ساشا : باورم نمی شه ستاره باورم نمی شه

حرفی که ان سه ساعتی که کنار هم بودیم را گفته بود ... باورش سخت بود همانطور که من
رفتن مهتاب را باور نمی کردم ... به بزرگی همان باور بود ... نگاهی به آروین کردم که با
تعجب نگاهم می کرد ... می دونستم با نام ستاره بر روی مهتابش بی گانه اس... خم شدم و
پیشانی اش را بوسیدم و نگاهم را به ساشا دوختم

- از بیمارستان ورقه ی پزشک قانونیه آروین رو گرفتم به دلیل ضرب و شتم ... من با چشمای خودم هم دیدم آناهیتا پایش را بر روی پای دیگری گذاشت و همانطور که چایی اش را هورت می کشید گفت آناهیتا : می تونم چندتا از کارگرا رو به قول شما رعیت هارو بیارم که دیدن همچین بالایی سر آروین و حتی مهتاب اومده

ساشا نگاهی به آناهیتا کرد و گیج سرش را تکان داد ... نگاهی به آناهیتا کردم که با لبخندی خیره به ساشا بود ... لبخندی روی لبم نشست ... دوست نداشتم نفرت رو توی چشمای آناهیتا به ساشا بینم ... این وسط ساشا بی گناه بود و بی خبر از همه جا ... نگاهی به اطراف کردم ... خبری از شایا نبود .. بعد از اون گریه طولانی وقتی از آغوش ساشا بیرون آمدم ... شایایی کنارم ندیدم و این برایم عجیب بود ... شاید هم به دلیل اون اتفاق ... آهی کشیدم و نگاهی به آروین کردم که در حال خوردن شیرش در لیوان بود ... لبخندی زدم ... با صدای ساشا سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم

ساشا نگاهش را به آناهیتا دوخت و به آرامی به آناهیتایی که لبخندش را اخمی در بر گرفته بود گفت ساشا : برای همینه اینقدر از من متنفری آناهیتا بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت آناهیتا : ازت متنفر نیستم ...

ساشا : پس این رفتارات چه معنی داره

آناهیتا پایش را بر روی پای

دیگر گذاشت و گفت آناهیتا :

دلیل نداره جز اینکه از شما
اربابا بدم می آد

ساشا ابرویی بالا انداخت و آهان بلندی
گفت و رو به آناهیتا کرد ساشا : آنی
خانوم والا من از اون ارباب خوب
خوباشم آناهیتا پوفی کردم و با اخمی
گفت

آناهیتا : می دونی آقای ارباب خوب مشکل خاندان و این روستای شما اینکه که همه اربابن

...خوب و بدش رو کسی نمی دونه

ساشا : حالا شما یک لطفی به ما

بکن مارو خوب بدونا آناهیتا :

نوچ باید ثابت کنی بعد

ساشا از شیطنت اناهیتا خنده

ی غمگینی کرد و گفت ساشا :

اونوقت چطور به شما بانوی

عزیز ثابت کنم

آناهیتا نگاهی به من کرد ...لبخندی به روش زدم ... با لبخندی پاسخم را

داد و رو به ساشا با اخمی شمرده گفت آناهیتا : اینکه بگی ارباب کوچیکه

این وسط کیه

ساشا ابرویی بالا انداخت .. و اخمهایش را در هم کرد ... دهانش را باز کرد ... حرفی بزند ... اما حرفی نزد و دستش را بر زیر چانه برد .. آناییتا سرش را تکان داد و با تأسف گفت

آناییتا : همینه دیگه توی ارباب قلبی هم نمی دونی ارباب کوچیکه کیه

با گفتن این حرفش خنده ای کردم و نگاهی به ساشا کردم که سعی در پنهان لبخندش را داشت کردم ... می دونستم می دونست که آناییتا با ارباب قلبی گفتنش سعی در عوض کردن جو متشنج داشت... ساشا شانه ای بالا انداخت و گفت ساشا : من چه می دونم اخه .. این ارباب کو...

هنوز حرف ساشا تموم نشده بود که شایا

وسط حرفش پرید شایا : من می دونم ...

نگاهها همه به طرف شایا که بالای سر آروین ایستاده بود برگشت ... نگاهی به صورت خسته اش کردم و لبخندی زدم ... شایا خم شد ..

گونه ی آروین را بوسید و بدون نیم نگاهی به من

روی صندلی کنار ساشا... نشست ساشا : تو می دونی

شایا سرش را به مثبت تکان داد ... آناییتا و ساشا راست نشستند و نگاهشان را به شایا دوختند

ساشا : کی هست این ارباب کوچیکه

شایا سرش را به طرف آروین برگرداند و لبخند

خسته ای به لب آورد و آروم گفت شایا : ارباب

کوچیکه جلوتون نشسته...

نگاهی به صورت بهت زده ی
آن دو کرد و ادامه دادشایا :
ارباب کوچیکه آروینه

- چی؟

با صدای یکصدای آناهیتا و ساشا خنده ام گرفت و نگاهشان کردم که با تعجب به آروین
چشم دوخته بودن ... آروین که نگاه آن دو را به خودش دید... خودش را به من چسپاند ...
ساشا با اخمی نگاهش را از آروین گرفت و به شایا دوخت ساشا : شوخیت گرفته شایا
شایا لیوان چایی ام را برداشت و بدون توجهی به من آن را به لب نزدیک کرد و گفت
شایا : نه شوخی در کار نیست

آناهیتا خم شد و نگاهی به شایا کرد که با خونسردی
چای اش را می خورد و گفت آناهیتا : این چطور
ممکنه ... یعنی آروین با مهتاب... مسخره است
شایا نگاهی به آناهیتا کرد و با لحن تلخی
حاکی از چایی بدون قندش گفت شایا : مسخره
نیست شایعه است باز هر دو یکصدا عجولانه
گفتن

- یعنی چی؟

لبخندی به لب آوردم و به آرامی همانطور که موهای
آروین را نوازش می کردم گفتم - یعنی اینکه ارباب
کوچیکه در کار نیست ...

همه نگاهها به طرف من برگشت ... با همان لبخند
خونسرد نگاهشان کردم و گفتم - درسته اربابی
این کارو کرده اما ارباب کوچیکه نبوده ..

ساشا سرش را تکان داد

ساشا : باز هم من نفهمیدم

منظورت چیه

نفسم را بیرون دادم و با نیم نگاهی به شایا که چای اش را مزه مزه می کرد گفتم

- اون شب بارونی اتفاقی افتاده که مهتاب می دونه و دو نفر دیگه

شایا نگاهم کرد ... باز لبخند زدم اما تلخ به دلیل سردی نگاهش ... رو به ساشا و آناهیتا که

نگاهم می کردن لبخند دیگری زدم.. آناهیتا با اخمی نگاهم کرد و با عجله گفت ♦ آناهیتا :

تو می خوای دقیق چی بگی

پوفی کردم و دیدی در اطراف زدم ... خوشحال بودم که ساشا مارا جایی آورده بود که راحت

بتوانیم حرفایمان را بزنی و کسی نتواند بشنود ... نگاهی به قیافه های منتظر آنها کردم و آرام

و شمرده گفتم

- بینین اینجا یک خبرهایی هست که خود ارباب شایا هم خبری نداره پوزخند پر صدای شایا
لبخند تلخم را بیشتر کرد شایا : اونوقت تو می دونی
بدونی آنکه نگاهش کنم و به حرفش توجهی کنم... نگاه در صورت آن دو که حالا با رفتار من
و شایا پر تعجب شده بود ادامه دادم
- بینین اون شب بارونی هر اتفاقی افتاده دو نفر می دونن کی بوده... اون شخص اون ارباب
کیه ...یک نفر می دونه یا شاید دو نفر و خود مهتاب
ساشا : می خوام چی بگی ستاره

نفسم را بیرون دادم و دستی بر سر
آروین کشیدم و آروم گفتم - آروین می
دونه اون شخص کی بوده ...ارباب
کوچیکه داستان ما سکوت بدی در آن
زمان همه جا را در بر گرفته بود ...
نگاهای همه بر روی اروین بود جز نگاه
یک نفر ... ان یک نفری که نگاهش بر
روی من سنگینی می کرد و سرمای بدی
را در بدنم منتقل می کرد ... سرم را بالا
گرفتم و بی توجه به آن نگاه به اشا و
آناهیتا که با بهت نگاهشان به آروین بود
چشم دوختم و گفتم

- می تونم بگم که این بلاهایی که بر سر آروین اومده ممکنه به همون دلیل باشه ساشا با
عصبانیت از جایش بلند شد و با صدای بلندی رو به من کرد و گفت
ساشا : چی می خوای بگی ستاره که مامان من می تونه
همچین بلایی سر نوه اش بیاره خونسرد بی آنکه
لبخندم را از روی لبم بردارم رو به ساشا کردم و گفتم
- منم نگفتم مامانته

ساشا : پس منظور این حرفت چیه که
همین بلا سر آروین اومده تکیه ام را به
صندلی دادم و با همان لبخند گفتم

- پس خودتم باور داری که مامانت آروین رو به باد کتک گرفته ساشا : من منظورم این نیست
شایا : پس منظورت چیه

ساشا کلافه دستی در موهایش کشید و نگاهش را به آسمان سیاه و
پرستاره ی بالا سرش دوخت و نالید ساشا : نمی دونم ... نمی دونم
خیلی چیزهارو نمی دونم آناهیتا : خیلی چیزها هست ماهم نمی
دونیم

باز سکوت بدی پیچید ... نمی دونم چرا توی اون لحظه اون مکان آرومه ...
آروم بودم ... آناهیتا رو به من کرد و گفت آناهیتا : پس حرف دوستم راست
بود که می گفت آروین چیزی رو دیده که نباید می دید سرم را تکان دادم..

- اوهوم... کاری که گفته بودی رو روی آروین که خواب بود امتحان کردم و یک چیزهایی فهمیدم نگاه های هر سه نفرشان به من دوخته شد ... آناهیتا از روی صندلی بلند شد و با اخمی نگاهم کرد و گفت آناهیتا: پس تو چرا چیزی به من نگفتی؟ شانه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم

- چون وقتی چیزی دستگیرم نشده چی بگم
آناهیتا و ساشا مشکوک نگاهم کردن ... می دونستن چیزی فهمیدم و نمی خواستم بگم ...
نگاهی به شایا کردم ... با دیدن نگاهم پوزخندی زد و گفت

شایا: آره متوجه هستیم

ساشا با تعجب نگاهی به شایا و من کرد و بی توجه به نگاه تعجب آورش گفت ساشا: ستاره من تورو نشناسم باید بمیرم

آناهیتا دست به سینه کنار ساشا ایستاد
و با ابروهای درهم گفت آناهیتا: یک چیزی فهمیدی که اینقدر خونسرد لبخند می زنی دستانش را مشت کرد و با صدای پر از عصبانیت غرید آناهیتا:
می خوای چه غلطی بکنی که نمی گی
هان

- می خوام برم ملاقات بختیاری

هر سه نفرشان سکوت کرده و پر تعجب نگاهم کردن ... با صدای بلند خنده ی شایا نگاهم را به او دوختم که عصبی می خندید و لبخند خونسردی زدم ... ساشا با دیدن خنده ی عصبی شایا لبخندی زد و رو به من گفت ساشا : شوخی خوبی بود شانه ای بالا انداختم

- نه ساشا شوخی نیست

شایا لیوان چای در دستش را محکم بر روی میز کوبید و با سعی در کنترل در عصبانیتش رو به من گفت شایا : نمی خوام بگی که جدی می گی

نگاهی به آناهیتا کردم که با تعجب نگاهم می کرد و گفتم - " دقیقاً" دارم جدی می گم لبخندی به آناهیتا زدم

- اما بعد از اینکه آنی آماده باشه

◆
 اخمهای ساشا در هم رفت قدمی جلو آمد و پر عصبانیت گفت ساشا : آماده برای چی ستاره

همانطور که نگاهم به آناهیتا بود ... سرم را خم کردم و آرام .. خونسرد بی توجه به بهت آناهیتا ... بی توجه به عصبانیت ساشا و شایا گفتم - آماده برای دیدار با شهرام بختیاری آناهیتا با همان نگاه بر روی صندلی اش نشست ... بی حرف بی انکه حرفی بزند ... نشست و دستش را در جیبش برد ... ساشا دستم را در دستش گرفت و خیره در چشمانم شد ...

چشمانش مثل همان روزها پر شده بود از مهربانی... از حسی آشنایی به نام محبت خالصانه
ساشا : لج کردی ستاره

سرم را تکان دادم و

همانند خودش گفتم

- لج نکردم ساشا

ساشا : پس این کارا چیه ستاره...این

مخفی کردنها چیه دستم را بالا آوردم

..بر روی گونه اش گذاشتم و زمزمه

کردم - می خوام به آرامشی که از

من گرفته شده برسم ساشا

ساشا با همان لبخند دستش را بر روی دستم که بر روی گونه

اش بود گذاشت و با مهربانی گفت ساشا : با دیدار با بختیاری...

با دیدار با اون مردی که سخت از ما از خاندان ما متنفره

آهی کشیدم ... چطور باید می گفتم ... چطور می گفتم بختیاری نمی تونه به ما صدمه برسونه

...چطور می گفتم که اون شخص اون مرد نمی تونه حتی فکر به صدمه رسوندن ما بکنه ...

نگاهم را به چشمان نگران ساشا دوختم - من به اون مرد اعتماد دارم

ساشا غمگین دستم را پس زد و از جایش بلند شد ...

دستی در موهایش کشید و گفت ساشا : این ریسکه

نمی تونم بذارم شما دوتا برین آناهیتا : چرا؟

نگاهم را از ساشا گرفتم و به آناهیتا دوختم که با اخمی به چهره به ساشا نگاه می کرد ...
 آناهیتا : چرا نمی تونی بذاری
 ساشا به طرف آناهیتا رفت ... کنارش نشست و گفت
 ساشا : اون مرد خیلی خطرناکه ..ممکنه رفتن
 شماها هم نقشه ی جدیدشه آناهیتا نگاهش را از
 ساشا گرفت و به شایا که با عصبانیت نگاهم می
 کرد دوخت

آناهیتا : چرا اینقدر از این مرد متنفرین ... مردی که هیچ شناختی
 از ماخداره اما حرف از حق می زنه شایا لبخند تلخی زد ...نگاهی
 به چشمان غمگین آناهیتا... اشاره ای به من کرد و گفت شایا :
 خواهرت می دونه که تصمیم گرفته بره دیدار بختیاری
 آناهیتا نگاهش را به طرف من برگرداند ... پر از سوال نگاهم کرد ... پر از حسی که در من هم
 بود ... لبخندی به او زدم که سرش را تکان داد و آروم گفت
 آناهیتا : ستاره بی خود حرفی نمی زنه
 سرش را بالا گرفت و با نگاهی به من و با لبخندی که اعتماد
 خاصی به من وارد می کرد گفت آناهیتا : بهم فرصت بده
 فکر کنم

سرم را تکان دادم که ساشا کلافه از جایش
بلند شد و رو به آناهیتا غرید ساشا : فکر چی
..هان فکر چی

آناهیتا با خونسردی من
سرش را بالا گرفت و گفت
آناهیتا : فکر دیدار با شهرام
بختیاری

پوزخندی بر روی لبهای ساشا نشست و رو به
برادرش با همان پوزخند گفت ساشا : اینارو می
بینی شایا می خوان فکر کنن بعد برن به دیدار با
اخمی به من و آناهیتا نگاه کرد و با صدای بلند
غرید

ساشا : چرا نمی خواین بفهمین اون مرد خطرناکه ...اون مرد ع..

آناهیتا : اگه بخوای اون حرف رو بگی من می دون و تو ارباب

با تعجب به آناهیتا نگاه کردم که با اخمی ایستاده بود و به ساشا نگاه می کرد ساشا با دیدن
گاردی که آناهیتا گرفته بود لبخندی غمگینی زد و سرش را تکان داد و آروم گفت ساشا : آنی
خانوم من نگرانتونم ...

آناهیتا با همان اخمای درهم رفته مانند هر
دوی آنها پوزخندی زد آناهیتا : شما نگران

خودت باش ما می تو نیم از خودمون
مواظبت کنیم ساشا : آنی...

آناهیتا وسط حرف ساشا پرید و با همان اخمهای
درهم رفته نگاهش را به من دوخت آناهیتا : هر وقت
بگی می آم بریم دیدار بختیاری

لبخندی زدم ... نگاهی به آناهیتا و بعد به شایا کردم و سرم را برایش تکان دادم ... ساشا نگاهم
کرد ... دهانش را باز کرد حرفی بزند که صدای پوزخند شایا آن اجازه را به او نداد .. نگاهم را
به شایا دوختم ... با نگاه سرد خیره شد در چشمانم و با همان پوزخند بر روی لب گفت شایا :
داره واسم جالب می شه دیدار با بختیاری

خم شد ... دستی به چانه اش کشید و با
اخمهای درهم ادامه داد شایا : اون وقت با
اجازه ی کی .. من که همچین اجازه ای ندادم

تکیه ام را به صندلی که بر روی آن نشسته بودم دادم ... و خیره شدم در چشمان مردی که
عاشقانه می پرستیدم و با لحن سرد حاکی از دل خونم گفتم

♦ - با اجازه خود خودم
با عصبانیت از جایش
بلند شد و فریاد زد

شایا : خود تو بی جا

کردی

با اخمی از جا بلند شدم و همانند خودش فریاد زدم

- بهتره حرف دهنتو رو مزه کنی ارباب

سرش را تکان داد و با اخمای در هم رفته

قدمی به طرفم برداشت و گفت شایا : حالا که

مزه کردم ...اما اجازه ای ندادم دست به سینه

نگاهش کردم و گفتم

- من هم از شما اجازه نگرفتم

شایا خنده ی عصبی کرد...نگاهی به ساشا

کرد و با همان خنده گفت شایا : ببین

خانوم چه شجاع شده

به طرفم برگشت و با دو قدم خودش را رساند و بازویم را گرفت

شایا : خوب خانوم شجاع گوشاتو باز کن .. با دهان مزه مزه کرده دارم می گم شما هیچ جا

نمی ری

بازویم را از دستش خارج کردم و با کف دست به سینه اش زدم ... قدمی به عقب رفت ...

پوزخندی به لب آوردم و همانند خودش گفتم - بهتره تو هم گوشاتو باز کنی... من

تصمیمی بگیرم عملی می کنم شایا : بازیه بدی داری با من شروع می کنی ستاره پوزخند پر

صدایی زدم

- من بازی با تو ارباب عزیز نداشتم که بخوام شروعش کنم
شایا با عصبانیت به طرفم خیز برداشت ... تکانی نخوردم ... حرکتی نکردم ... آرامش دستان
مردی را می خواستم که مردم نبود ...

عصبانیت و نگرانی شخصی را می خواستم که می ترسید ... شایا هر دو
بازویم را در مشتش گرفت و فشرد شایا : ستاره می خوای حماقت
کنی

خیره در چشمانش شدم و با همان
پوزخند و درد بازویم گفتم - این
حماقت رو ترجیح می دم به تمام
حماقت های دیگه ام

طعنه ی کلامم را گرفت و بازوهایم را بیشتر
در مشتش گرفت و فشرد ساشا : شایا...

شایا نگاه اخم آلودش را از من گرفت و به ساشا که نگران نگاهم می کرد دوخت... با دیدن
اخم شایا ... آناهیتا که کنار ساشا ایستاده بود بازوی ساشا را گرفت ... شایا بار دیگر نگاهش را
به من دوخت و غرید شایا : خوش ندارم اسم اون مردیکه دیگه رو زبونت بشنوم
غمگین نگاهش کردم ... غمگین به تمام غم های دنیا... چرا داشت از شخصی دورم می کرد که
سالها انتظار کشیده بودم ... چرا داشت از شخصی دورم می کرد که هزارها سوال نگفته را می
خواستم از او پپرسم ... شایا با دیدن چشمانم فشار دستش را کمتر کرد ... و آروم گفت شایا :
من اعتمادی به این مرد ندارم

- اما من چشم بسته به این مرد اعتماد می کنم
 من را به خودش نزدیک کرد ... نزدیک آنطور که
 لرزش تنش را احساس می کردم شایا : حتی بیشتر از
 من

سخته ... سخته دروغ بگی به زندگی که خودت برای خودت ساختی و سعی در فاصله گرفتن
 از اونی... سخته دروغ گفتن به شخصی که از نی نی چشمات می تونه درونت رو بخونه
 چشمانم را بستم و زمزمه کردم - حتی بیشتر از تو

دستانش شل شد ... بازویم را رها کرد ... چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم ... دروغ بود
 اگه بگم آن لحظه غم نگاه شایا دیوونه ام نکرد ... دروغ بود که آن لحظه مرگم را از خدا
 نخواستم ... اخم هایش مانند همیشه در هم رفت و با صدای کلافه و پر از خشمی غرید شایا :
 چرا؟


نگاهم را از چشمانش گرفتم و به آناهیتا که حرف دلم را می دانست کردم و با غم صدام گفتم
 - چون اون حق داره

چشمان ساشا گرد شد ... اما آناهیتا لبخند زد ... نگاهم را به شایا دوختم... با دیدن صورت
 سرخ شده از خشمش به خود لرزیدم ... شایا با دیدن نگاه ترسیده ام پوزخندی زد ... قدمی به
 طرفم برداشت ... موهایم را که از زیر شال بیرون زده بود را در شالم فرو برد ... و شال بر
 روی سرم را درست کرد و همانطور که از عصبانیت دستانش می لرزید... نیم نگاهی به آناهیتا
 و من کرد شایا : یک کلام ختم کلام برای هر دوی شما ... هیچ جا نمی رین

ساشا نفس راحتی کشید... اما من خیره شدم به چشمان شایا ... چشمانی که حالا یک ترسی در آن نشسته بود ... ترسی نا شناخته ... از شایا فاصله گرفتم و دستانم را در جیبم فرو بردم و نگاهی به آن‌هایتا که با اخمی سرش به زیر بود گفتم - ما می ریم

آن‌هایتا سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ... می دونستم ... میدونستم شک کرده اون شخص کی می تونه باشه ... اما با حرف نزدنش ... و دفاعش از بختیاری می تونستم به راحتی بگم شکش درست بوده ... لبخندی زدم ... با لبخندی پاسخم را داد ... با صدای فریاد شایا لبخندم را فرو خوردم و نگاهم را به او دوختم که با چشمان به خون نشسته نگاهم می کرد ...

شایا: حق نداری پاتو از این خونه ی کوفتی

بذاری بیرون فهمیدیلند تر از  قبل فریاد

زد شایا: فهمیدی

- نه !!!

آنقدر خونسرد نه گفته بودم که صورت شایا پر شده بود از تعجب از آن همه خونسردی من ... لبم به لبخندی کج شد ... با دیدن دستهای مشت شده اش ... و صورتی که کم کم درهم می رفت قدمی به عقب برداشتم که شایا به طرفم خیز برداشت ... جیغ خفه ای کشیدم و به پشت صندلی رفتم ... شایا انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و غریدشایا: نمی ری ستاره

از پشت صندلی

ابرویی بالا

نداختم - می رم

شایا به طرفم آمد ... به طرف دیگری رفتم
 با صدای بلند فریاد زد شایا : گفتم نمی
 ری دست به کمر با اخمی نگاهش کردم و
 همانند خود او فریاد زدم - منم گفتم
 می رم

شایا فریادی از حرص کشید ... و به طرفم خیز برداشت ... جیغی کشیدم و از دستش پا به فرار
 گذاشتم ... از اون صندلی به اون صندلی در حال پریدن بودیم ... بی توجه به فریادهای ساشا و
 آناییتا که ستاره ... شایا می کردن من و شایا فریاد می کشیدم ... هم ترسیده بودم ...
 هم از گیر افتادن در دست شایا وحشت داشتم ... در حال پریدن از یکی از صندلی ها بودم که
 دستان دورم حلقه شد و فریادم را به هوا برد - شایا

شایا دستش را بر روی دهانم گذاشت و
 فشاری به کمرم وارد کرد و غرید شایا : وقتی
 می گم نمی ری یعنی نمی ری

آخرین نمی ری اش با فریاد بلندتر گفت که با وحشت چنگی به دستش را که بر روی دهانم
 بود گذاشتم ... شایا فریادی از درد کشید ...

گازی از دستش گرفتم و او را پس زدم ... با دیدن صورت سرخ شده اش
 قدمی به عقب رفتم که فریاد دیگری کشید شایا : وحشی اخمی کردم و
 غریدم - وحشی خودتی روانی

اخمهایش درهم رفت... دهانش را باز کرد حرفی بزند... با صدای خنده ی آناهیتا و ساشا... با همان اخم هر دو به طرف آن دو برگشتیم که موبایل به دست به من و شایا می خندیدن... ساشا دستی به چشمانش کشید و با خنده گفت ساشا: چه فبلمی شده این

آناهیتا خنده ی پر صدایی کرد و دستش را بر روی بازوی ساشا گذاشت و گفت آناهیتا: خیلی باحال بود

با دیدن خنده ی آنها سرم را به زیر انداختم و لبخندی روی لبم نشست... سرم را بالا گرفتم و به شایا دوختم.. لبخندی روی لبش بود..

لبخندی که معنی اش هزار حرف بود... نگاهم را به نگاهش دوختم... یاد آن لحظه فاصله ام را از او بیشتر می کرد... این حق نبود... این حق من نبود آنطور در چشمان این مرد خیره بشم و یادآور آن لحظه ها و یاد مهتابی که از دهانش خارج شد باشم... نگاهم را از او گرفتم شایا: ستاره...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای آشنای نوید به گوش رسید ♦ نوید: ااا شماها اینجایی

نگاهم را از چشمان به غم نشسته ی شایا گرفتم و به نوید دوختم... لبخند مهربانی زد و نگاهی به همه ی ما کرد و در آخر خیره به آناهیتا شد... سرش را کج کرد...

نوید: جمععتون.. جمع گلتون کم

قدمی نزدیک شد و نگاهش را از آناهیتا گرفت... اما بار دیگر نگاهش را بالا برد و به آناهیتا با لبخندی نگاه کرد نوید: شما باید آناهیتا باشین

آناهیتا لبخندی زد و دست نوید را که دراز شده بود را در دست گرفت و

با عشوه ای که در صدایش بود گفت آناهیتا: بله خودم هستم ... افتخار

آشنایی با کی رو دارم

نوید لبخند عمیقی زد و همانطور که دست آناهیتا را در دستش می فشرد با

لبخند دختر کشش در جواب آناهیتا گفت نوید: نوید هستم .. نوید الهی

...وکیل پایه و دوست صمیمی شایا و وکیلش

آناهیتا خنده ای کرد ... دستش را از دست نوید خارج کرد و تابی به گردنش داد و با دلبری

گفت

آناهیتا: از آشنایتون خوشبختم آقا نوید

نوید چشمکی به آناهیتا زد و با شیطنتی که در

صدایش بود اما با مهربونی گفت نوید: لطفا"

آقاشو حذف کن همون نوید خوبه

با تعجب و دهانی باز نگاهی به آناهیتا و نوید

کردم ... و زیر لب زمزمه کردم - اینجا چه

خبره

آناهیتا خنده ی دیگری کرد ... لبانش را خیس کرد و در جواب نوید

لبخند پسر کشی زد و سرش را تکان داد آناهیتا: خوشحال شدم نوید

نوید خنده ای کرد و قدم دیگری به طرف آناهیتا برداشت که ساشا با اخمی وسط آنها قرار گرفت و با لبخندی که معلوم بود زورکی بر روی لبش نشسته است دست نوید را گرفت ساشا :

چطوری نوید جان اینجا چیکار می کنی

نوید نگاهش را از آناهیتا گرفت و با همان لبخند مهربان دست ساشا را در دست گرفت و فشرد نوید : رسیدن بخیر پسر...
شایا زنگ زده بود

ساشا را در آغوش گرفت و از بالا شانه ی ساشا چشمک دیگری به آناهیتا زد که خنده ی بلند آناهیتا ساشا با اخمی نوید را از خود فاصله داد و به آناهیتا چشم دوخت با همان اخم نگاهی به شایا کرد و گفت-ساشا : تو زنگ زده بودی

شایا که همانند من تعجب کرده بود سرش را تکان داد و بر روی صندلی نشست شایا : آره من تماس گرفته بودم ▶ نگاهی به نوید کرد و گفت

شایا : اون چیزایی که می خواستم آوردی
نوید با همان لبخند سرش را تکان داد و روی صندلی که روبه روی شایا بود نشست نوید : همه اون پرونده ها مدارک رو روی میزت گذاشتم

شایا سرش را تکان داد و نگاهی به من و ساشا که ایستاده بودیم کرد و گفت شایا : شماها چرا ایستادینبا گیجی نگاهش کردم شایا : بشینین

مطیع از حرفش من و ساشا کنار هم روی صندلی نشستیم ... نگاهی به آنایتا کردم که سر آروین را که به خواب رفته بود بر روی پایش گذاشته بود ... لبخندی زدم ... نگاهم را به نوید دوختم که با همان لبخند به آنایتا و آروین خیره شده بود ... با شنیدن نفس های سنگین ساشا ... نگاهی به او که کنارم نشسته بود کردم ... با دیدن اخمهای درهمش سرم را به گوشش نزدیک کردم - چته

ساشا نیم نگاهی
به من کرد و
گفت ساشا : هچیم
نیست - از
اخمهات معلومه

پوفی کرد و با همان اخم نگاهی به آنایتا و نوید که به یکدیگر لبخند می زدن کرد و زیر لب غرید ساشا : زیادی دارن لبخند می زنن لبم را به دندان گرفتم

- و ا ساشا مگه
لبخند گناهه با
اخمی به طرفم
برگشت و گفت

ساشا : آره اینطور که اینا اینطور به هم لبخند می زنن گناهه

لبم را بیشتر به هم فشردم ... ساشا با دیدن قیافه سرخ شده ام
لبش را غنچه کرد و با مسخرگی گفت ساشا: این یعنی حالا دارم
غیرتی می شم دیگه

دیگه نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم هر دو یکصدا بلند زدیم
زیر خنده ... مشتی به بازوی ساشا زدم - خیلی باحالی پسر

ساشا همانطور که می خندید موهایی که از شالم بیرون زده بود را کشید و با
ته مانده ی خنده ی در صدایش گفت ساشا: غیرتی بودن من خنده داره

سرم را به مثبت تکان دادم ... خنده ی دیگری کرد و چشمکی به عادت همیشگی زد ... با
صدای سرفه ی مصلحتی آناهیتا نگاهش کردم ... آناهیتا همانطور که جلوی دهانش را گرفته
بود... اشاره ای به شایا کرد... نیم_نگاهی از زیر چشم به شایا کردم که با اخماهی درهم
نگاهش به من و ساشا بود ... خنده ام را خوردم ... سرفه ای کردم و دست به سینه تکیه ام را
به صندلی دادم و رو به نوید کردم و گفتم - خوبین نوید خان ...

نوید لبخند مهربانی که

زینت لبهایش بود را زد

نوید: به لطف شما بله بد

نیستم لبخند دندان نمایی

زدم

- لطف ما همیشه شامل حال شماست نوید خان

نوید سرش را تکان داد و نگاهی به

آناهیتا کرد که باز پرسیدم - کم پیدا

شده بودین نوید خان نبودین

نوید نگاهش را از آناهیتا گرفت و به من

دوخت و اشاره ای به شایا و گفت نوید : مگه

این شوهر تو می زاره من نفس بکشم

ابروی بالا انداختم و با تعجب نگاهی به شایا کردم که با اخمهای درهم رفته نگاهش به حلقه

اش بود ... تعجبم به لبخند تلخی تبدیل شد و گفتم

- باز این شایا چیکار کرده

نوید خنده ای کرد و دست به سینه نشست و گفت

نوید : خودش که کاری نمی کنه همه کارارو انداخته گردن ما باید زمین هارو بررسی کنم ... به

چندتا ده که مطعلق به همسر شماست سر بزnm

شایا : از این به بعد

خودم می آم همراهت

نوید دستش را بالا برد

و نالید

نوید : نه تورو جون نوید بیای این مردم بیچاره از ترس

از خونه هاشون بیرون نمی آن با تعجب نگاهی به شایا

و نوید کردم... آناهیتا که تعجبم را دید رو به نوید کرد
و گفت آناهیتا: چرا؟

نوید لبخند زیبایی زد و نگاهی به آناهیتا کرد

نوید: نمی دونین که آناهیتا خانوم این شایا عصاب معصاب نداره... یکبار
یکی از رعیتارو زیر مشت و لگد گرفته بود اشاره ای به من کرد و گفت

نوید: اگه مهتاب خانوم جلوش رو نمی گرفت فک کنم اون رعیت حالا جون سالم نداشت

ابروهام بالا پرید و نگاهی به شایا کردم که با اخمهای درهم رفته نگاهم

می کرد و سرم را برایش تکان دادم آناهیتا: واقعا"

پوزخندی به لب آوردم و نگاهم را از نگاه اخم آلود

شایا گرفتم و به نوید دوختم - چه درست اون روز

رو یادته نوید سرش را تکان داد و گفت

نوید: چطور می تونم اون روز رو از یادم ببرم وقتی عشق ارباب وارد شد

عشق ارباب را زیر لب زمزمه کردم و لبخند تلخ تر شد... چه آرزوی واهی دارم من برای

عشق ارباب شدن... لبخند تلخم به پوزخندی تبدیل شد... با سنگینی نگاه شخصی سرم را بالا

گرفتم و بدون نگاه به سنگینی نگاه شایا به نوید چشم دوختم... نوید همانطور که به آناهیتا

نگاه می کرد... نگاهی به آروین رو به آناهیتا گفت نوید: فکر کنم شما معلم روستای بالا

هستین درسته آناهیتا لبخند دندان نمایی زد آناهیتا: بله شما از کجا فهمیدین

نوید : مگه می شه معلم زیبایی
مثل شما رو نادیده گرفتلبخند
دختر کش دیگری زد و ادامه داد

نوید : اوندفعه که مهتاب خانوم رو برای دیدن شما آورده بودم دیدمتون
...اما حیف شد نشد با هم آشنا بشیم آناهیتا لبخند دلنشینی زد آناهیتا :
آره واقعا " حیف شد

با مشت شدن دستان ساشا و اخمهای درهمش سرفه
ای کردم و نگاهی به نوید گفتم - نوید خان این همه
چرا طولش دادین نوید نگاهی به من کرد و لبخندی
زدنوید : خوب شد یادم انداختین..

نگاهش را برگرداند و به شایا دوختنوید : یک زمین زراعی هست که دهقانها
نظرشون بهش جلب شده ..کارای اداری شو انجام دادم و فقط امضاش مونده
شایا همانطور که اخم کرده بود گفت شایا : مطمئنی زمین به دردمون می خوره
نوید : اوهوم ...بهترین زمینی هست که می شه گفت دیدمش

شایا سرش را تکان داد و با نفسی که بیرون داد
کتش را درست کرد و گفتشایا : حرفی نیست
بعد بیار بینم چیکار می تونم بکنم

اخمهایم درهم رفت ...نگاهی به شایا کردم... عجیب شده بود .. بی خیالیش زیاد جالب نبود ...
پوفی کردم و نگاهی به آناهیتا کردم که با آرامی با نوید صحبت می کرد ... ساشا سرش را به

گوشم نزدیک کرد و غرید ساشا : تا فک این نوید رو نشکوندم آبعیت رو از اینجا ببر -
هان

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است..

با حالت گیجی نگاهش کردم که شانه ام را گرفت در مشتش فشرد و میان
ساییده شدن دندان هایش با عصبانیت گفت ساشا : ستاره تو که می دونی صبر
من حدی داره ...این آبعیت رو از اینجا ببر

باز گیج نگاهش کردم و از درد چشمانم را ریز کردم ... نفسش را پر صدا بیرون داد ...از
جایش بلند شد که به خودم آمدم و قبل از او از جایم بلند شدم ... و رو به آناهیتا با عجله گفتم
- آنی بلند شو بریم که کارت دارم

آناهیتا با تعجب نگاهم کرد با دست ساشا که به جلو
هلم داد قدمی به جلو برداشتم - بلند شو دیگه

آناهیتا با تعجب بیشتری نگاهم
کرد و سردرگم گفت آناهیتا :

هان

ساشا : هان چیه بلند شو می گه کارت دارم

با صدای فریاد ساشا و پر از خشمش نگاهی به ساشا انداختم ... با دیدن صورت سرخ شده اش
لبم را به دندان گرفتم تا بلند شروع به خندیدن نکنم ... نگاهی به آناهیتا کردم که با اخمهای

درهم رفته نگاهش به ساشا بود ... پوزخندی زد و با لبخندی به نوید نگاه کرد و گفت آناهیتا :
نوید کمکم می کنی

نوید لبخندش را جواب داد و از جایش بلند
شد و به طرف آروین رفت نوید : با کمال
میل بانو

نیم نگاهی به ساشا کردم ... پر حرص
دستی به صورتش کشید ساشا :
استغفرالله....

لبخندی به لب آوردم ... قدمی به طرفش برداشتم که با فریاد آروین نگاهم را به اناهیتا و نوید
دوختم و به آروین که با ترس خودش را در صندلی جمع کرده بود ... با عجله به طرفش
رفتم... برای قلبش این ترس خوب نبود ... دستم را به طرف آروین دراز کردم که دست
دیگری نیز همانند من دراز شد ... نگاهی به شایا کردم که نگران به آروین نگاه می کرد و هر
دو آروین را بلند کردیم ... آروین همراه با گریه فریاد زد

آروین : نه ... نه آروین به کسی نمی گه ... هیچ نمی گه

آروین را به سینه فشردم که شایا با نگرانی

سرش را نزدیک گوش آروین برد شایا : آروین

دایی... پسرم

اما آروین بی توجه به صدای گرم شایا که نگرانی همراه بود خودش را در آغوشم پنهان کرد و باز فریاد زد آروین : نه ... نه هیچی نمی گم...
 آروین حرفی نمی زنه

اشک در چشمانم جمع شد و نگاهی به شایا کردم ... شایا نگران نگاهم کرد ... دستانم را دور آورین حلقه کردم و سرم را نزدیک گوشش بردم و آروم زمزمه کردم

- آروین... نمی زارم کسی بزنت ... باز کن چشمتو

آروین مستی به سینه ام زد و شروع به دست پا زدن کرد ... نگران قلبش بودم ... نگران قلب کوچکش بودم ... دستهایش را که با مشت بر روی سینه ام فرود می آمد را گرفتم و او را بیشتر به خود فشردم ... شایا دستش را به کمر آروین کشید... با صدای که با بغض همراه بود ... نزدیک گوش آروین بردم و آروم گفتم

- آروین... آروینم ... منم مهتاب چشمتو باز کن

شروع به تقلا کردن و فریاد زدن کرد ... شایا کلافه دستی در موهایش کشید... و با دستهای لرزان دستش را جلو آورد که آروین را از آغوشم خارج کند اما با فریاد بلند آروین... دستش را پس کشید و غمگین قدمی به عقب رفت آروین : نه... آروین نمک دوست نداره... آروین با نمک نیست دستی به کمرش کشیدم و با بغض گفتم

- هیس پسرم ... آروینم ... گوش کن صدامو

با صدای هق هق بلند گریه آروین دلم ریش شد ... نگاهی به آناهیتا کردم که بازوی ساشا را در دست گرفته بود و همانطور که اشک می ریخت نگران به ما چشم دوخته بود ...

آروین : نه... تو تورو خدا آروین رو نز...

صداش میان هق هق گریه آناهیتا گم شد ... نفسم به سختی بیرون می آمد .. نگاهی به شایا و نوید کردم که غمگین به آروین چشم دوخته بودن و در گوش آروین زمزمه کردم

- آروین ... می شنوی صدامو عشق ستاره ... بین من اومدم ... بین کنارتم ... بین مهتاب اومده سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به مهتاب که با چشمان اشکی تکیه به درخت نگاهم می کرد دوختم و بار دیگر همانطور که پشت آروین را نوازش می کردم زمزمه کردم

- می دونم بیداری آروین... میدونم صدامو می شنویی ... بین دایی ساشا ... دایی شایا... حتی خاله آناهیتا و حتی نوید هم هست

دست از تقلا برداشته بود تنها هق هق گریه اش دلم را آتیش می زد ... تیشترتم را چنگ زد ... به دلیل گردنبندی که در گردنم بود با چنگی که آروین زد از درد لبم را به دندان گرفتم و همانطور که نگاهم به چشمان غمگین مهتاب بود نالیدم - آورین... نمی زارم ... نمی زارم بلایی به سرت بیاد... باز کن چشاتو پسر لبخند تلخی بر روی لب مهتاب نشست و لبانش تکان خورد مهتاب : کمکش کن

لبخند تلخی زدم ... چشمانم را بستم و کنار گوش آروین باز زمزمه کردم - کمکم آروین... کمکم کن ...

دست آروین شل شد ... گرمی خون را که از بین سینه ام رد شد احساس کردم .. آروین را از خود فاصله دادم و نگاهش کردم ... نگاهی به چشمان بسته و صورت معصوم و عرق کرده اش چشم دوختم و زمزمه وار صدایش زدم - آروین کمکم کن

آروین چشمانش را به آرامی باز کرد و نگاهم کرد لبخند از دل نگرانی زدم و دستی به صورتش کشیدم ...

- کمکم کن

بوسه ی آرامی بر روی پیشانی اش نهادم و او را همراه خود بلند کردم و بی توجه به نگاه پر تعجب آنها به راه افتادم ...

شایا : مهتابصداش نگران بود ... نگران و تلخ ... ایستادم ... قدمهایم از نام این صدا ایستاد ... تلخ لبخند زدم و بدون آنکه به طرفش برگردم ... به سردی گفتم

- خسته ام ... آروین خسته است باید برم

بدون اینکه جوابی بشنوم باز راه افتادم ... با حلقه شدن دستان سرد آناهیتا دور دستم ... لبخند تلخم به غمی تبدیل شد ... و آهی کشیدم پر از درد ... پر از غم ... پر از سوال های بی جوابی و چراهایی که در سرم پیچیده بود دستان ... کوچلوی آروین دور گردنم حلقه شد ... او را به خودم چسپاندم و در دل نالیدم

نالیدم از بی انصافی این دنیا ... از بی کسی ... از بی همدمی .. از دلی که فریاد می زد ... عشق می خوام ... زندگی می خوام ... مهتابم را می خوام ... مهتاب بی گناهم را می خوام که برای دلیلی وارد این بازی مسخره شد و خیلی زود ترکم کرد آناهیتا : ستاره!!!

تلخ شده بودم .. تلخ تلخ به دلیل هایی

که در دلم سنگینی می کرد - یک قرن

سکوت می خواهم!

به احترام تمام حرفهایی که ننوشته، کشته شدند.

به احترام تمام دلخوشی های نوپایی که قتل عام شدند
 سکوت صد ساله می خواهم در سوگ لبخندهایی که زاده نشده، سقط شدند....
 با تعجب و پر از سوال باز صدایم زد ... اسمی که از
 زبان دیگری می خواستم بشنوم آناهیتا : ستاره!!!

با لبخندی نگاهش کردم و سرم را تکان دادم
 و گفتم - می آیی بریم پیش
 بختیاری

با چشمان گرد شده به حالت عوض شده ام نگاه
 کرد و با صدای لرزانی گفت آناهیتا : دارم ازت می
 ترسم ستاره ♦ لبخند دندون نمایی زدم و گفتم -
 جوابمو ندادی می آیی یا نه

آناهیتا پر سوال نگاهم کرد و همانطور که
 سرش تکان می داد گفت آناهیتا : می آم
 ...هر وقت بگی - ممنون که بهم اعتماد
 می کنی

گیج لبخندی زد که دستش را در دست گرفتم ... نگاهی به دستانمان
 که در هم گره خورده بود کرد و گفت آناهیتا : چرا زود رنگ عوض
 می کنی

جوابی ندادم ... جوابی نداشتم که بدم ... بعد از خیلی چیزها یاد گرفته بودم خونسرد باشم ...
یاد گرفته بود عادی باشم اما از درون داغون...

آناهیتا نیم نگاهی به من

انداخت و آروم گفت

آناهیتا : می دونی ستاره

نگاهش کردم .. دستی به سر آروین که

نگاهمان می کرد کشید و گفت آناهیتا :

سکوتت منو یاد یک جمله ای می ندازه

بوسه ای بر روی سر آروین نهادم و

همانطور خونسرد گفتم - چه جمله

ای

آناهیتا : همه اخطارها " زلّانگ " ندارند ... گاهی " سکوت " آخرین " اخطار " است!!

لبخندی زدم ... لبخندی که از حقیقت این جمله حرف می زد ... آناهیتا با نگاهی نگران نگاهم

کرد و لبخندی زد .. لبخندی در عمق نگرانی آناهیتا : حدس می زدم

دیگر حرفی نزد ... حرفی نزد ... هر دو در فکر فرو رفتیم ... فکر من پر بود از چیزهای

نگفته اما فکر او را نمی دانستم ... به نزدیکهای ساختمون رسیده بودیم که گفتم

- آنی این نوید کیه

آروین دستاتش را دور گردنم حلقه کرد و محکمتر از قبل فشرد... لبخندی زدم و دستم را نوازش گونه بر روی کمرش کشیدم... و نگاهی به آناهیتا کردم که با نیش باز به رو به رو خیره بود خنده ای کردم و مشتی به به بازویش زدم

- زهرمار این لبخندت ماله چیه

آناهیتا شانه ای بالا انداخت و ♦ در جواب

گفت آناهیتا: یاد یک چیزی افتادم برای

همین لبخند زدم

- آره جون خودت... حالا نگفتی این نوید خان واقعا" کی هست آناهیتا شانه اش را بالا انداخت

♦ و با همان لبخند عمیق بر روی لب گفت آناهیتا: مگه خودت نشنیدی چی گفت

- اوهوم اما می دونم تو کامل ترش می تونی بهم بگی

آناهیتا نگاهم کرد خنده ای کرد و با

مشتی که به بازویم زد گفت آناهیتا: مگه

من بی بی سی ام پیشورخنده ی بلندی

کردم و گفتم

- توبه.. توبه.. بی بی سی که سهله عزیزم از اونم بدتری

هر دو یکصدا خندیدیم... آروین نیز از خنده ی بی خودمان شروع به خندیدن کرد... کلی

قربون صدقه ی اون خنده های شاد و صادقانه اش رفتم و گونه اش را محکم بوسیدم.. نگاهی

به آناهیتا که با محبت نگاهمون می کرد گفتم - جدا از این حرفا واقعا" این آقا خوشتیپه

کیهلبخند دوندون نمایی زد و با هیجان گفت

آناهیتا : نوید الهی و کیل شایا و دوست صمیمش از زمان راهنمایی که بعد از برگشتن شایا و برگشتنش به اینجا شد و کیل شایا ... نوید یک شخص قابل اعتماد .. خیلی از روستاییها حتی خان های بزرگ قبولش دارن - عجب

آناهیتا : مهمترین

چیز رو نمی دونیبا

تعجب نگاهش

کردم و گفتم -

چی ؟

آناهیتا : اینکه این نوید خان

ما برادر یوسف الهیه

ابروهایم بالا پرید و با شک

گفتم

- منظورت که یوسف .. اون یوسف نیست که

آناهیتا : دقیقا" منظورم به همون یوسفه ...اما نمی دونی که این

نوید هر چی ماهه این یوسف بدتره سرم را تکان دادم و هر دو

وارد ساختمون شدیم...

- چه تفاوتی واقعا" ...چند سالشه

آناهیتا: از یوسف کوچیکتره ..حتی از خود شایا...
 فک کنم بیست شش اینا باشه لبخند کجی زدم و
 گفتم - خوشتیپ هم هستا

آناهیتا همانطور که با شادی از پله ها بالا می

رفت گفت آناهیتا: آره خیلی..برای

چزوندن که عالی

خنده ای کردم ... به طرفم برگشت و همانند من

خندید و گفت آناهیتا: ساعت چند باید پیام برای

مأموریت ابرویی بالا انداختم و چشانم را ریز

کردم ...

- مأموریت؟؟!!!

آناهیتا پوفی کرد... نگاهش را به اطراف دوخت

و خیره به من به آرامی گفت آناهیتا: دزدی رو

می گم آی کیو

آهان بلندی گفتم و همانطور که از پله ها بالا می رفتم گفتم

- امشب که مهمون اتاق تویم پس نقشه رو هم همونجا می گم

آناهیتا با تعجب نگاهم کرد و همانطور که پشت

سرم از پله ها بالا می اومد گفت آناهیتا: حالا چرا

اتاق من

شانه ای بالا انداختم ... نمی خواستم ... نمی خواستم آناهیتا بدونه که من دارم از زندگیم از شایا فرار می کنم ... من و شایا در یک اتاق بسته یعنی مساویست با ضعیف بودن ستاره... آهی کشیدم و دستگیره اتاق آناهیتا را در دست گرفتم و گفتم - آنی گیر دادی ها خوب اینطور منو تو راحت می تونیم به کارمون برسیم آناهیتا : اوهوم اینم حرفیه

به داخل اتاق هلش دادم و با خنده گفتم

- حرف نزن برو داخل تا بهت بگم باید چیکار کنیم

آناهیتا سرش را تکان داد و آروین را گرفت ... از در فاصله کردم و نگاهی به در بسته ی اتاق شایا و مهتاب کردم ... آره درست بود قبول کرده بودم که دیگه اتاق من نیست ...هیچوقت اتاق من نبود ... مثل شایا که مال من نیست .. قلبش ... حتی عشق در نگاهش

دستی به سر آروین کشیدم که به خواب عمیقی رفته بود و بوسه ای بر روی پیشانی اش نهادم...از کنار تخت بلند شدم و راست ایستادم و از بالا نگاهش کردم ... صورتش در خواب معصومانه ترین صورتی بود که تا حالا دیده بودم ... برعکس شایا که همیشه توی خواب هم اخم می کنه ... لبخندی بر روی لبم نشست و دستی به لباسم کشیدم و نگاهی به ساعت کردم که ساعت ۲ بامداد را نشان می داد و پر حرص نفسم را بیرون دادم...

- آنی کجا موندی دیر شد آناهیتا : من که اینجام

با صدای آناهیتا که از پشت سرم به گوش رسید جیغ خفه ای کشیدم و با اخمی به عقب برگشتم با دیدن قیافه و لباس های یک دست مشکلی اش ...جیغم بلندتر شد.... دستش را بر

روی دهانم گذاشت و با چشمان سیاه شده اش اخمی کرد و غرید آناهیتا: هیس آروین بیدار می شه

دستش را از روی دهانم پس زدم و با دیدن قیافه

اش مشتى به بازویش زدم - ای بمیری این چه

ریخته که واسه خودت درست کردی زهرم

ترکید آناهیتا خنده ای کرد ... و به شانه ام زد

آناهیتا: برای دزدی باید این کارارو بکنی

سرم را با تأسف برایش تکان دادم و نگاه کلی به لباس های یک دست مشکی اش و رژه

لب مشکی و چشمان مشکی شده اش گفتم - بیشتر شبیه بت وومن شدی تا دزد

لبخند دندون نمایی زد و موهایش را بالا

سرش جمع کرد و گفت آناهیتا: فقط

یک بتمن کم داریم

خنده ای کردم و با تأسف نگاهش کردم ... نگاه دیگری به ساعت کردم و با دیدن دقیقهایش

که تند می رفت به طرف در راه افتادم ...

آناهیتا نیز پشتم ... دست گیره را در دست گرفتم و در اتاق را باز کردم ...

ساختمون در سکوت مطلقى فرو رفته بود ... از اتاق خارج شدم ... نگاهی به اطراف کردم و

چراغ قوه ی کوچکم را از جیبم بیرون آوردم .. دکمه اش را زدم .. اما روشن نشد ... محکم به

کف دستم کوبیدمش اما باز روشن نشد ... پوفی کردم .. سرم را بالا آوردم که نور چراغی

چشمم را زد

- آی .. آی کور شدم

آناهیتا نور چراغ را کنار زد و با نگرانی نگاهم کرد

آناهیتا : چی چی

شد ستاره به

عقب هلش دادم

و حرصی گفتم

- ای کوفت و چی شد ... ای بگم دختر آخه چرا نور رو می زنی تو چشم و چالم ریز شروع به

خندیدن کرد و گفت

آناهیتا : خوب دیدم داری این چراغ بدبخت رو داغون

می کنی گفتم چراغ رو روشن کنم همانطور که آروم باهم

حرف می زدیم با ناله گفتم

- کورم کردی خواهر من خوب

مظلوم ایستاد و نور چراغ را به دستم زد و گفت

آناهیتا : خوب ببخشید خواهری... حالا بزن روشنش کن

سرم را تکان دادم و با لبخند کمرنگی که بر روی لبم نشسته بود چراغ قوه را بالا آوردم و

نگاهش کردم ... دکمه اش چند باری روشن خاموش کردم اما روشن نشد ... محکم پشت سر

هم به کف دستم زدم ... اما باز بی فایده بود ... نگاهی به آناهیتا کردم و گفتم - انگار خراب

شده

آناهیتا سرش را بالا گرفت و تکان داد و به
آرامی گفت آناهیتا: امم ستاره نگاه به
چشمانش کردم

- هووم چی شده

دستی در جیبش کرد .. و چیزی از آن بیرون آورد و به طرفم گرفت ... با تعجب به باطری
های کف دستش نگاه کردم ... و با چشمان گرد شده نگاهش کردم ... نیشش را تا آخر باز
کرد آناهیتا: یادم رفته بود باطریهاشو بذارم توش

لبم را گاز گرفتم و محکم با کف دست به پیشانی ام زدم ...

- خدا خودت به خیر بگذرون

باطری ها را از دستش گرفتم و در چراغ قوه گذاشتم که باز نور چراغ چشمانم را زد ... پر
حرص نفسی بیرون دادم و چراغ قوه را به جلوی پایم گرفتم ... و به راه افتادم ... صدای ریز
ریز خنده ی آناهیتا را پشت سرم می شنیدم .. پایم را به پشت بردم و محکم به پایش زدم -
زهره لاهول چرا می خندی آناهیتا مشتی به کمرم زد و نالید آناهیتا: مرض تو چرا پشتک می
زنی...

با صدای در اتاقی هر دو خفه شدیم و چراغ هایمان را خاموش کردیم و به دیوار چسپیدیم ...

نگاهی به در اتاق شایا کردم که نور از آن خارج می شد و آرام گفتم - این چرا بیداره

صدای نامفهوم آناهیتا به گوشم رسید ... ریز نگاهی به نور کردم که از در اتاق نیم باز بیرون

می آد ... که باز صدایش به گوش رسید ...

نفسم را پر حرص بیرون دادم و به
طرفش برگشتم و غریدم - باز چی
می...

اما با دیدن صورتش را که به دیوار چسپانده بود... حرف از یادم رفت و شروع به خندیدن
کردم ... دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام به گوش نرسد و رو به آناهیتا گفتم

- آخه خنگ خدا اون صورتت رو چرا چسپوندی به دیوار

آناهیتا بار دیگر صدایی از خودش در آورد که به دلیل چسپیده شدن دهانش به دیوار فقط
صداهای نامفهوم می به گوش رسید و خنده ام را بیشتر کرد ...

- ای مردشورتو ببرم آنی اون صورتت رو از رو دیوار بردار تا صداتو بشنوم آناهیتا صورتش را
به طرفم برگرداند ... با دیدن صورت خندانم اخم وحشتناکی کرد آناهیتا: خوب آدم رو می
ترسونی تو می خواستی تو موقعیت ترس فکر کنم - تو اصلا " فکر می کنی

باز خندیدم ... آناهیتا اخمی کرد... دستم را
به شانۀ اش زدم و گفتم - حالا بگو داشتی

چی می گفتی

آناهیتا نگاه اخم الودش را از من گرفت و به نوری که از اتاق شایا و مهتاب خارج می
شد دوخت ... نگاهش را دنبال کردم که گفت آناهیتا: فکر کنم بدون تو خوابش نمی بره

◆ خنده ای کردم و تلخ گفتم

- اون دلش هم اتاقیشو می خواد نه من

آناهیتا خواست حرفی بزند ... که صدای قدمهایی از اتاق شنیده شد ... هر دو بار دیگر تکیه امان را به دیوار دادیم و نگاهمان را به در دوختیم.. در باز شد و قامت بلند شایا از آن خارج شد ... خدا را شکر می کردم که اتاق آناهیتا در راهرو بود و اتاق شایا و مهتاب دید زیادی به اتاق آناهیتا نداشت ...

نگاهی به شایا کردم که ... در اتاق را بست و نگاهی به راهرو کرد ... دستانش را می دیدم که دستگیره را لمس می کرد ... لبخند تلخی بر روی لبش نشست ... چیزی زیر لب گفت و نگاهش را از راهرو گرفت و به طرف ... اتاق کاراش که به طرف دیگر بود راه افتاد... آهی کشیدم و به طرف آناهیتا برگشتم آناهیتا: چیزی شده بین تو شایا شانه ای بالا انداختم - نه چی باید بشه

آناهیتا: نمی دونم انگار شکر آب شدین

لبخند تلخی زدم و باز چراغ قوه را روشن کردم ... نورش را کم کردم ... و همانطور که آرام با آناهیتا حرف می زدم گفتم

- حالا وقت این حرفا نیست بریم

آناهیتا حرفی نزد ... اما می دونستم که از فضولی هم که شده باز همین سوال رو می پرسه ... قدمی برداشتم و به آرامی.. آهسته گفتم - نور چراغ تو کم کن آنی... ممکنه شایا متوجه بشه آناهیتا: باشه

هر دو به آرامی راه افتادیم .. صدایی شنیده نمی شد ... فقط صدای آرام قدم هایمان که فقط به گوش ما می رسید ... با رسیدن به کنار اتاق شایا... هر دو چرا را خاموش کردیم ... از کنار

اتاقش رد شدم .. لحظه ای مکث کردم و سرم را به در اتاقش چسپاندم که صدای آرامش به گوش رسید

شایا : چرا... خدایا چرا دارم داغون می شم ..

با غمی گوشم را از در فاصله دادم و دستم را بر روی در کشیدم ... خدایا نکنه من دارم داغونش می کنم ... خدایا نکنه داره خودش رو مقصر تمام این نزدیکها می دونه ...

آناهیتا : ستاره!!

نگاهم را از در گرفتم و از آن فاصله گرفتم ... بدون آنکه قوه ام را روشن کنم ... برای فرار از آن اتاق و صدای غمگینش ... بی صدا به طرف پله ها راه افتادم ... نفس حبس شده ام را بیرن دادم ... آناهیتا کنارم ایستاد و با صدای آرامی گفت آناهیتا : چرا اینقدر تند می ری

چراغ قوه را روشن کردم ... و ماسک خونسردم

را به صورت آوردم و گفتم - مطمئنی اتاقش

پایینه

همانطور که هر دو آرام از پله ها پایین می آمدیم آناهیتا گفت

آناهیتا : آره مطمئنم ... چند باری دیدم که رفته توی همون اتاق ... تازه حکیمه هم دیدم

چندباری داد زده که اتاق آقا یوسف رو تمییز کنین سرم را تکان دادم و گفتم

- دیدم از پنجره... همیشه همین ساعت می ره بیرون دو ساعت دیگه می آد

پله های طولانی را پایین آمدیم و به پشت ستون رفتیم...

آناهیتا با لبخندی نگاهم کرد و گفت آناهیتا : شدیم عین این

جاسوساها

خنده ی ریزی کرد .. با تأسف سرم را برایش
تکان دادم و به جلو هلش دادم - گمشو راحت
رو نشون بده جاسوس

آناهیتا خنده ای کرد و جلو تر از من راه افتاد ... چراغ را به اطراف زدم و دقیق به همه
جا نگاه کردم ... و همانطور به آرامی گفتم - راستی این حکیمه کجاست نمی بینمش

آناهیتا : اینطور که من از نرگسی شنیدم با فرح بانو رفتن خارج روستا

سرم را تکان دادم و عجبی زیر لب گفتم ... هر دو وارد راهرویی که اتاق ها در آنجا بود شدیم
... با شنیدن صدایی که از راهرو آمد ... هر دو از آن خارج شدیم و هر یک پشت ستونی رفتیم
... چراغم را خاموش کردم ... نگاهی به آناهیتا کردم که با ترس چراغ را گرفته بود ... نفسم را
بیرون دادم و رو به آناهیتا زمزمه وار گفتم

- آنی چراغ رو خاموش کن

آناهیتا با تعجب نگاهم کرد ... صداها نزدیک می شد و ترس بدی در دلم نشست بود ... چراغ
قوه ام را بیرون آوردم و تکان دادم ... به دلیل مهتابی که از پنجره کنارم وارد می شد ... آناهیتا
به راحتی می توانست من را ببیند ... سرش را تکان داد و با دستهای لرزان چراغ را خاموش
کرد که صدای زنی به گوش رسید

- خانوم من سعیم رو می کنم

صدایش عجیب برایم آشنا بود ... خودم را بیشتر به ستون چسپاندم و در میان تاریکی که به
چشمانم عادت کرده بود به زن چشم دوختم که موبایلش را کنار گوشش جابه جا کرد و گفت

- خانوم بعد از اون اتفاق دقیق تر شدن

زن وسط من و آناهیتا بین دو ستون ایستاد ... نگاهی به نیم رخ زن کردم و اخمهایم درهم رفت ... دستی به موهای پریشاناش کشید و با ناله گفت

- چشم حتما" به میلاد خان می گم
اسم میلاد چند باری در سرم تکرار شد ... اون شخص کی بود که با میلاد کار داشت...مستخدم حرکت کرد ... و صورت رنگ پریده ی آناهیتا با آن لباس های مشکی... لبخند کمرنگی را بر روی لبهایم ظاهر کرد ... صدای زن دور و دورتر شد ... ابرویی برای آناهیتا بالا انداختم ... آناهیتا نفس حبس شده اش را بیرون داد و از ستون فاصله گرفت ♦ آناهیتا: این کی بود دیگه -
مستخدم شخصیه فرح بانو

آناهیتا با چشمان گرد شده نگاهم کرد اشاره ای به راهرو کردم و جلوتر از اینکه چیزی بگویم گفتم - تا هنوز کسی نیومده تکون بخور که وقت نداریم ممکنه یوسف برسه

آناهیتا با عجله سر را تکان داد و جلوتر از من راه افتاد که یک قدم نرفته را محکم به زمین خورد و صدای ناله اش به هوا رفت ... با سرعت جلوی دهانش را گرفتم و غریدم

- دختره ی دیونه چراغ رو روشن کن راه برو
آناهیتا همانطور که دستم بر روی دهانش بود سرش را تکان داد ... با دیدن اشکی که در چشمانش جمع شده بود ... لبخند مهربانی زدم - دردت گرفت

سرش را باز تکان داد ... لبم را غنچه کردم
- اوخ شدی خواهری

مظلوم سرش را تکان داد ... پس گردنی به سرش زدم ...
دستم را روی دهانش برداشتم - روشن کن اون چراغ
لامصبو تا همه نفهمیدن

از کنارش بلند شدم ... آناهیتا غرغر کنان چراغش را
روشن کرد و پس گردنش را مالید آناهیتا : دستت بشکنه
که هیچ مهربونی به تو نیومده

ریز ریز شروع به خندیدن کردم ... با اخمی به طرفم
برگشت و چراغ را به چشمانم زد آناهیتا : نخند ..

لبم را به دندان گرفتم و به جلو هلش دادم

- آنی جان من بیا این کارو تموم کنیم بریم که می دونم از دست تو ضایع می شیم

آناهیتا شانه اش را بالا انداخت و بی حرف به طرف اتاق یوسف به راه افتاد ... در اتاق را باز
کرد ... با چراغ نگاهی به اطراف انداختم ... با نبودن کسی ... نفس راحتی کشیدم و همراه با
آناهیتا وارد اتاق شدم و در را پشت سر خود بستم ... با دیدن اتاق یک دست آبی اش سوتی
کشیدم

- اووووه آقا رو چه اتاقی هم ♦ داره آناهیتا نگاهی به اطراف کرد

آناهیتا : ببین تورو خدا با اون اخلاق گندش از چه رنگی هم خوشش می آد

هر دو یکصدا خندیدم و نگاهی به اطراف انداختیم ... با دیدن عکس یوسف با لبخندی که کنار دختری ایستاده بود... قدمی به طرف عکس برداشتم ... قاب عکس را از روی میز عسلی برداشتم و نگاهم را به دختر دوختم ... لبخندی زدم ... دستم را بر روی قاب عکس کشیدم و زمزمه کردم

- آتوسا

آناهیتا کنارم ایستاد و نگاهش را به عکس دوخت
 آناهیتا: به این خوشگله کیه که این گوریل کنارش ایستاده
 با اصطلاحی که برای یوسف به کار برده بود خنده ای کردم و
 عکس را به طرفش گرفتم و گفتم - این خوشگله مامانه
 آروینه... آتوسا عمیق خیره به قاب عکس شد

آناهیتا: تو از کجا می دونی که آتوساست

ایستادم و نگاهی به اطراف اتاق کردم ... و به آرامی
 برعکس قلبم که به سینه می زد گفتم - از چشمش ...
 نگاه غم گرفته اش

آهی کشیدم... چطور می تونستم این نگاه رو شناسم... نگاهی که هر لحظه ... هر دقیقه ... هر ثانیه توی خواب توی بیداری مشتاق نگاه کردنش ... نگاهی که به مهتاب زندگی داد و به من عاشقی ... لبخند تلخی بر روی لبم نشست و به طرف آناهیتا برگشتم که هنوز خیره به عکس بود

- آنی

آناهیتا نگاهش را از عکس گرفت و به من دوخت ... اخمی کردم

- اینجا برای چی اومدیم.. گمشو دنبال پرونده بگرد بینم

آناهیتا اخمی کرد و قاب عکس را سر جایش

گذاشت و غرغر کنان گفت آناهیتا: اه بد

اخلاق حالم بهم خورد

حرفی نزدم ... فقط با اخمی نگاهش کردم ... ایشی گفت و شروع به گشتن کرد ... نگاهی به

کشو ها کردم و به طرفش رفتم ... در اولین کشو را باز کردم... با دیدن پوست آدمسها و

پستهای پسته... چیز دیگری در آن دیده نمی شد ... دستم را به طرف کشوی پایینی بردم که

داد آناهیتا به هوا رفت

آناهیتا: اون کشو رو باز نکنی ها

با تعجب نگاهش کردم

- چرا؟

آناهیتا لبش را به دندان گرفت و چشمانش را بیرون آورد

آناهیتا: دختره ی چشم سفید ممکنه لباس های استغفراللهی توش باشه

با چشمان گرد شده به آناهیتا نگاه کردم که هنوز لبش را به دندان گرفته بود و نگاهم می

کرد ... چراغ قوه را به طرفش پرت کردم و نالیدم

- آنی گورت رو گم کن تا نکشتمت

آناهیتا چراقوه را در هوا گرفت و خنده ای کرد ... پشتش را به من کرد و شروع به گشتن در کشوه‌های دیگر کرد ... سرم را با تأسف تکان دادم و در کشوی پایین را باز کردم ... با دیدن لباس زیرهای یوسف لبم را به دندان گرفتم تا با صدای بلند نخندم ... لباس هایش را پس زدم ... نگاهم به عکسی افتاد ... با تعجب عکس را بیرون آوردم و نگاهش کردم ... با دیدن شایا و مهتاب که کنار هم ایستاده بودن اخمهایم در هم رفت

- این پیش این چیکار می کنه آناهیتا : چی می گی برای خودت
از جایم بلند شدم و در کشو را بستم ... عکس را به طرف آناهیتا گرفتم ... آناهیتا با تعجب عکس را از دستم گرفتم و به آرامی گفت آناهیتا : این که مهتاب و شایان سرم را کج کردم و اخمی به ابرو آوردم
- منم می دونم اما دست این چیکار می کنه
آناهیتا با همان تعجب شانه اش را بالا انداخت ... با اخم های درهم رفته عکس را از او گرفتم و در چپیم فرو بردم و اشاره ای به کمد...

آناهیتا را به طرفش هل دادم
- تو برو تو کمد بگرد من هم کتابخونه اینا رو می گردم
آناهیتا بدون حرفی به طرف کمد رفت ... هر دو سخت در حال گشتن بودیم ... کتابخانه را زیر رو کردم اما باز اون ملف آشنا را که در ماشین زرین خاتون دیدم را ندیدم ... دستی به موهایم را که جلوی چشمانم را گرفته بود به پشت گوش بردم ... آهی کشیدم ... نگاهی به اطراف کردم ... اون روز خودم اون ملف رو دیدم که یوسف از ماشین بیرون آوردم ... نگاهی به تخت دو نفره اش کردم و زیر لب غریدم - لعنتی کجا گذاشتی این ملف رو

آناهیتا خسته سرش را از کمد بیرون آورد و نالید

آناهیتا: اینجا که جز لباسهای بو گندوش هیچی دیگه نیست ...

کلافه دور خودم چرخید و نگاه دیگری به تخت کردم ... آناهیتا نگاهم را دنبال کرد و هر دو به طرف تخت رفتیم ... تخت را جابه جا کردیم ... بالشتها را تکان دادم اما هیچی نبود ... پوفی کردم و بر روی تخت نشستم ... آناهیتا طرف دیگر تخت نشست و نالید آناهیتا: توی اون پرونده مگه چی هست که یوسف بخواد برداره نگاهش کردم و با ناامیدی دهانم را باز کردم - اون مل...

هنوز حرف تموم نشده بود که دستگیره در تکون خورد ... هر دو با تعجب نگاهی به یکدیگر کردیم .. و نگاه پر از ترس و نگرانیمان را به دستگیره دوختیم ... با شنیدن صدای نوید که سعی در کنترل عصبانیتش داشت ... لبم را به دندان گرفتم و با دستانی مشت شده از ترس خیره به دستگیره شدم

نوید: یوسف دارم باهات حرف می زنم ...

متوجه نشدم یوسف چی گفت ... با نگرانی و ترس نگاهی به

آناهیتا کردم که رنگش پریده بود - آنی

آناهیتا با نگرانی نگاهم کرد که در باز شد ... هر دو با چشمان گرد شده به در نگاه کردیم ... نفسم در سینه حبس شده بود ... نگاهم را به در نیمه باز دوختم که در باز شده باز بسته شد ... قلبم شروع به تند زدن کرد ... چه غلطی کردیم ... نگاهی به آناهیتا کردم که از روی تخت بلند شد و با عجله رو به من گفت آناهیتا: زیر تخت ... گمشو بیا زیر تخت

با تعجب نگاهش کردم که خودش خم شد و به زیر تخت رفت ... با باز شدن در بار دیگر .. با عجله خم شدم و کنار آناهیتا زیر تخت رفتم ... قدم هایش را که عصبی بر می داشت به راحتی می توانستیم ببینیم یوسف : نوید با بچه که طرف نیستی

در اتاق محکم بسته شد و نوید به داخل آمد و با صدای عصبی گفتنوید : از بچه هم بدتری یوسف


یوسف خودش را بر روی تخت انداخت که فنرهایش محکم به کمر آناهیتا خورد و صدایش را در آورد آناهیتا : ای لگنت بشکنه مرد که بی کمرم کردی

خنده ی ریزی کردم ... آناهیتا محکم با زانویش به پایم زد نوید : بین یوسف به خودت بیا نمی خوام فردا پس فردا از این خونه بیرون کنیوسف : برو بابا اینا نمی تونن کاری کنن

نوید با قدم های محکم به تخت یوسف نزدیک شد و غرید

نوید : می تونن ابله می تونن ... اگه شایا... حتی ساشا به گوششون برسه شبا کجا می ری می کشنت از این خونه می ندازنت بیرون کنجکاو سرم را نزدیک تر بردم و گوش به صدای یوسف دادم یوسف : که چی مگه جای بدی می رم نوید پوزخند پر صدای زد

نوید : نه پس جای خوبی می ری ... تو داری خونه یکی از رعیت های اینا می ری برای خوردن زهرماری دست درازی به خواهر های این رعیت هم داری ... فکر می کنی تا کی این رعیت ها

ساکت می شینن  داستان مشت شده ی اناهیتا نظرم را به او جلب کرد که زیر لب گفت آناهیتا : پس فطرت ...

نوید : ببین داداشه من خودت رو به پسرت نزدیک کن ... امروز وقتی توی اون حال دیدمش از عمو بودنم حالم بهم خورد ... تو که پدرشی چرا باید یک غریبه نگران بچه ات باشه قدم های نوید نزدیک شد و بر روی تخت نشست که با فنرهایی که به کمرم چسپید... لبم را به دندان گرفتم ...

نوید : یوسف .. تو پدر این بچه ایی .. این بچه به تو احتیاج داره ... صورت زرد شده ی این بچه رو دیدی

صدای نوید را غم گرفته بود ... دردی گرفته بود که دلم را ریش کرد ... نگاهی به آناهیتا کردم که با چشمان به اشک نشسته به حرفهای نوید گوش می داد

نوید : به خاطر این بچه تو حالا ... اینجایی ... یک زره به خودت بیا یوسف آروین به پدر احتیاج داره یوسف : می گی چیکار کنم .. بشینم بچه داری کنم نوید : بچته وظیفته باید بچه داری کنی

یوسف : این کاره ما مردا نیست ... پس این مهتاب و شایا برای چی خوبن

با خشم دستانم را مشت کردم ... مطمئن بودم یعنی حالا اگر رو به رویش بودم ... صد در صد مشتی نوش جانم می کردم ...

نوید : این حرفا چیه برادر من ... آروین پسرته ... به خودت ب...

هنوز حرفش تموم نشده بود که تقه ای به در خورد... با نگرانی نفسم را بیرون دادم و نگاهی به آناهیتا کردم که اخم کرده به در خیره شده بود

آناهیتا: ای بابا این دیگه کیه

نوید از جایش بلند شد و به طرف در رفت... در اتاق باز شد و کفش های اسپرت آشنایی به چشم خورد... صدای پر تعجب نوید به گوش رسید

نوید: ساشا!!!

با چشمان گرد شده سرم را پایین بردم تا دقیق بتوانم ساشا را ببینم... اما موفق نشدم...

ساشا: نوید اینجایی و ماشینت روشنه

صدای پر تعجب نوید که دستش را تکیه به دیوار

داده بود من و آناهیتا را تکان داد نوید: ماشین من...

ساشا: آره بابا روشنه... انگار صدا هم داره می ده...

یوسف از جایش بلند شد... آناهیتا نفسی به راحتی

کشید و دستی به کمرش کشید یوسف: صدا می

ده!!!؟؟

ساشا: آره نمی دونم چشمه دود از توش داره بیرون می

آد کلید نداشتم خاموشش کنم نوید: ولی من که خا...

با بسته شدن در اتاق و خارج شدن هر سه آنها... هر دو نفسی به راحتی کشیدیم و از زیر تخت

خارج شدیم... با خارج شدن آناهیتا... ملف آشنا نیز با آن خارج شد... با عجله ملف را

برداشتم و لبخند عمیقی زدم - پیدا شد

آناهیتا با تعجب نگاهی به ملف
کرد و با تعجب گفت آناهیتا :
دنبال این می گشتی

- اوهوم

اخمهایش درهم رفت و قدمی با عصبانیت به من
نزدیک شد و مشتکی به بازویم زد آناهیتا : آخه ابله
این کجاشو پرورنده است

با اخمی نگاهش کردم و بازویش را گرفتم و به طرف در کشیدم

- فعلا" نمی خواد از این حرفا بزنی اول باید از اینجا بریم بیرون تا دوباره نیومدن

هر دو با سرعت از اتاق خارج شدیم ... نگاه دقیقی به اطراف کردم ... و به همان آرامی که
آمده بودیم ... به همان آرامی از پله ها بالا رفتیم ... به طرف اتاق آناهیتا راه افتادیم ... مکثی
کردم و نگاهی به اتاق کار شایا کردم ... به کنار در اتاق کار شایا رسیدم ... صدای اهنگ بی
کلامی از آن خارج می شد ...

با آرامی دستم را بر روی در اتاق کشیدم ... لبخند تلخی بر روی لبم نشست ... دلم برای هم
اتاق بودنمان در چند ساعت تنگ شده بود...

دست دیگری بر روی در کشیدم

و زیر لب زمزمه کردم - منو

بخش شایا...

قدمی از در فاصله گرفتم سرم را بر گرداندم که با کشیده شدن بازویم با اخمی به طرف
 آناهیتا برگشتم ... اما با دیدن ساشا که با عصبانیت نگاهم می کرد ... ابروهایم بالا پرید ... دیدن
 صورت پر از خشم ساشا که بازوی من و آناهیتا را گرفته بود نالیدم - ساشا

ساشا با اخمی نگاهم کرد و
 بازویم را محکم تر فشرد ساشا
 : هیس صدات در نیاد

هیچ نگفتم ... حرفی نزدم و فقط چشم دوختم به اوایی که با خشم مارا به طرف اتاقش می
 برد ... به طرف اتاقش رفت و با پایش در اتاق را باز کرد و هر دوی ما را به داخل اتاق پرت
 کرد ... با پرت شدنم در اتاق بازویم بین لبه ی تخت گیر کرد و صورتم محکم به کناره تخت
 برخورد کرد و صدای آخم را بلند کرد ...

دستی به گونه ام کشیدم ... که به طور فجیعی درد می کرد و به طرف ساشا برگشتم که برزخی
 نگاهمان می کرد ... آناهیتا با نگرانی نگاهی به ساشا کرد و نگاهش را به من دوخت

ساشا صندلی مطالعه اش را بیرون کشید و وسط اتاق گذاشت و بر روی آن نشست ... با
 اخمهای درهم رفته نگاهی به من و آناهیتا کرد و بین دندان های ساییده شده اش غرید ساشا :
 می شنوم

نگاهی به آناهیتا کردم ... با دیدن رنگ پریده اش .. به خودم لعنت فرستادم ... آناهیتا با
 سنگینی نگاهم به طرفم برگشت ... با دیدن نگاه نگرانم ... لبخند بی جونی زد و به طرف ساشا
 برگشت و به آرامی گفت آناهیتا : بین سا ...

ساشا با همان اخم عمیق به آناهیتا نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به طرف بینی اش برد و پر خشم گفت ساشا : هیس از تو نمی خوام بشنوم لبخند عصبی زد

ساشا : برای شما هم دارم خانوم

آناهیتا خودش را کنار کشید و با ترس نگاهش را از ساشا گرفت ... ساشا سرش را به طرفم برگرداند و پوزخندی به رویم زد

ساشا : خوب خانوم شجاع بگو ببینم

دستم را آرام روی گونه ام کشیدم و فقط خیره نگاهش کردم با دیدن دستان لزرانش از عصبانیت ... با نگرانی نگاهش کردم و دهانم را باز کردم - ساشا من...

سکوت کردم... حرفی نداشتم که بزنم ... باید چی می گفتم ... می گفتم که داشتم از اتاق شوهر خواهر خدا بیامرزت امانتی بر می داشتم... یا می گفتم داشتم دزدی می کردم... نفسم را پر صدا بیرون دادم

- ساشا من .. یعنی ما

ساشا : داشتین تو اتاق اون عوضی چکار می کردین ستاره

دستانش مشت شد و از روی صندلی بلند شد ... به من

نزدیک شد ... باز با صدای بلند غرید ساشا : داشتین اونجا

چه غلتی می کردین ستاره آناهیتا : ساشا ص...

ساشا با خشمی به طرف اناهیتا برگشت و لیوان بر روی میز را به طرف دیوار پرت کرد

... آناهیتا جیغ خفه ای کشید... ساشا با خشمی رو به اناهیتا گفت

ساشا : گفتن تو هیچ نگو

اناهیتا دستش را بر روی دهانش گذاشت و با چشمان اشکی خیره به ساشا شد ... ساشا کلافه دستی در موهایش کشید و با همان نگاه به خون نشسته نگاهم کرد و قدم هایش را به طرفم برداشت ... خودم را کنار کشیدم ... بازوهایم را در دستش گرفت ... بازویم به دلیل بر خورد... به لبه ی تخت و با فشاری که داد ..شروع به سوزش کرد ...

ساشا بین دندان های فشرده شده از عصبانیتش ... بازویم را محکم تر فشرد ... که از درد چشمانم را بستم ... و صدای پر از خشم و فریاد عصبانی اش در اتاق پیچید

ساشا : داشتین چه غلطی می کردین

چشمانم را باز کردم و با غم نگاهش کردم ... در با صدای بلند باز شد و محکم به دیوار خورد ... ساشا بدون آنکه فشار دستانش را کم کند باز غرید

ساشا : بگو ستاره... تا اون

روی سگم بالا نیومده شایا :

اینجا چه خبره

با صدای شایا بی حال از دردی که در بازویم پیچیده بود به طرف شایا برگشتم ... با دیدن چشمان سرخ شده از عصبانیت شایا... ساشا بازوهایم را رها کرد ... به زانو نشستم ... و دستم را به طرف بازویم بردم ... کف دستم خیس شد .. و لبخند تلخی بر روی لبم نشست ... باز صدای شایا به گوش رسید

شایا : داشتی چیکار می کردی ساشا

چشمانم را باز کردم و نگاهم را به شایا دوختم که با اخمی به ساشا خیره شده بود ... ساشا پوزخندی زد و رو به شایا.. اشاره ای به من و آناهیتا کرد و با عصبانیت گفت

ساشا : از اینا پپرس... از اینا پپرس بگو از کجا دارم می آرمشون

شایا با تعجب نگاهی به من و آناهیتا کرد و با تعجب بیشتری با دیدن

لباسهایمان و صورت سیاه شده ی آناهیتا گفت شایا : این چه ریختیه... از کجا

دارین می آین

آناهیتا نگاهی به من کرد و با شرمندگی سرش را به زیر انداخت ... شایا نگاهش را به من

دوخت و قدمی به جلو آمد ... و اخمهایش در همرفت

با دردی که در بازو و گونه ام پیچید ناله ای کردم ... قدم های سنگینش نزدیک می شد ..را

شنیدم ... سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم

نگرانی که در چشمانش می دیدم ... دلم را گرم می کرد ... دیگر نگران نبودم ... چون اون بود

... دیگر برای عصبانیت ساشا مهم نبود ...

چون او بود

شایا : گونه ات چی شده ...

لبخند غمگینی زدم و نگاهی به ساشا کردم که با تعجب به کف دستش نگاه می کرد... شایا

نگاهم را دنبال کرد ... با دیدن ساشا که آنطور با تعجب به کف دست نگاه می کرد ... دستش

را به طرفم دراز کرد ... نگاهی به دستش کردم نگاهش را از ساشا گرفت و به من دوخت ...

با دیدن من که آنطور به دستش خیره شده بودم ... اخمی کرد و دستش را به طرف بازویم برد

و با خشونت بلندم کرد که فریادم از درد به هوا رفت - شایا

شایا با تعجب دستش را پس کشید ... با ناله... بازویم را در دست گرفتم و نگاهی به شایا کردم که با تعجب نگاهش به من... و نگاهش به کف دستش را که از رنگ خونم قرمز شده بود کرد آناهیتا جیغ خفه ای کشید و با تعجب نگاهم کرد ...

شایا بار دیگر ...نگاهی به من و به کف دستش کرد ... و در آخر نگاهش بر روی گونه ام خیره ماند ... قطره اشک مزاحم به آرامی از درد بر روی گونه ام سرازیر شد ... صورت شایا از تعجب خارج شد ... و جایش اخم و عصبانیت گرفت با خشمی به طرف ساشا برگشت و نگاهی به کف دستش ...بلند و پر صدا ناله کرد شایا : چیکار کردی

ساشا سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ... نگاهی پر از تعجب ... پر از پشیمونی ساشا : ستار...

هنوز حرفش تمام نشده بود که شایا با یک قدم خودش را به او رساند و یقه اش را

گرفت ... جیغی از ترس کشیدم و فریاد زدم - شایا

شایا یقه ی ساشا را در مشت گرفت و به

خودش نزدیک کرد و غرید شایا : این

چه کاری بود که کردی

ساشا غمگین... نگاهش را از برادرش گرفت و نگاهش

را به من دوخت و به آرامی گفت ساشا : من ... من کار...

با مشتتی که شایا به صورت ساشا زد ... جیغ آناهیتا به هوا رفت ... با تعجب به ساشا که لبخند

تلخی بر روی لبش نشسته بود ...غمگین نگاه کردم ... ساشا نگاهم کرد و باز دهانش را باز

کرد ساشا : ستاره من...

دست شایا بار دیگر به هوا رفت ... با سرعت از جا بلند شدم ... و دست شایا را که می خواست بر روی صورت ساشا فرود بیاورد را گرفتم و بین دو دستم گرفتم و نالیدم - داری چیکار می کنی شایا

شایا یقه ی ساشا را رها کرد و
پوزخندی زد و با تأسف گفت شایا :
این بود ... این بود خواهر ... خواهر
کردنات دست شایا را بین دو دست
فشردم و نالیدم - شایا

شایا دستم را بین مشتش گرفت و با عصبانیت به طرف ساشایی که
شرمنده سرش را به زیر انداخته بود غرید شایا : حفته همینجا بزنمت

بار دیگر به طرف ساشا خیز برداشت که با عصبانیت جلویش ایستادم ... ناخدا آگاه دستم بالا
رفت و بر روی گونه ی شایا فرود آمد ...

نفس نفس می زدم ... از درد ... از دعوای دو برادر برای من ... از شرمندگی ساشا ... مشت
به سینه ی شایا زدم و همانند خودش غریدم - مردونگی کردی که زدی توی صورت
برادرت هان

شایا دستش را بر روی گونه اش گذاشت و سرش را به زیر انداخت ... بین دو برادر ایستادم
... و مشت دیگری به سینه ی ساشا زدم و باز غریدم

- تو هم مردونگی می کنی که شرمنده سرت رو زیر می ندازی و تقصیر هارو می ندازی
گردنت هر دوی آنها را پس زدم و همانطور که به طرف آنها می رفتم با ناله گفتم

♦ - چقدر مردین شما اربابا که فقط می تونین زود قضاوت کنین
 آناهیتا را که با صورت اشکی نگاهم می کرد را از
 جایم بلند کردم و ادامه دادم - حالم بد می شه از
 این مقابله کردنها که آخرش شرمندگی داره و
 تأسف

با تأسف نگاهی به آن دو کردم که غمگین نگاهم می کردن و با تأسف در صدایم گفتم
 - وقتی به داخل اتاق پرت شدم...دستم به تیزی لبه ی تخت گیر گرفت و این اتفاق افتاد ...
 اشاره ای به بازو و گونه ام کردم و با همان تأسف رو به آن
 دو که سکوت کرده بودن گفتم - این به خاطر کاری
 هست که کردم ... لازم به دست به یقه کردن شما دوتا
 نبود به طرف در رفتم و آن را باز کردم و زیر لب غریدم
 - واسه من غیرتی بازی در می آرن

از اتاق خارج شدم .. اناهیتا هم همراه من خارج شدبه طرف اتاق آناهیتا راه افتادیم ... نیم
 نگاهی به آناهیتا کردم که با بهت نگاهم می کرد و خنده ی آرامی کردم که آناهیتا با تعجب
 نگاهم کرد ... چشمکی به صورت پر از تعجبش زدم و با شیطنت گفتم - دیدی چطور از
 زیر جوابهاشون در رفتیم

چشمان آناهیتا گرد شد و با تعجب بیشتری نگاهم کرد ... خنده ی آرام دیگری کردم و در
 اتاق آناهیتا را باز کردم و گفتم
 - چه شبی شده بود امشب ...

هر دو وارد اتاق شدیم... اناهیتا با همان
تعجب نگاهم کرد و گفت اناهیتا: یعنی تو
داشتی فیلم بازی می کردی؟

سرم را تکان دادم....درد بازو و گونه ام را با نیش بازم پنهان کردم و
با ته خنده ای که در صدایم بود گفتم - بازیگری هستم
خودم را به آرامی که آروین بیدار نشود بر روی تخت انداختم و همانطور که به سختی سعی
در باز کردن دکمه های پیراهنم داشتم گفتم - نمی خواستم دعوا کنن و بین دو داداش
شکر آب بشه... تازه!!

سرم را بالا گرفتم و به اناهیتا دوختم و ادامه دادم
- تازه نمی خواستم....شایا و ساشا بدونن که توی اتاق یوسف چیکار می کردیم
آناهیتا نفسی به راحتی کشید و برای کمک به من که پیراهنم
را خارج کنم نزدیک شد و گفت اناهیتا: چه سخنرانی هم
کردی

پیراهنم را خارج کرد و نگاهی به زخمم کرد ... صورتش با دیدن ان
همه خون در هم جمع شد که گفتم - مجبور بودم اونطور سخنرانی
کنم..یعنی یکی باید می اومد اون دوتا رو جمع می کرد اناهیتا
پیراهنم را در دست گرفت و با لبخندی که بر روی لبش نشسته بود
گفت اناهیتا: ولی عجیب سیلی زدی تو صورت این شایای بدبخت

خنده ای کردم ... با دردی که در گونه ام پیچید... خنده ام را آرام کردم ... و لبم را
 به دندان گرفتم ... و با همان خنده گفتم - سیلی به خاطر چیز دیگه ای بود
 اناهیتا خنده ای کرد

آناهیتا : ناغلا بگو بینم به خاطر چی بود

با خنده مشتکی به بازویش زدم اما با آخی که گفتم .. آناهیتا سرش را با تأسف تکان داد و
 بازویم را در دستش گرفت ... نگاهی به زخمم و با اخمی گفت

آناهیتا : ستاره زخمت خیلی عمیقه .. بخیه می خواد ...

نگاهی به بازویم کردم که اطرافش کبود شده بود و به راحتی می توانستم عمیقی زخمم را
 بینم ... صورتم درهم جمع شد و نالیدم

- فکر نمی کردم اینقدر عمیق باشه که اینطور بشه

آناهیتا با ناراحتی سرش را تکان داد و انگشتش را

به اطراف زخم کشید و گفت آناهیتا : بریدگیش

عمیق بوده برای همین اولش احساس درد

نکردی...

انگشتش را از روی زخم برداشت و ادامه داد

آناهیتا : با فشاری هم که به بازوت وارد کردن برای همین اینقدر عمیق شده که می تونم

گوشت دستت رو بینم

ایشی زیر لب گفتم و با لبخندی نگاهش کردم

- دکتری هستی برای خودت ها

آناهیتا لبخندی زد و پیراهنم را برداشت و بلند شد ...

آناهیتا : خوبه نرگسی پرستاره و ما این چیزارو می دونیم ها

خنده ای کردم و سرم را تکان دادم که به طرف

حموم در اتاقش راه افتاد و گفت آناهیتا : تا من

صورتتم رو می شورم تو کثیفیه زخمت رو تمییز کن

- آنی من که با یک دست نمی تونم تمییز کنم

آناهیتا نگاهم کرد ... نفسش را بیرون داد و به آرامی گفت

آناهیتا : پس صبر کن و صورتتم رو بشورم برم از شایا وسایل زد عفو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که تقه ای به در خورد ... آناهیتا با تعجب نگاهم کرد ... باز تقه ای

به در خورد ... اخمی به آناهیتا که با تعجب نگاهم می کرد و اشاره ای به در کردم

- باز کن ببین کیه

آناهیتا مطیع حرفم به طرف در رفت و آن را باز کرد ... صورت اخم کرده ی شایا میان در

نمایان شد ... ناخدا آگاه لبخندی روی لبم نشست و به ساشا که معصومانه کنارش ایستاده بود

چشم دوختم آناهیتا : بله ... چیزی شده

شایا : اومدم ببینم بازوش چی شده ...

آناهیتا نفسی به راحتی کشید و در را تا آخر باز

کرد ... رو به شایا با نگرانی گفت آناهیتا : زخمش

خیلی عمیقه انگار بخیه می خواد ...

شایا با نگرانی سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد... خدا رو شکر می کردم که تابمی که پوشیدم یقه باز نیست ... ساشا از کنار شایا تکان خورد و با نگرانی رو به من گفت ساشا : درد می کنه

سرم را به "نه" تکان دادم.... لبخند مهربان همیشگی اش را زد و به من نزدیک شد و با مهربانی برادرانه اش گفت ساشا : شرمنده خواهی نمی خواستم بهت صدمه ای برسونم لبخندی زدم و آرام گفتم

- دشمنت دادش

ساشا خم شد و پیشانی ام را بوسید و به همان آرامی کنار گوشم گفت ساشا : فک نکن یادم رفته که در رفتی از زیر سوالم

خنده ای کردم و او را پس زدم ... ساشا راست ایستاد و با خنده ای که روی لباش نشسته بود به آناهیتا نگاه کرد ... آناهیتا دهانش را برایاو کج کرد و با اخمهای درهم رفته به طرف حمام در اتاقش راه افتاد ... ساشا خنده ای کرد و نیم نگاهی به من و با صدای بلندی که آناهیتا بشنود گفت

ساشا : این آبجیت شباهت جنگلی هارو آورده چرا ؟

با جیغ حرصی که آناهیتا کشید... صدای خنده ی من و ساشا را بلند کرد ... نگاهی به شایا کردم که لبخند کمرنگی بر روی لبانش نشسته بود ... لبخندی زدم....نگاهش را به طرفم برگرداند و نگاهم کرد ...

نگاهش آرام بود ... آرامی که تپش قلبم را بالا می برد .. قدمی به طرف تخت برداشت و وسایلی که در دستش بود را بالا آورد شایا : بذار یک نگاهی به بازوت بندازم

ساشا از کنارم بلند شد ... وجایش را به شایا داد ... شایا کنارم نشست و همانطور که نگاهش به گونه ام بود ... آهی کشید و بی آنکه نگاهی به چشمانم بیندازد که مشتاقانه به تک تک اجزای صورتش خیره شده بود بازویم را به طرف خودش گرفت ...

نفسهایش به نزدیکی ام ... تنم را گرم می کرد ... نفس تازه ای می شد برای من ... با سوزشی که در بازویم پیچید ناله ای کردم ... با نگرانی نگاهم کرد و آرام گفت

شایا : دارم سعی می کنم خون های اطرافش رو پاک کنم تا التهاب پیدا نکنه.. و بتونم به راحتی زخمت رو ببینم

سرم را تکان دادم و لبخندی از درد زدم ... نگاهش را از من گرفت و خیره به زخمم شد ... لرزش دستش را می دیدم ... نگرانی.. ترس عجیبی را در چشمانش می دیدم ... نفسش را به سختی بیرون داد و با صدایی که خشم در آن بود .. نیم نگاهی به ساشا کرد و گفت شایا : نیاز به بخیه داره

ساشا متأسف نگاهم کرد ... لبخندی به صورتش زدم .. ساشا لبخندم را جواب داد و با چشمی که شایا اشاره کرد ... نگاهی به شایا کردم که خیره به لبخندم بود و گفتم

- از اون چسپهای اتاق عمل نداری

سرش را به مثبت تکان داد که لبخند

دیگری به او زدم و گفتم - پس

همین خوبه ..نیاز به بخیه نیست شایا :

اما...

ابرویی بالا انداختم و وسط حرفش پریدم

- اما و اگر نیاز... نمی تونم درد رو تحمل کنم

با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد ... دستم را به عادت بالا بردم تا اخمهایش را باز کنم ... اما با به یاد آوردن آن اتفاق ... به یاد صدای پر محبتش که مهتاب را صدا زد ... دستم میان راه خشک شد ... لمس کردنش سهم دیگری بود ..

لبخند تلخی زدم و دستم را به زیر انداختم ... شایا با دیدن دستم که نیمه فاصله گرفت ... پوزخندی زد ... بازویم را میان دستش گرفت و آن را بالا آورد ... نگاهی به ساشا کردم که بدون توجه به ما سرگرم دید زدن در اتاق آناهیتا بود ... لبخند دیگری زد و سرم را به زیر انداختم ... سوزش دیگری در دستم پیچید... به جای ناله لبم را به دندان گرفتم... صدای پر حرص شایا که به آرومی حرف می زد به گوش رسید

شایا : باردیگه حواست رو جمع کن خانوم شجاع

با اخمی نگاهش کردم ... معلوم نیست این دو برادر چه گیری به شجاع بودن من دادن ...

- باشه بار دیگه وقتی کسی داره پرتم می کنه .. سعی می کنم پرواز کنم شایا فشاری به بازویم

وارد کرد ... مچ دستش را گرفتم و نالیدم - نکن

غمگین بازویم را رها کرد ... سرش را تکان داد ... خم شد و از جعبه ای که آورده

بود... چسپ ها را بیرون کشید و به آرامی گفت شایا : باید فشار وارد کنم تا بتونم

چسپهارو درست بچسبونم

سرم را تکان دادم ... دستم را گرفت و بر روی مچ دستش که بازویم را گرفته بود گذاشت ...
باتعجب نگاهش کردم ... لبخند مهربانی زد و آرام گفت

شایا : اگه درد اومد .. به جای اونکه به لبات فشار بیاری ... ناخوناتو با ناله توی مچ دستم وارد
کن تا بدونم درد داری

با دیدن لبخندش ... سرم را تکان دادم و مچ دستش را بین مشتتم گرفتم ... با فشاری که با
بازویم وارد شد ... ناله ای کردم و بدون اونکه ناخون هایم را در مچش وارد کنم ... مچ دستش را
فشردم ... چند بار دیگر همین کار را تکرار کردم ... آخرین فشاری که وارد کرد ...
فریادی از درد کشیدم ... و به لباسش چنگ زدم ...

اشک در چشمانم جمع شده بود ... بوی پتادین که به بینی ام می خورد .. حالم را دگرگون می
کرد ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد ... شایا دستش را جلو آورد و قطره اشکم
را با انگشت شصتش پاک کرد و با لبخندی که مهون لبهایش شده بود گفت شایا : تموم شد

مشتی به سینه اش به آرامی زدم و با خنده ی بی
حالی که در صدایم بود گفتم - نامرد ... آخرین
فشارت عمدی بود هان

شایا سرش را تکان داد و با نگرانی .. و همانطور که باند
سفید را دور بازویم می پیچاند گفتشایا : تو اتاق یوسف
چیکار می کردی ستاره

لبم را به دندان گرفتم و خیره شدم در چشمان نگرانش ... پس ساشا دلیل بحشش را گفته بود
... سرم را به زیر انداختم و نگاهم را به حلقه ی در دستش دوختم و به آرامی گفتم

- امانتی داشتم که باید از اتاقش بر می داشتم ...

سرم را بالا گرفتم و خیره به چشمانش گفتم

- تو به من اعتماد کن شایا...می دونی که من کار اشتباهی نمی کنم لبخند کمرنگی بر روی

لبانش نشست

شایا : بار دیگه می خواین مارپل بازی در بیارین یک اطلاع به من و ساشا بدین

خندیدم ... خندیدم از این همه مهربانی و نگرانی این مرد که بروز نمی داد ... شایا خیره به

خنده ام شد ...لبخندش عمیق تر شد... دستم را بالا آوردم ...چشمانش را بست ... بوسه ی

آرامی را بر روی انگشتانم نهاد ... سرش را بالا آورد با همان لبخند...اما شرمنده نگاهم کرد

...

قطره اشک مزاحم از روی گونه ام سر خورد ...

چرا با محبتاش من را وابسته می کرد ... چرا دوست داشت قلب عاشقم را دیوانه وار به سینه

اش بکوبدشایا دستش را جلو آورد ...تا مثل همیشه ... مثل هر وقت اشکم را پاک کند

...کنار کشیدم ... کنار کشیدم و اجازه دادم دستش را پس بکشد ... شانه ام از بغض لرزید و

سر به زیر نالیدم

- نکن شایا... گناهکارم نکن ... با من این کارو نکن

دستش را جلو آورد ...چانه ام را گرفت و سرم را بالا گرفت ... خیره شد ...در چشمانم ...خیره

شدم در چشمانش ... همان چشمانی که در اتاق بسته ..با محبت نگاهم کرد ...و گرمی نگاهش

را به صورتم ...پاشید... و بوسه اش را مهمون لبهایم کرد ... این همان نگاه بود ...نگاهی که

مهتاب را طلید..

شایا : ستاره ..من

سرش را با غم و ترسی که در چشمانش بود
به زیر انداخت و زمزمه کردشایا : متأسفم

کاش اون موقع ..کاش اون لحظه...این کلمه ای که از دهانش خارج می شد ... می توانستم زار
زار به حال خودم گریه کنم ... ناله کنم ...فریاد بزنم و بگم ...متأسف باش ... متأسف باش
برای دل عاشق منی که دیوانه وار فریاد می زند که دوستت دارم ...دوستت دارم

دستش را پس زدم ... پوزخندی به لب آوردم ...پوزخندی تلخ و پر از نفرت...از جایم بلند
شدم لبخند تلخی بر روی لبان شایا نشست .. بی توجه به لبخندش بی توجه به نگاه شرمنده
اش به ساشا نگاه کردم ... با دیدن نگاهم ...نگاه غم گرفته اش را از من گرفت و به قاب
عکس مهتاب و آناهیتا دوخت

آه چطور از یاد برده بودم که ستاره جایی در انجا نداشت ... چطور باید از یاد می بردم ...
لبخند تلخی زدم و نگاهم را از آنها گرفتم و به طرف حمام راه افتادم ...همان موقع آناهیتا با
سر و صورت شسته از ان خارج شد ... بدون انکه جواب چیزی را بدهم ...کنارش زدم و وارد
حمام شدم

وارد شدم ...تا نتوانم ببینم اشکهایم را که با دردی از چشمانم سرازیر می شد ... نبینم ..گریه
ای را که از گناه پر شده بود ... نفس عمیقی کشیدمصدای آناهیتا را از پشت در شنیدم
آناهیتا : ستاره ..شایا می گه نذاز زخمت خیس بشه

نگاهی به ستاره شکست خورده در آینه کردم و در جواب
آناهیتا با صدای گرفته ای گفتم - مواظبم ...

دستم را جلو بردم و دستی به آینه که تصویریم در آن کشیده شده بود
دست کشیدم و زیر لب زمزمه وار نالیدم - چه کردی با خودت ستاره ...
چه کردی با دلت

جواب نداشتم .. برای این سوالهای آسان جوابی نداشتم... دلم را بخشیده بودم .. بخشیده بودم
به شخصی که یادش .. قلبش ... متعلق به بهترین بهانه ی زندگیم بود ... مهتابم بود

دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا هق هقم از دهانم خارج نشود ... آب را باز کردم ... و نگاهم
را به آن دوختم ... صدای "متأسفم" گفتن های شایا در گوشم تکرار می شد ... اون متأسف
بود ... همانند من ... همانند قلبم که درش را برای عشق به او باز کردم ...

مشتی آب به صورتم زدم و خندیدم ... خنده ی تلخ همراه برای فراموشی ... خندیدم همراه با
نفرت به احساس خودم ... خندیدم با درد ... همراه با حسی گناه در سرتاسر وجودم ...

همانطور که آرام می خندیدم ... مشت های آب را مانند سیلی به صورتم می پاشیدم ... تا خالی
بشم ... خالی بشم با حس با او بودن و فکر نکنم .. به گرمی و نگرانی و ترسش

آهی کشیدم و آب را بستم ... نگاهی به ستاره ی خونسرد در آینه کردم ... می ترسیدم با این
رنگ عوض کردنهام .. دیوونه بشم ... خود واقعی ام را فراموش بکنم .. لبخند تلخی را به لب
آوردم ... خیلی وقته فراموش شدم .. از همان روزی که مهتاب زندگی اش را شایایش را به من
بخشید...

نفس عمیقی کشیدم و هوله ای را که آویزان بود را به صورتم کشیدم ... و همانطور از حمام خارج شدم ... با دیدن اناهیتا که معصومانه کنار آروین به خواب رفته بود ... لبخند واقعی و مهربانی به لب آوردم .. حوله را دور گردنم انداختم .. با لبخند دیگری به آن دو .. صندلی مطالعه در اتاق را کنار کشیدم و پشت میز نشستم ... دستی در جیب شلوار مشکی و جیب دارم کردم و عکس مهتاب و شایا را بیرون کشیدم ... تاب مشکی رنگم را بالا زدم ... و از پشت کمرم ... ملف را بیرون کشیدم ... عکس و ملف را بر روی میز گذاشتم و نگاهم را به آن دو چیز دوختم

چراغ میز مطالعه را روشن کردم ... از جایم بلند شدم .. و چراغ اتاق را خاموش کردم .. تا آن دو به راحتی بتوانند بخوابند و بار دیگر پشت میز نشستم ... با انگشت .. دستی به عکس شایا و مهتاب کشیدم و با لبخند تلخی که بر روی لبم بود زمزمه کردم - اون فقط متعلق به توه مهتاب

عکس را وارانه کردم ... تا نبینم ... نبینم و حسادت نکنم به کسی که من را با او آشنا کرده بود ... به طرف ملافه رفتم ... ملافه را در دست گرفتم ... سنگین بود .. و معلوم بود که ورقه های زیادی در این ملافه هست ... موهایم را با کشی که به مچ دستم بسته شده بود را بالا سرم جمع کردم ... لبم را به دندون گرفتم و ملف را باز کردم ... با وارانه کردن ملافه تمام محتویاتس بیرون ریخت ... با افتادن عکسی در برابر نگاهم ... نفس در سینه ام حبس شد ...

ملافه خالی شده را رها کردم ... دست لرزانم را جلو بردم ... این خال بر روی گردن را می شناختم ... خالی که بر روی گردن من هم بود ...

عکس را بالا گرفتم و خیره شدم ... خیره شدم به مهتاب لختی که دست مردی بر روی قفسه ی سینه اش قرار گرفته بود ...

با بلند کردن آن عکس ...عکس دیگری جلوی چشمانم ظاهر شد ...عکسی از لبهای مردی که بر روی گردن مهتاب خودنمایی می کرد ...قطره ی اشک بر روی گونه ام سرازیر شد و نگاهم خیره ماند به چشمان به اشک نشسته ی مهتاب در عکس که التماس می کرد ... که خواهش می کرد...

تمام عکس ها را با خشونت و بغض بالا آوردم ... پر بود ...پر بود از عکسهای مهتاب زخم خورده... پر بود از اوضاع بدتر و لباسهای دریده شده اش از حیوانی که اسم خودش را مرد گذاشته بود ... دستانم لرزید... عکسها از بین دستانم رها شد و نگاهم خیره به عکسی ماند که مهتاب در کنار بختیاری با لبخندی ایستاده بود ...

تصویر زیبای مهتاب در نگاهم جان گرفت که ...در حال گریه در ماشین نگاهش به ملف بود ...همین ملفی که حالا در دستانم قرار گرفته بود ...دستانم را مشت کردم و نگاه دیگری به عکسها کردم ... لبم را به دندان گرفتم و از جایم بلند شدم ... با دستان لرزان تمام وسایل را به زیر انداختم ... تمام عکسها به زیر پایم ریخته شد ... و خودم زانو زدم ... زانو زدم بین آن همه عکس و زیر لب نالیدم ..

- چرا..؟! چرا

دستم را بر روی دهانم گذاشتم و عکسی که مطعلق به بختیاری و مهتاب بود را بالا آوردم ... نگاهی به دست بختیاری کردم که بر روی گونه ی مهتاب نشسته بود و غریدم - چرا..؟! چرا کمکش نکردی...

با صدای فریاد آخرم... آناهیتا با ترس از جایش بلند شد و نگاهام کرد .. با دیدن آن ستاره ی به زانو در آمده تعجب کرده بود ... تلخ خندیدم ... آناهیتا با تعجبی که در صدایش بود آرام صدایم کرد آناهیتا : ستاره!!

با چشمان اشکی زل زدم به آناهیتا ... میان گریه خندیدم و با دست اشاره ای به عکسها کردم و نالیدم - آناهیتا مهتابم...
خواهرم

پتو را کنار زد و همانطور که نگاهش خیره به من بود از روی تخت بلند شد ... مکثی کرد و خیره به عکسها شد ... به عکسهایی که زیر پایش از خار بودن خواهرش می گفت ... از عکسهایی که مهتابم بین دستان گرگی التماس می کرد ... زانوی آناهیتا همانند زانوهایم لرزید ...

لرزید و فرود آمد ... فرود آمد در بین عکسهایی که فریاد می زد .. عکسهایی که ترحم در آن بیداد می کرد ...

با دستان لرزانم اشاره به عکسها کردم و نالیدم

- می بینی آنی ... می بینی داره با جسم خواهرم چیکار می کنه فریاد بلندی زدم

- می بینی با روحش چیکار می کنن

دستان آناهیتا همانند دستانم لرزید ... همانند قلبم که زار می زد دستانش می لرزید ... دست لرزانم را دراز کرد و عکسی را که شانه ی مهتاب را به نمایش گذاشته بودن به دست گرفت

.....بی آنکه حرکتی کند ... بی آنکه حرفی بزند خیره به عکس شد ... لبم را به دندان گرفتم
... تا هق هقم خارج نشود.. تا گریه ام همانند نگاه مهتاب پر التماس نشود

چانه اناهیتا لرزید... قطره اشکش بی آنکه پلکی بزند از گونه اش از روی گونه اش سر
خورد... بر روی عکس افتاد... دستش را دراز کرد... همانطور که چیز نامفهومی زیر لب می
گفت ... عکس دیگری در دست گرفت ... با دیدن عکس خندید و نگاهم کرد ... اشاره ای به
عکسی که در دستش بود کرد و باز خندید.. با همان خنده سرش را بالا گرفت و نگاهی به من
گفت آناهیتا : ستاره نگاهش پر التماسه نگاه کن ...

بلند تر خندید و عکس را به طرفم پرت کرد ... اشاره ای به عکس دیگر در
دستش کرد و همانطور که می خندید گفت آناهیتا : اینجارو ببین ... چطور
دندون های این شخص رو تنش مونده ...

عکس را پرت کرد و بغض
کرده میان خنده گفت
آناهیتا : ببین نگاه مهتاب
درد گرفته ...

نگاهی به اشکهای آناهیتا که بی امان از چشمانش خارج می شد کردم ... با درد ... با بغض
نگاهیبه تمام عکس ها کرد و صورتش را میان دستانش گرفت و هق هقش به هوا رفت... نالید..
از دیدن عکس های نفرت انگیز میان هق هق گریه نالید آناهیتا : ببین مهتاب چقدر شکست
خورده ... می بینی ستاره .. این مهتابه

شانه هایم از بغض از گریه.. از هق هق اناهیتا... از دردی که در صدای بود لرزید...عکسها را پس زدم و در آغوشش گرفتم ... در آغوشش گرفتم و به خودم فشردمش ...گرفتمش تا نلرزد ... همانند من نلرزد و نشکند دستش را از روی صورتش برداشت و دستانش را دورم حلقه کرد ... همراه با هق هق نالید ... همراه با درد نالید

آناهیتا : ستاره ببین اون بی انصاف ..اون بی انصاف خواهش رو توی چشمای خواهرم ندید حلقه ی دستش را تنگتر کرد و بلندتر نالید آناهیتا : ببین مهتابم براش خواهش کرده

دستی به پشت کمرش با دستهای لرزان کشیدم ... حلقه ی دستش را شل کرد و آرامتر نالید آناهیتا : التماس کرده ستاره ..ببین مهتاب التماس کرده

سرم را بر روی شانه اش گذاشتم ... هر دو گریه کردیم ... گریه ای از درد ...گریه از دل به خون نشسته ام بعد از دیدن این عکسها ...

نگاهی به یکی از عکسها کردم که نیمرخ ان مرد را به راحتی می توانستم ببینم و با خشمی که در من به وجود آمده بود کنار گوش آناهیتا زمزمه کردم

- به خاک سیاه می کشمش ... کاری می کنم بدتر از اینا جلوی پام التماس کنه ...

موهای آناهیتا را نوازش کردم و عکس را در مشتتم گرفتم و با نفرت گفتم - کاری می کنم که از مرد بودن خودش هزار بار آرزوی مرگ

کنه آناهیتای لرزان را به خود فشردم و با درد
گفتم

- همونطور که مهتاب رو به خواهش کردن مجبور کردهاونو به هزار بار خواهش کردن
مجبور می کنم آناهیتا سرش را میان اغوشم پنهان کرد و بغض دار گفت آناهیتا : ستاره ...
دستم را پشت کمرش کشیدم و
اجازه حرف را به او ندادم -
هیس عزی.....

حرفم با دیدن خط زیبای مهتاب که بر پاکت نامه ای نوشته شده بود از یاد بردم ...و با تعجب
و اشکهای در هم رفته به پاکت نامه خیره شدم..... آناهیتا را از خود فاصله دادم و چهار زانو به
طرف پاکت نامه رفتم ... با دستهای لرزان پاکت نامه را بالا آوردم که با خط زیبای مهتاب بر
روی آن نوشته شده بود
" برای تو "

آناهیتا کنارم نشست و هر دو چشم دوختیم به نامه ... نامه ای که کنارش لخته ی خونی قرار
گرفته بود ... دستم را بر روی نوشته کشیدم و آرام و تلخ زیر لب زمزمه کردم
- همیشه دست خطش از من و تو بهتر بود

بی خود خندیدم ..در آن موقعیت ... در آن حس نفرت فکر کردن به یک چیز از گذشته ها
...تلختر از هر چیزی بود که می توان به آن فکر کرد ... دست سرد آناهیتا بر روی دستم
نشست ...نگاهی به صورت خیس از اشکش کردم و با چانه ی لرزان نالیدم - آنی خط مهتابه

قطره های اشک پشت سر هم از چشمان آناهیتا سرازیر شد ... پاکت نامه را بر گرداندم ... مشخص بود یکی قبل از من هم این نامه رو باز کرده .. با پوزخندی به طرف آناهیتا نگاه

کردم و گفتم - یکی این نامه رو باز کرده آناهیتا : یعنی چی

نامه را کج کردم و به طرفش گرفتم و با صدایی که

از گریه خشدار شده بود گفتم - این نامه قبلا " باز

شده ... نگاه کن

آناهیتا نامه را در دست گرفت و دستی به پاکت نامه کشید ... لبخند کجی بر روی لبش

نشست و در پاکت نامه را باز کرد .. پوزخندی بر روی لبهای هر دوی ما نشست

آناهیتا : چه کثیف هم بوده این شخص که با آب دهانش چسپونده

نفسش را بیرون داد و نامه را به طرفم گرفت ... لبخند

تلخی زد و خیره به پاکت نامه گفت اناهیتا : تو بازش کن

نگاهم را به نگاه غمگینش دوختم ... اشک در چشمانش جمع شد ... نگاهی به عکس های

اطرافش کرد ... دستم را بر روی شانه اش گذاشتم - آنی

آناهیتا نگاهش را از عکسها گرفت نگاهم کرد .. لبخندی زد .. قطره اشک از

چشمش سرازیر شد و نامه را به طرفم گرفت آناهیتا : این حق توه که بدونی ..

لبخندش تلخ شد و

به آرامی ادامه

داد آناهیتا : فقط تو

همانند او لبخند زدم... دستم را دور شانه اش حلقه کردم و به آرامی همانطور نامه در دست هر دوی ما بود با بوسه ای بر روی گونه اش گفتم

- حق هر دوی ماست

مهربان خواهرانه به هم خیره شدیم.. بی توجه به عکسهایی که دلمان را خون می کرد.. هر دو به یکدیگر لبخند زدیم و نامه را باز کردیم ...

آناهیتا آرام دستش را بر روی نوشته های مهتاب کشید و همراه با بغض زمزمه کرد آناهیتا: دلم واسش تنگ شده ستاره

غمگین نگاهش کردم و همانند او زمزمه کردم

- منم دلتنگم آنی به تمام اون روزهایی که من شاد بودم و مهتاب اینجا غمگین... دلتنگم سرش را بالا گرفت... شرمنده و متأسف نگاهم کرد آناهیتا: مقصرم مگه نه

لبخندی زدم ... نامه را بر روی زمین گذاشتم و صورتش را میان دستانم گرفتم ... پیشانی اش را بوسیدم و آرام گفتم - هیچکی مقصر نیست .. نه من .. نه تو

نگاهم را از او گرفتم و به نامه دوختم... نمی خواستم از چشمانم بخواند که حرفم برای خودم واقعیت ندارد... من خودم را مقصر می دانستم ... مقصر این بلاهایی که به سر مهتاب آمده بود ... اگر نمی رفتم ... اگر کنار مهتاب می موندم... هیچوقت مهتاب را از دست نمی دادم ...

هیچوقت داغش به دلم نمی نشست...

دستم را دراز کردم ... دارز کردم به نامه ای که هیچوقت فکر نمی کردم ممکنه زندگیم رو عوض کنه و من را به طرف واقعیته بفرسته که هیچ انتظارش نداشتم ..واقعیته که تلختر از هر واقعیت دیگه می توانست باشد.

نگاهم را به نامه دوختم و آن را باز کردم... با شتیاق نگاهم را به نوشته های مهتاب دوختم و زمزمه وار برای خودم و آناهیتا شروع به خوندن کردم

"شایا...."

نمی دانم این نامه را باید به عنوان چه کسی بنویسم؟ شوهر م، دوست، هم اتاقی یا هر چیز دیگه.. تو خودت هر چه دوست داشتی ،بگو. اما فقط خواهش می کنم نامه را تا انتها بخوان... نمی دانم این نامه به دست تو می رسد ..یا کسانی که قصد جان من یا حتی تو را دارند ...اما از صمیم قلبم می خواهم که این نامه به دست تو برسد تا بدانی دنیا دست چه کسی است...

می دانم تو هم مثل من اگر پایش بیفتد با دیدن این عکسها خودت را به آب و آتش می زنی تا بگردی.. تا بگردی دنبال آن یار بی معرفتی که زندگی ات را به آتش کشید و زندگی من را از هم پاشید...و چشمانم را پر از نفرت کرد

می دانی دوست مهربانم ..شایا...آدم بعضی وقت ها دوست دارد سرش کلاه برود... کلاه گشادی که تا چشم هایش را پوشاندتا فقط برای این که دنیا را نبیند. وقتی زن و شوهرهای جوان و خوشبخت را می بینم، لاقل تا یک هفته مثل دیوانه ها هستم...چون من برایت جز یک هم اتاقی... جز یک دردسر چیز دیگری نبوده امچون همسری را که می خواستی برای تو ای مهربانم نبوده ام ...من آن نبوده ام که در آغوش گرمت قرار بگیرم و به

آرامش برسم .. بلکه شخصی بوده ام که حراس داشتم از اغوش مردی که زندگی اش را به
پایم ریخت ...

ترس داشتم از خوابهایی که زندگی ام را از هم پاشید مردم
شنیده ام که تو هم گاهی همین حس را داری ،نپرس که از کجا شنیده ای؟! کلاغ ها همه جای
دنیا پرواز می کنند... دیشب وقتی مثل همیشه روی مبل خواب بودی و نگاهم به اخمهای
درهمت در خواب بود با خودم فکر می کردم که شاید اگر این جا نباشم، همه راحت شوند.
شاید پیش پای تو هم راهی به سوی آسایش و خوشبختی گشوده شود... شاید دیگر خوابهایت
خراب کابوسهای شبانه ام در آغوش مرد دیگری نباشد

برای این که با توجه به شرایط کنونی من برای تو جز مزاحمت و مغشوش کردن وضع زندگی
ات هیچ حاصلی ندارم. من قدرت تحمل خوبی ندارم. از حق شناسی لبریز شده ام. می خواهم
توی خیابان ها فریاد بزنم که به مردی بد کرده ام که مثل فرشته ها بود. لب های من خاموش
است و نمی توانم به تو بفهمانم که چه قدر در مقابل تو خودم را حقیر و کوچک می بینم. دلم
می خواهد معنی حرف هایم را بفهمی. من هنوز هم دوستت دارم. نه به این خاطر که به من
کمک می کنی ،نه به این دلیل که دورا دور مراقب ام هستی و من این را می دانم، نه به این
خاطر که گناه دیگری را به گردن گرفتی و تحملم کردی ... نه به خاطر اینکه تمام شایعات را
به دوش گرفتی تا ثابت کنی پاکم ... بلکه به خاطر اینکه دوستت دارم

هر چند هیچ وقت عادت نداشتم که این حس را به زبان بیاورم و می دانم که تو چه قدر رنج
کشیدی. چه قدر انتظار کشیدی در شنیدن یک دوستت دارم که من نگفتم و من بد کردم.. من
به تو به زندگی ام بد کردم ... اطرافیان از باهام بودنمان بد کردن... ببخشید. این نامه نه منت
کشی است... نه تحقیر کردن توی بهترین.. فقط یک اعتراف نامه است. یک دریچه رو به

احساسات زنی که شوهرش را دوست داشت اما قدرش را ندانست... و اجازه نداد شوهرش حامی اش باشد... اجازه نداد هم اغوشش باشد

یک خواهش نامه است برای مراقبت از خودت... برای مراقبت از حسادتهای اطرافیان به خودت... اعتماد نکن شایا... به آن کسی که کنارت هست.. به آن کس که کنارت هست اعتماد نکن... دنیا پر از بی اعتمادی شده است

چه می شد آن اشتباه ها را نمی کردی یا من آن اشتباه ها را نمی کردم؟!... چه می شد هر دو اشتباه نمی کردیم... کاش هیچوقت بین راهت قرار نمی گرفتم... اما این ملاقات برنامه ریزی شده ی من و تو... زندگی هر دوی مان را از ما گرفت

چقدر سخت است اعتماد کردن به کسانی که آخر می دانی زندگی ات را خانواده ات را از تو گرفته ان. اما من باز اعتماد کردم. اعتماد کردم به مردی که تو از آن سخت متنفری. اعتماد کردم به مردی که همیشه آرزوی من بود او را بار دیگر بینم و بشناسم. اما تو ترسیدی.. مثل همیشه.. مثل هر وقت ترسیدی که بلایی به سرم بیاورند و تو باز بشکنی اما من به عموم.. به عمومی که همانند پدرم بود... اعتماد کردم مهربانم

خیلی از حقیقتها هست.. خیلی از حقیقتهایی که هیچ انتظار نداشتم.. هیچ انتظار آن را نمی توانی داشته باشی. دنبال آن حقیقت برو. نمی خواهم مردی که به من زندگی داد را گناهکار بدانند. می خواهم بروی تا بدانی که تو مقصر مرگ هیچکس نیستی.. تو هم بازیه جدیدی هستی برای آنهایی که از بودند حسادت می کنن.. تو هم بازیچه ی دستانی هستی که من را بازیچه قرار داد

شایا..دوست مهربانم ..همدرد شبانه ام خواهشی از تو دارم ...مراقب خواهر هایم باش
 ..مخصوصاً " مواظب ستاره ام .اجازه نده که بداند .اجازه نده که بداند که مهتابش درهم شکسته
 است ..ندانند که کسی را که غرورش می داند با دانستن حقیقتی آنطور از هم پاشیده است
 .چون می داند او می آید.. او می آید که حق خواهرش را بگیرد ..اما نمی دانم حقیقت می
 شکندش ..که حقیقت او را نیز همانند من نابود می کند

چقدر دلم برای او تنگ است همسفرم .برای حامی بودنش . برای آن خونسردی اش .می دانم
 او بهتر از من از آناینها مواظبت می کند .چون او قویی است .قویی مانند یک حمایتگر .مواظبش
 باش همانند من نشکند شایا.مواظبش باش همانطور محکم استوار بماند

حقیقت را در جایی پنهان کرده ام که فقط تو می دانی... آنجا من و تو آرام بودیم.. آنجا من و
 تو بی دغدغه .بی حرفی از مردم .بی اخمهای اطرافیان آرام بودیم.حقیقت را به تو می دهم که
 بدانی تو بزرگوارترین همسر.بزرگوارترین دوست.حتی برادر هستی آخرین آرزویم. آخرین
 خواسته ام .خوشبختی ات است زندگی کن و زندگی کردن را بیاموز مرد من "

نامه تمام شده بود و من نگاهم خشک شده بود به نوشتههای مهتاب .نوشته هایی که از اشکهای
 مهتاب خیس و خشک شده بود ... آه چقدر دلم تنگش بود ... حتی در نامه اش نگرانی اش را
 به من و آناینها می گفت ... خواهرم مظلوم بود ..مهتابم مهربان بود ودلشکسته

با صدای هق هق آناینها نگاهش کردم ... بینی اش سرخ شده بود و صورت معصومش خیس از
 اشکهای غم دیده اش برای از دست دادن مهتاب ... دستش را در دست گرفتم ..محکم در
 دستم فشردم ...مهتاب من را محکم شناخته بود ...من را حمایتگر دانسته بود ...نمی تونستم

..حالا توی این موقعیت نمی توانستم ...ضعیف باشم ..نمی تونستم از حقیقتی که مهتاب را شکانده بود کنار بکشم و چشم ببندم به آن چیز که برایش به اینجا آمده بودم

از جایم بلندش شدم و آناهیتا را با خود بلند کردم ... اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با اخمی های درهم نگاهی به نامه و عکسهای بر زیر پایم کردم و پر قدرت گفتم - ازت می خوام ضعیف نباشی آنی آناهیتا : ستار...

وسط حرفش پریدم و آرام گفتم

- آناهیتا... من باید برم دنبال حقیقت ..حقیقتی که مهتابم را از من گرفت آناهیتا دستم را فشرد و آرام زمزمه کرد

آناهیتا : تا آخرش هستم.. با هم می ریم

نگاهش کردم ...نگاه او نیز آرام شده بود ... نگاهی که حالا بعد از خوانده نامه سخت شده بود ...نگاهم را از او گرفتم و به عکس مچاله شده به کنار پایش دوختم ...همان عکسی که نیمرخ آن مرد نزدیک به همه ی ما را نشان می داد ...پوزخندی زد و همانطور که نگاهم به عکس بود آرام گفتم

- اینو مطمئنم که هیچ مدرکی دست این بی وجدانها نیست

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به آناهیتا دوختم ...با پشت

دست اشکهایم را پاک کرد و گفت آناهیتا : می ریم دنبال

حقیقت ..اگه حقیقت پیش اینا نیست ..ما پیداش می کنیم

دستی به چتریهایم کشیدم و نگاهم را به عکس مهتاب و شایا که کنار هم ایستاده بودم دوختم

... حالا به بزرگواری شایا رسیده بودم .. بهبزرگواری ارباب مارموزی که هیچکس ..از غمش

نمی دانست جز ..هم اتاقی اش ..همسفرش ..یا حتی همسرش ...روی زمین چهار زانوشستم و
عکس را در دست گرفتم و به آرامی گفتم

- باید بدونم که چه اتفاق هایی داره می افته

صدای آناهیتا را که مشغول جمع کردن عکس ها

بود از کنارم شنیدم که گفت آناهیتا : چطور می

خوای بری دنبال حقیقت

عکس بختیاری و مهتاب را بلند کردم و به طرف

آناهیتا گرفتم و زمزمه کردم - بعد از ملاقات با

خان عمو

نگاهی به آناهیتا کردم که خیره به عکس

شده بود و آرام زمزمه کرد آناهیتا : اون

نگاهای آشنانش ..اون...

غمگین نگاهش را از عکس گرفت ... کنارش نشستم و

دستم را بر روی شانه اش گذاشتم - آنی

سرش را بالا گرفت ...غمگین لبخند زد و به

ارامی گفت آناهیتا : باز می خوان دورم کنن

ستاره ...

- آنی..

آناهیتا دستش را بر روی دستم گذاشت و غمگین تر از قبل گفت

آناهیتا : هنوز طعنه هاشون تو گوشه ستاره ..هنوز
 نگاهی تحقیر آمیزشون یادمه دستم را بر روی
 دهانش گذاشتم گونه اش گذاشتم و آرام گفتم
 - نه من ..نه تو ..اون دختر بچه های پنج ساله نیستیم آنی
 قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد ... با
 انگشتم ..اشکش را گرفتم آناهیتا : می
 ترسم ستاره..از اینکه دیگه نب...

میان اشکهایش خنده ای کردم و پیشانی اش را به
 پیشانی ام چسپاندم و آرام گفتم - هستم آنی ..هیچ
 وقت پشتتو خالی نمی کنم کنارتم تا آخرش آناهیتا :
 مثل همیشه

میان آن همه غم و درد خنده کردم ... به زمان بچگی هایمان ... به
 زمان بچه بودنمان و با اطمینان گفتم - مثل همیشه خواهی .. مثل
 همیشه

آناهیتا نیز میان غم خندید ... خندید و هر دو نگاهمان را به عکس دوختیم... به عکسی که
 آناهیتا از آن حراص داشت ...اما من برای دیدار به او لحظه شماری می کردم ...می دانستم
 ...خان عمو نیز حقیقتی می داند باید به من بگوید ... حقیقتی از این ملاقات که مهربانانهدستش
 بر روی گونه ی مهتاب بود ...حقیقتی که عمویم به من مدیون بود

خمیازه ای کشیدم و تکیه ام را به نیمکت دادم و نگاهم را به آناهیتا که با آروین بازی می کرد دوختم ... خنده های بلندشان لبخندی را بر روی لبانم ظاهر کرد ... خوشحال بودم می خندیدم.. بعد اون شب نفرت انگیز که عکسها را دیدیم و نامه را خواندیم ... خوشحال بودم که از حالت افسرده اش بیرون آمده و در حال خندیدن بود ...

دست به سینه نشستم و پایم را بر روی پای دیگری گذاشتم ... هنوز می ترسیدم .. می ترسیدم عکسها و نامه را به شایا بدهم ... شایایی که در این یک هفته حتی نگاهم نمی کرد ... لبخند تلخی بر روی لبم نشست و نگاهم را به آن دو دوختم

سخته مردی که انطور قلبم برایش می زند بی توجهی کنم .. سخت تر از اون چیزیه که آن مرد نخواهد جواب سلامت را هم بدهد ... به چه دلیل ... به دلیل عاشقی ... یا به دلیل گناهی که می خواستیم انجام بدیم .. نفسم را به سختی بیرون دادم و به آسمان خیره شدم

نامه ی مهتاب هنوز جلوی چشمم بود ... نامه ی به اشک نشسته اش ... نمی دونم از کی گله کنم ... از کدوم قست ... از کدوم بی معرفتی گله کنم که خواهرم را گرفت ... مهتابم را از من گرفت ... اما شایا را به من بخشید .. شایایی که از من فرار می کرد ... شایایی که حالا دوست نداشت نگاهم کند

با انگشت شصتم حلقه را لمس کردم و چشمانم را بستم ... اون چه جایی بود که مهتاب و شایا احساس آرامش می کردن ... اون حقیقتها کجاست که مهتاب نتونسته بود توی نامه ازش حرف بزنه ...

با صدای خروسی ... اخمهایم در هم رفت و چشمانم را باز کردم ... نگاهم را از آسمان گرفتم و به آناهیتا که ریز ریز می خندید دوختم و پر حرص گفتم

♦ - زهر انار...مگه بهت نگفتم دست به گوشی من نزن
 آناهیتا خنده ی بلندی کرد و همانطور که آروین را بر روی
 تاب می گذاشت بلند و پر خنده گفت آناهیتا: جان تو آبجی
 اگه من به اون گوشیت دست زده باشم

با صدای کر کننده ی زنگ گوشی بدون آنکه جواب آناهیتا را بدهم...با اخمی گوشی را کنار
 گوشم گذاشتم و صدایم را صاف کردم...صدای آشنایی در گوشم پیچید

- همیشه گفتم قبل از جواب دادن صداتو صاف کن دختر
 با تعجب گوشی را فاصله دادم و بار دیگر آن را کنار گوشم گذاشتم و با دلتنگی.. اسمش را پر
 احساس صدا زدم
 - پویا!!

صدای نفسش را که بیرون داد به وضوح
 شنیدم ... و صدایش را که گفتپویا: اینطور
 صدام نکن ستاره..هواییم نکن

لبخندی زدم...لبخندی از شنیدن صدای آشنا و لحن صمیمی اش ...
 - فک...فکر نمی کردم دیگه صداتو بشنوم پویامکتی کرد .. باز نفسش را بیرون داد و گفتش
 پویا: وقتی بد از دو ماه بهم زنگ زدی دلم می خواست هر چی توی دلم سنگینی می کنه رو
 بارت کنم ...اما وقتی صدای پر از بغضت که از من خواست کمکت کنم...دلم نیومد... دلم
 نیومد قید کمک کردن کسی رو که همیشه کمکم می کرد بزمن نگاهی به آروین کردم که با

آن صورت رنگ پریده اش در حال خنده بود و گفتم - می دونم تو تنها کسی هستی که می
تونم اعتماد کاملی بهش داشته باشم پویا : خوشحالم که مثل همیشه بهم اعتماد داری

- منم خوشحالم که زنگ زدی آهی کشید و با صدای نگرانی گفت

پویا : نمی تونستم بی خیال باشم ستاره ..وقتی داستان رو برام گفتی و اتفاقهایی که افتاده
نتونستم دلخور باشم ازت ...بعد از شنیدن پیامت دست به کار شدم و متأسف شدم برای از
دست دادن مهتاب آه تلخی کشیدم ولبخندی به لب آوردم و آرام گفتم

- گفتن رفتی مسافرت ...مجبور شدم پیام صوتی برات بذارم

پویا : بی معرفت تو که می دونی من برای هر کس وقت نداشته باشم برای تو دارم
نفسم را به سختی بیرون دادم ...می دونستم ..می دونستم که همیشه برای من وقت داره ..اما
قدرت اینکه همه ی حقیقت رو بگم را نداشتم ...قدرت شنیدن بی معرفت بودن را از دهان او
نداشتم ..آه دیگر کشیدم و غمگین گفتم

- کمکم می کنی پویا

صدای خنده اش ...خنده ای را

بر روی لبانم ظاهر کرد پویا :

من اینجام ستاره ...همونجایی

که تو هستی

خنده از روی لبهایم ماسید.. با مرور حرفش خنده ی گیجی

کردم و با لحن مسخره ای گفتم - یعنی چی.. شوخی می

کنی پوفی کرد و با ناله گفت

پویا : اوووف نمی دونی ستاره ...از فرودگاه مهر آباد تا حالا فقط توی ماشینم ... می دونی با چه زوری یک ماشین گیر آوردم تا رسیدم به این روستا ...چقدر این ساشای بدبخت رو کچل کردم به خاطر رسیدن به اینجا ..تا پیام خانوم رو بینم ...اون وقت تو داری می گی شوخی می کنی

نفسم در سینه حبس شد .. لبخندم به لبخند

پهنی تبدیل شد و با اشتیاق گفتم - پویا

صدای خنده ی پویا در گوشم پیچید و

صدایش که پر احساس گفت پویا : جون

دل پویا

- کجایی دیوونه

صدای خنده اش با صدای خنده ام هماهنگ شد ... آناهیتا با تعجب نگاهم کرد ...با خنده از

جایم پریدم و راست ایستاد ... بلندتر گفتم - کجایی پویا

پویا : بیا کنار دری که من رو به تو برسونه ستاره

صداش پر بود از احساس ..پر از صمیمیتی که از من دور رفته بود ... گوشه را به طرف آناهیتا

که نگاهم می کرد پرت کردم و خودم شروع به دوویدن کردم .. بی آنکه توجهی به

"ستاره..ستاره" کردن آناهیتا بکنم ..به طرف مقصدی که گفته بود به راه افتادم ... به طرف

کسی که... توی آن زمان ..در پنج سال قبل و حال ...کنارم بود ... مونسلم بود ... از در اهنی

خارج شدم ... صدای خنده هایش به گوشم رسید دیدمش ... مردی که همیشه خندان بود ...

مردی که غم را به او می گفتم ... دوستی که برای من به زانو در آمده بود ... سخت نفس می

کشیدم .. سینه ام از دویدن .. از اشتیاق بالا و پایین می رفت .. با دیدنم .. عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و با شوق نگاهم کرد پویا : ستاره!!

دستانش را برای در اغوش کشیدم باز کرد ... خندیدم .. همراه با اشکی که از چشمانم سرازیر می شد خندیدم و به طرفش دویدم ...

دویدم که در حصار دستانش گیر کنم ... ساشا از پویا فاصله گرفت ... خودم را در آغوش انداختم ... صدای خنده ام با ◆ صدای خنده اش سکوت آنجا را پر کرده بود دستانش را دورم حلقه کرد
پویا : آخ ... ستاره .. ستاره

حلقه ی دستش را تنگتر کرد و خندید ... خندید به یاد آن روزهایی که التماس می کرد در کنارش باشم ... اما من اخم کرده از او فاصله می گرفتم ... بغض دار سرم را به کنار گوشش بردم ◆

- دلم برات تنگ شده بود پویا ... دلم تن ...

بغضم با فشاری که دور گردنش وارد کردم را خوردم ... پویا لبش را نزدیک گوشم آورد زمزمه وار گفت پویا : خیلی منتظر این روز بودم .. خیلی ... اما طور دیگه تصورش می کردم ستاره .. طور دیگه من را از خودش فاصله داد و صورتم را بین دستانش گرفت .. غمگین گفت
پویا : چیکار کردی با خودت ستاره .. این بغض تو ص ...

لبخندی زدم و دستم را بر روی لبش گذاشتم ...

- حالا که هستی همه چی خوب می شه ... حالا که اومدی باری از دوشم کم می شه

اشکی را که از چشمم سرازیر شده بود را با انگشت سبابه اش پاک کرد و بوسه ای بر روی پیشانی ام گذاشت... پر احساس... صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با خنده و حالت شوخی گفت پویا: حالا که تو احساسات غرقیم کاش می تونستم ببوسمتخنده ای کردم و مشتت به سینه اش زدم - شما خیلی بی جا می کنی عزیزم

پویا: جون عزیزمت توی حل..

شایا: مزاحم نباشیم

با شنیدن صدای پر از خشم شایا... پویا حرفش را خورد و هر دو به طرف شایا که با اخمی نگاهمان می کرد برگشتیم... ساشا با خنده سرش را به زیر انداخت و به شانه ی شایا زد... پویا دستش را دور شانه ام حلقه کرد و قدمی به طرف شایا که برزخی و پر از خشم نگاهمان می کرد... دستش را دراز کرد پویا: باید شایا باشی

شایا بدون آنکه اخمهایش را از هم باز کند... بدون آنکه توجهی به پویا داشته باشد... لبخند عصبی زد... و خیره در چشمانم شد... به راحتی می توانستم.. دلخوری را در چشمانش ببینم... دلخوری که در چشمان من نیز بود... همانند خودش پوزخندی زد و نگاهم را از او گرفت... اما با کشیده شدن دستم با تعجب نگاهم را برگرداندم و به چشمان خشمگینش خیره شدم... من را به خودش نزدیک کرد و دم گوشم گفت شایا: حق نداری ستاره... حق نداری

با تعجب او را پس زدم و نگاهش کردم... حق چه چیزی را نداشتم... از کدام حقی شایا حرف می زد... حقی که نداشتم... آهی کشیدم و پوزخندی زدم... دستم را بین مشتت گرفتم و با همان اخمها به پویا چشم دوخت و گفت شایا: شما هم باید پویا باشین.. شریک و دوست ساشا

و ستاره

بر روی شریک و دوست تأیید کرد که لبخندی بر روی لبانم نشست ..شایا حسادت می کرد ...حسادت می کرد از نزدیکی ام به پویا..همانطور که دستم در مشتش فشرده می شد ...نگاهم را به ساشا و پویا دوختم که با لبخندی خیره به ما بودنپویا با همان لبخند سرش را تکان داد و گفت

پویا : بله برای همین.. برای رفع دلتنگیم به بعضیا اومدم

اشاره ای به من کرد و با خنده نگاهی به شایا کرد که با اخم و عصبانیت نگاهش می کرد ... خنده ایی کردم ... با فشرده شدن دستم در مشت شایا... با اخمی بازوی شایا را گرفتم و زیر

لب زمزمه وار نالیدم - شایا

بدون انکه اخمهایش را از

هم باز کند نگاهم کردشایا :

هووووم

اخمی کردم و آرام گفتم

- دردم گرفتم

پوزخندی زد و فشار دیگری به دستم وارد کرد ... با لبهای بهم فشرده شده نگاهش کردم

آناهیتا : سلام

با صدای آناهیتا.. با تقلا دستم را از دست شایا خارج کردم و محکم با پا به پایش زدم ...صورتش از درد درهم جمع شد ...لبخندی به آن همه بی توجهی که به من در این یک هفته کرده بود زدم و به طرف آناهیتا برگشتم ...با خنده ساختگی بی توجه به شایا رو به پویا اشاره ای به آناهیتا کردم و با ذوق گفتم

- پویا اینم آناهیتا

پویا خنده ای کرد و با ابروهای بالا رفته ... با آن چشمان آبی

اش قدمی به طرف آناهیتا برداشت پویا : پس شما اون

آناهیتایی که همه ازش تعریف می کردن

با گفتن آخرین کلمه اش نیم نگاهی به ساشا کرد و دستانش را از هم

باز کرد و به طرف آناهیتا قدم برداشت پویا : سلام آنی خانوم

هنوز قدمی به آناهیتا نزدیک نشده بود تا آناهیتا را در آغوش بگیرد... که ساشا با دست یقه ی

لباسش را گرفت و او را نگه داشت ... با اخمی نگاه به پویا کرد و گفت ساشا : پویا جان کنترل

کن خودتو

پویا دست ساشا را پس زد و با خنده ای که بر روی لبهایش نشسته بود باز به

طرف آناهیتا راه افتاد و با مسخرگی گفت پویا : بذار سلام دوستانه بکنم ...

ساشا : بیا وایسا سرجات اینجا ایرانه از این

سلام دوستانه نمی کنن پویا اخم کرده

ایستاد و گفت

پویا : ||| پس چطور ستاره دوستانه بغلم کرد

شایا با اخمهای درهم نگاهم کرد ... بی توجه به اخمش اخمی کردم و به ساشا چشم دوختم که

به پویا چشم ابرو می آمد

ساشا : پویا جان گیر نده

پویا دست ساشا را از یقه اش پس زد و
 با چشمان گرد شده گفت پویا : کجاشو
 گیر دادم...ستاره رو بغل کردم دیگه
 لبخند دندون نمایی زد و با چشمکی به
 من ادامه دادپویا : اونم چه بغل کردنی

از این همه شیطنتش خنده ای کردم و سرم را با تأسف برایش تکان دادم...ساشا با نیم
 نگاهی به اخم شایا کرد و با پشیمونی گفت ساشا : ستاره فرق می کنه

پویا خنده ای کرد و به طرف آناهیتا
 قدم برداشت و با ذوق گفت پویا : پس
 انی خانوم هم فرق نمی کنه

دستانش را از هم باز کرد که باز ساشا...یقه اش را گرفت و او را به
 کنار خودش کشید و با حرصی گفت ساشا : آنی خانوم نه ... آناهیتا
 خانوم

پویا : جون

ساشا مشتکی به بازوی پویا

زد و زیر لب غریدساشا :

ای کوفت و جون

خندیدم ... از بحث آن دو بعد از یک هفته از دل خندیدم و آناهیتا همراهم خندید ... با دستان

شایا که دور شان ام حلقه شد ... با لبخندی نگاهش کردم ... ابروهایش با خشم در هم بود

اما نگاهش ... نگاهش شیرین بود ... نگاهی که بعد از یک هفته به من می دوخت ... نگاهی که منتظرش بودم ... دستم را بر روی دستش که بر روی شانه ام بود گذاشتم و با خنده اشاره ای به اخمهایش گفتم - چته

شایا کلافه دستی در موهایش کشید و حرفی نزد ... دوست داشتم از او پرس ... چرا بی توجه بود ... چرا نگاهم نمی کرد .. اما سکوت کردم ... من توجهی حالایش را قبول داشتم ... گذشته مهم نیست .. مهم الانش است که آن طور همانند حامی دستش را دورم حلقه کرده است ... شایا با احساس سنگینی نگاهم ... نگاهم کرد و همانطور اخم کرده گفت شایا : چیه؟

لبخندی زدم .. و بعد از یک هفته دستم را جلو بردم ... با انگشتانم اخمهایش را باز کردم ... لبخند کمرنگی روی لبش نشست .. با محبت گفتم

- اینطور بهتره

لبخندش عمیق تر شد و خیره شد در نگاهم ... دروغ بود اگر نگویم دلتنگشم بودم ... حاضر بودم هزار گناه را به دوش بگیرم ... اما باز دلتنگ این نگاه این لبخند نایاب بر روی لبهایش باشم ... دست شایا بالا آمد ... و بر روی گونه ام نشست ... آرام چیزی زیر لب زمزمه کرد ... نگاه دیگری در چشمانم کرد و از من فاصله گرفت ...

با فاصله گرفتنش ... نگاهم غم گرفت ... نگاهش غم گرفت ... هم خوشحال بودم که از من فاصله گرفته است هم ناراحت ... نمی دانستم قلبم چه می خواهد ... نزدیک بودنش را یا دور

بودنش را ... شایا پشتش را به من کرد ... همانطور که قدم های بلند بر می داشت با صدای لرزانی گفت

شایا : باید با نوید.. برم به چند زمین سر بزنم ..مهمونو ببرین داخل رفت بدون انکه به نگاه دلتنگم نگاهی بندازد و ببیند که ستاره همیشه در برابرش ضعیف است ... با صدای اعتراض پویا به طرفش برگشتم و نگاهش کردم

پویا : ای بابا این
داداشت چرا گفت
مهمون دستش را بر
روی شانه ای ساشا
گذاشتپویا : نمی دونه
که من صاحب خونه ام

ساشا خنده ای کرد و او را کنار زد ... چمدان کوچک پویا را که کنار ماشین گذاشته شده بود را برداشت و رو به پویا گفت ساشا : خیلی پرویی پویا... گمشو برو داخل

پویا شانه اش را بالا انداخت و همانطور که به طرف
آناهیتا قدم برمی داشت گفت پویا : حالا من گفتم
تو باور نکن من که حقیقت می گم

ساشا باز خندید.. پویا شانه ی آناهیتا را که با خنده نگاهش می کرد گرفت و به راه افتاد ...
ساشا با اخمی نگاهش کرد و با تأسف سرش را تکان داد و غرغر کنان کنارم ایستاد و گفت

ساشا : گفتم خوشم نمی آد ها بین چطور
دستشو روی شونه اش گذاشته با خنده ی روی
لبم نگاهش کردم و دستم را دور بازویش حلقه
کردم و گفتم - تو که می دونی هیچی تو دلش
نیست همه اش به خاطر عادت خارجیشه

هر دو به راه افتادیم... ساشا همانطور اخم کرده به آن دو که
جلوتر راه می رفتن نگاه می کرد گفت ساشا : می دونم می
شناسم...اگه چیزی تو دلش بود که خفه اش می کردم با صدای
بلند خنده ی اناهیتا ساشا قدم هایش را تندتر کرد و با حرص
گفت ساشا : نگاه...نگاه باز داره مزه می ریزه

خنده ی پر صدایی کردم و نگاهش کردم ... لبخندی بر رویم زد و نگاهم کرد ... همان نگاه
برادرانه ... دستم را از دور بازویش کنار زد و ان را در دست گرفت و به آرامی گفت

ساشا : چند وقتی بود که صدای خنده های هر
دو تون رو نشنیده بودم ♦ اشاره ای به خنده
هایم کرد و مهربانه ادامه داد ساشا : مخصوصا
خنده های تو

♦ لبخند غمگینی زدم و سرم را به زیر انداختم ...به آرامی گفتم

- فهمیدن بعضی از چیزها .. بعضی از احساسا .. دست کار آدم می ده ساشا : چه اتفاقی افتاده ستاره ... چرا اینقدر آروم شدی

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ... می تونستم بهش اعتماد کنم ... به دوستی که هیچ وقت پشتم را خالی نکرد ... اما .. اما مهتاب گفته بود به نزدیکترین کس هم اعتماد نکن ... پس چرا من اعتماد داشتم به این شخص که مادرش خواهرم را به باد کتک گرفته بود .. آهی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم

- هیچی نشده ساشا بزرگ شدم نگاهی به ساختمان کردم و ادامه دادم
- آدما این اتفاقها ستاره ی بی خیال رو بزرگ کرد

فشاری به دستم وارد کرد و مجبورم کرد که نگاهش کنم ... خیره شدم در چشمانش .. لبخندی به لب آورد و گفت ساشا : شایا نگرانته ... از خونه خودش فراری شده که تو راحت باشی

نگاهش را از من گرفت ... به آناهیتا و پویا که منتظر ایستاده بودن چشم دوخت و گفت ساشا : نمی دونم چی شده ... نمی دونم چه اتفاقی بین تو و شایا افتاده .. نمی پرسم .. سوال هم نمی کنم چرا تو آناهیتا اینقدر آروم شدین ...
اما فقط یک چی بهت می گم

بار دیگر نگاهم کرد و لبخندی زد و آرام ادامه داد

ساشا: هستم ستاره .. حتی اگه بخوای بزرگترین گناه رو انجام بدی .. یا انجام دادی کنارت هستم .. همینطور که شایا کنارت هست پشت پرده ی اشک زل زدم به او .. به اویی که قول یک تکیه گاه را به من می داد و به آرامی گفتم - کمک کن برم ... کمک کن شایا بذاره من برم

ساشا کلافه نگاهش را از من گرفت و به زمین دوخت و آرام گفت

ساشا: ریسکش زیاده ستاره .. نمی تونم بذارم شما دو تا حتی باتونو توی خاک بختیاری بذارین رو به رویم ایستاد و دلخور گفت

ساشا: این یک هفته شایا خواب نداشت ستاره ... از اینکه لجبازی کنی بی خبر بری پیش بختیاری .. خواب و خوارک نداره ... دیدمش چطور داره خودش رو مجبور می کنه تا نگاهت نکنه ... از خونه فرار می کرد خودش رو سرگردم چیز های بی خود می کرد ..

نگاهم را از او گرفتم و به تابی که تکان می خورد دوختم ... ساشا چانه ام را گرفت و به طرف خودش برگرداند و گفت ساشا: یک چیزی داره هر دوتونو داغون می کنه ستاره ... من امروز از چشمای مشتاق هر دوتون خوندمپوزخندی زدم و سرم را به زیر انداختم و آرام گفتم

- اون داره از من فرار می کنه ساشا .. داره از من فاصله می گیره

ساشا سرش را زیر گرفت تا درست بتواند صورتش را ببیند و با لبخندی گفت

ساشا : اون از خودش داره فرار می کنه ... رفتن سر زمین بهونه بود ..اون باز
می خواست بره جایی که همیشه می ره با تعجب سرم را بالا گرفتم و نگاهش
کردم ...

- کجا ؟

لبخندی زدم ...شانه ای بالا انداخت و به طرف آناهیتا
و پویا به راه افتاد و بلند گفت ساشا : از خودش
پرس ستاره ...خیلی چیزهارو باید از خودش بررسی

از پشت نگاهش کردم ...لبخندی بر روی لبم نشست ... آرامم کرده بود ..با پرسه‌هایش ...با
چیزهایی که می دانست اما نمی پرسید ... کنار آناهیتا و پویا رسید و با همان لبخند به طرفم
برگشت ساشا : چرا ایستادی

پویا اخم کرده نگاهم کرد و

همانند ساشا بلند گفت پویا :

بیا دیگه مردم از خستگی

خندیدم .. بی خیال و با خیالی راحت خندیدم و به طرفشان قدم برداشتم ... به طرف آن سه
نفری که نگاهشان ...رفتارشان ... برایم صادق بود ... و مرهمی بود برای قلبم که هیچوقت تنها
نیستم ... هیچوقت .

پویا دستم را گرفت و غر غر کنان وارد ساختمان شد ... با دیدن ساختمون سوتی کشید.

پویا : |||| اینجارو ...برای خودش کاخسته

با اخمی به طرف ساشا که در گوش آناهیتا
چیزی می گفت برگشت و غرید پویا : توی خر
اینقدر پولدار بودیو به من هیچ نگفتی آناهیتا با
اخمی ساشا را کنار زد و با پرویی رو به پویا
گفت آناهیتا : در خر بودن ارباب ساشا که
شکی نیست

اخم های ساشا درهم رفت و نگاهی به آناهیتا کرد ... پویا با
تعجب نگاهی به من و ساشا کرد و گفت پویا : به ساشا می بینی
آنی خانوم هم تورو شناخته

ساشا با همان اخم چمدان پویا را به طرفش
پرت کرد و با حرص گفت ساشا : آناهیتا
خانوم

و بدون آنکه منتظر جوابی از پویا باشد جلو تر راه افتاد ... پویا خم شد و
چمدانش را برداشت و با تأسف گفتپویا : بی ادب رسم مهمون نوازی رو
از یاد برده

دست آناهیتا بر روی شانه ای پویا نشست
...اناهیتا لبخند کمرنگی به او زد آناهیتا : شما
که مهمون نیستی صاحب خونه ای آقا پویا پویا

با ابروهای بالا رفته با تعجب نگاهش کرد

پویا : جان

آناهیتا شانه ای بالا انداخت و بدون جواب به او وارد سالن شد ... پویا به طرف من که ریز ریز می خندیدم برگشت و با تعجبی که در صدایش بود گفت

پویا : این دوتا چشونه

دستش را گرفتم و همانطور که او را به طرف

سالن می کشیدم با خنده گفتم - ما هم توی

کار این دوتا موندیم

پویا خنده ای کرد . دستم را در بین دستش فشرد و هر دو وارد سالن شدیم ... با دیدن همه که انجا نشسته بودن ... لبخندی زدم ... پویا چمدانش را کنار پایش گذاشت و بلند و با شوق گفت پویا : سلام بر اهل خانه

با صدای بلند او .. دستم را از دستش خارج کردم و از او فاصله گرفتم ... نزدیکی ام با پویا ممکن بود برای آنها پر سوال باشد ... نگاهم را برگرداند و به دنبال آروین چشم دوختم ... با دیدنش که کنار پدرش آنطور در صندلی اش فرو رفته بود لبخندی زد... با دیدن لبخندم .. از صندلی ازش جدا شد و با دوو به طرفم دوید ... به زانو نشستم و دستم را برای در آغوش کشیدنش باز کردم ... خنده ی شاد و سر مستی کرد و با یک پرش خودش را در آغوشم پرت کرد ... خنده ای کردم و او را بلند کردم و به آرامی گفتم - مگه نگفتم بده این کارا می کنی

قلب ضعیفش تند می زد.. تند همانند گونجیشکی... او را به خود فشردم ... و گونه اش را بوسیدم ... با احساس سنگینی نگاه پویا به طرفش برگشتم ... پویا نگاهی به چشمانم انداخت و قدمی نزدیک شد و دستش را بر روی سر آروین کشید و به آرامی گفت پویا: این آروینه

سرم را برایش تکان دادم ... چشمان آبی اش رنگ غم گرفت و زمزمه وار برای خودش گفت پویا: چطور دلشون می آد

لبخند تلخی زدم و به آروین که از دیدن یک غریبه من را به خودش چسپانده بود ... بوسه ای زدم ... ساشا به پویا نزدیک شد و دستش را بر روی شانه ای او گذاشت و رو به جمع که به پویا خیره شده بودن گفت ساشا: این دوستم پویاست که گفتم نگاهی به پویا و خانواده اش کرد ساشا: پویا این اینم خانواده ام

پویا با لبخند گشادی نگاهی به جمع کرد ... خنده ای از لبخندش زدم و همانطور که از کنارش می گذشتم آرام گفتم - ببند نیشتم می فهمن مشنگی پویا لبخندش ر جمع کرد که خنده ی من و ساشا به هوا رفت ... ساشا دستش را بر روی سر آروین کشید و بوسه ای بر روی سرش نهاد ...

نگاهی به من کرد و گفت ساشا: داره چرت می زنه

نگاهی به آروین کردم که با چشمان خمار شده به دایی اش خیره بود و با لبخندی گفتم - تا پویا با همه آشنا می شه من آروین رو می خوابونم

ساشا و پویا سرشان را تکان دادن ... با لبخندی با اجازه ای زیر لب گفتم و از سالن خارج شدم ... به طرف پله ها به راه افتادم .. همانطور که در گوش آروین پیچ پیچ می کردم و او را می خندادم .. قدمی بر روی پله ی اول گذاشتم ...

با کشیده شدن دستم به عقب ... آخی به دلیل زخم بازویم گفتم و به طرف شخصی که دستم را کشیده بود برگشتم ... با دیدن پوزخند زرین خاتون ... اخمهایم درهم رفت و نگاهش کردم ...

- فرمایش

پوزخندی به لب آورد و اخمی میان ابروهایش نشست و گفت زرین خاتون :
بیا کارت دارم

آروین از ترس خودش را در آغوش پنهان کرد ... همانند زرین خاتون پوزخندی زد و دستم را از دستش به شدت بیرون کشیدم - فعلا " وقت ندارم دستی پشت آروین کشیدم و بی توجه به زرین خاتون ... قدم اول را بر روی پله گذاشتم که باز دستم را گرفت ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و نگاهش کردم

زرین خاتون : بهتره با من بیایی

با خشونت دستش را پس
 زدم و زیر لب غریدم -
 بایدی در کار نیست

قدمی به جلو آمد ... موهای جلوی چشمانم را کنار زد و با
 آرامشی که از او بعید بود آرام گفت زرین خاتون : بهتره
 بیای چون

دستش را دراز کرد که بر سر آروین بکشید... دستش را با
 خشونت گرفتم و نگاهش کردم - چون...

دستش را از دستم بیرون آورد و با همان
 آرامش قبل و اخمی به چهره گفت زرین خاتون
 : چون فکر نکنم بخوای به خواهرت صدمه ای
 برسه دستم نیمه راه از حرکت ایستاد و با خشم
 و نفرتی نگاهش کردم .

- با خو...

وسط حرفم پرید و با اخمی گفت
 زرین خاتون : اینجا جای حرف زدن نیست

اخم هایم عمیقتر شد و شدت نفس کشیدنم از حرص بیشتر...
لبخندش را به لبش حفظ کرد و گفت زرین خاتون : بیا با هم
حرف می زنیم

دستم را مشت کردم و با چشمانه پر از کینه زل زدم در چشمانش .. چشمانی گرچه همانند
چشمان ساشا بود ..اما بویی از مهربانی نبرده بود... پوزخندی زدم
- باشه ...

سرش را تکان داد

زرین خاتون : می بینم باهوش شدی ... همرام پیام

راه افتاد...پشت سرش راه افتادم ..اما با فشرده شدن تیشترتم در دست آروین.. قدم هایم
ایستاد و نگاهم را به او دوختم ..که با ترس عرق کرده بود ...دستی به سرش کشیدم و آروم
گفتم - چی شده عزیزم

آروین سرش را به سینه ام چسپاند

..و با صدای لرزان نالید -

نریم...آروین رو می زنن

سرم را بالا گرفتم و به زرین خاتون که ایستاده بود چشم دوختم... با دیدن نگاهم نگاهش را
از آروین گرفت و نگاهم کرد ... لبانش به لبخند عمیقی تبدیل شد و با افتخار نگاهم کرد
...سرم را با تأسف برایش تکان دادم و دستی بر روی سر آروین کشیدم

- نترس عزیزم تا من هستم کسی نمی تونه اذیتت کنه

اما آروین بی توجه به لحن تسکین دهنده ام بیشتر به
خودش لرزید و با ترس گفت آروین : آروین می
ترسه .. نمی شه .. آروین از این اتاق می ترسه

دستم را مشت کردم و به زرین خاتون چشم دوختم ... گوشه ی لبش کج شدشانه اش
را بالا انداخت و پشتش را به من کرد و گفت زرین خاتون : این توله رو ببر هر جا می
خواد ... خودتم بیا طبقه پایین ... سمت چپ ... اتاق خودم

بدون حرف راهش را کج کرد و وارد سالن دیگری از خانه شد ... عصبی دستی بر پشت
آروین کشیدم و از پله ها بالا رفتم ... نفسهایم عصبی خارج می شد ... آروین دستش را دور
گردنم محکمتر کرد که آروم گفتم - آروم باش عزیزم

قلب کوچکش محکم به سینه اش می کوبید ... دستی به سرش ... کشیدم ... از اینکه به آروین
توله گفته بود عصبی بودم ... عصبی از اینکه آناهیتا را می خواست وارد بازی کثیفش بکند ...
.. در اتاق را باز کردم ... به طرف تخت رفتم ... آروین را بر روی تخت گذاشتم و دستان حلقه
شده اش دور گردنم را باز کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم ... قطره اشکی از چشمان
مشی اش سرازیر شد ... با انگشتم اشکش را گرفتم و آروم گفتم

- وقتی من هستم از هیچی

نترس

بوسه ای بر روی پیشانی اش نهادم و او را بر روی تخت
خواباندم ... ملافه را بر روی او کشیدم آروین : همیشه پیش

آروین می مونی

غمگین.. همانطور که سعی در پنهان عصبانیتم داشتم...دستی به موهای لختش کشیدم و با لبخندی گفتم - آره عزیزم...من همیشه پیش اروین می مونم

بوسه ی دیگری بر روی سرش نهادم و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم...با بسته شدن در اتاق تکیه ام را به آن دادم و به زمین خیره شدم...نگاهی به دستهای لرزانم کردم... هنوز آن نیمرخ آشنا جلوی چشمانم بود...نیمرخ آن مرد نفرت انگیزی که خواهرم را بی عفت کرد و زندگیمان را ویران نرگس جون : ستاره!!

نگاهم را از دستانم گرفتم و به نرگس جون چشم دوختم... با نگرانی نگاهم می کرد...باز نوشته مهتاب در نگاهم جان گرفت... به نزدیکترین کس هم نباید اعتماد کرد...

نرگس جون : ستاره چی شد !!

خیلی چیزها شده بود... خیلی اتفاقها افتاده بود...اما چرا پنهان کاری... چرا این همه بی اعتمادی.... دستی به موهایم که جلوی چشمانم را گرفته بود کشیدم و از در تکیه ام را گرفتم... جواب همه سوالها را داشتم و نداشتم... دست نرگس جون بر روی شانه ام نشست... لبخند تلخی زدم و دستم را بر روی دست او گذاشتم - هیچی نیست نرگسی

با همان نگرانی همیشگی اش

در چشمانم خیره شد نرگس



جون : اینطور به نظر نمی آد

لبخند دلگرمی به لب آوردم و دستش را فشردم

- هیچی نیست نر گسی فقط از اینکه حال آروین
اینطوره ناراحت شد لبخند شیرینی به لب آورد
... دستش را نوازش گونه بر روی صورتم کشید
...

نر گس جون : دلم روشنه عزیزم هیچیش نمی شه
بوسه ای بر روی گونه اش نهادم و قدمی از او فاصله
گرفتم و با همان لبخند به لب گفتم - آره حق با
شماست هیچیش نمی شه

پشتم را به او کردم و اخمهایم را درهم بردم ... مطمئن بودم که هیچ صدمه ای به آروین نمی
رسه ... اما باید او را از اینجا از این روستا ... حتی از این کشور دور می کردم ... چه قانونی.. چه
با شکایت و کشیدن پلیس به این خانه ی نفرت انگیز دور می کردم... با قدم های بلند به طرف
پله ها رفتم ...

با دیدن آناهیتا که از پله ها بالا می آمد ... به قدم هایم افزودم و
همانطور که از پله ها پایین می  رفتم گفتم - آنی مواظب آروین
باش تا پیام آناهیتا با تعجب برگشت و نگاهم کرد  آناهیتا : کجا
می ری

پایین پله ها ایستادم و به طرفش برگشتم ... چشمانش معصومانه می درخشید ... چطور ممکن
بود به زرین خاتون اجازه بدهم که به او صدمه ای برساند ... به تنها کسی که برایم مانده بود و

جانم به جانش بسته بود... لبخندی به لب اوردم ... شالم را به پشت بستم و گفتم - می رم یکی رو سر جاش بنشومنم

چشمکی به دهان نیمه باز او زدم و به راهی که زرین خاتون رفته بود رفتم ... سالنی که کسی در آن رفته آمد نمی کرد ... و راهش به طرف خروجی راه داشت ... از کنار خروجی ساختمان رد شد و به سمت چپ پیچیدم ... دستم را در جیب بردم و همانطور که برای خودم تک تک اتاق ها را نگاه می کردم ... قدم هایم با دیدن اتاقی ایستاد ... اتاقی با دری مختلف ... با دستگیره ی گرد ... اتاقی آشنا و نیمه باز ... باز خواب مهتاب در نگاهم جان گرفت که اشاره اش را به اتاق می کرد و شخصی موهایش را می کشید ... به طرف در قدمی برداشتم ... باز خواب در نگاهم جان گرفت که مهتاب چیزی را در جلوی شخصی انداخت ... به در نزدیک شدم و از در نیمه بازش نگاهی به داخل اتاق انداختم ... شخصی که پشت میز در اتاق نشسته بود ... تصویرش واضح و واضح تر شد ... زیر لب با دیدن آن صورت دلنشین و فریبنده زمزمه کردم - این ممکن نیست

قدمی از در فاصله گرفتم ... فاصله گرفتم تا نبینم ..نبینم آنچه را که حقیقت داشت ... آنچه را که برایم واضح می شد ... همیشه لبخندش مهربان بود ... همیشه در نگاهش دلگرمی بود ... اما چطور ممکن بود ... چطور ممکن بود او که نمی توانست ... نمی توانست با آن حالش کاری انجام بدهد

نگاهی به پاهایم کردم ... نگاهای دلسوزش را به آروین به یاد آوردم و سرم را بالا گرفتم و به در نیمه باز چشم دوختم ... باز نوشته مهتابدر نگاهم جان گرفت ... به اطرافیان نباید اعتماد کرد ... حتی به نزدیکترین کست

هنوز در شوک بودم... در شوک آن چهره ی دلنشین که پشت میز نشسته بود... دستی بر روی شانه ام نشست... به عقب برگشتم... با دیدن میلاد... نیمرخ مرد در نگاهم جان گرفت... اخمهایم در هم رفت و با خشمی دستش را پس زدم... میلاد با لبخند غمگین نگاهم کرد... در نگاهم نفرت را خواند و آرام گفت میلاد: اینجا چیکار می کنی

دستانم را مشت کردم و صورتم را برگرداندم

- فک نکنم به تو ربطی داشته باشه

قدمی به طرفم برداشت.. قدم آمده را به عقب برداشتم... دستم را بالا بردم و او را نیمه راه متوقف کردم... تمام نفرتم را در چشمانم ریختم و نگاهش کردم... نگاهش پر شد از تعجب پر شد از ترس... باید هم می ترسید... چون بازی را که اینها شروع کرده بودن را می خواستم به پایان برسونم... به پایان خط...

پوزخندی به لب آوردم و خیره شدم... خیره شدم به چشمانی که حرف از معصومیت نگاهش می زد...

میلاد: مهت...

هنوز حرفش کامل نشده بود که در اتاق باز شد... زرین خاتون و بعد از آن رخساره خدمتکار شخصیه فرح بانو خارج شد... با دیدن رخساره که به طرف میلاد رفت.. پوزخند بر روی لبم عمیق تر نشست...

رخساره: میلاد خان چند لحظه می آین باهاتون کار دارم

پوزخند پر صدایی زدم ... چه لفظ قلمی می او مد ... میلاد باز غمگین نگاهم کرد ... سرم را با تأسف برایش تکان دادم و نگاهم را از آن دو معشوق گرفتم و به زرین خاتون دوختم که موشکافانه نگاهمان می کرد ... اخمی کردم و با عصبانیت گفتم - اگه حرفی نداری من برم نگاه موشکافانه زرین خاتون به اخمی تبدیل شد

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است..

زرین خاتون : دیر کردی - فک نکنم باید توضیح بدم لبخند عصبی زد ...نگاهی به رخساره و میلاد که نگاهمان می کردن ...اشاره ای به اتاق کناریه اتاق آشنا کرد و عصبی گفت زرین خاتون : بیا تو این اتاق

بی حرف پشتش را به من کرد و وارد اتاق شد ... برگشتم ..نگاهی به رخساره کردم و باز پوزخند زده پشتم را به آنها کردم و با قدم های بلند خودم را به اتاق رساندم و وارد آن شدم زرین خاتون : در رو ببند

در اتاق را بستم و نگاهی به او کردم ... اتاق مجلل و شاهانه که یک طرفش تخت و طرف دیگرش همانند پذیرایی بود... نگاهم به شومینهافتاد که حکیمه با انبر در حال کنار زدن هیزم های در شومینه بود ... خیلی وقت بود حکیمه رو ندیده بود ... شالم را محکم کردم و نگاهم را از حکیمه گرفتم و به زرین خاتون دوختم - فرمایش

زرین خاتون بر روی مبل نشسته پایش را بر روی پای دیگری گذاشته نگاهم کرد و اشاره به رو به رویش کرد زرین خاتون : بشین

لبخندی زدم و به طرف شومینه رفتم و
تیکه ام را به کنار آن دادم - شما
بفرمایین

زرین خاتون پوزخندی زد دستش را بر روی کوسن کنارش
گذاشت و خیره در چشمانم شد زرین خاتون : خودت که
می دونی برای چی اینجایی

نگاهی به حکیمه کردم که بی خود در آن اتاق بود... با همان
لبخند خونسرد بر روی لب گفتم - نه منتظرم تو به من بگی
اینجا چیکار می کنم

زرین خاتون نگاهی به حکیمه کرد و سرش را تکان داد... حکیمه که منتظر این حرکت بود
بلند شد و از کشوی کنار تخت.. پرونده ای را بیرون آورد و به زرین خاتون داد... زرین
خاتون با عصبانیت پرونده را گرفت و بر روی میز انداخت زرین خاتون : این چیه

نگاهی به پرونده انداختم و شانه ای بالا انداختم و گفتم

- ماشالا سواد دارین بگین این چیه ♦

زرین خاتون با عصبانیت پایش را از روی پای دیگری
برداشت و محکم بر روی میز زد زرین خاتون : انگار

تشنه ی اون شلاقها و کمربندهایی

برای کنترل عصبانیتتم.. همان لبخند خونسرد را زدم و دست به سینه نگاهش کردم ... نگاهی
که اگر چه خونسرد بود اما پر بود از نفرت ... پر بود از ناله ی مهتاب و جسم کبود شده اش ...

زرین خاتون : توی علف بچه رفتی برای من
 پرونده ی پزشک قانونی آوردی محکمر بر
 روی میز زد و ادامه داد

زرین خاتون : توی عوضی رفتی از من شکایت کردی

لبخند عمیق تر شد و با همان خونسردی نگاهش کردم ... دروغ چرا لذت می بردم ... لذت
 می بردم از چشمان ترسیده و پر از خشمش

...پای چپم را بالا بردم و به دیوار تکیه دادم و خیره در چشمان زرین خاتون گفتم

- بهت گفتم آروین رو وارد این بازی نکن دستی به موهایم کشیدم - نگفتم

زرین خاتون دستانش را مشت کرد و با نفرت در چشمانم زل زد ... نگاهم را به پرونده دوختم

و به یاد اوردم ..به یاد آوردم آن روزی راکه آروین در آغوشم بی جان افتاده بود ... به یاد

آوردم آن روزی را که یک قدمی تا مرگ رفته بود ... به یاد آن تن لرزان و کبود شده اش ...

چشمانم را به موهای رنگ شده اش دوختم

- گفتم اگه کاری می کنی بلایی به سرت در می آرم که به عزا بشینی نگاهم را به چشمانش

برگرداندم

- گفتم مگه نه

زرین خاتون : پس مواظب خواهرت باش

دندانهایم را بهم فشردم ... می دانست ..او می دانست چطور باید عصبی ام کند ... سرم را بالا

گرفتم و نگاهم را به قاب عکس بزرگی از ساشا.. سوسن و اتوسا کنار هم دوختم عصبانیتیم

فروکش رفت ... نگاهم را به زرین خاتون دوختم و گفتم - به جای من یکی دیگه ازش مواظبت می کنه

زرین خاتون : پس یادت رفته اون

یکی که می گی از خونه منه لبخند

عمیقی زدم

- اینم می دونم که از جنس تو نیست

زرین خاتون با عصبانیت از جایش بلند شد ... تکیه ام را از دیوار کنار شومینه گرفتم و کنار شومینه دو زانو نشستم و نگاهی به زرین خاتون گفتم

- بهتره بشینی با هم معامله کنیم زرین خاتون : شکایتت رو پس بگیر

انبر را برداشتم و شروع به دست بردن در شومینه کردم

- نه هیچ وقت

زرین خاتون : مهتاب نذار که زندگیت

از اینی که هست بدتر بشه نگاهم را از

شومینه گرفتم و نگاهش کردم

- اما من به همین زندگی قانع ام

زرین خاتون : نیستی.. من خودم می دونم نیستی اما تو حق نداری.. حق نداری که ای...

با خشمی بلند شدم و نگاهش کردم ... اخمه‌ایم از نفرت در هم بود ... از آن بدن های کبود شده

... غریدم

- از کدوم حق حرف می زنی... هان... از کدوم... از قلب اون بچه که بعد از دو ماه اگه قلبی گیرش نیاد می افته سینه قبرستون مثل دخترت ... ها از اون حق

زرین خاتون با قدم های بلند خودش را به من رساند و رخ به رخ ایستاد زرین خاتون : اسم دختر منو بر روی زبون کثیفت نیار پوزخندی زدم و خیره شدم در چشمانش و با نفرت گفتم

- پس اسم خواهر منو روی اون زبون نجست نیار محکم بر روی سینه اش زدم و او را پس زدم... به لبه ی مبل خورد و بر روی آن افتاد.. با خشمی بالا ی سرش ایستادم و غریدم - گفتم این بچه رو وارد این بازی نکن که به خاک سیاه می نشونمت ... نگفتم حکیمه : دخ...

با خشمی به طرف او برگشتم و بلندتر از قبل غریدم - تو یکی خفه شو

خشمگین بودم و پر از نفرت پر از نفرتی که با فهمیدن چیزهایی که نباید می فهمیدم فهمیده بودم.. با همان خشم به طرف زرین خاتون برگشتم و انگشتم را با تهدید به طرفش گرفتم - دور خواهر من و بخصوص آروین خط سرخ می کشی پوزخندی زد و راست بر روی مبل نشست و گفت زرین خاتون : قول نمی دم

اشاره ای به پرونده کردم و با همان خشم
زل زدم در چشمانش و گفتم - پس منتظر
منم باش مادر شوهر عزیز

راست ایستادم و نگاهش کردم ... به او بی نگاه کردم که از خشم می لرزید... درست مانند
زمانی که خواهر من زیر دستهای او از درد می لرزید و کسی نبود که به او بفهماند اونم آدم
بود ... نگاهم را از او گرفتم و به شومینه دوختم - می خوام باهات معامله کنم

صدایی از زرین خاتون شنیده نشد .. به شومینه نزدیک شدم و نگاهم را به بالای شومینه به
عکسهایی که از ساشا و سوسن و اتوسا بود چشم دوختم ... می خواستم به چه چیزی معامله
کنم ... معامله ای از زندگی خودم .. یا او زرین خاتون : چه معامله ای - معامله ی زندگی اروین
به طرف زرین خاتون برگشتم و چشم دوختم به
او که با تعجب نگاهم می کرد زرین خاتون : یعنی
چی

- خیلی مسخره است اما به شرطی می تونم شکایت رو پس بگیرم که بذاری اروین بره از
جایش بلند شد و با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد زرین خاتون : کجا بره؟

- جایی که مطعلق به اونجاست ... بین انسانها زرین خاتون : درست حرفاتو بزن دختر
نفسم را پر صدا بیرون دادم و با لبخند خونسردی نگاهی به شومینه کردم و گفتم

- اینجا هم من هم تو می دونیم که از آروین خوشت نمی آد... از آروینی که خون خودته ... یا هم نیست زیر چشمی نگاهش کردم... رنگش پریده بود و منتظر نگاهم می کرد - دارم باهات معامله می کنم.. معامله زندگی آروین و حق سکوت من زرین خاتون : حق سکوت در برابر چی؟ سرم را بلند کردم و نگاهی به قاب عکس آتوسا کردم

- در برابر اتفاقی که برای آتوسا افتاده

صدای قدم های بلندش را از پشت که به من نزدیک شد شنیدم بازویم را گرفت ... و من را به طرف خودش برگرداند زرین خاتون : چی می خوام بگی دختر هیچ اتفاقی برای آتوسا نیوفتاده پوزخندی زد - مطمئنی

بازوی زخمی ام را در مشتش فشرد ... از درد اخمهایم در هم رفت و چشم دوختم در چشمان پر از **♦** نرفتش زرین خاتون : خفه می شی و هیچی نمی گی - قول نمی دم

بازویم را با خشونت از دستش خارج کردم و زل زدم در چشمانش ... درست شده بود عین خود او ... همان شخص بی احساس و مخفی کار ... لبخندی به چشمان ترسیده اش زد

- چی می گی وارد معامله می شی یا نه **♦**

سرش را به طرف حکیمه برگرداند که با اخمی

نگاهم می کرد و آرام گفت زرین خاتون :

قبوله حکیمه : خانوم جان...

زرین خاتون دستش را بالا برد و حکیمه را به سکوتی دعوت کرد ...

زرین خاتون : باید چیکار کنم

سرم را تکان دادم ... تکیه ام را به کنار شومینه دادم
 - تا وقتی که اروین رو از اینجا نفرستادم ... مواظبش باش .. هم مواظب اروین هم آناهیتا
 پوزخندی بر روی لبش نشست ... اخمهایم را در هم بردم و نگاهم را به انبر که بین هیزم ها
 بود دوختم و گفتم
 - اگه بینم غمی توی چشمای هر دوی اونهاست .. یا حتی صدمه ای بهشون رسونده .. قول نمی
 دم که شایا حقیقت رو ندونه ... حقیقت آتوسا ... حقیقت بچه ام رو که کشتی و بچه ی اتوسا
 که می خوای بکشیش سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم
 حالا فکر کن ... شایا به حرف من گوش می ده یا مادر خونده اش که تن همسر و خواهر زاده
 اش رو کبود کرده
 زرین خاتون رنگ پریده و ترسیده نگاهم کرد ... قدمی به عقب رفت و بر روی مبل نشست
 ... نفسهای عصبی و تند حکیمه را به راحتی می شنیدم ... نگاهی به او کردم ... خوابهایی برای او
 نیز داشتم ... لبخند دندون نمایی به حکیمه زدم ... با اخمی صورتش را برگرداند و نگاهی به
 زرین خاتون کرد و گفت
 حکیمه : خانوم جان شما که نمی خواین به
 حرفای این دختر گوش بدین - چرا که نه ..
 حکیمه قدمی به طرفم برداشت و انگشتش
 را با تحدید به طرفم گرفت حکیمه : تو چطور
 جری ...
 - هیس آرومتر باز داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی

نگاهی به حکیمه کردم که از خشم می لرزید و لبخند خونسردی زدم...دستی به چترهایم کشیدم و نگاهم را به زرین خاتون دوختم...او نیز می لرزید اما از خشم نبود...از ترسی بود که از رنگ پریده اش می توانستم به راحتی ببینم... به خود حرکتی دادم و به طرف در راه افتادم

- درست فکراتو بکن ... خیلی حقیقتها هست که شایا باید بدونه...اما می سپرم دست خودت که وارد معامله می شی یا نه لبخندی زدم و بی آنکه به عقب برگردم...دستگیره را در دست گرفتم و آرام گفتم - شما که نمی خواین اون اتفاقی که به گل سر سبدتون افتاده برای ساشا نیز بیوفته در اتاق را باز کردم و از آن خارج شدم... با دیدن ساشا که با اخمهای درهم به طرف اتاق می آمد لبخندی زدم و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم....به طرفش رفتم و رو به رویش ایستادم...ساشا از بالا تا پایین نگاهم کرد ...

ابروهایم با این کارش بالا پرید

- هووووم قابل پسندم یا نه

ساشا : توی اون

اتاق چیکار می

کردی شانه ای بالا

انداختم

- یک گپی با مادر شوهر عزیزم داشتم

او را پس زدم و از کنارش گذشتم
 که پشت سرم راه افتاد ساشا : شما
 دو تا سایه همدیگرو با تیر می
 زنین...

- خوب که چی

ساشا : که اینکه تو توی اتاق اون چیکار می کردی ستاره
 ایستادم و به طرفش برگشتم ... نگاهی به اطراف و به او
 کردم و با اخمهای درهم رفته گفتم اولاً " ستاره صدام
 نکن تو مکان عام بعدشم

قدمی به طرفش برداشتم

- مگه نه اینکه تو آناییتا سایه همو با تیر می زنین پس چطور اون چغولی منو کرده ساشا دستی
 در موهایش کشید و کلافه گفت ساشا : یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم و باز پشتم را به او کردم

- یعنی اینکه وقتی تو آناییتا می تونین توی دو دقیقه همدیگرو تحمل کنیم منو مادرشوهرم
 چرا نه ساشا نفسش را صدا دار بیرون داد و همانطور که به طرف خروجی می رفت گفت ساشا
 : با تو حرف زدن فایده نداره همون شایا بهتر می تونه باهات کنار بیاد - یعنی چی

ایستاد و به طرفم برگشت که دست به کمر زده نگاهش می کردم

ساشا : یعنی اینکه خواهرت نگرانت بود و از اروین شنیده بود
 که می خواهی بری پیش مامان من - نگرانش بی دلیله ساشا
 قدمی به طرفم برداشت

ساشا : از چه نظر می گی ستاره ...مگه تو نبودى که می گفتى اون بلا رو-سر خواهرت آورده
 پس حتما با...

حرفش را ادامه نداد و صورتش را برگرداند ...به طرفش رفتم و دست بر روی شانه اش
 گذاشتم ... صدای خنده های بلند آناهیتا و پویا را از بیرون می توانستم بشنوم ...می دونستم
 باز پویا معرکه گرفته ...

شانه ی ساشا را فشردم و همانطور که آرام از کنارش می گذشتم گفتم
 - اینو می دونم که اون زنی که مادر توه ...هیچ وقت بی دلیل کاری نمی کنه ساشا : یعنی چی ؟
 دستی به موهای جلوی دیدم کشیدم و نگاهش کردم ... نگاه مهربانش غمگین شده بود ... می
 دانستم خیلی سخت بود که فکر کنی مادرت ...کسی که هیچ بدی در حقت نکرده ...به دیگران
 بد کند ...لبخندی زدم

- یعنی اینکه خیالت بابت مادرت راحت باشه
 بی آنکه حرف دیگری بزنی به بیرون رفتم از ساختمان خارج شدم و به طرف آن دو که کنار
 آلاچیق دوره کرده بودن نزدیک شدم ... پویا همانطور که ستون را گرفته بود با خنده گفت

پویا : اوهکی آنی خانوم نمی دونین که در به دری
 به خاطر این آبجیت یعنی چی آناهیتا : یعنی چی؟

پویا : یعنی سرت رو بکنی تو گل و خودت رو ندیده بگیری
هر دو با صدای بلند خندیدن ... سرم را با تأسف برای پویا تکان دادم و با پس
گردنی که به آناهیتا زدم ...رو به پویا گفتم کم مزه بریز بی نکم که حرفت
خنده نداشت

پویا چشمکی به آناهیتا زد

پویا : مهم خنده ی آنی خانوم بود که خندید...مگه نه آنی خ...
هنوز حرفش تمام نشده بود که با پس گردنی که ساشا به سرش زد با خنده بر روی صندلی
نشستم و با چشمک شیطونی رو به پویا گفتم - خوب پویا چی می گفتی

پویا همانطور که پیش گردنش را می مالید با
اخمی نگاهی به ساشا کرد پویا : ای بمیری
که با این ستاره گشتی دستت هرز رفته

من و ساشا خنده ای کردیم و نگاهمان را به پویا دوختیم... آناهیتا کنارم بر روی صندلی
نشست و نگاهش را به تک تک اجزای صورتم دوخت ... زیر چشمی نگاهی به آناهیتا کردم و
با تعجب گفتم - چته ..چرا اینطور نگاهم می کنی

آناهیتا سرش را نزدیکتر آورد ... نگاهی به پویا و ساشا کردم که در حال سرکله زدن با
یکدیگر بودن به طرف آناهیتا برگشتم ...یک تای ابرویم را بالا دادم

- آنی داری منو بو می کنی

آناهیتا خنده ای کرد و مشتی به

بازویم زد

آناهیتا : گمشو دیونه داشتتم نگاه می کردم

سالمی یا نه - مگه باید سالم نباشم اناهیتا

شانه اش را بالا انداخت

آناهیتا : نمی دونم زیاد نمی شه به این زن اعتماد

کرد دست به سینه نشستم و نگاهم را به

چشمانش دوختم و گفتم

- نکنه به خاطر اعتماد نکردنت به این زنه که اینطور با شایا برخورد می کنی

- من برخوردی با این پسره ندارم چشمانم را ریز کردم

- پس این بد اخلاقیت مال چیه

بار دیگر شانه اش را

بالا انداخت و گفت

آناهیتا : دیده منفی ام

به او نه

نفسم را سخت بیرون

دادم و به آرامی گفتم -

چرا اینقدر از ساشا بدت

می آد؟ آناهیتا : بدم

نمی آد

- ولی زیاد از اون خوشتم نمی آد... چرا؟

آناهیتا نگاهش را از من گرفت و به ساشا که با خنده در گوش پویا چیزی می گفت چشم دوخت... شانه اش را بالا انداخت

آناهیتا: احساس می کنم همه کاراش تظاهره.. ریاست

- برای همینه هروقت از چیزی می ترسی پشت او قایم می شی آناهیتا نگاهم کرد و با پوزخندی زد

آناهیتا: مسخره است نه... کسی که ازش خوشتم نمی آد اون رو محکمترین حامی می دونم... دیواری که هیچوقت اجازه نمی ده صدمه ای به من برسه

نگاهی به ساشا کردم... حق را به آناهیتا می دادم... احساسم به شایا همینطور بود... ان زمانی که او را باعث بانی بلایی که برای مهتاب افتاده بود مهتاب می دانستم... درست احساسم همانند آناهیتا بود... دست آناهیتا را در دست گرفتم و همانطور که نگاهم به ساشا بود گفتم - مرد خوبی نیست... همراه و حامی خوبی... ریا توی کارش نیست.. با قلبش جلو می ره..

نگاهم را به آناهیتا دوختم که نگاهش به دستانمان بود و ادامه دادم

- من با این شخص... با این دوست چهارسال زندگی کردم... هم دوست خوبی بود هم همراه... اشتباه مادر رو پای فرزندش نذار... خودت توی این موقعیت بودی آئی. یادت نیست آناهیتا سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد... با دیدن نگاه غم گرفته اش از گذشته.. دستی به گونه اش کشیدم و آروم گفتم - همونطور که تو دختر اون مادری که همه می گفتن نبودی... پس اون هم نیست... تا حالا به جز مهربونی ازش چیزی دیدی آناهیتا سرش را به نه تکان داد - پس به راه دلت گوش کن

اناهیتا : مغزم نا فرمانی می کنه لبخندی زدم



- اونی که قدرتش بیشتره به اون اعتماد کن ..بین به جدال مغز و قلب کدوم یکی پیروز می

شه آناهیتا : اگه مغزم برنده شد چی

- اون موقع همه چی دست خودته ... اما آنی دستم را بر روی قلبم گذاشتم و با لبخندی گفتم

- می دونم که قلب برنده است آناهیتا : از کجا می دونی

- از چشمات

خم شدم و چشمانش را بوسیدم ...لبخندی بر روی لبش نشست و به فکر فرو رفت ... از جایم

بلند شدم ...نگاه آن دو به من دوخته شد ...

خمیازه ای از خستگی کشیدم و گفتم

- می رم بخوابم خیلی خسته پویا : خوبه به تو اجازه خواب می دن - مگه از تو این اجازه رو

گرفتن پویا اشاره ای به ساشا و آناهیتا کرد

پویا : اوضاع بد خرابه این دوتا رو تنها

بذارم تیکه پاره می شن خنده ای

کردم و نگاهی به آناهیتا و گفتم - نه

اوضاع بر وفق مراده باید فرصت داد

پویا : واقعا"

چشمکی زدم و
همانند او گفتم
- واقعا"

ساشا با تعجب نگاهم کرد ..خنده ای کردم و پشتم را به آن ها کردم و به طرف ساختمان راه
افتادم ... احساس می کردم که باری از دوشم خالی شده بود ... اما خیلی کارها بود که باید
انجام می دادم ...

وارد ساختمان شدم و راه پله ها را در پیش گرفتم که زرین خاتون را ایستاده کنار دخترش
دیدم ... لبخندی به هر دوی آنها زدم و سرم را برایشان تکان دادم ... هر دو اخم کرده برگشتن
... با خونسردی و لبخند به لب پایم را بر روی پله اول گذاشتم

نمی دانستم چطور فکر حقیقت اتوسایی که نمی دانستم چه به سرش آمده بود را بیان کرده
بودم ... اما هر چه بود زرین خاتون از گفتن حقیقت به شایا می ترسید... و این برای من
بهترین بهانه بود برای اوایی که باید وارد معامله اش می کردم.. ... نگاهی به اتاق ها کردم و
وارد اتاق شایا و مهتاب شدم ... با دیدن آروین که به خواب عمیقی فرو رفته بود ... لبخندی زدم

بالا سرش رفتم و با نوازشی که بر سرش کشیدم ..لبخند به لبخند تلخی
نبدیل شد و آرام زیر لب زمزمه کردم - نمی دونم چه بلایی سر آتوسا
اومده ..اما این رو می دونم که تقدیر مامان تو-عین خواهر من به بن بست
خورده

بوسه ای بر پیشانی اش نهادم و کنارش دراز کشیدم ... نگاهم را به سقف دوختم و اجازه دادم که اشک راه خود را برای سرازیر شدن باز کند ... هیچ وقت نمی توانستم آن عکسها .. حتی نامه ی مهتاب را از یاد ببرم ... چطور اون بی وجدان جسم مهتابم را انطور به بازی گرفته بود آهی کشیدم و به پهلو خوابیدم ... نگاهم را از پنجره به آسمان دوختم ... خدا گناه مهتابم چه بود ... مهتابم رو به تو سپردم ازش اونجا محافظت کن ... اینجا که کسی از او محافظت نکردن ... اینجا هوایش را داشته باش ... چشمانم را از خستگی بر روی هم گذاشتم و خودم را به دست خواب سپردم ...

به طرف نور قدم برداشتم ... دستم را بر روی قلبم گذاشتم ... آه باز سوزشش بیشتر و بیشتر می شد و نور کمرنگتر می شد ... نگاهی به نور کردم و نالیدم

- دارم کم می آرم مهتاب نمی تونم برسم

دستم در دستان سردش جا گرفت و با صدای

لرزانی همراه با ترس گفت مهتاب : نه ستاره

من می دونم تو می تونی

- اما قلبم داره می سوزه .. دارم تپشش رو احساس نمی کنم

مهتاب با همان ترسش رو به رویم ایستاد و بازوهایم را در دستش گرفت

مهتاب : نذار از تپش به ایسته ... به آرامش فکر کن .. به همون

آرامشی که من و شایا می رسیدیم - چطور مهتاب .. آخه

چطور

سرش را نزدیک آورد... بوسه ای بر روی پیشانی
 ام نهاد و کنار گوشم آرام گفت مهتاب : همون جایی
 که شایا بیشترین وقتش رو می گذرونه

بازوهایش را از دست خارج کردم و به زانو نشستم ... دستم را از روی قلبم
 برداشتم و نگاهی به دست خونینم انداختم - مهتاب صدای تپش قلبم رو دارم
 نمی شنوم

کنارم زانو زد و نگاهش را به نگاهم دوخت... باز همان لبخند تلخش را زد و
 همانطور که نور دور تر می شد آرام گفت مهتاب : گوش کن ستاره .. دارم
 صدای تپش قلبت رو می شنوم ... گوش کن

با صدای کوبیده شدن ملودی قلبی در گوشم چشمانم را بستم ... سوزش کم شده بود و صدای
 تپش بلندتر شده بود ... با فشردن شدن بازویم در دست شخصی که تکانم می داد .. از درد
 چشمانم را باز کردم... نگاهم خیره در چشمان مشی رنگش خیره ماندشایا : ستاره ..
 قفسه ی سینه ام از نفسهای بلندم با سرعت بالا و پایین می رفت و نگاهم خیره به چشمان
 نگرانش بود ... دستش را دراز کرد و موهایم را کنار زد و آرام گفت

شایا : داشتی

کابوس می دیدی

باز - کابوس

سرش را تکان داد ... راست نشستم و دستی بر روی موهایم کشیدم و نگاهی به مهتابی وارد
 اتاق می شد چشم دوختم دستی بر روی قلبم کشیدم و نگاهی به دستم کردم ...

- ولی عین حقیقت بود

شایا کنار پایم نشست و موهایم را که باز بر روی صورتم ریخته بود را به پشت گوشم بود و لبخند نایابش را به لب آورد و آرام گفت شایا : نگاه من اینجام تو اینجایی

دستش را جلو آوردم و

گونه ام را نوازش کرد

شایا : می تونم لمست کنم

دستم را بالا آورد و بر روی گونه اش گذاشت ..چشمانش

را بست و به همان آرومی گفت شایا : می تونی لمسم

کنی... پس تو بیداری.. منم بیدار

لبخندی روی لبم نشست و چشم دوختم به مردی که سعی در آرام کردن نفسهای بلندم داشت ...به مردی که هر لحظه برای آرام کردنم پیش قدم می شد.... شایا آرام چشمانش را باز کرد و خیره در چشمانم شد ...چطور یک هفته این نگاه را از من گرفته بود ..چشمانی که اگرچه درد داشت ... اگر چه غم داشت ...اما پر بود از خواستن ...وابستگی ... مهربونی

دستش را بر روی گونه ام کشیده شد... دستم را بر روی دستش گذاشتم... کاش این چشمها ..این نگاه خواستن و وابستگی مال من بود ..برای من بود ... دستان شایا بر روی گونه ام شل شد ... نگاه پر از غم را دید و پس کشید ... لبخند تلخی به لب آوردم و نگاهش کردماز من فاصله گرفت ... ایستاد ... کلافه دستی در موهایش کشید و نگاهم کرد .. نگاهش را برگرداند و به قاب عکس خودش و مهتاب که بر روی میز بود چشم دوخت ...

نگاهش را دنبال کردم و همانند او چشمم را به قاب عکس دوختم ... عذاب وجدان گرفته بود همانند من ... همانند منی که آنقدر به او نزدیک شدم که اجازه ی ان بوسه را به او دادم و هر دو در آتش گناه سوختیم ... با آهی که شایا کشید نگاهم را به طرفش برگرداندم که او را خیره به خود دیدم شایا : باید با هم حرف بزیم سرم را تکان دادم

- آره باید حرف بزیم

لبخند تلخی به لب آورد و همانطور که نگاهش را به قاب عکس می دوخت آرام گفت شایا : مثل تو نمی تونم با شعر یا حتی داستان منظورم رو بهت برسونم که فکر دیگه ای نکنی نفسی کشید

شایا : خیلی فکر کردم ستاره ... نمی دونم کجای کارم اشتباه بود... نمی دونم این راه رو می خوام درسته برم یا اشتباه ... اما می خوام این راه رو انتخاب کنم

از روی تخت بلند شدم و نگاهش کردم

- چی می خوای بگی شایا

شایا : نمی دونم .. نمودنم گفتنش درسته ... می تونم مفهومم رو برسونم یا نه

نزدیکش رفتم و نگاهش کردم ... نگاهش را از قاب

عکس گرفت و به من دوخت - چی داره اینقدر

اذیتت می کنه

شایا : تو ... نگاهت ... این لبخندا ... حرفی که می خوام
 بزnm ... همه چی اذیتm می کنهغمگین نگاهش کردم و
 پوزخندی زدم

- می خوای چه حرفی رو بزنی..

دستانش را مشت کرد و نگاهش را از من گرفت و به طرف پنجره رفت

شایا : نمی دونم ستاره ... نمی دونم چطور منظورم رو برسونم که فکر نکنی که دا...

وسط

حرفش

پریدم و

گفتم - برو

سر اصل

مطلب شایا

نگاهم کرد غمگین و پر از سوال .. لبخندی به

لب آوردم و به او نزدیک شدم - چی شده شایا

شایا : نمی دونم ...

هنوز هم نمی دونم

- همون ندونم رو

بگو شایا : اما...

سرم را کج کردم و با اطمینان نگاهش کردم

- برو سر اصل مطلب شایا

رو به روی شایا ایستاده بودم ... نفسش را به

سختی بیرون داد شایا : باشه خودت می

خوای برم سر اصل مطلبکلافه دستت در

موهایش کشیدشایا : باید به هم محرم

بشیمصدای پوزخندم پر صدا شد

- متوجه نمی شم

نگاه شرمنده اش را از من گرفت و سرش را به زیر انداخت و گفت

شایا : باید محرم بشیم ستاره ...هیچ چیز درست نیست

..باید وقتی توی اتاقم محرم بشیم - بازم متوجه نمی شم

سرش را بالا گرفت و اخمی کرد شایا : متوجه چی نمی

شی

- متوجه این بایدی که به کار می بری نمی شم شایا : منظورت چیه همانند او اخمی کردم و

گفتم

- منظورم خیلی واضحه بایدی در کار نیست

شایا : تو متوجه حرف من شدی چی گفتم ... این همه حرف رو

ولش کردی چسپیدی به بایدی که گفتم - آره چون بایدی که به

کار بردی یعنی حتما" باید این کار رو بکنم اخمهایش درهم رفت و

در میان دندان های فشرده شده اش گفت

شایا : پس چی ستاره ..انتظار نداری که من و تو
...توی یک اتاق بسته باشیم این همه روز
بودیم چرا حالا نه

شایا : ستاره خودت رو به اون راه زدی یا
منو خر فرض کردی دست به سینه
ایستادم و نگاهم را از او گرفتم و با همان
اخمها گفتم - هیچکدوم ...

شایا : پس چی می گی

- دارم اینو می گم که من مشکلی توی این نمی بینمشایا پوزخندی زد و با خشمی که در
صدایش بود آرام گفت

شایا : یعنی تو مشکلی به اینکه منو تو روی یک تخت بخوابیم نمی بینی

از نگاهش ترسیدم و سرم را برگرداندم ... نمی خواستم در چشمانم دروغم را بخواند... من
احساس گناه داشتم ... کنار مردی در یک اتاق بودن مردی که همسر من نه همسر خواهر
مرحومم بود ...این یک گناه بود...اما مرحم شدن با او ... در توانم نبود ... دلیلش برای قلب
عاشقم قانع کننده نبود ... شایا رو به رویم ایستاد ..بازوهایم را گرفت و خیره شد در چشمانم
شایا : وقتی حرفی می زنی به من نگاه کن

خیره شدم در چشمانش ...و با نفرت و گناهی که
در دلم جان گرفته بود غریدم - بیا نگاه کردم و
تکرار هم می کنم ... من مشکلی توی این کار نمی

بینم شایا پوزخندی زد و بازویم را در دستش
فشرد

شایا : اما من می بینم ... من نگاهای اون مردم رو می بینم وقتی می فهمن تو مهتاب نیستی...
اون تهمت های بی جارو می شنوم ...

- نکنه می ترسی.. همونطور که به مهتاب تهمت ناپاکی بزنی به من هم بزنی و تو باز متهم بشی
شایا : ستاره!!

با فریادی که کشید.. من را محکم به دیوار کنار پنجره کوبید ... از درد اخمهایم جمع شد و نیم
نگاهی به آروین کردم که تکانی خورد و باز به شایا که با چشمان به خون نشسته نگاهم می
کرد چشم دوختم ..

شایا : با عصبانی کردن
من چی گیرت می آد -
حقیقت

بازویم را بیشتر در دستش فشرد ... از درد بازوی زخمی ام چشمانم را بستم ... سرش را
نزدیک گوشم آورد ... نفس هایش به گردنم می خورد

شایا : حقیقت ... پس گوش کن

فشاری به بازویم وارد کرد ... آرام و با خشمی که در صدایش بود کنار گوشم گفت

شایا : می خوام وقتی بهت دست می زنم ... نگاهت پر از گناه نشه ... می خوام وقتی کنارت
هستم ... پس زده نشم ... می خوام ...

سرش را از گوشم فاصله داد و خیره شد در
چشمانم و زمزمه وار گفت شایا : می خوام وقتی
خیره می شم در این چشما به جای تلخی...
مهربونی ببینم - این چه نیازی به محرم شدن
داره شایا : اما این که داره

با حس نفس هایش بر روی صورتم ... صدای کوبش قلبم را به راحتی شنیدم .. قلبی که با این
بوسه آنطور از جایش بیرون می زد ... از من فاصله گرفت ... با تعجب نگاهش کردم ... تعجبی
را که در نگاهم دید... دستی به لبش کشید.. لبخندی زد و گفت شایا : دلیل قانع کننده تر از
این برای محرم شدن دیگه نمی شه پیدا کرد نگاهی به من کرد سرش را تکان داد شایا : می
شه

سرم را به منفی تکان دادم .. لبخند دیگری زد ... خم شد ... کنار گوشم زمزمه کرد
شایا : من از حرف مردم ترسی ندارم ستاره ... اینجا پاکی تو وسطه و مهمتر از همه اون حرمتیه
که نباید شکسته بشه

بوسه ای بر روی سرم نهاد و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد .. دستم را آرام بالا
آوردم .. و بر روی لبهایم گذاشتم ... لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم - یعنی خواب بود
دستی به گردنم کشیدم ... نفسهای گرمش را هنوز احساس می کردم ... لبخند عمیقی نا
خداآگاه بر روی لبهایم نشست و از پنجره به بیرون نگاه کردم ... او را دیدم که کتتش را به تن
کرد و قامت بلندش در میان جنگل ها پنهان شد ... صدایش در گوشم پیچید "دلیل قانع کننده
تر از این برای محرم شدن دیگه نمی شه پیدا کرد"

لبخند عمیق تر شد و دستی به حلقه ی مهتاب در دستم کشیدم...

- یعنی ممکنه

صدایی در درونم فریاد می زد "نه ممکن نیست" اما صدای تپش قلبم و گرمای بوسه اش این باور را می رساند که "ممکن است"... به باور ممکن است لبخند دیگری زدم و به جای خالی اش چشم دوختم .. به جای خالی مردی که با تمام وجود دوستش داشتم خیره شدم و خودم را قانع کردم .. قانع به حرفی که گفتنش برای او سخت بود اما انجامش آسان

آناهیتا : چی

گوشم را گرفتم و چشم دوختم به او که
برای هزارومین بار داد زده بود - ای بابا
خفه گوشم زنگ زد

آناهیتا با پس گردنی که به سرم زد رو به رویم نشست و آبمیوه ای را که به لبم نزدیک کرده بودم را از دستم گرفت و سر کشید و باز با صدای بلندی داد زد آناهیتا : چیاخمی کردم

ای زهرمار و چی .. ای گیر کنه اون آبمیوه تو گلوت و چی ... زهر انار و چی

آناهیتا : خوب هنوز قابل هضم نیست واسم که با شایا محرم بشی

لبخندی زدم و تکیه ام را به صندلی پشت سرم دادم ... هنوز که یاد آن چند ساعت پیش و آن بوسه ی شایا می افتم .. گونه هایم از گرما داغ می شود ... با مشتکی که آناهیتا به دستم زد از رویا خارج شدم و با اخمی نگاهش کردم - هان چته

آناهیتا : ستاره نمی دونم می خوام
 راه درستی بری یا نه دستی به
 موهایم که از شال بیرون زده بود
 کشیدم و گفتم

- دروغ چرا آنی... دارم همین سوال رو از خودم می پرسم ..اما از یک طرف
 حرف شایا هم درسته ..اینکه من و اون این همه روز توی یک اتاق بودیم... فقط
 ما می دونیم که توی اون اتاق اتفاقی نیوفتاده ...اما کسای دیگه وقتی بفهمن من
 مهتاب نیستم ..از این فکرها نمی کننآناهیتا : اینم درسته ..اما ..

- اما می دونم نمی شه جلوی دهن مردم رو گرفت ..بازم اگر محرم بشیم
 حرف پشت سر ما هست آناهیتا : اینم درسته

آهی کشید و همانند من تکیه اش را به صندلی داد ... لیوان شیر بر روی میز را به طرف آروین
 که کنارم نشسته بود و با تعجب به آناهیتا نگاه می کرد دادم و چشمکی برایش زدم ... لبخند
 شیرینی زد .. خم شدم و بوسه ای بر روی نوک بینی اش گذاشتم که باز صدای داد آناهیتا بالا
 رفت آناهیتا : ای خدا

◆ نفسم را پر صدا بیرون دادم و به طرفش
 برگشتم - باز چی شد آنی

آناهیتا : هنوز باورم نمی شه

خنده ای کردم و سرم را با تأسف برایش تکان دادم ... منم باور نداشتم... باور چیزی که اگر
 چه برای ابد نبود...اما گناه هم نبود ..از عذاب وجدان راحت می شدم ... با احساسم شرمنده

نبودم ... سرم را برگرداندم ... با دیدن زرین خاتون که از پشت پنجره نگاهمان می کرد ... با لبخندی سرم را تکان دادم ...

خیالم از بابت آروین و آناهیتا نیز راحت شده بود ... زرین خاتون معامله را قبول کرده بود ... بهترین محافظت از طرف دشمن بود ... می دونستم زرین خاتون هیچ صدمه ای به ان دو نمی رساند ولی حقیقت دیگری به حقیقت هایم اضافه شده بود ... حقیقت اتوسا ... حقیقتی برای اتوسا اتفاق افتاده بود که زرین خاتون از به گفتنش به شایا واهمه داشت ...

آناهیتا : ستاره

بدون آنکه به طرفش

برگردم ... آروم گفتم -

هووم ... چی شد

آناهیتا : کی می ریم پیش عمو

نگاهم را برگرداندم و به او دوختم ... یکهفته ... یا شاید بیشتر از آن می شد که منتظر این حرفش بودم ... منتظر اوئی که بگوید برویم و من آماده ی رفتن ...

- با خودت کنار اومدی

آهی کشید و خیره به

لیوان در دستش شد

آناهیتا : هنوز نه ... هنوز

نه ستاره ..

پوزخندی زد و ادامه داد

آناهیتا : مگه می شه فراموش کردوقتی اون طعنه ها یادم می افته ...نگاه های مردم و این مرد که خودش برعهده گرفت ..بر عهده گرفت که مواظبم باشه اما نبود ...مواظبم نبود و گذاشت طعنه ها و اون نگاهارو ببینم و بشنوم ...

سرش را بالا گرفت و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود نالید
 آناهیتا : یعنی این حق رو ندارم که ازش بپرسم ...تو که برعهده می گیری چرا امانت داری نمی کنی... چرا امانت داره خوبی نیستی ... می خوام فقط ازش بپرسم چرا دنبالم نگشت ...چرا نیومد سراغم...چرا مواظب دختر خونده اش نبود...
 - آنی...

وسط حرفم پرید و با صدای به
 بغض نشسته ادامه داد

- هیس این دفعه بذار من حرفایی که ۹ساله توی دلم سنگینی می کنه بگم ...حرفایی که فکر می کردم یادم رفته ...حرفایی که فکر کردم فراموش کردم ...اما نکردم ستاره ...حتی قیافه این مرد می اومد توی نگاهم ولی می سپردم به گذشته ها ...می سپردم به کابوس هام ...همه اش با خودم می گفتم آناهیتا دیگه تموم شد ...دیگه بابا شهاب تورو نمی بره پیش اونا ... اما یک سوال بزرگ داشتم چرا بابا شهرام من از این کارا کرد چرا..

قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد ...

آناهیتا : چه مزه ی خوبی داره بابا گفتن به مردی که احساسش ...خواستنش ازان هیچ کس نبود ... تو فکر کن به اون چه مزه ای می داد وقتی که دختر عشق گذشته اش رو با خودش بلند کرد آورد جلوی همه گفت این دختره منه ...در صورتی که من دخترش نبود ... من هیچ

کاره اش نبودم ... بلکه دختر زنی بودم که نصف اموالش رو بالا کشید و با کس دیگه ای ازدواج کرد ... من چیکاره بودم ستاره .. تو بگو چیکاره

بر روی صندلی کنارش نشستم ... اشکهایش را پاک کردم ... پیشانی ام را به پیشانی اش چسپاندم و زمزمه کردم

- تو خواهر منی ... آناهیتا بختیاری .. خواهر من ... نه دختر عشق شهرام بختیاری ... بلکه خواهر ستاره بختیاری ... دختر شهاب بختیاری ...

نوک بینی سرخ شده از گریه اش را بوسیدم و ادامه دادم

- دنیا زیر و رو بشه هیچوقت این عوض نمی شه که تو خواهر منی ...

آناهیتا : ستاره می خوام ازش بپرسم چرا بابا

شهرام تبدیل شد به عمو شهرام موهایش را از

جلوی چشمانش کنار زدم

می ریم می پرسیم ... با هم خیلی سوالها رو ازش می پرسیم

آناهیتا :

تنهام که

نمی زاری -

هیچوقت به

هیچ عنوان

لبخندی زد ... لبخندی زدم و چشمانش را بوسیدم ..

آناهیتا : دوستت دارم خواهری

- منم خیلی دوستت دارم

خنده ای کردم و او را در آغوش گرفتم ... می دانستم آرام کردن او احساس او فقط دست یک نفره ..اونم شهرام بختیاری .. جوابهایی که من نداشتم او به راحتی می توانست به آناهیتا بدهد ...به آناهیتایی که اگر چه فراموش کرده بود ..اما تک تک لحظات را هم مانند کابوسی می دید ...

او را بیشتر به خود چسپاندم و کنار گوشش به آرامی گفتم

- می برمت تا به همه سوالات بررسی... اما هیچ وقت یادت نره ...من خواهرتم

...پشتمم..هیچوقت این رابطه ی خواهری از هم نمی شکنه دستانش را دورم حلقه کرد و

همانند من آرام کنار گوشم گفت آناهیتا : هیچ وقت پشتمو خالی نکن ستاره ...هیچوقت -

هیچوقت

از او فاصله گرفتم ...لبخندی به صورت معصومش زدم ...موهایش را به زیر

شالش بردم ...خنده ای کرد و آرام گفت آناهیتا : شدی عین زمان مدرسه

خنده ای کردم و شکلکی برایش در آوردم -

باید مراقب خواهر کوچلوم باشم دیگه

ساشا : اگه اجازه بدی منم مواظب این خواهر کوچیکه باشم

خنده ی بلندتری کردم و به طرف ساشا که سینی صبحانه اش به

دست داشت چشم دوختم و گفتم - تو اشکش رو در نیار

مواظبت پیش کش

ساشا خنده ای کرد ...و بر روی میز روبه روی ما نشست
 ...نگاهی به آروین کرد و گفت ساشا : می بینی دایی
 دارن چی می گن

آروین خنده ی نمکی کرد ...ساشا لبخند شیرینی از خنده ی
 آروین زد و نگاهش رو به من دوخت ساشا : اگه آبجی تو اشک
 منو در نیاره من غلط کنم اشکش رو در بیارم آناهیتا : پس می
 خوای اشک منو در بیاری

تکیه ام را به صندلی دادم و لقمه ای که گرفته بودم را به طرف آروین گرفتم ..ساشا لیوان
 آبمیوه اش را بالا گرفت و با چشمکی به آناهیتا با شیطنت گفت

ساشا : آنی خانوم شما تاج سرمایی اشک چی چیه

آناهیتا اخمی کرد و صورتش را برگرداند

آناهیتا : از این اربابا انتظاری نمی تونیم داشته باشیم

ساشا : باز شما رفتی سر خونه اولت ... تو مشکلت با این اربابا چیه

آناهیتا نگاهی به من کرد...خنده ی کردم و سرم را به طرف ساشا برگرداندم که بر روی میز
 خم شده بود و با چشمان ریز شده نگاهش می کرد ...آناهیتا خم شد ...چشمانش را به چشمان
 ساشا دوخت و با لبخندی که بر روی لبش بود گفت آناهیتا : من که گفتم مشکلم با اربابا
 نیست فقط با یک اربابه ساشا ابرهائیش بالا پرید و بیشتر خم شد ساشا : اونوقت اون ارباب من
 که نیستم آناهیتا راست نشست و لبخند دیگری زد آناهیتا : به احتمال زیاد شاید

خنده ای کردم و نگاهم را به صورت او رفته ی ساشا دوختم که با بهتی به آناهیتا نگاه می کرد
...ساشا راست نشست و دستی را در موهایش کشید و نگاهی به آناهیتا گفت...

ساشا : گریه کردی؟

آناهیتا لبخندش را جمع کرد و نگاهش را
برگرداند آناهیتا : نه ..چیزی برای گریه
نمی بینم ساشا : اما چشمات هنوز خیسه

آناهیتا برگشت و نگاهش را به چشمان او دوخت که کلافه نگاهش می کرد ...

ساشا : اتفاقی افتاده

آناهیتا سرش را به منفی تکان داد و همانطور خیره نگاهش
کرد ... ساشا نگاهی به من انداخت ساشا : چیزی شده ستاره

شانه ای بالا انداختم و با لبخندی

به نگاه نگرانش گفتم - از

خودش پرس

ساشا : آهان پس چیزی شده

آناهیتا لبخندی به او زد و دستش را به طرف سینی او دراز کرد ...زیتونی از
بشقابش برداشت و با لبخندی بر روی لب گفت آناهیتا : یکی اشکم رو در آورده

اخمهای ساشا در هم رفت و
نگاهی به آناهیتا کرد ساشا:
کی اشکت رو در آورده

آناهیتا شانه اش را بالا
انداخت و با شیطنت گفت
آناهیتا: فکر نکنم اینقدر
مهم باشه به تو بگم ساشا:
چرا نگی

آناهیتا نگاهی به من انداخت و چشمکی زد ... با لبخندی که بر
روی لبش بود به طرف ساشا برگشت آناهیتا: لازم نمی بینم به
غریبه ای چیزی بگم

ساشا با اخم های در هم رفته نگاهی به آناهیتا کرد و پوزخند پر صدایی زد ...

ساشا: به عزا می نشونم ... اون
کسی که اشکت رو در آورده آناهیتا
یک تای ابرویش را بالا داد آناهیتا:
"جدا"

ساشا: اربابم ارباب هیچوقت دروغ نمی گه
تو رگ ما نیست آناهیتا لبخند دیگری زد

و دست به سینه نگاهی به ساشا کرد و

گفت آناهیتا: فعلا " ارباب جان صبحونتو

بخور

ساشا با لبخندی جواب لبخند آناهیتا را داد و

زیتونی در دهانش انداخت ساشا: تا باشه از

این لبخند زدنا آنی خانوم

آناهیتا خنده ای کرد و سرش را با تأسف

برای ساشا تکان داد آناهیتا: اصلا " جنبه

نداری

ساشا خنده ای سر داد و نگاهی به من کرد و گفت

ساشا: این همه مهربونی از خواهر تو عجیب به

جان پویا

پویا: به جون خودت مردیکه هیز

خنده ای کردم و با صدای پویا که از پشت می آمد به عقب برگشتم ...

پویا: ستاره همین خندیدی به این یارو که اینقدر پرو شده

خم شد بوسه ای بر روی پیشانی ام نهاد و موهای آروین را بهم

ریخت ...رو به ساشا کرد و گفت پویا: تو چرا صورتت اینقدر

بشاش شده ...صبح انی خانوم بخیر آناهیتا لبخندی زد و سرش

را برای او تکان داد آناهیتا : صبح شما هم بخیر پویا جان ساشا
: جان!!!

خنده ای کردم و نگاهم را به ساشا دوختم که با
اخمی نگاهش به آناهیتا بود آناهیتا : بله جان
مشکلی داری شما

پویا خنده ای کرد دستش را پشت صندلی ام گذاشت و رو به آناهیتا گفت
پویا : این سر تا سرش مشکله آنی خانو...
هنوز حرفش تمام نشده بود که ساشا
زیتونی به طرفش پرت کرد ساشا : آنی
خانوم و کوفت ...مگه نگفتم حق نداری
بگی آناهیتا با لبخندی نگاه به ساشا کرد
آناهیتا : چرا نگه ...تو که می گی این چرا نگه

پویا لبخند پهنی زد و نگاهی به ساشا که خیره به لبخند آناهیتا مانده
بود کرد و به آرامی که من بشنوم گفت پویا : ساشا هم از دستمون
رفت خنده ای کردم و کنار گوشش گفتم

- اولین نظر دل باخته شده بچه پویا به طرفم
برگشت و با چشمان گرد شده نگاهم کرد پویا :
جان من... از ساشا بعیده

سرم را تکان دادم و با همان خنده بر روی لبهایم گفتم

- آره خیلی بعیده حرفاش که یادم می آد می گفت هیچ وقت عاشق نمی شم... اما حالاشو که می بینم پویا نگاهی به من کرد و با خنده گفت

پویا: کار دله خانوم بختیاری کاریش نمی شه کرد

مشت آرامی به فکش زدم... و با خنده نگاهم را به ان دو دوختم

که در حال کل کل با یکدیگر بودن ساشا: من نمی دونم تو چرا

اینقدر با من بد رفتاری می کنی ▶ اناهیتا: از خودت پرس

ساشا پوفی کرد و نگاهی به پویا کرد و گفت

ساشا: همه اش زیر سر توه... تو نبودی داشت با لبخند باهام حرف می زد

..تو رسیدی اخم تخمش واسه ماست پویا خنده ای کرد و شانه اش را بالا

انداخت

پویا: به من چه که تو لیاقت لبخند خوشگل رو نداری

آناهیتا خنده ای کرد و دستش را بر

روی شانه ی پویا نهاد و گفت آناهیتا:

حرف حق رو باید از آدمای عاقل

شنیدشایا: آره واقعا" باید از آدمای

عاقل شنید

با شنیدن صدایش خنده از لبم ماسید و گونه هایم گرم شد... شایا با اخمی کنار ساشا که رو به رویم نشسته بود نشست.... با همان اخم نگاهش را به دست پویا که پشت صندلی ام قرار گرفته بود دوخت... پویا با دیدن اخم او لبخندی زد و کنار گوشم به آرامی گفت پویا: این شایا چرا همه اش اخماش در همه

خنده ای کردم و نگاهش کردم که لقمه ای را برایم گرفته بود و گفتم - از غریبهها خوشش نمی می آد

لقمه اش را گرفتم و در دهانم گذاشتم... نیم نگاهی به شایا کردم که دست به سینه با اخمهای درهم نگاهم می کرد و لبخندی به لب آوردم

...

پویا: انگار از من خوشش نمی آد ها یا هم از تو که داری هی زیر چشمی نگاهش می کنی خنده ای بلندی سر دادم و مشتت به سینه اش زدم - گمشو اونور دیونه

خنده ای کرد و لقمه ی دیگری به طرفم گرفت و گفت

پویا: با ساشا گشتی بی ادب شدی... دست به مرد هم پیدا کردی

همانطور که لقمه ام را می جوییدم.. نگاهی به شایا کردم که دستانش را بر روی میز گذاشته بود و نگاهش خیره به حلقه ی در دستش بود... لبخند غمگینی به لب آوردم و نگاهم را به

حلقه ی مهتاب در انگشتم دوختم ... لبخند غمگینم به لبخند تلخی تبدیل شد ..چه خیال واهمی بود این چند ساعت پیش که فکر می کردم شایا فقط به یک لحظه به من فکر می کند ..
 سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ..نگاهش خیره در چشمانم دوخت ... لبم به لبخند تلخی با چشمان غمگینش بالا رفت ...چرا دست بر روی قلب مردی گذاشته بودم که وابسته به قلبی بود که دیگر نمی تپید

با صدای جیغ آناهیتا نگاهم را از نگاه غم گرفته شایا گرفتم و با تعجب به آناهیتا دوختم...با دیدن لبخند شیطون بر روی لبهای ساشا و دهان نیمه بازه پویا...و صورت سرخ شده آناهیتا با

◆ تعجب گفتم - چی شده؟

ساشا با همان لبخند دستی به لبهایش کشید و همانطور که لیوان آبمیوه اش را سر کشید گفت ساشا : هیچی یک چیزی رو یاد آوری کردم ...مگه نه آنی خانوم

آناهیتا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بدون حرفی از پشت میز بلند شد ... با تعجب نگاهی به رفتن آناهیتا کردم و رو به ساشا کردم و گفتم

- چی کارش کردی ساشا

ساشا خنده ای کرد و نگاهی به پویا که هنوز با دهانی باز نگاهش می کرد دوخت و گفت ساشا : من که کاری نکردم

اخمی کردم و نگاهی به پویا کردم ... پویا سرش را با تأسف تکان داد و همانطور که کره را به توست در دستش می مالید با تعجبی در صدایش گفت

پویا : نمی دونی چیکاری که کرد

- چیکار کرد

خنده ای کرد و نگاهش را به من دوخت و گفت

پویا : همون کاری که منه بی عرضه نتونستم توی این

همه سال که کنارم بودی بکنم با دهانی باز نگاهش کردم

که با صدای عصبی شایا نگاهم را از او گرفتم و به شایا

دوختم شایا : بیا کارت دارم

از جایش بلند شد و بدون آنکه منتظر حرفی از من باشد رفت ...نگاهی به ساشا کردم که از

خنده سرخ شده بود و نگاهی به پویا که سعی در نگه داشتن خنده اش داشت و جیغی از

حرص کشیدم

- روانی ها...یکتون به من می گه چی شده

پویا دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد و با صدای بلند همراه با ساشا شروع به خندید کرد

...گیج از خنده های بی خود آنها از جایم بلند شدم و دستی بر روی سر آروین کشیدم و رو به

ساشا گفتم - مواظب این بچه باش تا برم پیش داداشت اشهدم رو بخونم

بی توجه به خنده های آن دو سرم را با تأسف برایشان تکان دادم و دو زانو کنار آروین

نشستم ...دستم را نوازش گونه بر روی گونه اش کشیدم و آرام گفتم

- پیش دایی عمو بشین تا من برم پیام باشه ...

لبخند شیرینی به لب آورد ♦ آروین :
برای آروین برمی گردی - آره گلم برای تو
بر می گردم

خم شدم و گونه اش را بوسیدم و کنار گوشش به
آرامی گفتم

♦ - از جات تکون نخوری پیش عمو و دایی بمون

سرش را تکان داد...لبخندی زد و راست ایستادم و نگاهی به آن دو کردم
که در حال پیچ کردن بودن و گفتم - شما دوتا حواستون بهش باشه ها
...اگه دیر کردم داروهاشو سروقت بدین ساشا سرش را تکان داد و
همانطور که حواسش به حرفای پویا بود گفت ساشا : آره ..آره حواسم
هست برو

خنده ای کردم و سرم را تکان دادم...قدمی به عقب رفتم و پشتم را به آن سه کردم...قدمی
به جلو برداشتم که با صدای آروین قدم هایم ایستاد

آروین : ستاره جون

زانوهایم لرزید... صدای پیچ پیچ ان دو نیز قطع شده بود...سکوتی زیر آلاچیق را در بر
گرفته بود که باز با صدای آروین شکسته شد آروین : ستاره جون برای آروین برمی
گرده ؟

با سرعت به عقب برگشتم و نگاهم را به صورت معصوم و سرخ شده ی آروین دوختم
 ...لبخندی که بر لبان معصومش نشسته بود بهترین هدیه ای بود که می توانستم آن زمان
 گرفته باشم ... دو قدم رفته را به طرفش برداشتم و او را سخت در آغوش کشیدم ...
 می دانستم مسخره است با این نام صدا کردن او ذوق کنم ... اما خوشحال بودم .. خوشحال برای
 اینکه او مرا به عنوان ستاره کنار خود پذیرفته بود ... مرا به عنوان خودم .. به عنوان ستاره
 پذیرفته بود ...

او را از خود فاصله دادم و نگاهم را به چشمان مشی اش دوختم و
 پیشانی اش را عمیق بوسیدم و گفتم - فقط برای آروینم برمی
 گردم

خنده ای کرد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد ... نگاهی به آن دو کردم که با لبخندی
 نگاهم می کردن ... چشمانم را بستم و سخت آروین را به خود چسپاندم ... روحیه اش روز به
 روز بهتر می شد و خنده های بچگانه اش بیشتر ... او را از خود فاصله دادم و با لبخندی به او
 چشم دوختم و چشمکی به او اشاره ای به آن دو کردم و گفتم

- تا من برمی گردم مواظب این دوتا باش

خنده ای ریزی کرد و نگاهش را به آن دو دوخت ... پشتم را به او کردم و با قدم های بلند از
 او فاصله گرفتم .. دستی به چشمانم نمناکم کشیدم و لبخندی به لب آوردم ... می دانستم هر چه
 فاصله گرفتن آروین از اینجا بهتر و بهتر شدن روحیه اش است ...

با دیدن آناهیتا که به ستون تکیه داده بود و مشغول حرف زدن با نرگس چون بود... قدم هایم را به طرفشان برداشتم... آناهیتا با دیدنم لبخندی زد و اشاره ای به من کرد آناهیتا: اینهاش حلال زاده پشت سر تونه

ابروهایم بالا پرید و همانطور که به آن دو نزدیکتر می شدم گفتم - III دنبال من می گشتین

نرگس چون به طرفم برگشت و با نگرانی نگاهی به من انداخت... با دیدن رنگ پریده اش اخمهایم در هم رفت - نرگسی چیزی شده

نفسش را به راحتی بیرون داد و نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت نرگس جون: خوبی تو سالمی

با تعجب نگاهی به آناهیتا کردم که با لبخندی نگاهمان می کرد و آرام گفتم - مگه باید حالم بد باشه

آناهیتا خنده ای کرد و دستش را دور گردن نرگس چون انداخت و رو به من گفت آناهیتا: دیده که رفتی پیش زرین خاتون.. از صبح تا حالا نگرانت شده

خنده ای کردم و همانند اناهیتا دستم را دور گردنش
 انداختم و گفتم - || نرگسی مگه من بچه ام
 نرگس جون با دستش من و آناهیتا را کنار زد ... با اخمی
 که بر روی ابرهایش بود گفت نرگس جون : اه چرا
 اینقدر می چسپین شما دوتا من و اناهیتا خنده ای کردیم
 و گونه اش را بوسیدیم - از بس دوستت داریم نرگسی
 سرش را با تأسف تکان داد و دستش
 را بر روی گونه اش کشید نرگس جون
 : تف مالیم کردین

خنده ی دیگری کردم و نگاهم را به آناهیتا دوختم که نگاهش به من بود ... ابرویی
 بالا انداختم و آرام که خود او بشنود گفتم - چی شده آناهیتا : هیچی
 نگاهش را از من گرفت و باز به نرگس جون دوخت ... نرگس جون نگاهش را به من
 دوخت و با نگرانی که در صدایش بود گفت نرگس جون : تو با این زن چیکار داشتی
 ستاره شانه ای بالا انداختم

- یک معامله ای با هم داشتیم نرگس جون : چه معامله ای
 لبخندی زدم و دستم را بر روی شانه ی آناهیتا گذاشتم
 - یک معامله ای بین من و زرین خاتون که موفقیت زیادی توشه نرگس جون مشکوک نگاهم
 کرد و قدمی جلو آمد که آناهیتا دستم را از روی شانه اش پس زد و رو به نرگس جون گفت
 آناهیتا : نپرس چه معامله ای چون نمی گه ... من تلاشم رو کردم ..

خنده ای کردم و نگاهی به آن دو که لبخند بر روی
لبشان بود دوختم و چشمکی زدم نرگس جون :
خواست باشه ستاره نمی شه به این زن اعتماد کرد
لبخندی گوشه ی لبم نشست و نگاهی به آناهیتا به
آرامی گفتم ♦ - ولی من اعتماد کاملی به این زن
دارم

چشمان نرگس جون و آناهیتا پر از نگرانی شد ...پوزخندی به لب
آوردم و نگاهم را به اطراف دوختم و گفتم - شما این شایا رو ندیدی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای شیهه ی اسب من را به عقب برگرداند ... با دیدن شایا
که بر روی اسب به طرفمان می آمد لبخندی زدم و همانطور که با قدم های آرامم به طرفش
می رفتم به صدای بلند به ان دو گفتم

- سعی کنین به اون کسی که دشمنه اعتماد کنی اما از خودی ها فرار
دیگر به نزدیکی شایا رسیده بودم و نگاهم به او بود ... با همان اخمهای در هم رفته بی آنکه به
خود زحمت پایین آمدن از اسب را بدهد دستش را به طرفم دراز کرد

شایا : دستت رو بده من ...باید یک جایی بریم

با تعجب نگاهش کردم و دستم را بر روی دستش گذاشتم...با یک حرکت بلندم کرد ...جیغ
خفه ای کشیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم ... دستش را که آرام دورم حلقه شد
احساس کردم ...لبخندی زدم و بی آنکه من را از خود فاصله بدهد اسب را به حرکت در آورد

...

خودم رو از اون فاصله دادم...نگاهی به اخمهایش به نزدیکی انداختم و لبخندی زدم
- چرا اخمات در همه ارباب جونی

بی آنکه حرفی بزند پوزخندی به لب آورد ... دستم را جلو بردم و با انگشتم اخمهایش را باز
کردم و آرام ..همانطور که نفسهایش به صورتم می خورد گفتم

- سعی کن لبخندم یاد بگیری ارباب جونی نگاهش را از رو به رو گرفت و به چشمانم دوخت
شایا : پویا کیه؟ - یک دوست

پوزخند دیگری زد و نگاهش را از من گرفت

شایا : یک دوست ..چه جالبه این همه نزدیکی بین دو دوست

بی آنکه توجهی به حرفش کرده باشم ..شروع به بازی با

دکمه ی پیراهنش کردم و گفتم - دقت کردی آروین

بیشتر از سنش متوجه اطراف می شه سرم را بالا گرفتم و

نگاهم را به اخمهایش دوختم و ادامه دادم

- اون از دنیای بچگیش خارج شده شایا و این خیلی بده ممکنه در آینده صدمه ای بهش بزنه

شایا : این چه ربطی به دوست عزیزتون داشت

آهی کشیدم و با انگشتانم اخمهایش را باز کردم و نگاهش را به طرف خود برگرداندم

- اینجا بحث بحثه آروینه شایا ...این بچه داره خودش رو گم می کنه ...این همه وقت کنارم بود

♦ درست شناختمش ...رفتاراش ..این همه سکوتش ...

یقه اش را در مشتتم گرفتم و ادامه دادم

- شایا آروین چند ساعت توی جمع می شینه حتی یک کلمه حرف هم نمی زنه ...انگار نه انگار وجود خارجی داره ...متوجه می شی من چی می گم
 آهی کشید و با چشمان به غم نشسته زل زد در چشمانم ...
 شایا : تمام سعیم رو دارم می کنم
 ستاره ..دارم سعیم رو می کنم لبخندی
 زدم و دستم را بر روی گونه اش
 کشیدم ..

- می دونم شایا ...می دونم اما بذار آروین بره ...از اینجا دور بشه با دنیای بیرون این روستا آشنا بشه شایا اسب را نگه داشت و نگاهم کرد ...
 شایا : منظورت چیه

با یک حرکت من را از اسب پایین آورد و خودش نیز با یک جهش از روی اسب پایین پرید...
 با همان اخمها نگاهم کرد و رو به رویم ایستاد
 شایا : ستاره منظورت چیه؟

به او نزدیک شدم و دستم را بر روی سینه اش گذاشتم
 - منظورم واضحه شایا ... آروین مریضه شایا...باید هر چه زودتر عمل بشه ...باید این روزها خنده رو به لبهاش بیاریم ..باید بزاریم بره ...
 هر چه زودتر

شایا با عصبانیت بازویم را گرفت و من
را به خودش نزدیک کرد شایا : کجا
بذارم بره ستاره

با ترسی که از اخمهایش در دلم جان گرفته بود به آرومی گفتم
- به پویا زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم با پدرش که جراح قلبه صحبت کنه ... اسم آروین
رو به عنوان مریض اورژانسی رد کردن
... پدرش هم راضی شده آروین رو عمل کنه ...
فشار دستش دور بازویم بیشتر شد ... آخی
از درد بازوی زخمی ام گفتم شایا : خوب ..
- خوب ... تو باید راضی بشی شایا ... بذار آروین هم یک زندگی برای خودش داشته باشه .. اونجا
بهترین پزشکا بهترین ...

پوزخندی زد و صورتش را به صورتم نزدیک
کرد شایا : چرا از من چیزی می خوای که
غیر ممکنه

- چون ازت می خوام ممکنش کنی شایا

بازوهایم را رها کرد و من را از خود فاصله داد... کلافه دستی در موهایش کشید و
نگاهش را به اطراف که پر از جنگل بود دوخت ♦ شایا : نمی تونم ستاره .. نمی تونم
همینطور با یک مرد غریبه بذارم برهنزدیکش رفتم و بازویش را گرفتم
- تنها نمی ره شایا من نمی زارم تنها بره

با سرعت به طرفم برگشت و با
چشمان ریز شده نگاهم کرد شایا :
نکنه تو می خوای تو...

حرفش را ادامه نداد و با نگاه به خون نشسته نگاهم کرد ... قدمی به طرفم
برداشت ... از ترس نگاهش دو قدم به عقب رفتم شایا : آره ... چرا متوجه نشدم
... اون همه نزدیکی ... لقمه گرفتنا پوزخندی زد

شایا : اون چیزی که توی این همه سال
پویا خان نتونست انجام بده - نه شایا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که بار
دیگر بازوهایم را گرفت شایا : نه
شایا چی هان ... چی؟

با صدای بلندش چشمانم را از ترس بستم و از درد زیر لب گفتم
- اشتباه می کنی.. اشتبا...

سرش را نزدیک گوشم آورد و با صدای پر از خشمش گفت

شایا : چیزی غیر ممکن از من نخواه ستاره که دنیارو به آتیش می کشم

بازوهایم را رها کرد که بر روی زمین افتادم ... دستم را بر روی بازوی زخمی ام گذاشتم و با
چشمان به اشک نشسته به او که کلافه دستش را در موهایش می کشید دوختم و با صدای
بغض دار گفتم

- بذار سوسن باهش بره شایا... سوسن که برای تحصیل باید می رفت ..بذار با پویا و آروین بره اون از...

شایا با سرعت به طرفم برگشت که حرف در دهانم ماسید و با ترس نگاهش کردم ...با احساس خیسی در کف دستم ..نیم نگاهی به بازویم انداختم که زخمش سرباز زده بود و باز رو به شایا گفتم

- به پویا زنگ زدم که بیاد آروین رو با خودش ببره شایا ..اینجا چیزهایی داره اتفاق می افته که نمی خوام اروین جزئی از این اتفاق باشه

...اون باید زندگی کنه ..برای یکبار هم که شده می خوام بدون ترس از ته دل بخنده ...

شایا دست دیگری در موهایش کشید و

نگاهش را خیره به نگاهم دوخت شایا : از

کجا باید مطمئن باشم صدمه ای اونجا بهش

نمی رسه

- کافیه به من اعتماد کنی شایا... من هیچوقت بدی آروین رو نمی خوام دو زانو کنارم نشست و

با صدای غمگینی گفت

شایا : به اون دوتا چی... به اون دوتا

می شه اعتماد کرد یا نه می دونستم

نرم شده ...لبخندی زدم و سرم را

تکان دادم

- آره می شه ... از سوسن خیالت راحت باشه بد اخلاقیهش فقط به این دلیله چون تو اجازه نمی دی که اون از اینجا بره شایا : از پویا چی به اون چطور باید اعتماد کنم خودم را به نزدیکی اش کشیدم

- اگه به اون اعتماد نداشتم که اروین رو نمی سپردم به اون ..اون فقط برای آروین به اینجا اومده شایا نگاهش را خیره به چشمانم دوخت شایا : مطمئنی که فقط برای آروین اومده خیره شدم ..در نگاهم ..نگاهی که دلخور بود و پر از سوال ...سوالهایی که جوابش را داشتم اما پرسش را نه ... لبخند غمگینی به لب آوردم و نالیدم

- شایا آروین اینجا از بین می ره نذار داغ دیگه ای به دلم بشینه آهی کشید و نگاهش را به بازویم دوخت و به آرامی گفت

شایا : بهم فرصت بده ستاره...فرصت بده تا بتونم رها کنم چیزی که به من تعلق داره
لبخندی به لب آوردم و خیره شدم در چشمانش ...چشمانی که
حاضر بودم دنیايم را به پایش بریزم - ازت نمی خوام رها کنی
شایا... ازت می خوام بذاری برای چند وقتی از اینجا دور بشه

کنارم روی زمین نشست و دستم را از روی بازوی
خونی ام برداشت ...به آرامی گفت شایا : تا حالا اینقدر
دور از من نبودن

آستین لباسم را پاره کرد و با اخمی چشم به زخمم دوخت ..
شایا : زخمت باز باز شده...

دستم را بر روی دستش گذاشتم... سرش را از زخم گرفت و به لبخندم چشم دوخت - حالا وقتشه اجازه بدی بدون تو هم بتونن سرپا بشن لبخند کمرنگی به لب آورد

شایا : به من فرصت فکر کردن بده ... بذار مطمئن بشم از کاری که می خوام انجام بدم سرم را تکان دادم و نگاهم را به زخمم دوختم - نمی خوامی کاری کنی این زخم ما خوب بشه

دستمال تمیزی از جیب شلوارش خارج کرد و آهسته دور زخم بست .. با اخم هایی که باز درهم رفته بود گفت شایا : اگه اجازه می دادی بخیه اش کنم حالا حال روز این زخم اینقدر خراب نبودخنده ای کردم ...دستم را جلو بردم و اخمهایش را از هم باز کرد...

- اخم نکن ارباب جون ... زخم دلم از زخم بازو زیادتره نگاهش را از نگاهم گرفت و آهسته از روی زمین بلندم کرد ...

شایا : می خواد بارون بگیره بهتره که بریم

لبخندی تلخی زدم و با دست سالمم لباسم را تکاندمچه خوب حرف های نگفته اش را پنهان می کرد نگاهی به قامت بلندش که شانه ام را گرفته بود کردم و خیره شدم به نیمرخ جذاب و مردانه اش ...مردی که فقط دیدنش سهم من بود اما خواستنش سهم دیگری آهی

کشیدم و نگاهم را از او گرفتم ... با حلقه شدن دستانش دورم با تعجب نگاهم را به او که با لبخندی نگاهم می کرد دوختم ...

شایا : آماده ای

با تعجب ابروهایم بالا پرید

- آماده ی چی

با یک جهش از روی زمین بلندم کرد که جیغی از ترس زدم و موهای اسب را محکم در دست گرفتم ... از ترس به نفس افتاده بودم و یک نگاهم به زمین بود و نگاه دیگرم به مشت‌هایم ... با صدای خنده ی بلند شایا با چشمانی گرد شده نگاهم را به او دوختم - شایا تو داری می خندی شایا سرش را با تأسف تکان داد ... و اسب را به حرکت در آورد شایا : من حق ندارم بخندم

لبخندی زدم و مشت‌م را به آرامی باز

کردم و نگاهم را به او دوختم - نوچ

خیلی حق‌ها داری که بخندی... با جذبه

است خنده ات

شایا سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد شایا : وقتی می

ترسی خوشگل می شی گونه هایم گرم شد و عمیق

نگاهش کردم ... لبخندی زد و نگاهش را به رو به رو

دوخت شایا : خجالت هم خوشگل‌ترت می کنه

لبم را به دندون گرفتم و سرم را همانند او به رو به رو دوختم ... به راهی که قسمت من را به آن طرف کشانده بود ... و او را سر راهم قرار داده بود ... راهی که حالا پس کشیدن برایم همانند نفسی بود که نباید بکشم...

آناهیتا : ستاره !!

دستم را بر روی گوشم گذاشتم و با اخمی از در اهنی بیرون آمدم و کلید پویا را در دست چرخواندم ... با همان اخمهای درهم رفته نگاهش کردم

- ای حناق چرا داد می زنی آخه دست به کمر

ایستاد و طلبکار گفت آناهیتا : باز داری می ری رو

مخما - مگه تو هم مخ داری

خواهر جان

جیغی از حرص کشید و با پایش محکم به زانویم زد ... خنده ای از حرص خوردنش کردم و به طرف ماشین به راه افتادم - ای بشکنه اون پات که پامو به درد آورد

با قدم های محکمش که به طرفم می آمد ... سرم را برگرداندم و نگاهی به صورت سرخ شده اش کردم و دستش را گرفتم - اینقدر حرص نخور پیر می شی آناهیتا
: حرصم نده خوب

لبخندی زدم و شال مشکی بر روی سرم را درست کردم ...

- خودت خودت رو حرص می دی عزیز من

پایین پله ها رو به رویم ایستاد و خیره نگاهم کرد

آناهیتا: پس چرا جواب منو نمی دی تو..اون چه حالی بود که

اومدی... اصلا" تو شایا کجا رفته بودینلبخند دندون نمایی زدم و

دستم را بر روی بینی ام گذاشتم

- چرا اینقدر بلند صحبت می کنی نمی گی حالا یکی

پیداش می شه آناهیتا نگاهش را به اطراف دوخت

و دستی به مانتویش کشید...

آناهیتا: تو آخرش با حرف نزدنت منو دیونه می کنی

دزدگیر ماشین را زدم و با ابرو اشاره کردم که سوار شود ... آناهیتا دستگیره را در دستش

گرفت و نگاهی به من انداخت

آناهیتا: چرا حرف نمی زنی

خنده ای کردم و نگاهم را به اخم های درهمش دوختم

- فعلا" تا کسی نیومده سوار ماشین شو یعنی اگه

کسی برسه نمی تونیم جایی بریم

سرش را تکان داد و با همان اخمها بدون انکه چیز دیگری بگوید سوار شد ... لبخندی زدم و

نگاهم را به در آهنی دوختم ...

کار درستی می کردم یا نه خود نمی دانستم ... اما باید می رفتم .. باید می رفتم و با خیلی چیزها
مواجهه می کردم ... با واقعیتی را که اگر چه دلم را می سوزاند اما با باید می دانستم که چه
بلایی بر سر مهتابم افتاده بود آناهیتا : ستاره بیا دیگه

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم ... افکارم بهم ریخته بود و درست و غلطش را نمی دانستم
... نیم نگاهی به آناهیتا کردم که منتظر نگاهم می کرد و لبخندی زد

- نمی دونم چرا دستم نمی کنه آنی می ترسم
حرکت کنم آناهیتا لبخندم را جواب داد و دستش
را بر روی دستم گذاشت آناهیتا : باید بریم تا
بدونیم چه اتفاقی افتاده ستاره نگاهم را به دستش
دوختم و به آرامی گفتم

- اگر حقیقت چیزی باشه که انتظارش رو نداریم
چی مهربان لبخندی زد و پیشانی اش را به
پیشانی ام چسپاند آناهیتا : حقیقت هرچی باشه
مهم اینه که ما همدیگر رو داریم

لبخندی زد و هر دو راست نشستیم ... آناهیتا دستی بر روی شانه ام گذاشت و
همانطور که به رو به رو خیره شده بود گفت آناهیتا : بسم الل ... بگو و روشن کن

سرم را برایش تکان دادم و ماشین را روشن کردم ... با حرکت در آوردن ماشین نگاه آناهیتا خیره به در آهنی شد ... پایم را محکم بر روی پدال گذاشتم و با سرعت از در آهنی دور شدم ...

آناهیتا : ستاره

- جانم

به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد ... نیم نگاهی به او انداختم که با مظلومیت نگاهم می کرد و خنده ای کردم - تا ندونی دست بر نمی داری درسته همانند من خنده ای کرد و سرش را به منفی تکان داد آناهیتا : تو که می دونی من باید بدونم

سرم را با تأسف برایش تکان دادم و نگاهم را به جاده ی خاکی دوختم

- رفته بودیم که با هم حرف بزیم اما بیشتر از

حرف به پر و پای هم پیچیدیم آناهیتا : یعنی چی

به طرفش برگشتم و نگاهم را خیره به صورت معصومش دوختم

- اون برده بود با من حرف بزنه اما من حرفامو زدم

نفهمیدم اون چیکارم داشت آناهیتا : خوب چرا

ازش پرسیدی شانه ام را بالا انداختم

- نمی دونم .. شاید می ترسیدم بپرسم و اون خنده

رو هیچوقت روی لبه اش نیبم آناهیتا : شاید هم

می ترسیدی چیزه بگه که تو نمی خواستی بشنوی

فرمان را در مشت فشردم و سرم را تکان دادم -
شاید

دستم را به طرف چترهایم که از شالم بیرون زده بود کشیدم و خیره به رو به رو شدم
...سکوت بدی در ماشین پیچیده بود و این استرسم را برای دیدن شهرام بختیاری بیشتر می
کرد ... نیم نگاهی به آناییتا انداختم که در فکری فرو رفته بود و به آرامی گفتم - باید از سر
راه احمد رو سوار کنم

آناییتا با یک تای ابروی بالا رفته
به طرفم برگشت آناییتا: چرا

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم - خوب
باید ادرس رو بدونم یا نه آناییتا خنده ای
کرد

آناییتا: همه فکرارو کردی ها
چشمکی به او زدم و همراه با خنده گفتم
- باید همه چی رو در نظر گرفت دیگه ... اول اینکه
ماشین پویا رو دزدیدم ... بعدشم که آروین رو
خوابوندم ... یکجورایی شایا و ساشا رو پیچوندم تا
بتونیم از دستشون در بریم صدای خنده ی اناییتا
بلندتر شد و گفت آناییتا: ای ول به تو

با دیدن احمد که تکیه اش را به درختی داده بود... ماشین را نگه داشتم و بوقی برایش زدم
...احمد با دیدن ماشین سرش را تکان داد و به طرف ماشین به راه افتاد

آناهیتا: احمد رو چطور باخبر کردی

نگاهی به آناهیتا کردم که عینک آفتابی اش را بر روی

چشمانش گذاشته بود و گفتم - خواهرش عالیه به

اون گفتم اونم به احمد گفته

سرش را تکان داد و نگاهی به احمد که به ماشین نزدیک شده بود انداخت ... احمد در عقب

ماشین را باز کرد و با سلام بلندی بر روی صندلی عقب نشست ... آناهیتا با لبخندی به عقب

برگشت

آناهیتا: سلام به روی ماهت ..

آینه را به طرفش تنظیم کردم و با لبخندی

سرم را برایش تکان دادم - راه رو که

بلدی

سرش را تکان داد و با

نگرانی نگاهم کرد

احمد: آره خانوم معلم

اما اگه ارباب....

فرمان را چرخواندم و نگاهم

را به رو به رو دوختم -

خیالت راحت باشه نمی زارم
ارباب چیزی بدونه

اما چه خیال واهمی بود آن لحظه که فکر می کردم ...چیزی جلو دارم نیست ...چیزی نیست که ستاره را به زانو در بیاورد ... هیچ وقت فکر نمی کردم حقیقت می تواند ستاره را آنقدر نابود کند و اعتماد نکند به کسایی که از خودم به خودم نزدیکتر بودن ...هیچوقت فکر نمی کردم که با این راهی که در پیش گرفته بودم ممکن است خیلی چیزها را برایم عوض کند ...حتی زندگی را...

شایا

تکیه ام را به درخت دادم و عرق روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم ...نگاهم را به دهقانه که روی زمین کار می کردن دوختم ...لبخند کجی به لبم آوردم و نگاهم را به آسمان که دلگیر شده بود چشم دوختم ...چشمانم را بستم ...و دو نفس پر صدا و عمیقی کشیدم صورت زیبا و چشمان شیطونش در نگاهم جان گرفت و لبخند بر روی لبم را پررنگتر کرد... آن نگاه خاصش را که پر سوال در چشمانم خیره می شد و لبخندش را مهمانم می کرد را هیچ نمی توانستم از نگاهم دور کنم ... آن گونه های سرخ شده از خجالتش و صدایش را که با شیطنت "ارباب جونی" می گوید آهی کشیدم و چشمانم را باز کردم

- اگه

قبول

نکرد چی

نوید : چی

رو قبول

نکنه

نگاهم را به طرف نوید برگرداندم که زیر سایه ی درخت ایستاده بود و با
 اخمهایی که مهمان ابروهایم بود گفتم - کی اومدی

لبخند دندون نمایی زد

نوید : وقتی داشتی اون جمله آخرت رو می گفتی

دستی در موهایم کشیدم و دست به سینه

نگاهم را به زمین دوختم - تو فکر بودم

..متوجه نشدم که اومدی کنارم تکیه به

درخت داد نوید : توی فکر چی

نفسی به آرامی کشیدم و نگاهم را به حلقه ی در دستم دوختم...چطور می توانستم از ستاره به

او بگویم.. ستاره ای که نزدیک به چند ماه بود که در یک اتاق کنارم زندگی می کرد...ستاره

ای که مزه ی در کنارش بودن را چشیده بودم...ستاره ای که لبخندش...آرامشش را متعلق به

دیگری نمی دانستمنوید : شایا

نگاهم را به او دوختم و دستم را بر

روی شانه اش گذاشتم - هیچی...

اومده بودی کاری داشتی

لبخندی زدم و سرش را تکان داد...پرونده ای را جلویم گرفت و با اخم

کمرنگی که بین ابروهایت نشسته بود گفت نوید : حدست درست بود

...بختیاری دست به هر کاری برای نابودیت می زنه اخمهایم را درهم کردم و پرونده ای را که به طرفم دراز شده بود را از دستش گرفتم

نوید : وقتی سر به زمین زدم و آدمهای اونو کنارای زمین پرسه می زدن دیدم شک کرده بودم

...اما وقتی مدارکش رو پیدا کردم و...

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به نوید دوختم - یعنی همه ی اون مدارک ها جعلی بود نوید پوزخندی زد و اشاره ای به پرونده کرد

نوید : داری می خونی که مالک اصلی اون زمین بختیاری ها هستن پرونده را میان دستاتم مچاله کردم و پوزخندی زدم

- تو که می دونی زمینی که اسم مجد روش نوشته شده هیچ وقت مال بختیاری ها نمی شه ...چون فقط متعلق به منه پرونده را بر روی زمین پرت کردم و پایم را بر روی آن گذاشتم

- برو به اون بختیاری بگو پا روی دم من نذاره ...این اولین بار نیست که داره این کارو انجام می ده نوید سرش را با تأسف تکان داد و دستش را تکیه گاه خود کرد و گفت نوید : بختیاری زیادی داره پاشو از گلیمش دراز تر می کنه لبخند کجی به لب آوردم و گفتم

- منم راه کوتاه کردنش رو می دونم
 نوید دستش را بر روی شانه ام
 گذاشت و به ارامی گفت نوید : تا
 کی می خوای به این دشمنی ادامه
 بدین رو به رویم ایستاد و
 نگاهش را به من دوخت و ادامه
 داد

نوید : اون مهتاب ..اون خانوم معلمی که حالا خانوم خونته همون برادرزاده
 ی بختیاریه.. بذار این دشمنی تموم بشه دستش را پس زدم و نگاهم را به
 حلقه ی در دستم دوختم ..پوزخند پر صدایی زدم - داری چی می گی
 نوید... ازم چی می خوای

سرم را بالا گرفتم و چشم دوختم به چشمان رفیقی که همیشه کنارم بود و اجازه نداد هیچ
 صدمه ای به من و یا حتی به مهتاب وارد شود - نمی تونم از بختیاری بگذرم نوید ... نمی تونم
 از شخصی بگذرم که مهتابم رو همونی که می گی خانوم خونمه رو روی تخت بیمارستانانداخت
 نوید : شاید اشتباه می کنی شایا... من خودم رفتار بختیاری با مهتاب رو دیدم جونش بسته به
 برادر زاده اش بود

پوزخندی زدم و سرم را برگرداندم ...چطور به این دوستی که رو به رویم بود ثابت می کردم
 که مهتابی را که جانش به جان عمویش بسته بود خود عمویش او را به مرگ دعوت کرده

...چطور می تونستم اعتراف کنم که مهتاب به دلیل بختیاری کشته شده ...با عصبانیت قدمی به عقب برداشتم و گفتم

- اشتباهی در کار نیست ...بختیاری باید تاوان خیلی چیزها رو پس بده نوید : این راهش نیست ..یک نگاه به چشمای مشتاق همسرت بنداز شایا

لبخند تلخی بر روی لبهایم نشست و نام همسر را چندبار زیر لب تکرار کردم ...همسری که زیر خاروار خاک فرو رفته بود و چشمانش را برای دیدن نامهربونی ها بسته بود ...

نوید : مهتاب حق داره شایا ... اون حق

داره که بره ملاقات عموش اخمهایم را

♦ درهم بردم

- عموی عزیزش حقش رو ادا کرده...دیگه هیچ

حقی بر روی مهتاب نداره اخمهای نوید درهم

رفت

نوید : این راهت درست نیست شایا... سعی کن اجازه بدی که بره سراغ عموش چ...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده ...یقہ اش رو را گرفتم و خیره شدم در چشمانش

- بذارم بره که باز روی تخت بیمارستان بینمش
...عشقم رو زندگی ام رو بذار پای حق مردی
که زندگیم رو داره به جهنم تبدیل می کنه

...

سرش را با تأسف تکان داد و دستم را پس زد ...پشتش را به من کرد و به طرف ماشینش به
راه افتاد

نوید : دلیل این همه نفرت بی مورده ... راه حل خوبی برای دور کردن مهتاب پیدا کن شایا...
چون اون حقه بختیاری هم هست ...

کنار ماشین ایستاد و به طرفم برگشت

نوید : چون اون هم... هم خونه بختیاری هاست ...عشق تو

اسمش مهتاب بختیاریه ارباب شایا دستانم را مشت کردم و

نگاهم را به او که بی آنکه حرف دیگری بزند سوار ماشینش شد

دوختم ...

نگاهم را از جاده ای که رفته بود گرفتم و به حلقه ی در دستم چشم دوختم ...چطور می

توانستم راها کنم دیگری را که قلبم وابسته اش شده است ...چطور می توانم راها کنم اوئی را

که لبخند را مهمان لبهایم می کند و باعث آرامشم می شود ...

نگاهم را بالا اوردم و باز نگاهم را به جاده ای که نوید از آن رفته بود دوختم ... نمی توانستم

ستاره را رها کنم ...بختیاری نمی تواند کس دیگری را از من بگیرد ..این اجازه را به او نمی

دهم

کلافه دستی در موهایم کشیدم و به یاد آوردم آن نگاه... نگاه ستاره را که در چشمانم خیره شد و گفت از من بیشتر به او اعتماد دارد... بهاویی که نمی دانست خواهرش را کشته است... به اوایی که زندگی را برایم جهنم کرده بود و ستاره را از خواهرش جدا

نمی تونستم.. نمی تونستم اجازه بدم ستاره بره... نمی تونستم این اجازه رو بدم... من خشم انتقام رو توی چشمای ستاره دیدم و این اجازه رو هیچوقت به ستاره نمی دم که حقیقت رو بدونم - قاسم

با صدای قدم های بلندی که به طرفم می آمد.. نگاهم را به طرف اسبم برگرداندم و به طرفش راه افتادم... قاسم هم پشت سرم... دستی به یال اسب کشیدم قاسم: بله ارباب به طرفش برگشتم و گفتم

- به خانومت بگو اون خونه رو آماده کنه

دستش را بر روی سینه اش گذاشت و خودش را خم کرد... شانه اش را گرفتم... و نگاهم را به چشمانش دوختم - دوباره این کار رو نکن قاسم... نذار حرمت نون نمک سفره ات با خم شدنت جلوی من... شرمنده ام کنه لبخندی زد و دستم را گرفت

قاسم: شما روی تخم چشم ما جا دارین ارباب

لبخندی که به تازگی ها مهمون لبهایم شده بود و آن را مدیون ستاره بودم را به لب آوردم و سرم را برایش تکان دادم - حواست به دهقانها باشه باز نپرن به جون هم من باید برم قاسم: چشم ارباب

بر روی اسب نشستم و باز با لبخندی سرم را تکان دادم ... با پا ضربه ای به اسب زدم که به حرکت در آمد ...

ستاره درست گفته بود ... من مدیونش بودم ... خیلی حقیقت ها را ... خیلی خواستن ها را مدیونش بودم ... مدیون اوایی که پا در زندگی ام گذاشته بود تا بتوانم زندگی کنم ... مدیون آن چشمان معصومش را که از بی جان شدن دستان خواهرش در دستش می گفت ... هنوز صدایش در گوشم بود صدای بغض دارش که گفت "کمکم کن ... کمکت می کنم" ... هنوز آن نگاه آخر و پشت کردنش را به یاد داشتم که یاد آوری کرد .. من را یاد آوری به مدیون بودن .. من مدیون بودم ... جان مهتاب را به ستاره مدیون بودم ... مواظبت خواهرش را به او مدیون بودم وارد باغ شدم و به طرف اسطبل راه افتادم ... از اسب پایین اومدم و او را به دست یکی از مستخدم ها دادم ... به طرف ساختمون به راه افتادم که صدای خنده ی بلند ساشا نظرم را به طرف آلاچیق جلب کرد ... راهم را کج کردم و به همان طرف به راه افتادم ... مطمئن بودم اگر صدای خنده ی ساشا به آن بلند ی است پس ستاره و آناهیتا هم کنار آنها هستند ...

به نزدیکی آلاچیق مه رسیدم صدای ساشا که ته خنده ای در صدایش بود به گوش رسید ساشا : یعنی خوشم می آید پویا یک جذبه ای داره ها

نگاهم را به آن دو دوختم که حواسشان به من نبود و نزدیک تر رفتم

پویا : همینجوری نیست که من عاشق این دختره شدم دستی در موهایش کشید و رو به ساشا با

چشمکی گفت پویا : خواهرشم

بد نیس...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ساشا به طرفش خیز برداشت و صدای خنده ی او را بالا برد ... با اخمهای در هم رفته نگاهم را به پویا دوختم ...از او زیاد شنیده بود ... پویایی که مهتاب از او گفته بود...پویایی که دوست صمیمیه ستاره بود ... دلباخته ای که دلش را به ستاره داده بود... ستاره ای که برایم حکم زندگی را داشت

دستانم را مشت کردم و نگاهم را خیره به پویا دوختم ... با احساس سنگینی نگاهم هر دو خنده به لب به طرفم برگشتن ...ساشا با دیدن راست نشست و با لبخندی گفت ساشا : کی اومدی شایا

بدون آنکه نگاهم را

از پویا بگیرم گفتم -

خیلی وقت نیست

لبخندی روی لب پویا نشست و گفتپویا : چرا

ایستادی بشین تورو خدا

پوزخندی زدم و نگاهم را به ساشا که با

آرنجش به شکم پویا زد دوختم - ستاره

کجاست

شانه اش را بالا انداخت و نگاهی به ساعت کرد

ساشا : چند ساعت پیش رفت آروین رو بخوابونه
فک کنم اونم خوابش برده نگاهی به ساعت کردم
که چهار نیم را نشان می داد و با اخمی سرم را بالا
گرفتم ..

- اون هیچوقت این ساعت نمی خوابه

پویا خم شد و انگوری را از ظرف میوه برداشت و
رو به من با همان لبخند گفت پویا : بعضی موقع ها
خیلی خسته باشه خوابش می بره نگاهی به
چشمانم انداخت و لبخند کجی زد پویا : می
شناسمش دیگه از عادتاش با خبرم

دستانم را مشت کردم و قدمی به طرفش برداشتم... ساشا پس
گردنی به پویا زد و رو به رویم ایستاد ساشا : آره راست می گه
حالا حتما " بیدار شدن پویا : شدن نه شده

ساشا با پایش محکم به پای او زد

و با چشم غره ای گفت ساشا :

خفه شو پویا

با لبخند زورکی که بر روی لبانش نشسته

بود به طرفم برگشت و گفت ساشا : برو

بین حتما " بیداره

سرم را تکان دادم و با اخمی نگاهی به پویا قدمی به عقب رفتم و پشتم را به آنها کردم... و به طرف ساختمون به راه افتادم... در نزدیکی های ساختمون با شنیدن قدم هایی که نزدیک می شد مکثی کردم... می دانستم ساشا برای پرسیدن سوالش آمده بود..

با احساس دستی بر روی شانه ام به عقب برگشتم

...ساشا نفس زنان لبخندی زد ساشا: چرا اینقدر تند

راه می ری نفسم گرفت - کاری داشتی

سرش را به مثبت تکان داد... دست به سینه با همان

اخمهای درهم نگاهش کردم - چه کاری

ساشا نفشش را پر صدا بیرون داد و

نگاهی به چشمانم و گفت ساشا:

بهش گفתי

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به پشت سرش به پویا که بر روی صندلی

نشسته بود چشم دوختم و به آرامی گفتم - آره گفتم

ساشا: جدا "ستاره چی گفت

نگاهم را از پویا گرفتم و به ساشا دوختم...

- نمی دونم

ساشا: یعنی چی نمی دونی

سرم را برگرداندم... ساشا با اخمی رو به رویم ایستاد و نگاهش
را به تک تک اجزای صورتم دوخت ساشا: تو به ستاره چی گفتی
شایا؟

پوفی کردم... می دانستم اگر جوابش را ندهم باز هم سوال می پرسد... جوابی که دوست
نداشتم آن را یاد آوری کنم...

ساشا: با توأم داداش

پر صدا نفسم را بیرون دادم و گفتم

- گفتم که محرمم بشه

ساشا بی حرکت... با چشمان

گرد شده نگاهم کرد ساشا:

تو... تو چی بهش گفتی

کلافه دستی در موهایم کشیدم و با اخمهای
درهم زل زدم در چشمانش - ازش خواستم
محرمم بشه تا بتونم راحت احساسم رو بگم
و بشناسم ساشا محکم به پیشانی اش کوبید
و با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد ساشا: تو
چیکار کردی شایا... چیکار کردی آخه...

کلافه دستی در موهایم کشیدم

- اشتباه کردم

ساشا با صدای پر از
خشمی گفت ساشا:
این به جای دوستت
دارم گفته

عصبی دوری دور خودش چرخید و باز رو به رویم ایستاد

ساشا: این چه حرفی بود که زدی شایا... این چی بود که به این دختر گفتی... آگه اون حالا
فکر بدی درباره ات بکنه چی هان.. بعد چطور می تونی اشتباهت رو درست کنی

عصبی نگاهش کردم و با صدای بلندی رو به او گفتم

- چه انتظاری داری هان.. چی.. می دونم اشتباه کردم... می دونی چرا... چون منم محکم به سینه
ام زدم

- چون من می ترسم از احساسم بگم شایا تو به خاطر خواهرم جلو اومدی... میخوام به
خودم نزدیکش کنم می فهمی به خودم ساشا یقه ام را گرفت و با صدای بلندتری فریاد زد
ساشا: با محرم شدن... آره با محرم شدن... می دونی این حرف به یک دختر مجرد بدتر از
....

با کف دست به سینه اش زدم و غریدم

- آره می دونم... اما تو هم بدون می خوام خواهر زانو خانم خونم کنم چه با محرم شدن... چه
بی محرم شدن پوزخندی زد و سرش را با تأسف تکان داد

ساشا: با یک دوستت دارم مال تو بود ابله... فقط با یک دوستت دارم.. اما تو رفتی

توی چشمش زل زدی گفتی بیا محرم شو صورتش را برگرداند و باز غرید

ساشا : لیاقتش رو نداری شایا.. همونطور که لیاقت مهت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستم بالا رفت و مشت محکمی به صورتش زدم...قدمی از
مشتی که به صورتش زدم به عقب رفت و با چشمان به خون نشسته نگاهم کرد و گفت

ساشا : نکنه با زور می خوای

اونو مال خودت کنی شایا احمی

کردم و با خشمی گفتم

- به تو ربطی نداره...دخالت نکن

قدم رفته را برگشت و نگاهش را در چشمانم دوخت

ساشا : اگه دوستش داری بسم الل...اما اگه نداری کسای دیگه

هستن که جونش رو بهش می دن اشاره ای به پویا کرد که با

اخمهای در هم رفته به ما نزدیک می شد و ادامه داد

ساشا : به ارواح خاک آتوسا شایا.. بارواح خاک بابا اگه زوری در کار باشه نمی زارم ستاره

اینجا بمونه...نمی زارم دست هیچ احدالناسی بهش برسه حتی اگه داداشم باشه...

یقه ام رو گرفت و بلندتر غرید

ساشا : به خدای احد واحد شایا این دختر اینقدر درد کشیده که ندارم آدمی مثل تو که لیاقتش

رو نداره بهش برسه...چون می دونم کسی لیاقتش رو نداره

غمگین نگاهش کردم و نگاهم را به پویا که پشت سر ساشا ایستاده بود دوختم...

- راست می گی لیاقتش رو ندارم

کتش را درست کردم و خیره شدم در چشمان پویا و با پوزخندی گفتم

- اما اینقدرها دوستش دارم که می تونم جون کسی رو بگیرم و جونم رو بدمپویا : اما باید بذاری انتخاب با خودش باشه سرم را تکان دادم و با همان لحن غمگین گفتم - انتخاب فقط با اونه

پشتم را به هر دوی آنها کردم و بی آنکه منتظر چیزی باشم .. با قدم های بلند به طرف ساختمون راه افتادم

آره اشتباه کرده بودم .. اشتباه از اینکه برای دوستت دارم گفتن می خواستم او را مال خودم کرده باشم ... حق خودم کرده باشم ... اما راهم را اشتباه رفته بودم ... قدمم را برای خواستن او اشتباه رفته بودم ... برای خواستن کسی که برای انتقام آمده بود ... اما روشنایی بخشید به اربابی که لبخند از لبهایش پر کشیده بود

با یک ضرب در ساختمان را باز کردم ... هنوز قدمی به داخل نگذاشته بودم که با صدای شلیک تفنگ با سرعت به عقب برگشتم و نگاهم را به ساشا دوختم که با تعجب نگاهش خیره به ماشینی که وارد شده بود مانده بود

. ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

سرم را برگرداندم ... با دیدن ماشین مچاله شده ی آشنا نگاهم خیره به ان ماند ... قدمی به طرف ماشین برداشتم ... زیر پاهایم خالی شد و سه پله را با زانو پایین آمدم ... بی توجه به دردی که در زانویم پیچیده بود ... راست ایستادم و با اخمهای که باز مهمون ابروهایم شده بود خیره شدم ... خیره شدم به ماشینی که چیزی از آن نمانده بود ... زانوهایم لرزید ... با دیدن آن ماشین و شال آشنایی که بر روی آن افتاده بود

صحنه ها در نگاهم جان گرفت ... جسم بی جان مهتاب در سردخانه ی بیمارستان ... فرو رفتنش در خاروار خاک و نگاه پر از غم ستاره که خیره به قبر بود ... همه و همه در نگاهم جان گرفت

سرعتی به پاهایم وارد کردم و با قدم های بلند خودم را به شال رساندم و در دست گرفتم ... صورت معصوم و نگاه شیطونش قاب شده در این شال بار دیگر در نگاهم جان گرفت..و اسمش را زیر لب زمزمه کردم ..به همان آرامش و دلهره ای که از رفتنش داشتم - ستاره!! نگاهم را به طرف پویا که کنارم شوکه ایستاده بود برگرداندم

- این شال
اون نیست
درسته پویا :
این ماشینه
منه

شال را میان دستانم فشردم و نگاهم را به ماشین دوختم و به آرامی گفتم - اما ستاره که خوابه...رفته آروین رو بخوابونه

می دونستم ستاره خوابه... می دونستم ستاره توی این ماشین نبودهمی دونستم این شال که میان دستامه شال ستاره نیستستاره ی شیطون من هیچوقت نمی تونست تو یاین ماشین بوده باشهچقدر زیبا بود واژه من به کار بردن کنار اسم ستاره ای که گرمی بخش قلب عاشقم بود

با دیدن خونی که بر روی شال لکه انداخته بود ... شال با لرزش دستانم لرزید... سرم را بالا آوردم و نگاهم را به ماشین دوختم ... ستاره ی شیطون نمی تونست توی این ماشین باشه ... نمی تونست با صدای فریاد ساشا به طرفش برگشتم ساشا : ستاره... آناهیتا نیستن

قلبم سنگین شروع به کوبیدن در سینه ام کرد ... بی توجه به آن دو شال را در دست فشردم و با زانوی به درد آمده ام شروع به دویدن کردم تا خودم باور کنم که ستاره ای در آن ساختمان نیست ... در آن ساختمان که حکم نفرین را برای بختیاری ها داشت ... باید خودم باور می کردم که ستاره در آن ساختمان نبود ...

با دست لرزان در را باز کردم ... و نگاهی به پله ها از آن بالا رفتم ... باید ستاره اینجا باشه مطمئنم که باید اینجا باشه ...

نگاهم به در اتاق مشترک افتاد... اتاقی که هیچوقت برای مهتاب نبود اما برای ستاره بود ... ستاره ای که اولین روز پایش را در این خانه گذاشت و اتاق را مطعلق به خود کرد... اتاقی که من با ستاره زندگی کردم و لبخند را بار دیگر آموختم... اتاقی که بوی ستاره را می داد دستگیره را در دست گرفتم و آن را لمس کردم ... چشمانم را بستم و تصور کردم ... تصور کردم اوپی را که کنار پنجره منتظر ایستاده و لبخندش را مهمانم می کند ... لبخندی که آرامشم بود ... لبخندی که لبخندم بود و زندگی امبا سرعت در را باز کردم و صدایش زدم - ستاره...

اما جز اتاق خالی و تخت بهم ریخته هیچکس نبود .. حتی بوی عطرش ... شال را میان دستانم فشردم ... قدمی وارد اتاق شدم و نگاهم را برگرداندم هیچ نبود .. جز تخت بهم ریخته هیچ نبود .. حتی بوی آشنای ستاره ام

با زانوهای خم شده افتادم ... نگاهم را به شال دوختم ... شالی که لکه های خون به یادگاری بر روی آن حک شده بود... شالی که برای اولین بار نه دومین بار به دستم می رسید ... شالی خونین و پر از بوی ستاره ..

نگاه های شیطونش در نگاهم جان گرفت ... نگاهی که غمش آشنا بود و شیطنتش برایم آرزو ... شالش را بالا آوردم و بوبیش را به ریه ام کشیدم ... به ریه هایم که خیلی وقت بود پر شده بود از بوی آشنایش... قلبی که خلی وقت بود پر شده بود از گرمای وجودش..

- آه ستاره...

صدای فریادم در اوج غم پیچید ... پیچید در اتاقی که به ماتمکده شباهت پیدا کرده بود ... دستانم باز لرزید... مثل همان موقعیت هایی که عزیز را از داده بودم لرزید و زیر لب زمزمه کردم

- چه کردم با تو ستاره ... چه کردم

چه کار کرده بودم با ستاره که به آن راحتی ترکم کرده بود ... چکار کرده بودم با اوایی که از احساسم ترسیدم و یک پا عقب گذاشتم ... اما قدمی را که به جلو آمدم اشتباه آمدم و از دستش دادم به همان راحتی که همه را از دست دادم ... صورتم را میان شال پنهان کردم و نالیدم ... از درد قلبم ... از غم نبودنش

- ستاره ... ستاره

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ام سرم را بالا گرفتم و خیره شدم در چشمان زنی که مادرم بود ... زنی که اگر چه آغوش گرم مادرانه اش را لمس نکردم ... اما نگاه مهربانش را همیشه بر روی فرزندانش دیدم ... نامادری که برای فرزندانش مادری کرد و برای فرزند هویش...

مامان زرین : شایا؟

لبم را به دندان گرفتم... سخت بود باور آنکه او بزرگترین غم را به دلم نشانده بود سخت بود باور آنکه دستش بر روی تن و بدن همسرم نشسته بود و او را دعوت به کمر بند کرده بود... سخت بود باور آنکه مادرت بزرگترین دشمن شادی هایت بود نگاه به غم نشسته ام را از او گرفتم و به تخت به هم ریخته دوختم ... و باز با صدای به درد آمده نالیدم - اون نیست

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمانش دوختم

- اگه برنگرده ..اگه نباشه چی ▶ لبخند کجی بر روی لبش نشست مامان زرین : بهتره برای تو...

اجازه ندادم حرفش کامل شود و با خشونت گفتم

- نه برای من هیچی بهتر از اون نیست ...هیچی بهتر از خنده هاش نیست پوزخندی بر روی لبش نشست و به آرامی گفت

مامان زرین : اما اون تنهات گذاشته...باید ترکت می کرد

اخمهایم در هم رفت و با شک نگاهش کردم ...برای اولین بار به او بی که همیشه کنارم بود با شک و پر از کینه خیره شدم - اگه بدونم شما بودین....

دستش را از شانه ام پس زدم و ایستادم ...بدون آنکه نگاهش کنم به طرف کمد رفتم... هنوز احترامش برای واجب بود ...هنوز او مادرم بود و بی احترامی به او حرمت شکنی بود در قانونم .. صدای قدم هایش را از پشت شدنیم که گفت مامان زرین : اگه بدونی من بودم چی..اونوقت چیکار می کنی شایا

پوزخندی زدم و کلمت را از کمد خارج کردم ...

- از اون خدای بالایی می خوام که شما نباشین یعنی...

به طرفش برگشتم و با اخمهای درهم رفته بدون آنکه به چشمانش نگاهی بندازم ا روزی شرمنده ی آن چشمان شوم با عصبانیت گفتم - این ساختمون رو به آتیش می کشم

پوزخندی بر روی لبهایش نشست و سرش را با تأسف برایم تکان داد مامان زرین : تو عوض شدی..

به طرف در رفتم و میان چهارچوب در مکثی کردم و به آرامی گفتم - عوضم کرد..

مامان زرین : اون دختر دشمن ماست

همه ی اینها از این دشمنی شروع شد ... از این دشمنی که ... آتوسایم را ... مهتابم را و حالا ستاره ام را.....غمگین نگاهم را به شال در دستم دوختم و با صدای محکمی خیره به شال گفتم

- اما عشق من غرورمه

مامان زرین : این غرور این عشق به زانو درت می آره...مثل همیشه لبخندی به لب آوردم و نگاهم را به او دوختم

- غرورم رو به عشقم می فروشم و به زانو می شینم

مامان زرین : پس اون ارباب شایا کجا رفته...همونی که اسمش همه رو از ترس به لرزه می انداخته...همونی که غرورش زبان زده همه بود غمگین از اتاق خارج شدم و لبخند تلخی به لب آوردم

- چالش کردم ... برای او که مدیونش بود چالش کردم ... شدم همونی که باید می شدم حر فی نزد ... اما نگاه خیره اش را بر روی خود احساس می کردم....پنهان کرده بودم ..احساسم را دوست داشتمم را ...اما حالا وقتش بود که از این پنهان کاری خارج شدم و به پی قلبم قدم بگذارممن شایا ارباب باید از به پنهان کارهایم پشت می کردم و برای رسیدن به او یک قدم را پیش می گذاشتم

پشتم را به او کردم...و بدون آنکه منتظر حرف دیگری از او باشم ..با سرعت از پله ها پایین آمدم و راه خروجی را در پیش گرفتم..

آره عوض شده بودم ...برای او ..برای او بی که به من آموخت زندگی کنم بی منت... بی انکه به گذشته فک کنم... باید گذشته ان را به گذشته واگذار می کردم و دل می سپردم به حالم ...لبخند بزنم و برای خودم زندگی کنم ..برای خود شایایی که در درونم خفه کرده بودم... با خارج شدنم باد سردی به صورتم خورد و التهاب دلم را بیشتر کرد ... باید ستاره ام را پیدا می کردم و به او حق انتخاب می دادم ...حق زندگی دور از اینجا ...دور از این محیط....

ساشا با دیدن از ماشین فاصله گرفتم و با تعجب نگاهش را به کلتی که در دستم بود دوخت ... اخمهایم را در هم بردم و نگاهش کردم...غم چشمانش را به وضوح می دیدم ...نگاهم را از چشمانش گرفتم و به با صدای محکمی گفتم - هیچکدومشون توی ساختمون نیستن

ساشا نگاهش را از کلت در دستم گرفت و خیره
شد در چشمانم... قدمی جلو آمد ساشا: این چیه
توی دستت

کلت را پشت سرم زیر پیراهنم قرار دادم و
نگاهم را به ماشین دوختم - مگه قرار نبود
مواظبش باشی ساشا اخمی کرد

ساشا: حرف رو عوض نکن شایا
اون چی بود توی دستت پوزخندی
به لب اوردم و قدمی به او نزدیک
شدم

- فقط دعا کن ساشا.. فقط دعا کن که بلایی سرش نیومده باشه یعنی...
نفسم را پر صدا بیرون دادم و به طرف ماشین رفتم... از کنار پویا که
گذشتم.. پوزخند پر صدایی زد و گفت پویا: یعنی چی آقای ارباب

بی توجه به او مشغول بررسی ماشین شدم... پویا با عصبانیت حرفش را ادامه داد
پویا: یعنی اینکه باز خون و خونریزی می شه... یعنی باز ارباب تفنگش بالا می ره
و یک مهتاب دیگه از بین می ره دستانم را مشت کردم و نگاهم را به ورقه ای که
بر روی شیشه ی ماشین بود دوختم و همانطور که پشتم به پویا بود گفتم - به تو

ربطی نداره

ورقه را از شیشه جدا کردم که یقه ام به عقب کشیده شد و محکم به ماشین خوردم
 ...پویا عصبی یقه ام را در دست فشرد و غرید پویا : د ربط داره ...می فهمی ربط داره
 ...دختری که حالا به اسم مهتاب می شناسنش من به اسم ستاره شناختمش اخمهایم را
 باز کردم و خیره شدم در چشمانش ...با چشمان به خون نشسته ادامه داد پویا : مهتاب
 اگه اینجا اومد تنها بود اما ستاره نیست می فهمی...ستاره هیچوقت تنها نیست
 لبم به لبخند کجی بالا رفت ...هر دو دستش را گرفتم و از یقه ام فاصله دادم ...غرورم به
 عشقم انقدر بود که بزخم دندانهایش را خورد کنم ...اما من حق انتخاب به ستاره داده بود و
 هیچ نمی خواستم غرورم سد راهش شود با کف دست به سینه اش زدم و با همان لبخند
 تلخی که بر روی لبانم نشسته بود غریدم - مهتاب هم تنها نبود ...می فهمی ...
 اشاره ای به ماشین کردم و بلندتر غریدم
 - این ماشین رو می بینی.. تو برای اولین بار دیدی اینطور داغون شدی... اما من بارها دیدم
 ..می فهمی ... آخرین بار وقتی دیدم ...که دیر شده بود و همسرم ...همراهم
 ...همدردم...همین خواهر ستاره نفسهای آخرش رو می کشید ...می فهمی یا نه پویا قدمی به
 عقب رفت و با تعجب گفت پویا : می خوام چی بگی شایا
 کلافه دستی در موهایم کشیدم و نگاهی به ورقه ی در دستم کردم ...با دیدن خط آشنا ...با
 ناراحتی همانطور که گیج به نوشته ی روی ورقه نگاه می کردم گفتم
 - می خوام اینو بگم که جون س....

هنوز حرفم کامل نشده بود که با صدای زنگ گوشیه ساشا ..نگاه من و پویا به طرف او که تکیه اش را به درختی داده بود ... گیج و کلافه نفسش را بیرون داد.... با دستهای لرزان موبایلش را از جیبش خارج کرد ... و کنار گوشش نهاد ساشا : بفرمایین

چشمانش را بست و با آهی ... با چشمان گشاد شده
چشمانش را باز کرد و با فریاد گفت ساشا : بختیاری
...بله ..بله... کدوم بیمارستان

زانوهایم لرزید... اسم بیمارستان قدرت را از پاهایم گرفتا آوردن بیمارستان شدم همان شایا ضعیف ...همان شایایی که پیکر بی جان عزیزلنش را دیده بود ...

باز تن بی جان مهتاب...چشمان بی فروغ اتوسایم که پسرش را به می سپرد در نگاهم جان گرفت ...قدمی به عقب رفتم و نگاهم را به شال دوختم و زیر لب نالیدم - تو نه ستاره ...تو نه با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ام نگاهم را بالا گرفتم و به چشمان به اشک نشسته ی ساشا که نگاهم می کرد دوخته شد ساشا : باید بریم شایا .. باید...

- فقط به من بگو حالش خوبه ساشا

با لرزیده شدن چانه اش ...خنده ای کردم و قدمی به عقب گذاشتم ...
دیگه بس بود ... دیگر بسم بود از دست دادن کسانی که به جانم بسته بودن ... دیگر آن همه درد بسم بود.....پشتم را به هر دوی آنها کردم و دویدم به طرف ماشینهایی که من را به او برساند ..به او که حالش خوب است و منتظر در انتظار ایستاده است ... تحمل از دست دادن او را نداشتم ...

در ماشین را باز کردم که دستی بر روی شانه ام من را به عقب برگرداند... به عقب برگشتم... با دیدن پویا که با اخمی نگاهم می کرد نالیدم - حالا وقتش نیست.. حالا فق...

اجازه نداد حرفم را ادامه دهم و در عقب را باز کرد و گفت پویا: داری می لرزی مرد حسابی... بذار من رانندگی کنم

غمگین نگاهش کردم... لبخند مردانه ای زد... بدون حرف دیگری در ماشین را باز کرد و سوار شد... بی حرف سوار ماشین شدم و شال و ورقه در دست را در مشتم فشردم... نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و در دل نالیدم

- کجا رفت ان غرور ارباب... آن غروری که هیچوقت شکسته نمی شد... چرا باید به خاطر یک دختر آنطور این غرور را زیر پا بگذارم و پشت کنم به اخمهایی که به جز بدی برایم چیزی نداشت.. به جز نفرت برایم هزارها حرف داشت

نگاهم را به حلقه ی در دستم دوختم... عشق بود یا خودخواهی اما هر چی بود.. آرامشم بود... کنارش بودن آرامم می کرد... نمی توانستم اجازه بدهم او نیز برود... او نیز ندیده بگیرد غمم را و همانند همه ی انهایی که رهایم کردند رهایم کند... ستاره قول کمک داده به این راحتی ها نمی توانست رهایم کند و برود...

حلقه را از دستم خارج کردم و نگاهم را به رو به رو دوختم... ساشا و پویا در حال صحبت با یکدیگر بودن اما من صدایی نمی شنیدم... می خواستم فقط یک صدا را بشنوم... فقط برای یکبار دیگر صدای پر شیطنتش را بشنوم و اگر مطعلق به من نبود... او را رها می کنم... فقط

سالم باشد... فقط نفس بکشد و چشمانش را نبندد... چشمانی که زندگی ام بود... خواسته ها و خنده هایم بود... آن اغوش مهربان آن صدای زیبا را می خواهم که او را در آغوش بگیرم و او کنار گوشم تکرار کند.. "ارباب جونی... ارباب جونی"... من ستاره ام را می خواهم نه دیگری را...

قدم هایم جلو نمی رفت... حالا که کنار ماشین ایستاده ام و نگاهم خیره به ساختمان بیمارستان... باز قدم هایم جلو نمی رفت... قدم های هیچ کدامان جلو نمی رفت... خیره بودیم به ساختمان... به ساختمونی که نه تنها یک نفر سه نفر را از من گرفته بود و قدم هایم یاری نمی کرد که کسی را که جانم به جانش بسته بود را به سادگی از دست بدهم... اما اگر مثل همیشه دیر برسم چی...

قدم جلو رفت... نگاه پویا و ساشا به من دوخته شد... قدم دیگری جلو رفتم... نباید اجازه می دادم بار دیگر دیر کنم... این دفعه زندگی ام به زندگی دیگری بسته بود... به زندگی که قلبم را به تپش انداخته بود... قدم هایم تندتر شد و نگاهم خیره به شال در دستم... این خون ها مطعلق به او نبود... می دانستم که مطعلق به او نیست... نمی خواستم باور کنم که ستاره نیز ترکم کرده است

قدم هایم تندتر شد و شروع به دویدن کردم... دویدن به طرف سرنوشتی که باید برای همیشه می ماند... برای منی که هیچ کس برایم نمانده بود... کنار ایستادگاه ایستادم و نگاهم را خیره به پرستار دوختم... پرستار خیره نگاهم کرد... حرف در دهانم مانده بود و چیزی از

آن خارج نمی شد ... تنها تکان خوردن لب زن را احساس می کردم ... کلافه نگاهش کردم که آن دو نفر را کنارم احساس کردم ..

گوشه‌هایم چیزی نمی شنید... فقط قدم های آن دو نفر را که تند می دویدن را دیدم ... آن دو را دیدم که می دویدن به طرف انتهای راهرو ... انتهایی که یا خود ستاره را می دیدم یا هم جسم بی جان... همراه آن دو با قدم های سنگین دویدم ... اما با دیدن آن‌هایتا که در آغوش بختیاری فرو رفته بود و جای خالی ستاره قدم هایم شل شد ...

آن زمان بختیاری و نفرت به او مهم نبود ... تنها صورت آن‌هایتا ... صورت زخمی و کبود شده اش و اشک‌هایی که می ریخت ... نشان از خیلی چیزها می داد ... زانوهایم لرزید و خیره شدم به بختیاری که قطره اشکی از چشمانش چکید و سرش را به زیر انداخت ... بختیاری که همه می گفتن جانش به جان برادرزاده های گم شده اش بسته بود ... آن‌هایتا را محکمتر در آغوشش فشرد ...

صدای ساشا در گوشم پیچید که گفت "باید بریم شایا... باید" هزار باید های دیگر در گوشم تکرار می شد ... تکرارهای از همه ی وجودم ... سنگینی بدنم را به دستم را که بر روی دیوار جا خشک کرده بود گذاشتم و نگاهم را دوختم به آن‌هایتا... به آن‌هایتایی که با حق حق می گفت آن‌هایتا : اون باید خوب بشه .. اون ا..

صدایش میان آغوش بختیاری گم شد و دستم به آرامی سر خورد و شانۀ ام تکیه به دیوار شد ... پویا قدم هایش نرسیده به آن‌هایتا خشک شد و بر روی صندلی نشست... ساشا دو زانو رو به روی آن‌هایتا نشست و خیره شد در جز جز صورت او و نالید

ساشا : آنی...

همان حرف کافی بود که آناهیتا... هق هقش
بلند تر شود و باز تکرار کند آناهیتا : کشتنش
ساشا ... اونو کشتن..جلوی چشم...

نگاهم به شال دوخته شد ... دوخته شد به شالی که بویش را می داد و رنگین بود از خونهایش
... نگاهم را از شال گرفتم و به خط آشنا دوختم ... اخمهایم در هم رفت ... اخمهایی که برای
انتقام شعله ور شده بود ... انتقامی که در نگاه ستاره نیز دیده بودم تکیه ام را از دیورا گرفتم و
همانطور که خیره به آن خط بودم پشتم را به آنها کردم که در اتاقی باز شد ... و صدای قدم
های آشنایی به گوشم رسید...

سرم را بالا آوردم و نگاهم دوخته شد ... نگاهم دوخته شد در چشمانی که برق اشک در آن
زیباتر از همیشه شده بود ... نگاهم خیره بود ..خیره به آن صورت زیبایش را که چند خراش و
کبودی هیچ از زیبایی اش را کم نکرده بود ...خیره شدم بودم به ستاره ای که با قدم های آرام
به ما نزدیک می شد ...

دوست نداشتم رویا باشد ... نمی خواستم خواب باشد که او نفس می کشد و خیره نگاهم می
کند ... اگه رویا بود دوست داشتم تا ابد در این رویا بمانم ...اگر حقیقت بود یکی آن را به
باورم برساندپویا : ستاره!!

همین کلمه ...همین کلمه برایم کافی بود که بدانم او هست ...او مانده است ... قدمی به طرفش
برداشتم که پویا از کنارم گذشت و به طرفش قدم برداشت ... آغوشش را برای او باز کرد ...
لبخندی تلخی زدم و چشمانم را بستم تا نبینم ستاره ام را که در آغوش او فرو می رود ...تا

بینم و او را محکوم به دوست داشتنم نکنم... ستاره باید انتخاب می کرد ... انتخابش را کرده بود و آن انتخاب من نبودم ... باید به او اجازه ی این انتخاب را می دادم ...

با حلقه شدن دستانش دور کمرم ... افکار بیهوده را پس زدم و چشمانم را باز کردم ... با تعجب به پویا که با لبخندی نگاهم می کرد چشم دوختم ... رایحه ی آشنایش همراه با ضربان قلبش ... قلبم را محکم به سینه اش کویید ... حلقه ی دستانش محکم شد و زمزمه کرد ستاره : شایا ... خواب بود بیداری بود اما رویا نبود ... او ستاره ام بود که آنطور در کنارم جا خوش کرده بود ... دستان افتاده ام را بالا آوردم و او را به خود فشردم ... دیگر هیچ در این دنیا برایم مهم نبود جز او و آروین هیچ برایم مهم نبود ... نه بختیاری که روزی دشمنم بود و نه غروری که همه از آن حرف می زدند ... تنها مهم زندگی ام بود ... ستاره ام ..

سرش را به عادت همیشه در آغوشم تکان داد ... و آن را بالا گرفت ... نگاهم را به پایین دوختم و به چشمانش که در پرده ی اشکی پنهان مانده بود چشم دوختم .. دستان کوچکش را بالا آورد و کتم را در مشت کوچکش گرفت و آرام گفت ستاره : داشتم خفه می شدم شایا داشت ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد و اخمی کرد ... اخمی که نشان از دردی بود که در تک تک اجزای صورتش می توانستم بینم ... پشانی ام را به پیشانی اش چسپاندم و نالیدم

- درد داری

ستاره : درد قلبم بیشتر این درد هاست

با صدای هق هق آناهیتا ... سرش را در سینه ام پنهان کرد و نالید

ستاره : شایا منو از اینجا ببر .. نفسم اینجا داره بالا نمی آد ... نفسم توی این محیط داره می گیره

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و او را همانطور که به خود می فشردم...نگاهی به پویا که نگاهم می کرد کردم...با لبخندی سرش را تکان داد و به عقب رفت و تکیه اش را به دیوار داد...قدمی برداشتم و با لبخندی که با آغوش گرفتن ستاره بر لبانم جا خوش کرده بود لبخندی به او زدم و سرم را برایش تکان دادم...قدمی برداشتم که ستاره مکثی کرد و سرش را به عقب برگرداند و نگاهش را به بختیاری دوخت

ستاره : خان عمو

بختیاری سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت

...ستاره نگاهی به آن‌هایتا کرد ستاره : مواظب این

خواهرم باش دیگه طاقت از دست دادنش رو ندارم

هق هق آن‌هایتا بالا تر رفت و بیشتر خودش را به بختیاری چسپاند...بختیاری شرمنده و

غمگین نگاهش را به زیر انداخت...ستاره سرش را بالا گرفت و نگاهی به در اتاق آی سی یو

کرد...پوزخندی زد و همانطور که سرش را در آغوشم پنهان می کرد آرام زمزمه کرد ستاره :

می دونم اونم چیزیش نمی شه...اون قول داده که مواظب ما باشه

ستاره زمزمه می کرد و من او را از آن جایی که نفسش می گرفت خارج می کردم...اما او

همانطور برای خودش زمزمه می کرد و زیر لب می نالید

ستاره : خدا نمی تونه اینقدر بی رحم باشه که اونو هم از من بگیره

نگاهم را به نیمرخش که در آغوشم پنهان شده بود دوختم و دستم را بر روی بازویش کشیدم

... سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد...مظلوم همانند دختر بچه ای سرش را کج کرد و آرام

گفت ♦ ستاره : خدا نمی تونه اینقدر بی رحم باشه مگه نه

با جمع شدن اشک در چشمان زیبایش سرم را تکان
 دادم و پیشانی اش را بوسیدم - نه عزیزم ... نه
 کوچلوی من خدا اینقدر بی رحم نیست کتم را در
 مشت کوچکش گرفت و نالید...

ستاره: پس چرا ... پس چرا مهتابم رو گرفت ... پس چرا حالا می خواست می ...
 حرفش را ادامه نداد و سرش را بار دیگر در اغوشم پنهان کرد ... دستم
 را بر سرش کشیدم و صدایش کردم - ستاره!

ستاره: خسته شایا... خسته

او را در آغوشم بلند کردم و به طرف نیمکتی که برای اولین بار او را بوسیده بودم به حرکت
 در آمدم ... سرش را در آغوشم پنهان کرده بود و به آرامی نفس می کشید... نمی خواستم
 .. نمی خواستم در این حالت در این موقعیت از او بپرسم چه اتفاقی افتاده است ... در این
 موقعیتی که ستاره ام را ضعیف کرده بود... بر روی نیمکت نشستم و او را کنار خود نهادم ...
 پاهایش را بالا آورد و سرش را بر روی زانوهایم گذاشت و آرام با صدای خسته ای از بغض
 گفت

ستاره: شایا...

آهی کشیدم و نگاهش کردم ... نگاهش را به نگاهم دوخت ... اگر می دانست با اینطور صدا
 کردنش چه به روز دلم می آورد ... هیچ وقت آنطور صدایم نمی کرد

- جانم

دستم را به طرف چترهایش بردم
و آن را کنار زدم ستاره : مهتابم
چطور بود...چطور بود که دل
بهش بستی

لبخندی زدم و دستش را بالا آوردم و به آرامی دستش را بوسیدم...عمیق و پر از احساس... او
نمی دانست که بیشتر از مهتاب ناخواسته دلم را تقدیم به او کرده بودم

- مهتاب...هر چی از اون بگم کم گفتم...خانوم بود..مهربون بود...دوست بود همراه بود
...همدرد خوبی بود...مهتاب اهل صلح بود نه نفرت... اهل ریا نبود..پاک بود و معصوم همانند
گلی که از بو کردنش سیر نمی شدی لبخندی روی لبش نشست...لبخندی تلخ از یاد آوری
خواهرش ...

- مهتاب بهترین بود ستاره...اگه یک جمله ای می گفت..صد تای اون جمله اسم تو توش بود...
تحسینت می کرد...بهت افتخار می کرد...آرزوی شجاعتت رو داشت.. آرزوی سخت بودن
رو ستاره : منم آرزوی مهربونیشو داشتم... آرزوی آرامشش روچشمانش را بست و آرام
گفت

ستاره : بازم بگو...بازم برام از اون بگو

غمگین لبخندی زدم و دستم را در موهایش کشیدم و خیره شدم به صورت معصوم و کبود
شده اش

- مهتاب اهل دل بود ستاره...دلش پی خوبی بود...پی درست کردن همه چیز... کمک به روستا
...کمک به مردمایی که نمی شناسه..دقیق مثل خود تو که ندیده نشناخته پریدی توی آتش تا

نجات بدی... مهتابم مثل تو بود...اون از خودش دفاع نمی کرد فقط با لبخندش شرمنده ات می کرد...آنقدر مهربون بود که لب از لب باز نمی کرد شکایت کنه نفسم را بیرون دادم و به رو به رویم خیره شدم

- اون جمله اش رو هنوز یادمه "زیر باران برای دیگری چتری شویم و او هیچ وقت نفهمد که چرا خیس نشد... " شاید درست از همون زمان بود که بهش دل بستم ..من پر بودم از نفرت و او پر از مهربانی.. من پر از شعله های خشم بودم و اون پر از آرامش ..به اون نزدیک شدم برای آرامش...برای یک ثانیه مهربانی... اما حتی فرصت یک دوستت دارم ساده نداشتم سرم را به به زیر انداختم و دستم را بر روی بازویش کشیدم

- ستاره من اینقدر غرورم زیاد بود که حتی زل نزدم به چشماش بگم مهتاب دوستت دارم...مهتاب برای یک دوست بود ستاره ... هر وقت می دیدمش رفتارش لبخندش...دروغه اگه بگم به یاد آتوسا نمی افتادم...دروغه اگه بگم می خواستم اون آتوسای من باشه ..عشق اربابی که خیلی ساده از من ارباب ساده لوح گرفتن

دستم در میان دستان سردش قرار گرفت و نگاهم خیره شد در چشمان آتشی و عسلیش... با غم نگاهم کرد

ستاره : اون دوستت داشت شایا...اینقدر دوستت داشت که آخرین لحظه ..آخرین نفسهای باقی مانده اش را که می کشید..

حلقه اش را از دستش خارج کرد و بر کف دستم نهاد ...

ستاره : اینو بهم داد و گفت مواظبش باش...مواظبش باش و نذار غم هم خونه اش بشهبه جای من زندگی کن و زندگی کردن رو بیاموز

...

نگاهم را به حلقه در دستم دوختم و بار دیگر خیره شدم در چشمانش
ستاره : مهتابم گل پر پر شده ام عاشق نبود و آدم بود ...جدا از بقیه بود ..توی نفسهای آخرش
هم به یادت بود ...توی اون نفسهایی که آدمای بی رحم دنیا اون رو از من ..از تو ..از همه ی ما
گرفتن ...همسر تو فرشته بود شایا.. فرشته.

با صدای هق هق گریه اش او را بلند کردم و سخت به خود فشردمش ..

- آه نمی دونی ستاره با گریه هات چه به روز من می آری

سرش را بالا آورد و همانطور که گریه اش همراه نفسهایش به گردنم
می خورد آرام و با بغض زمزمه کردستاره : گریه ی تلخ من از خنده
غم انگیز تر است.. چه کنم؟ کار از گریه گذشته و به آن می خندماو را
در آغوشم فشردم و با ناله گفتم

- ضعیف نباش ستاره ...ضعیف نباش که من با هر لبخند هر خنده ات چون تازه می گیرم
ستاره : دلم گرفته شایا... از رسم این زمونه ...از بی رحمی این مردم ...از خواهر کشته شده ام
...از تو از خودم....

سرش را بالا گرفت و دستش را بر روی گونه ام گذاشت و آرام همراه با لبخند تلخی گفت
ستاره : توی زندگیمون چقدر غمه شایا...دلم گرفته از همه ...از این روزگار لعنتی که هیچ
واسم نداشت...تلخه بهت بگم ...تلخه واست اعتراف کنم...دست رفاقت می دیم با صداقت
...اما صداقت هم دل چرکینمون کرده

دستم را بر روی دستش که بر روی گونه ام بود گذاشتم و آرام بوسه ای به آن زدم...لبخند تلختری زد و پیشانی ام را به پیشانی اش چسپاندم که ادامه داد

ستاره : می دونی امشب از او شباییه که می خوام دیوونه بشم...دلم می خواد داد بزnm..فریاد بزnm...از دردم بگم از بی کسیم...از این همه در به دری از این همه بی رحمی گریه کنم...خون گریه

لبم را بر روی پیشانی اش گذاشتم و عمیق و پر احساس بوسیدمش
 ستاره : آه شایا دلم گرفته از دست زمونه ..قلبم دیگه یاری نمی کنه
 ..دیگه این همه درد رو تحمل نمی کنه دستانم را دورش حلقه کردم

- خودم هم دردت می شم ...خودم برات همه کس می شم

نفسش را عمیق کشید و دستش را که حلقه را در کفت دستم گذاشته بود گذاشت و آرام گفت
 ستاره : تو سهم من نیستی شایا... سهم رویاهامی.. سهم خوابهای منی... سهم فکر منی.. سهم خیالهای واهمیه من ...

سرش را بالا گرفت و زل زد در چشمانم ...غم عمیقی که در چشمانش نشسته بود قلبم را به درد آورد و زمزمه اش به گوشم رسید که گفت

ستاره : تو هیچ وقت سهم من نبود ...هیچ وقت

سرش را خم کرد و بار دیگر بر روی زانو هایم گذاشت وچشمانش را بست ...حلقه را در مشتم فشردم و نگاهم را به رو به رو دوختم

- آرزویم با تو بودن از اما نه به بهای پا گذاشتن روی آرزوی تو ...آرزویم این است که بخواهی و بمانی... نه اینکه بمونی به خواهش

...بمونی به خواسته ات

لبخندی تلخی زدم و حلقه را محکتر در مشتتم فشردم

- تو واسم خواهشی ستاره برای من یک زندگی یک آرامشی... من مهتاب رو دوست داشتم هیچ

انکار نمی کنم ..اما تورو برای خودم می خوام برای قلبم این هم انکار نمی کنم ...مهتاب برای

من دوست بود اما تو برای من عشقی برای من بودنی.. برای من هم نفسی

سرم را به طرفش برگرداندم ...با دیدن صورت فرو رفته در خوابش و لبخند بر روی لبش

..دستم را بر روی زخم بر روی صورتش گذاشتم و آرام زمزمه کردم

- رهات می کنم ستاره نه برای خودم برای خودت که زندگی ارباب شایا به عشق اربابش بنده

اربابی که تویی ..ارباب قلبم

خم شدم و بوسه ای بر پیشانی اش نهادم و سرم را بالا گرفتم ... با دیدن چند مرد اسلحه به

دست اطرافم پوزخندی به لب نهادم و همانطور که کتم را از تنم خارج می کردم ...نگاهم را به

آنها دوختم ...کتم را بر روی تن ستاره گذاشتم و نگاهم را به بختیاری که رو به رویم ایستاده

بود چشم دوختم ...پوزخند دیگری زدم و خیره شدم در چشمانی که هم رنگ چشمان عشقم

بود ...

- می شنوم

بختیاری با دست به یکی از مردها اشاره کرد ...مرد قدمی به طرف ستاره برداشت ...بدون

آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم با صدای پر از خشم گفتم

- اگه یک قدم دیگه به طرفش برداره روزگاره همه اینایی که همراه خودت آوردی سیاه می

کنم بختیاری پوزخنده زد و به مرد که اشاره کرده بود خیره شد و گفت بختیاری : برین

مرد سرش را خم کرد و بی حرف از آنجا دور شد و اما نگاهای سنگینشان را بر روی خود می توانستم احساس کنم... بختیاری رو به رویم بر روی نیمکت نشست و نگاهم کرد و پایش را بر پای دیگری گذاشت بختیاری : کار من نبود پوزخندی زدم

- همونطور که ماشینی که مهتاب در اون نشسته بود مال تو نبود اخمی کرد و نگاهش را به ستاره دوخت

بختیاری : من هیچوقت صدمه ای به هم خونم نمی رسونم

دندانهایم را به هم فشردم و با صدایی که سعی می کردم آرام باشد غریدم

- اما رسوندی.. به مهتاب... به من... به آتوسا بختیاری با خشم نگاهم کرد و خیره شد در چشمانم
بختیاری : آتوسا عروسم بود شایا... تو چرا نمی ری پی حقیقت

- خواهر من مریض بود بختیاری... اون مریض بود.. با اون رسم مسخره ای که بین دو قوم گذاشتین کشتینش بختیاری خم شد بر روی زانوهایش و خیره نگاهم کرد

بختیاری : به من نگاه کن ... به موهای سفیدم درست نگاه کن... من زندگیم به برادر زادهام بسته است... فکر می کنی می تونم بهشون صدمه ای برسونم.. به کسایی که یک عمره دارم

دنبالشون می کردم که اشتباهم رو اصلاح کنم...

نگاهم را از او گرفتم و به ستاره که آرام به

خواب رفته بود دوختم و گفتم - خواهرم بی

گناه مرد بختیاری

بختیاری : مهتاب برادر زاده ی منم بی گناه مرد

با تعجب سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم...غمگین لبخندی زد و از جایش بلند شد...نگاهش را به ستاره دوخت و گفت بختیاری : ستاره دختر قویی هستش از همون بچگی هاش بزرگتر از سنش هم می فهمید هم درک می کرد سرش را بالا گرفت و به چشمانش خیره شد

بختیاری : بهتر از من تو می تونی مواظب امانتیم باشی ... نذار صدمه ای جهش برسه ..چون آناهیتا دخترم جونش به جون خواهرش بنده سرش را برگرداند تا نتوانم ..اشک جمع شده در چشمانش را بینم ..قدمی از من دور شد ..اما وسط راه مکثی کرد و بدون آنکه به طرفم برگردد گفت

بختیاری : برو دنبال حقیقتی که ازت پنهان کردن ...اگر آتوسا عروسم بود ..عروس قصر میلاد ...برو دنبال دلیل بگرد چرا آتوسا شریک یوسف شد نه میلاد ..برو دنبال اون دلیل بگرد که چرا مهتاب توی ماشینی که من دادم جون داد و میلادی که داره جون می ده از ماشینی که از خونه ی تو خارج شد

سرش را برگرداند و خیره شد به چشمان پر از تعجب و با پوزخندی گفت بختیاری : چه تفاهمی مگه نه

سرش را برگرداند و بدون آنکه حرف دیگری بزند به طرف ساختمان بیمارستان راه افتاد و من را در شوکی از حرفهایش قرار داد ... پازل هایی در سرم می چرخید ... حقیقت داشت چرا من پی حقیقت نرفتم ... چرا نرفتم تا بینم چه بر سر خواهرم آمد و همسرش به جای میلاد یوسف بود ... چرا میلاد هنوز به پای آتوسا نشسته...

نفسم به سنگینی از دهانم خارج می شد... نگاهم را به ستاره دوختم ... او به من گفته بود ... گفته بود که اتفاق هایی در اطرافم می افتاد که بی خبر از آنها بودم ... بی خبر از تمام اتفاق های اطرافم ... و تنها کسی که می توانست حقیقت تمام این چیزها را به من بدهد... تنها یک نفر بود ... فقط او

باران تند شروع به باریدن کرده بود ..خودم را سایبان صروت معصوم او که به خواب عمیقی فرو رفته بود کرده بودم... لبخندی زدم و باز با پا شروع به کوبیدن به در کردم ... مثل همیشه آنجا سکوت بود و صدای شر شر بارانی که در آن موقعیت برای نوای زیبایی نداشت ... بار دیگر به در کوبیدم که صدای لرزان از پیری اش به گوشم رسید - آمدم ... آمدم ... چه خبرته

هنوز لهجه اش برایم شیرین بود ... شیرین تر از آن

شیرینی هایی که برایم درست می کرد - درو باز کن عمه

با شنیدن صدایم صدای خندانش بشاش شد و همانطور که صدای کشیده شدن کفشش به گوش می رسید با قربان صدقه رفتنهایش گفت - ای عمه دورت بگرده ... ای چشم نخوره اربابم که پشت در ایستاده ...

با لبخند همیشگی اش در را باز کرد و به منی که همانند موش آب کشیده

ای جلوییش ایستاده بودم چشم دوخت - اومدی چراغ خونه ام .. اما چر....

با دیدن ستاره در آغوشم با تعجب نگاهش را به او

دوخت و محکم بر روی گونه اش زد - وااا بختم سیاه

چرا این بچه این ریختی شده لبخند خسته ای زدم و
گفتم

- عمه خانوم نمی بیایم تو زیر پامون درخت سبز شد
شرمنده لبش را به دندان گرفت و راه را برای وارد شدنم باز کرد ... ستاره را به خود چسپاندم
و بعد از چند سال قسمم را شکاندم و وارد شدم ... وارد خانه ای که روزی که آتوسایم با
آوردن آروین جانش را به پسرش داد و خودش جان سپرد ... جز جز آن خانه برای حکم
خاطرات گذشته را داشت ... خاطرات خنده های شاد آتوسا و صدای گریه ی آروین ... عمه
خانوم در اتاق را باز کرد..

ستاره را آرام بر روی تخت خواباندم و شال مشکی اش را که به موهایش چسپانده شده بود را
از سرش برداشتم و نگاهم را به صورت زخمی اش دوختم ... عمه خانوم کنارم ایستاد و دستش
را بر روی شانه ام گذاشت - برو بیرون تا لباساشو عوض کنم
سرم را تکان دادم و از تخت فاصله گرفتم ... به طرف در رفتم وسط راه مکثی کردم و نگاهم
را به صورت رنگ پریده ی آرامشم دوختم و آرام گفتم

- ضرب دیدگی زیاد داره عمه مواظب باش

عمه خانوم همانطور که دکمه های مانتوی او را باز می کرد دستی به صورت او کشید و
همانطور که با لهجه شیرینش چیزی زیر لب می گفت رو به ستاره بلند گفت

- ای جانم به قربانش که این دختر عجب عذابی کشیده

لبخند تلخی زدم و بدون آنکه جوابی بدهم خارج شدم و نگاهی را به اطراف خانه ی نقلی و زیبایش دوختم .. چقدر خاطرات نهفته بود در آن خانه ... قدم هایم به طرف پنجره پیش بردم و تکیه ام را به دیوار کنارش دادم و خیره شدم به ساختمان بلند شاه ارباب ... شاید هم ارباب شایا...

نمی دونم چقدر گذشته بود که انطور عمیق به آن ساختمون که دیگر برای مثل همیشه نبود خیره شده بودم که دستان لرزان عمه خانوم بر روی شانۀ ام نشست و صدای لرزانش که گفت - اینقدر عمیق نگاهش نکن امواجش غرقت می کنه لبخند تلخی زدم و به طرفش برگشتم - خیلی وقته غرق امواج این اربابی شدم عمه خیلی وقته که غرقه ارباب بودن شدم که نمی دونم که راست گفته کی دروغ دستش را بر روی گونه ام کشید - تورا عمه به قربانت ... چت شده چراغ خونه ام دستش را گرفتم و بوسه ای بر روی دستش نهادم و گفتم - عمه چرا اینقدر تو خودم غرق شدم که اطرافیانم را ندیدم ... چرا مرگ آتوسا اینقدر برام سنگین شد که دیگه توجه نکردم چه بلایی به سر تک گل خونه ی شاه ارباب اومده .. چر... دیگه نتونستم حرفی بزنم ... شرمنده بودم شرمنده از ندانسته هایم ... شرمنده از بدن کبود شده ی آروین... از سنگ قبر آتوسا و مهتاب که هیچوقت نفهمیدم چه بلایی به سرشان آمد - دیر کردم عمه برای خیلی چیزها دیر کردم

لبخند غمگینی بر روی صورت زیبای چروکش نشد و سرش را تکان داد

- پنج ساله منتظرم در خونمو بزنی و باز بهم بگی عمه ... پنج ساله منتظرم که بیای بگی عمه بهم بگو... بگو که وقتی نبودم ... وقتی رفتم چه بلایی سر خواهر و برادرم اومد سرش را با تأسف

تکان داد

- آره تو اینقدر توی اربابیت غرق شدی که حتی نگفتی چرا امیر پاشایی که جونش برای خواهر و خانواده اش می رفت چرا رفت ... چرا نموند

پوزخندی زد و اشاره ای به در اتاقی که ستاره در آن بود کرد و گفت

- اگه اون واسه انتقام اومد ... فکر می کنی تو چرا این شکلی شدی... چون می خوای انتقام بگیری از خودت از وجدانت ... تفاوتی بین تو و اون دختری که اونجا داغون روی اون تخت افتاده

نیست ... اگه تو برای خواهرت داغون شدی ... اون صد برابر تو برای خانواده اش برای تنها امید زندگی اش خورد شد ارباب شایا

سرم را بالا گرفتم غمگین و پر تعجب نگاهش کردم

- یعنی شما می دونین که اون مهتاب نیست

آهی کشید و نگاهش را از پنجره به ساختمون دوخت

- آره ارباب شایا تویی که توی اون ساختمون بودی نفهمیدی اما منی که توی این چهاردیواری بسته بودم فهمیدم اطراف چه می گذره

... صدای فریاد های اون دختر همسرت خانوم خونه ات هنوز توی گوشمه که از بچه ی

خواهرت که براش غریبه بود دفاع می کرد اما تویی که بچه خواهرت امانتت بود دفاع نکردی ... با خود گفتی چرا

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم که به تلخی گفت

- چون تو نخواستی بفهمی و بشنویی ... چون غرورت نخواست بهت بگه که ارباب شایا تو هیچ نفهمیدی... عین بز سرت رو انداختی پایین و گوشاتو بستنی که نشنویی زار زدن همسرت رو .. کابوسهای شبانه ی یک مادر رو همسرت که از زور خونریزی جنینی که توی بطنش کشته بودن

نفسم کند شد و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم

- چی می گی عمه ... از چی حرف می زنی

خنده ای عصبی کرد و سرش را بار دیگر با تأسف برایم تکان داد

- نگو نمی دونستی... نگو نمی دونستی از مهتابی که ناجوانمردانه عفتش رو ازش گرفتن و ناجوانمردانه مادرش کردن اما نگذاشتن طعم مادری بچشه ... همون کاری که با گل سرسبد خونه ات کردن ... همون کاری که با خواهرت کردن زانوهایم خم شد و با نفسهایی که به سختی از سینه ام خارج می شد نگاهم کرد - نگو عمه نگو

قطره اشکی از چشمان زیبای غمگینش سرزیر شد و نالید

- کجای این دنیای اربابی مردونگی داره ارباب شایا که ندیدی همون کاری که با خانوم خونه ات کردن با خواهرت هم کردن ...اگه از خانوم خونه ات جونش و جنین در بطنش گرفتن ... از خواهر تو عشقش و جونش رو گرفتن زانو هایم خم شد و صورت زیبای آتوسا در نگاهم جان گرفت .. عمه خانوم بدون وقفه ای ادامه داد

- آره دیر کردی چراغ خونه ام ... اینقدر دیر کردی که اون پسر عاشق رو ندیدی.. تنها چیزی که دیدی تن سرد خواهرت و بچه ی کنارش ... هیچ نپرسیدی وقتی رسم این بود که بختیاری با مجد باشه ... پس چرا یوسف اومد وسط ... هیچوقت با خودت نپرسیدی... چرا میلاد نه ...

پوزخندی زد

- می دونی چرا نفهمیدی چون غرق شده بودی توی غرور اربابیت ... آنقدر غرق که صدای فریاد اون مرد عاشق رو روز عروسیه عشقش رو نشنیدی... صدای شیونه اونو وقتی سینه ی قبرستون رو با فریاد آتوسا صدا کردنش خراشیده بود نشنیدی ... صدای فریاد همسرت رو نشنیدی وقتی داد می زد دست به این بچه نزنین... صدای اون طفل معصوم رو نشنیدی که حالا در به در دنبال یک قلب سالم برای اونی محکم به سینه اش زد و نالید

- داغ نبینی ارباب شایا که این عمه ات داغ دیده است ... داغ نبینی شایا که اون دختر روی اون تخت داغ دیده است ... هیچوقت داغ نبینی که داداشت رفت ...خواهرت رفت و حتی همسرت رفت دستم را بر روی گوشم نهادم و فریاد زدم شایا : بسه ... بسه نمی خوام چیزی بشنوم با صدای بلندی رو کرد به من و به طرف سجاده اش رفت و فریاد زد

- نه بس نیست ...مگه پا نداشتی توی این خونه تا بفهمی.. مگه پا نگذاشتی توی این خونه تا بشنویی پس چشم و گوشتو باز کن اربابشایا

پاکتی را به طرفم پرت کرد که عکسهایی از آن خارج شد ... عکسهایی از تن عریان مهتاب ...مهتابی که امروز از خوبی اش برای ستاره ام می گفتم ... با تعجب خم شدم و چشم دوختم به عکسها که فریاد عمه خانوم بالا رفت

- ببین و گوش کن ... تف به مردیت که مرد نبودی چراغ خونه ام ... مرد اون دختره که روی اون تخت خوابیده ... دختری که این همه راه زد و اومد و بفهمه چه بلایی به سر خواهرش تاج سرش اومده ... اما تو چیکار کردی ... چیکار کردی غیر از اخم تخم کردن و این باور رو به خودت رسوندن که می فهمی که می دانی چه اتفاقی برای اون افتاده ...

با نفرت نامه ای را به طرفم پرت کرد

- تف به این مردونگی اربابیتت که زنت فهمید اطرافت حتی نزدیکترین کسات برات دوست نیستن اما توی ارباب نفهمیدی ... نفهمیدی اما اون دختری که روی تخت فهمید فریاد زد ... از

زمنه از مردمش گله کرد ... اما تو چی ... تو چیکار کردی ارباب شایا

صدای خورد شدن غرور و قلبم را به راحتی می شنیدم .. نگاهی به نامه کردم و غمگین نگاهم را به عمه خانوم دوختم ... پوزخندی زد و روی مبل نشست همانطور که اشکهایش را پاک می کرد گفت

- آخ ارباب شایا داغ نبینی چون عین همین عکسها از دوردونه ات آتوسات خواهرت گرفته شد و به اون مرد عاشق فرستاده شد ... همون مردی که از نفرت نگاهش نمی کنی چرا ... چون اونو باعث بانی می دونی و فکر نمی کنی که آتوسا اونو ترک کرد نه اون آتوسارو ...

محکم به پایش زد و گفت

- آخ شایا.. آخ که همه سعی کردن تو هیچ نفهمی و تو خودت رو زدی به نفهمی ... دشمن شدی با رفیقی که هر وقت هر موقع هوای همسرت رو داشت چون اونم مثل تو چراغ خونه ی دیگری بود ... اما تو چیکار کردی ارباب شایا اونو از دشمنت دور کردی ... مگه توی قانون این دنیا ننوشته که از رفیق بترس ... مگه ننوشته از این همه مهربونی بترس ... پس تو چطور نفهمیدی

چطور نفهمیدی

نامه ای مهتاب را در دست گرفتم و غرور مردانه ام را شکاندم و اجازه دادم که اشکهایم

سرازیر شود ... متنفر شده بود ... متنفر از دنیای پست آدمیت ... چرا نفهمیدم ... چرا درک

نکردم ... چرا هیچوقت هیچ نفهمیدم و خودم را در خود فرو بردم - ای خدا... تاوان چه

گناهی داری از من می گیری... چه گناهی

صدای هق هق گریه ی عمه و صدای هق هق گریه ی مردانه ام در آن خانه پیچیده بود ...
 پیچیده بود صدای هق هق مردی که شکست ... از غرور اربابی اش ... از بی حرمتی های این
 دنیا شکست - خدا شکستم .. خدا می شنویی صدامو شکستم صورتم را میان دستانم
 پنهان کردم و نالیدم
 - مقصر من بودم ... مقصر تن کبود شده آروین ... تن سرد مهتاب ... مقصر چشمان غمگین
 ستاره ام ... خودم بودم منه ارباب شایا
 با قرار گرفتن دستان سردی بر روی دستانم ... سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان
 غمگین عشقم که شرمنده اش بودم دوختم و اشکهایش را پاک کردم
 - تو گریه نکن ... گریه نکن ... بذار منه نامرد ... منه بی وجدانه بی غیرت گریه کنم بذار بشکنم
 ستاره بذار...
 با شنیدن صدای هق هقش بدتر شکستم و او را به خود چسپاندم ...
 - گریه نکن لعنتی ... گریه نکن زندگی من که ارباب شایا بدتر از اینا کشیده که بشکنه ..
 دستانش دور گردنم حلقه شد و
 خودش را به من فشرد و نالید ستاره :
 نکن شایا ... نکن با خودت این کارو
 ... خودتو عذاب نده سرم را در سینه
 اش پنهان کردم و نالیدم

- مقصر من بودم ستاره ... مقصر من بودم که مهتاب رو کشتن چون ازش خواستم بره ... مقصر من بودم که میلاد هیچوقت نتونست به آتوسا نزدیک بشه ... چون اون رو باعث بانی بدبختی خواهرم می دونستم مقصر...

هق هق گریه ام اجازه ادامه حرف را نداد و او را بیشتر به خود فشردم که همانند من نالید ستاره : نیستی شایا مقصر تو نیستی ... نیستی اربابم

- همه ترکم کردن ستاره ... همه رهام کردن ... کسی چیزی نگفت و من هم نخواستم بدونم ... تنها شدم ستاره ... تنها و مغرور... تنها توی تلخیه این روزگار حلقه ی دستش را دور گردنم بیشتر کرد و آرام زمزمه کرد ستاره : همه هستن شایا ... همه ی ما کنار تیم هم...

وسط حرفش پریدم و او را از خود فاصله دادم و غریدم

- نگاهم کن ستاره ... درست نگاهم کن ... من فهمیدم که خواهرت رو کشتن ... حتی یک قدم جلو برنداشتم که برم از عموت پپرسم چرا این کارو کردی ... دست تماشام کن ستاره منه ارباب همون اربابیم که از بختیاری نفرت داره و به دلیل همین نفرت هیچوقت نفهمیدم حقیقت اصلی چی بود ... چرا وقتی می دونستم همسرم رو کشتن پا پیش نگذاشتم و فقط کلمت رو گذاشتم رو پیشونیش و کنار کشیدم ... عین یک ترسو ... عین یک نامرد پست

صورت‌م را در دستانش گرفت و
با صدای گریانش گفت ستاره :
بسه شایا.. بسه اربابم

دستانم را بر روی دستان سردش گذاشتم و غمگین گفتم

- باید بکشم ستاره بیشتر از اینها بکشم ... آخ چقدر نفهم بودم ستاره ... چقدر احمق بودم که از
مهتاب می خواستم که بگه کی این بلارو سرش آورده اما خودم یک قدم پیش نگذاشتم تا
بفهمم کی گل سرسبد تورو پرپر کرد ..کی گل سر سبد منو پر پر کرد چشمانش را بست و
شانه هایش از زور گریه لرزید که باز اشکهایم اجازه باریدن گرفتن و ادامه دادن
- دیدم ..ماشین مچاله شده ی مهتاب رو هم عین یک پیک همانند امروز برای من آوردن ... به
جای اینکه برم دنیال حقیقت فقط به ماشین بختیاری خیره شدم و گفتم اونه که این کارو کرده
... اونی که جونش برای برادرزاده هایش می اونی که...

با صدای هق هق گریه ستاره او را در آغوش کشیدم و همراهش اشک ریختم و نالیدم
- گریه نکن تاج سرم... گریه نکن عشقم که امروز شایا شکست... شکست و چیزهایی رو فهمید
که هیچوقت نخواست بفهمه ... هیچ وقتنرفت پی اش نا بفهمه ... بفهمه که دنیا چه کرده باهاش
...

ستاره : شایا...

سرم را در آغوشش پنهان کردم و گریه کردم ...مردانه و با قلبی خورد شده در آغوش عشقم
اشک ریختم ...اشک ریختم برای نامردی ام ... برای اربابیتی که از واقعیت دورم کرد ...

ستاره : تو مقصر نیستی شایا ... تو هیچوقت مقصر نبودی

- وقتی همه خواسته هات در نیمه راه چیزی می شود که نباید می شد... وقتی که غلط از آب در می آید تمام آنچه در ذهنت ساختی ... وقتی باورت شکسته می شکنه... آدمی می شی که شبیه هیچکس نیست... شبیه خودش نیست... آدمی که دیگه خسته شدن... خسته شده... دیگه توانی برای هیچ کاری نداره.. برای هیچکاری... می ایسته تماشا می کنه و چون بی دفاعی که هیچ چیز در دست نداره در مقابل اطرافی که پره از حادثه و خطر با دستان خودم سدی شدم در برابر هر آنچه می بینم... خوب و بدش به کنار.....

هق هق عمه خانوم و ستاره در میان هق هق مردانه ام گم شد ..دیگه نتونستم ادامه بدم ... خیلی چیزها توی دلم سنگینی می کرد... خیلی اشتباها بود که دیر بود برای درست کردنش ... نگاهم را به عکس های مهتاب دوختم و غریدم - بد کردم ستاره ... شکستم و شکستم ... خورد کردم و خودم کردن

سرش را بالا آورد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد... جلوی دیدم از عکسها گرفت و خیره شد در چشمانم ستاره : دستش می کنیم

شایا : دیگه چطور ..دیگه چطور می ت...

دستش را بر روی دهانم گذاشت و زمزمه کرد

- تو برام هنوز همون مردی شایا ... همون مرد اخمویی که کمکم می کنه سرپا باشم ... همون مردی که من نمی زارم بشکنه ... چون غرور مردم برای من پرستشمه
غمگین نگاهش کردم و بوسه ای بر دستش گذاشتم

شایا : دیگه چیزی واسم نمونده ستاره .. دیگه نمی کشه این دل
صاحب مرده که تورو از دست بدم دستش را بر روی صورت
گذاشت

- درست نگاهم کن ارباب ... درست و با چشمانی باز .. ببین هنوز هستم ... هنوز هستم که نذارم
بشکنی ... نذارم غرور مردم زیر پا له بشه شایا : چیکار کنم ستاره ... چیکار کنم که سرپا باشم
چیکار کنم که غرور شکسته ام نشکنه لبخند غمگینی به لب آورد

- هر کاری می کنیم با هم می کنیم ... درست می کنیم هر اون چیزی رو خراب شده ... از نو می
سازیم و ثابت می کنیم که ارباب شایا هیچوقت نمی شکنه ... ثابت می کنیم که بی گناهی...
ثابت می کنیم که همه حق زندگی دارن حتی اربابها ... حتی من .. حتی تو شایا : اگه بازم نشد

چی

لبخندی زد و نوک بینی ام را
بوسید و آرام گفت - بازم
باهم درستش می کنیم... با
هم می سازیمش شایا : تو
چی.. مگه حق زندگی نداری

چشمانش را بست و پیشانی اش را به پیشانی ام چسپاند و زمزمه کرد

- زندگیمو می سازم برای تو ... برای تویی که مثل همه ی ما حق زندگی داری ... حق...

شایا : اگه رهات کنم بری چی

چشمانش را باز کرد و غمگین نگاهم کرد ... آهی کشید و سرش را به زیر انداخت - منو سهم خودت می کنی شایا... منو ازان خودت می کنی و خودت رو ازان من سرش را بالا گرفت و اشاره به قلبش گفت

- این خودش رو مطعلق به تو می دونه ... دیگه خسته شده از رفتن و هیچوقت نرفتن چانه اش لرزید... از بغض از دردی که سعی در پنهانش داشت ... نمی تونستم... خودخواهی بود اما نمی توانستم او را که تمام خواسته هایم بود رها کنم... بوسه ای بر روی چانه اش گذاشتم و آرام گفتم

- منه خودخواه رو به غلامی قبول می کنی

همراه با گریه خنده ای کرد و سرش را به نه تکان داد و گفت ستاره : تورو برای سروری می خوام... برای تکیه گاه بودنم - اگه وسط راه کم بیارم چی

♦ بر نوک دستم بوسه ای زد و در آغوشم گرفت و کنار گوشم گفت

- مرده و غرورش ارباب جونی... می دونم پا به پام می آیی

اورا رد آغوش کشیدم و به خود فشردم ... نگاهم به عمه خانوم افتاد که با لبخندی نگاهم می کرد ... چشمانش را باز و بسته کرد و تصدیق کرد ... تصدیق کرد عروس خونه ام را که به دیدنش آورده بودم ... آن زمان آن شب در آن ساعت های نفرت انگیز به آرامشی دست

یافتم که آن را مدیون ستاره ام را بودم ... ستاره ای که فکر نمی کردم دست تقدیر آنطور
سینه ی رد به سینه ام می زند و عشقم را به راحتی از من می گیرد

تکیه ام را به ستون تراس دادم و نگاهم را به آسمون دوختم ... آسمون مثل دل ادما دلگیر بود
.. گاهی صاف بود و گاهی پر از درد و عصبانیت ... درست همانند منی که با دانسته ها ندانسته
هایم را می خواستم ... نگاهم را به طرف میز برگرداندم و چشم دوختم به نامه ی مهتاب که
باد سعی در بردن آن داشت ... دست به سینه دستم را در جیب بردم و ورقه ی مچاله شده که
خط آشنای میلاد بر آن نوشته شده بود چشم دوختم ... و زیر لب نالیدم - آه من چه کردم با
شما ...

با صدای قدم هایی که نزدیک می شد سرم را بالا بردم و نگاهم را به قاسم دوختم ... تعظیمی
کرد ... لبخند تلخی به لب آوردم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و با ناراحتی گفتم

- خم نشو قاسم بهت چند بار بگم

دستم را در دست گرفت خواست بوسه ای بر آن بزند
... اخمی کردم و او را در آغوش گرفتم - نکن مرد حسابی..

نکن

قاسم سرش را در شانه ام پنهان کرد و با صدای

ناراحتی و لهجه ای که داشت گفت قاسم : شما تاج

سر مایی ارباب

به کمرش زدم و از او فاصله گرفتم ... سرم را به طرف نامه ی مهتاب برگرداندم و ورقه را در
دستم مچاله کردم .. و به آرامی که صدا وارد ساختمان نشود گفتم - فهمیدی کی بوده

اهی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد

قاسم : مثل بار قبلی که ماشین مهتاب خانوم رو آوردن ...این ماشین هم آورده شده و کسی که آورده نشانی ازش نیست اخمهایم در هم رفت و گفتم

- چطور کسی تونسته ماشین رو اینطور وارد خونه بکنه ؟ قاسم رو به رویم ایستاد و گفت قاسم : اون صدای شلیک هم برای فراری دادن اسب بوده ...سعی نکردن به کسی صدمه ای برسونن فقط می خواستن راه گم کنی کنن سرم را تکان دادم و دستم را در موهایم فرو بردم و گفتم

- می خوام همه رو جمع کنی... همه ی آدمای...حتی روستارو ..اونم بی اصلحه قاسم با چشمانی پر از تعجب نگاهم کرد قاسم : بی اصلحه لبخند تلخی زدم و سرم را تکان داد ...
- آره بی اصلحه

سرم را برگرداندم و نگاهم را به ساختمون کوچک عمه که ستاره کناره پنجره نشسته بود دوختم و به آرامی گفتم - به عاقد هم بگو بیاد که می خوام عروسی راه بندازم

نگاهم را به صورت معصوم و گرفته اش دوختم ...نمی توانستم به همین راحتی اجازه بدهم بهترین بهانه ی زندگی ام را از من بگیرن ...کسی که می دانستم همراهم شکست ..اما هنوز سرپا بود قاسم : مبارک باشه ارباب

با همان لبخند به طرفش نگاه کردم و سرم را تکان دادم ...

- بار سفر همه رو هم آماده کن به جز اونایی که نمی خوام پاشونو از این روستا بذارن بیرون..

قاسم سرش را تکان داد و گفت

قاسم : همونطور که دستور دادین برای امنیت آقا
آروین هم دست به کار شدیم باردیگر نگاهم را به
طرف ستاره برگرداندم و گفتم

- می خوام شبانه از اینجا بره کسی نفهمه

دستم را در جیبم فرو بردم ...و دو حلقه را که در جیبم بود با سر انگشت لمس کردم ... آه
سوزناکی همراه با سوزش سینه ام خارج شد و نگاهم را به قاسم که نگاهم می کرد دوختم و
لبخند تلخی زدم ...لبخندم را با لبخند شیرینی جواب داد و گفت قاسم : ارباب بختیاری رو
چیکار کنم

سرم را به زیر انداختم و نگاهم را به نوک کفشم دوختم ...

- دعوتش کن برای عروسی برادرزاده اش اجازه پدر ملزمه

سرم را بالا گرفتم و به چشمان گشاد شده از تعجبش چشم دوختم و دستم را بر روی شانه
اش گذاشتم و آرام کنار گوشش گفتم

- برو به بختیاری پیغام بده که باز می خوام رسم مجد و بختیاری رو تکرار کنم ...یک دختر از
اون خانواده ...یک پسر از این خانواده ...می خوام منو به غلامی بپذیرن قاسم : ارباب...

شانه اش را فشردم و نگاهم را به نوید که نزدیک می شد چشم دوختم و قاسم را به سکوت
دعوت کردم ... با لبخندی نگاهم را به نوید دوختم ... نوید پرونده را در دستش تکان داد و
همانطور که نزدیک می شد گفتنوید : شایا بوی عروسی پیچیده داداش خنده ای کردم و

پرونده را از دستش گرفتم

- بو پلو به دماغت خورده

ابرویی بالا انداخت و با لحن شوخی گفت

نوید : وقتی صدای شاد دوستت رو از پشت خط می شنویی که می گه می خوام عروسی راه

بندازم چه انتظاری داری عین سگ بو نکشم خنده ی دیگری کردم و به بازویش زدم که

اخمی کرد و بازویش را در دست گرفت نوید : تو روحت حالا چرا دیونه بازی در می آری..

بچه که زدن نداره

پوزخندی زدم و پرونده را باز کردم و نگاهم را به امضای

خودم و امضای نوید دوختم و گفتم - کارهای اداریشو

انجام دادی

نوید روی میز نشست و نگاهش را به نامه ی روی میز دوخت و گفت

نوید : نه خودت گفתי بیار نگاهش کنم... بعد می برم کارهای اداریشو انجام بدم ...

- دیگه لازم نیست انجام بدی.

به طرف میز نزدیک شدم ...نامه ی مهتاب را از روی میز برداشتم و فندکی که هدیه ای از

قدیم ها بود را بالا آوردم و گفتم

- می خوام به نصیحتت گوش کنم نوید

نوید لبخندی زد و نگاهش را به دستم که ورقه ها را از

پرونده خارج می کردم دوخت نوید : چه نصیحتی

ورقه ها را در سطلی که آماده کرده بودم ریختم و همانطور که به نوید که با تعجب نگاهم می کرد چشم دوخته بودم .. گفتم - می خوام دست دوستی به طرف بختیاری دراز کنم ..

لبخندی زدم و نگاهم را به آتشی که از ورقه ها شعله ور شده بود دوختم ... و ادامه دادم - دیگه نمی خوام چیزی رو که بختیاری طعلق داره ازش بگیرم ...

با حلقه شدن دستان کوچکی دور بازویم سرم را از شعله های آتش بالا آورد و نگاهم را به چشمان غمگین عشقم دوختم که لبخند مهربانش را تقدیمم می کرد دوختم....چشمکی به او زدم ... که صدای شاد نوید به گوشم رسید نوید : بهترین کار رو انجام می دی شایا...

به طرف نوید برگشتم و لبخندی زدم

- وقتی به حرفات فکر کردم و رابطه ی مهتاب و آناهیتا را با بختیاری دیدم گفتم اختلاف هارو کنار بذارمنوید با لبخندی تکیه اش را به صندلی داد و نگاهی به ستاره کرد و گفت نوید :

مهتاب خانوم چه کردین با این

لبخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

- کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم ...باید از همه چی بگذرم برای عشقمنوید : بگذری...

یعنی چی

دست ستاره را در دست

گرفتم و با لبخندی گفتم -

می خوام از اربابی دست

بکشم و از اینجا بریم نوید :

چی؟؟!!

صدای پر تعجب نوید و قدم نزدیک شده ی قاسم با هم هماهنگ شد ...هر دو با تعجب و خیره نگاهم کردن ...سرم را کج کردم و نگاهم را به ستاره که غمگین و با لبخندی نگاهم می کرد دوختم و ادامه دادم - می خوام برای عشق ارباب زندگی کنم ...و کنار بکشم از همه چی چشمانش را برایم باز و بسته کرد و لبخند شیرینی به لب آورد که نگاهم را به نوید ... با اخمی به خاکستر مدارک خیره شده بود چشم دوختم ...نوید با احساس سنگینی نگاهم سرش را بالا آورد و گفت نوید : من گیج شدم ...متوجه نمی شم چی می گه

دست ستاره را با خودم کشیدم و صندلی را برایش بیرون کشیدم و به آرامی او را بر طرف صندلی هدایت کردم و رو به نوید و گفتم - فردا برای من همه اون مدارک رو بیار ... می خوام زمین هایی که از مردم گرفتم رو بهشون پس بدم نوید ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت

نوید : می خوام چیکار کنی شایا

بر روی دستی صندلی نشستم و دستم را بر روی شانه ی ستاره گذاشتم و گفتم - می خوام خودم رو از اربابی بازنشسته کنم نوید : چرا برای چی؟لبخندی زدم و گفتم

- برای عشقم... می خوام با صلح از اینجا خارج بشم و با خوشی زندگی کنم... نه با آه مردم
 اخمهای نوید باز شد و نگاهش رو به ستاره دوخت که نگاهش می کرد و گفت نوید : مهتاب
 خانوم آخرش دوست مارو گمراه کردین دیگه
 ستاره خنده ای کرد و سرش را تکان داد... نوید با شادی از جایش بلند شد و
 به طرفم آمد و سخت در آغوشم گرفت نوید : خیلی مردی رفیق ... خیلی...
 خوشحالم که می خندی حالا

از من فاصله گرفت و دستش را بر روی سینه اش گذاشت
 و تعظیمی به ستاره کرد و گفت نوید : ما مخلص زن
 داداشمون هستیم که این اخمو رو سر به راه کرده خنده
 ای کردم و بر روی شانه ی او زدم

- گمشو برو مزه نریز

نوید خنده ی بلندی سر داد و گوشی را از جیبش بیرون آورد... همانطور که به
 عقب می رفت گوشی اش را تکان داد و گفت نوید : زنگ بزمن امروز واست جشن
 بگیرم توپ هیچوقت توی زندگیت فراموش نکنی خنده ای کردم و سرم را با
 ◆ تأسف تکان دادم و گفتم

- من با آدمای مجرد خوشگذرون نمی کردم

ستاره خنده ای کرد... که نوید با خنده ی بلندی سنگی را به
 طرفم پرت کرد و با شیطنت غرید نوید : تو بی جا می کنی
 ارباب .. می خوام شبی واست بسازم که یادت نره

خنده ی دیگری و پشتش را به ما کرد ... به طرف قاسم برگشتم و لبخندی به صورت ناراحتش زدم و سرم را برایش تکان دادم ... اشاره ام را فهمید.. لبخندی تلخی زد و پشتش را به من کرد و او نیز آنجا مارا تنها گذاشت ... از روی دسته ی صندلی بلند شدم و رو به روی ستاره نشستم و نگاهم را صورت به اخم نشسته اش دوختم و گفتم - آماده ایستاره

شایا : آماده ای

سرم را بالا گرفتم و به مردم چشم دوختم... به مردی که می خواستم تمام خواسته هایم را به او بسپرم و حقیقتی را بگویم که روح را از تنم جدا کرد و خنده هایم را از من گرفت... خنده ای که برای او زندگی بود برای او آرامش بود ...

لبخند تلخی به لب آوردم ... خیلی وقت بود آماده شده بودم ... خیلی وقت بود که انتظار یک موقعیت را داشتم که از نو شروع کنم ... از قسمتی به او بگویم که برایمان رقم خورده بود ... لبخند تلخم بر روی لبهایم عمیق تر شد ... دستم را بر روی جای خالی حلقه کشیدم... و آن را لمس کردم ... و به آرامی گفتم - جای خالیش اذیتم می کنه

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چشمان مغرور

و به غم نشسته اش دوختم - بهم برش می

گردونی

لبش به لبخندی کج شد .. دستش را بالا آورد و دست مشت شده اش را بر

روی میز گذاشت و با ابرو اشاره کرد شایا : بازش کن

لبخندی زدم و دستم را جلو بردم... به آرامی دست مشت شده و مردانه اش را باز کردم و با

لبخند شیرینی که بر روی لبهایم نشسته بود نگاهم را به دو حلقه ی کنار هم دوختم و نگاهم

را به چشمانش دوختم...چشمانش همانند لبهایش خندید و به آرامی گفت شایا : من و تو با هم یکی شده ایم ، من و تو دو عاشقی شده ایم که به زندگی خواهیم گفت همیشه با همیم!

لبخندم بازتر شد ... دستم را بر روی دستش بر روی آن دو حلقه گذاشتم و همانند او به آرامی گفتم - همیشه با همیم...

دستم را در دستش گرفت و حلقه ی مهتاب را بالا آورد و آن را در انگشتم جایگزین کرد و به آرامی بوسه ای بر روی آن نهاد و با محبت گفت

شایا : برات بهترین هاشو می خرم

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد ...سرم را کج کردم و حلقه اش را بین انگشتانم گرفتم و

همانند خود او حلقه را در دستش گذاشتم

- من بهترین ها رو نمی خوام شایا... من همینی می خوام که حالا هست ...نه قبلش نه بعدش ..حالااش برای من مهتره

نگاهش را بالا آورد و خیره شد در چشمانم و لبخندی زد ... لبخندی گرم و مردانه ...لبخندی

از مردی که قلبم برایش در سینه می تپید و آماده ی شنیدن حقیقتی بود که پیش می دانست

...اما گفتنی هایش را باید از آنجایی شروع می کردم که پایانش داده بودن و خط قرمزی بر

دور آن کشیده بودن ...

شا

یا

:

س
تا
ر
ه
-
ج
و
ن
د
ل
م

انگشتش را نوازش گونه بر روی دستم که
در دستش بود کشید و گفت شایا : اگه هنوز
امادگیشو ن...

اجازه ندادم حرفش کامل شود و
دستش را فشردم و گفتم - نه باید
بگم... بگم که این کابوس برای
همیشه از بین بره دستم را به عقب
بردم و از پشت کمرم ملفی آشنایی
را خارج کردم... ملفی را که روزی

در خواب در ماشین مهتابی دیدم که
برای همیشه تنهایم گذاشت..تنهایم
گذاشت به دلیل دانستن حقیقتی که
زندگی اش را از او گرفت...حقیقتی
که هیچکس نباید آن را می دانست
...اما مهتاب فهمیده بود و حالا من...

شایا دستش را دراز کرد و ملف را در دست گرفت که شروع کردم...شروع به گفتن حقیقتی
که آنطور به زانو درم آورد..منه ستاره ای که هیچ وقت نمی شکستم...آهی کشیدم و گفتم

- برای آمادگی اول می خوام چیزهایی رو بگم....خیلی چیزها که حقه توه که بدونی ... داستانی
که باید گفته بشه....برای همین از اول برات شروع می کنم به گفتن ..از اون اولاش من بچه
بودم و تو هم بچه..دوران اون بچگیهایی که همه چی آسون بود ..همه چی راحت ...اما سخت
از حالایی که مفهوم همه چیز را می دانیم لبخندی زدم و نگاهم را به ملف دوختم

- دوران بچگیم بهترین دوران بودن ..دختر پنج ...شش ساله ای که هیچ غمی نداشت ..هیچ
دردی نداشت جز غیرتی که بر روی خواهرش داشت..بر روی خانواده اش داشت
خنده ای کردم و با یادآوری آن دوران ادامه دادم

- با داشتن پسر توی خانواده باز مهتاب به من تکیه می کرد ... نه به خاطر اینکه خواهرم بود
...بلکه به این دلیل که همونقدر که من روی اون حساس بودم اون هم بود ... هیچ غمی نبود
من بودم و خواهر دوقلویم که عزیز کرده ی همه بودیم....از عمو گرفته تا عمه همه یکجورای
خاصی دوستمون داشتن ...خدا هیچوقت به ما خاله یا دایی نداده بود ..خیلی بارها از خودم

سوال پرسیدم که چرا مامان خواهر برادر نداره...اما حالا به جوابش رسیدم سرم را بالا گرفتم و تلخ لبخندی زدم و گفتم

- وقتی از خانواده ی پدری خیری نبود چه بسا از خانواده ی مادری

دستانم بین دستان گرم و مردانه اش جا گرفت ...نگاهم را به دستانم دوختم و ادامه دادم

- از همون بچگی ها دوتا همبازی داشتیم.. دو همبازی همیشه همراه اما نیمه راه ... همبازی هایی

که حالا که به اونها نگاه می کنم می گم چرا بزرگ شدیم بزرگ شدیم که به اینجا برسیم... به

اینجایی که یاد آور خاطرات شیرین باید اینقدر تلخ باشه که دلت نمی خواد به یاد بیاری...به

یاد آن دوران خوب و تلخ بچگی ها

تلخ پوزخند زدم و نگاهم را به ملفی که از زرین خاتون گرفته بودم دوختم و گفتم

- میلاد بختیاری... تک برادر رضاعی من و تک پسر شاهین بختیاری عموی بزرگم بود که خیلی

زود عمرش رو داد به پسرش..و حالا پسرش داره عمرش رو می ده به ما

شایا پر تعجب و مات نگاهم کرد ... لبخندی زدم و ادامه دادم

- ما چهار نفر بودیم.. دو پسر دو دختر ...من مهتاب ...میلاد خیلی به هم نزدیک بودیم به جز

پسر عمه ام ... پسر عمه ای که نمی دونم از خوبی هاش بگم یا بدی هاش ...حالا که می

بینمش می گم ...خدایا چرا اون زمان بیشتر باهاش نبودم که بگم برام عزیزی اما حالا...

دستم را از دستش خارج کردم و آستین لباسم را بالا زدم ... زخمی از همان زمان را لمس

کردم و گفتم

- اولین زخمی که از پسر عمه ام خوردم همین بود ...دوازده بخیه خورد اونم به دلیل اینکه اجازه

ندادم دست کثیفش خواهرم رو لمسکنه...خواهر معصوم و خجالتی ام ...اما حالا چیزی رو لمس

کرد ... چیزی رو زخمی کرده که نه می شه بخیه خورد و نه می شه درستش کرد چشمامو بستم
و به همان روز برگشتم و گفتم
- هنوز سرو صداها توی گوشمه ... گریه های مامان و مهتاب و دست نوازش گونه ی بابا که روی
سرم می کشید و می گفت
"دختر قویی من مرده گریه نمی کنه"

آره اون زمان برای خودم مردی شده بود ... مردی که توی اون حالت خم شد و اشکهای میلاد
را پاک کرد و مادرش را در آغوش گرفت و گفت ... تو غم نخور مامان من خوب می شم ... اما
منه بچه بی خبر از اون نگاه های نفرت انگیز عمه و پسرش خوشحال بودم که پدرم من رو
مرد خطاب کرده

آهی کشیدم

- همین زخم باعث خیلی چیزها شد ... از خیلی ها می شنیدم که می گفتن پسر عمه ام حرمزاده
است معلوم نیست پسر کی هست ... باباش کیه ... آزار و اذیتهاش از همون روزها شروع شد
.. آزار جسمی که نه فقط به تن و بدن ما وارد می کرد بلکه پدر بزرگم هم از رفتارهای ضد نقص
اون عاصی شده بود و شبها صدای سر و صداها ی عمه و پدر بزرگم را از کتابخونه می شنیدم
اما حتی یک قدم جلو نمی رفتم تا بدونم چه اتفاقی داره می افته ... بچه بودم و نادان همه رو می
سپردم به بی خیالی چشمانم را باز کردم و به او خیره شدم و گفتم

- اون روز رو درست یادمه اون روزی که خان عموم بهترین عموی دنیا اومد ... مثل همیشه شاد
پریدم توی بغلش و از گردنش آویزون شدم ... اما با دیدن دختر بچه ای هم سن و سالهای
خودم که بابا دستش رو توی دست گرفته نگاهم خیره به اون موند و از بغل عمو جدا شدم

...خان عموم با دیدن حالت پر تعجب من دو زانو کنارم نشست و لپم رو بین دو انگشتش گرفت و به آرامی اشاره به همون دختر بچه گفت
 "با دخترم آشنا نمی شی شیطان عمو"

توی همون زمان بچگی با چشمان گرد شده نگاهم رو به دختر بچه دوختم ...دختر عمو من بودم پس این کی بود که وارد شده بود و خودش را دختر عمو معرفی می کرد ...مهتاب روابطش بهتر از من بود ...زود با همه صمیمی می شد بر عکس مینی که فکر می کردم همه با مقصدی به ما نزدیک می شن....مهتاب با دیدن دختر بچه و اینکه خواهر جدیدی نصیبش شده ذوق زده جلو رفت و نگاهی به بابا که دست دختر بچه رو در دست گرفته بود گفت
 "بابا این آبجی کوچیکمونه"

بابا خیلی راحت اون زمان گفت آره آبجی کوچیکه ی شماسست بدون انکه توجهی به منی که با شعله های حسادت با کینه نگاهم به دختر بچه بود ...من مهتاب را برای خودم می خواستم ..خان عمو فقط مال من بود ... خانواده ام فقط ازان من بودنوقتی دست مهتاب به طرف دختر دراز شد ..با خشمی نگاهم را به دختر دوختم که با صدای به بغض نشسته به آرامی گفت
 "سلام من آناهیتام"

وقتی مهتاب محکم در آغوشش گرفت ...حسادتم چندین برابر شد ...غیرت داشتم به روی خواهرم همه حق در آغوش گرفتنش رو

نداشتن ...بخصوص آناهیتای تازه واردآناهیتا خیلی زود توی قلب همه جا باز کرده بود ...حتی پسر عمه ام که جز صدمه زدن به من و مهتاب کار دیگری نداشت...دیگه روی زبون همه یک تعریف از آناهیتا بود و دیگری از مهتاب ...دیگه این وسط ستاره ای نبود ...همبازی

هامم دیگه کنارم نبودن ... خان عمو هر وقت می اومد دیگه نمی گفت ستاره شیطون عمو بلکه می گفت "آناهیتا دختر خوشگل بابا"

اینقدر به آناهیتا حسادت کرده بودم که از روی پله ها انداختمش و خودم از بالای پله ها به درد کشیدنش نگاه کردم و لذت بردم ...

دستی بر روی گونه ام کشیدم و لبخندی زدم

- اون روز اولین سیلی عمرم رو خوردم ... اولین سنگینی دست بابا که بر روی گونه ام فرود اومد و صدای جیغ عمه و مامان که صدا زدن "شهاب"

اما من فقط خیره به اخم بابا و گریه مهتابی بودم که کنار پای آناهیتا زانو زده بود و او را نوازش می کرد ... با دیدن این حرکت مهتاب باز حس حسادتم به اوج رسیده بود و بی توجه به صدای بابا که ازم می خواست از آناهیتا معذرت خواهی کنم اخم کردم و گفتم "کار بدی نکردم که معذرت بخوام"

خنده ای کردم و نگاهم را به شایا که محو داستان

شده بود کردم و گفتم - می دونی بابا باهام

چیکار کرد شایا لبخندی زد شایا : چیکار کرد

خنده ی بلندی کردم و با یاد آوری آن روز گفتم

- گوشمو گرفت و توی کتابخونه حبسم کرد چون می دونست کتابخونه برای من کشتارگاه

... از هر چی کتاب بود متنفر بودم ... اون زمان خان عمو که معلم بود همیشه به ما درس می داد

اما من از درس فراری.. برای همین بابا من رو اونجا حبس کرد ... دو روز ...بابا بی توجه به التماس مامان و خواهشهای عمه منو اونجا گذاشته بود...اما با اون تنبیه هنوز حسادتم به آناهیتا کم نشده بود ...

شایا :

اینقدر

حسود

بودی سرم

را تکان

دادم و

گفتم

- خیلی حسود بودم چون خانواده ام رو برای خودم می خواستم نه یک تازه وارد شایا : پس چطور تو آناهیتا حالا...

حرفش را ادامه نداد و نگاهم کرد ..لبخندی زدم و دستم را به زیر چانه بردم

- شب دوم صدایی از پشت در شنیدم ..صدای پیچ دوتا دختر بچه بود ..صدای آناهیتا رو می تونستم به راحتی بشنوم ...اما مهتاب ایندقر آروم بود که فقط صدای بس بسش رو می شنیدم آناهیتا به آرومی از زیر در گفت "ستاره بیا پشت پنجره "

منم بی حرف تند خودم رو به پشت پنجره رسوندم ...و منتظر اون دوتا موندمدستم به پنجره نمی رسید که بازش کنم ...چندتا کتابگذاشتم زیر پامو در پنجره رو باز کردم که نگاهم افتاد به مهتاب که روی کمر آناهیتا ایستاده تا اونم بتونه به پنجره برسه ... با تعجب نگاهم رو به آناهیتا دوختم که به سختی وزن مهتاب رو تحمل کرده و گفتم "اینجا چیکار می کنین "

مهتاب بدون اینکه حرفی به من بزنه پفکی از توی لباسش در آورد و به طرفم گرفت...می
دونستن چقدر عاشق پفک بودم...برای همین بی توجه پفک رو قاپیدم و نگاهم رو خیره به
اون دوختم...مهتاب نگاهم کرد و با حالت قهری گفت

"اینو آناهیتا برای تو خریده به من نداد"

توی همون زمان بچگی با شنیدن این حرف توی دلم یکجوری شد...و نگاهم را به مهتاب و
آناهیتا که آرام حرف می زدن دوختم...آناهیتایی که مواظب بود مهتاب به آرامی از روی
کمرش پایین بیاید و به خودش صدمه ای نرساند...خوشحال بودم چون یکی دیگرم بود که
مواظب خواهرم باشه.. من باید حق به دیگری هم می دادم که مواظب خواهر کوچولوم باشه
اون شب پفک رو نخوردم برعکس صبحش منتظر بابا نشستم...نشستم که ازش پیرسم رفاقت
یعنی چی... پیرسم چرا به آدمی که بدی می کنی اون بهت خوبی می کنه ... این کار آناهیتا
برای من الگو شده بود...در هر بدی خوبی بهترین راهه اینو من اون شب یاد گرفتم...

صبحش که بابا اومد سراغم با دیدن پفک عصبی شد...سرش
رو با تأسف برام تکون داد و گفت "فکر کردم دخترم مرده و
حرفش اما حالا"

خیلی حرف بابا بهم برخورد بود برای همین پفک رو بهش
دادم و زل زدم توی چشمش و گفتم "بازش نکردم بابا ببین
هنوز نخوردمش"

بابا سرش رو با تأسف تکون داد و روی میبل توی کتابخونه نشست و من رو روی پاش نشوند
...دستی به سرم کشید...درست حرفای بابا رو یادمه که گفت

"می دونی چرا اسم تورو گذاشتم ستاره"

سرم را تکون دادم و معصومانه نه گفتم ... بابا دستی روی سرم کشید و گفت
 "یک روز وقتی تو آبجیت داشتین به دنیا می اومدین... نگاهمو به آسمون دوختم ..به آسمون
 خدا که پر بود از ستاره ...از ستاره هایی که هم به ماه زیبایی بخشیده بود هم به مهتاب ...به
 ستاره ای که محکم ایستاده بودن و چشمک می زدن ...با خودم گفتم چقدر ستاره ها محکم
 که هوای مهتاب و آسمون رو دارن که از زیبایی نیوفته ..اینقدر مرد بود که خودش از نور می
 افتاد اما از جایش تکون نمی خورد که زیبایی آسمون و مهتاب رو بگیره...از همون وقت
 تصمیم گرفتم سمت رو بذارم ستاره که هوای خواهرت مهتاب رو داشته باشی.. اما با کاری که
 با آناهیتا کردی... ستاره ام رو کم رنگ کردی نورش رو کم کردی "نگاهی به شایا کردم که با
 لبخندی نگاهم می کرد و گفتم

- : بابام خیلی مرد مهربونی بود ...عزیز دوردونه بودم و به خاطر سیلی که بهم زده بود عذاب
 می کشیدم.. منم برای اینکه عذابش رو کم کنم خم شدم و دستش رو بوسیدم و اون رو سخت
 توی آغوشم گرفتم و گفتم "معذرت می خوام بابا ...همه چیز رو درست می کنم"
 بابا دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد کنار گوشم آرام گفت
 "آناهیتا مامان ...باباش تنهات گذاشتن ..مواظبش باش...براش خواهری کن ستاره ی
 درخشانم "

توی زمان بچگی معنی این حرف رو فهمیدم و بغض نشست توی گلو...یادمه یک بار عمه ام
 به میلاد گفت ... "بابا مامانت تنهات گذاشتن یعنی مردن ...یعنی رفتن پیش خدا" برای همین
 بغض کردم و از بغل بابا بیرون اومدم ..با همون پفک از کتابخونه بیرون رفتم و خودم رو به

آناهیتا که روی پله ها نشسته بود رسوندم ... آناهیتا با دیدن من سیخ ایستاد و نگاهم کرد و گفت "ستاره من معذرت می خوام"

بغض گلومو سنگینتر کرد و اون رو در اغوش گرفتم..من لیاقت معذرت خواهی نداشتم چون اون من بودم که انداخته بودمش ... بی انکه منتظر لحظه ای به ایستم اون رو در آغوش گرفتم و کنار گوشش گفتم

"از این به بعد من خواهرتم ... نمی زارم صدمه ای بهت برسه"

از اون روز به بعد من بودم که مواظب بودم آناهیتا و حتی مهتاب صدمه ای نبینن ... جلوی طعنه های فامیل می ایستادم و گوشهای آناهیتا رو می گرفتم که نشنوه و خودم برای مهتاب و اون لالایی که مامان هر شب برای ما می خوند می خوندم که یک شب..صدای داد و فریاد خان عمو و بابا بزرگ هنوز توی گوشمهاولین بار بود می دیدم که اینطور پدربزرگم روی دوردونه اش داد می زد ... دلم برای خان عموتنگ شده بود برای همین در اتاق رو باز کردم و به طرف اتاق پدر بزرگم راه افتادم... صداش رو از پشت در به راحتی می شنیدم چشمامو بستم و خودم را تصور کردم پشت در اتاق ...لبخند تلخی زدم

- از در نیمه باز توی اتاق عمو سرک کشیدم با دیدن سر و صورت زخمی خان عمو با تعجب نگاهش کردم که فریاد پدر بزرگم به گوشم رسید

"شهرام نگاهی به سر و وضعت کردی ...این توله سگ رو تحویلشون بده خلاص کن خودتو" خان عمو عصبی به پدر بزرگم نگاه کرد و گفت

"بابا چند بار بگم این طفل معصوم دخالتی نداره توی این مسئله"

"شهرام منو خر فرض کردی... نیستی که ببینی چه پیام های تهدید آمیزی می اد ... اینکه بچه رو تحویل بدین اگه ندین زندگیتون رو به آتیش می کشیم... یعنی دختر این زن هرزه ارزش داره"

اون روز برای اولین بار عصبانیت خان عمو رو دیدم خان عموی مهربونم که رو به پدرش گفت "باشه بابا باشه... شما درست اما اون هرزه حالا زیر خاروار خاک خوابیده... جواب تمام بدبختیهاشو با سرطانی که دامن گیرش شده بود داد... یک خواسته از من داشت اینکه نذارم دخترش پا توی لجنی بذاره که مادرش گذاشته... چرا ما اشتباه اون مادر رو بذاریم پای بچه اش... بچه ای که هیچ آزاری به ما نرسونده... حتی خود شما هم اون رو خیلی دوست دارین... اگه می خواین این بچه رو تحویل بدین پس مطمئن باشین که من می رم اونم با این بچه برای همیشه"

با شنیدن حرفای عمو ناراحت شده بودم... چون دوست نداشتم که کسی خواهرم رو دوست نداشته باشه... محبتم به آناهیتا بیشتر شده بود چون عموم دوستش داشت... هیچ از حرفای عمو و پدر بزرگم اون زمان نفهمیده بودم فقط این فهمیدم که باید بیشتر از همیشه از آناهیتا حمایت کنم مثل خان عمو... تا بابا بزرگ اون رو به خانواده اش برنگردونه... خان عمویی که برای من الگوی همه چیز بود... یک معلم خوب.. یک حامی خوب و حتی یک پدر خوب شایا با اخمی نگاهم کرد و گفت

شایا : پس آناهیتا

دختر معشوقه ی

عمو ته لبخندی تلخی

زدم و سرم را تکان

دادم - نه

شایا: پس آناهیتا چیکاره است

لبخند خونسردی زدم و نگاهی به ملف گفتم

- آناهیتا دختر خالته ... آناهیتا اسفندی که به آناهیتا بختیاری تبدیل شد شایا: چی دختر خاله

ملف را به طرفش کشیدم و به آرامی گفتم

- آره دختر خاله ات ... دختر مه لقا خواهر فرح بانو مادر تنی تو ..

شایا با اخمی نگاهش را به ملف که رو به

رویش بود دوخت و گفت شایا: آخه ... آخه

مادر من که خواهر نداره ... نفسم را بیرون

دادم و اشاره ای به ملف گفتم

- توی این ملف خیلی مدارک هست که خیلی چیزهارو ثابت می کنه ... مه لقا از خانواده طرد

شده بود ... عشق خان عموی من .. خان عمو بدون چشم داشت به طرد شدن مه لقا .. بدون در

نظر گرفتن اینکه برای چی طرد شده دیونه وار عاشقش بود ... بدون توجه به گذشته ی مه لقا

دل بست و گرفتار شد ... و نصف اموالش رو به نام مه لقا زد که دیگه دست مه لقا توی جیب

دیگری نباشه ... اما مه لقا که با یکی بودن برایش کافی نبود خیلی زود از خان عموم سیر شد و

با بابای آناهیتا ازدواج کرد ... اما دست تقدیر ناجوانمردانه آناهیتا رو یتیم کرد ... پدرش رو با

مواد و مادرش رو با سرطان از اون گرفت ... اما به آناهیتا گفته شد که پدرش توی تصادف جان

سپرده و مادرش برای آزادی رهاس کرده ... چیزی که مادرش آخرین لحظه ها از همه خواسته

بود به دخترش بگن که دخترش از هیچ حقیقتی باخبر نشه شایا : مامان هیچ وقت از مه لقا بهم نگفته بود شانه ام را بالا انداختم

- شاید دلیلش همین بوده ..مه لقا زن خوبی نبوده شایا... زن خوشگذرون و هر...

حرفم را ادامه ندادم و دستانم را بر روی میز گذاشتم

- این حرفا چیزی رو عوض نمی کنه چون آناهیتا خواهر منه دستان گرم شایا بر روی دستانم

قرار گرفت و آرام گفت شایا : آناهیتا همیشه خواهر تو می مونه ستاره

لبخند گرمی بر روی لبهایم نشست و نگاهم را به دستان شایا دوختم و گفتم

- آناهیتا سختی زیادی کشیده شایا... خیلی زیادیشایا : چه سختی هایی؟ آهی کشیدم و پر درد

گفتم

- خانواده ی شاد بختیاری به دلیل همین اختلاف رسم و رسوم خیلی زود از هم پاشید... بابا سخت

ناراضی از وصلت خواهرش به برادر تو بود یعنی امیر پاشا..چون یک دلیلی این وسط اجازه

نمی داد که شهاب بختیاری راضی به ازدواج خواهرش باشه چشمان شایا گرد شد و دقیق نگاهم

کرد شایا : عمه ی تو ؟

سرم را تکان دادم و با اهی گفتم

- آره عمه ی من ..عمه ای که صاحب یک پسر بچه ی شش ساله بود...عمه ی من نرگس بختیاری

شایا با همان چشمان گرد شده با تعجب بیشتری در چشمانم زل زد ...تلختر از قبل لبخند زدم

و ادامه دادم

- ...بابام مخالف بود چون که حقیقت رو از شماها پنهان می کردن و همین باعث اختلاف بین

خواهر بردارها شد و بابام از این روستا زد بیرون ...چون می ترسید روزی بیاد که دخترهاشو

هم اینطور شوهر بدن به خاطر رسم مسخره ... نمی خواست هیچ وقت کسی به دخترهاش زور بگه... بچگی ممکنه شیرین باشه و گاهی تلخ ... از آناییتا دور شده بودم ..من شهر دیگه بودم و اون شهر دیگه ... زجری که آناییتا کشید هیچ کس نکشید ... یک خاطره ی تلخ هر شب مثل کابوس می آد تو خوابش شایا : چه خاطره ی تلخی؟

آناییتا : همون خاطرهای تلخه کودکی یک ارباب دختر

با صدای آناییتا به عقب برگشتم ... با دیدن ساشا و پویا که کنارش ایستاده بودن لبخندی زدم .. لبخندی تلخ از دیدن ان چشمان به غم نشسته ... آناییتا با کمک ساشا بر روی صندلی نشست و نگاهش را به من دوخت آناییتا : از اینجاشو من بگم

سرم را برایش تکان دادم و نگاهم را به حلقه دوختم که صدای به

بغض نشسته ی اناهییتا به گوشم رسید - مامان سرمه روانشناسه

خوبی بود .. تا حدودی خاطرات تلخه شش سالگیمو محو کرده بود اما

نه همه ...

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به آناییتا دوختم که قطره اشکی از چشمانش چکید و ادامه داد آناییتا : بعد از رفتن بابا شهاب اینا... خیلی تنها شده بودم ... میلاد همیشه کنارم بود ... اما دست

تقدیر اینطور شده بود که همه رو که دوست داشتم از من دور می کرد ... میلاد رو از من

گرفتن و آوردن پیش عمه خانوم چون می خواست مواظب تنها یادگار از دست رفته ی

بختیاری باشه... چون خودش هم همانند میلاد تنها بود ... خانواده بختیاری از هم پاشیده بود

... بابا شهرام سعی در گرفتن ثروت از دستش رفته اش بود .. پدر بزرگ و عمه هم مشغول

تدارک عروسی... پسر عمه ام نمی دونم کجا رفته بود چون خیلی وقت بود که دیگه توی اون

ویلا نبود ... کسی هم سراغش رو نمی گرفت حتی عمه... انگار که تا حالا کسی به اسم پسر عمه وجود نداشت آهی کشید و با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت

آناهیتا: خاطرات تلخه من از همون روزها شروع شد ... بابا شهرام برای مسافرت از کشور خارج شده بود و این بهونه ی شده بود برایفامیل که منو بدن به خانواده ام ... خیلی زور بود ... خیلی توهین ها که به مادرم می گفتن و من رو حرمزاده خطاب می کردن... آخه یک دختر بچه که مادرش رو بهترین مادر می دونست این حرفا براش خیلی...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد و بغضش را با آب دهانش قورت دادم و گفت - چون مامان من مامان سرمه بود فقط اون... ..

از دنیای اطراف چیزی نمی دونستم فقط این می دونستم که همه تنهام گذاشتن و تنها همبازی من نگاه کردن به بیرون پنجره و دست گذاشتن روی گوشام بود که صدای داد و فریادهای اطرافیان رو نشنوم ... صدای طعنه ها رو نشنوم برای همین پدر بزرگ برای اینکه برای عروسی دخترش من اون وسط نباشم منو تحویل اقوام پدریم داد ... تا کسی ندونه دختر معشوقه پسرش اونجا زندگی می کنه اقوام پدریم هم با آغوش باز از من استقبال کردن .. پوزخند تلخی زد و گفت...

آناهیتا: چون تمام ثروت پدرم به نام تک دخترش بود ... هنوز اون اتاق تاریک و کمر بند هایی که به تنم می خورد رو به یاد دارم ... حتی صدای فریاد هام که می خواستم رهام کنند ... می خواستم که دست کثیفشون رو به من نزن و کمر بندشون به بدنم نخوره... اما کسی رها نمی

کرد تا می تونستم می خوردم ... و صدای خنده هاشون رو موسیقی می دونستم... درست مثل
آروین

سرش را بالا گرفت... دستانش از استرس زیادی همانند قبل می لرزید ... نگاهی به من کرد و
به تلخی گفت

آناهیتا: برای همین آروین رو درک می کنم .. برای همین ترسش رو درک می کنم
وقتی می لرزه وقتی در خودش مچاله می شهپوزخندی تلختری زد و در ادامه گفت

آناهیتا: چون مادرم بدکاره بود دخترش رو هم همونطور می دونستن ... دختر بچه ای که حتی
به یاد نداشت مادرش آغوشش چه بویی دارد .. حتی نمی دونست دست نوازشگر پدرش کی
بر روی سرش نشسته ... من فقط دست نوازشگر یکخواب توی نگاهم بود ... خوابی از شهرام
بختیاری... که توی خواب هام محو و محو تر شد ...

دستانش را بر روی میز نهاد و شروع به بازی با انگشتانش کرد و به آرامی گفت
آناهیتا: هنوز ته مونده ی سوخته های سیگار خاموش شده روی کمرم جا خوش کرده ... هنوز
مهر هرزگی مادرم روی کمرم ثبت شده... هنوز بعضی از شبها از کابوس سوخته شدن ... از
کابوس اون سیگارها و قهقه ها از خواب بیدار می شم و نگاهی به اطراف می کنم که نکنه من
بختیاری نه اسفندی هستم

دستانم را مشت کردم و لبم را به دندان گرفتم ... و نگاهم را برگرداندم تا نگاه خیره و پر
تعجب آن سه نفر را بر روی تک خواهرم ببینم ... خواهری که درد کشید... زجر کشید اما

هنوز لبخند به لب داشت... تا کسی از درون داغونش هیچ نفهمد... خواهی که گذشته اش را به فراموشی سپرده بود... اما مجبور به یاد آوری شده بود.. مجبور به یاد آوری کابوس های شبانه اش

آناهیتا: یک سال زیر دستشون زجر کشیدم... درد کشیدم... بین یکی از همین کتک کاری ها دنده ام شکست و مجبور شدن به بیمارستان منتقلم کنند... انگار خدا هم از زجر دیدن من غمگین شده بود که باز بابا شهاب منو دید... با دیدن حال و روزم.. با تهدید باز منو بین خانواده اش آورد... حتی از بابا شهابم می ترسیدم... از موجود هر مردی می ترسیدم... دیگه واسم مهم نبود کجام و دارم چیکار می کنم فقط می خواستم کسی نباشه.. تفاله های سیگار رو نمی خواستم... سه سال طول کشید که به خودم پیام.. سه سال طول کشید که کابوس هامو فراموش کنم... اما هیچوقت اجازه ندادم که خاطرات روی کمرم رو از بین ببرن چون اون خاطرها رو می خواستم... می خواستم برای درس زندگی... می خواستم به شهرام بختیاری نشون بدم که وقتی امانتی داری درست ازش مراقبت کنصدای اه پرسوزی که از دهانش خارج شد... اشک را در چشمانم جمع کرد

آناهیتا: مامان سرمه بابا شهاب خیلی برای من زحمت کشیدن تا به یاد نیارم خاطراتم رو ولی همیشه یک جای دلم همیشه دوست داشتم از اون مرد.. از شهرام بختیاری... خان عمو یا بابا شهرام پرسم که چرا.. که چرا نیومدی دنبالم بگردی... دنبال دختری که از جونت بیشتر دوست داشتی... می خواستم ازش پرسم چرا بابا شهرام تبدیل شد با عمو شهرام و خیلی زود به شهرام بختیار یا هی از دهانم خارج شد و پر بغض گفتم

- وجوابش رو هم گرفت...

سنگینی نگاهش را حس می کردم... اما دوست نداشتم سرم را بالا بگیرم و به چشمانش نگاه کنم و بگویم.. آره نباید اعتماد می کردیم.. نباید به هیچکس اعتماد می کردیم... نباید به این روستا و حتی به مردمش اعتماد می کردیم... کاری که مهتاب کرد آناهیتا: آره جوابم رو گرفتم.. جوابی که جون مهتاب رو گرفت

سرم را به طرفش برگرداندم و نگاهش کردم که لبخند تلخی زد و... سرش را به طرف ساشا که با اخمی به دستانش خیره شده بود برگرداند و گفت

آناهیتا: می خواستی دلیل نفرتم رو بدونی... نفرتم رو به اربابها... ارباب بودنی که همه افتخار می دونن ساشا غمگین نگاهش را بالا آورد و نگاهش کرد ... آناهیتا لبخند تلخی زد و گفت

آناهیتا: چون خود من هم اربابم... آگه تو ارباب پسری من ارباب دخترم... یک روستا به نامم دارم که هیچوقت پامو توی اون روستا نداشتم... دلیل نفرتم به اربابها پدرمه.. عمومه... پدری که با ارباب بودنش دخترش رو رها کرد بین گرگ و عمویی که خودش برادر زاده اش رو سپرد به گرگ ها که تنش رو مثل سگ لیس بزنن ساشا سرش را برگرداند و کلافه دستی در موهایش کشید

آناهیتا: از اربابها متنفرم چون روانم رو به بازی گرفتن ساشا... روحم رو از من گرفتن... بچگی هامو پر کردن از کابوس.. از وحشت آناهیتا با بغض سرش را بالا گرفت و خیره شد در چشمان ساشا و نالید

آناهیتا: عموم شبا می اومد توی اتاقم ساشا... لباس های عروسکی خوشگل صورتی تنم می کرد ... حالیش نبود... مست بود و در مصرف مواد ...

با صدای فریاد ساشا ... نگاهم را به او دوختم ... ساشا با
 اخمی نگاهی به آناهیتا کرد و نالید ساشا : بسه آنی...
 بسه

آناهیتا سرش را به نه تکان داد و همانند او نالید
 آناهیتا : آه ساشا ... درد نمی فهمی یعنی چی... نمی فهمی وقتی بابا شهاب بهم نزدیک می شد
 وحشت می کردم ... چون یک ارباب مست بهاسم عمو من...

صدای هق هقش بالا رفت که ساشا به زانو کنار آناهیتا نشست و گفت
 ساشا : باشه غلط کردم ... نمی خوام .. نمی خوام چیزی بدونم و ازت بخوام ازم متنفر نباشی..
 تمومش کن... تا آخر عمر از من متنفر باش اما به این چیزها فکر نکن... اصلا " به اون نامرد
 فکر نکن..

چانه آناهیتا لرزید و نگاهش را به زیر انداخت
 آناهیتا : بعضی از خاطرات پاک نمی شن ساشا ... هیچوقت ازت متنفر نبودم
 ... تو بهترین اربابی که وارد زندگیم شد ساشا : نه نیستم ... نیستم آناهیتا منم
 خوب نیستم

ساشا پر بغض نگاهش را به آناهیتا دوخت ... آناهیتا نگاهش را برگرداند و نگاهی به من کرد و
 گفت

آناهیتا : به یک دختر زنده دل ببند ساشا ... به یک دختر زنده... نه این دختری که مرده و
 خودش رو متعلق به کسی نمی دونه... دختری که با بودن دختر بودن احساس می کنه تمام
 بدنش لمس شده ..

دست ساشا روی دست آناهیتا بر روی میز
 قرار گرفت ساشا : خودم زنده اش می کنم
 ...خودم گرمش می کنم آناهیتا دستش را از
 دست او خارج کرد و با لحن سردی گفت
 آناهیتا : اما قلب یخیم هیچ اربابی رو نمی
 پذیره

ساشا از جایش بلند شد ..غمگین نگاهش را به آناهیتا دوخت و بی حرف به راه افتاد ...وسط
 راه مکثی کرد و بدون آنکه به طرفمان برگردد گفت

ساشا : آنی خانوم یادته اون شب توی ماشین بهت چی گفتم ...

آناهیتا همانطور که اشکهایش را پاک می کرد بدون آنکه به طرف او برگردد سرش را تکان
 داد..

ساشا : پس مطمئن باش هنوز سر حرفم هستم...خون مجد توی رگامه آنی خانوم پا پیش
 بکشم پست کشیدنش دست خداست ...به همین سادگیا نیست دل کند از جون

لبخندی روی لب آناهیتا نشست ...لبخندی تلخ و شاید هم شیرین...نگاهی به رفتن ساشا کردم
 و با لبخندی نگاهم را از او گرفتم و به پویا دوختم که او نیز با لبخندی سرش را زیر انداخته
 بود و خیره به دستانش بود...اگه زندگی آناهیتا تلخ شروع شد می دونستم با بودن ساشا به
 شادی ادامه پیدا می کنه...

پویا با احساس سنگینی نگاهم سرش را بالا گرفت و لبخندی را مهمانم کرد... غمگین نگاهش کردم... نباید او را وارد بازی می کردم... اون ماشین ازان او بود... یعنی اگر او در آن ماشین بود هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم... هیچوقت...

با احساس سنگینی نگاهی نگاهم را از پویا گرفتم و به شایا که با اخمی نگاهم می کرد چشم دوختم... ابروی بالا انداختم و با خنده به آرامی که فقط او بشنود گفتم

- حسادت اونم ارباب شایا غیر ممکنه

شایا صورتش را برگرداند و به ملف چشم دوخت... نگاهم را خیره به صورتش دوختم که اخمی بین ابرهایش نشسته بود و لبخندی زدم به آرامی لبخندی که زود از لبهایم محو شد و جایش را یک پوزخند گرفت و ادامه داد

- بعد از اومدن آناهیتا... و دیدن اون حالتهاش بیشتر از قبل مامان بابا... مهتاب.. و حتی من ازش مراقبت می کردیم که خوب و خوبتر شد و مامان موفق شد که دوران بچگی آناهیتا رو بهش برگردونه با محو خاطرات تلخی که اون رو از زندگی کردن کنار نکشه.. با هیپنو خیلی چیزها می شه درست کرد... اما ای کاش هیچوقت مامان محو نمی کرد و ما می تونستیم دشمن رو از نزدیک ببینیم... دشمنی که...

تونستم حرفم را ادامه بدهم و بغضم را قورت دادم... دست شایا که بر روی دستم نشست پوزخندی زدم و گفتم

- بعضی باورها مثل خنجر می شینه توی دلت شایا و از خودت می پرسه مگه ما به جز خوبی کار دیگه ای با اون کردیم....

شایا : ستاره!!!

چشمامو بستم و دستم را از دستش خارج کردم

- بابا از اون روزها هیچ صحبت نمی کرد ..از بختیاری ها حتی از خان عمو هم سراغ نمی گرفت و با اتفاقی که برای آنها افتاده بود حتی دوست نداشت که اسم از اونها برده بشه ...اولا خیلی برام سخت بود که از خان عمو و میلاد سراغی نگیرم اما با رفتنم به مدرسه و شروع تازه ای برای من ...رفته رفته اونها هم فراموش شدن ...همه خاطرها رو به گذشته سپردیم و به حال فکر می کردیم...حتی تصویرها هم محو شده بود از خاطر.... همه چی به خوبی پیش می رفت که...عمه وارد زندگیمون شد ...نرگس جونی که زیر بارون دم در خونه ایستاده بود و منتظر بود که بابا اجازه ی ورود به اون بده ...

آهی کشیدم و همانند ناله گفتم

- بابام دل پاکی داشت ..دلی به پاکی دریا و زلالیه آب ...با دیدن خواهرش در اون حال تمام مشکلات رو فراموش کرد و به خواهرش پناه داد ...خواهری که بدترین خبر عمرش رو براش آورد ...خبر مرگ پدرش و برادری که تصمیم گرفته توی خارج بمونه و هیچوقت برنگرده و عروسی که بهم زده بود چون پسرش رو ازش گرفته بودن شایا اخمی کرد و نگاهم کرد شایا : اما عمه ی تو عروسی رو بهم نزد بلکه..

تلخ پوزخندی زدم و نگاهم را به آنهایتا دوختم که با اخمی خیره به میز بود و گفتم

- درسته ...عروسی رو امیرپاشا بهم ریخته بود ...اما حرفای عمه باعث شد که بابا از هم پاشه و شبانه برگرده به روستا ...با دیدن اوضاعی که همونطور که عمه گفته بود ...با حالی داغون برگشت خونه ... و دیگه هیچوقت حرفی از اون روستا حتی آدمهاش نزد...و به ما هم یاد آوری می کرد که ما به جز هم کس دیگه ای رو نداریم...نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود ..جریان چی

بود اما هر چی که بود بابام بیشتر از قبل از ما مراقبت می کرد و بیشتر از همه مراقبت از عمه بود....بقیه اش رو که خودتون می دونین مرگ بابا و مامان و تنهایی ما.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به شایا دوختم که با

تعجب نگاهم می کرد و لبخندی زدم شایا : پسر عمه

ات چی شد ..چرا عموت رفت خارج...خیلی از ابهامات

هستپویا : چرا میلاد اینجا بود ...

آهی کشیدم و نگاهم را به ملف دوختم تا جواب آنها را بدهم

- مهتابم برای همین سوالها اومده بود ..برای همین پاشو توی این روستا گذاشته بود...روستایی

که از قبل نقشه کشیده بودن برای وارد شدنش

پویا روی میز خم شد و

نگاهش را به من دوخت

پویا : یعنی چی ..؟

- یعنی اینکه اومدن مهتاب و آناهیتا به اینجا از قبل برنامه ریزی شده بود ...حتی تجاوز مهتاب

شایا : چی؟

لبخندم تلخ شد و نگاهم را از ملافه گرفتم و به چشمان شایا که از زور تعجب چشمانش گشاد

شده بود چشم دوختم ... سخت بود ..سخت بود گفتن حقیقتی که از آن ابهام داشتم ... از

فهمیدنش تمام اعتمادم در هم شکسته بود ...ستاره شکسته بود...ستاره ای که زندگی کرده

بود با این ابهامان

- مهتاب و اتوسا بی گناه وارد بازیه کثیف انتقام شدن...بازی انتقامی که از قبل برای اونها تعیین شده بودپویا دستانش را مشت کرد و با خشم گفت

پویا : یعنی تو می دونی اون کی بوده ..آخه

انتقام از چی...اون کیه پوزخندی زد و نگاهم

را به زخم روی دستم دوختم و به آرامی

گفتم

- پسر عمه ام...همبازی بچگی هام ..انتقامش رو گرفت...انتقام حرمزاده بودنش ..انتقام خودش بودنش پویا با تعجب از روی میز بلند شد پوی : پسر عمه ات..

نگاهم را با لا آوردم ... شایا با تعجب نگاهم کرد و ملف را از روی میز برداشت و با صدای لرزانی گفتشایا : یعنی اینکه...

چشمامو را به زیر انداختم و به میز چشم دوختم وبه آرامی ادامه دادم

- مهتاب حقیقت رو فهمیده بود ..حقیقت قتل عشق امیرپاشا ... مرگ اتوسا ...خیلی چیزهارو که نباید می فهمید ... مهتاب اینجا اومده بود که بار دیگه خانواده اش رو یک جا جمع کنه ...اما دست تقدیر اون رو ...اون رو از من گرفت قبل از اینکه خیلی حقیقت هارو به تو یا به کس دیگه بگه ...دیگه نمی دونست باید به کی اعتماد کنه نفسم را با بغضی بیرون دادم و به آرامی

گفتم

- همه چی توی این ملف هست ..هر چی که انتظار داری و انتظار نداری ...حقیقت اصلی خیلی افرادی که به ما نزدیکتر از همه اند

...حقیقتی که خان عمو دنبال بازمونده های برادرش گشت اما باز به بن بست خورد...حقیقت بهم خوردن رابطه ی بختیاری و مجد...همه یاون سالها این تو هست...چون جایی رفتم که مهتاب و شایا همیشه اونجا آروم بودن...رفتم پیش زنی که خواهرم رو زیر شلاقش گرفتولی برای پسرش بهترین آرامش بود و همینطور برای مهتاب...رفتم پیش زرین خاتون و ازش این ملف رو گرفتم...

نگاهم را به آناهیتا دوختم و پر بغض گفتم

- مامان ساشا بد نیست آئی... اونم مادره..مثل منی که خواهر بوم و خواهرم رو کشتن اون هم مادر بود مادری که پاره تنش رو با بدترین شکل تجاوز کردن و با یک شکم بر آمده راهی خونه مردی کردن که عاشقانه دوستش داشت..اما دوست داشتنش هم پر بود از طعنه های شکم بر آمده اش...برای همین زرین خاتون آروین رو زجر می داد..برای همین برای تخلیه خودش عذابش می داد...اما بهتر از همه می دونست که خون عزیز دوردونه اش توی اون بچه است

سرم را بالا گرفتم و به شایا چشم دوختم که دستش پیش نمی رفت که ملف را باز کند..همانطور که من دستم پیش نرفت...غمگین نگاهم را به آناهیتا دوختم که لبش را به دندان گرفته بود و سعی می کرد بغضش نشکند و به آرامی همراه با بغض گفتم

- بازش کن تا بفهمی شایا.. تا بفهمی بعضی انتقام ها می تونه خیلی چیزهارو نابود کنه...خیلی جون هارو بگیره...خیلی آدمارو دشمن کنه و خیلی آدم ها رو مهربون پویا نگاهش را به من دوخت و خیره در چشمانم شد

پویا : تو می دونی ستاره آره ..باعث بانی همه ی این بلاهارو می دونی آره...تنها پسر عمه ات نیست درسته

آهی کشیدم و چشمانم را بستم ...صحنه ی تصادف در نگاهم جان گرفت...قدم های آشنای مردی که بالای سر میلاد ایستاد و ماشه را کشید و صدای شلیک و فریاد آناهیتا که پر بغض کمک می خواست ...قطره اشک گرمی از کنار چشمانم سرازیر شد و ناله ای از دردی که در قلبم پیچیده بود کردم و نالیدم

- ماشینتو برداشتم ..برای اینکه برم خیلی از جوابها از شهرام بختیاری بگیرم ..جوابهایی که به آناهیتا مدیون بود ..به من مدیون بود برای همین احمد رو با خودمون بردیم تا راه رو به ما نشون بده .. اما وقتی به نزدیکی های روستای بالا نزدیک شدیم میلاد سر راهمون قرار گرفت ... نمی دونم چطور فهمیده بود اما انگار بهش ایهام شده بود ...احمد رو گذاشت بره ...و خودش با ما همراه شد چون خودش رو مدیون خواهرهاش می دانست ...می خواست از این به بعد اون با ما همراه باشه

چشمامو باز کردم و نگاهم را به شایا که کنارم زانو زده بود و دستانم را در دست گرفته بود چشم دوختم و با صدای لرزانی گفتم - می دونی ...می دونی از کی فهمیدم میلاد همون همبازی بچگی هامه ...می دونی از کی فهمیدم که برادرمه چانه ام لرزید و با قطره اشکی از چشمانم سرازیر می شد نالیدم

از همون روز که فکر می کردم گناه کردم که عاشقت شدم ...از همون روز که برای فرار از تمام حس های بهم ریخته ام به تو با میلاد همراه شدم و به طرف تپه رفتم ...از همونجا ...از داستان ننه سرمایی که بهم گفت ..از سه تا دخترای ننه سرما که من بودم ..آناهیتا بود و مهتاب

...مهتابی که با فهمیدن حقیقت جانش داد ...جانش رو داد شایا از همون روز فهمیدم میلاد همون میلاده ..از هم..

با قرار گرفتنم در اغوش سخت و مردانه اش گریه ام را مهار کردم و خودم را بیشتر در آغوشش جا دادم و بلند تر نالیدم

- شهرام بختیاری.. خان عموی مهربونم ...دنبالمون گشت ...در به در از این شهر به اون شهر ...اما دشمن نداشت ..نذاشت که...پیدامون کنه ... شهرام بختیاری رو با فرستادن همون عکس عروسش که حالا خواهر زاده اش توی اون بود شکوندن شایا ... اون شهرام بختیاری رو خورد کردن...همونطور که میلاد رو با فرستادن عکس عشقش شکوندن بوسه ای بر روی گونه ام نهاد و به آرامی گفتشایا : بسه عزیزم ..بسه اینقدر خودتو اذیت نکن

- آخ شایا.. آخ قلبم می سوزه ...قلبم از این همه بی رحمی می سوزه...از اون کینه ی انتقام که شعله اش خواهرم و آتوسارو گرفت می سوزه شایا... دارم آتیش می گیرم...دارم می سوزم از درد میلاد که عشقش پر پر شد اما کسی فریاد این عاشق رو نشنید... دارم آتیش می گیرم زیر این همه نفرت و انتقام ...

پیراهنش را در مشت گرفتم و با حق هق گریه ادامه دادم

- رفتم خان عمومو دیدم ..خیلی حقیقت هارو فهمیدم... حقیقتی که مهتاب رو از من گرفت ..خانواده ام را از من گرفت ..خنده های شادم رو از من گرفت ...حقیقتی که نفرین شده بود برای دانستن ...نفرین برای انتقام ... همه چی نقشه بود شایا.. همه محبت ها فرستادن خواهرم به اینجا تجاوز ..همه ی اینا نقشه بود ...حتی گرفتن عشق میلاد و مجبور شدن آتوسا و ازدواج

با یوسف .. همه نقشه ی انتقام بود دستش نوازش گونه بر روی سرم کشیده شد ... چشمانم را بستم و باز گفتم

- توی راه برگشت بودیم.. همون راهی که اومده بودیم... اما ترمز کار نکرد ..هر چی می زدم روی ترمز باز کار نکرد ...درست مثل خوابم

...مثل همون خوابی که مهتاب هر چی سعی کرد اما نتونست ترمز کنه ... درست مثل همون خواب ماشین با خوردن به ماشینی دیگه چپ شد ...همونطور که ماشین مهتابم توی خواب چپ شد... سینه ام محکم به فرمون خورده بود و نفسم بالا نمی اومد ...آناهیتا از حال رفته بود ...اما میلاد ... میلاد بیرون افتاده بود .. خونین بیرون افتاده بود... و نگاهش به من و آناهیتا بود که بدونه سالمیم..حتی توی اون حال هم توی فکر ما بود

شایا : ستاره داری می لرزی

بی توجه به صدا زدن او و لرزش بدنم ادامه دادم

- در ماشین رو به رویی باز شد و از ماشین پیاده شدن ...کفشهای آشنا بودن ... قدم هاش به طرف میلاد نزدیکتر می شد ...که ماشه رو کشید ... ماشه رو کشید و صدای آشناسش به گوشم رسید... صدای آشناسش با او خنده های نفرت انگیزش رو کرد به میلاد و گفت "از اینجا تو برای همیشه محو می شی"

و صدای تیر پیچید ...میلاد ...میلادم داداشم بی حرکت موند ... بی حرکت ..خون ..خون می اومد ازش خون همه جا ریخته بود ... اون دو نفر هم قهقهه می زدن ..بی خبر از جایی که داشتم می دیدمشون ...می خندیدن نمی دیدن که میلاد داره زیر پاشون جون می ده

شایا من را از خود فاصله داد و با چشمان پر از نگرانی به حالت شوکه ام نگاه کرد ...دستان لرزانم را بالا آوردم و جلوی او گرفتم...

- اون ...اون انتقام گرفت ...انتقام یک کینه.. انتقام یک بچه بازی... انتقام حرمزاده بودنش رو گرفت ...انتقام اربابیتش رو گرفت

نفسم به سختی از گلویم خارج می شد ...دیدگاهم تار شده بود و چیزی را به درستی نمی توانستم ببینم ...دستان گرمی بر روی قفسه ی سینه ام نشسته بود و سعی در بالا آوردن نفسم بود ..نفسی که از خواهرم گرفتن از میلاد با گرفتن عشقش گرفتن و از من هم با گرفتن خیلی چیزها گرفتن

با ضربه ی سیلی که به صورتم خورد ...نفسم به آرامی خارج شد و دیده ی تارم واضح و واضح تر شد ...اما صحنه ی بی جان شدن دستانمیلاد هیچ از نگاهم پاک نمی شد ... هیچ نمی توانستم آن لحظه را از یاد ببرم ...با صدای هق هق آناهیتا و جا گرفتنم در میان بازوان آشنای عشقم ...دستم را دورش حلقه کردم و آرام با حالتی شوک زده نالیدم - شایا سرده

شایا من را به خود فشرد و به آرامی در گوشم گفتشایا : خودم گرمت می کنم ستاره ام خودم گرمت می کنم

سرم را در آغوشش پنهان کردم و همانطور که بی حال چشمانم را می بستم به آرامی گفتم - مهتاب رو کشت ...آتوسارو کشت ...نذار میلاد رو بکشه نذار باز داغ ببینم شایا نذار..نذار آروین رو.

با سوزشی که در دستم پیچید چشمانم را به آرامی بستم... حس آنکه حرفی دیگر بزنم را نداشتم... حس آنکه به شایا بگویم... که بگویم آماده ام... آماده ام برای گرفتن حقی که برای دیگری بود نه او.. نه کس دیگری... حقی که ازان من بود.. ازان شایا بود و حتی ازان میلاد بود...

شایا

بوسه ای بر روی پیشانی اش نهادم و از ستاره فاصله گرفتم... نگاهی به سرمی که به دستش وصل شده بود دوختم و آهی کشیدم... و از تخت فاصله گرفتم... به طرف در راه افتادم اما نصف راه مکثی کردم و به طرفش برگشتم... به طرف اوایی که به خواب عمیقی فرو رفته بود بی خبر از منی که برای دیدن آن چشمان بی قرار بودم و بی قرار تر از همه برای دانستن شخصی بود که او را به آن روز انداخته بود... پسر عمه ای که تمام مجهولات را برایم واضح می کرد

سرم را برگرداندم و با عجله از اتاق خارج شدم... من ستاره ی محکم را می خواستم ستاره ای که همانند یک تکیه گاه کنار همه محکم و استوار ایستاد.. نه ستاره ای که حالا با این حال روی تخت افتاده بود..

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ام به طرف ساشا برگشتم و غمگین نگاهش کردم - حمله ی عصبی... چقدر حماقت کردم.. چقدر ساشا

ساشا سرش را به زیر انداخت و تکیه اش را
به دیوار داد و به آرامی گفتساشا : مقصر تو
نیستی شایا

پوزخندی زدم و غمگین به حلقه ام چشم دوختم و به آرامی گفتم
- ستاره هم همینو گفت ...توی چشمم زل زد وگفت مقصر نیستی.. اما خودم کردم که لعنت بر
خودم بادساشا : با قسمت نمی شه جنگید شایا نمی شه روی حکمتی که در نظر گرفته شده
حرفی زد سرم را بالا گرفتم و به رو به رو چشم دوختم ...به آرامی گفتم
- اشتباه رفتم ساشا...اشتباه زندگی کردم ...باید می رفتم دنبال حقیقت ساشا آهی کشید و همانند
من به آرامی گفت ساشا : شایا می خوام یک اعترافی بکنم ...
تکیه ام را به دیوار دادم و نگاهم را به رو به رو دوختم و گفتم
شایا : منم می ترسم ساشا ...همونطور که تو اینقدر از سکوت آناهیتا می ترسی منم..از دونستن
حقیقتی که ستاره رو اینطور شکوند می ترسم

ساشا : برای همین
ملافه رو باز نکردی
سرم را تکان دادم و
چشمانم رو بستم

- نه بازش نکردم ...امروز ستاره توی دستام لرزید ... احساس می کردم داره جون می ده ..بدنش
سرد شده بود ..سرد سرد مثل بدن آروین که آوردمش بیمارستان...مثل تن آتوسا که توی
آغوشم جون داداگه پویا...اگه اون کاری نمی کرد حالا ستاره ام...حالا باید برای ستاره ...

آهی کشیدم... نمی تونستم ادامه بدم... حتی فکر کردن بی ستاره ضربان قلبم را کند می کرد... دستش را بر روی شانه ام نهاد و آن را فشرد ساشا: به موقع آوردینش بیمارستان

غمگین نگاهم را به نوک کفشم دوختم و نالیدم

شایا: ستاره برای من زندگیه ساشا... ستاره برای من دنیامه اون نباشه دیگه منی هم نیستم... وجودی از شایا هم نیست... دیگه تحمل نمی کنم

ساشا رو به رویم ایستاد و با تعجب نگاهم

کرد و به آراچی گفت ساشا: شایا تو...

آهی کشیدم و لبخند تلخی به لب آوردم... چقدر تلخ بود آن زمان... اینطور از عشقم جلوی برادرم حرف بزنم ...

- آره منه ارباب شایا جلوی این دختر به زانو در اومدم... منه ارباب شایا عاشق شدم.. عاشق خواهر زنم.. عاشق کسی که فکر می کردم خواستنش گناهه... اما هیچوقت نفهمیدم عبادتم عشقشه.. ایمانم بودنشه... آرامشم نفس کشیدنشه ...

تلخ خندیدم و با ناله گفتم

- من عاشق دختری شدم که خودش شکست اما اجازه نداد بشکنم... خودش به پایان رسید اما از من می خواست که از نو شروع کنم و دوباره خودم رو بسازم.. دوباره بخندم و زندگی ببخشم ساشا: پس از نو بساز... از اول زندگی کن

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش دوختم... به آرامی گفتم

- بدون اون نمی تونم قدم از قدم بردارم... بدون اونی که روی تخت بیمارستان افتاده نمی تونم

نفس بکشم

ساشا : پس ملف رو باز کن تا بدونی چی اونو شکونده که بتونی از نو بسازیش همون کاری که اون کرد...نذاز زندگیت شروع نشده از هم پیاشه

کلافه دستی در موهایم کشیدم و تکیه ام را از دیوار گرفتم ..نگاهم را به دو نگهبانی که به دستورم کنار در اتاقش ایستاده بودم دوختم ...دیگه اصلا " نمی تونستم ریسک کنم... کلافه دستی در موهایم کشیدم و بدون آنکه به طرف ساشا نگاهی بیندازم گفتم

- حالا نه ..اول باید یک دیداری از یکی داشته باشم ..تا بعد..تا بعد همه ی سوراخ ها دنبال اون عوضی بگردم..تا باعث بانیه تباهی زندگیم رو پیدا کنم

دست ساشا را که بر روی شانه ام نشسته بود کنار زدم و به آن دو مرد نزدیک شدم ..بی توجه به ساشای غمگینی که نگاهش به من بود با اخمی رو به آن دو کردم و با خشمی گفتم - از اینجا تکون نمی خورین تا من برگردم

هر دو نگهبان سرشان را را تکان دادن ...نگاهم را به در بسته ی اتاقش دوختم و با لبخند غمگینی و اخمهایی که درهم رفته بود راهم را کج کردم و به طرف راهروی بیمارستان راه افتادم ..به طرف اتاقی که جواب را از شخصی می خواستم که عشقش متعلق به خواهرم بود ..خواهری که بی گناه از این دنیا رفت ...خواهری که حق انتخابش اجبازش بود

به نزدیکی های اتاق که رسیدم ...بختیاری را نگران و منتظر پشت در دیدم ...قدم هایم را تند کردم و بی توجه به بختیاری که روی صندلی نشسته بود ...وارد اتاق آی سی یو شدمدکتر با دیدنم سرش را با تأسف تکان داد و لباسهای مخصوص را به طرفم پرت کرد دکتر : لجباز یکدنده ...

لباس ها بر روی لباسهای دیگرم پوشیدم و به
دکتر بی روح چشم دوختم - چرا من ...

دکتر با تعجب نگاهم کرد و شانه اش را بالا
انداخت - درد زیاد داره ..تیر درست
کنار قلبش خورده...

هیچ حسی آن زمان نداشتم...هیچ حسی که همانند ستاره آروم کنه ...خوشحالم کنه
نداشتم...همانند یک مرده ی متحرکی بودم که راهی برای خلاصی می خواست راهی برای
پایان خیلی چیزهایی که با کینه و انتقام شروع شده بود ...انتقامی که خود نمی دانستم گناه چه
کاری بودوارد اتاق شدم ...دکتر کنارم ایستاد و به آرامی گفت

- از وقتی هوشیاریشو به دست آورده اسم تورو صدا می زنه ...می تونه حرف بزنه اما خیلی
خسته اش نکن ...تیری که به سینه اش خورده نزدیک به دریچه ی قلبش بوده برای همی...
وسط حرف دکتر پریدم و با سردی گفتم

- خودم می دونم دکتر

دکتر سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد ... نگاهی به دستگای اطرافش کردم و به او
نزدیک شدم ..به مردی که وسط آن دستگاها وصل شده بود...نزدیک کسی که او را باعث
بانی قدمی که آتوسا برداشته بود می دونستم ...او را که نامزادش را رها کرد که آتوسا برای
آبروی خانواده مجبور با ازدواج با یوسف شد ...چرا حتی از او نپرسیدم... چرا با کینه به سلاخی
بستمش

بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم ... به آرامی و منظم نفس می کشید... نگاه به مردی که حالا برایم نا آشنا بود و احساسم به او کینه نبود ... بلکه یک حس همدردی و گنگ بود.. یک احساسی که حالا قلبم را به آتیش می کشید میلاد : نگاهت خیلی سنگینه

حرفهایش از دردی که می کشید کش دار و سنگین شده بود ...چشمانش را باز کرد و با نگاهی خسته زل زد به من و لبخند تلخی زد ...

میلاد : نگاهت درست مثل نگاهش می مونه ..سنگین اما برعکس تو پر از مهر و محبت بود نگاهش ..حتی اون زمان که رهام کرد و رفت بدون اینکه به من بگه چرا نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ...

میلاد : روزهای خوبی بود...می دونم خیلی حقیقت هارو فهمیدی ...برای همین اینجا... می دونم به خاطر ستاره و حقیقت اینجا...یعنی انقدر تو کینه ات به من زیاده که پیشم نمی اومدی..حتی نیومدی پیرسی که چی شد که عشق تو آتوسا از هم پاشید..اون عشق افسانه ای چطور از هم پاشید

نفس عمیق دیگری کشید و چشمانش را باز کرد و با همان خستگی نگاهم کرد
میلاد : تو مرد خوش شناسی هستی شایا... خیلی خوشانسان که لحظه ی آخر کنارش بودی...
لمسش کردی ...حالا هم ضربان قلبت برای عشقی می زنه خوش شانسان تریچشماشو بست و به آرامی گفت میلاد : بشین روی صندلی

- راحتم ...

میلاذ چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ..لبخند خسته ای زد و با چشمان به غم نشسته اش گفت

میلاذ : آخرین بار که دیدنم اومد همین حرف رو به من زد وقتی که گفتم بیا روی صندلی بشین.. برای اولین بار با لحن سردی بهم گفت که "راحتم"... اما راحت نبود می شناختمش...می دونستم راحت نیست .چون صداش می لرزید و چشمای شادش پر بود از سردی و غم ...یخ کردم اون زمان

آهی کشید و چشمانش رو بست

میلاذ : آتوسا ...آرزوم بود ..بهونه ی برای لبخند زدن هام ..برای من رسم و رسوم مهم نبود ...تنها بودن اون مهم بود ...برای همین به عشقم اعتراف کردم ...اعتراف کردم که داشته باشمش ...برای همین همه استقبال کردن ...و ما یکی شدیم....شاید برای رسم و رسوم مسخره دو خانواده ...یا شاید هم فقط برای دل شاد دو جوون چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد

میلاذ : آتوسا برای من معجزه بود شایا چطور می تونستم از این معجزه بگذرم..چطور می تونستم از هستیم بگذرم - پس چی شد ...چرا اینطور شد ...چرا از هم پاشیدین

میلاذ : حسودا نداشتن ..نذاشتن عشقمون پا برجا بمونه ...داغ کینه شون اینقدر زیاد بود که به راحتی همه چیز رو از هم پاشیدن...تن زندگیمو به بازی گرفتن و از من گرفتنش ..همونطور که مهتاب رو از تو و ستاره گرفتن ...همونطور که مهتاب زجر کشید و دم نزد ..خواهرت اونم

برای آبروی من .. برای آبروی تو ... رفت و تن به ازدواجی داد که خودش خواهانش نبود اما مجبور بود... برای سلامتی آروین مجبور بود

- مجبور چرا ... میلاد کی اجبارش کرد پوزخندی زد

میلاد : اجبار از خودش .. از جنین در بطنش برای بی آبرو نشدن... برای بی پدر نشدن اون بچه ای که آتوسا می خواست از زندگیش انتقام بگیره

با تعجب نگاهش کردم و با خشمی که سعی در کنترل آن داشتم با دندانهای ساییده شده غریدم

- کی با خواهرم همیچن کاری کرده میلاد ... کی می خواسته با زندگی هامون بازی کنه

میلاد : یکی به خودم نزدیکتر .. یکی به تو نزدیکتر ... یک آدم پر کینه شعله ور در آغوش انتقام... پسر عمه ای از خون من و حتی آروین به قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد چشم دوختم و نالیدم - کینه از چی .. انتقام برای چی

میلاد : اینقدر درد داره ... اینقدر می سوزه وقتی یکی که از خونت به خودت نزدیکه این بلا رو سرت بیاره... از همه بیشتر درد اینه که زندگیتو ازت بگیره .. اون زره زره آب کنه و تو نتونی کاری کنی نگاهم کرد و پوزخندی زد

- کینه ی او نا از من یا تو نبود ... کینه ی اون به پسوند اربابی بود که چسپیده بود به سمت کینه ی او نا به داشتن چیزی بود که نسل به نسل به تک تک اعضای خانواده می رسید... انتقام از نداشته هایی که داشتی... کینه از سقفی که بالا سرت بود... از لبخندی که بر روی لبها بود ... کینه اش از قانون گرم خانواده بود

به تختش نزدیکتر شدم و به او که از درد اخمهایش جمع شده بود چشم دوختم و نالیدم

- بگو میلاد .. بگو تا از این درد بیام بیرون .. بگو به سر خواهرم چی اومده ... چرا تو به این روز افتادی... چرا همه چی اینطور با تکرار داره از هم می پاشه .. اون کیه .. بگو میلاد به سختی چشماشو باز کرد و خیره شد در چشمانم و نالید
میلاد : همون بلایی که به سر تو آوردن به سر منم آوردن مهتاب رو ازت گرفتن .. از من آتوسا ... همون بلایی که سر آتوسا آوردن سر مهتاب هم آوردن ... حالا نوبت ستاره است ... نوبت اون خندهایی که به تو بخشید شایا ... من با دونستن حقیقتی که مهتاب توی ملف پیدا کرده بود به این روز افتادم .. فقط با دونستن حقیقت... با حقیقتی که ویران کرد هر لبخند و زندگی را - با دونستن چه حقی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق با سرعت باز شد و به دیوار خورد ... نفسهای میلاد کند شد ... صدای بیب بیب تند دستگاه و چشمان نگران بختیاری که کنار در ایستاده ... ضربان قلبم را تند کرد ... قدمی به طرف بختیاری برداشتم ... دکترها با سرعت در اتاق ریختن ... اما تنها نگاه من به چشمان آشنای بختیاری بود که با نگرانی و ترس نگاهم می کرد ... چشمانی که همیشه پر بود از غرور و تکبر ... اما حالا پر شده بود از ترسی که در جانم بر پا شده بود ... لبهایش تکان خورد ... خیره به لبهایش شدم که به آرامی گفت بختیاری : ستاره

دیگر چیزی نفهمیدم .. برایم مهم نبود که دکترها سعی در زنده نگه داشتن میلاد هستن ... همین اسم کافی بود نفس سنگینم را از سینه ام خارج کنم و با پس زدن او ... به طرف اتاق ستاره بدوم ... به اتاقی که می دانستم به راحتی آنجا خوابیده ... لباسهای مخصوصم را از تنم خارج کردم و بی توجه به درد زانویم و به تنه های که به همه می زدم خودم را به اتاقش رساند ... با نبودن نگهبانها زانوهایم شروع به لرزیدن کرد و در باز اتاق و ملافه ای که از در اتاق خارج شده بود ... چشم دوختم ... ضربان قلبم شروع به کند و کند زدن کرد ..

با همان قدم های لرزان... قدمی برداشتم و نگاهم را به در اتاق خالی و خونی که بر روی ملافه ریخته بود دوختم... قدم دیگری برداشتم و نگاهم را به تخت خالیش دوختم... با دیدن سرم افتاده و خونی که بر روی ملافه بود دانستنش مشکل نبود که او را با همان سرم به دست با زور با خود برده بودن...

گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد... اما بی توجه به زنگش قدم هایم را برمی داشتم که ستاره از گوشه کناری خارج شود.. این بازی مسخره را دوست نداشتم... این بازی که زندگی ام را از من بگیرد دوست نداشتم.. من فقط..

بختیاری : بردنش

"بردنش" چه کلمه ی راحتی بود بیانش... بیانی که از دهان او خارج شود... دستانم را مشت کردم و با خشمی به طرف بختیاری که پشت سرم ایستاده بود برگشتم و او را محکم به دیوار زدم و با خشمی غریدم - کجاست...

بختیاری غمگین نگاهم کرد... غمگین و پر از ترس... این چشمان را در چشمان او دیده بودم... چشمانی که همانند عشقم بود.. همانند کسی که حالا کنارم نبود... یقه اش را گرفتم و او را محکم به دیوار کوبیدم و بلندتر غریدم - می گم اون کجاست

بختیاری بی حرف نگاهم می کرد.. بی آنکه حرفی بزند... دستم را با عصبانیت بالا بردم... اما با دیدن آن چشمان صدای مهربانه ستاره یادآوری تمام حرفهایش شد "خان عمویی که برای من الگوی همه چیز بود... یک معلم خوب.. یک حامی خوب و حتی یک پدر خوب"... دستم پایین و پایین تر آمد... با دلخوری و خشم عقب رفتم... عقب و عقبتر و نالیدم - بردنش... بردنش... اما چر...

تکیه ام به دیوار دادم و با دست لرزانم
 را در موهایم فرو بردم - چطور
 بردنش... پس اون نگهبانها تو اینجا
 چیکار می کردی...

نگاهش کردم که همانند من با قدمی لرزان به طرفم قدم برداشت..و با صدایی که
 نگرانی در آن هویدا بود به آرامی گفتبختیاری : نمی دونم ..نمی دونم اما باید
 هرچی زودتر بریم

نگاهش کردم و دستم را بر روی قلبم که ضربانش را
 احساس نمی کردم گذاشتم و نالیدم - کجا برم ...کجا
 باید دنبالش بگردم ...من حتی نمی دونم اون پس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که باز صدای زنگ گوشی ام بلند شد ... غمگین بودم و بی فکر
 ...حتی نمی تونستم افکارم یک جا جمع کنم ...

بی حال دست در جیب بردم و به گوشی که زنگ می خورد از جیب خارج کردم و کنار گوشم
 گذاشتم ...صدای خنده هایی با صدای فریاد ستاره در گوشم پیچید ...پیخ کردمنفس
 کشیدن را از یاد بردم ..سرم را بالا گرفتم که بختیاری لبخند تلخی زد و گفت
 بختیاری : باید بریم...

باز صدای فریاد ستاره همراه با صدای فریاد ساشا در گوشم پیچید و صدای آن شخص را که
 هیچوقت فکر نمی کردم آنقدر به من نزدیک باشد در گوشم پیچید که گفت

- منتظرتم ارباب که بیای عروست رو

ببری و جشنی راه بندازيستاره

خون هایی که توی دهانم جمع شده بود را روی زمین تف کردم وچشمانم را با بی حالی باز کردم و نگاهم را به ساشا که روی صندلی بسته بودنش چشم دوختم ... چشمانم را بستم و بار دیگر باز کردم .. نگاهی به اطراف کردم ... که همان کفشهای واکس زده ی آشنا به طرف ساشا نزدیک شد ... قدم هایی که به طرف میلاد نیز برداشته شده بود

با مشتی که به ساشا زد

صدای فریاد او را بالا برد -

بگو آناهیتا کجاست

صدای پوزخند ساشا به گوشم رسید و صدای پر از خشمش که با درد همراه بود غرید ساشا: آرزو به گور ببری که بهت بگ...

با مشت دیگری که به صورتش زد .. ساشا همراه با صندلی بر روی زمین افتاد ... چشمانم را بستم تا شاهد ... افتاده شدن بهترین دوست و حامی ام نباشم .. تا شاهد اون شخصی که همبازی بچگی هایم بود نباشم که آنطور حامی ام را به باد کتک می گرفت ... لبم را محکم به دندان گرفتم تا نشنوم .. نشنوم صدای داد و فریاد های ساشا را که حرفی از آناهیتا نمی زد ...

چرا آنقدر نفرت انگیز شده بود همبازی ام که او را آنطور پر کرده بود از کینه و انتقام ... انتقامی که خواهرم را در زیر خاک فرو برد و اون را پر حرص تر و پر کینه تر از همیشه کرد

... نفرت انگیز شده بود آن خاطرهایی که با عزیزترین کست در حال خنده بودی و دشمن از پشت منتظر خنجر زدن بود ...انتقام برای چی... برای کی.. برای حرمت داشتن یا ارباب بودن ...

دیگه صدایی شنیده نمی شد .. صدایی که فریاد در اون باشد و مشت هایی که در صورت ساشا فرود می آمد ...چشمانم را به آرامی باز کردم و نگاهم را به ساشا که با صورتی خونین به زمین افتاده بود چشم دوختم ... بغض راه گلویم را سد کرد و خیره شدم به اوایی که به گناه نکرده آنجا بود ...شانه ام با دیدن خونی که از بینی اش خارج می شد لرزید و اشکها پشت سر هم راه باریدن را باز کردن ساشا : گ..گر..یه ..ن..نکن ستاره...هیچو..هیچوقت جلوی این عو..عوضیا گر..گریه نکن

با شنیدن صدایش اشکهایم بی فرمان خارج شدن و بی توجه به دردی که در تمام بندم پیچده بود ...خودم را به طرفش کشیدم اما با دردی که در پهلویم پیچید فریادم به هوا رفت و نفسهای ساشا را تندتر کرد

ساشا : تکون نخور ستاره ..تکون نخور... تو رو به

ار..ارواح مهتاب تکون نخور صدای هق هقم بالا

رفت و با بغض گفتم

- درد دارم ساشا ...درد تن و بند زخمی ام نیست ...درد قلبمه ...درد قلبی که باز هم با

دونستن حقیقت نخواست حرمت شکنی کنه

..نخواست رسواش کنه...نخواست بگه اینا گناهکارن

بینی ام را بالا کشیدم ... مزه ی شور و تلخ خون را در دهانم احساس کردم
 ...چشمم را به ساشا دوختم و پر از غم نالیدم - بین بی وجدانا چیکارت کردن
 خنده ی تلخی با درد کرد ساشا : ف.فدای ..یک ...تار موت

چشمانم را بستم و از درد به خود
 نالیدم و به آرامی گفتم - خدا
 کنه شایا نیاد...

ساشا آهی کشید و
 تکانی به خود داد
 ساشا : می آد
 ..مطمئنم...ک..که
 می آد

دوست نداشتم شایا بیاد.. نمی خواستم با درد شایا رو جلوی چشمم خار کنند ...از سرمایی که
 به پاهایم وارد شد ...خود را جمعتر کردم ...اما به دلیل ضربه هایی که به تنم وارد شده
 بود...ناله ای کردم و به سختی خودم را در آغوش گرفتم...تا سرمایی در بدنم نیچد ...اما
 دردم بدتر از قلبم بود که در سینه ام می کوبید... از کدوم کینه آنقدر با بی رحمی زیر مشت و
 لگدش خوردم کرد ...از کدوم انتقام بچگی ها بود آنطور با بی رحمی از بیمارستان خارجم کرد
 ...آهی کشیدم و با درد با تلخی گفتم - پسر عمه ی منو دیدی ساشا..این همبازی های بچگی
 منه که اینطور دشمن خونیم شده صدایی از ساشا خارج نشد اما سنگینی نگاه پر تعجبش رو بر
 روی خودم احساس می کردم

- این پسر عمه ی منه بعد از چند سال دیدی چه استقبالی از من کرد ...خواهرم رو فرستاد
سینه ی قبرسون و من رو هم می خواد بزاره کنار اون تا تنها نمونه ...استقبال شیرین و پر از
خاطره ایه

با صدای باز شدن در چشمانم را باز کردم و حرفم را نیمه رها کردم ... نگاهم را به نوری که
وارد اتاق شده بود دوختم... قدم هایش به طرفم نزدیک شد و صدای نفرت انگیز یوسف در
گوشم پیچید که با حالتی مسخره ای گفت یوسف : زنده ای جنازه ...

پوزخندی زدم و خون هایی که در دهانم جمع شده بود را کنار پایش تف کردم و غریدم
- تا تورو به خاک سیاه نشونم مرگ رو برای خودم واجب نمی دونم
خنده ای عصبی کرد و بی توجه به دردی که در پهلو و دستم پیچیده بود بلندم کرد و صدای
فریادم را از درد بالا برد ...لذت می برد از درد کشیدنم ...از ناله هایم از دردی که خودش
وارد کرده بود..ساشا با عصبانیت تکانی به خود داد و فریاد کشید..

ساشا : ولش ..کن

یوسف نگاهی به ساشا کرد و ابروهایش را بالا برد
..نگاهی به من سرش را تکان داد یوسف : نه بابا
طرفدارته

موهایم را در دستش گرفت و دست زخمی ام را
فشرده ...که ناله ام از درد بلند شد یوسف : آره داد
بزن ..ناله کن عشق ارباب..ناله که اربابت بیاد

چشمایی که از درد بسته شده بود را باز کردم و نگاهش کردم ..پوزخندی زدم ... لبخند
عریضی زد و کنار گوشم زمزمه کرد

یوسف : می خوام ببرمت پیش عشقت عزیزم...می خوام امروز
برای همیشه این نسل رو تموم کنم با حالت چندشی خودم را
عقب کشید که نفسهایش به گوشم نرسد و با خشمی گفتم -
آرزو بر جوانان عیب نیست ..

پوزخندی همانند خود او زدم و ادامه داد

- بی خود نیست که به کسی پسوند اربابیت نمی دن ..لیاقت می خواد ارباب شدن که اون
داره..اینقدر لیاقت داره که جلوی چشمت مرگ رو بیاره

یوسف خنده ای سرداد و بار دیگر خودش را به من نزدیک کرد و گفت

یوسف : اگه تا اون موقع زنده بمونه حتما " لیاقت خیلی از چیزهارو نشونش می دم
با عصبانیت با خود من رو از اتاق بیرون برد ...اما مکثی کرد و محکم با پایش به شکم ساشا زد
که او از درد فریاد کشید و یوسف با لذت لبخند رضایت بخشی به لب آورد و از اتاق خارج شد
... راهروی آشنایی به چشم خورد ... نگاهی با چشمان نیمه باز به اطراف کردم و نالیدم -
اینج..اینجا چرا آشناست

یوسف خنده ی دیگری کرد و نگاهی به اطراف و گفت

یوسف : اینجا رو نمی شناسی ...اینجا جای لذت بخشیدن به روح روانه ...هر وقت
پامو اینجا می زارم می دونی یاد چی می افتم نگاهش را به چشمام دوخت و کنار
گوشم با حالت چندش اوری گفت یوسف : ناله های خواهرت ...

با تعجب و خشمی نگاهش کردم .. در دیگری باز کرد و من را محکم بر روی زمین پرت کرد ... به میز پشت سرم خوردم و با درد بر روی زمین افتادم ... فریادم از درد بالا رفت و نگاهم خیره به تخته سیاه ماند ... تخته سیاهی که در خوابم حکم یک کابوسی را برایم داشت ... اینجا همان جایی بود که تن مهتابم را به بازی گرفتن ... همان مقدس گاه خواهرم بود که به لجن کشیدن ...

... یوسف کنار تخته سیاه ایستاد و تکیه اش را به آن داد و با لبخندی که بر روی لبانش بود گفت یوسف : این مدرسه یا اتاق به این کوچولویی رو می بینی ...

نگاهی به اطراف کرد

یوسف : اینجا مقدس گاه خواهرت بود ... مدرسه ای که شب و روز می نشست به این مردمای بی سر و پا درس می داد ... درس زندگی ... همدلی خنده ای کرد

یوسف : درس عشق ... اما حیف عمرش قد نداد که درسهای دیگه به ما بده خنده ای دیگری سر داد ... بی آنکه توجهی به نگاه پر کینه ی من داشته باشد خندید ...
- چرا مهتاب ...

شانه اش را بالا انداخت و با لبخندی

دستی به لبهایش کشید یوسف :

نمی شد از اون لعبت دست کشید

- عوضی

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

خنده ی بلندی از عصبانیت سر داد ...دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما با شنیدن صدای پاشینه ی کفشهایی که به گوش رسید...سکوت کرد و با همان لبخند مسخره بر روی لبهایش نگاهم کرد ...نگاه بی رحمی که هیچوقت از یاد نمی بردم ...صدای پاشینه ی کفش ها نزدیکتر و نزدیکتر می شد ... پوزخندی زدم و چشمانم را بستم ..کابوس دیگری از خوابم ..زنی که مهتاب ملافه را به طرفش پرت کرد ...

زنی که اسم مادر بر روی او گذاشتن نفرین به مادران دیگر بود...او لیاقت اسم مادر را نداشت - یوسف ...یوسف

یوسف با همان خنده ای که بر روی لبانش بود خودش را خم کرد و نگاهش را به زن دوخت یوسف : هیس آروم تر مهمونمون اذیت می شه

هر دو خنده ای کردن صدای قدم های بلند تر شد و منی را که بر روی زمین افتاده بودم را بلند کرد و تکیه ام را به دیوار داد ...لبخندی زد و موهایم را که بر روی صورتم ریخته بود را به پشت گوشم برد ...دستی به صورتم کشید و به آرامی گفت - ستاره بختیاری... دختر پر غرور

- ◆ شهرام بختیاری.. برجه استحکام خاندان بختیاریپوزخندی زد
- دختر سرمه بختیاری و خواهر مهتاب بختیاری که هر سه تاشون زیر خاکن و منتظر تو...خیلی دوست داشتم فقط تورو ببینم که همه ازش تعریف می کنن ...اما با دیدنت همه ی حرفارو باور کردم..اون غرور اون تکبر رو باور کردم دستش را به صورتم کشید..

- غرور نفرت انتقام رو می تونستم به راحتی از این چشمای خوشگلت بخونم .. آتش خشمش هنوز هم شعله وره

دستش را پس زدم و نگاهم را از او گرفتم ... نفرت داشتم از او .. از اوایی که با زندگی همه بازی کرد .. از اوایی که نفرت و کینه رو ریشه کرد بین تمام خانواده ... و خودش به آرامی تماشایشان کرد

چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش برگرداند ... نگاهش را در تک تک اجزای صورتم دوخت و لبخندی زد ... لبخندی که پر بود از محبت دروغین .. از کینه ی پنهان خیلی خواسته ها ... پوفی کرد و گفت

- چرا وارد این بازی شدی ستاره .. تو که داشتی زندگیتو می کردی ... داشتی شاد واسه خودت می گشتی ... حیفم می آد بکشمت ... خیلی حیفم می آد دستی به چترهایم کشید و با لبخند دیگری گفت

- تو که باعث لبخند تک پسرم شایا بودی ...

با غم خیره شدم .. خیره شدم در چشمان فرح بانویی که نام یک مادر را یدک کرده بود ... مادری که هیچوقت برای فرزندش مادری نکرد ... پوزخندی به چشمان خدانش زدم و نگاهم را به پاهای سالمش دوختم و با نفرت گفتم

- از همون تک پسر حرف می زنی که می خواستی بکشیش خنده ای کرد و نوچ نوچ کنان راست ایستاد و با چشمکی که به یوسف گفت فرح بانو : من هیچ وقت نمی تونم دست به قتل شایا ببندم

- اما می تونی به یکی دیگه بسپری که شایا رو بکشه فرح بانو ابروهایش را بالا داد و با لبخندی نگاهم کرد

فرح بانو : تو حیفی... خیلی حیفی... چندباری سعی کردم تورو به طرف خودم بکشم اما نشد دیگه ...

با بی حالی چشمانم را بستم ... صدای قدم هایش را که نزدیک می شد می شنیدم قدم هایش رو به رویم ایستاد و دستش را بار دیگر به صورتم کشید.. با جانی که در تنم مانده بود دستش را پس زدم که گفت

فرح بانو : من این کارارو برای خودش کردم ستاره .. همه ی این بدبختیا فقط برای شایاست پوزخندی زدم و چشمانم را باز کردم .. خیره شدم در چشمانش و تلخ با تأسف گفتم

- هه ... بذار فک کنم براتش چیکار کردی... بچگیشو ازش گرفتی... خندهاشو ازش گرفتی ... زندگیشو به جهنم کشوندی... خواهرش رو که جونش بهش بسته بود رو ازش گرفتی... چی بهش دادی جز نفرت ... چی بهش دادی هان ... چی با خشمی چانه ام را گرفت

فرح بانو : مقام بهش دادم ... مقام این اربابیت ... مقام برتری بهش دادم می فهمی.. بهش زندگی دادم که هرکس می تونست آرزو کنه با بی حالی به سینه اش زدم... پوزخندی زدم و با نفرت گفتم

- مگه اون از تو چیزی خواست ... همه این کارارو کردی جز مادری فرح بانو جز مادری با سیلی که به صورتم زد ... خنده ای کردم و چشمانم را بار دیگر بستم - حقیقت تلخه ... خیلی تلخ

فرح بانو : تلخ تر هم می شه فقط صبر داشته باش ف...

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که صدای فریادی به گوشم رسید... فریاد آشنای کسی که در این مکان در آن لحظه فقط برایم دلگرمی بود...خواستن بود....همچی طبق نقشه پیش می رفت...اما ساشا این وسط نباید وارد این بازی می شد

زانویم را بالا آوردم و چشمانم را باز کردم و چشم دوختم در چشمان نفرت انگیزش که با لبخندی به فریادش گوش می داد و با لبخندی که بر روی لبهایم ظاهر شده بود گفتم
- تلختر از حقیقتی که پنهان می کنی نمی تونه باشه می تونه...تلختر از فریادهایی که از درد می کشه می تونه باشه

در با سرعت باز شد و شایا کنار پاهای یوسف افتاد...به چشمان ترسیده ی فرح بانو لبخندی زدم و با غم نگاهم را به شایا که بر روی زمین با دهانی خونی افتاده بود چشم دوختم ... سرش را بلند کرد و با دیدن من...خودش را به طرفم کشید...اما با ضربه ای که یوسف به کمرش وارد کرد بار دیگر بر روی زمین افتاد و نگاهش را با تعجب و غم به مادرش دوخت...به مادری که با تن و پاهای سالمی..کنار من نشسته بود

شایا : مامان!!

فرح بانو راست ایستاد و نگاهش را به شایا که با تعجب نگاهش می کرد دوخت و با لبخندی رو به پسرش گفت

فرح بانو : جانم مامان اوخ شدی عزیزم

شایا با مردمک چشم لرزانش نگاهش را به پاهای سالم مادرش دوخت ... چشمان سخت و مردانه اش پر از اشک شد ... فرح بانو با دیدن نگاهش چرخ زد و بار دیگر رو به روی او ایستاد فرح بانو : چطورم خوبم شایا : چرا؟

فرح بانو صندلی بیرون کشید و بر پشت آن نشست ... لباسش را مرتب کرد و گفت
فرح بانو : داستانش طولانیه از کجا شروع کنم... بذار از اونجا شروع می کنم که بعد از به دنیا اومدن تو هیچ دوست نداشتم دوباره یک توله ی دیگه ای برای شاه ارباب به دنیا بیارم و به همین دلیل خودم تصادف کردم و خودم فلج شدم لبخند دندون نمایی زد و ابرویی برای شایا بالا انداخت ...

فرح بانو : من از تویی که به دنیا اومده بودی نفرت داشتم چه برسه به بقیه
پوزخندی به حرفهای تلخش زد و نگاهم را به شایا دوختم ... با غم نگاهش به زیر افتاده بود ... می دونستم چقدر سخت بود چقدر سخت بود مادر خودت .. مادری که تورو نه ماه در بطنش نگه داشته بود این حرفارو بزنه.. اینکه توی چشمات زل بزنه و بگه تورو هیچوقت نخواستم

سرفه ای کردم و با بی حالی و درد نگاهم را به شایا دوختم که با ناباوری هنوز به مادرش نگاه می کرد ... ناباوری که حتی منم باور نداشتم ... ناباوری که با دیدن آن ملف نفرت و دلخوری در من ریشه دوانده بود ... سرفه ی دیگری کردم که مزه خون را در دهانم احساس کردم

... شایا غمگین نگاهم کرد و با صدای لرزانی نالید

شایا : چیکارش کردین ...

مهربان نگاهش کردم .. صورتش کبود شده بود .. صورت زیبا و سختش ... صورتش که آن لحظه دوست داشتم دستم را دراز کنم و مرهمی بر روی خمهایش باشم - من خوبم ش...

سرفه اجازة ی ادامه ی حرف را نداد ... و نگاه او را غمگین تر از همیشه کرد ... یوسف خنده ای کرد و به من نزدیک شد ... رو به شایا کرد و گفت

یوسف : یک گوشمالیه کوچولو بهش دادیم که دیگه توی کار ما دخالت نکنه .. مثل خواهرش پوزخندی زدم و آب دهان خونی ام را به روی زمین تف کردم ... می دونستم حالا وقتش بود .. وقتی برای پایان همه این چیزها ... هیچوقت نمی خواست پای شایا به اینجا باز شود که خورد شدنش را ببینم ... اما اون نیز باید حقیقت را می دانست ... چشمانم را برگردانم و افکارم را پس زدم با تلخی گفتم

- به ریست بگو زمین و زمان رو یکی کنی هیچوقت نمی تونی آناهیتا رو پیدا کنی یوسف لبخندی زد و به طرفم خم شد ... دستش را به طرف صورتم دراز کرد شایا : بهش دست نزن

فریاد شایا دست دراز شده ی یوسف را پس کشید و خنده ی مسخره ی هر دوی آنها را بالا برد ... یوسف نگاهی به فرح بانو کرد که می خندید .. گفت

یوسف : این غیرتش به کی رفته توی این موقعیت
فرح بانو خنده اش را جمع کرد و با لبخندی
نگاهش را به پسرش دوخت فرح بانو : به من
که نرفته اما فکر کنم به پدرش رفته

باز هر دوی آنها خندید... و صدای خنده ی آنها کل کلاس را پر کرد... بی توجه به خنده ی آن دو غمگین نگاهم را به مردم دوختم... به مردی که غیرتش را می توانستم در چشمانش بخوانم... لبخند تلخی زدم و خیره شدم در عمق نگاهش... مقصر او نبود... مقصر هیچکس نبود جز انتقام... انتقامی که سایه ی سیاهش تا عمق فاجعه پیش رفت... خیلی چیزها را از هم پاشید... حتی قانون گرم یک خانواده را...

شایا با نگرانی نگاهم کرد... نگرانی که دلم را آتش می زد... می دونستم هیچوقت از این در سالم خارج نمی شم... همونطور که مهتاب منتظر لحظه ی مرگش شده بود... من هم بودم... اما دل کندن از این مرد... کار سختی بود... برای سالمی او خانواده ای که برایم مانده بود مهمتر از هر چیزی بود... مهم تر از جانم

چشمانم را به آرامی بستم و مرور کردم... مرور کردم حقیقتهایی که امروز باید تمامش می کردم... همان حقیقتی که مهتاب را به قتل رساند... به قتلی که با درد همراه بود... دردی که قرار بود بر آنها وارد کنم...

دست زخمی ام را بالا بردم و بر روی حلقه کشیدم... خنده های هر دوی آنها را هنوز کنار گوشم می شنیدم... خنده ای از نفرت بود... از کینه ای بود که خود آنها نمی دانستن در دام نقشه ی مادر و پسری افتادن که انتقامشان برتر از هر چیزی بود

با صدای زنگ گوشی یوسف... چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم... یوسف با چیزی که شخص پشت گوشی گفت... اخمهایش درهم و درهم تر می شد و لبخند بر روی لبانم را پر رنگ و پر رنگتر می کرد... نگاه پر تعجب شایا را احساس می کردم... اما بی آنکه نگاهم را به او ببندازم خیره شدم به یوسف که با اخمی نگاهم می کرد... با فریادی گوشی را از گوشش

فاصله داد و محکم به دیوار کوبید ... به طرف من خیز برداشت و یقه ام را گرفت و محکم به دیوار زد که ناله ام با صدای فریاد شایا بلند شد شایا : عوضی چیکار می کنی

فرح بانو به شایا نزدیک شد و با پاشینه ی محکم به کمر شایا زد ... شایا با عصبانیت به زمین افتاد و تکانی به خودش داد .. اما باز فرح بانو با خشم به کمرش زد ... با همان عصبانیت و خشم نگاهش را به طرف یوسف برگرداند و فریاد کشید فرح بانو : چه خبرته یوسف

یوسف بار دیگر من را محکم به دیوار زد و غرید

یوسف : از این هرزه پیرسین ... پیرسین که آروین و آناهیتا کجان ..

پوزخندی زدم و نگاهم را به فرح بانو دوختم که با خشمی نگاهش را از یوسف گرفت و به من دوخت ... پوزخندم به خنده ای تبدیل شد و محکم و بی جان تخت سینه ی یوسف زدم و او را از خود فاصله دادم و گفتم

- رو دست خوردین نه ... نقشه هاتون نقشه بر آب شد ... نتونستین پیداشون کنین .. حالا همه چی

اونطور که من می خوام پیش می ره ... روی نقشه های من

یوسف کلافه دستی در موهایش کشید و باز غرید

یوسف : دیونه اون بیاد که زنده ات نمی زاره ... اون دل رحم نیست بفهم ... بفهم که نفرتش

بیشتر از این حرفاست .. بخصوص نفرتش به تو خنده ای کردم و تکیه ام را به دیوار دادم ... از

درد اخمی کردم اما خنده را از لبهایم پس نزدم .. نگاهی به شایا کردم که از درد اخمهایش در

هم رفته بود و گفتم

- چه فرقی می کنه ... آخرش که به مردنمه می دونم سالم از اینجا بیرون نمی رم همونطور که

مهتاب بیرون نرفت ... همونطور که خیلی ها بیرون نرفتن

شایا نگاهش را به چشمانم دوخت ... قطره اشکی از کنار چشمم پایین چکید...نگاهم را از چشمانش گرفتم و به آن دو چشم دوختم...در چشمان هر دوی آنها و پوزخندی زدم ... با تأسف سری تکان دادم

- فکر نمی کردین رو دست بزمنتون مگه نه ...

دستم را بالا بردم و اشاره ای به سرم کردم و با همان لبخند گفتم

- اینو از همون پسر عمه ام به ارث بردم ... برو بهش بگو زمین و زمان رو یکی کنه هیچوقت دستش به اونا نمی رسه...هیچوقت نمی تونه پیداشون کنه

یوسف با فریادی از خشم به طرفم خیز برداشت اما با دستهای بسته ی دراز شده ی شایا... او محکم به زمین خورد...فرح بانو متعجب زده از افتادن ناگهانی یوسف نگاهی به شایا کرد و با اخمهای در هم رفته محکم به کمر شایا زد ... یوسف از جایش بلند شد و به طرف شایا خیز برداشت و فریاد کشید

یوسف : دخل خودتو کندی ارباب...

بر روی شایا خم شد ... مشتش را بالا برد... که بر صورت کبود او فرود بیاورد...بی توجه به دردی که داشتم با سرعت خم شدم و محکم به زیر پای یوسف زدم که با صورت به طرف میز خم شد ... شایا از فرصت استفاده کرد با همان دستان بسته شده محکم به شکمش زد اما با کشیده شدن موهایش توسط فرح بانو فریادی کشید....یوسف با صورتی خونین از جایش بلند شد ..مشتی به صورت شایا زد و به طر من خم شد و محکم به دیوار زد که در با صدای محکمی باز شد .

نگاهم را به چهارچوب در به اوایی که از خشم نفس نفس می زد دوختم و با لبخندی تلخی
نگاهم را به شایا دوختم که با خشم و عصبانیت به او چشم دوخته بود ...

با همان کفش های تمییز و واکس زده اش وارد اتاق شد و قدم هایش را با خشم به
طرف یوسف که یقه ام را گرفته بود برداشت - اینجا..چه خبره

یوسف یقه ام را رها کرد و با آستین لباسش صورت
خونینش را پاک کرد و رو به او غرید یوسف : از این
سلیطه و این عوضی بپرس

نگاهش را با خشم به من و شایا دوخت ... پوزخندی زدم و نگاهم را به طرف شایا برگرداندم
که با خشم و تعجب نگاهش به اوایی که با اخمی ایستاده بود دوخته بود - شایا

نگاهش را برگرداند و به من دوخت ... لبخند غمگینی زدم و با بی حالی نالیدم

- آماده بودم شایا... خیلی وقته که آماده شده بودم ... که بهت بگم دست راستت پسر عمه ی منه
... پسر عمه ای که با نفرت و خشم وارد زندگیت شد و همه چیز رو به آتیش کشید... همه چیز
رو به لجن نفرتش کشید سرم را به طرف او که با خشمی نگاهم می کرد دوختم و تلختر از قبل
گفتم

- به اون پسر عمه ای که به دختر دایی خودش رحم نکرد ... اونی که حتی به زن برادر خودش
رحم نکرد ... به اونی که به خواهرت رحم نکرد

قدم های پر شتاب اون به طرفم برداشته شد که نگاهم را به یوسف دوختم و بلند فریاد زدم

- پسر عمه ای که بچه ای حرمزاده ای رو که تو می گی توی بطن زنت ک....

با مشتتی که به صورتم خورد حرف در دهانم ماسید و فریاد شایا به هوا رفت...

شایا : نوید...

با صورت به زمین افتادم ... خنده ای از درد کردم ... از درد صورتم بود یا قلبم نمی دانستم اما خندیدم و خیره شدم در چشمان نوید ...

نویدی که در نقاب بهترین دوست فرو رفته بود و امروز نقابش را پس زده بود نوید : خفه شو .. فقط خفه شو

نگاهم را به شایا دوختم با عصبانیت سعی در خارج شدن از زیر پای فرح بانو داشت دوختم.. می دانستم اگه حالا آنطور در حصار مادرش نبود نوید را به باد کتک می گرفت غمیگن نگاهش کردم و با غم گفتم

- درست ببینش شایا... گول ظاهرش رو نخور... این توی باطنش پر شده از نفرت کینه بخصوص از انتقام ... انتقامی از حرمزاده بودنش..

نوید یقه ام را گرفت و با خشونت از روی زمین بلندم کرد و محکم به دیوارم زد... پهلو کمرم از درد تیر کشیدن ... خیره شد در چشمانم و در میان دندان های ساییده شده اش غرید

نوید : خفه شو ستاره .. فقط خفه شو.. تا کاری نکردم پشیمون بشی

نگاهم را در تک تک اجزای صورتش گرداندم ... کسی که زندگی ام را به جهنم تبدیل کرد ... کسی رو که انتقام واژه ی خانواده را از یادش برده بود .. خیره شدم در چشمانش .. چشمانی که خواهرم را با لذت نگاه کرد ... خواهرم را به مرگ دعوت کرد... کسی که حتی به آتوسا هم رحم نکرد

- بازی تموم شد نوید... خیلی وقته تموم شده.. چرا بهشون نمی گی.. چرا به برادر ناتنیت حقیقت رو نمی گی... نمی گی که سر عشقش چه بلایی اومد که به یوسف بیمار پناه آورد یوسف قدمی به طرفمان برداشتیوسف : چه حقیقتی

نوید گلویم را گرفت و با خشمی به یوسف نگاه کرد و با عصبانیت گفت

نوید : به جای گوش دادن به حرفا چرت این برو اونارو پیدا کن ...بین این بختیاری کجا غیبش زده ..هر جا اون باشه دخترش هم هست

سرفه ای از خفه شدنم زیر دستش کردم ...با درد چشمانم را بستم که شایا باز از خشم فریادی زد شایا : ولش کن عوضی تو که مشکلات با منه

مچ دست نوید را با دست سالم گرفتم و همانطور خیره در چشمانش بودم ..پوزخندی زدم و گفتم

- چرا نمی گی بهشون که دشمنیت فقط با اربابیت نیست ...چرا نمی گه توی حرم....

اجازه حرف را به من نداد و محکتر گلویم را فشرد...یوسف مشکوک نگاهمان کرد ...قدمی به طرفمان برداشت که باز نوید فریاد کشیدنوید : گمشو برو یوسف...اون دوتارو پیدا کن...همین حالا

با فریادی که کشید من را محکم به زمین پرت کرد ...جلوی پای فرح بانو رو به روی شایا

افتادم ... با دیدن صورت زخمی اش و دستان بسته شده اش لبخند تلخی زدم و به آرامی گفتم

- منو ببخش شایا..نباید بازی رو ادامه می دادم ...اما مجبورم ..به خاطر خون ریخته شده ی خواهرت و خواهرم مجبورم اینارو تا پای دار ببرم

شایا : نکن ستاره ..هر کاری که می خوامی بکنی حالا نکن..فرصت
 بده..عموت با پلیس حالا می رسهلبخند تلخی به لب آوردم و به
 آرامی گفتم

- نمی تونم شایا... خواهرم با درد مردهخواهرم جوون مرگ شد... شایا جوون مرگ

شایا با غم نگاهم کرد ...چشمانم را باز و بسته کردم ...با کشیده شدن موهایم از
 درد ناله ای کردم ...که شایا فریادی زد شایا : دستامو باز کن عوضی...

نوید خنده ای کرد ..اما من بی توجه به دردی که در سرم پیچیده بود ..نگاهی جه یوسف که
 طرف در می رفت کردم و با همان ناله گفتم

- یکی به آتوسا تجاوز کرد یوسف ... به عشقت تجاوز کرد ..قبل از اینکه عروس خونه ات بشه
 ... اون میلاد نبود ...آروین بچه ی میلاد نیست

فریاد شایا به سکوتی دعوت شدنگاه پر تعجبش را احساس می کردم ...بدون آنکه نگاهش
 کنم به یوسف خیره شدم ... قدم هایش ایستاد و قدم های نوید به طرفم برداشته شد ... یوسف
 به طرفم برگشت ...اما ضربه ی نوید که به کمرم وارد شد فریادی از درد کشیدم...شایا با
 خشمی از جایش بلند شد ...فرح بانو که پایش بر روی کمر او بود و در سکوت و اخمهای در
 هم رفته نگاهمان می کرد با بلند شدن ناگهانی شایا به زمین افتاد ... شایا به طرف نوید خیز
 برداشت و با همان دستهای بسته شده مشتکی به صورت نوید زد و بر روی افتاد..

چشمانم را از درد باز و بسته کردم و بی توجه به آن دو که گلاویز شده بودن رو کردم به یوسفی که شوکه نگاهم می کرد و از درد همانطور که می نالیدم فریاد زدم

- ابله با خودت نگفتی چرا آتوسا با جنینی که توی بطنش بود اومد پیشت ... با خودت نگفتی چطور از عشقتش به میلاد گذشت... اونا که می خواستن ازدواج کنن چرا باید میلاد بهش تجاوز می کرد و با یک بچه می فرستادش پیش تو... بچه ای که تو گردن گرفتی ماله توه ... چون ازت خواستن همین حرف رو بزنی

لرزیده شدن مردمک چشمش را احساس کردم ... یوسف با قدمی لرزان جلو آمد و با شوکی که در صدایش بود گفت

یوسف : اون .. اون بچه ی میلاد بود .. میلاد بهش خیانت کرده بود... برای همین اومد پیش من تا از بچه اش محافظت کنم ... برای همین همیشه کنار آروین توی اون ویلای لعنتی بود که به پسرش نزدیک باشه... مگه نه نوید

خنده ای کردم از ان همه خیانت خنده ای کردم .. شایا محکم کنارم افتاد و نوید شوت دیگری به کمرم زد که از درد پهلو به خود پیچیدم اما باز رو به یوسف کردم و نالیدم

- خیانت... خیانت به تو شده نه به آتوسا ... خیانت به .. باورهایی که بهت رسیده ... خیانت به مریض بودن ابله

با احساس سردی اسلحه ای بر روی شقیقه ام لبخندی زدم و نگاهم رابه نوید که با ترس

نگاهم می کرد چشم دوختم ... ترس نگاهش را دوست داشتم ... همان ترسی که در چشمان

آروین دیده بودم ... چشمان آروینی که آنطور با دیدن نوید از ترس خودش را جمع می

کرد و به خود لرزید... همان آروینی که در خواب اسمش را آورده بود .. همان بچه ی

پنج ساله ای که شاهد یک تجاوز از این دو مرد بود ...تنها شاهدهی که دلم نمی خواست دستشان به او برسد یوسف : خیانت به من چطور ؟

نوید سرش را بالا گرفت و به برادرش چشم دوخت..خنده ای کردم ...که نوید محکم با اسلحه به شقیقه ام زد و رو به برادرش فریاد کشید نوید : یوسف بهت گفتم برو ..مگه نگفتم

یوسف بی توجه به حرف برادرش قدم دیگری

برداشت و رو به من گفت ♦ یوسف : منظورت از

تجاوز چی بود...از جنین در بطن آتوسا... خیانت

نگاهم را از یوسف گرفتم و به نوید که با خشم نگاهم می کرد چشم

دوختم و با نفرت با آرامی که بشنود گفتم - نگفتی بهش نوید خان

..نگفتی چیکار کردی پسر عمه که آتوسا زنش شد ...

نوید با تلخی و اخم نگاهم کرد ...پوزخندی زدم و با یاد آوری داستان بی جان شده ی مهتاب در دستانم با نفرت گفتم..

- کاری می کنم با درد بمیره ..همونطور که خواهر من مرد ...کاری می کنم زره زره آب بشه

..همونطور که عفت خواهر منو زره زره ازش گرفتی... بهش حقیقت رو نگفتی... نگفتی که

آروین بچه ی کیه... نگفتی که توی حرمزاده باز یکی رو مثل خودت حرمزاده کر...

با اسلحه به صورتم زد... صدای ماشه ای کشیده شد ... سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به یوسف

دوختم که کلتش را پایین آورد و به طرف نوید گرفت ... نوید با تعجب بار دیگر اسلحه را بر

روی شقیقه ام گذاشت...

نوید : داری چه غلطی می کنی یوسف ...

همین را می خواستم...دعوای بین دو برادر..برادر هایی که زندگیمان را برای یک انتقام
آنطور از هم پاشیدن...نگاهی به شایا کردم که نگاهم می کرد...به آرامی یکی از دستانم را
جلو بردم و بر روی بازویش گذاشتم که پاشینه ی کفش فرح بانو بر روی دستم نشست...از
درد نگاهی به او کردم...فرح بانو با خشمی نگاهم کرد بر روی آن دو فریاد کشید

فرح بانو : دارین چه غلطی می کنین هر دوتاتون

یوسف نگاهی به نوید کرد و با غمی که در صدایش ایجاد شده بود بی توجه به فرح بانو گفت
یوسف : تو..تو که می دونستی من عاشق آتوسا بودم درسته..می دونستی مگه نه...اولین نظر
عاشقش شدم..برام مهم نبود که نامزادی کرده درسته...تو که بهش صدمه ای نرسوندی نوید
آره...تو که بهش دست نزدی که مجبور بشه باهام ازدواج کنه نوید کلافه سرش را تکان داد و
اسلحه را از سرم فاصله داد و قدمی به طرف یوسف برداشت

نوید : آره دادشم می دونستم..هنوزم می دونم دوستش داری برای همینه که می خوایم باعث
و بانی همه این بدبختیاریو بکشیم ... مگه نمی خوای حق آتوسا رو بهش برگردونی...

یوسف همانند پسر بچه ای سرش را تکان داد و بدون آنکه اسلحه اش را
پایین بیاورد با صدای پر از بغضی گفت یوسف : نوید تو که کاری باهاتش
نکردی درسته .. تو که دست به آتوسای من نزدی

نوید اسلحه اش را تکانی داد و کلافه نگاهی به یوسف کرد...با دیدن ترددش خنده ای کردم
...خنده ای از نفهمی یوسف که یک عمر با آن زندگی کرده بود...راست نشستم و تکیه ام را
به پایه ی صندلی دادم ... به دردی که در پهلویم پیچیده بود نگاهم را به یوسف دوختم و به
گفتم

- آتوسا هیچوقت ماله تو نبود...هیچوقت مال توی روانی نبود ... شماها میلاد رو فرستادین بیمارستان روانی ... شماها بودین که با رفتن آتوسا اون رو رونه ی اون چهار دیواریه دیونه خونه کردین ..ولی بی خبر از اینکه اشاره ای به یوسف کردم و با خنده گفتم

- توی دیوونه رو باید می بردن اونجا...تویی که عقل و هوشت به جایی نمی رسه نوید با خشمی اسلحه اش را به طرفم برگرداند و فریاد کشید...

نوید :

خفه شو

ستاره

شایا : چرا

خفه شه..

شایا تکانی به خود داد و همانند من نشست و نگاهی به مادرش و یوسف کرد ...پوزخندی زد و با اخمهای درهم رفته ..رو کرد به یوسف و گفت ...

شایا : آتوسا سایه ات رو با تیر می زد ..چه برسه که باهات زیر یک سقف باشه ..پس فکر می کنی چرا آروین رو به من سپرد ...چرا نفس های آخرش رو به جای آغوش تو توی آغوش من تموم کرد ...اگه فکر می کنی دروغ می گم ...از همین زن بپرس..

اشاره ای به فرح بانو کرد و گفت ..

شایا : زنی که برای همه مادری کرد اما به فرزند خودش...

فرح بانو سیلی به گوشش زد ...سرم را با نفرت برگرداندم تا شاهد آن سیلی نباشم و خیره شدم به یوسف که کلت در دستش می لرزید و با پوزخندی رو به نوید گفتم

- نگو بهش نگفتی با آتوسا چیکار کردی... نگو که این رو مخفی کردی...

نوید خشابه ی اسلحه اش را کشید و غرید

نوید : خفه شو سلیطه

خنده ای از درد کردم و به سختی نفس کشیدم ..درد پهلویم بدتر از آنی بود که تصور می

کردم ...

- با خودم می گفتم ..خدایا.. چرا اینطور شد ..چرا آتوسا که اینقدر افسانه ای میلاد رو می پرستید

چرا اینطور از عشقش گذشت ...بعد که عکس هارو دیدم ...درست همون عکسهایی که از

مهتاب دیدمهمون عکسهایی که برای شایا از مهتاب فرستادی .. همون عکسهایی که برای

نابودیه میلاد فرستاده بودی..همون عکسهای عریان دو دختر بی گناه در چنگال توی بی

وجدانبا اخمی نگاهم را به هر سه ی آنها که ایستاده بودن دوختم و گفتم

- یک اشتباه این وسط کردین ...یک اشتباه بزرگ ...شما یک نقشه رو یک بار دیگه تکرار

کردین ... یک نقشه ای که با خواهر من تکرار کردین... شماها بار دیگه تکرار رو شروع

کردین...شماها از اول شروع کردین نگاهی به نوید کردم و پوزخندی زدم

- از توی عکسها شناختم پسر عمه ..همونطور نیمرخ برادرت که جونت برایش می ره ...خیلی

وقته که شناخته بودمت ...اما داستان آتوسا برای من مبهم شده بود ...بعد که دوباره عکسهارو

دیدم و اون دست آشنا و عکسهای آتوسا که از زرین خاتون گرفتم ...شناختم ...تو بودی که

به آتوسای زرین خاتون تجاوز کردی که همچین بلایی سر بچه ات بیاره و شایا رو وارد نفرت

کنه ...وارد دیوونگی که نقشه اش رو کشیده بودی



زانوهای یوسف لرزید ... زانوهایش خم شد و کلتش از بین دستانش ستر خورد ... همین را می خواستم .. درد کشیدنش را ... زره زره آب شدنش را ... نگاهی به نوید کردم که به برادرش خیره شده بود و با نگاهی به غم نشسته نگاهش می کرد و ادامه دادم - می دونی چرا آتوسا اومد پیش تو ..

نوید اخمی کرد و نگاهم کرد ... لبخندی به صورتش زدم و با نفرت و تلخ گفتم
- برای اینکه جلوی چشمای برادرت بتونه جنین در بطنش رو بزرگ کنه ... برای اینکه این نامرد نتونه بلایی به سر بچه ی خودش بیاره
... برای اینکه ...

نوید با سرعت به طرفم قدم برداشت و اسلحه اش را

بر روی سرم گذاشت و گفتنوید : اگه فقط یک کلمه

ی دیگه حرف بزنی خلاصت می کنم نرگس : تو

همیچن غلطی نمی کنی

لبخندی تلخی زدم و نگاهم را به بهترین عمه ام که با اخمی نگاهم می کرد دوختم مهره ی اصلی این بازی ... عمه ای که تمام این نقشه ها را از قبل کشیده بود ... درست به موقع رسیده بود .. نوید اسلحه ای را بیشتر به سرم فشرد و غرید نوید : نه مامان بذار اینو خلاصش کنم که به خاطر این همه چی بهم ریخته

قدمی به جلو آمد و خیره با تلخی نگاهم کرد ... دستی بر شانه ی نوید نهاد و گفت

نرگس : حالا وقتش نیست نوید.. هنوز خان دادش نیومده...هنوز
اون مردی که برادر نام داره نیومده چشمانم را بستم و پوزخند پر
صدایی زدم ...

نرگس : خان دادش...لیاقت بردن این اسمم ند...

با خوردن سیلی بر روی صورتم حرفم را خوردم و با خنده...خون در دهانم را بیرون تف
کردم و نگاهم را به عمه ام که با خشم می لرزید دوختم...اولین سیلی از عمه ای که این همه
سال دردمون داده بود ...دردی از بی اصل و نصب بودن - بهت بر خورد عمه آرہ ...

اخمی کردم و خیره شدم در چشمانش و با نفرت گفتم

- می خوام ادامه بدم که بیشتر از اینا بهت بر بخوره ...خیلی وقت بود بهت شک کرده بودم

...خیلی وقت بود که دیگه برای من همون عمه نبودی... از وقتی که پامو توی این روستا

گذاشتم همه چی برعکس شده بود...حرفای تو تغییر می کرد ..روزی شایا برات خوب بود و

روزی نه ...از اون موقع ها بهت شک کرده بودم که می گفتی شایا با زور با مهتاب ازدواج کرده

...برعکس اینکه تو مهتاب رو مجبور کردی ..که با شایا ازدواج کنه ...از اون موقع ها بهت شک

کردم که هر کاری رو می خواستم بکنم ..یک راه دیگه جلو روم می گذاشتی و یک حقیقت

دروغین دیگه که من رو توی این روستا نگه داری که وقتش برسه

نرگس و فرح بانو به خنده افتادن و نگاهشان را به یکدیگر دوختن ...نرگس

سرش را تکان داد و با همان خنده گفت نرگس : نگفته بودم دختر باهوشیه..

فرح بانو : برعکس خواهرشه .

نرگس لبخند عریضی زد و نگاهش را به چشمانم دوخت و با مهربانی در صدایش گفت

نرگس : دوقلوهای شهاب تک بودن..بخصوص به این دخترش خیلی ایمان داشت..می دونست که بهترین تکیه گاه می شه برای خواهر هاش...می دونست که هر چی بشه سخت و محکم می ایسته و نمی زاره خانواده اش صدمه ای ببینگاهی به شایا کرد و لبخندی زد و گفت

نرگس : برای همین مهتاب رو کشتم...چون ستاره به راحتی می تونست انتقام خواهرش رو بگیره اونم از تو..کشتمش که ستاره رو وارد بازی بکنم

شایا با خشمی نگاهش کرد برعکس منی که با غم نگاهش می کردم ... نرگس راست ایستاد و بر روی صندلی نشست و نگاهش را به یوسف که به کلتش نگاه می کرد دوخت

نرگس : نوید فقط به خاطر خودت این کارو کرد یوسف..تو که می دونی نوید چقدر دوستت داره...اون نمی خواست آتوسا ازان دیگری باشه..بخصوص میلاد..برای همین..

یوسف : برای همین بهش تجاوز کرد

یوسف سرش را بالا گرفت و به نوید که نگاهش می کرد چشم دوخت

..نوید قدمی به طرف برادرش برداشتنوید : تو که می دونی چقدر دوستت دارم یوسف من همه این کارهارو فقط به خاطر تو کردم...

یوسف بار دیگر نگاهش را به کلتش دوخت...با تکان آرامی که شایا خورد نگاهم را به او دوختم که دستش را باز کرده بود و سعی در انجام دادن کاری بود...نگاهم را از او گرفتم وبه یوسف دوختم..تا بتوانم حواسشان را به او که سعی در انجام کاری داشت پرت کنم...یوسف نگاهش را بالا گرفت و به من دوخت ...

یوسف : آتوسا هنوز میلاد رو دوست داشت درسته ...

پوزخندی زدم و نگاهی به نوید کردم که غمگین به برادرش چشم دوخته بود و گفتم
 - آتوسا آینه ی دقی به اسم آروین برات گذاشت که توی خودت خورد بشی... که بدونی اینی
 که روز به روز داره جلوی چشمت بزرگ می شه بچه ی برادرت... بدونی که عشقت دروغین
 بود و شاهدش آروین بود... آتوسا خودش رو کشت... یوسف به خاطر بچه ی برادرت که سالم
 به دنیا بیاد و ثابت کنه که اون هنوز پاک بوده

نوید با اخمی به طرفم برگشت.. با تلخی نگاهش کردم و با نفرت نگاهی به اطراف اشاره کردم
 و گفتم

- اینجا می دونی کجاست یوسف... اینجا همونجاست که ناله های آتوسا پیچده بود.. ناله های
 آتوسایی که زیر دست و پای این خوک کثیف داشت از عفتش دفاع می کرد.. همونطور که
 خواهر من داشت دفاع می کرد.. اونم زیر دست و پای توی بی وجدان ...

قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد... و از درد قلبش با صدای بلندی نالید... اما آن زمان
 آنقدر بی رحم شده بودم که نگاهم را به تک تک آنهایی که نشسته بودن دوختم و با نفرت
 گفتم ...

- از کدوم کینه اینطور انتقام گرفتین ... از کدوم

نرگس پایش را بر روی پای دیگری گذاشت و نگاهم
 کرد با اخم و نگاهی سردی گفت نرگس : خیلی لحظه
 ی احساساتی بود... خیلی پر احساس حرف زدی اما...

اسلحه را از دست نوید گرفت و آن را به طرف شایا نشونه گرفت... لبخندی زد و اشاره به
 طرف دستهای باز شایا گفت

نرگس : اما من هواسم به همه جا هست ارباب به همه جا ...از همون جاهایی که هیچوقت اجازه نمی دادم اون جشن کوفتی که می خواستی سر بگیره ...از همونجاهایی که نمی زاشتم خیلی چیزها رو بفهمی و قصه های دروغی رو برات تعریف می کردم ...که فکر تو منحرف کنم و طولانی تر کنم این انتقام در و جودت رو ♦شایا با اخمی نگاهش کرد و پوزخندی زد ..

شایا : باید می دونستم ...خیلی وقتا بهت شک می کردم ..چون تو رو همه جا می دیدم ...هروقت می خواستم یک قدم به چیزی نزدیک بشم ..اتفاقی می افتاد ...مریضیه آروین ..یا حتی صدمه هایی که به ستاره می رسید... همه ی همه زیر سر تو بود ...

نرگس خنده ای کرد و نگاهی به فرح بانو که همانند او بر روی صندلی نشسته بود دوختنرگس : از اون پرتقال براش نگفتیفرح بانو خنده ای کرد و سرش را تکان داد

فرح بانو : نه برادرزاده ات فرصت حرف زدن رو به من ندادنرگس نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت

نرگس : آره عادتشه ...هیچ فرصتی رو به هیچ کس نمی ده ...همونطور که فرصت عاشق شدن آناهیتا رو به پسرش نداد ...همونطور که فرصت اون پرتقال خوردن رو برای شایا نداد

پوزخندی زد و نگاهم را از او گرفتم و نگاهم را به شایا که با خشمی نگاهشان می کرد دوختم - شایا

شایا سرش را به طرفم برگرداند ...لبخند غمگینی زد و با دردی که در پهلویم پیچیده بود

گفتم

- امیرپاشا فرار نکرد شایا...اون مردونه ایستاد ..ایستاد که با عمه ی من ازدواج کنه عمه ی منی که توی چهارده سالگی خودش رو بی عفت کرد و پسری به اسم نوید به دنیا آورد...امیرپاشا با دونستن همین حقیقت باز هم پا پیش گذاشت ...می دونی چرا ..چون که ارباب و قولش ...عزتش احترامش به پدرش به خانواده اش..مرد بود و با عزت و غرور اربابیتسرم را بالا گرفتم و به طرف فرح بانو دوختم - مگه نه ...مگه امیرپاشا مرد نبود فرح بانو ...
- فرح بانو با ترس نگاهم کرد ...خنده ای کردم و به عمه ام چشم دوختم که با کینه نگاهم می کرد و با نفرت گفتم - رو دست خوردی نرگسی ...
- داشتی به دشمنت کمک می کردی و خودت خبر نداشتی اشاره ای به فرح بانو کردم و همانطور که در چشمان پر از کینه ی عمه ام خیره بودم غریدم
- همین زن بود که پسرت رو ازت جدا کرد نرگس بختیاری...همین زن بود که اجازه ی نشستن امیرپاشا رو سر سفره ی عقد نداد می دونی چرا...
- تعجب را از چشمانش می خواندم ...اما او با خشم نگاهم کرد...تا از درونش ندانم ...تا رو دست خوردنش را ندانم ..از چشمانش می توانستم بخوانم که هیچی نمی داند ..آهی کشیدم . چشمانم را بستم ..
- چون مه لقا خواهر همین زن بود ...مه لقایی که به خاطر امیر پاشا از خانواده طرد شد ...می دونین دلیلش چی بود ...چون عاشق امیر پاشا شده بود ..امیر پاشای شونزده ساله اون زمان چه می دونست عشق یعنی چی... مه لقا به دلیل عاشق شدنش به امیر پاشا از خانواده طرد شد ..چون رفتارش به لجن کشیده شد ...کی می آد عاشق پسر ناتنی خواهرش می شه که او شده بود فرح بانو : خفه شو

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم... در چشمانش ترس جمع شده بود... در چشمانش کینه
ی از دست دادن خواهرش جمع شده بود... پوزخندی بر روی لبانم نشست به نرگس چشم
دوخته که اسلحه اش پایین آمده بود و با دستانی لرزان نگاهش به فرح بانو بود...

- عموی من مهره ی دوم این بازی مه لقا بود... چون می دونست تنها خانواده ی مجد به بختیاری
ها نزدیکه.. اونطور هم می تونست کنار امیرپاشا باشه و کسی نتونه بهش چیزی بگه... اما این
زن اشاره ای به فرح بانو کردم و با نفرت گفتم

- اما این زن هیچوقت نفهمید که مه لقا فقط به خاطر اون که مادر ناتنی ارباب امیرپاشا بود از
شهرام بختیاری گذشت... تا شاهد بهم ریختن زندگی خواهرش نباشه... تا شاهد به هم ریختن
دو قوم نباشه... اگه ثروت شهرام بختیاری رو بالا کشید... چون می خواست از نو شروع کنه
..از نو شروع کنه برای زندگی... اما باز توی نفهم همه چیزو خراب کردی... باز همه چیز رو از
هم پاشیدی... تو زندگی خواهرت رو به لجن کشوندی که بعد از مرگش هم از شهرام بختیاری
خواست که هیچ وقت... هیچوقت دخترش دست تو نیوفته هیچوقت... چون اونم به لجن می
کشوندی... چون آناهیتا رو هم می کردی یکی مثل خودت

فرح بانو از جایش بلند شد و به طرفم نزدیک شد که با شلیکی که به کنار پایش شد از حرکت
ایستاد و با تعجب چشمانش را به نرگس که با چشمانی به خون نشسته نگاهش می کرد چشم
دوخته و به آرامی گفت

فرح بانو: نرگس تو نمی خوای بگی که حرفای این دختره رو باور داری

نرگس: چرا که نه حرفهای بی ربطی هم نمی زنه... دلیل های منطقی هم داره.. من ستاره رو
خودم بزرگ ک...

با صدای پر از خنده ی من ... حرفش رو نیمه رها کرد و نگاهش را به من دوخت که خنده ام قطع کردم و با خشم غریدم

- تو منو بزرگ نکردی... بلکه مردی منو بزرگ کرد که با دونستن اینکه پدرش رو به قتل رسوندی باز تورو پناه داد ... چون خواهرش بودی... تا نفسهای آخرش حرفی از توی پر کینه نزد ... حرفی از گناهت نزد ... می دونی چرا ... چون اون می دونست خانواده یعنی چی... چون اون می دونست دیوونه ای

از خشم از عصبانیت هر دو نفس نفس می زدیم ... اشاره ای به نوید کردم و ادامه دادم
- می دونی چرا پسر حرمزاده ات رو ازت گرفتن ... چون خودت پسرت رو رها کردی... چون می خواستی با ازدواج با امیرپاشا اسم اربابیت به اسم پسرت بخوره اما هیچوقت با خودت فکر نکردی اگه بابای این حرمزاده اومد پسرش رو برد می خواست تورو هم با خودش ببره ... اما تو عشق زن ارباب شدن زده بود به سرت گفتمی من برم زن این بشم پسر مم با خودم می برم دستانم را مشت کردم و بلند فریاد زدم ...

- برای همین از بابای من متنفر بودی درسته ... برای اینکه از نقشهای تو فهمیده بود با خبر شده بود ... می دونی چطور فهمید...

پوزخندی زدم و رو به فرح بانو

گفتم

- چون این زن تمام حقیقت هارو گفته بود ... از عشق امیر پاشا به رعیت گرفته تا طمع تورو به پول و ثروت ... به اسم رسم و خم شدن رعیتها جلوی پات

اسلحه در دستش لرزید... نوید با تعجب نگاهش بین مادرش و فرح بانو بود... پوزخند پر صدایی زدم و گفتم

- امیرپاشا وقتی عشقش رو به خاطر خودت کشته بودی پا پیش گذاشته بود... به خاطر بابا بزرگ سر سفره ی عقد نیومد... چون که از امیر پاشا خواست که بره... ازش خواست هیچ وقت سراغ دختر لجنش نیاد... چون دخترش اسم بختیاری رو به گند کشیده بود... برای همین پدرت رو کشتی و شهرام بختیاری رو توی دام انداختی چون از همه بی گناه تر همون مرد بود که در به در دنبال دخترش می گشت که فقط تو می دونستی اون کجاست

نرگس اسلحه اش را به طرف من گرفت و غرید...

نرگس : خفه شو ستاره...

با چشمانی پر از غم خیره شدم به اوایی که با دستان خودش لقمه را در دهانم می گذاشت... به اوایی که خودش در درسهایم کمکم می کرد... حالا اسلحه را به رویم کشیده بود... چشمانم را بستم و نالیدم

- بزن عمه.. بزن راحت کن تا هیچوقت دیگه نینمت... بزن و این ستاره داغون شده رو راحت کن... بزن که یادم نیاد پشت اون همه مهربونیت نقشه بود... بزن و خلاصم کن همونطور که مهتاب رو خلاص کردی چشمانم را باز کرد و نگاهش کردم

- چیکارت کرده بودیم.. مگه ما خانواده شادی نبودیم... مهتاب چیکارت کرده بود.. آروین که نوه ات بود... چرا این کارو باهاش کردی

...چرا مهتابم رو اونطور با درد کشتی عمه... مگه کم مهربونی ازش دیدی کم....

بغض راه حرف زدنم را سد کرد و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم... نرگس جون ناتوان بر روی صندلی نشست... و اسلحه از دستش افتاد... فرح بانو شوک زده برجایش مانده بود و در حال فکر کردن به چیزی بود... با چشم اشاره ای به شایا کردم که هواسش به اسلحه باشد و چشم دوختم به عمه ای که حالا باید رازش فاش می شد

نرگس: وقتی به سن دوازده سالگی رسیدم... عاشق شدم... بچه بودم و خام فکر می کردم محبتهاش برای من خواسته هاش مال من... وقتی که به اون چیزی که می خواست رسید... خبری ازش نشد تا اینکه کارت عروسیش به دستمون رسید... یک سال کامل باهاش بودم... همه جوهره... کارت عروسیش داغونم کرد... اونجا شروع بدبختی هام بود چون باردار شده بودم... برای انتقام به اون بچه رو نگه داشتم

...اما هیچوقت فکر نکردم که روزی برگرده و نویدم رو از من بگیره اون هم به خاطر خان دادش.. شهرام بختیاری... بچه ام رو از من گرفت

پوزخندی زدم و نگاهی به نوید کردم که با زانو روی زمین نشسته بود و با تلخی گفتم
 - تویی که این همه نفرت از شهرام بختیاری داری که شایا رو بر خلافش بلند کردی تا حالا از خودت پرسیدی که چرا این کارو کرد... چرا کاری کرد که بابات تورو بیره نوید سرش را بالا گرفت و غمگین نگاهم کرد... سرم را با تأسف برایش تکان دادم و گفتم
 - شنیدی می گن سزای خوبی بدیه.. این همونه... اینقدر برای خان عمو عزیز بودی که دیگه نمی خواست بشنوه کسی به تو می گه حرمزاده... چون نمی خواست کسی به خواهرش طعنه بزنه... نمی خواست کسی به خواهر زاده اش به چشم هرزه نگاه کنه و بگه بی اصل و رمه

....برای همین بابات رو راضی کرده بود ..اما مادرت تورو به اون سپرد و خودش رویاهش رو با امیر پاشا می ساخت کهپوزخندی زدم و نگاهی به فرح بانو که با خشمی نگاهم می کرد کردم - این زن نداشت ...دلیلش هم واضح بود خواهرش ...حالا که خواهرش مرده بود نمی خواست امانتیش دست نرگس بختیاری بیوفته

..امانتی به نام آناهیتا... اون همه رو به جون هم انداخت ...تا انتقام مرگ خواهرش رو از همه بگیره ...انتقامی که همه ی بی گناها در آن سهیم بودن..می خواست فقط آناهیتا رو به دست بیاره حتی به قیمت مرگ پسرشچشمامو بستم و از درد ناله ای کردم ...

- خشم انتقامتون اینقدر بود که نه فرزندی حالتون می شد نه خانواده ...تنها چیزی که می دیدن مقام بود ..ثروتی به که به هیچکدومتون نمی رسید... همه چی تموم شد ...همه چییوسف : هنوز هیچی تموم نشده ...

چشمانم را باز کردم و نگاهم را به او دوختم که کلتش را بر روی سرش گذاشته بود و با صورتی خیس از اشک نگاهم می کرد...لبخند تلخی زدم .. نوید با سرعت از جایش بلند شد و به طرفش رفت یوسف : جلو نیا... جلو نیا نوید

نوید : این چه کاره ای که می کنی یوسف

یوسف تلخ همراه با گریه خندید و

نگاهی به شایا کرد و گفت یوسف :

آتوسا رو دوست داشتم شایا... به مولا

دوستش داشتم ...نگاهی به نوید که با

ترس نگاهش می کرد و گفتم - نمی
تونی اشکاشو ببینی

نوید برگشت و نگاهم کرد ... نگاه یوسف نیر به من دوخته شد ... پوزخندی زدم و گفتم
- منم طاقت دیدن اشکهای خواهرم نداشتم ... چه برسه به مرگش ... حالا هم تو شاهد مرگ
برادرت باشنوید با خشم نگاهم کرد ... قدمی به طرفم برداشت که یوسف با تلخی و تأسف به
آرومی گفت

یوسف : نمی تونم بکشمتم نوید چون دوستت دارم ... اما نمی تونم تحمل کنم ... برادرم همچین
کاری با عشقم کرده .. هیچوقت نمی بخشمت نوید هیچوقت نمی بخشمت ... برای همین می
خوام خودمو از این عذاب خلاص کنم پوزخند تلخی همراه با بغض زدم و با ناله رو به یوسف که
آماده ی شلیک بود گفتم

- منم نمی بخشمت یوسف ... این مرگ برای تو زوده ... خواهر من زیر دستان تو بی عفت شد
... با خودت فکر نکردی اونم عشق کسی هست ... با خودت فکر نکرد ... اونم زندگی کسی می
تونه باشه تنها خانواده همونطور که نوید تنها خانوادته ... تو باعث مرگ آتوسا بودی نه نوید
فقط تو

نوید با خشم نگاهم کرد و فریاد کشید
- خفشه .. تورو به روح همون مهتاب خفه شد

خنده ای کردم .. ضعیف شده بودن ... تک تک همون افرادی که در آن کلاس نشسته بودن
ضعیف شده بودن .. با دانستن همکاری با دشمنی که خودشان باعث و بانی همه چیز

بودن...بلندتر از قبل خندیدم که نوید عصبی شد و بلندتر غرید نوید : به چسی می خندی
عوضی

تکیه ام را به آرامی به پایه های صندلی دادم ...بی حال شده بود بی حال بی حال
- از این می خندم که با آوردن قسم اونی که مادرت کشته می خوی جون دادشه دیوونه ات رو
نجات بدی نگاهی به یوسف کردم که اشکهایش سرازیر می شد و با نفرت گفتن
- باید خون گریه کنی یوسف ...باید تا مرگ اشک بریزی .. دیدی چقدر تلخه وقتی می فهمی
تن عزیز ترین کست رو به بازی گرفتن

...این تلخی تا عمق وجودت ریشه می کنه احمق...چه برسه که

عشقت به دلیل برادرت به اون روز رسیدهاشکهایم را با پشت دست

پاک کردم و فریاد زدم - بکش خودت رو خلاص کن

عوضی

با صدای شلیک ...نگاهم پر تعجب به او که بر روی زمین افتاد خیره ماند ...هنوز همان لبخند
تلخ بر روی لبانش بود ...باورم نمی شد که به آن زودی شلیک کرده بود ... دهانم خشک شده
بود ...باورم نمی شد اوایی که با سری خونین بر روی زمین افتاده بود...یوسف باشد ...یوسفی
که با انتقام مسخره ای وارد این بازی شده بود ...انتقامی که فرح بانو یا حتی نرگس در وجود
آنها دوانده بودن

با صدای فریاد نوید که بالای جنازه ی برادرش نشسته بود ...دستانم یخ کرد و نگاهم را به آن
دو که به یوسف خیره شده بودن دوختم...اما باز چشمانم چرخید و به یوسف افتاده و نویدی
که فریاد می زد دوخته شد

نوید : یوسف ... داداش چشمتو باز کن غلط کردم... یوسف
چشمانم را به لبخند تلخ یوسف دوختم ... و به زار زدن های نوید گوش سپردم ... دورغ بود آگه
می گفتم لذت می بردم هیچوقت با دیدن مرگ کسی لذت نمی بردم حتی آگه دشمنم
بود... برعکس آنها ... برعکس آنها که لذت می بردن از این انتقام مسخره و مرگ عزیز ترین
کست ... فریاد نوید به اوج رسید که نرگس به طرفش قدم برداشتنرگس : نوید

نوید با چشمان سرخ از غمش چشم دوخت به مادرش و نالید
نوید : مامان ببین چشماشو باز نمی کنه ... مامان تو گفتی مامان یوسفم هم
می شی... پس بهش بگو چشماشو باز کنهدست نرگس بر روی شانه ی
پسرش نشست و به آرامی گفت ..

نرگس : اون دیگه مرده نوید او...
نوید با خشونت دست مادرش را پس زد و با نفرت و
ناباوری که در صدایش بود گفتنوید : نه اون نمرده
...اون هنوز وقت داره ... گفته می خواد منو آناهیتا رو بهم
برسونه..

شانه های نرگس از گریه لرزید و شانه
ی پسرش را فشرد و نالیدنرگس :
نویدم اون دیگه مرد...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای شلیک دوباره ای.. قدمی به عقب برداشت و با تعجب به زانو نشست ... با چشمانی گرد شده به نوید که با چشمان به خون نشسته به مادرش نگاه می کرد چشم دوختم ... که شلیک دیگری کرد و راست ایستاد و با حالت جنون آوری بالا ی سر مادرش ایستاد و فریاد زد ...

نوید : اون نمرده فهمیدی... اون نمرده ...

فرح بانو از ترس قدمی به عقب برداشت ... و نگاهش را از جسد افتاده ی نرگس گرفت ... اما من نگاه خیره ام به عمه ای که به سختی نفس می کشید بود و پسر عمه ای که با حالت دیوونگی بالا سر مادر با اسلحه به دست ایستاده بود و شاهد آخرین نفس های مادرش بود ... خیره مانده بود

نرگس دستش را بالا برد .. اما نیمه را دستش را به زیر

انداخت و با درد به آرامی گفت نرگس :

اش.. اشتباه... از.. از من بو.. بود

همان آخرین کلماتش آخرین نفس های شخصی بود که با دونستن اینکه قاتل خواهرم بود اما هیچوقت نمی خواستم شاهد مرگش باشم ... شاهد مرگ کسی که خانواده ام را از هم پاشید... کسی که کسی به نام پدر را از پدرم گرفت ... نوید نفس نفس زنان خشمگین سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ...

با همان چشمانی که رنگ خون گرفته بود و می دانستم آن زمان هیچی حالیش نمی شد

... اسلحه اش را بالا آورد و با فریاد رو به من گفت نوید : نگفتم خفه شو

خیره شدم در چشمان پر از نفرتش ...متوجه تکان شایا که به آرامی
کنارم نشسته بود شدم و رو به نوید گفتم - چیه داره می سوزه ...اینقدر
درد داره

اسلحه در دستش لرزید... چشمانش باز پر از اشک شد
نوید : تو..تو برادرمو کشتی... اون که مریض بود ..خودم بزرگش کرده بودم ...حالا جلوی
چشمام جون داد ...حالا...

حرفش را ادامه نداد و با بغض همانطور که اسلحه را به طرفم گرفته بود به طرف یوسف
برگشت ...تلخ نگاهم را همانند او به یوسف دوختم و نالیدم ..

- مهتاب منم همینطور جون داد ...یوسف راحت مرد ...اما مهتاب من ...

با یاد آروی مهتاب و نگاه بی فروغش خشم سرتاسر وجودم را در بر گرفت و با تلخی
که با یاد آوری خاطرات تلخ رو به نوید گفتم - بدتر از اینا حق تو و برادرته ..برادر
روانیت که روان سالمی نداشت

نوید با خشم نگاهش را به من دوخت و قدمی به طرفم برداشت ...دست شایا نیز بالا رفت و
اسلحه را به طرف نوید گرفت ..

شایا : اسلحتو بنداز پایین نوید.. بازی تموم شد پلیس ها محاصره کردن.

نوید بی توجه به شایا که اسلحه را به طرفش گرفته بود نگاهم کردو با نفرت گفت

نوید : تو ...باعث این همه چیزهایی ...تو و خانواده ات ...نفرتم بیشتر به تو بود و اون عموت
...که توی همه ی کارهای من دخالت می کردین... حتی وقتی بازی می کردیم هم می اومدی و

اجازه نمی دادی که نزدیک خواهرت باشم و اون هم با من بازی کنه ..مثل اون عموت که نمی زاشت من به آناییتا نزدیک بشم پوزخندی زدم و نالیدم

- نوید بزرگ شدی ..ببین اون موقع چند سالمون بود ...اون موقع ها حتی راست و چپمون رو هم نمی دوستتیم نوید خنده ی هیسترکی کرد یک قدم جلو آمد که شایا فریادی از خشم زدشایا : نوید اون اسلحه لعنتی رو بیار پایین ▶ نوید نگاهش را به شایا دوخت و لبخند عریضی زد نوید : عاشقشی مگه نه ..خیلی دوستش داریشایا : به تو ربطی نداره

نوید دو زانو نشست و همانطور که اسلحه اش

طرف من بود رو به شایا گفت نوید : چیز تازه

ایی نیست شایا

اسلحه اش را به طرفم که با ناتوانی نگاهش می کردم تکان داد و گفت

- نوید : همه ستاره رو دوست دارن ...چون ستاره بختیاری اونقدر مغرور و خانواده دوسته که کسی نمی تونه صدمه ای به خانواده اش بزنه..

لبخند تلخی زد و خیره شد در چشمانم که شایا از جایش با درد بلند شد ...نگاهی به جای خالیه فرح بانو کردم ...کی فرار کرده بود را نمی دانستم ...شایا لنگان بالا ی سر نوید که بی حرکت نگاهم می کرد ایستاد و اسلحه را بر روی سرش نهاد و غرید شایا : تا شلیک نکردم اون اسلحه ات رو بندازم ...

لبهای نوید کج شد و نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت ...

نوید : مثل سایه همیشه همراه مهتاب بودم ..از وقتی پاشو توی این روستا گذاشت ...مهربون بود ..با وقار بود ..خیلی هم ساده بود ...اما خیلی فضول بود ..با دیدن اون زمین هایی که من از

طریق شایا از اون دهقانه‌ها می‌گرفتم تا نفرت داشته باشن از اربابشون مهتاب رفت دنبال حقیقت... حقیقتی که اون رو با خانواده مجد آشنا کرد..

شایا اسلحه را بر روی شقیقه او تکان داد.. نوید خنده‌ای کرد و نگاهش را به شایا دوخت نوید: نمی‌دونی چه لذتی داشت بوسه زدن به تن عریانش که با ناله سمت رو صدا می‌زد شایا با خشم مشت‌های به صورتش زد که نوید به زمین افتاد...

نوید: نمی‌دونی چه لذتی داشت گوش دادن به التماس‌هایش که از من می‌خواست بی‌عفتش نکنم درست مثل خوا...

به طرفش خیز برداشتم و محکم به صورتش مشت زدم و غریدم... از بغض از نفرت... از دردی که خواهرم کشیده بود - خفه شو.. خفه شو عوضی بی‌نامو...

با مشت‌هایی که نوید با اسلحه به صورتم زد.. نقش زمین شدم و با شلیک تیری به دست شایا او را به زمین انداخت و خودش راست ایستاد...

قبل از آنکه اسلحه را به طرفم بکشد خیز برداشتم و اسلحه افتاده بر روی زمین شایا را برداشتم و به طرفش گرفتم... صدای فریاد شایا از درد تیری که به دستش خورده بود و قهقهه‌های او بالا رفت...

نوید: صدای آه و ناله‌هاشو می‌شنوی... درست مثل ناله‌های خواهرت بود وقتی با ماشین زیرش کردم و حالا مرگ عشقت رو ببین... همونطور که مرگ خواهرت رو دیدی

اسلحه اش را به طرف شایا نشونه گرفت که فریاد زد

- نوید کاری به او نداشته باش...دشمنت منم

◆ پس من آماده ام ابرهای نوید بالا پرید

نوید : اووو اینجا رو ببین... چه رمانتیک

اخمی کرد و پایش را بر روی بازوی تیر خورده ی شایا نهاد که فریاد شایا باز به هوا رفت

...قلبم به درد آمد..از درد کشیدنش با غم نالیدم - نکن لعنتی

نوید فشار دیگری به دستش وارد کرد که شایا از درد به خود پیچید و هق هق خفه ی من نیز

از دهانم خارج شد و با خشم به او چشم دوختم که با لبخندی که پر از نفرت بود رو به من

گفت نوید : بهتره او اسلحه کوفتی رو بندازی چون می کشم ...

شایا : ستاره اینک..

با فشار پای نوید از درد به جای ادامه ی حرفش فریادی کشید که اسلحه از دستم سر خورد و

بر روی زمین افتاد ... دیگه طاقت دیدن مرگ عشقم رو نداشتم...طاقت دیدن مرگ عزیز

ترین کسم...رووی زانوهام خم شدم و نگاهم را به شایا دوختم که نوید با پایش محکم بر روی

صورت او کوبید و اسلحه اش را به طرفم برگرداند...

نوید : همه چی حالا تموم می شه ستاره ...همه چی تموم می شه

...با رفتن تو همه چی تموم می شهنوید نگاهی به شایا کرد که

از درد به خود می پیچید و با شادی گفت

نوید : نگفتم بهترین شب رو برات جشن می گیرم شایا.. نگفتم... حالا این روز رو به عنوان مرگ عشقت جشن بگیر نگاهم را با درد از شایا گرفتم و به او دوختم ... پوزخندی زدم و غریدم ...

- هیچوقت تموم نمی شه نوید... هیچوقت اون مهر حرمزاده بودن ازت برداشته نمی شه ... چه ارباب باشی چی نباشی..

نگاهی به جسد بی جون یوسف کردم و گفتم

- تموم نمی شه ... هیچوقت تموم نمی شه چون من نمی زارم تموم بشه... قسم خوردم که نذارم تموم بشه... همونطور که این مرد تو هم می میری

با یک حرکت از بی توجهی او استفاده کردم... خم شدم و اسلحه را بالا بردم قبل از آنکه شلیک کنم نوید با خنده های بلندی شلیک کرد ... و شلیک های بعدی که شنیده شد ... نفس در سینه ام حبس.. صدای شلیک قطع شد و نوید بر روی زمین افتاد ... نویدی با همان خنده و چشمان باز پر از خون بر روی زمین افتاده بود ... نگاهی به شایا کردم که با درد نگاهش به نوید بود ... نفس خش داری کشیدم و دستم را بر روی قلبم که به سوزش افتاده بود گذاشتم و بر روی زمین خم شدم ... نفس خشدار دیگری کشیدم و به سرفه افتادم

نگاه نوید هنوز به سقف دوخته شده بود و نفسهای خشدارم را کند تر می کرد ... نگاهم را برگرداندم که صدای سر و صداهایی و فریاد آشنای حامی ام و دوست همیشگی ام در گوشم پیچید پویا : ستاره!!

نفسم خشدارم کند و کندتر شد .. در آخر در نگاه وحشت زده ی مشی رنگ عشقم به سیاهی رفت و چشمانم را بستم که در آغوش گرم شخصی فرو رفتم و با درد نالیدم

- م...موا..ظبش..ب..اش

دیگر جز کوبش قلبش و صدای خش خش سینه ام سکوتی در گوشم پیچید و صدای سکوت همه جا فرا گرفت ...سبک سبک فرو رفتم و چشمانم را بعد از چند ماه با خیال راحت بستم...با خیال راحتی که دیگر هیچ انتقامی در کار نیست

نگاهش را به دستان لرزانش دوخته بود ...دستانی که تن نیمه جان عشقش را بلند کرده بود ..تنی که ستاره اش نفس نمی کشید ... نگاهش را گرداند و به حلقه در دستش دوخت ... بی خبر از نگاه های آناهیتا و ساشا که با ترس نگاهش می کردن ...زل زده بودن به مردی که بدون آنکه دست تیر خورده اش را پانسمان کند پشت اتاق عمل نشسته بود ..به امید اینکه خبر ناگواری به گوشش نرسد ...

ساشا قدمی به طرف برادش

برداشت و صدایش زد ساشا :

شایا

اما شایا بی توجه به صدای برادرش خیره شد به خطوط قرمز نوشته شده ی آی سی یو که برایش چشمک می زد ...در خود جمع شد و با ناله گفت

شایا : خوب شو عشق من ..خوب شو که نمی زارم غم بینی

ساشا بغضدار با شنیدن صدای لرزان بردار پر غرورش قدمی به عقب برداشت و پشتش را به

او کرد که نگاهش خیره در چشمان به اشک نشسته ی عشقش که انتظار خواهرش را می

کشید ماند ...آناهیتا دستانش را بر روی دهانش گذاشت که صدای دویدن قدم هایی در راهرو

شنیده شد... شهرام بختیاری از همان فاصله نگاهش را در چشمان دخترش و ساشا دوخت.. و نگاهش به ارباب شایای ضعیف که آنطور در خود جمع شده بود خیره ماند و فقط یک چیز در فکرش خطور کرد... جای خالی یک نفر چشمش را زد شهرام بختیاری : ستاره!!

با شنیدن صدای هق هق بلند آن‌هایتا زانوهایم خم شد و به زانو افتاد... دیر کرده بود... مثل همیشه ستاره کارش را زودتر کرده بود... و اجازه ی تمام شدن نقشه اش و رسیدن پلیس ها به موقع را به او نداده بود... دستش را میان صورتش گرفت و با یاد آوری خنده های شیطنت آوری دختر برادرش... صدای هق هق مردانه اش بالا رفت و نالید شهرام بختیاری : دیر کردم شهاب... دیر کردم...

ساشا با دیدن حال خراب پیرمرد... به آن‌هایتا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت... آن‌هایتا او را پس زد و با درد نالید آن‌هایتا : ساشا خواهرم... ستاره ام رو می خوام

ساشا با دردی که در تمام بدنش پیچیده شده بود و دست و سر باندپیچی شده بی توجه به درد ها عشقش را در آغوش گرفت... دکتر دوان دوان با حالت پریشانی از انتهای راهرو به آنها نزدیک شد و با یاد آوری آن دختر زیبا که خنده های شایا را برگردانده بود با افسوس گفت

دکتر : هیچ دکتر جراحی نیست.. نمی...

شایا : من عملش می کنم

دکتر با شنیدن صدای او با تعجب نگاهش کرد.. نه حتی او بلکه نگاه پر تعجب شایا نیز به او بی که چند سال جراحی را کنار گذاشته بود خیره شد... شایا محکم از جایش بلند شد و با چشمان بی روح به دکتر خیره شد و سخت گفت شایا : خودم عملش می کنم دکتر : اما تو...

شایا با قدم های بلند خودش را به او رساند و کنار پای او به زانو نشست...دیگر آن ارباب مغرور نبود که با زور به خواسته اش برسد..بلکه آن مرد عاشقی بود که برای زنده ماندن عشقش دست به التماس دارز کرده بود

شایا : اون ..اون شخصی که اون داخل داره با زندگی دست پنجه نرم می کنه عشقمه دکتر...زندگیمه دکتر..

صدای هق هق مردانه ی شهرام بختیاری و دخترش همراه با قطره اشک ساشا و دکتر پایین چکید و چشم دوختن به مردی که آنطور با التماس می خواست دکتر به او اجازه بدهد که خودش عشقش را از مرگ نجات بدهد...دکتر نگاهش را از او گرفت و با صدای لرزانی گفت دکتر : هر چی زودتر آماده شو وقت زی...

نتوانست..نتوانست به آن عاشق بگوید که معشوقش وقت زیادی برای زنده موندن ندارد..دکتر پشتش را به او کرد و با شانه های لرزانی از او دور شد بی خبر از آنکه آن مرد عاشق با ترس از جایش بلند شد و وارد اتاق شد ...

کی آنطور با سرعت آماده شده بود و کی بالا سر عشقش که لوله ی تنفس در دهانش بود ایستاده بود نمی دانست...پرستارها خیره نگاهش کردن که خم شد و کنار گوش ستاره اش که با صورتی کبود شده و چشمانی بسته دراز کشیده بود به آرومی گفت

شایا : می دونم صدامو می شنویی بی معرفت...نذار قلبت از حرکت به ایسته...برات بهترین دنیارو اینجا می سازم..فقط من و تو...ازت می خوام تنهام نذاری ستاره...قول بده..قول بده

قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد و راست ایستاد...چشمانش را بست...با یاد آوری لبخند شیرین او با احساس آرامشی در وجودش..بسم ال... زیر لب گفت و تیغ جراحی را بعد از چند سال به خاطر زندگی عشقش در دست گرفت...به امید اینکه او را از دست ندهد..

صدای خنده های شاد همه اطرافم پیچیده بود...دستم را از روی دهانم که می خندیدم برداشتم که دستم کشیده شد.. همراه یکی دست دیگرم را بالا بردم تا نوری که به چشمانم می خورد اطرافم را واضح بینم...سفیدی زیاد چشمم را می زد.. اما دستان ظریف شخصی لبخندی را بر روی لبم ظاهر کرد و نگاهش کردم ...

- مهتاب

مهتاب با لبخند همیشگی اش به طرفم برگشت و خنده ی شادی سر داد...خنده ای به تمام خوشی های دنیا...همراهش خندیدم و به اطراف چشم دوختم و به آرامی صدایش زدم

- مهتاب داریم کجا می ریم ...

مهتاب انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش گذاشت

و آروم همراه با لبخندی گفتمهتاب : هیس هیچ نگو

همراهم بیا

خندیدم هماننده او ... خندیدم و چشمامو بستم برای تمام بدی های دنیا و با او همراه شدم...عجیب بود که احساس خلئی بین آن همه خنده می کردم ... با شنیدن خنده های چند نفر چشمانم را باز کردم که نگاهم غرق تمام دلبستگی های دنیایم شد...غرق در نگاه پدرانہ ی مردی که لحظه ی آخر مهتاب و آناهیتا را به من سپرد - بابایی

بابا خنده ای کرد قدمی به من نزدیک شد و بینی ام را بین
دو انگشتانش گرفت و چشمکی زد بابا : تو اینجا چیکار می
کنی شیطون بابا

همانطور که دستم در دست مهتاب بود در آغوش بابا جا گرفتم ... آه چقدر آرزویم برای
رسیدن به این آغوش بود... چقدر دلم آغوش این مرد را می خواست که امن بود برایم...
سخت او را به خود فشردم ... برای درد تمام این سالها ... برای درد بدی که مردمای این دنیا به
من دادن ... در آغوش بابا خندیدم و نالیدم

- دلم واست تنگ شده بود بابا

از بابا فاصله گرفتم ... نگاهم را به چشمانش دوختم ... لبخند مهربان و پدارنه ای زد ... خم شد
و پشانی ام را بوسید... دستی به صورتم کشید... دیگر دستانش یخ نبود... همانند آن روز آخر
سرد بود ... بلکه گرم بود همانند آغوشش... لبخند گرمی بر روی لبم نشست که آروم زمزمه
کرد

بابا : ممنونم ازت ستاره

لبخند عمیق تر شد و نگاهم را خیره به چشمانش دوختم که دستی بر روی شانه ام نشست ...
دست نوازش گونه مادری که در سن کم زود از دستش دادم ... مادری که هیچ جایگزینی برای
او نبود ... سرم را کج کردم و نگاهش کردم - مامانم

مامان لبخندی زد و دستی به

سرم کشید ... و آروم گفت

مامان : ستاره ام خانومی شده برای خودش

خندیدم ..بی دلیل همراه با بغض ...نگاهی به هر سه نفرشان کردم ... دیگر چه کم داشتم ...من همه ی دل بستگی هایم را داشتم دیگر چه از این دنیای بی وجدان می خواستم... دیگر هیچی از این دنیا جز محبت آنها و کنار آنها بودن نمی خواستم ...با صدای فریاد خوشحال کننده ی دختری نگاهم را از آنها گرفتم و به دختری که در آغوش پسری بود چشم دوختم

مهتاب : آتوسا و میلادن

با تعجب نگاهی به مهتاب کردم ...با دیدن چشمان گرد شده ام خنده ای کرد و در آغوشم گرفت و با صدای به بغض نشسته ای گفتم مهتاب : دلم واست تنگ شده بود خواهری

دستم را از دست بابا که با لبخندی نگاهمان می کرد خارج کردم و او را در آغوش گرفتم و عطر تنش را به نفس بردم و همانند او گفتم - منم دلم تنگ شده بود

با صدای جیغ دختر و خنده ی بلند و شاد میلاد نگاهم به طرف آنها برگشت ..آتوسا با دیدن نگاهم سرش را خم کرد ...از آغوش مهتاب خارج شدم و نگاهش کردم ...آتوسا قدمی به طرفم برداشت و دستش را به طرفم دراز کرد از کنار مهتاب تکان خوردم و دستش را گرفتم ...لبخند عمیقی زدم و نگاهم را خیره در چشمان آشنایش که من را یاد یکی می انداخت

دوختم آتوسا : ممنونم ازت ..برای مواظبت از آروینم

نگاهم را در تک تک اجزای صورتش گرداندم ...چقدر شباهت زیادی به آروین داشت ...چطور نفهمیده بودم ..نگاهی به میلاد کردم که دیگر خبری از آن چشمان به غم نشسته نبود و برعکس جایش را به شادی داده بود ...دستش بر روی بازوی آتوسا نهاد و دست دیگرش را بر روی گونه ام کشید و با لبخندی گفت میلاد : منم ممنونم ازت ..چون به آرامش رسوندیم

لبخند بر روی لبم عمیق تر شد و با افتخار به طرف مامان بابا برگشتم تا بگویم.. "بینین همه چی درست شد..." اما با دیدن جای خالی آنها بار دیگر به طرف آتوسا و میلاد برگشتم... اما آن دو نیز نبودن

مهتاب : ستاره...

نگاهم را به طرفش

برگرداندم و با تعجب

گفتم - همه کجا رفتن

مهتاب

مهتاب لبخندی زد و دستی به گونه ام کشید .. و زمزمه وار گفت

مهتاب : ممنونم ستاره ..بابات تمام آرامشی که بهش دادی و بی گناه ثابتش کردی

با یاد آوری آن نگاه پر غرور و لبخند نایابش لبخندی زدم و نگاهش کردم ...اما با دیدن نگاه

اشک نشسته اش ...احساس گناه سرتاسر وجودم را در بر گرفت و نالیدم - من شرمندتم

مهتاب ..خیل...

دستش را بر روی دهانم گذاشت و با همان لبخند گفت

مهتاب : هیچوقت نباش ..هیچوقت شرمنده

نباش ...چون اون حقه تو بود مهتاب دستش

را به طرفم دراز کرد

مهتاب : دیگه وقتشه امانتی ام را پس بگیرم

با تعجب نگاهش کردم... لبخندش را حفظ کرد و دست چپم را بالا آورد و حلقه اش را از دستم خارج کرد... با خارج شدن حلقه سوزشی در قلبم پیچید... دستی بر روی قلبم گذاشتم و نگاهم را به مهتاب دوختم که عاشقانه خیره به حلقه شده بود... نگاهش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد... با مهربانی گفت

مهتاب: اینبارم ازت یک خواهش دارم ستاره...

نگاهم را به حلقه دوختم و با نگاه پر بغض

لبخندی زدم و گفتم ♦ - جون بخواه

مهتاب لبخندی زد... و دستش را بر روی شانه ام نهاد و گفت

مهتاب: اینبارم ازت می خوام زندگی کنی ستاره اما نه برای من... برای خودت.. برای شایا

با تعجب نگاهش کردم... تا بدانم شوخی در کارش نیست... نزدیک آمد و پیشانی اش را به

پیشانی ام چسپاند و زمزمه کرد

مهتاب: مواظب خودت و قلبت باش... مواظب اون باش.. قلبمو هدیه دادم به تو ازش محافظت

کن ستاره.. نذار باز غم هم خونه ی چشمات بشه

با احساس سوزش شدید در قلبم فریادی از درد کشیدم و با همان نگاه پر تعجب به مهتاب

چشم دوختم که لبخندی زد و اشاره کرد به من و با مهربانی گفت

- خیلی دوستت دارم خواهری

لبخندی از درد زدم.. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که باز سوزش قلبم شدید تر شد و

فریادم بلند تر شد.. دستم را بر روی قلبم گذاشتم... با دیدن لباس سفیدم که لکه های

قرمزی بر روی آن جا خوش کرده بود باز فریادی از درد کشیدم و بر روی زمین خم
شدم... که صدای فریاد دوست داشتنی به گوشم رسید...

ستاره... تورو به ارواح خاک مهتاب...

با فریاد جیغی زدم و محکم تر قلبم را گرفتم که باز صدای فریادش به گوشم رسید

- تورو به جون شایا... مگه نگفتی کمکت می کنم بی معرفت ...

فریاد شایا در صدای فریاد پر از دردم گم شد ..اما اسمش هزارها بار در گوشم تکرار شد
..اسمی که درد قلبم را بیشتر کردم و سوزش قلبم را بیشتر ... فریاد دیگری از درد کشیدم و
اسمش را صدا زدم

- شایا!!!

بی توجه به نگاهای بر از اشک اطرافیان ... به زانو نشست و صورتش را
میان دستانش گرفت و فریاد دیگری زد شایا : ستاره بی معرفت نباش

دکتر با تأسف سرش را تکان داد و سرش را به زیر انداخت که نتوانسته بود برای آن عاشق
کاری کرده باشد ... سرش را بالا آورد و به ساشا که محکم تر از همه ایستاده بود دوخت ... بی

خبر از آن که بداند ساشا با سکوتش خودش را در حال نابود کردن بود.. چون
بهترین همدمش .. بهترین دوستش را داشت از دست می داد ♦ دکتر : بهتره شایا رو ببری

شایا با خشمی از جایش بلند شد و رو به روی دکتر ایستاد ... با بغض با خشم .. با التماس
نگاهش کرد ...

شایا : بذار بینمش ..برای آخرین بار ...تورو خدا ...می خوام باهش حرف بزنم ...می دونم که زنده است ..می دونم که نمی تونه تنهام بذارهدکتر لبش را گاز گرفت سرش را به زیر انداخت ...شایا بی توجه به موهای سفید دکتر پیر و یکی از آشناهایش یقه اش را گرفت و اور ا محکم به دیوار زد و نالید

- می گم بذار بینمش اینقدر بی انصاف نباش...

دکتر با چشمان غمگین نگاهش کرد که دستی یقه ی شایا را گرفت و در اتاق را باز کرد و او را به شیشه چسپاند ..پشت شیشه ای که ستاره اش بین آن همه دستگاه به خواب رفته بود ...صدای پر از خشم پویا که کنار گوشش با تأسف نگاهش به ستاره بی جانی که بر روی تخت بود نالید

پویا : نگاهش کن ...بینش ...چیزی ازش نمونده شایا ..بینش که دیگه اون ستاره نیست که با وراجی هاش ... با شیطنت هاش با خنده هاش کلافه ات کنه ...آرومت کنه ...بینش بین اون همه دستگاه داره درد می کشه نامرد دستان پویا شل شد و پر از بغض نالید

پویا : دو ماهه شایا... دو ماهه چشماشو باز نکرده ...دو ماهه که نرفتی دیدن آروینی که به ستاره قول دادی مواظبش باشی... دو ماه ستاره داره بین این دستگاها زجر می کشه بی معرفت ...بذار رها بشه ...ستاره هیچوقت این اتاق های بسته شده رو دوست نداشت ...ستاره مثل پرنده ای آزاد بود...مثل تنفسی بود مه هیچوقت دوست نداشت یک جا باشه

شایا دستش را بالا برد و بر روی شیشه گذاشت و نالید

شایا : نمی تونم پویا.. نمی تونم از من نخواه...از من نخواه از عشقم دست بکشم

قطره اشکی از چشمان دوستانه ی پویا چکید ... می دانست همانطور که ستاره برای او عزیز است چندین برابر برای شایا عزیز بود .. اما باید او را رها می کردن .. ستاره را رها می کردن ... دستش را بر روی شانه ی شایا نهاد و آرام گفت

پویا : شنیدی که دکتر چی گفت .. اون داره بین این همه دستگاه از بین می ره شایا.. بذار ستاره راحت از این دنیا بره ... دکتر گفته اون فقط داره از طریق دستگاه نفس می کشه شایا.. عذابش نده... عذابش نده که جلوی چشما با درد بمیره شایا : اون بی معرفت نیست پویا... اون نمی تونه...

نتوانست نتوانست حرفش را کامل کند و بگوید که ستاره اش نمی تواند رهايش کند ... پویا آهی کشید و قدمی از او فاصله گرفت .. نگاه آخرش را به زیبای خفته ی بر روی تخت دوخت و به طرف در راه افتاد .. اما با یاد آروی قولی که به ستاره داده بود که آروین را به شایا بسپرد مکثی کرد و به طرف شایا برگشت و به آرامی گفت

پویا : ستاره خیلی دوستت داشت شایا... همینطور آروین رو ... امروز آروین مرخص می شه عملش موفق آمیز بوده ... قلب یک دختر بچه که توی آتش سوزی سوخته بوده به اون دادن ... بهتره یک سر به آروین بزنی چون بهانه ی تو و ستاره رو خیلی زیاد می گیره ...

بدون آنکه منتظر حرف دیگری باشد از اتاق خارج شد و جلوی چشمان به غم نشسته خانواده ی ستاره سر به زیر از بیمارستان خارج شد ... اما ندید مردی را که با گفتن آخرین کلمه های او چطور به زانو در آمد ... ندید مردی را که بهانه ی عشقش را می گرفت ... شایا نگاهش را به دستان لرزانش دوخت .. همان دستانی که قلب عشقش را عمل کرده بود و خیره شد به حلقه ی در دستش و یاد آورد لحظه های آخر را که ستاره با لبخندی نگاهش را به چشمان او

دوخت و گفت " من بهترین ها رو نمی خوام شایا... من همینی می خوام که حالا هست ... نه
 قلبش نه بعدش .. حالاش برای من مهتره " ...قطره اشکی از چشمانش چیکید و ناله کنان
 زمزمه کرد

شایا : برای من حالا مهم نیست ستاره ... برای من حالاش که باید تصمیم بگیرم اون دستگای
 لعنتی رو ازت جدا کنن مهم نیست بلکه درد داره ..درد داره بینم دیگه نفس نمی کشی... من
 حال برام مهم نیست ..می خوام بر گردم به گذشته بر گردم و بی خیال آماده شدن حقیقتی
 باشم که تورو به این روز انداخت ..

تکیه اش را به دیوار داد و خیر شده به رو به رویش که در باز شد و دکتر ...ساشا ...آناهیتا...
 حتی شهرام بختیاری که ده سال پیرتر شده بود منتظر جوابش ایستادن ...آه پر سوزی کشید و
 یاد آورد آن روزی را که برای اولین بار او را بوسیده بود و به او گفته بود هیچوقت آه نکشد
 ...حالا خودش با گذشت دوماه و باز نبودن چشمان ستاره بارها و بارها آه پر سوز می
 کشید چشمانش را بست...نگاه پر از لبخند عشقش در نگاه عاشق او جان گرفت ...و به آرامی
 گفت شایا : دستگاها رو ازش جدا کنین... نمی خوام دیگه زجر بکشه

با صدای هق هق آناهیتا دکتر از آنجا خارج شد و بعد از چند دقیقه همراه با چند پرستار وارد
 شد ..شهرام بختیاری با قدم های لرزان به شایای عاشق نزدیک شد و دستش را بر روی شانه
 ی او نهاد ...اما شایا بی توجه آن دست سنگین شده بر روی شانه اش صدای عشقش را در
 گوشش می شنید که همراه با بوق بیب بلند دستگاه که نشان از رها کردن او می داد
 ...صدای "ارباب جونی " گفتن او در گوشش میپیچید... صدای خنده های بلند و شیطنت
 آمیزش ...یاد آن روزی که به ستاره گفته که می داند مهتاب نیست و کتک کاری هایی که

کرده بودن...بغض گلویش سنگین و سنگین تر شد...بر روی زمین دراز کشید و با ناله فریاد زد - ستاره!!!

- ستاره ..ستاره بابا مواظب باش

با لبخندی نگاهش را به مرد که کلافه دخترش را بر روی تاب می گذاشت دوخت...دختر بچه با تخیسی دست به کمر ایستاد و رو به پدرش کرد و گفت

- بابا پویا چرا نمی زارین راحت بازی کنم

بابا پویای دختر لبخندی زد و با زانو رو به دخترش نشست تا هم قدش شود و لپ دخترش را بین دو انگشتش گرفت و گفت - پدر صلواتی تو اگه جاییت زخمی بشه قلب بابات اوخ می شه

دختر با حرکت آشنایی لبخند پر شیطنتی زد و مظلومانه سرش را کج کرد و رو به پدرش گفت - خدا نکنه اوخ بشه بابا می خوای مامان بخ بخمون کنه

بابا پویای دختر خنده ی بلندی سر داد و ستاره ی پنج ساله را در آغوش گرفت...لبخند بر روی لبم پر رنگتر شد ... دستی بر روی شانم نشست...سرم را بالا گرفتم و نگاهم را خیره در چشمان مشی رنگ عاشقش دوختم و با خنده اشاره ای به ساعت کردم و گفتم - باز دیگه کردی آقای مجد

شایا با همان لبخندی که زمانی نایاب بود خم شد و بوسه ای بر
روی سرم نهاد و پوزش خواهانه گفتشایا : مریضم آخر وقت
حالش بد شد برای همین دیر شد ..

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و نگاهم رو ازش گرفتم ... می دانستم شایا تحمل قهر کرده
من رو نداره ... شایا خنده کنان رو به رویم ایستاد و سرش را به طرف صورتم خم کرد و گفت
شایا : خانومی ..

سرم را به طرف ستاره کوچولو برگرداندم که صدای پر خواهش شایا که گفت
شایا : ستاره خانومم ببخشید دیگه ... اگه ببخشی بستنی واست موقع برگشتنم به خونه می
گیرم

خنده ای کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم .. به سختی خودم را جلو کشیدم و بوسه ای بر
روی نوک بینی اش نهادم ... با همون خنده گفتم

- این یعنی اینکه ستاره عر عر خر شو اخم اربابیش بین ابروهایش نشست ...
شایا : قرار نبود از این حرفا داشته باشیما

لبخندی زدم و سرم را کج کردم ... دستم را جلو بردم و اخمهایش را از هم باز کردم و با ناز و
عشوه ی زنانه ای که از آناهیتا به تازگی یاد گرفته بودم گفتم

- اخم نکن ارباب جونی بهت نمی آد

شایا خنده ی بلندی سر داد و بدون توجه به آن که وسط پارک هستیم .. خم
شد و مرا بوسید و خیره در چشمانم گفت شایا : نگفتم از این کارا نکن که از

خود بی خود می شم

از آن همه بی شرمی اش لبم را از خجالت به دندان گرفتم و دستی بر روی شکم بر آمده ام
که بعد از چهار ماه دیگر به دنیا می آمد کشیدم و اشاره ای به اطراف و گفتم

- خجالت بکش دیونه نمی بینی در مکان عامیم...

شایا خنده ی دیگری کرد و کنارم نشست ...

شایا : یعنی من کشته مرده ی این خجالت و شرمو حیاتم
که تو خونه هیچ حساب نمی شه موهایش را بهم ریختم و
چشمکی زدم

- همنشینی با شماست آقا

شایا بی توجه اطراف بار دیگر مرا بوسید و با احتیاط نگاهی به اطراف کرد که کسی نگاهمان
نمی کند و با خیال راحت چترهایم را که به تازگی کوتاه کرده بودم کنار زد و با صدای مهربانی
گفت

شایا : همیشه به این خوشگلی خانومم چی شده که این تپیی

زدین و دارین دل مارو می برینلبخندی زدم و نگاهم را

خیره به چشمان مردم دوختم و گفتم

- امروز دارن کارنامه ی پسرم رو می دن ...

شایا با اخمهای درهم رفته نگاهی به چشمانم کرد

و با حسادت گفت شایا : آروین می گفت این

ناظمه خیلی داره روی زن من زووم می کنه

♦ دستم را بالا بردم و لپش را کشیدم و ابرویی بالا
انداختم

- شما دوتا پدر پسر از همه ایراد می گیرین.. اون بدبخت پیرمرد یکی نیست ...کسی رو سر
کچلش زووم کنه شایا خنده ای کرد ...با دیدن خنده اش شاد دستی بر روی شکم کشیدم و
گفتم - شما پدر و پسر اینطورین وای به حال این
دست گرم شایا بر روی شکم بر آمده ام نشست ...هنوز مثل آن قبلها با احساس نزدیکی اش
قلبم هزارها بار بر در سینه ام می تپید و ضربان قلبم را بری خواستنش بالا می برد ...شایا
لبخندی زد...خم شد و بوسه ای بر روی شکم نهاد ...گونه هایم سرخ شد و با محبت نگاهش
کردم

شایا : باید بیشتر مواظب باشی ستاره ..دیدی که دکتر چی گفت ...سونوگرافی هم
نرفتی بینیم بچه چیه.. اما من فکر کنم دوقلوئنبخندی زدم و دستم را بر روی گونه
اش نهادم ...دستم را گرفت و بر آن بوسه ای نهاد - می خوام سوپرایز بشم و منتظر
خیره شد در نگاهم خیره شدم در نگاهش ...سرش را خم کرد تا بوسه ی دیگری مهمانم کند
که با صدای پیچ شدنش ...کلافه پوفی کرد ودستی در موهایش کشید ... با شرمندگی نگاهم
کرد ...با دیدن مظلومیت چشمانش خنده ای کردم و گفتم
- بلند شو برو که منم باید برم لوح تقدیر شاگرد اول شدن پسرم آروین رو بگیرم ...

شایا :

بخدا

نوکر

تم
چشم
کی
زدم -
شما
سرور
ی

شایا خنده ای کرد و پیشانی ام را بوسید... ایستاد و کمکم کرد که به ایستم ... نگاهی به شکمم کردم.... لبخندی ناخدا آگاه با دیدن آن بر لبهایم نشست و همراه مردم کنارش راه افتادم به طرف ماشین... همانند مردی جنتلمن در را برایم باز کرد و به آرامی من را بر روی صندلی نهاد... خم شد و مرا بوسید و به آرامی گفت

شایا: مواظب باش.. تند رانندگی نکن.. رسیدی مدرسه.. خبر قبولی گل پسرت رو بده تا زودتر از بیمارستان پیام بیرون جشن بگیریم..

- شایا قول دادی بهش قبول شد دوچرخه بگیری ها شایا با لبخندی سرش را خم کرد و با محبت گفت شایا: به روی دو چشمم مهم شادی شماست ...

بار دیگر مرا بوسید و در را بست ... می دانستم اگر همانطور به ایستم باز سفارش می کند.. ماشین را به آرامی راه نداختم... همانطور که زندگی ام را راه اتداخته بودم... با زندگی دوباره ای که خدا به من بخشید و قلبی که مهتاب به من هدیه داد... بعد از قطع دستگاہا بین تمام نا امیدی ها نفس کشیده بودم و چشمانم را بار دیگر برای این دنیا باز کرده بود... بعد از دو

ماهی که آنایتا می گفت همانند جهنمی بر آنها گذشته و بیشتر از همه بر شایا..شایای که پشت کرد به اربابیتش و از آن روستا خارج شد و در بیمارستانی مشغول به کار شد...اما به قولش وفا کرد و مدرسه و بیمارستانی را در آن روستای نفرین شده تأسیس کرد به نام مهتاب..آتوسا و میلاد...تنها برادری که به عشقش آتوسا پیوست و تنهایم گذاشت

پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاهم را به رهگذرها دوختم...همانند رهگذرهایی که وارد زندگیمان شدن و خیلی چیزها را تغییر دادن...خان عمو هنوز سرزنشم می کنه بابات اون روز که نقشه رو درست نرفته بودم...هنوز جسدهای آن سه را می توانم بینم بعد از گذشته چهار سال هنوز توی خوابها یا می توانم بگویم کابوسهایم آنها را افتاده بر روی زمین می بینم...عمه ی خونیم یوسف عاشق را و نوید پر کینه را شایا هیچوقت از آن شب صحبت نمی کند چون نمی خواهد یاد آور از دست دادنم شود..اما آن شب را هیچوقت نمی توانم فراموش کنم...که با کمک خان عمو که نقشه را کشیده بود پلیس چهار طرف را محاصره کرده بودن و با فرستادن شایا در آن کلاس می خواستن عملیات و حقیقت های گفته شده را با ظبت کوچکی که در جیب شایا بود را حقیقت را ثبت کنن...و تمام حقیقت ها ثبت شد و فرح بانویی که باعث بانیه همه ی این اتفاق ها بود به حبس ابد زندانی شد... نوید هم بعد از شلیکی که به من کرده بود پلیس ها حمله کرده بودن و او را به رگبار بسته بودن

آهی کشیدم و نگاهم را به شمارش چراغ قرمز دوختم...زرین خاتون که همه ی شک ها به او می رفت طاقت نیاورده بود و از آن روستا حتی از این کشور رفته بود با دخترش بیرون از اینجا زندگی می کرد..شاید هیچوقت نبخشمش که آنطور مهتابم را کتک زده بود...اما برایم جالب بود که مهتاب چرا او را آرامش خود می دانست...هیچوقت فکر نمی کردم که زرین خاتون آرامش مهتاب و شایا بوده باشه...

با صدای بوق ماشین پشت سرم ماشین را به حرکت در آوردم ...
 همه ی ما از آن روستا خارج شده بودیم... از اون روستایی که اگرچه نفرین نشده بود اما حس
 خاصی به آن داشتم ..به آن روستایی که تمام خواسته‌هایم را از من گرفت و خیلی چیزها را به
 من داد...ساشا و آناهیتا هم همین حرف را می زدند دو زوج خوشبختی که هیچوقت نفهمیدم
 اون شب توی اون ماشین چه اتفاقی افتاده بود. ..و صاحب یک پسر شر و شیطونی به نام
 لهراسب داشتن ...خان عمو هم کنار دختر و دامادش زندگی می کرد ...تا هیچوقت دیگر از
 دخترش فاصله نگیرد..تا دوباره درد دوری از خانواده را نچشد به دلیل کاری که عمهی طمع
 کارم کرده بود

نگاهی به آینه دوختم که حلقه ی مهتاب و شایا در آن می درخشید و لبخندی زدم ...همه
 خوشبخت شده بودیم.. همینطور پویا که برای همیشه به ایران برگشته بود و با معلم آروین
 ازدواج کرده بود ..یک اتفاق ساده منجر به عشق آتشین شده بود ...همانند عشقی که شایا هر
 شب از آن به من و آروین می گفت...شایایی که در اوج خستگی از بیمارستان می اومدم و با
 همان خستگی کنارمان می نشست و خیره می شد به خنده های من و آروین و به آرامی می
 گفت ..همین و بس

من هم خوشبخت بودم ..کنار شایا به اوج خوشبختی رسیده بودم ..بین آن همه حسادت و
 غیرتش باز هم عاشقش بودم ...همانند همان زمانهایی که از انتقام و نفرت پر شده بودم ...قهر
 و دعوای زیادی با هم داریم اما همیشه می گن زندگی به دعوایی که فقط پنج دقیقه بیشتر
 نیست شیرین می شه ...زندگی ما هم شیرین بود...

لبخندی زدم و باز نگاهم را به دو حلقه در زنجیر دوختم...

اینکه یکی از نزدیکانمون یکی از عزیز ترین کسامون همیچین بلایی سرمون آورده بودن
دلمون رو خیلی سوزند...

اولش فقط غم بود...درد بود...بغض بود..اما بعد یکدفعه دیدم همه چیز رفته کنار و یک چیز
اومده جلوم... "انتقام"...یک چیزی که اصلا" از جنس من نبود...من ادم این حرفا نبودم...اشتباه
می کردم..فکر می کردم با انتقام حالم بهتر می شه..می تونم مهتابم رو به آرامش برسونم
ولی نشد...چون انتقام هیچ چیزی رو پاک نمی کنه..نه درد رو نه بغض رو...آرامش نمی آره
..انتقام فقط درد رو بیشتر می کنه یک چیزی مثل تیر خلاص...

اما با بودن شایا و عشقش و آروینی که همیشه همراهم بودن...به اوج رسیدم...به اوج آن
خوشبختی که سهم ما بود..سهم همه ما بود و سهم منی که همه ی مردم آن روستای نفرین
شده به اسم عشق ارباب می شناختنم و شایا همیشه با عشق صدایم می زد "عشق ارباب"

زندگی یک ارزوی
دور نیستزندگی
یک جست و جوی
کور نیستزندگی در
پيله ی پروانه
نیستزندگی کن،
زندگی افسانه
نیست...

پایان

